

سقوط قسطنطنیه



ترجمہ و اقتباس: ذبیح اللہ منصور

سیکا و التاری

میکا والتاری

سقوط قسطنطنیه

ترجمہ:

ڈبیچ اللہ منصور

Waltari, Mikatoimi

والتاری، میکا تویمی، ۱۹۰۸ - ۱۹۷۹.

سقوط قسطنطنیه / نویسنده میکا والتاری، ترجمه ذبیح‌الله منصوری - تهران، زرین،

۱۳۷۸.

پارده ۵۲۷ ص.؛ [۱۱] ص. تصویر؛ مصور.

ISBN 964-407-024-0

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیها.

عنوان روی جلد: سقوط قسطنطنیه؛ بانضمام جنگ دریایی لهانت.

۱. داستانهای ایتالیایی - قرن ۲۰. ۲. استانبول - تاریخ، محاصره ۱۴۵۳ - داستان ۳.

جنگ لهانت، ۱۵۷۱ - داستان. الف. شاک، هل، ب. منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ - ۱۳۶۵.

مترجم، ج. عنوان، د. عنوان: جنگ دریایی لهانت.

۸۵۳/۹۱۲

۷س/۲۳/PZ

س ۲۴۷ و

۱۳۷۸

۱۳۷۸

۷۸-۱۵۵۱۸م

کتابخانه ملی ایران



سقوط قسطنطنیه

نوشته: میکا والتاری

ترجمه و اقتباس: ذبیح‌الله منصوری

چاپ بیستم: ۱۳۸۸

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: نوپهار

انتشارات زرین - تهران، انقلاب، خ کلرگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۷، واحد ۳

دفتر فروش: ۶۶۹۳۳۴۸۷ - ۶۶۹۰۹۰۶۸

دفتر مرکزی: ۶۶۴۸۷۱۵۷ - ۶۶۹۵۹۷۸۵

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

ISBN 978-964-407-024-2

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۷-۰۲۴-۲

قیمت: ۸۵۰۰ تومان

فهرست مطالب

مقدمه مترجم

سقوط قسطنطنیه

۱	فصل اول - من متهم بقتل پدرم شدم
۲۵	فصل دوم - هویت مرموز من (برای دیگران)
۲۲	فصل سوم - نظریه مردم راجع به قسطنطین
۵۶	فصل چهارم - آیا فرمانده نیروی دریایی خواهان سقوط شهر بود
۶۷	فصل پنجم - کیسه جواهر
۸۲	فصل ششم - زمامدار جوان عثمانی
۹۰	فصل هفتم - شایعه مؤثرین سلاح جنگ
۱۰۹	فصل هشتم - ملاقات با فرمانده نیروی دریایی
۱۲۶	فصل نهم - سوء قصد
۱۳۷	فصل دهم - راز زنهای تارك دنیا
۱۵۹	فصل یازدهم - تاریخ حمله محمد دوم نزدیک شد
۱۶۲	فصل دوازدهم - مقابل بندر زنجیر نصب کردند
۱۷۶	فصل سیزدهم - دشمن کنار شهر رسید
۱۹۰	فصل چهاردهم - ورود توپخانه سلطان محمد
۲۰۶	فصل پانزدهم - يك سازنده توپ دريك كتابخانه
۲۱۶	فصل شانزدهم - دريك اطاق تاریخی قسطنطنیه
۲۲۱	فصل هفدهم - شیخون عثمانیها و يك ورود غیر منتظره
۲۳۷	فصل هیجدهم - يك جنگ دریایی در کنار شهر

۲۵۰	فصل نوزدهم - عبور کشتی‌های جنگی عثمانی از خشکی (۱)
۲۵۹	فصل بیستم - يك جنايت
۲۷۳	فصل بیست و یکم - آثار کمی حواریبار در شهر
۲۷۹	فصل بیست و دوم - آغاز حمله بزرگ
۲۹۲	فصل بیست و سوم - همسرم را ربودند
۲۹۸	فصل بیست و چهارم - فایده حوض‌های کوچک آب
۳۱۱	فصل بیست و پنجم - يك پدیده وحشت آور
۳۳۱	فصل بیست و ششم - روشنائی‌ها در آسمان شهر
۳۵۰	فصل بیست و هفتم - آنا بالباس سلحشوری
۳۵۸	فصل بیست و هشتم - هویت واقعی خود را فاش کردم
۳۶۵	فصل بیست و نهم - آخرین استغفار در کلیسا
۳۷۵	فصل سی‌ام - فریاد (شهر از دست رفت)
۳۹۳	فصل سی و یکم - لاشه همسرم (آنا)
۴۱۰	فصل سی و دوم - برخورد من با محمد فاتح
۴۲۵	فصل سی و سوم - عهد محمد فاتح با بزرگان یونان
۴۳۷	فصل سی و چهارم - (آنژلوس) چگونه کشته شد.
	مقدمه مترجم راجع به تاریخ جنگ دریائی بزرگ مسلمین
۴۴۷	و موضوع پاروزدن در کشتی‌ها
۴۴۹	صفحه
۴۶۶	صفحه
۴۸۰	صفحه
۴۸۹	«
۵۰۲	«
۵۰۹	«

بخش اول - جنگ قبرس

بخش دوم - مقدمات جنگ دریائی و موضوع پاروزدن در کشتی‌ها

بخش سوم - انتخاب فرمانده کل نیروهای دریائی

بخش چهارم - نیروی دریائی عثمانی در لپانت

« پنجم - دو نیروی دریائی بسوی هم رفتند

« ششم - آغاز جنگ

مقدمه

کشور فنلاند واقع در شمال اروپا که بنا بر نوشته جغرافیای طبیعی و اقتصادی انگلستان و طبق آخرین آمار چهار میلیون و هفتصد و سی هزار نفر جمعیت دارد غیر از دانشگاه هلسینگی (در پایتخت کشور) دارای دوازده مدرسه علمی و صنعتی عالی است که پایه تحصیلات در هر يك از آنها معادل دانشگاه است. در این کشور کم جمعیت محققان ادبی و نویسندگان برجسته بسر می‌برند که آثار آنها تا امروز در میهن ما انعکاس نداشته است و شاید خوانندگان حیرت کنند اگر بشنوند که یکی از محققان ادبی این کشور سردیسیر شمال اروپا، با اسم پرفسور (هولما) استاد دانشگاه (هلسینگی) تحقیقی راجع به حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله کرده که در سی و پنج سال قبل بترجمه این بيمقدار در شماره‌های متوالی روزنامه یومیه کوشش چاپ تهران منتشر شد و یکی از فضلاء کشور ما در همان موقع آن تحقیق را، اساس يك سخنرانی راجع به پیغمبر با- عظمت اسلام قرار داد و سخنرانی او خیلی جلب توجه کرد.

یکی دیگر از ادبای معاصر فنلاند (میکاوالناری) است که کتابهای تاریخی‌اش بتمام زبانهای اروپائی و آمریکائی ترجمه شده و اینک در این کتاب (سقوط قسطنطنیه) به هنر نویسندگی او پی‌می‌بریم.

زبان مردم فنلاند زبان فنلاندی است و قسمتی از آنها بزبان سوئدی تکلم می کنند و می نویسند و (میکا والتاری) کتابهای خود را بزبان فنلاندی نوشته که من بکلی از آن بی اطلاع هستم و این کتاب را از متن انگلیسی ترجمه کرده ام.

هرکس ولو بطور اجمال از تاریخ دنیا اطلاع داشته باشد میداند که غلبه سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی بر «قسطنطنیه» پایتخت امپراطوری روم صغیر یا «روم شرقی» در سال ۸۵۶ هجری قمری مطابق با سال ۱۴۵۳ میلادی که سبب انقراض حکومت روم صغیر شد، یکی از وقایع برجسته جهان بود و آن قدر تأثیر سیاسی و اقتصادی و علمی بوجود آورد که مورخان مغرب زمین، باتفاق، سقوط قسطنطنیه را بدست سلطان محمد فاتح، در تاریخ جهان، پایان دوره قرون وسطی، و آغاز عصر جدید دانسته اند.

هر که قدری در تاریخ مطالعه دارد میداند روزی که سلطان محمد فاتح بر قسطنطنیه غلبه کرد و حکومت امپراطوری روم صغیر را مضمحل نمود، امپراطوری روم صغیر یا «روم شرقی» دیگر از لحاظ وسعت و ثروت و قدرت، امپراطوری قدیم نبود و تمام کشورهایی که امپراطوری روم صغیر «یا بیزانس و بقول مورخان عرب بوزنطیه» را تشکیل میداد از آن جدا شد و برای امپراطوری روم صغیر، جز پایتخت یعنی «قسطنطنیه» و حومه آن باقی نماند و اگر امپراطوری روم صغیر، دارای قدرت گذشته بود، سلطان محمد پادشاه عثمانی، نمیتوانست بر آن غلبه کند مع هذا سلطه سلطان محمد فاتح بر پایتخت امپراطوری روم صغیر از وقایع برجسته و تعیین کننده جهان می باشد و همه میدانند که مبدأ «عصر جدید» در تاریخ دنیا شده است. در گذشته راجع بجنک قسطنطنیه که منتهی به پیروزی سلطان محمد فاتح شد آثاری بزبان فارسی منتشر شده اما در هیچ يك از آنها علل شکست خوردن مدافعان قسطنطنیه و غلبه سلطان محمد فاتح، با روشنی و استدلال صریح این کتاب بچشم نمیرسد و خواننده این کتاب، بی ابهام، و بدون معطل ماندن در پیچ و خم توضیحات ناراسا، بخوبی می فهمد که این واقعه بزرگ تاریخی بچه علل بوجود آمد و بکجا منتهی شد.

«میکا والتاری» وقایع کتاب را بتوسط قلم مردی باسم «آنژلوس» که در پایان کتاب هویت اصلی وی آشکار می‌شود. بیان می‌نماید و بر نویسنده فلانندی نباید ایراد گرفت که در بعضی از صفحات کتاب، تزئین ادبی را وارد متن تاریخ میکند. چون این نویسنده بنیاد تاریخ خود را بر این اصل استوار کرده که خواننده از خواندن تاریخ خسته نشود.

نکته‌ای راجع پایان کتاب سقوط قسطنطنیه بنظر می‌رسد که فکر میکنم بهتر آن است بنظر خواننده برسانم و امیدوارم مقدمه‌ای که قبل از خود این نکته در این جا می‌نویسم حمل بر خودپسندی من نشود و افرادی محدود، که از فرصتی مقتضی «فرصتی که برای خود آنها مقتضی است» استفاده می‌کنند تا ناسزائی را نثار من نمایند یا يك بهتان ناحق بمن بزنند، مرا بسبب این مقدمه، آماج سهام ناسزا یا بهتان قرار ندهند و آن مقدمه این است که من در همه عمر، يك میرزا بنویس بوده‌ام و امروز هم، حرفه من میرزا بنویسی است بشکل ترجمه آثار نویسندگی دیگران بزبان فارسی و در این حرفه چند آزمایش بدست آورده‌ام و یکی از تجربه‌ها که در این حرفه عاید من شده «و این است نکته‌ای که بایستی با اطلاع خواننده برسد» این می‌باشد که هر نویسنده، ولومبتدی می‌تواند يك اثر ادبی را شروع بنوشتن کند و تا مدتی هم با استفاده از نیروی اندیشه نوشتن آن را ادامه بدهد اما اگر هنرمند نباشد نمیتواند اثر خود را طوری بانتهای برساند که در خواننده تأثیر عمیق نماید و بخصوص در داستان نویسی، این پدیده، طبق تجربه من چون يك قانون نویسندگی است و انتظار ندارم که دیگران این آزمایش مرا یکی از قوانین نویسندگی بدانند ولی خود من، در داستان نویسی، آن را يك قانون میدانم و تجربه بمن آموخته که نویسنده داستان اگر با هنر نباشد نمیتواند اثر خود را طوری ختم کند که خواننده را تحت تأثیر قرار بدهد تا چه رسد باین که نتیجه داستان او، در ضمیر خواننده، تکان‌دهنده باشد.

نویسنده‌ای که تاریخ می‌نویسد، مثل نویسنده داستان، برای خاتمه دادن به سرگذشت، بعلت مذکور در فوق، در محظور نیست. زیرا نتیجه تمام وقایع تاریخی گذشته قبل از این که خواننده کتاب تاریخ

دا برای خواندن بگشاید بر او معلوم است.
ولی این کتاب که اینک در دست خواننده می باشد چون دارای
تزیینات ادبی است، خواننده را از لحاظ پی بردن به نتیجه سرگذشت
متوقع میکند، و تصدیق باید کرد که «میکائالتاری» فنلاندی، توقع
خواننده را شاید بیش از آنچه خود خواننده انتظار داشت برمیآورد
و سرگذشت را طوری بانتهای میرساند که نه فقط در خواننده مؤثر
واقع می شود بلکه شاید بعضی از خوانندگان را تکان میدهد. و آنها
کتابی را که خوانده اند فراموش نمی نمایند.

برای اینکه راجع بنظریه مترجم، سوء تفاهم بوجود نیاید میگویم
که من راجع به ماهیت فاجعه آخر کتاب نظریه ای ابراز نمیکنم و به
مترجم نمیروم. که راجع بمحتوای اخلاقی یا حقوقی کتابی که ترجمه
میکند اظهار نظریه نماید و این قضاوت، اگر باید بشود، برعهده
نویسنده کتاب یا خوانندگان است و من فقط میخواهم هنر نویسندگی
مؤلف کتاب «سقوط قسطنطنیه» را برای خوانندگان مسوجه کنم تا
دریابند که نویسنده فنلاندی توانسته سرگذشت را طوری با تمام برساند
که از خاطر خواننده فراموش نشود یا لااقل تا چندی در خاطرش
بماند و من بندرت کتابی را برای خواندن یا ترجمه بدست گرفته ام
که هرگز نویسنده اش توانسته باشد کتاب را، اگر داستان است، طوری
تمام کند که برای خواننده فراموش نشدنی باشد و این خصوصیت در
در کتاب «سقوط قسطنطنیه» هست.

جنگ دریائی لیانت

کتابی که اینک در دست خواننده می باشد يك کتاب مضاعف یعنی
دو کتاب است یکی کتاب «سقوط قسطنطنیه» و دیگری کتاب «جنگ
دریائی لیانت» که حجم آن کمتر از کتاب اول است.

در مقدمه‌ای کوتاه، که در آغاز «جنگ دریائی لیانت» بنظر خواننده میرسد، نوشته شده که چرا انتشار تاریخ «جنگ دریائی لیانت» مدتی طولانی بتأخیر افتاد.

ترجمه تاریخ این جنگ که نویسنده آن «پل شاک» فرانسوی است و مطالب دیگر مربوط بدریایپیمائی، ناشی ازعلاقه‌ایست که من بدریا-پیمائی وسایر بحث‌های مربوط بدریا داشتم چون، آرزوی من، در آغاز عمر این بود که دریایپما بشوم لیکن سرنوشت، برای من، حرفه‌ای دیگر را در نظر گرفته بود.

در آغاز عمر بسبب اینکه علاقه بدریایپیمائی داشتم، بسدیگران می‌گفتم که میهن ما ایران باید دارای يك نیروی دریائی قوی شود و واکنش مخاطب یا مخاطبان من، همواره مصداق این شعر از سعدی بود. «نظر کردن عاقل اندر سفیه» چون در ایران نه فقط افراد عادی بلکه روشنفکران ما هم به مفهوم دارا شدن يك نیروی دریائی قوی پی نمی‌بردند و من متعجب بودم که چرا ملتی که از شمال و جنوب در ساحل دریا زیست می‌نماید و از دریای جنوبی تمام دریاهای جهان‌راه دارد نسبت بدریایپیمائی که برای سایر ملل دریائی سرچشمه ثروت و قدرت شده، بی‌اعتنا می‌باشد «هنوز هواپیمائی بازرگانی بوجود نیامده بود».

جوانی و نداشتن تجربه مانع از این بود که من بفهم صحبت از دریایپیمائی کردن ولزوم ایجاد يك نیروی دریائی قوی از طرف کسی که باصطلاح هنوز از دهانش بوی شیر استشمام می‌شود در سامعه کسانی که حتی درعالم‌اندیشه دریا و دریایپیمائی به مخیله آنها راه پیدا نمیکنند چقدر بی‌مناسبت و بی‌مورد ولی مزاحم جلوه می‌نماید و پس از این که سالی چند بر من گذشت، وقدری تجربه‌آموختم فهمیدم که من با مطرح کردن بحث دریایپیمائی، در نظر مردم، دیوانه جلوه می‌نمایم بی آنکه دیوانه‌ای بی‌آزار باشم زیرا آنچه من راجع بدریایپیمائی می‌گفتم تولید مزاحمت میکرد.

این بود که دم فرو بستم اما اگر موفق می‌شدم که نوشته‌ای راجع بدریایپیمائی و به تبعیت آن جنگ‌های دریائی بدست بیاورم میخواندم و نکات اصلی آن را بخاطر می‌سپردم.

شرح جنگ دریائی لپانت که در این کتاب از نظر خوانندگان میگذرد یکی از آن نوشته‌ها است که بدستم رسید و با این که آن را ترجمه نمودم بدلیلی که در مقدمه جنگ دریائی نوشته‌ام، نمیخواستم آن را بشکل کتاب منتشر کنم.

بطوری که در متن «جنگ دریائی لپانت» میخوانیم سلاح پیکار، در آن جنگ، يك نوع کشتی جنگی بوده باسم «گالر» که بادبان داشت اما در راه پیمائی‌های ضرب‌الاجلی، و در جنگ با پارو حرکت میکرد و پاروزنان را بیشتر از بین اسیران جنگی و بردگان انتخاب می نمودند.

«پل شاک» نویسنده فرانسوی تاریخ جنگ لپانت، بطوری که در متن میخوانیم شرحی راجع به سختی زندگانی کسانی که در گالر پارو میزدند نوشته اما وضع زندگی پاروزنان دشوارتر از آن بود و پس از این که يك پای اسیر جنگی را در گالر مقید به زنجیر میکردند، و او را پشت پارو می نشانیدند دیگر زنجیر از پای آن مرد گشوده نمی شد حتی برای حوائج طبیعی و تمام پاروزنان که اسیر جنگی یا برده بودند حوائج طبیعی خود را در همان موضع که محل جلوس و کار کردن آنها بشمار میآمد، رفع میکردند و يك جوی آب که از دریا میآمد از زیر پای پاروزنان میگذشت و بدریا میرفت. این موضوع یکی از سختی‌های متعدد زندگی پاروزنان در گالر بود و بطور کلی زنجیر اسیر جنگی، یا برده، از روزی که در گالر پشت پارو نشانیده می شد باز نمیگردید، مگر پس از مرگ وی که زنجیر را می گشودند و جسد مرده را بدریا می انداختند.

در زبان انگلیسی کلمه کون ویکت «بر وزن خوش ریخت» یعنی پاروزن گالر ضرب‌المثل شد برای کسی که دارای سخت ترین زندگی است و در زبان فرانسوی هم کلمه «گالریین» یعنی پاروزن گالر، بر کسی اطلاق گردید که سختی زندگی اش، به منتها درجه رسیده است. خواندن شرح جنگ دریائی «لپانت» این فایده را دارد که اطلاعاتی راجع به قسمتی از تاریخ دنیا که تا امروز در زبان فارسی انعکاس نداشته بخواننده میدهد و ممکن است که بعضی از افراد را

که ذوق مساعد داشته باشند تشویق نماید که در مورد دریاپیمائی و
جنگ‌های دریایی مطالعه یا تحقیق کنند.

ذبیح‌الله منصوری

فصل اول

من متهم بقتل پدرم شدم

اولین بار که زن را دیدم و با او صحبت کردم روز دوازدهم ماه دسامبر سال ۱۲۵۲ میلادی بود.

من مردی چهل ساله هستم و قبل از این دیدار فکر میکردم که مرحله جوانی من گذشته و وارد دوره کهنوت شده‌ام و دیگر هیچ چیز مرا متزلزل نخواهد کرد من مردی هستم که حوادث دشوار بر من گذشته و آزمایش‌های زیاد تحصیل کرده‌ام و بدفعات خود را در کام مرگ دیدم و نجات یافتم و چند مرتبه خداوند با من صحبت کرد یعنی کلام او را با گوش باطنی شنیدم و چند مرتبه فرشتگان آسمانی خود را بمن نشان دادند.

من او را در شهر قسطنطنیه نزدیک کلیسای ایاصوفیه دیدم و هنگامی وی را مشاهده کردم که مراسم مذهبی در کلیسا با تمام رسیده و (کاردینال) پیشوای روحانی شهر، درون کلیسا بدوزبان یونانی و لاتینی گفت که بعد از این کلیسای یونانی و کلیسای لاتینی یک کلیسا را تشکیل خواهد داد و اختلاف کلیسای قسطنطنیه و کلیسای (پاپ) از بین خواهد رفت.

۱- کلیسای قسطنطنیه یک کلیسای یونانی و (ارتودوکس) بود و آن را کلیسای روم شرقی نیز می‌خواندند و کلیسای پاپ یک کلیسای کاتولیکی بشمار می‌آمد و آن را کلیسای روم غربی هم می‌نامیدند و باید دانست که امپراطوری روم شرقی بدست سلطان محمد فاتح از پا در نیامد مگر بر اثر اختلاف بین خود مسیحیان و بخصوص اختلاف بین دو کلیسای قسطنطنیه و (پاپ)

وقتی پیشوای روحانی در ایاصوفیه گفت که بعد از این دو کلیسا یکی خواهد شد، یعنی مذهب یونانیان و مذهب لاتینی‌ها، متحد خواهد گردید بعضی از مردها که در کلیسا بودند از فرط خجالت و اندوه، دست را روی صورت گرفتند و برخی از زن‌ها نالیدند. زیرا یونانیان یعنی سکنه شهر قسطنطنیه و کشور یونان نمی‌توانستند که مذهب آباء و اجدادی را از دست بدهند. من قبل از این که زن را ببینم، درون کلیسا بودم، و مثل دیگران، اظهارات پیشوای روحانی را می‌شنیدم و هنگامی که او گفت که بعد از این، دو کلیسای یونانی و لاتینی، یکی خواهد شد، من به یکی از ستون‌های کلیسای ایاصوفیه تکیه داده بودم و در همان موقع دست را بر ستون مالیدم و باین که فصل زمستان بود و در خارج هوا برودت داشت حس کردم که ستون سنگی ایاصوفیه نیز از فرط خجالت عرق کرده مرطوب شده است زیرا آن ستون هم که بنای با عظمت کلیسا را بردوش داشت نمی‌توانست تحمل کند که مذهب ارتودوکس یونان از بین برود و جزو مذهب کاتولیکی‌ها شود.

بعد از خاتمه مراسم مذهبی، و اعلام این که بعد از این دو کلیسا، یکی خواهد شد، کسانی که در کلیسا بودند طبق رسوم و تشریفات که چندین قرن است ادامه دارد از کلیسا خارج شدند و پیشاپیش آنها، امپراتور ما (قسطنطین) حرکت می‌کرد و آن مرد بلند قامت، با جامه ارغوانی و موهای سفید و دیهیم زرین و مرصع که بر سر گذاشته بود، بسیار شکوه داشت و در عقب او، رجال درباری و سناتورها، هر صنف با جامه مخصوص تشریفات حرکت می‌کردند، و در طرف راست امپراتور ما صدراعظم می‌آمد. و امپراتور و درباری‌ها بعد از خروج کلیسا بطرف کاخ سلطنتی رفتند و بعد نوبت خروج بانوان از ایاصوفیه رسید.

من میدانستم خانمهای مذکور، مثل مردهائی که جزو مصاد رسمی هستند از بانوان برجسته مملکت بشمار می‌آیند، و هنگامیکه آنها می‌خواستند از کلیسا خارج شوند، من از آن جا قدم بیرون نهادم و متوجه شدم که امپراتور و درباری‌ها رفته‌اند ولی هنوز عده‌ای از سناتورها، مقابل کلیسا ایستاده منتظر وسایل نقلیه خود می‌باشند.

یکمرتبه، از بین رجال و مصاد رسمی، یکمرد بلند قامت که من فوری او را شناختم و دانستم که فرمانده کل نیروی دریائی امپراتوری یونان است دست را بلند نمود و اشاره کرد که مردم سکوت کنند و مهمه مردم، در یک لحظه، خاموش شد و من، مثل دیگران چشم فرمانده کل نیروی دریائی دوخته بودم که بشنوم چه می‌گوید.

فرمانده نیروی دریائی با صدای بلند گفت: (امروز در این کلیسای مقدس و بزرگ، اعلامیه‌ای خوانده شد که بموجب آن مذهب هزار و چهار صد ساله ما را فدای مذهب لاتینی‌ها کردند، و ما را چون گوسفند، به پاپ فروختند ولی من که مثل شما یونانی هستم می‌گویم که ما زیر بار حکومت و دیانت پاپ نمی‌رویم و برای ما حکومت ترک‌ها بهتر از

حکومت پاپ است.)

بعد از این که صحبت فرمانده نیروی دریائی تمام شد کشیش‌هایی که اطراف وی بودند صلیب‌های خود را بلند کردند و فرمانده نیروی دریائی آفرین گفتند و آن مرد دوباره دست را بلند نمود و اشاره کرد که مردم ساکت شوند و پس از این که سکوت برقرار گردید بسا صدای رسا گفت: برای ما یونانیان، عمامه‌ترکها بهتر از تاج سلطنت پاپ میباشد.

وقتی مردم این کلام را شنیدند طوری فریاد زدند که پنداری ایاصوفیه لرزید و با آن فریاد، گفته فرمانده کل نیروی دریائی را تصدیق کردند.

ولی من و همه کسانی که در آن جا بودند و گفته فرمانده کل نیروی دریائی را شنیدند فهمیدند که آن مرد خواهان تسلط ترکها نیست زیرا محال است که يك یونانی حاضر به قبول سلطه بیگانه شود تا چه رسد به سلطه ترکها ولی فرمانده نیروی دریائی که وطن و مذهب خود را دوست میداشت می‌گفت اگر روزی ملت یونان مجبور شود که مذهب خود را از دست بدهد ترجیح میدهد که زیر سلطه ترکها برود ولی دیانت و حکومت پاپ را نپذیرد.

مخالفت فرمانده نیروی دریائی با وحدت دو مذهب یونانی و لاتینی بظاهری واضحگری علیه حکومت محسوب می‌شد ولی در معنی اینطور نبود زیرا قسطنطین امپراطور یونان هم که آن روز در کلیسا حاضر شد و با حضور او اعلامیه مربوط به وحدت دو مذهب را خواندند و او اعلامیه مزبور را امضاء کرد نیز يك یونانی بشمار می‌آمد و نمیتوانست مذهب خود را از دست بدهد و همه این موضوع را میدانستند لیکن امپراطور یونان دوچار محظور شده بود و برای جلوگیری از ترکها احتیاج بکمک موثر پاپ داشت و پاپ هم فرصت را مغتنم شمرد و کمک خود و بخصوص اجزام نیروی دریائی خویش را برای مساعدت به نیروی دریائی قسطنطین موکول به وحدت دو مذهب کرد و با این که یونانی‌ها میدانستند که امپراطور آن‌ها در مضیقه قرار گرفته و برای جلوگیری از ترکها مجبور شده که شرط پاپ را بپذیرد مع هذا آن روز، وقتی امپراطور رفت عده‌ای از مردم عقب او برآه افتادند و کلماتی را بر زبان آوردند که در قاموس بشری درشت‌تر و ناهانجارتر و خطرناک‌تر از آن‌ها وجود ندارد بخصوص اگر مخاطب يك زمامدار باشد و گفتند لعنت بر تو ای کافر... لعنت بر تو ای کافر...

تازه همه مردم بعد از گفته فرمانده کل نیروی دریائی ساکت شده بود که من او را دیدم.

معلوم بود که او، جزو خانمهایی بشمار می‌آمد که در کلیسا حضور داشتند و از آن جا خارج شد که به منزل بر گردد ولی بر اثر ازدحام جمعیت وسیله نقلیه خود را گم کرده است و آن زن برسم خانم‌های اشراف قسطنطنیه يك تور نازک روی صورت داشت که از بینی

اوپائین تر نمیآمد و لبها و زنج او دیده میشد و اگر آن تور تمام صورت او را میپوشانید، باز چیزی از صورتش را پنهان نمیکرد زیرا من چشمهای او را طوری میدیدم که گویی نور بر صورت ندارد.

چون بین ما بیش از دو قدم فاصله نبود من میتوانستم قامت او را با قامت خود بسنجم و میدیدم که همقد هستیم ولی چیزی که بیش از همه مورد توجه من قرار میگرفت چشمهای خرمائی او بود.

من خوب حس میکردم که آن چشمها را در زندگی گذشته و شاید در خوابهایی که دیدم مشاهده کرده‌ام زیرا بعضی از خوابها، آن قدر تکرار می‌شود که انسان، باقیافه‌هایی که در رویا می‌بیند آشنائی کامل بهم میرساند.

زن‌ها وقتی بصورت مرد نگاه میکنند، یا از روی غرور ببرد نظر میاندازند یا از روی تمایل ولی در نگاه او نه اثر نخوت دیده میشد و نه تمایل بلکه نگاه وی نشان میداد که از دیدن من حیرت کرده است و آنگاه تبسم نمود.

وقتی من آن تبسم را دیدم خود را مثل یکی از راهبان میدیدم که دهها سال در صومعه کوه (آتوس) عبادت می‌کنند و ریاضت می‌کشند و بعد نور خدا را می‌بینند و من هم در چشمها و تبسم آن زن نور خدا دیدم.^۱

نگاه من و اویش از یک یا دو لحظه با هم تقاطع نکرد و بین حیرت و تبسم وی نیز بیش از یکی دو لحظه طول نکشید و گفتم: میدانم که شما وسیله نقلیه و همراهان خود را گم کرده‌اید ولی بیم نداشته باشید زیرا من شما را به منزل پدرتان میرسانم.

در قسطنطنیه زنهای شوهردار يك روبان دو رنگ بکلاه خود نصب می‌نمایند ولی دوشیزگانی که شوهر نکرده‌اند آن روبان را ندارند و من چون روبان مزبور را بر کلاه آن زن ندیده فهمیدم که دوشیزه و بدون همسر میباشد بهمین جهت گفتم که شما را بمنزل پدرتان میرسانم و زن، بعد از شنیدن حرف من نفسی عمیق کشید و آنگاه مثل کسیکه از سؤال خود قصد تحقیق دارد پرسید آیا شما لاتینی هستید. گفتم اگر شما از لاتینی‌ها نفرت نداشته باشید میتوانم بگویم که من لاتینی هستم.

آنوقت، باز نگاه ما بهم افتاد و در حالی که نظربه چشمهای یکدیگر دوخته بودیم می-فهمیدیم که هر دو میدانیم که در گذشته هم را دیده‌ایم بدون اینکه کشف کنیم در کجا آن ملاقات روداده است.

۱ - آتوس کوهی است در یونان که صومعه‌هایی بهمین نام بالای آن وجود دارد و در آن امکان از هزار سال باین طرف، راهبان بدون این که در تمام عمر يك زن را ببینند به عبادت مشغول هستند و آن صومعه‌ها امروز هم وجود دارد - مترجم.

زن زودتر از من توانست که خونسردی خود را احراز کند، زیرا زنهادر حضور مردها، بهتر از مردها اراده و اختیار خویش را بدست می‌آوردند و از من پرسید شما که هستید؟ این سؤال، برای این ادا میشد که زن بتواند بر هیجان خود غلبه کند و آرام بگیرد و گرنه من متوجه بودم همانطور که من در قلب خود او را می‌شناسم او هم در قلب خویش مرا میشناسد و لذا برای این که فرصتی بدست بیاورد و تشویش درونی را از بین ببرد گفتم من در کشور فرانسه بزرگ شده‌ام و تا سن سیزده سالگی در فرانسه بودم و بعد از آن، از فرانسه خارج گردیدم و مسافرت کردم و چند کشور را دیدم و اسم من در فرانسه (ژان آنژ) یعنی (ژان فرشته) بود و در این جا (آنژ) را (آنژلوس) میخوانند.

زن کلمه (آنژلوس) را چند مرتبه آهسته تکرار کرد و گفت از این قرار شما فرشته هستید زیرا آنژلوس بمعنای فرشته است و بهمین جهت این طور رنگ پریده میباشید و متانت دارید و شاید بهمین مناسبت وقتی من شما را دیدم خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم و آنگاه نظری بشمشیر من انداخت و پرسید برای چه شما تلوار بکمربسته‌اید.

گفتم برای اینکه من نزد ترکها بسمیرم و عهده دار خدمت سلطان محمد پادشاه ترک بودم و در آنجا لباس ترکی در برداشتم و شمشیر آنها را بکمربستم و لذا باین شمشیر هادت کرده‌ام.

زن پرسید شما نزد ترکها چه میکردید؟ گفتم من غلام سلطان محمد بودم و در اول پائیز اخیر از اردو گاه ترکها گریختم و اینجا آمدم زیرا میدانستم چون بین ترکها و قسطنطنین امپراطور خودمان جنگ ادامه دارد، بعد از اینکه من فرار کردم و باین شهر آمدم امپراطور، مرا تسلیم ترکها نخواهد کرد زن نگاهی بلباس انداخت و گفت ولی می‌بینم که لباس شما شبیه بالبه غلامان نیست گفتم من هنگامی که در خدمت ترکها بسمیرم، نیز لباس غلامی نمی‌پوشیدم بلکه یکی از ملازمین نزدیک سلطان ترک بشمار می‌آمدم و در آغاز غلام سلطان امراد پادشاه ترک و پدر سلطان محمد کنونی بودم و سگهای شکاری او را تربیت میکردم و بعد از چندی، سلطان امراد که میدانست که من یونانی و لاتینی و ایتالیائی میدانم، مرا به پسرش سلطان محمد بخشید و سلطان محمد با کمک من کتابهای یونانی و ایتالیائی را میخواند و میکوشید معلومات خود را در این دو زبان تکمیل کند.

زن گفت چطور شد که شما که میگوئید در فرانسه بودید و تا سن سیزده سالگی در فرانسه بسمیرم غلام ترکها شدید؟ گفتم بعد از اینکه من از فرانسه خارج شدم بشهر

۱- تلوار شمشیر مخصوص ترکهای عثمانی در قرون گذشته بود و تیغه‌ای بهن داشت و هر چه بقبضه نزدیک میشد تیغه باریک‌تر میگردد، و تقریباً شبیه به یک ساطور منحنی بود و در غلاف جا میگرفت - مترجم.

(فلورانس) واقع در ایتالیا رفتیم و در آنجا شروع به خرید و فروش پارچه کردم و لسی بعد از سوداگری بیزا شدم و وارد خدمت کاردینال (سزارینی) حاکم فلورانس گردیدم. نمیدانم شما اطلاع دارید که حکومت مجارستان با ترکها عهدی بسته بود و کاردینال سزارینی پادشاه جوان مجارستان را تحریک بعهدهشکنی کرد و او را وادار بچنگ علیه ترکها نمود و خود نیز شریک در آن چنگ شد و من هم که منشی کاردینال مزبور بودم در چنگ شرکت کردم.^۱

پادشاه مجارستان در آن چنگ شکست خورد و او و سربازانش مجبور بقب نشینی شدند و هنگام عقب نشینی، سربازان مجاری ارباب مرا بقتل رسانیدند چون او را مسئول شکست خود میدانستند و میگفتند اگر ارباب من، پادشاه مجارستان را تحریک بعهدهشکنی نمیکرد و وادارش نمی نمود که با ترکها بچنگد، مجارستان شکست نمیخورد.

سلطان مراد پادشاه و فرمانده قوای ترک تمام اسرای مجاری را بقتل رسانید زیرا آنها را عهدهشکن میدانست و ترکها عقیده دارند که هر کس عهد را بشکند مستوجب اعدام است و سلطان مراد فقط یک ترتیب حاضر بود که اسیران را ببخشد و آن اینکه اسراء از دین خود صرف نظر کنند و دین اسلام را بپذیرند ولی بسیاری از اسیران مجاری ترجیح دادند که بمیرند لیکن از دین خود دست برندارند.

با اینکه من هم جزو اسیران بودم سلطان مراد مرا بقتل نرسانید و در عوض غلام خود کرد... ولی مثل اینست که من زیاد حرف زدم و باعث تصدیع شما شدم و لذا سکوت میکنم.

زن گفت شما باعث تصدیع من نمیشوید و من میل دارم که راجع بشما بیشتر کسب اطلاع کنم، و متعجبم چرا شما از من چیزی نمیپرسید و سؤال نمیکنید که من که هستم. گفتم من از این خوشوقتیم که می بینم شما وجود دارید زیرا در گذشته وجود شما را حدس میزدم بدران اینکه اطمینان داشته باشم که هستید و دیدار شما طوری مرا سعادتمند کرد که نمیخواهم پرسم که هستید و چه نام دارید بشرط اینکه باز شما را ببینم.

زن نظری باطراف انداخت و دید که مقابل کلیسای ایاصوفیه، قدری خلوت شده، و بمن گفت بیائید و من عقب او روان شدم و دیدم که بطرف کلیسا میرود و بعد از اینکه وارد

۱- کاردینال (سزارینی) خیلی در پادشاه مجارستان، باسم (ژان-هونهای) که مذهب کاتولیک داشت دارای نفوذ بود و او را تحریک بچنگ با سلطان مراد دوم پادشاه عثمانی کرد و (ژان هونهای) در آن چنگ شکست خورد ولی بعد از آن شکست تا سال ۱۴۵۶ میلادی زنده بود ذکر این نکته بی فایده نیست که ژان هونهای قبل از آن چنگ که منتهی به شکست وی شود یک بار توانسته بود که از شهر بلگراد پایتخت کنونی یوگسلاوی در قبال حمله سپاه عثمانی دفاع نماید - مترجم

شدیم بطرف یکی از ستونها رفتیم.

در آنجا، زن خود و مرا پشت ستون قرارداد بطوری که دیگران که در کلیسا هستند نتوانند ما را ببینند و گفت آیا میدانید امروز چه روزی است؟ گفتم امروز روزی است که من شما را دیده‌ام زن گفت: امروز، روز وحدت دنیای مسیحیت می باشد و یکی از بزرگترین روزهای جهان بشمار می آید.

آنوقت گوته مرا بوسید و اظهار کرد این بوسه که من از شما گرفتم يك بوسه مذهبی است و از این جهت شما را بوسیدم تا این که بین ما وحدت مذهبی بوجود بیاید و نه شما مرا فراموش کنید و نه من شما را و اینک من میروم زیرا یقین دارم که ملازمان من که بر اثر ازدحام نمیتوانستند به کلیسا نزدیک شوند آمده اند تا مرا ببرند.

باو گفتم شما نگذاشتید که من حرف خود را تمام کنم.. شما گفتم که نمیخواهم شما را بشناسم بشرط اینکه بتوانم بعد از امروز شما را ببینم و اینک شما میخواهید بروید بدون اینکه بمن بگوئید چه موقع شما را خواهم دید. زن گفت منم مثل شما مایل بملاقات هستم ولی نمیتوانم اکنون بگویم چه موقع شما را ملاقات خواهم کرد.

زن قدمی برداشت که برود ولی من با تاکید گفتم که روز و محل ملاقات آینده را همین کنید.

زن گفت من برای شما پیامی خواهم فرستاد و محل ملاقات را معلوم خواهم کرد ولی ممکن است که دوچار مخاطره شوید.

گفتم من در یک قسمت از عمر دوچار مخاطره بودم و اینک هم از ترکها گریخته‌ام تا به قسطنطنیه بیایم و در اینجا جان فدا کنم و خطری که از ملاقات با شما، برای من بوجود می آید بیش از مخاطرات گذشته نخواهد بود. زن گفت بسیار خوب، شما محل سکونت خود را بمن بگوئید و من ممکن است فردا برای شما پیامی بفرستم و محلی را برای ملاقات معین کنم مشروط بر اینکه مرا تعقیب نکنید و دنبال من از کلیسا خارج نشوید زیرا خدمه من بیرون هستند و شما را خواهند دید و من همانجا، پشت ستون ایستادم و زن بعد از این که دانست من در کجا سکونت دارم براه افتاد و رفت ولی پس از اینکه وارد میدان مقابل ایاصوفیه شد من از درون کلیسا دیدم خدمه‌ای که آمدند او را ببرند جامه‌های رسمی سفید و آبی داشتند.

بعد از اینکه آن زن رفت و از نظر ناپدید شد من از کلیسا خارج شدم و بسوی خانه خود روان گردیده و در راه میدیدم که وضع شهر دگرگون است زیرا ترکها تمام سواحل آسیا را (مقابل قسطنطنیه) اشغال کرده توپ‌های آنها، بنادر بوسفورد را تحت نظارت قرار داده بودند و هیچ کشتی یونانی نمی توانست از بنادر بوسفورد عبور کند و بدریای سیاه برود

یازدربای سیاه وارد بنار بوسفور گردد و مردم این موضوع را میدانستند و پیش بینی می-کردند که اگر ترکها نتوانند قسطنطنیه را اشغال کنند آن شهر تحت محاصره قرار خواهد گرفت و زندگی بر سکنه شهر بسیار دشوار خواهد شد. این بود که مردم میکوشیدند از آن شهر بروند و قسطنطنیه که بزرگترین و رایجترین بندر جهان بود در آنک مدت مبدل به يك شهر بیروح شد.

دیگر بازرگانان در آن شهر دادوستد نمیکردند و صرافان و امهای طولی المدت نمی-دادند و بهره وامهای کوچک آنها ب مدت کوتاه پنجاه درصد شد و آنهایی که خانه و اثاث البیت داشتند سعی میکردند که آنها را بفروشند و مبدل به پول نقد کنند و از آن شهر بروند و چون پول نقد یعنی مسكوك زروسیم، کم شده بود و صاحبان تنخواه، پول خود را پنهان می-کردند مردم رضایت میدادند که خانه و اثاث خود را بفروشند و جواهر دریافت نمایند زیرا جواهر چیزی بود سبك وزن و سنگین قیمت می توانستند در جاهای دیگر آن را مبدل به پول کنند.

من وقتی از تركها گریختم و وارد قسطنطنیه شدم مقداری جواهر از جمله چندین تخمه الماس داشتم و در آن روزها در ازای يك الماس که کوچک هم بود به میزان شصت هزار دوکلا فرش و اثاث خانه خریداری کردم و خانه اجاره ای خود را با شکوه آراستم و صاحبخانه خیلی میل داشت که من خانه او را خریداری کنم ولی من از خرید خانه خودداری نمودم زیرا اگر قسطنطنیه بدست ترکها می افتاد هر چه من بابت بهای خانه اوداده بودم از بین میرفت.

آن شب وقتی که من به خانه رفتم نتوانستم بخوابم و تصور میکنم قسمتی از سکنه شهر مثل من در آن شب نتوانستند بخوابند زیرا پیش بینی میکردند که چون قسطنطنین امپراتور یونان با پاپ متحد شده و مذهب دو کشور یونان و ایتالیا یکی گردیده ممکن است تركها حمله به شهر را جلو بیندازند تا قبل از رسیدن قوای امدادی پاپ به قسطنطنیه و بویژه قبل از رسیدن نیروی دریائی رئیس مذهب کاتولیکی کار پایتخت روم شرقی را بسازند.

در خانه، نوکر سالخورده من که یونانی است ولی مردی کنجکاو میباشد غذائی برای من طبخ کرده بود که چون اشتها نداشتم نتوانستم بخورم و بعد از چند لقمه دست از طعام کشیدم و مدتی بود که من کتاب نمیخواندم زیرا بعد از يك عمر کتاب خواندن فهمیدم برای تحصیل ثروت و مقام باید از راههای دیگر داخل شد ولی آن شب چون افسرده بودم و خوابم نمی برد، چند صفحه کتاب خواندم و بعد خوابیدم و روز بعد قبل از ظهر شخصی درب

۱- دوکلا واحد پول در کشور یونان به شمار می آمد که نام دیگر آن روم شرقی بود و اعراب آنرا رومیه الصغری میخواندند و همین کشور است که پایتخت آن قسطنطنیه می باشد. مترجم

خانه مرا کوید و نوکریونانی من رفت و کاغذی آورد و بمن داد و من دیدم که در آن نوشته اند امروز بعد از ظهر در کلیسای حواریون. و در آن کاغذ، چیزی دیگر، بنظر نمیرسید ولی همان هفت کلمه بمن میفهمانید که نویسنده نامه زن دیروزی میباشد یا نامه بر حسب گفته او نوشته شده است.

هنگام ظهر بعد از اینکه من مطمئن شدم که نوکریونانی ام گرسنه و تشنه نخواهد ماند با او گفتم که برو و زیر زمین خانه را رفت و روب نماید و وقتی او برای تمیز کردن زیر زمین رفت من از خانه خارج شدم و در منزل را قفل کردم تا آنمرد نتواند مرا تعقیب کند چون بعضی از روزها، پس از اینکه از منزل خارج میگردیدم او در تعقیب من براه میافتاد که بفهمد کجا میروم و من از این کنجکاری، متغیر نمیشدم زیرا من مردی بشمار میآمدم که از اردوگاه ترکها گریخته بقلطنیه آمده بودم و طبیعی است که یونانیان نسبت بمن ظنن بودند و میخواستند بدانند کجا میروم و با چه کسانی صحبت میکنم ولی در آن روز من نمیخواستم در عقب خود جاسوس داشته باشم و لذا نوکر من را درون خانه، حبس کردم.

کلیسای حواریون روی یک تپه مرتفع، تقریباً در مرکز شهر قسطنطنیه واقع شده و برای مهیاد از بهترین امکنه است و وقتی من وارد کلیسا شدم مشاهده کردم که چند زن سالخورده در آن معبد مشغول عبادت هستند و کنار آنها، نزدیک محراب زانو بر زمین زدم و بعد از یکساعت مشاهده کردم زنی که نقابی دارای حاشیه مروارید دوزی، روی صورت انداخته بود وارد کلیسا شد و به محراب نزدیک گردید و نشست و من از دو چیز فهمیدم که وی زن دیروزی است زیرا همقلمن بود و از وی مثل روز قبل بوی سنبل بدشام میرسید و با این وصف برای این که یقین کنم خود اوست گفتم حجاب او از صورت بردارید و چهره خود را بمن نشان بدهید تا من یقین حاصل کنم که خود شما هستید. زن گفت آیا از صدای من نمیتوانید بشناسید که من زن دیروزی هستم گفتم چرا، ولی من احتیاج دارم چشمهای شما را بینم چون چشمهای شما، دنیائی را بنظر من رسانیده که قبل از آن، برای من وجود نداشت زن گفت فقط فرانسویها که در روزهای مقدس هرگز نانی که خمیر آنور آمده باشد نمیخورند میتوانند اینطور صحبت نمایند آیا شما اندر زهای سقراط را راجع به دنیائی که بنظر ما میرسد خوانده اید؟ من با تعجب گفتم آیا شما امروز این جا آمده اید که بمن فلسفه سقراط را بیاموزید؟... حقا که یک زن یونانی هستید زیرا فقط یک یونانی میتواند همه وقت همه جا راجع به فلاسفه یونان صحبت کند زن پرسید شما برای چه اینجا آمده اید؟ گفتم من برای این آمده ام که شما را بینم.

زن گفت شما بیش از یک مرتبه مرا ندیده اید و نمیدانید من که هستم، با این وصف آیا مرا دوست میدارید؟

گفتم بوجود آمدن محبت احتیاج بسوابق طولانی نداد و ولی وقتی دیروز من شما را دیدم مثل این بود که سالهاست شما را میشناسم .

زن بعد از این که مرا بخوبی نگریست گفت من مهل دارم که در خصوص شما اطلاعات بیشتر بدست بیاورم و من میبینم که شما صورت را میتراشید و این موضوع شما را شبیه به لاتینی‌ها کرده است و آیا شما دانشمند هستید یا مرد سلحشور^۱.

گفتم من مانند جرقه‌ای که گرفتار باد شده باشد، و از یک طرف بطرف دیگر میروم، از این کشور بآن کشور رفتم و از یک شغل بشغل دیگر منتقل شدم گاهی فلسفه میخواندم که بدانم حکمای قدیم از اسرار جهان چه فهمیدند ولی بعد از مدتی تحصیل و مطالعه متوجه شدم که هیچ يك از آنها، با اسرار جهان راه نیافتند و يك مشت حرف زدند بدون اینکه گرهی از اسرار هستی بکشایند. وقتی متوجه شدم که انسان نمیتواند بوسیله فلسفه، چیزی بفهمد کتاب را رها کردم و مدتی هم سوداگر بودم و بجای خواندن و نوشتن کتاب، دفاتر بازرگانی خود را می‌نوشتم و يك وقت متوجه شدم که دفاتر بازرگانی هم مثل فلسفه است و در آن چیزهایی نوشته شده که موجودیت واقعی ندارد مثلا در دفتر نوشته شده که بازرگان پانصد هزار (دو کا) زمینه دارد یعنی از دیگران طلبکار میباشد ولی از این پانصد هزار دو کا طلب بقدر يك پشیز عاید اونمی‌شود زیرا جنگی پیش میاید و مطالبات وی از بین می‌رود پاکشتی‌آنهايي که با و بدهکار هستند در دریا غرق می‌گردند و آنها ورشکسته میشوند و مطالبات بازرگانان از بین می‌رود و شاید چون من مدتی دنبال علم و فضل رفتم نمی‌توانستم بازرگانی کنم چون یکی از شرایط تحصیل ثروت، از بازرگانی نادان بودن است و يك روز بازرگانی را هم مانند فلسفه رها کردم و شمشیر بکمر بستم .

بعد سکوت نمودم و زن گفت چرا صحبت نمی‌کنید باز هم راجع بخود اطلاعاتی بدهید. گفتم پلد من یونانی بود ولی خود من در فرانسه بزرگ شده‌ام زن گفت هیچ میدانید که دیروز بمحض اینکه من شما را دیدم فکر کردم اگر شما ریش می‌داشتید شبیه يك یونانی بودید و شاید بهمین مناسبت بعد از اینکه شما را دیدم متوجه شدم که در گذشته شما را در مکانی دیده‌ام ولی هر قدر فکر کردم که در کجا موفق بیدار شما شده بودم، چیزی بخاطر من نیامد.

در این وقت يك زن سالخورده وارد کلیسای حواریون شد و زن که روبه محراب و پشت بلدب کلیسا نشسته بود نقاب را روی چهره انداخت و گفت برخیزید که بعنوان دیلن قبور امپراطورهای گذشته یونان که در این کلیسا هست قدم بزنیم تا این که حس

۱- در اینجا مقصود از لاتینی‌ها، عموم ملل لاتینی نژاد از قبیل ایتالیایی‌ها و فرانسوی‌ها و

اسپانیایی‌ها هستند ولی نویسنده این خاطرات بیشتر ایتالیایی‌ها را لاتینی میخواند - مترجم

کنجکاوی کسانی که وارد کلیسا می‌شوند تحریک نگردد و هر دو برخاستیم و با گامهای آهسته از کنار قبور امپراتورهای گذشته روم شرقی میگذشتیم و گاهی مقابل یکی از قبور میایستادیم و اینطور نشان میدادیم که مشغول تماشای سنگ قبر و صورت مذهبی که روی قبر وجود داشت، هستیم وزن، مرتب بوسیله سئوالات خود مرا تشویق به صحبت میکرد و میخواست در خصوص سوابق من، اطلاعات وسیع بدست بیاورد.

من گفتم: در خصوص سالهای اولیه کودکی خود نمیتوانم اطلاعاتی درست بشما بدهم، چون آن سالها مثل خواب بر من گذشت و چون به تجربه آموخته‌ام که در زندگی گاهی بیداری با رویا، و حقیقت با مجاز، اشتباه می‌شود نمیتوانم بگویم چه موقع خواب میدیدم و چه وقت مناظری را در حال بیداری مشاهده می‌نمودم ولی بعد از اینکه قدری بزرگ شدم و از خانه خارج گردیدم و با اطفال همسال خود روی حصار شهر، یا کنار رودخانه‌ای که از مجاورت شهر ما میگذشت شروع بیازی کردم حوادثی برایم اتفاق افتاد که یقین دارم در بیداری بوده است.

زن گفت یکی از این حوادث را برای من نقل کنید گفتم یکی از حوادث برجسته دوره کودکی من که از یادم نمی‌رود این است که هنگام بازی با کودکان با آنها بزبان یونانی یا لاتینی صحبت میکردم و چیزهایی میگفتم که گاهی از اوقات خود معنای آنها را نمیدانستم زن گفت برای چه با این دوزبان صحبت میکردید و چرا معنای بعضی چیزهایی را که می‌گفتید نمیدانستید گفتم برای اینکه پدرم کور شد و بعد از اینکه ناپینا گردید من کتابهای یونانی و لاتینی را برایش میخواندم ولی سواد من در آن دوزبان، بقدری نبود که بتوانم معنای تمام چیزهایی را که میخوانم بفهمم. معنای بعضی از جملات را بقدری خوانده بودم که از حافظه‌ام محو نمی‌شد.

زن پرسید مگر پدر شما ناپینا بود گفتم تا سن ۸ یا ۹ سالگی من او چشم داشت و در آن موقع به سفر رفت و يك سال در خارج ماند و هنگام مراجعت بشهر ما گرفتار دزدان شده و سارقین هر چه داشت، بسرقت بردند و آنگاه او را کور کردند تا نتواند بعد آنها را بشناسد و علیه دزدان شکایت کند زن گفت من تا کنون نشنیده بودم که دزدها، بعد از این که اموال کسی را بردند او را ناپینا کنند زیرا ناپینا کردن از مختصات حکومت پادشاهان اینجاست و سلاطین قسطنطنیه در مورد اشخاص را ناپینا می‌کنند یکی هنگامیکه هر دی با قهر و غلبه پادشاهی را از تخت سلطنت روم شرقی پائین میکشند و خود جای او را می‌گیرند و برای

۱- مقصود راوی این سرگذشت از نقاب، يك صورت پوش توری بود که در قسطنطنیه (استانبول امروزی) زن بر صورت می‌نهادند و آن تور با قضاوت زمان و مکان ضخیم یا نازک بود - مترجم

اینکه پادشاه سابق نتواند در آینده برای او تولید زحمت کند، و ادعای سلطنت نماید بیثباتی وی را از بین میبرد.

دوم هنگامی که یک پادشاه از برادران خود میترسد و بیم دارد که آنها علیه وی بشورند و او را از سلطنت خلع کنند که در اینصورت همه آنها را کور می‌کند و ترکها از مدتی باینطرف این رسم را از سلاطین قسطنطنیه فرا گرفته‌اند و سلاطین ترک هم به تقلید سلاطین روم شرقی مدعیان احتمالی را کور می‌نمایند.

گفتم پدر من ترک نبود و از سلاطین و شاهزادگان بشمار نمی‌آمد بلکه یک یونانی محسوب میشد و ما هم در فرانسه میزیستیم معه‌ذا دزدان او را کور کردند و بعد از اینکه پدرم کور شد، اهل شهر او را بنام (یونانی نابینا) میخواندند.

زن پرسید چطور شد که پدر شما بکشور فرانسه رفت و در آنجا سکونت کرد گفتم من از این موضوع اطلاع ندارم ولی میدانم بعد از اینکه وارد فرانسه شد در شهر (آوین بون) سکونت کرد و تا روزی که فوت نمود در آن شهر بسر میبرد و همانجا از یک تپه سنگلاخ واقع در پشت کاخ پاپ سقوط کرد و گردنش شکست و زندگی را بدرود گفت.^۱

زن گفت شما هم اکنون اظهار کردید که پدر شما نابینا بود و آیا در حال نابینائی از تپه سنگلاخ سقوط کرد و از دنیا رفت گفتم بلی و این موضوع سبب شد که مرا مورد محاکمه قرار دادند زن با تعجب پرسید آیا شما را محاکمه کردند گفتم بلی، و وقتی پدرم از تپه پرت شد و گردنش شکست و فوت کرد من سیزده ساله بودم و مرا با اتهام قتل پدر محاکمه کردند زن گفت آه... مگر شما پدر خود را کشته بودید؟ گفتم نه، ولی در دادگاه شهادت

۱- همانطور که قبل از سلسله صفویه در کشوری که بنام ایران خوانده می‌شد و میشود ده پانزده پادشاه سلطنت می‌کردند در کشوری هم که موسوم بفرانسه یا (فرانک) یا (فرنگ) بود ده پانزده پادشاه و دوک سلطنت مینمودند و از جمله در قرن چهاردهم میلادی پاپ رئیس کل مذهب کاتولیکی در شهر آوین یون واقع در فرانسه فرمانروائی می‌کرد و بعد از این که پاپها مراکز حکومت خود را از آوین یون بشهر روم منتقل کردند شهر مزبور تا سال ۱۷۹۱ میلادی یعنی تا انقلاب کبیر فرانسه، هنوز تحت تسلط پاپ بود و جزو قلمرو حکومت پاپها بشمار می‌آمد و این توضیح را از این جهت دادیم که خوانندگان حیرت نکنند چرا در شهر آوین یون که از بلاد فرانسه بود کاخ پاپ وجود داشت و برای جلوگیری از سوء تفاهم اضافه می‌کنم که قبل از این که پاپها به شهر آوین یون واقع در فرانسه منتقل شوند در روم بسر می‌بردند و در سال ۱۳۰۹ میلادی از روم منتقل به آوین یون شدند و تا سال ۱۳۷۸ میلادی در آوین یون بسر بردند و باز به روم رفتند و لذا دوره سکونت و حکومت پاپها در آوین یون بیش از شصت و نه سال طول نکشید - مترجم

دادند که من پدرم را از بالای تپه بیابین پرت کردم و او را کشتنم و چون مجازات قتل پدر در کشور فرانک (فرانسه - مترجم) شدید است دادگاه رای داد که استخوان‌های بدنم را با پتک در هم بشکنند و بعد چهار دست و پای مرا بچهار اسب ببندند و اسب‌ها را از چهار طرف به حرکت در آورند تا بدنم چهارپاره شود.

زن دست مرا گرفت و نظر بچشم‌های من دوخت و گفت چشم‌های شما نشان می‌دهد که آدمکش نیستید و من میل دارم که راجع بخود بیشتر صحبت نماید گفتم سالهاست که من این وقایع را فراموش کرده‌ام و هرگز راجع باین مسائل با کسی حرف نزدم و هیچوقت این حوادث بخاطر من نمی‌آمد برای این که نمیخواستم این وقایع را بیاد بیاورم ولی اینک نمیدانم چرا در حضور شما میل دارم درباره این مسائل صحبت نمایم و همانطور که شما از چشم‌های من فهمیدید که آدمکش نیستم، من در مریک پدر خود بی‌گناه بودم و هیچکس ندیده بود که من او را از تپه پرت کنم بدلیل این که وقتی او از تپه پرت شد من با وی نبودم معذاکسانی گفتند که با دو چشم خود دیده‌اند که من او را از تپه پرت کردم من اگر يك آدمکش هم بودم پدرم را از تپه پرت نمی‌کردم چون او را دوست میداشتم و گرچه وی بر اثر نایبائی و کسالت روحی گاهی نسبت بمن خشمگین می‌شد و حتی مرا کتک میزد ولی در آن حال نیز من او را دوست می‌داشتم برای این که میدانستم که خشم او نسبت بمن ناشی از کینه نیست بلکه کوری و کسالت روحی او را نسبت بمن متغیر کرده است زن گفت آری مادر شما وساطت نمی‌کرد و مانع از کتک زدن نمی‌شد گفتم من مادر خود را ندیدم زیرا بعد از اینکه من بدنیا آمدم مادرم زندگی را بدرود گفت.

زن پرسید بعد چه شد در جواب گفتم پدرم چون زن نداشت و نایبنا بود از زندگی سیر شد، در آن موقع چون من پسر سی‌ده ساله بودم، نمی‌فهمیدم که يك مرد نایبنا که زن ندارد از تنهایی رنج میبرد ولی بعد از اینکه بزرگتر شدم باین موضوع پی بردم. پدرم طوری از زندگی کسل و خسته شد که تصمیم گرفت به حیات خود خاتمه بدهد ولی بمن نگفت که تصمیم دارد خود را بقتل برساند و فقط صبح روزی که پدرم خودکشی کرد، مرا در بر گرفت و بوسید و صورت من را نوازش داد و گفت (ژان) اگر واقعه‌ای غیر منتظره اتفاق افتاد بی‌مثال شو، و خصه نخور و بدان که من پیوسته تو را دوست میداشتم و بعد از اینکه بجهان دیگر رفتم در حق تو دعا خواهم کرد و اگر من بزرگتر بودم می‌فهمیدم که پدرم قصد دارد بحیات خود خاتمه بدهد ولی چون بیشتر از سی‌ده سال نداشتم تصور کردم که اظهارات پدرم، جزو مطالبی است که وی گاهی از اوقات می‌گفت و ابراز عدم رضایت میکرد.

بعد پدرم گفت من سه هزار (دو کا) که مبلغی قابل توجه است پیش يك زرگر و دیه گذاشته‌ام و این پول بعد از اینکه تو به سن شانزده سالگی رسیدی بتو خواهد رسید و از

زر گر خواهش کرده‌ام که اگر اتفاقی افتاد تا سن شانزده سالگی قیم تو باشد و از تو مواظبت کند.

سپس پدرم اسم زر گر را بمن گفت و محل کسب وی را بمن نشان داد و اظهار نمود اکنون فصل بهار است و هوا گرم شده و از زمین بوی علف و گل بمشام میرسد و من میل دارم که تو مرا بالای تپه‌ای که پشت کاخ پاپ است ببری تا آنجا صدای پرندگان را بشنوم و وزش باد بهاری را روی صورت خود احساس کنم و بوی علفها و گلها بمشام برسد و در آنجا ساعتی بتنهائی با خداوند راز و نیاز نمایم و صدای فرشتگان را بشنوم.

منهم دستش را گرفتم و از خانه بیرون بردم و بیالای تپه مزبور رسانیدم و در آنجا گفت تو بخانه مراجعت کن، و مرا در اینجا تنها بگذار و هنگام ظهر بیا و مرا بخانه برگردان. من اطاعت کردم و پدرم را تنها گذاشتم ولی قبل از ظهر بمن اطلاع دادند که پدرم از تپه پرت شده و به قتل رسیده است.

زن پرسید آیا پدر شما که یونانی بود بعد از اینکه ساکن فرانسه شد مذهب خود را حفظ کرد یا اینکه مذهب فرنگی‌ها را پذیرفت من متوجه شدم که آن زن چون یونانی است این سؤال را میکند زیرا مذهب یونانی‌ها برای آنها خیلی اهمیت دارد و گفتم پدرم مثل فرنگی‌ها برای شرکت در مراسم مذهبی بکلیسا میرفت و مانند آنها نزد کشیشان بگناهان خود اعتراف میکرد و در روزهای مقدس نان فطیر میخورد و برای اینکه در دنیای دیگر او را مورد عذاب قرار ندهند صدقه میداد و از اینها گذشته در دوره کودکی به عقلم نمیرسید که ممکنست پدرم مذهبی غیر از مذهب دیگران داشته باشد و تنها چیزی که جلب توجه مرا میکرد این که پدرم میگفت که با فرشتگان زیاد صحبت میکند و آنروز هم که من او را به بالای تپه بردم قصد داشت که با فرشتگان صحبت نماید ولی بمن خبر دادند که فوت کرده و وقتی من رفتم، جسد او را زیر تپه، روی سنگها یافتیم.

زن پرسید: بچه مناسبت شما با متهم بقتل پدر کردند؟ گفتم همه گفتند که من چشم طمع بیول پدرم دوخته بودم و او را بقتل رسانیدم تا اینکه پولش را تصرف کنم و یکی از کسانی که مرا متهم میکرد همان زر گر بود که پدرم نزد او پول داشت و میباید قیم من شود و او میگفت با دو چشم خود دیدم که این پسر بالای تپه، پدرش را پرت کرد و او را بقتل رسانید. من با اینکه بیش از سیزده سال نداشتم میفهمیدم که خصومت آن زر گر با من برای پولی است که پدرم نزد او ودیعه گذاشته بود و وقتی صحبت از پول شد، زر گر گفت که پدر شما قبل از اینکه کور شود مبلغی قلیل نزد من ودیعه گذاشت ولی بعد از اینکه نابینا شد آن وجه را بتدریج از من گرفت و خرج کرد و در ادوار آخر عمر خود چیزی پیش من نداشت.

من گفتم پس چرا شما هر ماه مبلغی برای پدرم پول میفرستادید؟ و آیا آن پول، بهره

پولی که پدرم نزد شما داشت نبوده است؟

زر گر گفت پدر شما سالها قبل از اینکه نایبنا شود با من آشنا بود و بطوری که گفتم قبل از کودی قدری پول نزد من داشت و پس از این که میدانستم که وسیله معاش ندارد و قطع نظرا از اینکه پدر شما پولی نزد من نداشت تا من بهره آنرا پردازم نه من مردی هستم که در با پردازم و نه پدر شما رباخوار بود و هر دو میدانستیم که رباخواری گناهی است بزرگ و ربا-خواران در جهنم خواهند سوخت و اینک هم که پدر شما زندگی را بدرود گفته من پیاس دوستی و برای آمرزش او بک قنديل نقره میسازم و بکلیسا تقدیم میکنم ولی چون وجوهی که من با و پرداختم بعنوان قرض بود اینک که شما وارث پدر شده اید، باید قرض او را ادا نمائید و مبالغی را که من بیدرتان پرداخته ام بمن بپردازید و بدین ترتیب آن زر گز نه فقط منکر شد که پدر من نزد او پول داشته بلکه مرا هم مدیون خود کرد ولی من از پرچانگی خود معذرت می خواهم و گویا سر شما را بدرود آوردم.

زن گفت نه ، نه من از شنیدن صحبت شما کسل نمیشوم و برعکس بسیار مایلم که بدانم شما چگونه نجات یافتید و لابد بی گناهی شما به ثبوت رسید و دادگاه شما را تبرئه کرد .

گفتم نه... دادگاه مرا تبرئه نکرد بلکه موضوعی دیگر باعث نجات من شد. من در شهر آوین یون بنام پسر یونانی نایبنا خوانده میشدم یعنی در نظر مردم يك اجنبی بودم و هیچکس از من حمایت نمیکرد و حرفی بنفع من نمیزد و قبل از محاکمه، در جریان تحقیقات، بدفعات مرا شلاق زدند تا از من اعتراف بگیرند و من بر اثر ضربات شلاق، بر خود می - پیچیدم اما اعتراف بقتل پدر نمی کردم و در عوض، مناظر فرشتگان به چشمم میرسید زیرا در دورم حیات پدرم تحت تأثیر گفته ها و مشهودات او قرار گرفته بودم و بهمین جهت من نیز در کودکی فرشتگان را میدیدم.

زن پرسید بعد چه شد؟ گفتم با اینکه من اعتراف بقتل پدر نکردم شهادت گواهان ، بقدری صریح بود که دادگاه مرا محکوم کرد که استخوانهایم با پتک شکسته شود و بعد جسم مرا چهار پاره کنند و نظر باینکه در جریان تحقیقات هنگامی که مرا شلاق میزدند من فرشتگان را می دیدم و با آنها حرف میزدم و از آنها کمک میخواستم. دادگاه، در مقدمه رأی محکومیت من چنین نوشت:

ضمن تحقیقاتی که از این پسر شد بثبوت رسید که او هذیان میگوید و با اجنه صحبت میکند و روحش فاسد شده است و برای اینکه قبل از اعدام روح او تصفیه و اصلاح شود،

باید اورا در اطاقی که بالای برج قرارداد با زنجیر بیدوار بست و هر روز اورا شلاق زد تا اینکه مالخولیا از روح او خارج گردد و اجنه را نبیند و با آنها صحبت نکند.

من تصور میکنم که این مقدمه که از طرف دادگاه در دیباچه حکم محکومیت من نوشته شد مقدمه دستگیری مرا فراهم کرد زیرا اسقف شهر آوین یون که پیشوای روحانی و هم رئیس دادگاه شرعی بود میدانست که زر گرد روغ میگوید و بطور قطع پدر من سه هزار دوکا نزد او پول داشته و ربیع آن را ماه بماه از زر گرد دریافت میکرد و صرف هزینه زندگی مینموده است اسقف میدانست که يك زر گر یا صراف فرنگی برای رضای خدا از روی ترحم بکسی پول نمیدهد آن هم بطور دائم در آخر هر ماه با توجه باینکه دریافت کننده پول يك اجنبی و یونانی است و دادگاه عرف هم که مرا محاکمه کرد از این موضوع اطلاع داشت و میدانست که زر گر ها و صراف های فرنگی راپگان بکسی پول نمیدهند ولی آن دادگاه نمیتوانست که زر گر را وادار با اعتراف کند و او بگوید که پدرم سه هزار دوکا پول نزد او ودیعه گذاشته بود و بهره آن را دریافت میکرد در صورتیکه رئیس دادگاه شرع وسیله گرفتن اعتراف را از زر گر داشت و در هفته اول که زر گر، طبق رسم فرنگی ها، نزد کشیش رفت تا بگناهان خود اعتراف نماید آن کشیش باو گفت آیا یقین دارید که بنام گناهان خود اعتراف کرده اید و آیا فکر نمی کنید یکی از گناهان خود را از نظر خداوند پنهان نموده اید؟

معلوم است که کشیش مزبور بر حسب دستوری که از اسقف گرفته بود، این سؤال را از زر گر کرد و زر گر مرتعش شد و گفت ای پدر روحانی مردی نزد من پولی گذاشته ولی زندگی را و داع گفته و وارث او هم چون قاتل پدر می باشد حتی بر میراث مرده ندارد.

بدین ترتیب اسقف شهر، فهمید که اظهارات من دایر بر اینکه پدرم سه هزار دوکا پول نزد زر گر دارد درست است و بعد در صدد برآمد که پول مزبور را تصرف نماید و برای تصرف پول مذکور می باید مرا از چنگ دادگاه عرف بیرون بیاورد و تحت اختیار خود قرار بدهد. اسقف از مقدمه ای که دادگاه عرف بر حکم محکومیت من نوشته بود استفاده کرد و گفت نظر باینکه محقق شده که این پسر با اجنه صحبت میکند و لذا ابلیس در جسم او حلول کرده دادگاه عرفی نمیتواند که ابلیس را از کالبد این پسر خارج نماید و اخراج شیطان از جسم او جز وظایف دادگاه شرعی است.

دادگاه عرفی وقتی متوجه شد که دادگاه شرعی قصد دارد طعمه اش را از دستش بگیرد مقاومت کرد و بر سر من بین دو دادگاه شرع و عرف مبارزه شروع شد و هر دو دادگاه مثل اینکه فراموش کردند که من متهم بقتل پدر هستم و بر سر این مبارزه میکردند که چگونه سه هزار دوکا پول پدرم را که نزد مرد زر گر است تصاحب کنند با این تفاوت که دادگاه

شرع، بطور محرمانه اذرگر اعتراف گرفته بود ولی دادگاه عرف، وسیله‌ای برای گرفتن اعتراف اذرگر نداشت.

زن گفت بالاخره شما ننگتید چگونه نجات یافتید؟ گفتم من از چگونگی مبارزه شرع و عرف اطلاع نداشتم بلکه بعد از خروج اذرندان فهمیدم که آن دودادگاه بر سر من، با یکدیگر مبارزه میکردند و اما چگونگی نجات من از این قرار است که فرشتگان با این که گاهی بنظر می‌رسیدند مرا نجات نمیدادند اما یکروز، زندان بان زنجیر مرا گشود و من میتوانستم در زندان خود که اطاقی بالای يك برج بود قدم بزنم و روز دیگر همان زندان بان بمن گفت که درب اطاق من و همچنین درب پائین برج باز است و من می‌توانم بگریزم، از اطاق خارج شدم و از برج فرود آمدم. و کسی جلوی مرا نگرفت و از من نپرسید که چطور می‌روم و چرا می‌گریزم و بعد از اینکه از شهر عبور کردم بدروازه رسیدم و هنگام خروج از دروازه شهر پله‌وری جلوی مرا گرفت و مثل این بود که مرا می‌شناسد زیرا همین که مرا دید راجع به پدرم صحبت کرد و پرسید آیا راست است که شما فرشتگان را می‌بینید و با آنها صحبت میکنید گفتم بلی این موضوع حقیقت دارد. مرد پله‌ور گفت آیا میل دارید که با من از شهر خارج شوید تا اینکه شما را مورد محافظت قرار بدهم و نگذارم که دیگران شما را دستگیر کنند؟ من که جایی برای پنهان شدن نداشتم پیشنهاد آن مرد را پذیرفتم و باتفاق او به جنگل رفتم و در آنجا آن مرد اذرگر لباده خود کتابی بیرون آورد و بمن نشان داد و گفت آیا میدانید این کتاب چیست؟

گفتم بلی این کتاب یکی از انجیل‌های چهارگانه است که بزبان فرانسوی ترجمه کرده‌اند. آن مرد از من درخواست کرد که قسمتی از آن کتاب را با صدای بلند برایش بخوانم و من نیز خواندم و آنوقت آن مرد بمن گفت اینک شما عضو اتحادیه (اخوان الصفا) شده‌اید و بعد برایم توضیح داد که عده‌ای کثیر از کشمیش‌ها، و افراد دیگر عضو اتحادیه اخوان الصفا هستند ولی دیگران از این موضوع اطلاع ندارند و اعضای همان اتحادیه که در بین آنها کشیشان هم زندگی می‌کنند مرا اذرندان نجات دادند.

زن از من پرسید اتحادیه اخوان الصفا چیست و اعضای این اتحادیه چه می‌گویند؟ این اولین مرتبه است که من نام این اتحادیه را میشنوم و من برای این که بزنی جواب ندهم گفتم امروز خیلی حرف زدیم و باعث تصدیع گردیدم و چون یقین دارم شما از پر حرفی من کمال شده‌اید موقع دیگر راجع به این موضوع صحبت خواهم کرد.

زن گفت ممکن است که ما نتوانیم فرصتی دیگر برای ملاقات بدست بیاوریم و امروز هم با استقبال از خطر باینجا آمدم زیرا من تحت نظر هستم و زنهای یونانی از لحاظ محدود بودن فرقی با زنهای عثمانی ندارند و همانطور تحت مراقبت دائمی هستند.

گفتم اگر شما داستان‌های مربوط به زنان حرم را خوانده باشید میدانید که وقتی يك زن بخواهد به ملاقات مردی برود یا مردی تصمیم بگیرد که زنی را ملاقات کند جدی‌ترین و دقیق‌ترین نگهبانان را فریب خواهد داد و به مقصود خواهد رسید و من فکر میکنم که شما خوب است این داستان‌ها را بخوانید و از آنها پند بگیرید تا بتوانید نگهبانان خود را فریب بدهید.

زن گفت شما که از این داستان‌ها خوانده‌اید و بعلاوه در خود ترکیه بودید لابد میدانستید چگونه باید نگهبانان را فریب داد.

من حس کردم که آن زن این حرف را از روی حسادت میزند و گفتم حسادت شما بی‌مورد است زیرا وقتی من در ترکیه بودم و در جوار حرم سلطان بسر میبردم افکاری دیگر داشتم و در اندیشه زن‌های حرم نبودم.

يك مرتبه زن بر آشفت و گفت آیا بمن میگوئید که حسد میورزم؟... و آیا تصور می‌کنید که شما آن قدر دارای ارزش هستید که زنی چون من نسبت به مناسبات گذشته شما با زن‌های دیگر رشک ببرد؟ و از کجا معلوم یکی از این فرنگی‌های همه جانی نباشید که امروز با يك زن آشنا می‌شوند و فردا او را ترك می‌کنند و همان روز با زن دیگر طرح الفت مریزند؟

طوری لحن آن زن هنگام ادای این کلمات خشمگین بود که مرا نیز به غضب درآورد و گفتم من نمیدانستم که شما، فرنگی‌های هر جایی را می‌شناسید چون اگر آنها را نمی‌شناختید، توصیفشان را نمی‌کردید و حال که فهمیده‌ام که شما با اینگونه اشخاص آشنائی داشتید، راز شما را فاش نخواهم کرد و بکسی نخواهم گفت که شما در گذشته دارای دوستانی، مثل آن اشخاص بوده‌اید و در هر حال من نسبت بشما اشتباه کردم و حال که به اشتباه خود پی برده‌ام حس میکنم بهتر این است که ما در آینده یکدیگر را ملاقات نکنیم زن بعد از اینکه گفته مرا شنید با غضب گفت خدا حافظ و من با خشم گفتم خدا نگاهدار...

وزن براه افتاد ولی من نمیخواستم که آن زن از کلیسا خارج گردد و تمام موجودیت من خواهان بازگشت آن زن بود، ولی لب خود را جویدم که حرف نزنم و از آن زن درخواست ننمایم که مراجعت نماید و وقتی دندان از روی لب برداشتم طعم خون را در دهان خود حس کردم. زن با قدم‌های مرتب و سریع تا نزدیک درب کلیسا رفت ولی در آنجا قدم‌ها را آهسته کرد و نظری به اطراف انداخت که ببیند آیا من او را تعقیب می‌کنم یا نه؟

وقتی دید که من از جای خود تکان نخورده‌ام متغیر شد زیرا این بی‌اعتنائی را يك توهین بزرگ نسبت به خود دانست و برگشت و از روی خشم يك سیلی سخت بر صورتم زد. يك گوش من بر اثر ضربت سیلی آن زن بطور موقت کر شد و گونه‌ام سوخت ولی در

دل از آن سیلی بدودلیل خوشوقت گردیدم اول اینکه دادم زن قبل از این که بصورتم سیلی بزند اطراف را نگریت و بعد از این که مطمئن شد کسی مرا نمی بیند سیلی را نخواست و این موضوع نشان می داد که بآبرو و حیثیت من علاقه دارد و دیگر اینکه اگر خود او، نسبت بمن ذی علاقه نبود بر نمیگشت و بصورتم سیلی نمیزد و من چیزی نگفتم و آن زن را می-نگریستم ووی پس از چند لحظه توقف مراجعت کرد و مثل مرتبه اول خواست از کلیسا خارج گردد.

باز من با تمام نیروی روح خود درخواست کردم که آن زن نرود و مراجعت نماید و همین طور شد و گام های زن که سریع بود آهسته گردید و زن ایستاد و سپس برگشت و بطرف من آمد و این مرتبه وقتی نزدیک شد با ادب و احترام اظهار کرد مرا ببخشید و اهانتی که من نسبت بشما کردم ناشی از غضب ناگهانی بود.

گفتم در همان لحظه که شما بصورتم سیلی زدید من شما را بخشیدم زن گفت وقتی که من بخشم در آدمم خونم جوشید ولی اکنون بطوریکه می بینید شرمند میباشم. زن بعد از قدری سکوت گفت برای چه وقتی من میخواستم از کلیسا خارج شوم شما مرا تنقیب نکردید و از من خواهش نمودید که مراجعت نمایم و آیا نفهمیدید که سکوت و سکون شما قلب مرا مجروح کرد؟

جواب دادم وقتی من دادم که شما بمن پشت کردید و براه افتادید تصور نمودم که قصد دارید بروید و بخود گفتم که جلوگیری از شما بدون فایده است.

زن گفت شما میگوئید که مردی تجربه آموخته هستید و بکشور هائی چند مسافرت کرده اید و آیا هنوز نمیدانید که قهر کردن يك زن، از روی واقع و صمیمیت نیست و يك زن برای این قهر میکند که بتواند مرد را وادار نماید که با او تملق بگوید.

گفتم اینك تصمیم شما چیست و آیا میخواهید بروید یا میمانید و اگر قصد داشته باشید بروید من ممانعت نمیکنم و عقب شما براه نمیافتم و تملق هم نمیگویم.

زن گفت اکنون من اختیاری از خود ندارم یعنی مجبورم که بمانم و حس میکنم که يك قوه شگفت انگیز و مرموز مرا وامیدارد که از شما پیروی کنم.

آنوقت من واو، از کلیسا خارج شدیم و زن که دید که روز بانتهای رسیده و تاراییکی فرود میآید گفت ما باید از هم جدا شویم و من مراجعت کنم.

گفتم بهتر این است موافقت نمائید که شما را به نزدیک منزلتان برسانم.

تاریکی از آسمان فرود میآمد و بتدریج گنبد سبز رنگ کلیساهای قسطنطنیه را تیره می-نمود و خدمه منازل توانگران و اشراف، چراغ مقابل خانه ارباب خود را میافروختند و عقب ما يك سك كوچك زرد رنگ حرکت میکرد.

در آن روز به علتی که من نتوانستم بفهمم سگ مزبور دنبال من افتاد و بعد از این که از خانه خارج شدم مرا تعقیب کرد و تا کلیسای حواریون دنبال من آمد و بعد از این که وارد کلیسا شدم، سگ، در خارج انتظار کشید تا مراجعت نمایم. و بعد از بازگشت باز مرا تعقیب نمود.

بعد از خروج از کلیسا بزن گفتم بهترین است از راهی برویم که شما را به منزلتان نزدیک کند وزن موافقت نمود و ما قدم زنان از مقابل میدان قدیم ارا به رانی یونان که عمارات آن ویران شده بود گذشتیم.

معلوم نیست که میدان مذکور در چه عصر ساخته شد ولی همه میدانند که در ادوار قدیم یونانیها در آن میدان مسابقه ارا به رانی ترتیب میدادند و کسانی که در مسابقه ها گوی سبقت را مبر بودند جایزه میگرفتند ولی در دوره ای که سرگذشت من شروع می شود جوانان یونانی در آن میدان، مشق تیراندازی می کردند و زوین پرتاب می نمودند یا سوار بر اسب به چوگان بازی مشغول می شدند و با این که عمارات میدان اسب دوانی از قرنهای باین طرف ویران شده بود در روشنائی کم رنگ مغرب، آن ویرانه ها با شکوه جلوه می نمود.

پس از این که از کنار میدان ارا به رانی قدیم گذشتیم گنبد بزرگ کلیسای ایاصوفیه از دور در آسمان نمایان شد و آنگاه به کاخ عظیم و متروک امپراطوران روم شرقی رسیدیم. با اینکه هوا تقریباً تاریک شده بود، یک چراغ در آن کاخ متروک روشنائی نمی داد و هر چه نزدیک ترمی شدیم آثار کهنگی آن قصر بیشتر بنظر می رسید.

ستونهای بزرگ مرمر آن کاخ بر اثر مرور زمان زرد گردیده، دیوارهای قصر شکاف برداشته بود و در باغ از فزوده ها، آب در حوضها نهم ریخت و بر گهای درخت چنار، سطح زمین را پوشانیده کلافها بر بالای درختها، برای آن کاخ نوحه سرائی میکردند.

من و آن زن وقتی نزدیک کاخ رسیدیم گامها را آهسته کردیم و آنگاه، پشت یکی از ستونهای کاخ متروک قرار گرفتیم و در آن موقع ستاره شب، در آسمان طلوع کرده بود زن گفت من باید مراجعت کنم و شما هم نباید با من بیایید زیرا از این جا بعد آمدن شما با من خطرناک است گفتم بسیار خوب و من با شما نمی آیم ولی می ترسم اگر تنها بروید چون لباسی فاخر در بردارید دزدها شما را لخت کنند یا گداها مزاحم شما شوند.

زن گفت در اینجا نه دزد هست نه گدا ولی البته در حوزه بندری قسطنطنیه و نزدیک اسکله ها دزد و گدا فراوان است دانستم که زن درست میگوید و دزد و گدا در محلات اشراف نشین قسطنطنیه وجود ندارد یا بندرت وجود دارد و فقط بعضی از گداها مقابل کلیساها میایستند یا می نشینند و با اینکه همه سالم هستند خود را بناخوشی می زنند و با گردنی

کج چشم بزمین می‌دوزند و با صدائی محزون می‌گویند ترحم کنید. یا می‌گویند اموات چشم براه هستند و وقتی يك لاتینی از مقابل کلیسا می‌گذرد و با آنها صدقه‌ای می‌دهد، پس از دریافت پول مانند کسانی که در حال نزع بوده ولی آن لاتینی آنها را از مرگ نجات داده از ته دل تشکر مینمایند و می‌گویند خداوند بشما پاداش بدهد و اموات شما را بیمارزد ولی همین که لاتینی پشت کرد از فرط نفرت و کینه آب دهان بزمین می‌اندازند و با ونا سزا می‌گویند و پول را با انگشت‌ها می‌مالند تا اینکه اثر دست مرد لاتینی از روی پول زایل شود زیرا عقیده دارند که آن پول چون از طرف يك لاتینی لمس گردیده، نجس شده است و باید آنرا پاک کرد.

قبل از این که آن زن خدا حافظی کند از او پرسیدم چه موقع می‌توانم شما را ببینم زن در جواب بالحنی حاکی از اضطراب گفت من نمی‌دانم چه موقع یکدیگر را خواهیم دید زیرا هرگز اتفاق نیفتاده که من برای ملاقات با یکمرد از خانه خارج شوم.

گفتم آیا برای شما امکان دارد که بدون اطلاع دیگران بمنزل من بیایید؟ و این را هم بگویم که من نوکری دارم که جاسوس من است و گاهی مرا تعقیب مینماید که بداند کجا می‌روم ولی او را از خدمت اخراج خواهم کرد تا ورود شما را بخانه من نبیند زن چند لحظه سکوت کرد و من از ادامه سکوت او مشوش شدم و گفتم از این جهت درخواست کردم که بمنزل من بیایید که در آنجا ملاقات ما پنهانی خواهد ماند و کسی مطلع نخواهد شد که ما یکدیگر را دیده‌ایم و مطمئن باشید که شما در خانه من امنیت خواهید داشت و من نسبت بشما اسائه ادب نخواهم کرد آیا می‌فهمید چه می‌گویم.

زن گفت بلی... می‌فهمم چه می‌گوئید ولی بشما توصیه می‌کنم که نوکر خود را از خدمت اخراج نکنید چون در این شهر تمام خارجی‌ها تحت نظر هستند و همه جاسوس دارند و همان بهتر که جاسوس شما نوکران باشد چون او را می‌شناسید و اگر نوکران را از خدمت اخراج کنید فکر میکنند که شما قصد جاسوسی و توطئه دارید و آنوقت جاسوسانی برای نظارت بر شما انتخاب خواهند کرد که ممکن است شما را بقتل برسانند یا بحبس بیندازند. و اما در خصوص آمدن بمنزل شما يك هفته بعد از این، يك روز، من قبل از ظهر بخانه شما می‌آیم.

گفتم بگذارید بگویم که منزل من کجاست؟.. خانه من در قسمت علیای حوزه بندری پشت محله ونیزی‌ها، واقع شده و خانه ایست چوبی که در نظر اول شناخته میشود زیرا يك شیر سنگی کوچک جلوی خانه نصب کرده‌اند زن تبسم کرد و گفت من همین دیروز خانه شما را دیدم و بعد از این که مقابل ایاصوفیه از شما جدا شدم خواستم قدری گردش کنم و بهمراهانم گفتم که مرا بطرف حوزه بندری ببرند و در آنجا پشت محله ونیزی‌ها خانه چوبی شما را دیدم و نظر بدرون خانه دوختم که شما را مشاهده نمایم ولی شما در خانه نبودید و شیر سنگی

مقابل خانه شماراهم دیدم و در هر حال بمحض اینکه آن خانه را مشاهده کردم متوجه شدم که منزل شماست و امیدوارم که خداوند، خانه شما را آباد کند و به مسکن شما برکت بدهد. بعد از این گفته زن از من خدا حافظی کرد براه افتاد و بزودی در تاریکی ناپدید شد و آنوقت من هم بطرف خانه رفتم و بعد از اینکه قدری راه پیمودم از بسی خبری اشراف قسطنطنیه حیرت نمودم چون هنگام عبور از مقابل خانه های آن محله که توانگران در آن سکونت داشتند از خانه ها صدای موسیقی را می شنیدم و از بعضی از منازل مهمه جشن بگوش و رایحه اطعمه به مشام میرسید و معلوم می شد که توانگران و لیمه میدهند و در منازل خود جشن اقامه میکنند و مثل اینکه هیچ يك از آنها متوجه نیستند چه خطر بزرگی قسطنطنیه را تهدید می نماید لیکن من که از اردو گاه تركها آمده بودم میدانستم چه تدارکها برای حمله به پایتخت امپراطوری روم شرقی میشود. من در اردو گاه تركها دیدم که سلطان محمد پادشاه جوان ترك با دست خود خشت میمالید و آنها رادر کوره می گذاشت تا اینکه پخته و مبدل به آجر شود. من با چشم خود می دیدم که پادشاه جوان ترك مثل يك بنا گچ خیس میکرد تا اینکه بتوان در آن طرف بنغازی بسفور، استحکامات ساخت و چون پادشاه در ساختن استحکامات شرکت می نمود تمام وزراء و امرای او این کار را می کردند.

من تصور نمیکنم تا امروز، برای حمله به يك شهردريك مدت کم نیروئی بسا اندازه نیروی تركها فراهم شده باشد و وقتی من از اردوی سلطان محمد گریختم همه چیز برای حمله به قسطنطنیه آماده بود و افسران و سربازان برای حمله به پایتخت امپراطوری روم شرقی فقط منتظر فرمان سلطان محمد بودند.

تركها در طرف مشرق بنغازی بسفور استحکاماتی بوجود آورده در آن منجنیق و توپ کار گذاشته اند و توپهای استحکامات که با مفرغ ساخته می شود در خورد محل ایجاد میگردد زیرا بقدری سنگین است که هر گاه در جای دیگر بسازند انتقال آن از کارخانه توپ سازی به استحکامات خیلی دشوار خواهد شد.

چون منجنیقها و توپهای سلطان محمد سراسر بنغازی بسفور را تحت نظارت قراردادده در حال حاضر نه يك کشتی می تواند از دریای سیاه وارد دریای مرمره شود و نه يك سفینه از دریای مرمره به دریای سیاه برود.

يك ماه قبل يك کشتی ونیزی قصد داشت که از دریای سیاه وارد دریای مرمره شود و خود را به قسطنطنیه برساند و قشون سلطان محمد به ناخدای ونیزی امر کردند که توقف کند و

۱- شهر قسطنطنیه پایتخت یونان یا پایتخت امپراطوری روم شرقی که امروز موسوم به استانبول می باشد در مغرب بنغازی بسفور واقع شده بود و بنغازی از کور قسطنطنیه را از آسیا جدا می نماید و در عین حال این بنغازی دریای سیاه را بدریای مرمره مربوط میکند - مترجم

تسلیم شود اما ناخدای مزبور با خطار قشون سلطان ترك اعتناء نکرد و براه ادامه داد ولی قبل از اینکه یکصد ذرع راه طی کند، توپها و منجنیق‌های سلطان محمد، کشتی و نیزی را غرق نمودند و ناخدا و جاشوان آنرا بوسیله زورق‌ها دستگیر کردند و باره و گاه خود بردند و بر حسب امر سلطان محمد ناخدا حلق آویز شد و هنوز بطوری که من اطلاع دارم لاشه او، مقابل استحکامات ترکها، اذدار آویخته است و اطراف جسد حلق آویز ناخدا، مقداری دست و پا دیده میشود که در حال حاضر متعفن شده و بعد از اینکه ناخدا را بدار زدند سلطان محمد گفت که از هر جاشو یک دست یا يك پا، قطع کنند و اطراف لاشه ناخدا بر زمین بیندازند و قطع چهار تن از جاشوان بدون عیب و نقص آزاد گردیدند تا وارد قسطنطنیه شوند و آنچه دیدند برای سکنه شهر حکایت نمایند و اشراف شهر با این که آن واقعه را شنیدند، دست از عیش برنداشتند، چون خطر سلطان محمد و ترکها را کوچک بشمار می‌آوردند.

من فکر میکنم که خود قسطنطین امپراطور یونان متوجه اهمیت خطر هست و گرنه دستور میداد که حصار قسطنطنیه را مرمت نمایند و اکنون عده‌ای کثیر از کارگران مشغول ترمیم حصار شهر هستند و سنگ‌های يك قبرستان بزرگ را که در خارج شهر قرار گرفته بداخل منتقل می‌نمایند و در حصار بکار می‌برند و این کاری عاقلانه است چون اگر سلطان محمد شهر را محاصره کند از سنگهای آن قبرستان برای گلوله منجنیق استفاده خواهد کرد و تمام آنها را با منجنیق‌های خود بداخل شهر خواهد فرستاد ولی کسانی که متصدی امور مالی مرمت حصار قسطنطنیه هستند و جوهی را که باید صرف تعمیر حصار شود میدزدند و بظاهر سازی و ماست مالی اکتفاء میکنند و تمام سکنه شهر از این موضوع اطلاع دارند ولی هیچکس سارقین را مورد نکوهش قرار نمیدهد برای این که مردم معتقد هستند که استفاده از جوه و اموال قسطنطین امپراطور یونان حلال است زیرا آن مرد با کلیسای کاتولیکی متحد شده و بدین خود و آباء و اجداد و ملت خویش خیانت کرده و خوردن اموال او طبق سنن و قوانین شرع دزخورد مذمت نیست.

اشراف قسطنطنیه و به پیروی از آنها، عوام الناس از این جهت خطر ترکها را کوچک میدانستند که فکر می‌کردند در گذشته، ترکها بدفعات در صدد تصرف قسطنطنیه برآمده، لیکن شکست خورده‌اند و این مرتبه هم شکست خواهند خورد.

عوام الناس عقیده داشتند که مجسمه عذرای مقدس (با کره مقدس یعنی مریم - مترجم) بهترین حافظ شهر قسطنطنیه می‌باشد و زنی که نانوائی دارد و من گاهی از اوانان خریداری میکنم، برای من حکایت میکرد که چندی قبل سلطان مراد، پدر سلطان محمد کنونی، در صدد تصرف قسطنطنیه برآمد و شهر را محاصره کرد ولی اهالی مجسمه عذرای مقدس را از محل آن خارج کردند و بالای حصار شهر بردند و همین که چشم ترکها به ششل آبی رنگ مجسمه

افتاد طوری متوحش شدند که منجین‌های نظامی خود را آتش زدند و گریختند و این مرتبه نیز بمحض این که چشم آنها به مجسمه عذرای مقدس بیفتد، خواهند گریخت.
 زنی که در کلیسای حواریون بامن ملاقات کرد گفت که يك هفته دیگر بخانه من خواهد آمد و آن يك هفته در نظر من طولانی جلوه میکرد در روزهای آن هفته سعی میکردم که خود را با چیزی مشغول کنم ولی نمیتوانستم حواس خویش را معطوف به چیزهای دیگر نمایم و توفی گوئی در جهان من هیچ کار ندارم جز اینکه منتظر آمدن آن زن باشم.

من يك جوان شانزده ساله نبودم که توانم خود را و ادار به شکیبائی کنم و یکمرد چهل ساله چون من، قادر است که از بی تایی خویش بکاهد و مهذا فکرم پیوسته متوجه آن زن بود. گاهی بخود میگفتم که این زن همان است که در همه عمر، وی را جستجو میکردم و نمی یافتم و گاهی میاندیشیدم که این زن نیز مثل زن‌های دیگر مرا ناامید خواهد کرد و من متوجه خواهم شد که او غیر از يك وجود مؤنث چیز دیگر نیست.
 هوای زمستان هم سرد بود و از دریای مرمره سوزی منجمدکننده بر قسطنطنیه میوزید و من در خانه کنار منقل پر از آتش می نشستم و خود را گرم میکردم، لیکن هنگامی که از خانه خارج میشدم خیلی احساس سرما نمی نمودم زیرا فکر آن زن مرا گرم نگاه میداشت.

فصل دوم

هویت موزمن (برای دیگران)

عهد میلاد مسیح نزدیک میشد وهم کیشان من که در (پرا) سکونت دارند خود را برای اقامه جشن میلاد نجات دهنده ما آماده میکردند
ولی سکنه قسطنطنیه چون دارای مذهب (ارتودوکس) هستند مثل سایر یونانیها، جشن میلاد حضرت مسیح را چهار ماه دیگر یعنی در ماه آوریل بمناسبت معراج آن حضرت اقامه مینمایند.

۱- در قسطنطنیه که امروز استانبول نام دارد محله ای هست موسوم به (پرا) ، با کس حرف پ - واگر شما در قسطنطنیه رو بشمال بایستید در طرف راست شما بنغاز بوسفور قرار گرفته و روبروی شما يك خليج طولانی وباريك است موسوم به (شاخ طلا) که امروز نیز همین نام را دارد و در شمال آن خليج یعنی کماکان روبروی شما محله پرا واقع شده و در حال حاضر هم محله مذکور را پرا مینخوانند و بنا بر این اگر شما بنخواهید از قسطنطنیه بمحله پرا بروید باید سوار قایق شوید و از خليج باريك (شاخ طلا) عبور کنید تا به محله مزبور برسید یا این که از یکی از دو ساحل خليج شاخ طلا که می توان گفت در استانبول يك دریاچه داخلی است عبور نمائید و باید دانست که قسطنطنیه سابق و استانبول کنونی یکی از شهرهای قدیم جهان است و در هر قدم آن يك اثر و یادگار تاریخی وجود دارد و از این حیث شبیه بشهر (روم) پایتخت ایتالیا است - مترجم.

کسانی که در محله پرا مشغول فراهم کردن جشن میلاد مسیح در بیست و پنجم دسامبر بودند لاتینی میباشند و بیشتر اهالی آن محله اهل کشور (ونیز) یا سکه کشور (ژن) هر دو کشور در ایتالیا میباشند (مترجم) بشمار میآیند.

حکومت ونیز دو کشتی جنگی برای کمک به قسطنطین امپراطور یونان فرستاد و پاپ اعظم نیز بمناسبت وحدت دو کلیسای یونانی و لاتینی، پنجاه سرباز بکمک قسطنطنیه اعزام داشت.

امپراطور روم شرقی در خود قسطنطنیه پنج کشتی جنگی هم داشت و سفاین مزبور از سالها باینطرف کنار اسکله باران و برف میخوردند و بادبانها و طنابهای آنها از بین رفته، توپهای سفاین زنک زده بود و فرمانده کل نیروی دریائی امپراطوری یونان (روم شرقی) نه در صد در صد بر میآید که کشتیهای مزبور را مرمت کند و نه بجای آنها کشتیهای جنگی جدید بسازد زیرا ساختمان کشتی جنگی و مجهز کردن آن خیلی خرج دارد.

بعد از این که بین ترکها و امپراطوری روم شرقی جنگ شروع شد، فرمانده کل نیروی دریائی در صد در صد مرمت آن پنج کشتی برآمد و برای آنها شراع و طناب تهیه نمود ولی هنوز از این کشتیها شاهکاری دیده نشده است.

الفصل به مناسبت نزدیکی عید میلاد مسیح من از خلیج گذشتم و وارد محله پرا شدم و قسمتی از سکنه این محله، لاتینیها هستند که من نیز جزو آنها بشمار میآیم و ما عقیده داریم که اسال سال ۱۴۵۲ میباشد زیرا مبداء تاریخ ما میلاد مسیح است و عدهای از ساکنین این محله یونانی هستند و میگویند که اسال، سال ۵۹۶۰ است و مبداء تاریخ آنها آغاز خلقت جهان می باشد.

عدهای هم ترک نژاد بشمار میآیند و آنها میگویند که سال آینده، سال ۸۵۶ می باشد و مبداء تاریخ آنها هجرت پیغمبر اسلام است.

من وقتی وارد محله پرا شدم اوضاع آنجا را غیر از سایر محلات قسطنطنیه ندیدم چون در سایر محلات شهر، دادوستد متوقف شده بود و پول گردش نمیکرد و بازار بزرگ قسطنطنیه که بزرگترین بندر جهان است تعطیل گردید ولی در محله پرا دادوستد رواج داشت و بویژه اسلحه بمقدار زیاد خرید و فروش می شد.

علتش این بود که دولت های لاتینی و نیز وژن با سلطان محمد تا آن روز در حال صلح بسر میبردند و لذا ترکها بوسیله دلال های خود از بازار گانسان لاتینی پرا اسلحه و چیزهای دیگر خریداری می کردند و گرچه بظاهر بازار گانان مزبور با ترکها معامله نمی نمودند ولی تمام سوداگران میدانستند که واسطه ها و دلال ها، نمایندگان سلطان محمد می باشند.

محله پرا مرکز بزرگ اطلاعات نظامی شده بود و ترکها هر نوع اطلاعات که راجع به

تدارك جنگی امپراطور روم شرقی میخواستند از سکنه این محله بدست میآوردند و البته یونانی‌ها هم می‌توانستند در همین محله اطلاعات مربوط به تدارك جنگی ترك‌ها را بدست بیاورند.

وقتی از محله پرا مراجعت کردم نسبت به آینده قسطنطنیه بدین‌تر شدم زیرا شهری که دشمن بتواند آزادانه درون آن از سوداگران اسلحه خریداری کند آتیه‌ای وخیم خواهد داشت ولی خود سکه شهر و سایر یونانی‌ها مسئول این وضع بودند زیرا آنها می‌گفتند که سلطه ترك‌ها برای ما قابل تحمل‌تر از تسلط لاتینی‌ها می‌باشد. من در انتظار آمدن آن زن روز شماری میکردم ولی يك هفته گذشت و آن زن نیامد.

رفته‌رفته، من از آمدن آن زن بکلی ناامید شدم و چون عید میلاد مسیح فرا رسیده بود، یکمرتبه دیگر بمحله پرا رفتم و روز بعد از عید میلاد یعنی در روز ۲۶ دسامبر نوکرم وارد اطاقم گردید و گفت ارباب من، شما نباید بمحله پرا بروید و من برای اولین بار با دقت اورا نگریستم و از گفته‌اش تعجب کردم. تا آن روز من نوکر خود را با دقت ندیده بودم چون اورا یکی از لوازم خانه مثل دروینجره و دیوادر، بشمار می‌آوردم. از روزی که من آن خانه را اجاره کردم نوکر مزبور هم که یونانی بود وارد خانه شد و صاحب خانه بمن گفت که این مرد کارهای شما را انجام خواهد داد و آن نوکر به لباس‌های من رسیدگی میکرد و برایم غذا می‌پخت و اطاق‌ها و حیاط را تمیز می‌نمود و من تردید نداشتم که گزارش اعمال و ملاقات‌های مرا نیز با اطلاع کسانی که علاقه داشتند بدانند من چه میکنم میرسانید.

از موضوع جاسوسی گذشته من شکایتی از وی نداشتم و هرگز با دقت نظر باوندوخته بودم ولی بطور کلی میدیدم که پیرمردی است که ریش دارد و هنگام راه رفتن می‌لنگد.

آنروز وقتی بدقت اورا نگریستم متوجه شدم که با وجود پیری دارای چشم‌هایی تیز و درخشنده است و از او پرسیدم که شما گفته این حرف را بمن بزنید و مرا از رفتن بمحله پرا منع کنید.

پیرمرد از این حرف رنجیده شد و گفت ارباب من، هیچکس نگفته که من این حرف را بشما بزنم، بلکه از روی خیرخواهی این حرف را بشما زدم زیرا تا روزی که شما ارباب من هستید وظیفه نوکری من اقتضا میکند که خیرخواه شما باشم. گفتم شما یونانی هستید و من لاتینی‌وآیا ممکن است که يك یونانی خیرخواه يك لاتینی بشود نوکر سالخورده با اعتراض گفت نه... نه... این طور نیست و شما لاتینی نیستید و من از قیافه شما میفهمم که

لاتینی نمیباشید بعد یکمرتبه مقابل من دوزانو بر زمین زد و دستم را گرفت و پرسید و درحالیکه من از فرط تعجب نمیتوانستم حرف بزنم گفتم:

ارباب من، من با اینکه نوشابه شما را که در سبوی باقی میماند مینوشم و گاهی از اوقات از پولی که برای خواربار بمن میدهد مبلغی را بفتح خود بر میدارم و قدری از روغن زیتون خانه شما را برای خانواده فقیرم میبرم که بتوانند غذا طبخ کنند مع هذا خیر خواه شما هستم و اینکه که شما را شناختم، اگر میل داشته باشید دیگر نوشابه شما را نخواهم نوشید و از پول شما بفتح خود برداشت نخواهم کرد و روغن زیتون شما را به خانواده فقیر خویش نخواهم داد.

گفتم پولی که برای هزینه خانه میبرد از من در نظر من بدون اهمیت است و عقیده دارم که فقراء باید از ریزه خوان اغنیاء تغذیه نمایند و تا روزی که من ارباب شما هستم، شما میتوانید که معاش خانواده خود را بهزینه من فراهم کنید زیرا قطع نظر از اینکه پول در نظر من بدون ارزش است، بزودی وضعی پیش میآید که پول و زمین و خانه، ارزش خود را از دست میدهد زیرا وقتی مرگ فرارسید زخارف دنیوی بی ارزش میشود، و درقبال مرگ بین افراد بشر مساوات بوجود می آید زیرا غنی و فقیر یک شکل جان می سپارند و شمشیری که یک فقیر را بقتل میرساند، یک مرد توانگر را نیز بهمان ترتیب مقتول میکند و شاید خداوند هم مرگ افراد بشر را مساوی ببیند چون از نظر خدا، بزرگی و کوچکی با هم تفاوت ندارد. درحالیکه من با نوکر خود حرف میزدم بدقت صورت و چشم های او را می نگریستم و میخواستم بفهمم که آیا میتوانم از قیافه اش بضمیر او بی بیروم؟

قیافه او نشان میداد که میباید مردی راستگو باشد ولی من نمیتوانم فقط با آثار قیافه اعتماد پیدا کنم زیرا تجربه کرده ام که بعضی از افراد قیافه ای فریبنده دارند و انسان تصور میکند که فرشته هستند لیکن باطن آنها چون دیواست.

نوکر من گفت ارباب من، مرتبه دیگر اگر نخواستید من بفهمم شما چه میکنید و بکجا میروید، مرا در خانه حبس ننمائید و آنروز که شما مرا در خانه حبس کردید، خیلی اندوهگین شدم و از قضا شما درب زیر زمین را قفل کرده بودید و من در آنجا تا موقع مراجعت شما از سرما لرزیدم و از آن روز تا کنون درد زانوی من شدیدتر شده است.

گفتم بشما اجازه میدهم که بروید و محتوی یکی از سبوی های مرا از امروز تا فردا بنوشید تا این که دردهای شما از بین برود آنگاه دست در جیب کردم و یک سکه طلا از آن بیرون آوردم و گفتم این هم انعام شما بمناسبت اینکه مردی صدیق هستید. وقتی نوکر من، سکه طلا را در دستم دید و مشاهده کرد که آن را بوی میدهم صورتش از شادی شکفت و سر را با تاثر تکان داد و اظهار کرد: آقا لزومی ندارد که شما بمن رشوه بدهید زیرا از

امروز ببعده، من ازدیدن و شنیدن چیزهایی که شما نمیخواهید من بینم یا بشنوم صرف نظر خواهم کرد و فقط کافی است که شما بمن بگوئید که فلان چیز را نبین یا فلان کلام را نشنو و من اطاعت خواهم نمود.

من میدانستم که آن سکه طلا، برای آن پیرمرد بی بضاعت خیلی پول است چون در قسطنطنیه آنهایی که فقیر هستند (و نوکر من یکی از آنها بود) تقریباً هیچ ندارند و آنهایی که غنی میباشند از مال دنیا بی نیازند و بین دو طبقه غنی و فقیر، در پایتخت روم شرقی خیلی تفاوت وجود دارد.

معهذا آن مرد سکه طلای مرا نپذیرفت و بطرف در اشاره کرد و من دیدم سگی که از چند روز باین طرف مرا تعقیب میکند، وزرد رنگ میباشد، آنجاست و پوزه را بر در نهاده و مثل اینست که بوی مرا استشمام مینماید و نوکر من گفت آیا این سگ را می بینید که پیوسته فرمانبردار شما میباشد و همینکه صبح می شود اینجا می آید تا شما را ببیند و هرچه بگوئید اطاعت میکند... من هم مثل این سگ فرماندار شما هستم و هرچه بگوئید اطاعت میکنم.

گفتم نمی فهمم شما چه میگوئید و برای این که از اطاق خارج شود، سکه طلا را بطرف او انداختم و قبل از این که سکه بر زمین بیفتد آن را گرفت و بعد دیدگان خود را بچشم های من دوخت و گفت ارباب من شما مجبور نیستید که خود را بمن معرفی نمائید و بگوئید که هستید و من هم اصرار ندارم که شما را بشناسم زیرا اسرار شما که ارباب من میباید برای من محترم و مقدس است و چون ارباب من هستید پول شما را قبول می کنم زیرا میدانم که میل شما این است که يك سکه طلا بمن بدهید و اعتراف میکنم که این سکه زر، کمک به بهبود زندگی خانوادۀ من میکند و سبب خوشحالی من میشود ولی برای من، سعادت بزرگتر این است که بتوانم کماکان خدمتگزار شما باشم.

از این حرف نوکر من دانستم که او هم مثل سایر یونانیها که نسبت بمن ظنین هستند، مرا جاسوس سلطان محمد میدانند و تصور میکنند که از این جهت خود را غلام فراری سلطان معرفی کرده ام که بتوانم خویش را در این شهر جا کنم و مرا در تمام محافل پذیرند و هیچکس اسرار دولتی و نظامی را از من پنهان ندارد. من متوجه شدم که نوکر من تصور مینماید که آشنائی او، با شخصی چون من که عامل خفیه و جاسوس سلطان محمد هستم (البته بگمان آن پیرمرد) برایش ممکن است فایده داشته باشد زیرا اگر ترکها موفق به تصرف قسطنطنیه شوند سکنه شهر را برده خواهند کرد و جوانان را در بازارهای برده فروشی ممالک اسلامی خواهند فروخت و پیرمردان را وادار مینمایند که در مزارع و معادن کار کنند ولی آشنائی با من، سبب خواهد گردید که نوکر من از بردگی و کار اجباری معاف خواهد گردید.

من خواستم با او بگویم که سخت اشتباه میکنید و حتی در يك لحظه تصمیم گرفتم، خود

را، همانطور که هستم بنو کر سالخورده معرفی نمایم ولی برای اینکه حرف نزنم زبان خود را باندان گزیدم زیرا راز هویت من آن قدر با اهمیت بود که نمیتوانستم آن را با کسانی که از شاهزادگان بشمار میآمدند در بین بگذارم تا چه رسد به مردی چون نوکر من، که اصالت نژادی نداشت و من نمیتوانستم بر از داری او اطمینان داشته باشم و اگر سوگند هم بهم بخورد که جاسوسی نخواهد کرد، برای خود ستائی بین مردم، آن را از او بروزمیداد.

این بود که گفتم اگر میخواهی بدین وسیله در آینده، خود با افراد خانواده ات از من استفاده کنی، باید بدانی که من فرستاده و حامل سلطان محمد نیستم بلکه يك خدمتگزار فراری می باشم و بیش از ده مرتبه من، این موضوع را بکسانی که تصور میکردند من عامل و نوکر سلطان محمد هستم گفته ام و با این که از فرط تکرار این موضوع، خسته شده ام باز میگویم که من نوکر سلطان محمد نیستم و از طرف او، باین شهر نیامده ام و هیچ نوع مأموریت آشکار یا خفیه از طرف سلطان ندارم.

نوکر گفتم ارباب من، شما درست میگوئید، و تردیدی وجود ندارد که شما از خدمه سلطان نمیباشید و من شما را شناخته ام و مثل این بود که تا امروز يك نایبنا بشمار میآمدم و نمیتوانستم شما را بشناسم ولی اکنون موفق بشناختمی شما شدم و مطمئن هستم که شما در خدمت سلطان محمد نیستید گفتم آیا شما امروز مشروب نوشیده، مست شده اید که اینطور حرف های نامربوط میزنید و من از حرف های شما سرد نمیآورم.

نوکرم وقتی دریافت که متغیر شده ام سر خود را فرود آورد و گفت ارباب من معذرت میخواهم، من امروز شراب نوشیده ام و مست هستم و امیدوارم مرا عفو کنید و شما قول میدهم که این مستی تجدید نخواهد شد.

بعد از اینکه نوکرم از اطاق بیرون رفت چون گفته بود که من شما را شناخته ام من بطرف آئینه رفتم و خود را نگریستم که ببینم آیا نوکرم میتواند مرا بشناسد یا نه؟ من بعد از ورود به قسطنطنیه برای تراشیدن ریش به دکان سلمانی نمیرفتم و ریش را خود می تراشیدم ولی در آن موقع چند روز بود که بمناسبت احوال و کسالتی که از خلف وعده آن زن داشتم ریش را تراشیده بودم و وقتی نظر به آئینه انداختم حیرت زده مشاهده کردم که شیهه سه یونانیها شده ام و آن زن که روز اول بمن گفت اگر ریش میداشتم مانند یونانیها بودم راست میگفت و در همان ساعت ریش خود را تراشیدم و بشکل اول درآمدم.

بالاخره در روز دوم ماه ژانویه سال جدید (سال ۱۲۵۳ میلادی) هنگامیکه از آمدن آن زن بکلی ناامید بودم وی بخانه ام آمد.

زن بالا پوشی از يك پارچه خرمائی رنگ (برنگ چشمهای او) دربر و کفش هائی ظریف بهمان رنگ به پا داشت.

با اینکه لباسی در بر کرده بود که کسی او را نشناسد و هنگام ورود به خانه من نقاب بر صورتش دیده میشد هر کس او را میدید می فهمید که يك زن عوام الناس نیست بلکه از اشراف قسطنطنیه است زیرا محال بود که قراء و زنهای عوام الناس بتوانند لباس خود را با آن ظرافت و زیبایی بدوزند و مثل او راه بروند، و مانند وی از روی کلاه نقاب بر صورت بیندازند تا کسی رخسار آنها را نبیند.

وقتی من آن زن را دیدم گفتم خداوند قدم شما را باین خانه مبارک کند و سگ زرد رنگی که پیوسته مقابل خانه ما بود وقتی او را دید برایش دم تکان داد.

زن بعد از ورود به خانه گفت آمدن من باین خانه دیوانگی است و من برای اینکه بتوانم این جا بیایم تقریباً متوسل به سحر و جادو شدم و گرچه هر روز از منزل خود خارج میگردیدم ولی نمیتوانستم بیایم و بالاخره امروز آمدم گویا اینکه در باطن خواهان ورود باین خانه نبودم اما يك قوه مرموز مرا بسوی این خانه میکشید.

وقتی من در زدم پیرمردی که موی سروریش ژولیده داشت در را باز کرد و من فهمیدم که او نوکر شماست، ولی لباس آن مرد بد بخت بقدری مندرس بود که خجالت کشیدم مقابل من قرار بگیرد و بمن پشت کرد که من او را نبینم و بهتر این است که شما لباسی مناسب به نوکر خود بدهید که پیوشد و شانه ای برایش خریداری نمائید که موی سروریش را شانه بزند.

آنگاه زن نظری باطراف اطاقم انداخت و افزود: اطاق شما هم احتیاج به رفت و روب دارد.

من که هنگام ورود آن زن، لباس خانگی در برداشتم بالا پوشم را بدوش انداختم و با کسب اجازه از زن، لحظه ای از اطاق خارج شدم و دیدم که نوکرم در حیاط مشغول تماشای آسمان است و تا مرا دید گفت ارباب من، امروز یکی از بهترین روزهای زمستان می باشد و شباهت پایام بهار دارد.

من برای تشکر از خداوند صلیبی روی سینه رسم کردم و گفتم امروز بهترین روز زندگی من است و زود برو و غسل و نان های شیرینی، و میوه و گوشت بریان بیاور و در خرج کردن پول مضایقه نکن و هر قدر بیشتر از این اغذیه بیاوری بهتر است و وقتی بدکان میوه فروشی میروی بگو که يك سبد را پر از انواع میوه کنند و بتوب دهند و هر چه از میوه ها و گوشت بریان و نان های شیرینی و غسل باقی بماند سهم افراد خانواده تو میباشد در ضمن اگر در راه گدایان را دیدی بشکرانه این روز خوش و مبارک بآنها صدقه بده.

نوکرم با تعجب پرسید ارباب من آیا امروز روز جشن تولد شماست؟ گفتم نه، امروز من يك میهمان دارم و میهمان من زنی است از طبقات بی بضاعت و فقیر این شهر.

نو کرم تجاها ل کرد وبا حیرت ساختگی گفت آیا امروز میهمانی برای شما رسیده است گفتم بلی، وی گفت پس چرا من ورود او را ندیدم؟ بعد، مثل کسیکه بفکر فرورفته اظهار کرد من شنیدم که صدای در بلند شد و تصور کردم که وزش باد در را بصدا در آورده، و رفتم و در را گشودم ولی کسی را ندیدم.

گفتم در هر حال من امروز میهمان دارم و اگر تو بگویی که امروز کسی وارد خانه من شده ریشت را خواهم گرفت و با دست خود سرت را خواهم برید، نو کرم گفت مطمئن باشید که من این موضوع را بکسی نخواهم گفت و بعد خواست از منزل بیرون برود و چیزهایی را که در خانه نیست از بازار خریداری نماید، دستش را گرفتم و گفتم من هنوز نمیدانم نام تو چیست؟... آیا نمیخواهی اسم خود را بگویی؟

مرد سالخورده گفت اسم من (مانوئل) است و بطوریکه میدانید این اسم امپراطور قدیم و پیرما بود و چون پدر من، در زمان حیات مانوئل در کاخ (بلاچرنه) بسمت نجارکار میگرد لذا نام مرا مانوئل گذاشت.

من گفتم: آیا نام تو مانوئل است؟.. و.. چه اسمی قشنگ داری و من خوشوقتم که در مسرت بخش‌ترین روز زندگی خود این اسم را می‌شنوم و بعد دو گوش او را با دو دست گرفتم و گونه‌هایش را که مستور از ریش بود بوسیدم و او را بیازاد فرستادم.

وقتی باطاق مراجعت کردم دیدم که آن زن، نشسته است و من می‌خواستم چیزی بگویم که حاکی از امتنان باشد و از اینکه مرا فراموش نکرده، و بخانه‌ام آمده، تشکر کنم و او را دو چشم نخرمائی رنگ درشت، مثل دو چراغ جاندار که نور نخرمائی ساطع نماید مرا مینگریست.

گفتم آیا شما میدانید کسی که قالب نوع بشر را ریخت و افراد انسانی را آفرید در صورت شما چه چشم‌هایی را قرارداده است و آیا اطلاع دارید که بالای این چشم‌ها، يك جفت ابرو، چون يك جفت هلال، چه شکوه و وقار در شما به وجود آورده است.

دیگران گونه‌های زن را شبیه بشقایق می‌کنند و من دریغ می‌آید که گونه‌های شما را شبیه بشقایق کنم زیرا اشقایق يك گل بیجان است و گونه‌های شما جان دارد. سایرین لب‌های زن را شبیه بربك گل سرخ می‌کنند و من این تشبیه را در مورد شما کفر می‌دانم زیرا بربك گل سرخ روح ندارد و لب‌های شما ذیروح می‌باشد.

۱- کاخ (بلاچرنه) با کس حروف (ب) و (ج) و (نون) یکی از کاخ‌های سلطنتی معروف

امپراطوری روم شرقی واقع در قسطنطنیه بود و در تاریخ شروع این سرگذشت مدتی از عمر آن کاخ میگذشت و بلاچرنه مرکز دربار امپراطوری روم شرقی محسوب می‌گردید و گویا هنوز این کاخ در استانبول هست - مترجم

انسان وقتی در عالم خیال چیزی را مجسم میکند، آن را خیلی زیبا می بیند و پس از این که در عالم واقعیت آن را مشاهده مینماید میفهمد آنطور که تصور میکرد زیبا نیست. ولی شما، با شکوه تر و روح پرور تر از آن هستید که من در عالم خیال تصور میکردم. و من آنقدر شما را بزرگ و قشنگ و دل فریب می بینم که شهر قسطنطنیه که جایگاه شماست در نظر من، صد برابر، قشنگ تر از آنچه تصور میکردم شده است و لسی شما چرا مدت دو هفته مرا در حال انتظار گذاشتید و نپامدید یا لااقل خبری از خود بمن ندادید که من بتوانم دوری شما را باشکبائی تحمل کنم و آیا فکر نکردید که این دو هفته در نظر کسی که انتظار می کشد، چون دو بیست سال جلوه می نماید؟

زن تبسم کنان مرا نگر بست و در حالیکه چشمهای خود را بدیدگانم دوخته بود گفت شما خوب صحبت میکنید و من از گوش دادن بحرفهای شما لذت میبرم ولی حس میکنم که شما خود حرفهای خویش را باورنمینمائید یعنی مرا فراموش کرده بودید و بهمین جهت بعد از اینکه امروز مرا دیدید خیلی متعجب شدید.

گفتم تعجب من ناشی از فراموش کردن شما نیست بلکه از این حیرت نمودم که هیچ انتظار نداشتم امروز شما بخانه من بیائید.

زن گفت من تحت نظر هستم و نمیتوانم آزادانه از منزل خارج شوم و اینجا بیایم ولی در تمام این مدت حس میکردم که نیروئی مرا بسوی شما میکشد و آیا شما در مورد من متوسل بجاد و شده، مرا مسحور کردید؟

گفتم من شما را مسحور نکرده ام و شما هستید که اولین بار نظر بچشمهای من انداختید مرا مسحور کردید.

زن گفت عشق من و شما، دیوانگی است برای این که پدرم، راضی نمیشود که مرا بیک لاتینی شوهر بدهد بخصوص اگر لاتینی مزبور، نژادی بزرگ نداشته باشد و اگر بفهمد که شما اصرار دارید من زن شما بشوم شما را بقتل خواهد رسانید گفتم نژاد من همان نژاد است که دو هزار سال قبل از این پدر (آنی بال) سردار کارتاژی گفت و وقتی پرسیدند تو از چه نژاد هستی جواب داد که من از نژاد شمشر میباشم.

زن، مستقیم، نظر بچشمان من دوخت و گفت متأسفم که شما از گفته من رنجش حاصل کردید و تصور نمودید که من نسبت بشما قصد توهین دارم در صورتی که چنین نیست و پدر من دختر خود را بیک لاتینی نمیدهد و من خواستم که شما از حقیقت مستحضر باشید و بدانید که پدرم برای مسئله مرتبه و نژاد خیلی قائل به اهمیت میباشد.

این حرف از خشم من کاست و کلماتی درشت را که در دهان آماده کرده بودم تا بگویم فرودادم و گفتم منم باید حقیقت را بشما بگویم و آن اینکه من متأهل میباشم و گرچه از

ده سال با اینطرف زخم را ندیده‌ام ولی میدانم که او زنده است و پسرما اینک دوازده سال دارد و من از اینجهت از زن خود جدا شدم و از ده سال باین طرف او را ندیدم که نمی‌توانستم با او زندگی کنم.

وقتی آن زن شنید که من متأهل هستم رنگش تغییر کرد و بعد مانند کسی که احساس خفگی نماید، انگشت را وارد گریبان پیراهن نمود که آنرا فراخ نماید و آنگاه با لحنی سرد اظهار کرد اگر چنین است این ملاقات مایمورد بوده و بهتر آنکه من بیش از این توقف نکنم و از اینجا بروم و آیا ممکن است بمن کمک کنید تا بالاپوش خود را بپوشم من فهمیدم که آن زن از حرف من زیاد رنجش حاصل نکرده و عزم او برای رفتن نیز قطعی نیست چون اگر میخواست برود، یکمرتبه ازجا برمیخاست و میرفت و از من درخواست نمی‌نمود که برای پوشانیدن بالاپوش باو کمک نمایم.

گفتم مگر من خود را بشما معرفی نکردم و نگفتم که يك لاتینی هستم و در گذشته در فرانسه سکونت داشتم و مگر شما قبل از اینکه به‌خانه من بیایید نمیدانستید پدر شما که یونانی است با ازدواج من و شما موافقت نخواهد کرد و چرا اینک از من قهر میکنید و میخواهید بروید.

آیا گناه من این است که سالها قبل از این که شما را ببینم زن گرفتم؟ و اگر این عمل گناه باشد علتی برای تخفیف مجازات من وجود دارد زیرا مدت ده سال است که من این زن را ندیده‌ام.

زن چشم بزمین دوخته بود و حرف نمیزد و من ادامه دادم شاید شما ندانید که وضع آینده این شهر چه خواهد شد ولی میدانم که قسطنطنیه حداکثر بیش از شش ماه دارای وضع کنونی نخواهد بود و ترکها این شهر را تصرف خواهند کرد و پس از اینکه سلطان محمد این جا را تسخیر نمود سرنوشت ما مرگ یا بردگی است.

در این موقع من طوری مشت خود را فشردم که استخوانهای دستم بدر آمد و گفتم شما عثمانیها را نمی‌شناسید و نمیدانید که وقتی آنها شهری را فتح کردند با سکنه آن شهر چه می‌کنند.

بر طبق رسم و قانون عثمانیها سکنه يك شهر مغلوب خواه مرد خواه زن یا كودك ملك طلق فاتحین هستند و آنها می‌توانند تمام زن‌ها را به قتل برسانند یا آنها را زنده نگاهدارند و از وجودشان متمتع شوند و هم چنین می‌توانند تمام مردها را معدوم نمایند یا بیازارهای برده فروشی ببرند و بفروشند. با توجه باین نکته امروز سکنه این شهر که یکی از آنها شما هستید نباید در فکر ازدواج و خایه و اطفال باشند زیرا انسان هنگامی باین جور چیزها فکر می‌کند که بداند زنده خواهد ماند و غلام یا کنیز نخواهد شد و من و شما نمی‌توانیم راجع

باین نوع مسائل فکر کنیم و حتی اگر هیچ اشکال در راه ازدواج ما وجود نمیداشت بمناسبت این که آتیه ما خطرناک است نمیتوانستیم ازدواج کنیم ولی شما به هیچ يك از این نکات توجه نمی‌نمائید و چون سیزده سال قبل از این من با زنی ازدواج کردم که از من بزرگتر بود و ازدواج مزبور ازدوی ترحم صورت گرفت زیرا من نسبت به آن زن عشق نداشتم شما خشمگین می‌شوید و میخواهید بروید و من حاضر می‌شویم که یاد کنم که آن زن هرگز نتوانست به قلب من راه یابد.

زن گفت شما چون يك لاتینی هستید و قلب شما یونانی نیست این طور فکری کنید و تصور می‌نمائید که این شهر سقوط خواهد کرد در صورتی که قسطنطنیه جاوید است و هرگز ازین نپورود و این اولین مرتبه نیست که عثمانیها باین شهر حمله کرده‌اند و هر مرتبه عذرهای مقدس که حامی قسطنطنیه می‌باشد ترکها را عقب رانده و این شهر را نجات داده و این مرتبه نیز نجات خواهد داد و تا عذرهای مقدس را داریم مطمئن هستیم که حصار این شهر گشوده نخواهد شد.

بعد از این گفته که نشان میداد آن زن نسبت به عذرهای مقدس اعتمادی نامحدود دارد پرسید برای چه زن شما بزرگتر از شما بود... و چرا با زن بزرگتر از خود ازدواج نمودید؟ من از این گفته خوشوقت شدم برای این که درمی‌یافتم که حس کنجکاوی زنانگی او بیدار شده و این موضوع نشان میداد که بمن علاقه دارد و اگر علاقه نمیداشت نمی‌خواست بفهمد که من برای چه با زنی بزرگتر از خود ازدواج کرده‌ام.

ولی قبل از این که من جواب بدهم مانوئل نوکر من مراجعت کرد و من متوجه بودم که وی تصد دارد که قدم‌های خود را محکم بر زمین بکوبد تا این که از بازگشت او مستحضر شوم من درب اطاق را گشودم و چیزهایی را که نوکر من آورده بود یکایک از او گرفتم و باطاق آوردم و از جمله يك سبد پراز میوه را از او دریافت نمودم.

بعد از اینکه اغذیه باطاق پذیرائی منتقل گردید نوکر من که خیلی هیجان داشت بازوی مرا گرفت و سرم را خم کرد و با لحنی بسیار آهسته ولی حاکی از تشویش گفت از باب من ترا بخدا باین زن بگو که لباس دیگری پوشد برای اینکه لباس او توجه همه را جلب میکند و من از خانه بیرون میروم و از زاویه‌ای که در آن طرف کوچه واقع شده این خانه را تحت نظر میگیرم زیرا با این طرز بهتری توان خانه را تحت نظر گرفت و اگر کسانی بمنزل نزدیک شوند از بیرون میتوان آنها را دید ولی اگر درون خانه باشم آنها را نمی‌بینم.

من از شنیدن این حرف متغیر شدم و گفتم مدتی است که شمشیر من در غلاف خوابیده و بیکار میباشد و اگر کسانی بخواهند بخانه من حمله ور شوند، شمشیر من بکار خواهد افتاد. نوکر من چنین نشان داد که من شوخی میکنم و من با او گفتم مانوئل شما شبیه به بعضی از دلال‌ها

و برخی از پیرزنان هستند که برای لغز خوانی عمومی قائل با اهمیت می باشد و تصور می نمایند که لغز خوانی افراد، اثری دارد.

بعد از آن، چون هنوز آن پیر مرد گردن مرا گرفته بود و میخواست باز در گوشت صحبت کند من با يك دست تند آن مرد را از خود راندم لیکن چون حرکت من دوستانه بود سبب رنجش نوکرم نشد و برعکس خوشحال گردید و دور شد و من با او گفتم دیگر باشما کاری ندارم.

آنگاه چند ظرف چینی و گیلان نقره را که داشتم، با طاق پذیرائی آوردم و گوشت بریان و شیرینی را در ظروف چینی نهادم و از زن، دعوت کردم که غذا بخورد. زن برسم یونانیان روی سینه صلیب کشید و دعای غذا خوردن را تلاوت کرد و من گوشت بریان و شیرینی و نان را مقابل او نهادم و گفتم خواهش میکنم بدون تکلف و شرم غذا بخورید. زن چند لقمه از گوشت و نان و شیرینی خورد و من احساس کردم که با اشتها غذا میخورد و من نیز مثل او با اشتها غذا میخوردم.

پس از این که گرسنگی ما فرو نشست زن گفت من از این جهت وعده کردم و تا آخر نمودم که مادرم مریض بود و نمیتوانستم او را رها کنم و اینجا پیام هنگامی که وی راجع به مادرش صحبت میکرد من دریافتم که میل دارد راجع به خانواده اش بیشتر صحبت نماید ولی با او گفتم لزومی ندارد که راجع به خانواده خود اطلاعاتی بمن بدهید.

وی از این حرف حیرت کرد و پرسید آیا شما میل ندارید بدانید من که هستم؟ گفتم هر چیز، موقعی دارد ولی امروز، که شما نزد من هستید اگر من بدانم که خانواده شما کدام است، دوچار مزاحمت خواهم شد و زن پرسید برای چه دوچار مزاحمت خواهید شد.

گفتم فرض کنید بعد از اینکه شما خانواده خود را معرفی کرده اند من متوجه شدم که شما نسبت بمن از لحاظ حسب و نسب، خیلی کوچک هستید و در این صورت بین ما، برودت بوجود میآید زیرا من میفهمم که شما از لحاظ مرتبه اجتماعی خیلی پائین تر از من میباشید یا بعد از اینکه خود را معرفی کردید من فهمیدم که شما از لحاظ مرتبه اجتماعی خیلی بالا تر از من میباشید و باز بین ما برودت بوجود میآید و بهمین جهت، ضرورت ندارد که امروز خانواده خود را معرفی نمائید.

یکمرتبه زن پرسید آیا شما برآستی تصور میکنید که ترکها بقسطنطنیه حمله کنند؟ گفتم شما یونانی ها مثل این است که ناپیدا هستید و نمی بینید و ثقل سامعه دارید و نمیشنوید مگر ملاحظه نمیکند که هزارها از مبلغین اسلامی که بعضی درویش و برخی روحانی هستند، در سراسر کشورهای آسیا که سکنه آن دین اسلام دارند، براه افتاده اند و شهر بشهر و قصبه و قریه بقریه، برای مردم سخنرانی میکنند و آنها را تشویق می نمایند که وارد قشون سلطان

محمد شوند تا اینکه سلطان بتواند ریشه کفر را از زمین بیرون بیاورد مگر نمی بینید که سلطان محمد در طرف مشرق بغاز بوسفور چه استحکامات ساخته و چه توپها و منجنیق‌ها در آن کار گذاشته و مگر اطلاع ندارید که در آن استحکامات سربازان او هر روز مشغول تمرین قلمه‌گیری هستند و با استحکاماتی که متین تر از حصار قسطنطنیه است حمله می‌نمایند تا اینکه در موقع حمله باین شهر ورزیده و آزموده باشند. مگر شما نمی بینید چگونه ترکها توانسته‌اند نفوذ خود را در تمام کشورهایی که در شمال و مغرب یونان قرار گرفته توسعه بدهند و یونان و قسطنطنیه امروز، چون پیکانی شده که در تهی گاه ترکها فرورفته و ترکها مجبورند که این پیکان را از تهی گاه خود بیرون بیاورند تا اینکه بدون مزاحم باشند و در وسط منطقه نفوذ و امپراطوری آنها يك پایتخت عظیم مثل قسطنطنیه وجود نداشته باشد.

شما سلطان محمد را ندیده‌اید و نمی شناسید ولی من خوب او را میشناسم و میدانم چقدر جاه طلب و با استقامت و بیرحم است و من با دو چشم خود دیدم که سلطان محمد خشت میمالد تا این که دیگران را وادارد که آجر، بمقدار زیاد تولید کنند و استحکامات زودتر ساخته شود و افسران او را «اسکندر آسیا» میخوانند.

زن پرسید برای چه او را اسکندر آسیا مینامند. گفتم اسکندر مقدونی از غرب براه افتاد و بسوی شرق رفت و تمام کشورهای آسیا را مسخر نمود و سلطان محمد تصمیم دارد که از شرق براه بیفتد و بسوی غرب برود و تمام کشورهای مغرب زمین را تصرف نماید و بهمین جهت وی را اسکندر آسیا میخوانند ولی این مرد میدانند که تا قسطنطنیه را تسخیر نکند محال است که بتواند کشورهای مغرب زمین را تصرف نماید و لذا بطور حتم باین شهر حمله خواهد نمود اما اینکه گفتید در گذشته عثمانیها بدفعات باین شهر حمله ور شدند و عقب نشستند و این بار هم عقب نشینی خواهند کرد يك فرض و تصور بی اساس است زیرا اجداد سلطان محمد هرگز برای غلبه بر این شهر، نیرو و وسائلی را که سلطان محمد فراهم کرده است فراهم ننموده بودند و بعد از چند ماه جنگ، وقتی آذوقه آنها تمام میشد از جنگ خسته میشدند و قسطنطنیه را رها میکردند و میرفتند ولی این مرتبه سلطان محمد مصمم است آنقدر بجنگ ادامه بدهد تا این که پایتخت یونان و روم شرقی را تصرف نماید و فقط يك چیزی می‌تواند قسطنطنیه و یونان را نجات بدهد و آن يك جنگ صلیبی دیگر، علیه ترکها میباشد و باید یکنفر که در دنیای مسیحیت دارای نفوذ کلمه است، یعنی پاپ قیام کند و از تمام مسیحیان بخواهد که اختلافات خود را بطور موقت کنار بگذارند و قوای خود را علیه ترکها متمرکز کنند و جلوی تجاوز آنها را بگیرند ولی افسوس که وقتی دو کلیسای قسطنطنیه و پاپ متحد میشوند در همین شهر مردم علنی و بدون ترس به قسطنطنین امپراطور خود که پیمان اتحاد دو کلیسا را امضا کرده ناسزا میگویند و او را کافر میخوانند و برای آنها تحمل سلطه ترکها بهتر از تحمل سلطه لاتینیها و پاپ است.

زن بعد از شنیدن این حرف تبسم کنان، و با ابراز وحشت مصنوعی گفت اگر اینطور باشد ما نمیتوانیم همیشه یکدیگر را ببینیم، پرسیدم برای چه نمیتوانیم همیشه یکدیگر را ملاقات نمائیم زن خرمائی چشم گفت اگر سلطان محمد قصد داشته باشد باین شهر حمله کند امپراطور ما قسطنطین دستور خواهد داد که تمام زنهای درباری و زنهای اشراف، با یک کشتی سریع السیر از اینجا بجای دیگر منتقل شوند و من هم جزو زنهای محترم، سوار آن کشتی خواهم شد و از اینجا خواهم رفت و دیگر من و شما یکدیگر را نخواهیم دید.

پس از این حرف، آن زن خنده ای کوتاه کرد و افزود: شاید من نمیباید این موضوع را باطلاع شما میرسانیدم زیرا يك راز جنگی است گفتم آیا شما هم مثل دیگران تصور میکنید که من جاسوس سلطان محمد هستم و از طرف او باین شهر آمده ام تا اطلاعات جنگی تحصیل نمایم و برای سلطان بفرستم زن خندید و گفت نه من بشما اعتماد دارم و میدانم که از این خبر، استفاده سوء نخواهید کرد ولی می خواهم با شما مشورت کنم و نظریه شما را در خصوص رفتن خود بدانم... و آیا لازم است که من با زنهای دیگر از این شهر بروم یا نه؟ گفتم اگر بشرافت و عفت و جان خود علاقه دارید بروید چون این شهر بدست عثمانیها خواهد افتاد و سلطان محمد، فرمان قتل عام سکنه شهر و تعرض بزنها را صادر خواهد کرد و چون شما خیلی زیبا هستید بشما بیش از زنهای دیگر تعرض خواهد شد و ممکن است شما را بقتل برسانند یا برای کنیزی ببرند و قدر مسلم اینست که حیثیت و شرافت شما بطرزی غیر قابل جبران لکه دار میشود. چون هنوز آن زن، در خصوص غلبه عثمانیها تردید داشت گفتم من بشما اطمینان میدهم که ترکها فاتح خواهند شد و دیوارهای این شهر فرو خواهد ریخت، و تمام زیباییهای این بندر جهانی از بین خواهد رفت و تمام افتخارات هزار و پانصد ساله این سواد اعظم نقش بر آب خواهد گردید و قدرت و ثروت و حیثیت خانواده هائی بزرگ که در این شهر سکونت دارند محو خواهد شد و زنهای زیبای اشراف که از هزار و پانصد سال باین طرف اجداد خود را می شناسند و هنگام گام برداشتن بزمین نازمی فروشند بدست مر بازان عثمانی خواهند افتاد و با آنها عملی خواهند کرد که هیچ عربده جوی مست در هیچ محله بدانام با يك زن روسپی نمیکند و تمام آنچه از ثروت و قدرت و زیبایی و افتخارات در این شهر میبینید چون سایه ایست بدون جسم زیرا تا شش ماه دیگر از بین خواهد رفت.

زن پرسید شما که میگوئید این شهر نابود خواهد شد برای چه اینجا آمدید گفتم من از این جهت اینجا آمدم تا این که در پای حصار قسطنطنیه در راه چیزهائی که مربوط بگذشته است و از دست میرود و هیچ نیروئی در جهان وجود ندارد که بتواند مانع از بین رفتن آنها شود جان بسپارم. من از این جهت اینجا آمدم که میدانم بعد از این که قسطنطنیه یعنی مهد علم

و هنر و ذوق و زیبایی در طی پانزده قرن، از بین خواهد رفت، دنیائی جدید شروع خواهد شد و یک عصر نوین فرا خواهد رسید و من نمی‌خواهم که آن عصر و دنیا را ببینم. من داغدار از بین رفتن هزار و پانصد سال علم و هنر و ذوق و زیبایی هستم و این داغ آن قدر سوزان است که من نمیتوانم بزندگی ادامه بدهم.

بعد بسوی شهر اشاره کردم و گفتم آیا میتوانید بفهمید این عمارات بزرگ و مرتفع و این خیابانهای وسیع و این چهار راهها و فواره‌ها و مجسمه‌ها و زورق‌ها مولود یک روز و دو روز و یکسال و دو سال و یک قرن و دو قرن نیست. این شهر وارث علم و هنر یونان قدیم و روم قدیم است و مدت دو هزار سال بلکه بیشتر میراث گذشتگان به نسل‌های دیگر رسید و اخلاف برای تکمیل علم و هنر اسلاف کوشیدند تا این شهر با عظمت ایجاد گردید و این کتابخانه‌های بزرگ در قسطنطنیه بوجود آمد.

ولی همانطور که فاتحان بعد از اینکه اسکندریه را در قرن هفتم میلادی تسخیر کردند تمام کتابخانه‌های آن را آتش زدند و همه آثار علمی و هنری و ادبی آن را از بین بردند کتابخانه‌های قسطنطنیه هم بدست عثمانیها معدوم خواهد شد زیرا این جماعت نمی‌توانند هیچ نوع علم و هنر و ذوق را تحمل نمایند و بپذیرند.

در این موقع زن بالا پوش خود را پوشید و بمن نزدیک شد و گفت بیش از این نمیتوانم تأخیر کنم و باید بروم و بعد اظهار کرد:

آیا براستی شما میل ندارید که بدانید من که هستم، آیا راست است که با اینکه من یکزن میباشم شما میخواهید با من دوستی عادی داشته باشید و میل ندارید که مناسبات ما مثل مناسبات یکمرد با یکزن باشد؟

گفتم آیا شما اینطور دوستی را می‌پسندید؟ زن گفت این نوع دوستی آن قدر سعادت بخش است که من نمیتوانم تصور وجود آن را بکنم. از او پرسیدم آیا قبل از این که سوار کشته شوید این جا خواهید آمد یا نه؟

زن نظری با طرف انداخت و گفت بلی، قبل از اینکه با اتفاق زن‌های دیگر با کشتهی از اینجا بروم نزد شما خواهم آمد گفتم اگر آمدید و میل داشتید که خانواده خویش را معرفی کنید در آن صورت ممکن است من از شما درخواست نمایم که اسم و رسم خود را بگوئید. زن در حالی که سنگ زرد رنگ، برایش دم می‌جانبانید از منزل خارج شد و رفت.

بعد از رفتن زن، من حس کردم که نمیتوانم در منزل بمانم و از خانه خارج شدم و مشاهده کردم که گروهی از مردم بسوی «صومعه اولیاء» می‌روند و می‌گویند «گنادیوس» اعلامیه‌ای صادر کرده، و چون امپراطور قدغن نموده که خود او نباید وارد اجتماعات

شود نتوانست اعلامیه خود را برای مردم بخواند ولی نسخه‌ای از آن را بالای درب (صومعه اولیاء) نصب کرده‌اند و ما می‌رویم و آن اعلامیه را بخوانیم.

من هم مثل دیگران بسوی (صومعه اولیاء) روان شدم که بینم گنادیوس در اعلامیه خود چه نوشته‌است. تا آنروز من گنادیوس را ندیده بودم ولی از روی شهرت میدانستم که مردی است نیم شبیه به راهبان مغرب زمین و نیم شبیه به درویش و صوفیان مشرق زمین و مردم او را مراد و قطب می‌دانند و آنچه می‌گویند مثل فتوای شیخ الاسلام ترک‌ها، بی‌چون و چرا می‌پذیرند. بعد از اینکه بدرب صومعه رسیدم، دیدم آن قدر جمعیت در آنجا جمع شده که نمی‌توان اعلامیه را خواند زیرا تراکم جمعیت مانع از این بود که من بتوانم اعلامیه را از نزدیک بینم ولی یکی از رهبانان بالای یک چهارپایه رفت، و یک نسخه از اعلامیه گنادیوس را بدست گرفت و چنین خواند:

«ای یونانیان وای سکنه قسطنطنیه. برای چه سکوت کرده‌اید و دست روی دست گذاشته‌اید؟ آیا بدبختی از این بدتر می‌شود که دین شما را از دستتان بگیرند و بعد شما را حواله بکمک لاتینی‌ها بکنند در صورتی که میدانید که این کمک هرگز از حدود حرف، یا فرستادن چهل پنجاه سرباز تجاوز نخواهد کرد.»

بعد گنادیوس در اعلامیه خود خطاب به خداوند چنین گفت: «خدایا تو گواه باش که من در این کار شرکت نکردم و دین حق آباء و اجدادی خود را برای دریافت یک کمک موهوم بلاتینی‌ها نفروختم ولی دیگران از تو و بندگانت شرم نکردند و دین خود و ملت خویش را فروختند.»

راهبی که مشغول خواندن اعلامیه بود، آن را با صدائی سوزناک، می‌خواند بطوری که زن‌ها گریه می‌کردند و مردها سر بر زیر انداخته، از فرط خجالت جرئت نداشتند که سر را بلند کنند.

وقتی من از صومعه اولیاء مراجعت کردم دیدم که در بعضی از خیابان‌ها روحانیون، مشغول تبلیغ علیه وحدت دو کلیسای یونانی و لاتینی هستند و امپراطور را متهم به ارتداد می‌کنند و می‌گویند که چون از دین حق آباء و اجداد خود برگشته مرتد میباشد من متوجه بودم که تقریباً همه مردم گفته روحانیون را تصدیق میکنند و قسطنطین امپراطور یونان و روم شرقی را مرتد میدانند و من می‌فهمیدم که یکی از علل مؤثر خشم و عدم رضایت مردم این است که وحدت دو کلیسای یونانی و لاتینی تا امروز، هیچ فایده، برای سکنه قسطنطنیه از لحاظ جلوگیری از ترکها نداشته است.

قسطنطین امپراطور روم شرقی بیشتر از این جهت حاضر بو وحدت دو کلیسای یونانی و لاتینی شد و به عبادت دیگر، مذهب کاتولیکی را پذیرفت که پاپ رئیس مذهب کاتولیکی

بی‌درنگ تمام کشتی‌های جنگی خود را بکمک قسطنطنیه بفرستد چون امپراطور روم شرقی میدانست که ترکها هنگام تهاجم به قسطنطنیه قشون خود را بوسیله کشتی از دریای مرمره عبور خواهند داد و برای ممانعت از عبور آنها، باید کشتی جنگی بکار انداخت و قشون ترك را قبل از این که به قسطنطنیه برسند در دریا از بین برد.

ولی کشتی‌های جنگی پاپ نمرسیدند و بیم آن میرفت که روزی بیایند که دیگر نتوان از کشتیهای مزبور علیه ترکها استفاده کرد، قبل از ورود آن سفائن مردم فکر نمودند که اگر مذهب خود را از دست بدهند لااقل شهرشان باقی میماند ولی حالا می‌فهمند که هم مذهب خویش را از دست داده‌اند و هم شهر از دستشان خواهد رفت.

فصل سوم

نظریه مردم راجع به قسطنطین

نویسنده این یادداشت‌های تاریخی که غلام فراری سلطان محمد فاتح است وقایع این فصل را با افعال زمان حال (افعال مضارع) مثل (می‌شود) و (میرود) و (میگوید) و (میگذرد) و (هست) و (نیست) و غیره بیان می‌نماید.

تردید وجود نداشت که اکثر سکنه قسطنطنیه طرفدار گنادیوس هستند و با این که مذهب یونانی و لاتینی یکی شده هیچکس برای انجام مراسم مذهبی به سبک لاتینی به کلیسای ایاصوفیه نمی‌رود و فقط امپراطور و درباری‌های او، در روزهای يك شنبه جهت مراسم مذهبی به سبک لاتینی به کلیسای ایاصوفیه می‌روند.

از روزی که مذهب یونانی و لاتینی یکی شده در کلیسای ایاصوفیه مراسم مذهبی برسم لاتینی انجام می‌گیرد و وعده‌ای از روحانیون در کلیسا حضور بهم می‌رسانند و آنهایی هم که به مناسبت شغل خود، و شرکت در سیاست روز، مجبورند که در کلیسا حضور بهم برسانند از طرف مرکز روحانیت روم شرقی، تهدید به تکفیر شده‌اند و روز بعد شنیدم که گنادیوس برای اینکه عذاب خدا شامل شهر قسطنطنیه نشود تصمیم گرفته است که بدن را با زنجیر زدن مجروح نماید. این زنجیر که از طرف بعضی از زهاکوک و روحانیون، برای مجروح کردن

بدن بکار میرود عبارت است از رشته‌هایی از زنجیرهای باریک، هر یک بطول سه انگشت و زنجیرهای مزبور را که همه یک اندازه هستند بدسته‌ای متصل مینمایند و زاهدان و توبه‌کاران، دسته زنجیر را میگیرند و آنرا بر پشت می‌گوبند و بزودی پشت زاهد یا توبه‌کار سیاه میشود و سپس از آن نقطه که مورد اصابت زنجیر قرار گرفته خون بیرون می‌آید و بدن زخم می‌گردد.

خبر زنجیر زدن گنادیوس طوری در شهر انعکاس پیدا کرد که روز هشتم ماه ژانویه ۱۲۵۳ میلادی من تصمیم گرفتم به صومعه اولیاء بروم و آن مرد را بینم.

وقتی بصومعه رسیدم بمن گفتند که گنادیوس مشغول استفاروز زنجیر زدن است و نمیتواند کسی را بپذیرد و من آنقدر صبر کردم تا کارش تمام شد و آنگاه درخواست نمودم با او بگویند مردی که از خدمه فراری سلطان محمد می‌باشد قصد دارد وی را ملاقات کند. من میدانستم که اگر عنوان خود را نگویم گنادیوس مرا نخواهد پذیرفت ولی در قسطنطنیه گنادیوس و سایر روحانیون، آنقدر که از پاپ ولاتینی‌ها نفرت دارند، از ترک‌ها متفر نیستند و همانطور که گفته‌اند عمامه ترک‌ها را بر تاج پاپ ترجیح میدهند.

گنادیوس همینکه دانست که من خادم فراری سلطان محمد بودم و از اردوگاه سلطان گریختم و به قسطنطنیه آمدم مرا پذیرفت ولی تا چشم او به ریش تراشیده و لباس لاتینی من افتاد: بانك زدا الكفر.. الكفر.

گنادیوس مرا شناخت ولی من در نظر اول با این که ریش داشت او را شناختم و دانستم که وی همان مرد سیاسی و دانشمند است که در گذشته (در زمان حیات امپراطور سابق روم شرقی) از قسطنطنیه به ایتالیا آمد و من در شهر (فلورانس) او را دیدم و در آن موقع گنادیوس ریش و سیل خود را می‌تراشید و نام او هم گنادیوس نبود و یکی از طرفداران با حرارت اتحاد روم شرقی و ملل لاتینی بشمار می‌آمد و می‌گفت قسطنطنیه و یونان و ملل لاتینی باید دارای یک مذهب و یک کلیسا باشند.

موقنی که من گنادیوس را در شهر فلورانس دیدم وی مردی بسود جوان و زیبا و با حرارت و دانشمند و جاه طلب ولی در آن روز که وی را در صومعه اولیاء در قسطنطنیه دیدم پیر مرد بشمار می‌آمد و درخشندگی چشم‌هایش از بین رفته و تخم چشم‌ها تیره شده بود. خود را معرفی کردم و گفتم من همان «ژان - آنژ لوس» هستم که در فلورانس مرا شناختید و نسبت به من ابراز دوستی کردید و در آن موقع شما میکوشیدید که بین یونان و ملل لاتینی وحدت بوجود بیاید.

گنادیوس وقتی دانست که من او را شناختم و میدانم که در گذشته او غیر از آن بود که اینک جلوه میکند و در آن موقع برای وحدت کلیسای یونانی و لاتینی میکوشید و امروز

با وحدت دو کلیسا بشدت مخالفت می نماید بخشم درآمد و گفت ژان - آنژ لوس مردی که شما در آن موقع در فلورانس دیدید غیر از مردی است که اینک مشاهده می کنید. در آن موقع من جوانی بودم گمراه و گناهکار که حب مقام و دوستی زخارف دنیوی مرا از صراط مستقیم منحرف کرده بود ولی بعد خداوند مرا براه راست هدایت کرد و من برای اینکه کفاره گناهان خود را تأدیه کنم از مقام و منصب و عنوان برجسته دانشمندی صرف نظر کردم و امروز، غیر از یک راهب مقیم صومعه چیز دیگری نمیباشم و لذا مردی را که در فلورانس دیدید فراموش کنید همانگونه که من شما را فراموش کردم ولی اینک بگوئید که برای چه اینجا آمدید و با من چه کار داشتید؟

من سرگذشت خود را باختصار برای او بیان کردم و متوجه شدم که اظهارات مرا باور کرد و دریافت که دروغ نمیگویم بعد گفتم شما میگوئید که در زمان جوانی مرتکب گناه شدید و برای تادیه کفاره گناه از مقام و منصب و عنوان دانشمندی صرف نظر کردید و شما که اکنون کفاره گناهان گذشته را تادیه می نمائید برای چه، در خلوت این کفاره را بخدای خود نمی پردازید بطوری که جز شما و خدا، کسی از این موضوع مطلع نشود و چرا اصرار دارید که اینقدر راجع به خود هیاهو راه بیندازید و تبلیغ کنید.

گنادیوس گفت استغفاری که من اکنون میکنم و ریاضتی که میکنم برای تادیه کفاره گناه دوره جوانی نیست بلکه برای ادای کفاره گناهی جدید است که امپراطور و اطرافیان او مرتکب شده اند و می خواهم که سکنه این شهر و ملت یونان صدای مرا بشنوند و یونانیان، مثل من رو بخدا بیاورند و از امپراطور ماو پاپ و ملل لاتینی قطع امید کنند و بدانند که اگر به خداوند متوسل گردند آنها را نجات خواهد داد.

گفتم من عقیده دارم که در این موقع تمام قوای ملل مسیحی باید مقابل ترکها متمرکز و مجهز شود و این تظاهرات شماسبب تفرقه این قوا و بوجود آمدن اختلاف بین ملل مسیحی میگردد، و آنگهی شما حتی مردم را از امپراطور هم متنفر می کنید و آیا شما عقیده دارید که امپراطور راضی است که ملت و مملکت او بدست ترکها بیفتد.

گنادیوس گفت ما کسی را پادشاه میدانیم که جان و مال و بالاخص مذهب ما را مورد حمایت قرار بدهد و حفظ نماید و پادشاهی که مذهب ما را به اجنبی میفروشد در نظر ما پادشاه و امپراطور نیست و بدست خود خویش را از مقام سلطنت مخلوع کرده است و اما سلطان محمد پادشاه ترکها با قسطنطین امپراطور یونان جنگ دارد نه با مذهب ما و ما تحت لوای سلطان محمد که کاری بمذهب ما ندارد بهتر میتوانیم مذهب خویش را حفظ نمائیم در صورتی که قسطنطین که بظاهرا امپراطور می باشد دشمن مذهب ما است و مذهب ما

را به اجنبی فروخته است و من از شما درخواست میکنم که عین اظهارات مرا به سلطان محمد بگوئید.

گفتم شما تصور کرده اید که من فرستاده و جاسوس سلطان محمد هستم در صورتی که چنین نیست و من از اردوگاه سلطان گریخته ام و اینک هیچ ارتباط با سلطان ندارم و اما در خصوص آن چه راجع به سلطان محمد و حمایت از مذهب خود گفته اید، من با عقیده شما موافق نیستم و یقین دارم که سلطان محمد بعد از تصرف قسطنطنیه نخواهد گذاشت که مذهب شما باقی بماند یعنی کلیسای یونانی را که مرکز آن کلیسای ایاصوفیه می باشد از بین خواهد برد. ممکن است که سلطان محمد موافقت کند که یونانیان مشروط بر اینکه جزیه بدهند دین خود را حفظ نمایند ولی بطور حتم سازمان کلیسای یونانی و این مرکزیت مذهبی را که امروز موجود است از بین خواهد برد که در روم شرقی، هیچ مرکز قدرت مادی و معنوی در قبال او وجود نداشته باشد.

روز بعد از کاخ بلاچرنه مرا احضار کردند و گفتند که در آن کاخ صدراعظم را ملاقات کنم^۱

من برای ملاقات صدراعظم بکاخ سلطنتی رفتم و او با ادب مرا پذیرفت دستور داد که برای من آشامیدنی بیاورند ولی به چشمهای من نگاه نمیکرد و وقتی با من حرف میزد، حلقه ای را که در انگشت داشت و مهر اسم او روی آن بود می نگریست. من میدانستم که صدراعظم مردیست دانشمند که تعصب مذهبی ندارد و فقط بیک نفر علاقمند می باشد و او قسطنطنین است زیرا صدراعظم و امپراطور، از کودکی با هم بزرگ شدند و یکدیگر را دوست میدارند.

صدراعظم در حالیکه مهر خود را می نگریست گفت این فصل زمستان از لحاظ مادی اهمیت است و ما باید خود را در این فصل قوی کنیم چون در فصل بهار ممکن است که سلطان محمد بفکر حمله باین شهر بیفتد.

گفتم مطمئن باشید که او حمله خواهد کرد و این شهر را بتصرف در خواهد آورد صدراعظم گفت این شهر حملات زیاد بخود دیده ولی هرگز حصار شهر نشکافته و هیچگاه

۱ - در این سرگذشت کلماتی هست که بچند جور خوانده میشود. مثلا همین کلمه (بلاچرنه) در زبان یونانی (بلاخرنی) و در زبان فرانسوی (بلاشرنه) تلفظ میگردد و هم چنین گنادیوس که از اسامی تاریخی است (جنادیوس) و (ژنادیوس) نیز خوانده میشود و امیدوارم که اهل اطلاع بر من خرده نگیرند که چرا فی المثل (بلاچرنه) نوشتم و تلفظهای دیگر این کلمه را بکار نبردم و قرار ما اینست که چون متن این سرگذشت انگلیسی می باشد کلمات را با تلفظ انگلیسی ذکر کنیم - مترجم.

مهاجمین نتوانسته‌اند وارد این شهر شوند و فقط یکمرتبه لاتینی‌ها (که از راه دریا آمدند) موفق گردیدند که این شهر را تصرف نمایند ولی هنوز ما امیدوار هستیم که با ترک‌ها دوستانه بسربریم و اگر هم در صدد حمله بر آمدند از آنها بیم نداریم بعد قدری سکوت کرد و گفت آیا میدانید که من برای چه از شما درخواست کردم که اینجا بیایید؟

گفتم نه. گفت من شنیده‌ام که شما بمحله پرا می‌روید و همچنین بمن گفتند که شما نزد گنادیوس رفته‌اید؟ و آیا ممکنست بگوئید که شما چرا این مرد را ملاقات کردید و برای چه بمحله پرا می‌روید؟

گفتم من در این شهر تنها هستم و دوست و همدم ندارم و مردم از من پرهیزی کنند و هیچکس با من گرم نمی‌گیرد و بهمین جهت بمحله پرا می‌روم که در آنجا کسانی را که در گذشته با من در یک کشور زندگی می‌کرده‌اند، ببینم و قدری با آنها صحبت کنم و لحظه‌ای تنهایی خود را فراموش نمایم و ملاقات با گنادیوس هم برای همین منظور بوده زیرا من در گذشته این مرد را در ای‌تالیا دیده بودم و او را می‌شناختم و فکر کردم که می‌توانم از صحبت با اولادت بیرم ولی وقتی او را دیدم و حرف زدیم فهمیدم مردی که اینک گنادیوس نام دارد غیر از آنست که من شناخته‌ام. صدراعظم گفت آیا این ملاقات‌ها فقط برای اینست که شما همولایتی‌های خود را ببینید و با آشنایان سابق ملاقات کنید و منظور دیگر ندارید؟ طوری این سوال صدراعظم زننده بود که من با قدری خشم گفتم ای صدراعظم بزرگ، من نزد سلطان ترک‌ها قرب و منزلت داشتم و در کشور ترک‌ها بسیاری از مردم آرزو می‌کردند که مثل من باشند و من مقام خود را در آنجا رها کردم و باین شهر آمدم زیرا می‌خواستم که برای قسطنطنیه پیکار کنم من برای شما باین شهر نیامدم و برای امپراطور شما هم قدم باین شهر نگذاشتم بلکه از این جهت خود را باینجا رسانیدم که قسطنطنیه قلب دنیا و قلب من است و من آمدم تا جان خود را فدای این شهر نمایم.

صدراعظم خندید و گفت این حرف شما قابل قبول نیست و اگر شما یک جوان پانزده ساله بودید من قبول می‌کردم که آمده‌اید تا این که خود را فدای قسطنطنیه کنید ولی شما یک مرد کامل و بالغ هستید و یک مرد کامل خود را فدای چیزی نمی‌کند که برای او سود نداشته باشد دیگر اینکه شما که یک فرنگی و یک لاتینی هستید چگونه می‌گوئید که می‌خواهید خود را فدای این شهر که شهری یونانی است بنمائید آیا بین لاتینی‌ها و مایونانی‌ها یک وجه اشتراک وجود دارد که شما حاضر بشوید جان خود را فدای این شهر بکنید.

صدراعظم باز قدری سکوت نمود و سپس گفت: اگر شما مثل بعضی از فرنگی‌ها صلیبی روی دوش می‌گذاشتید و باینجا می‌آمدید می‌گفتید که می‌خواهید بنام صلیب علیه ترک‌ها بجنگید مشروط بر اینکه بشما پول بدهند ما تصدیق می‌کردیم که مردی راستگو هستید.

اگر شما این جا می آمدید و می گفتید میل دارید بطرفداری از ما بجنگید مشروط بر این که در عوض بشما مزایای بازرگانی بدهند باز ما حرف شما را میپذیرفتیم و تصدیق می نمودیم که راست میگوئید ولی از مردی مثل شما که عاقل و دانشمند و با تجربه و حسابگر هستید نمیتوان پذیرفت که فقط برای این به قسطنطیه آمده اید که خود را در راه دفاع از این شهر فدا نمائید.

هنگامی که صدراعظم این کلمات را بر زبان می آورد چیزی مثل يك لوح فلزی از روی سینه خود بیرون آورد و گاهی آن را مینگریست و زمانی مرا ولی من متوجه بودم که وقتی بمن نگاه میکنند دقت دارد که به چشم های من نظر نیندازد.

صدراعظم به سخن ادامه داد و اظهار کرد ما در خصوص سوابق شما اطلاعاتی زیاد داریم و میدانیم که شما نزد سلطان محمد بسیار مقرب بوده اید و هیچ واقعه هم اتفاق نیفتاد که گفته شود پادشاه عثمانی شما را از خود رانده است و چون شما از او مأیوس شدید این جا آمدید و نیز میدانیم که چشم های شما قوتی عجیب دارد و شما میتوانید بوسیله نگاه خود دیگران را وادارید که از شما اطاعت نمایند ولی نگاه شما در من اثر نخواهد کرد زیرا من با خود طلسم دارم و بوسیله این طلسم (اشاره به لوحی کوچک که در دست داشت) اثر نگاه شما را خنثی میکنم.

گفتم من تصدیق میکنم که در گذشته سلطان محمد را دوست میداشتم ولی دوستی من نسبت با و مانند محبت کسانی بود که يك شهر یا پلنگ را دوست بدارند و کسانی که دوستدار جانوران درنده هستند میدانند که نباید بدرندگان اعتماد کرد زیرا ممکن است جانور وحشی ناگهان انسان را پاره نماید و سلطان محمد در زمان جوانی، چون يك دیگ آب جوش بود و دائم میجوشید و احتیاج بیک سرپوش سنگین داشت که مانع از این شود آب از دیگ بیرون بریزد و سلطان مراد پدر او، مرا انتخاب کرد تا آن سرپوش یا درب دیک سنگین باشم و بمن گفت که به سلطان محمد ملایمت و اعتدال و اعتماد بنفس بیاموز ولی من نتوانستم همه این صفات را در وجود سلطان محمد جا بدهم و او مردی است پیرحم و سبب و يك دنده و خودخواه و گرچه نماز میخواند ولی نه به مذهب اسلام عقیده دارد و نه بمذاهب دیگر و اینک میتواند کتابهای یونانی و لاتینی و عربی و فارسی را بخواند و اطلاعات عمومی او در جغرافیا و تاریخ و فلسفه زیاد است و اما مسئله تصرف قسطنطیه از آغاز جوانی هدف بزرگ زندگی او بوده و پیوسته باین موضوع فکر میکرده و بخود تلقین مینموده که فقط بیک ترتیب، او میتواند به خویش ثابت کند که از اجدادش بزرگتر می باشد و آن تسخیر قسطنطیه است و من چون تردید نداشتم که او باین شهر حمله و ر خواهد شد آمدم در راه دفاع

از این شهزجان فداکنم زیرا میل ندارم که بعد از نابود شدن این شهر من باقی بمانم. صدراعظم برای اینکه نشان بدهد که بیش از آن برای صحبت کردن با من وقت ندارد برخاست و من هم برخاستم و از او خدا حافظی کردم ولی صدراعظم تا درب کاخ با من آمد و گفت: «آن - آنز لوس صلاح شما در این است که زیاد از خانه خارج نشوید و به محله پرا نروید و با اشخاص مشکوک مذاکره ننمائید. دیگر اینکه ما شنیده‌ایم که شما قصد دارید که با فرمانده کل نیروی دریائی گرم بگیریید یا اینکه او شما پیشنهاد کرده که دوست صمیمی اش بشوید و همینقدر بدانید که اگر شما با آن مرد متحد شوید محو خواهید شد و من این حرف را بخیر و صلاح شما میزنم و بعد از اینکه صدراعظم که تا نزدیک در، با من آمده بود مراجعت کرد من حیرت زده بیرون کاخ بلاچرنه ایستاده، راجع بجملات آخر صدر اعظم فکر می‌کردم چون از وقتی که من به قسطنطنیه آمدم با فرمانده کل نیروی دریائی ملاقات نکردم تا این فرض پیش نیاید که من قصد دارم با او متحد شوم یا او تصمیم دارد دوستی مرا جلب نماید.

با تفکر سوار بر اسب خود که بیرون کاخ بسته بودم شدم و بطرف خانه براه افتادم و از آن پس تا مدت چند روز در خانه بسر می‌بردم و از منزل خارج نمی‌شدم و پیوسته منتظر بودم زنی که چشم‌های خرمائی داشت بیاید.

در آن ایام با اینکه من از خانه خارج نمی‌شدم و از اوضاع بیرون کسب اطلاع نمی‌کردم شایعات خارج بگوشم میرسید و می‌فهمیدم که سلطان محمد در تمام بنادر ترکیه مشغول ساختن کشتی برای تهاجم به قسطنطنیه است و نیز شنیدم که سکنه هرستان که دارای مذهب عیسوی هستند ولی از متحدین سلطان محمد می‌باشند قول داده‌اند که سوار نظام خود را برای حمله به «مدینه»^۱ بکمک سلطان محمد بفرستند و من از شنیدن این خبر طوری

۱ - شهر قسطنطنیه پایتخت روم شرقی در دنیای قدیم آن قدر اهمیت داشت که یکی از اسامی آن شهر مطلق یا مدینه بود که نام یونانی آن (پولیس) می‌شود و یونانی‌ها می‌گفتند (ایس - تام - پولیس) یعنی من به - شهر - مدینه می‌روم و همین کلمه است که استانبول شده و هنوز اسم آن شهر می‌باشد و بنا بر این استانبول، برخلاف تصور بعضی از مردم تحریف کلمه اسلامبول نیست و شهری بنا به اسلامبول وجود نداشته منتهی بعد از اینکه ترکها قسطنطنیه را پایتخت خود کردند بعضی از نویسندگان آنها برای پروپاگاندا بین مسلمین کلمه استانبول را تحریف نمودند و اسلامبول کردند تا این که چنین وانمود کنند که آنجا (اسلام پولیس) یعنی مرکز دنیای اسلام است و در حال قسطنطنیه در دنیای قدیم بقدری مهم بوده که آن را بطور مطلق شهر یا مدینه میخواندند - مترجم

متاثر شدم که تصمیم گرفتم از خانه بیرون بروم و برای تقویت حصار مدینه بکار مشغول شوم زیرا خیلی تاسف آور بود که يك مسیحی بشنود که عده‌ای از مسیحیان برای این که هم کیشان خود را در مدینه از پا در آورند سوار نظام خویش را بكمك يك پادشاه مسلمان میفرستند و سکنه صربستان مسیحی بودند.

بخود گفتم اينك که عیسویان آئین خود را زیر پا گذاشته‌اند و بحمايت مسلمین بروی هم کیشان شمشیر می‌کشند من که يك عیسوی هستم باید بقدر توانائی خود برای کمک بهم کیشان خود بکوشم و چون هنوز جنگ شروع نشده بود که شمشیر از نیام بیرون بیاورم و با سربازان ترك بچنگم، عزم کردم که با شرکت در مرمت حصار شهر بهم کیشان کمک نمایم. علاوه بر این موضوع، بیکاری هم مرا کسل کرده بود و برای اینکه خود را مشغول بکاری کنم، لباس خود را عوض نمودم و لباسی شبیه به کارگران پوشیدم و در حصار شهر بکار مشغول شدم.

گل کاری و بنائی برای من يك کار تازه نبود زیرا هنگامی که در ترکیه بودم من هم مثل همه ملازمان سلطان محمد، مجبور شدم که آجرو سبك حمل کنم و ساروج بسازم زیرا وقتی خود پادشاه خشت مالی میکرد دیگران چاره نداشتند جز این که کمک بکار بنائی و ساختمان استحکامات نمایند و گرچه هنگام مرمت حصار شهر سراپای من آلوده به گل و گچ و خاک میشد، ولی چون زمستان بود از گرما و آفتاب معذب نمیگردیدم و برعکس از کار کردن لذت میبردیم زیرا مرا گرم می‌نمود. من میدانستم که باید بدن خود را ورزیده نگاه دارم تا وقتی ترك‌ها به مدینه حمله می‌کنند بتوانم زه کمان را با قوت بکشم و شمشیر سنگین خود را بشدت فرود بیاورم و کار بنائی و گل کاری بدنم را تقویت میکرد و مانع از این می‌شد که بیکاری مرا است کند و عضلاتم را از کار بیندازد.

هر روز بعد از این که کار تمام میشد بمن نیز مثل کارگران دیگر مزد میدادند ولی من آن مزد را نمی‌پذیرفتم زیرا ادوا طلبانه برای ارضای وجدان و احساسات خود کار میکردم اما هنگام ظهر در غذای کارگران که عبارت بود از نان و گوشت نمك سوخته می‌نمودم.

در روز بیست و سوم ماه ژانویه ۱۴۵۳ میلادی، امپراطور با اتفاق ملازمان خود برای رسیدگی بوضع تعمیر حصار شهر آمد و چند نفر از مباشرین تعمیرات با امپراطور بودند و قسطنطین آهسته از مقابل کارگران میگذشت و راجع به کار آنها سئوالاتی می‌نمود و مباشرین جواب میدادند و در آن روز من دستمالی بر سر بسته بودم که خاک وارد موهای سرم نشود و مثل روزهای دیگر سراپایم آلوده به خاک و گچ و گل بود.

وقتی امپراطور مقابل من رسید نظری بمن انداخت و گفت شما دست از کار بکشید و بمنزل بروید زیرا این کار متماصب با شخصیت شما نیست. من از اینکه امپراطور مرا شناخت

حیرت نکردم زیرا دریافتم که صدراعظم با شخصی دیگر مرا باوشناسانیده و گفته که من مثل يك کارگر برای مرمت حصارشهر مشغول بکار هستم.

تردیدى نداشتم که صدراعظم یا دیگری، بوسیله کارگران و مباشرین به هويت من پی برده است چون من مزد نمیگرفتم و این موضوع خیلی سبب کنجکاوی کارگران شده بود و میگفتند که من دیوانه هستم و مباشرین هم که میدیدند هنگام پرداخت مزد من از دریافت آن امتناع میکنم حیرت می نمودند و این موضوع را با اطلاع صدراعظم یا دیگران رسانیدند و شاید هم خود آنها ماموریت داشتند که تمام کارگران را تحت نظر بگیرند تا بدانند بین آنها جاسوس هست یا نه. وقتی امپراطور بمن گفت که دست از کار بکشم و به خانه بروم. من از لحن گفته او فهمیدم که وی این دستور را از روی دل صادر نمیکند بلکه او را مجبور کرده اند که مانع از ادامه کار من شود و قسطنطین پادشاه یونان^۱ اهل حيله و تزویر نیست و لذا هنگام برخورد با دیگران، اولین فکری که بخاطرش میرسد، این نمی باشد که دیگری هم تزویر میکند و او مردی است راستگو و بی قلب و وقتی می بیند که يك مسیحی داوطلبانه، بدون دریافت مزد كمك به مرمت حصار میکند، فکرمی نماید که منظور او مساعدت بهم کیشان می باشد.

ولی صدراعظم با دیگران که نسبت بمن نظری خوب نداشتند چنین وانمود کردند که من جاسوس سلطان محمد هستم و اینك هم که بدون دریافت مزد بنائی میکنم قصدم جاسوسی است و بهمین جهت قسطنطین را واداشتند که مانع از ادامه کار من شود. من از این دستور متاثر شدم و تصور میکنم که امپراطور تأثر مرا در قیافه ام دید زیرا برای این که من زیاد ملول نشوم و بتوانم تحقیقی را که بر من رواداشته اند تحمل نمایم گفتم: (من دستور میدهم کاری که متناسب با شخصیت شما باشد بشما رجوع کنند).

من میدانستم که کاری بمن رجوع نخواهد شد و امپراطور برای تسلی من این حرف را زده زیرا قسطنطین برخلاف دوره جوانی که مردی متکبر و نسبت بدیگران بی اعتبار بود

۱ - خوانندگان باید توجه نمایند که در این کتاب منظور از پادشاه یونان پادشاه روم شرقی یعنی قسطنطین است زیرا علاوه بر این که مردم روم شرقی بزبان یونانی تکلم می کردند کشور روم شرقی در قدیم جزو یونان بود و شهر (بیزانس) که جغرافیا دان های اسلامی (بوزنطیه) می نامیدند و بعد موسوم به قسطنطنیه و آنکاه استانبول شد یکی از شهرهای یونان قدیم بود و قسطنطین که در این سرگذشت تاریخی از او نام برده می شود قسطنطین دوازدهم یا یازدهم (بسته به اختلاف روایت) است و آخرین امپراطور روم شرقی می باشد و از خانواده پالولوگ (به معنای لفظی دارنده کلام کهن) بشمار می آید و چند امپراطور از آن خانواده در روم شرقی سلطنت کردند - مترجم

اینک که قدم بمرحله کهولت گذاشته متواضع گردیده و طوری حرف میزند که دل کسی را نشکند و امروز امپراطور مردی است چهل و نه ساله دارای موها و ریش سفید و فرزند ندارد و قسطنطین در دوره جوانی دوزن گرفت و هر دو همسر او زندگی را بدرود گفتند و بعد شایع شد که تصمیم دارد (مارا) شاهزاده خانم صربستانی را که زن پدر سلطان محمد بود بگیرد. سلطان مراد در آخرین سنوات عمر خود با مارا تزویج کرد و بقدری او را دوست میداشت که موافقت نمود مارا در عین اینکه همسر پادشاه ترک است دین عیسوی خود را حفظ کند. بعد از این که سلطان مراد فوت کرد و سلطان محمد جانشین وی گردید، این پادشاه تمام زنهای پدر را از حرم مرخص نمود و آنها با وطن خود برگشتند و از جمله مارا هم که کماکان عیسوی بود به صربستان مراجعت نمود و قسطنطین که میدانست که آن زن هنوز بیش از نوزده سال ندارد و عیسوی مذهب و بسیار زیبا می باشد خواستگار به صربستان فرستاد و از مارا درخواست کرد که با او ازدواج کند ولی مارا پیشنهاد امپراطور یونان را نپذیرفت و گفت من بقیه عمر خود را وقف خدمت بخداوند نموده ام و تارک دنیا گردیدم و ساکن صومعه شد. بعد از این که ازدواج امپراطور یونان با مارا سرنگرفت رئیس حکومت و نیز مصمم شد که دخترش را به قسطنطین بدهد و این وصلت بفتح امپراطور یونان بود زیرا سبب می شد که و نیز هنگام خطر، کمک های نظامی موثر به امپراطور یونان بنماید ولی امپراطور یونان گفت که ونیزی ها لاتینی نژاد هستند و من با یک دختر لاتینی ازدواج نمی کنم و در بارها ب فکر افتادند که دختر پادشاه (طرابوزان) را برای قسطنطین بگیرند ولی بدو مانع برخورد کردند؛ اول اینکه پادشاه طرابوزان کم بضاعت بود و نمیتوانست جهیزی متناسب با مقام قسطنطین بدخترش بدهد و دوم اینکه پادشاه طرابوزان با اینکه دین عیسوی داشت با ترک ها متحد شده بود و قسطنطین نمیتوانست با دختری وصلت کند که پدرش متحد ترک ها می باشد.

عاقبت ب فکر دختر پادشاهی واقع در آن طرف دریای سیاه یعنی مشرق آن دریا افتادند و پادشاه گرجستان که کشور او، در مشرق دریای سیاه واقع شده دختری داشت بسیار زیبا و پدر و دختر دارای دیانت حقه بودند و کلیسای یونان را می پرستیدند و پادشاه گرجستان وعده داد که جهیزی متناسب با حیثیت امپراطور یونان بدخترش بدهد و در صورت بروز جنگ بین ترکها و یونان سلحشوران خود را که در شجاعت معروف هستند بکمک قسطنطین بفرستد و صدر اعظم یونان بر حسب امر قسطنطین برای مذاکره قطعی از راه دریای سیاه بگرجستان رفت و در آنجا قولنامه ای را امضا کرد که طبق آن پادشاه گرجستان تعهد نمود که دختر خود را به قسطنطین بدهد و قسطنطین هم متعهد شد که آن دختر را بگیرد و میزان جهیز، و هزینه عروسی نیز در قولنامه معین شد.

صدراعظم با موفقیّت مراجعت کرد ولی بمحض اینکه وارد قسطنطنیه شد، ترک‌ها که استحکامات واقع در مشرق بغاز بوسفور را تمام کرده بودند بغاز مزبور را بستند و دیگر نه يك كشتی از دریای سیاه وارد دریای مرمره و قسطنطنیه می‌شد و نه يك كشتی از دریای مرمره بدریای سیاه میرفت و پادشاه گرجستان هم برای فرستادن دختر خود به قسطنطنیه راهی غر از دریای سیاه و بوسفور نداشت زیرا نمیتوانست دختر خود را از راه خشکی بفرستد زیرا راه خشکی، جزو خاک ترکیه بود و بدین ترتیب امپراطور چهل و نه ساله یونان مجرد ماند و فرزند هم نداشت.

مثل اینست که ستاره قسطنطنین در آسمان نحس می‌باشد زیرا هر کاری که میکند بضرر او تمام می‌شود در صورتی که بذاته مردیست نيك فطرت و رحیم و فی‌المثل وحلت دو کلیسای یونانی و لاتینی، کاری بود واجب زیرا فقط باین وسیله امپراطور یونان امیدواری داشت که قسطنطنیه را نجات بدهد اما مردم طوری از این واقعه متفهر شدند که گفتند امپراطور کافر شده و ترک‌ها بر او ترجیح دارند.

برای اینکه نشان بدهم این مرد چقدر رحیم است باید بگویم که وقتی بین ترکیه و یونان جنک شروع شد تمام ترک‌هایی را که ساکن قسطنطنیه بود حبس کردند ولی بعد از سه روز قسطنطنین آنها را آزاد کرد و گفت هر جا که میل دارید بروید.

من تقریباً یقین داشتم که صدراعظم به امپراطور گفته که من جاسوس سلطان محمد هستم و آماده‌ام تا برای سلطان ترك كسب اطلاع کنم و با اینکه قسطنطنین می‌توانست بگوید که مرا حبس کنند و باطاق شکنجه ببرند و بوسیله انواع شکنجه‌ها از من اعتراف بگیرند و بدانند که من چه اطلاعاتی بدست آورده‌ام معینا بهمین اکتفا نمود که بمن بگوید دست از کار بنائی بکشید و بمنزل خود بروید و این موضوع نشان میدهد که امپراطور یونان بر خلاف اجداد خود بیرحم نیست و کسی را شکنجه و کور نمیکند در صورتیکه کور کردن دیگران از طرف امپراطوران سابق یونان امری عادی بود.

ولی چون قسطنطنین مردی با مروت است و مردم را کور و شکنجه نمیکند صدراعظم او جرئت نمی‌کرد که مرا حبس نماید و باطاق شکنجه بفرستد و شاید هم از آینده می‌ترسید چون اگر او میاندا پیشد که من جاسوس سلطان محمد هستم، لابد فکر میکرد که اگر مدینه سقوط کند سلطان محمد انتقام مرا از او خواهد گرفت.

ولی همین مرد با مروت و رحیم چون امپراطور یونان بود و امپراطوران یونان خود را فرستاده خدا میدانستند نمی‌توانست از عرشه سلطنت فرود بیاید و مانند سلطان محمد آستین‌ها را بالا بزند و خشت بمالد و در کوره آجر پزی جا بدهد و سنگ روی هم بگذارد

واستحکامات بسازد و چون کارگران مدینه مثل کارگران ترك يك پادشاه را همکار و همقطار خود نمیدیدند حرارت و جوش نداشتند و فقط برای دریافت مزد کار می کردند.

در حال بعد از این که طبق امر امپراطور یونان، من از سنك کشیدن و گل کاری ممنوع شدم بخانه برگشتم و لباس کارگری را از تن کردم و به (مانوئل) نوکر سالخورده ام گفتم که بیاید و مرا بشوید و بعد از اینکه سر و بدنم بخوبی شسته شد و خود را خشک نمودم لباس سابق را دربر کردم و به مانوئل گفتم امروز من فرستاده خداوند را دیدم و او با من صحبت کرد. مانوئل پرسید ارباب من مقصود شما از فرستاده خداوند کیست گفتم مقصودم قسطنطین امپراطور یونان است. نوکرم قاه قاه خندید و چون من از این خنده غیر منتظره حیرت کردم گفت ارباب من مرا ببخشید شما بعضی از اوقات حرف هائی میزنید که من نمیتوانم از خنده خودداری کنم و قبل از اینکه راجع به علت خنده خود توضیحی بدهد، از اطاق خارج گردید. بعد هنگام صرف غذا من مانوئل را با اطاق خود آوردم و او راجع یکی از اطاق های قصر سلطنتی با من صحبت کرد و گفت در کاخ سلطنتی اطاقی است موسوم به اطاق قرمز و از این جهت آن اطاق را باین اسم میخوانند که کف و دیوارهای آن با سنك های مرمر سرخ رنگ که از روم آورده شده مفروش گردیده و در جهان زیبا تر و درخشان تر از آن مرمر ارغوانی وجود ندارد و وقتی انسان در آن اطاق میایستد مثل این است که همه طرف را با آئینه های ارغوانی مفروش کرده اند و آن اتاق فقط در يك موقع گشوده میشود و آنهم هنگامی است که ملکه های قسطنطنیه دوچار درد وضع حمل می شوند و تمام امپراطورهای روم شرقی در آن اطاق متولد شده اند و مقابل آن اطاق يك بالکون قرار دارد که وقتی طفل متولد شد جارچی از بالکون مذکور تولد او را با اطلاع سکنه قسطنطنیه می رساند. در حالیکه مانوئل با من صحبت میکرد من بزن خرمائی چشم فکر میکردم و میدانستم که آن زن هنوز از این شهر نرفته چون اگر با زنهای دربار و محترمین شهر، عزیزت میکرد بطور حتم خبر حرکت کشتی حامل زنها در شهر انعکاس پیدا می نمود و من از آن مطلع می شدم.

در قسطنطنیه اخبار مربوط به حرکت کشتی ها پنهان نمی ماند زیرا نه فقط سکنه حوزه بندری حرکت کشتی ها را می بینند بلکه چون يك قسمت از عمارات قسطنطنیه روی تپه ها بنا شده کسانی که در بالای تپه ها سکونت دارند حرکت کشتی ها را مشاهده میکنند و با اطلاع دیگران میرسانند لذا آن زن از مدینه نرفته بود، ولی مرتبه ای دیگر مرا فراموش کرد و از دوری آن زن گذشته، بکمر تبه دیگر بیکاری در آن شهر مرا ملول نمود و میدیدم که من در قسطنطنیه مردی هستم بیکار و گمنام و کسی بمن اعتناء نمیکند و مرا نمی شناسد و من در آن شهر سواقی ندارم که نظر توجه و احترام خلق را جلب کند.

من از حیث معاش دغدغه نداشتم و می توانستم در آن شهر اوقات خود را صرف خوردن و خوابیدن کنم ولی کسی که در زندگی نان تلخ دانائی را خورد نمیتواند آرام بگیرد زیرا

دانائی چون پیکان دائم در بدن انسان فرو میرود و نمیگذارد وی مثل افراد نادان با خوردن و خفتن، سعادتمند باشد و من که میدانستم چه چیزها در انتظار آن شهر است نمیتوانستم آرام بگیرم.



بالاخره در روز بیست و هفتم ماه ژانویه (۱۴۵۳ میلادی) آن زن بخانه ام آمد و من مشاهده کردم اندام او قدری باریک تر از گذشته شده و رنگ از صورتش پریده و چشمنهای خرمائی رنگ او نشان میداد که مدتی با اضطراب بسر برده است. در روزهایی که اورا نمی دیدم بخود میگفتم اگر روزی وی را ببینم چنین خواهم گفت و چنان از او شکوه خواهم نمود ولی وقتی آن زن وارد شد و چشم من بسوی افتاد تمام گله ها و شکایات را فراموش کردم و گفتم امروز، مثل آن روز که نو وارد این خانه شدی از بهترین روزهای زندگی من است.

ولی آن زن، بانگ زد برای چه شما اینجا آمدید؟ و چرا در خدمت سلطان باقی نماندید؟ و چرا در اینجا اینقدر مرا اذیت می کنید و برای چه با اراده خود مرا می آزارید. من نمی توانم خورد را از نیروی اراده شما نجات بدهم و قوت اراده شما مثل يك زنچیر مرا بجائی نمیکشد که نمیخواهم آن جا بروم، این نفوذ شما در من که آزادی مرا ازین برده و آرامش زندگی مرا مختل کرده شرم آور است. باز اگر شما یکمرد لاتینی نبودید وزن نداشتید و يك ماجراجو بشمار نمی آمدید من فکر میکردم می توانم شما را به مسری قبول کنم ولی وضع شما طوری است که وصلت من و شما غیر ممکن می باشد و در اینصورت چرا دست از من برنمیدارید و مرا رها نمیکنید.

وقتی زن با اعتراض این حرفها را میزد من جواب نمی گفتم و اورا می نگریستم وزن گفتم من فکر میکنم که در زندگی و قایمی پیش می آید که ارزش تحصیلات و تربیت يك مرتبه ازین می رود و زنی مثل من که تحصیلات دارم و هم از تربیتی دقیق برخوردار شده ام و جزو توانگران بشمار می آیم و هم دارای عزت نفس هستم، مثل يك کنیز، که از خود اراده و اختیاری ندارد ناتوان میشوم من اکنون مثل يك برده مطیع اراده توهستم و نه می توانم با نیروی تعلیم و تربیتی که دریافت کرده ام در قبال تو مقاومت کنم و نه با نیروی حسب و نسب و ثروت عزت و نفس خود پایداری نمایم و ایگاش خنجری داشتم و آن را در سینه تو فرو می کردم و ایگاش زهری داشتم و آنرا در جام تو میریختم که بنوشی و چشم از این دنیا پیوشی زیرا يك مردم آزار مثل تو همان بهتر، که زنده نباشد.

من که متوجه بودم آن زن ، زیاد تحت نفوذ اراده من قرار گرفته، از نیروی اراده ام کاستم تا او هیچان نداشته باشد و او آهی کشید و گفت آنژ لوس چرا تو غنچه مرا نمی چینی؟ گفتم تو تصور کرده ای که من يك سرباز عثمانی هستم که از ضعف يك دختر استفاده کنم و با تو تجاوز نمایم من این کار را نمیکنم زیرا من يك مسیحی می باشم و اگر مسیحی هم نبودم خود را يك مرد میدانستم، و يك مرد از ضعف يك دختر استفاده نمی نماید تا با تو تجاوز کند.

زن سر را روی شانه ام گذاشت و گریست و من می فهمیدم که گریه مزبور هم مانند هیچان چند لحظه قبل اوناشی از نفوذ معنوی من است و با از نیروی اراده خود کاستم آنوقت آن زن چشم های خود را بچشم های من نزدیک کرد و گفت آنژ لوس چون توفقط چشمهای مرا دوست میداری آنها را بگیر و پیوسته نزد خود نگاه دار و من دو چشم خود را بتو میدهم بشرط اینکه تو دیگر با اراده و نفوذ باطنی خود مرا منقلب نکنی و بگذاری که آسوده زندگی نمایم.

چون دریافتم که التهاب او آرام گرفته پرسیدم چطور شد که تو امروز توانستی اینجا بیایی زیرا بمن گفته بودی که تحت مراقبت هستی و نمیتوانی هر موقع که بخواهی از منزل خارج شوی زن گفت امروز تمام سکنه شهر شادمان هستند و مثل یکی از اعیاد بزرگ است گفتم برای چه شادمان می باشند زن گفت برای اینکه امروز صبح دو کشتی جنگی متعلق به حکومت «ژن» برای کمک بما وارد قسطنطنیه شدند.

من این خبر را شنیده بودم و میدانستم که دو کشتی جنگی بزرگ با هفتصد نفر سرباز از اهالی ژن برای کمک به قسطنطنین امپراطور یونان آمده اند. زن گفت این دو کشتی هفتصد سرباز مسلح با خود آورده اند که همه زره دارند و میتوان گفت که آهن پوش هستند و ورود این هفتصد نفر کفه اقبال را به نفع ما سنگین کرده و چون همه رفته بودند که کشتی های جنگی و سربازان ژن را تماشا کنند، آنهایی که مأمور مراقبت دختران جوان بودند، در این روز مراقبت خود را فراموش کردند.

فصل چهارم

آیا فرمانده نیروی دریایی خواهان سقوط شهر بود

گفتم من تا امروز راجع باوضاع قسطنطنیه سئوالی ازتون نکردم برای اینکه نمیخواستم که تو تصور نمائی که من مردی کنجکاو هستم و چون در این شهر، نسبت بمن ظنین هستند و گمان می کنند که من جاسوس سلطان محمد میباشم در صورتی که چنین نیست، بی اهمیت ترین سئوال من راجع باوضاع شهر تولید سوءظن میکنند.

زن گفت هر پرسش که میخواهی بکن و اگر من اطلاعی داشته باشم بتوجواب خواهم داد.

گفتم آیا تو «لوکاس - نوتاراس» را که دارای عنوان «گراندوک» و فرمانده کل نیروی دریائی این کشور میباشد میشناسی. زن وقتی این سئوال را شنید طوری تکان خورد که من حیرت کردم و بعد پرسید برای چه این سئوال را از من می کنیدی؟ گفتم چون شما اهل قسطنطنیه هستید و اشخاص معروف را در این شهر می شناسید خواستم از شما بپرسم که او چه جور آدم است.

۱- در متن سرگذشت، راوی این یادداشت های تاریخی گاهی زن جوان (یا دختر جوان) را با عنوان (تو) طرف خطاب قرار میدهد و گاهی با عنوان (شما) و تفاوتی که بین دو ضمیر دوم شخص مخاطب بنظر خواننده میرسد ناشی از بی مبالائی مترجم نیست - مترجم

زن مثل این که از پرسش دوم من بیشتر مضطرب گردید، سؤال کرد منظورشما چه می باشد آیا میخواهید بدانید که شکل اوچه جو داست یا تصدی دیگر دارید.

گفتم آیا بخاطر دارید روزی که ما مقابل کلیسای ایاصوفیه یکدیگر را دیدیم، لوکاس - نوتاداس فرمانده نیروی دریایی این کشور خطاب به مردمی که جلوی کلیسا بودند چه گفت زن جواب داد بلی این موضوع را بخاطر دارم، گفتم آیا راست است که او سلطان ترك را بر امپراطور یونان ترجیح میدهد؟ و آیا راست است که میل دارد تركها وارد این شهر شوند و آیا لوکاس - نوتاداس نسبت به امپراطور یونان خائن هست یا نه؟

زن از سئوالات من برافروخت و با لحنی که اثر خشم و نفرت از آن نمایان بود گفت این حرفها چیست که میزنید؟ و برای چه این فکر برای شما پیش آمده که او یک خائن است؟ من گراندوک لوکاس - نوتاداس را خوب می شناسم و با خانواده او هم آشنائی دارم و میدانم که او یکی از اشراف برجسته قسطنطنیه و سلاله یکی از قدیمی ترین خانواده های اشرافی این شهر می باشد و مردی است دلیری باک و جاه طلب و دختری دارد که او را مثل یکی از دختران سلاطین تربیت و بزرگ کرد و آنچه از علم و ادب و آموختنی وجود داشت با او آموخت زیرا میخواست که دخترش را به قسطنطنین بدهد ولی قبل از این که عروسی دختر او و قسطنطنین سر بگیرد قسطنطنین که ولیمهد بود به مقام سلطنت رسید و اظهار داشت که چون امپراطور شده دیگر نمیتواند با دختر یک گراندوک ازدواج کند بلکه میباید با دختر یکی از سلاطین وصلت نماید. انصراف قسطنطنین از این که با دختر گراندوک وصلت کند توهینی بود بزرگ و لوکاس - نوتاداس نمیتوانست این توهین را بر خود هموار نماید و تا امروز این موضوع را فراموش نکرده است و امام مسئله مخالفت فرمانده کل نیروی دریایی با سیاست قسطنطنین موضوعی است که تابع استتباط و رای فرمانده کل نیروی دریایی می باشد و او میگوید که امپراطور یونان نمی باید که کلیسای قسطنطنیه را تابع کلیسای پاپ کند و این عمل امپراطور نه فقط ناپسند بوده، بلکه نوعی از جنایت است و اگر یک فرمانده کل نیروی دریایی در یک مسئله سیاسی، با امپراطور خود توافق نداشته باشد دلیل بر این نیست که قصد دارد باو خیانت کند و همین موضوع که لوکاس - نوتاداس با صدای بلند نظریه خود را مقابل کلیسای ایاصوفیه ابراز کردندشان میدهد که او قصد خیانت ندارد چون اگر میخواست به قسطنطنین خیانت کند این طور صریح رای و نظریه خود را با اطلاع مردم نمیرسانید تا این که جاسوسان هم آن را با اطلاع امپراطور برسانند.

در این موقع آفتاب غروب کرد ولی هنوز قدری سرخی بالای درخت های مرتفع دیده می شد و من بآن زن گفتم شما اظهار کردید که لوکاس - نوتاداس مردی است جاه طلب و نمیدانید که وقتی جاه طلبی بر کسی چیره شد بخصوص اگر کینه هم داشته باشد برای

وصول به مقصود چه میکند و در بین تمایلات و آرزوی‌ها انسان یکی از آنها که جزو غرائز ثابت نوع بشر می‌باشد جاه‌طلبی است و مرد جاه طلب برای این که به مقام و مرتبه‌ای که مورد آرزوی اوست برسد هر اصل مقدس را زیر پا میگذارد و نه فقط به امپراطور خود بلکه به خانواده و دین و آئین خویش خیانت میکند و هر دفعه هم برای تبرئه خود دلائلی را نشان میدهد که صاحبان عقل سلیم می‌پذیرند و میگویند که رفتار او عقلانی و برطبق مصلحت بوده است. لوکاس - نوتاراس هم جاه طلب می‌باشد و هم نسبت با امپراطور خصومت دارد و لذا بعید نیست باین فکریفتند که امپراطور را بوسیله ترکها از تخت سلطنت فرود بیاورد و خود بجای او امپراطور یونان شود منتها خراج گزار پادشاه ترك خواهد بود ولی در داخل کشور خویش استقلال خواهد داشت و شخص اول محسوب خواهد گردید و کسی نمیتواند بگوید که در یونان بالاتراز لوکاس - نوتاراس است و فراموش نکنید که گنادیوس راهب معروف هم عقیده‌ای شبیه به فرمانده کل نیروی دریائی دارد و میگوید اگر پادشاه تركیه به قسطنطنیه بیاید بهتر از این است که قسطنطنین که مذهب ما را به پاپ فروخت بر ما سلطنت کند.

زن از اظهارات من بیمناك شد و گفت آنچه شما گفتید سبب وحشت من گردید گفتم اگر فرمانده کل نیروی دریائی در صدد برآید که به امپراطور خیانت کند و او را از تخت سلطنت پائین بکشد، برای تبرئه خود يك دلیل عقلانی دارد و آن حفظ مذهب سکنه این شهر و عمارات و مجسمه‌ها و کتابخانه‌ها و آثار هنری قسطنطنیه است. او میگوید و گنادیوس هم وی را تایید میکند که اگر مقابل ترکها مقاومت میکردند نه فقط ترکها مذهب مردم را در این شهر از بین میبردند بلکه قسطنطنیه با تمام عظمت تاریخی و علمی و هنری آن بر اثر تاراج ترکها از بین میرفت و لذا مصلحت در این بود که در داخل قسطنطنیه، يك شورش علیه قسطنطنین بوجود بیاورند و اشکالی ندارد که در آن شورش چند نفر بقتل برسند و در ضمن دروازه‌های شهر را بروی سلطان محمد بگشایند و بعد از اینکه سلطان محمد قسطنطنیه را مسخر کرد، لوکاس - نوتاراس امپراطور جدید و گنادیوس اسقف اعظم شهر می‌شود و آنگاه تمام عقلاء رفتار لوکاس - نوتاراس را که عامل شورش داخلی بوده مورد تحسین قرار میدهند و او را نجات دهنده خود میخوانند و میگویند اگر او نبود، ما همه بدست ترکها قتل عام میشدیم و ترکان زن‌های ما را به کنیزی میبردند و تمام ابنیه تاریخی و مجسمه‌ها و تابلوها و کلیسای شهر را ویران میکردند.

زن گفت من نمی‌دانم شما برای چه این حرف‌ها را می‌نویسید و که هستید که این طور فکر می‌کنید گفتم من از این جهت این حرف‌ها را می‌نویسم که تجربه دارم و میدانم که یکمرد جاه طلب برای رسیدن بمقصود همه اصول و مقدسات را زیر پا میگذارد چون میدانم که اگر

به درجه قدرت برسد همه چیز مال اوست و برای کسی که بالای تخت سلطنت یونان نشسته هیچ يك از امور مادی و اجتماعی که سبب حفظ نفس میشود غیر ممکن نمی باشد. وی هر قدر زروسیم بخواند بدست میآورد و میتواند هر روز، بلکه هر ساعت، با يك زن زیبا، غیر از زن ساعت قبل بگذراند و هر فرمان که بدهد فوری اجراء خواهد شد و با هر کس دشمن باشد، او را بقتل خواهد رسانید بدون اینکه کسی بتواند چون و چرا کند و پیرسد که آیا مقتول گناهکار بود یا نه. این را هم بگویم کسی که جاه طلب است کینه هم دارد و به ندرت اتفاق می افتد که جاه طلب، کینه نداشته باشد. گاهی وی نسبت به افرادی که با او ظلم کرده اند و حق وی را تصحیح نمودند و در باره اش تحقیر روا داشتند کینه پیدا میکند و گاهی نسبت به بقاتی معین. و در هر حال يك جاه طلب با احتمال قوی کینه دارد و میکوشد که خود را به بزرگترین مرتبه قدرت برساند تا اینکه در آن جا بتواند اذلت انتقام گرفتن بهر مند شود و کسانی را که در گذشته با او ستم کرده، یا مورد تحقیرش قرار داده اند معدوم نماید. این لوکاس - نوتاداس هم شاید یکی از آنهاست و اگر به هیچ کس کینه نداشته باشد نسبت به امپراطور که دختر او را رد کرد در صورتیکه قبل از آن پذیرفته بود خصومت شدید دارد. تاریکی فرود آمد ولی من که بر اثر صحبت خود به هیجان آمدم گفتم: و رود این هفتصد سرباز از اهالی ژن، که امروز با دو کشتی جنگی وارد قسطنطنیه شدند باعث شد که تکلیف این شهر زودتر معلوم شود و این موضوع را لوکاس - نوتاداس میدانند و هم سلطان محمد. فرمانده نیروی دریایی میدانند که اگر باز کمی از خارج به امپراطور برسد او نخواهد توانست که علیه قسطنطنیه شورش نماید و سلطان محمد هم در مییابد که کمک ملل عیسوی نسبت به امپراطور یونان شروع شده و او باید قبل از اینکه قوای کافی از طرف ملل عیسوی وارد قسطنطنیه گردد این شهر را از پا در آورد. لوکاس - نوتاداس و گنادیوس راهب تصور می کنند که اگر شهر را به سلطان محمد تسلیم نمایند او بقول خود وفا خواهد کرد و قسطنطنیه را تاراج نخواهد نمود و سربازانش متعرض زن ها و دخترهای مردم نخواهند گردید و پسرهای جوان را به غلامی نخواهند برد یا آنها را مقطوع النسل نخواهند کرد که تا عمر دارند خواجه حرم سراهای ترك باشند.

ولی غافل از این هستند که سلطان محمد هم يك جاه طلب است و بقول او نباید اعتماد نمود و وی برای اینکه شهر را به تصرف در آورد ممکن است سوگند نماید که او و سربازانش دست تعرض بمال و جان و ناموس مردم نخواهند گشود ولی بعد از اشغال مدینه دلیل می آورد که سوگند او بی ارزش است و باید سکنه مدینه قتل عام شوند و اموال آنها به یغما برود و من به چشم خود می بینم که خون در کرچه ها و خنیا بانهای مدینه جاری می شود، و از هر طرف

فریاد زنها و دخترانی که مورد تعرض سربازان مهاجم قرار می‌گرفتند بگوش میرسد و پسران جوان که بی درنگ مقطوع النسل میشوند صیحه می‌زنند ولی کسی نسبت بآنها ترحم نماید زیرا حرم سراهای ترك احتیاج به خواجه دارند و بعضی از حرم‌های بزرگ دارای دو بست خواجه می‌باشند.

زن گفت من حرف شما را درست نمی‌فهمم... گاهی شما طوری حرف می‌زنید که گویی آرزو دارید قسطنطنیه سقوط کند و گاهی کلام شما شبیه به کلام عزرائیل است و انسان وقتی آن را می‌شنود مرك را مقابل خود می‌بیند.

هوا طوری تاریک شده بود که من دیگر صورت آن زن را نمی‌دیدم ولی چشم‌هایش در تاریکی می‌درخشید و من در اطاق تاریک گفتم از کجا معلوم که من عزرائیل نباشم. زیرا عزرائیل کسی است که مرك با او همراه است و من هم گاهی بفرافته‌ام که شاید ملك الموت هستم و آنچه سبب گردید این فکر برایم پیش بیاید از این قرار است: مدتی قبل از این يك شب اتحادیه اخوان الصفا را ترك کردم و شبانه براه افتادم و من نمی‌خواستم دیگر در آن اتحادیه باشم برای این که اعضای اتحادیه خیلی متعصب بودند آنهم متعصب خشک بدون کوچک‌ترین پیروی از ذوق و عشق... و در انضباط بیش از فرقه‌های مذهبی و ساکنین صومعه‌ها سخت‌گیری می‌کردند و عاقبت من متوجه شدم که نمی‌توانم در آن اتحادیه بمانم و آن را ترك نمودم و شبانه براه افتادم و بعد از مدتی راه پیمائی چون خسته شدم کنار يك دیوار که درختی از بالای آن دیده میشد خوابیدم و تا صبح بیدار نشدم.

هوای خنک بامداد مرا از خواب بیدار نمود و دیدم آنجا که من خوابیده‌ام علف‌ها از شب‌نم مرطوب شده و درختی که بالای دیوار دیده میشود يك درخت کهن سال مرکبات است و از دور زمزمه عبور آب رودخانه «رن» بگوش میرسد ولی آنچه بیشتر توجه مرا جلب کرد تصویری بود که روی دیوار کشیده بودند. من نمی‌دانم نقاشی که آن تصویر را کشید که بود و چه منظور داشت و روی آن دیوار پنج تابلو بنظر می‌رسید.

تابلوی اول يك انسان بشمار می‌آمد که غیر از اسکلت چیزی نداشت و انگار مرده‌ایست که بعد از پنجاه سال که در قبر بوده از گور بیرون آمده و غیر از استخوان چیزی ندارد. در تابلوی دوم همان اسکلت دست يك اسقف را گرفته بود و او را میرقصانید و در تابلوی سوم باز همان اسکلت دست يك امپراطور را گرفته بود و او را وادار به رقص می‌کرد و در تابلوی چهارم کماکان همان انسان اسکلتی، يك مرد را که بظاهر بازرگان بود برقص و امید داشت و در تابلوی پنجم آن اسکلت مشغول رقصانیدن يك زن زیبا بود.

وقتی من آن تابلوها را از نظر میگذرانیدم نسیم خنک باامداد میوزید و بلبل‌ها خوانندگی میکردند و زمزمه عبور آب رودخانه مسموع میشد ولی من در همان لحظات به وسیله يك الهام فهمیدم که از آن ببعثت مرگ پیوسته با من همراه است و از من جدا نمیشود و از آن پس من و مرگ مثل دو برادر شدیم و من دیگر از آن نمی‌ترسیدم.

وقتی صحبت من باین جا رسید حس کردم که آن زن در تاریکی لرزید و بعد گفتم: شهر شما شبیه به يك صندوقچه مرصع است که جواهر آن بر اثر مرود زمان در پنج طرف صندوقچه لق شده ولی نیفتاده، و این طرف و آن طرف صندوقچه بر اثر تصادم با دیوار یا حلقه دیگر فرود رفتگی پیدا کرده ولی از بهای صندوقچه کاسته نشده زیرا آن را باز ساخته‌اند و درون این صندوقچه که پنج طرف آن در خارج مرصع است گران‌بهارترین جواهر جهان وجود دارد و آن گوهرها عبارتند از کتب فلاسفه بزرگ یونان، و آثار اولین کلیسای دنیای مسیحیت، و نسخه منحصر به فرد نوشته‌های علمای از شعراء و ادباء و رجال سیاسی روم باستانی و هزارها مجسمه و عمارات موزائیک کاری و مبل‌های خاتم‌کاری و فرش‌ها و پرده‌هایی که از عمر بعضی از آنها پنج قرن میگذرد و عشاق زیبایی و هنرمند پانصد سال آنها را از آفت بیسوز و حشرات دیگر حفظ کرده‌اند و عماراتی که اگر ویران شود نظیرش را نمیتوان ساخت زیرا امروز نه آن ذوق وجود دارد و نه آن پشت‌کار و نه آن معماران و بنا‌ها که عمارات مزبور را ساختند.

من این صندوقچه و گوهرهایی را که درون آن است دوست میدارم و مطلع هستم که این دوستی سرانجام ندارد و منتهی به ناامیدی خواهد شد ولی من نمیتوانم آنها را دوست نداشته باشم و اکنون موقعی رسیده که دوستی من مبدل به یاس شود زیرا ترک‌های آیند تا این صندوقچه مرصع پر از جواهر را تصرف کنند آیا اگر شما صندوقچه‌ای پر از جواهر داشته باشید راضی هستید که بدست سارقین بیفتد؟ و آیا ترجیح نمیدهید که آن صندوقچه و گوهرهای درون آن از بین برود ولی بدست دزدها نیفتد زیرا قطع نظر از اینکه صندوقچه و محتویات آن مال شماست و محال است که شما بتوانید با رضایت آن را به سارقین بدهید دزدها قدر جواهر شما را نمیدانند ولی هر قطعه از آنها برای شما خاطرات هزار و پانصد سال یا هزار سال را تجدید میکند من هم یقین دارم که باید این مدینه که قائم مقام روم باستانی است در جنگ از بین برود ولی بدست دیگران نیفتد و بعضی میگویند عمامه ترک‌ها از تاج پاپ بهتر است ولی من میگویم که دیهیم مرگ و تاجی که از خار بر سر مولای ما مسیحیان حضرت عیسی گذاشتند بر عمامه عثمانی‌ها ترجیح دارد و چون مرگ پیوسته با من می‌باشد و مرا ترک نمی‌کند و رود من باین شهر دلیل بر این است که قسطنطنیه دست‌خوش فنا خواهد شد آیا فهمیدید من چه گفتم؟

زن گفت پناه بر خدا شما که هستید؟ گفتم من کسی هستم که بهر نقطه قدم بگذارم عفریت مرک در آنجا فرمانروائی خواهد کرد. زن گفت لا اقل این حرف‌ها را در این اطاق تاریک نزنید آیا در منزل شما شمع یافت نمی‌شود؟
گفتم چرا در این جا شمع و شمعدان هست و بعد چوبی خشک را در آتش منتقل شعله‌ور کردم و شمع‌ها را روشن نمودم.

در روشنائی شمع‌ها چشمان خرمائی رنگ او نمایان شد و من گردن بند وی را که دارای دانه‌های درشت و زرد رنگ کهر باروی گردن سفید و بلند او بود مشاهده کردم و میدانستم که زن‌ها برای کهر با قائل به چند فایده هستند و از جمله عقیده دارند زنی که دارای کهر با باشد فریب نمی‌خورد و می‌تواند خود را از پستی و سقوط حفظ نماید.

بعد از این که شمع‌ها روشن شد و محیط تاریک اطاق منور گردید و بسا روشن شدن محیط موضوع صحبت ما هم تغییر کرد زن پرسید بر راستی شما که هستید؟ من گفتم مگر خود شما نگفتید که من یک مرد زن دارویک لاتیینی و یک ماجراجو می‌باشم و چون همچنان گردن بند و گردن سفید و بلند او را مینگریستم زن دست را بطرف گردن برد و گفت وقتی شما چشم بگردن من میدوزید مثل اینست که نگاه شما گردن مرا می‌سوزاند.
گفتم این احساس سوزش که در گردن خود حس میکنید از نگاه من نیست زیرا نگاه دارای حرارت نمی‌باشد بلکه حرارت قلب من شما را می‌سوزاند.

زن گفت باز که شعر می‌گوئی گفتم نه... شعر نمی‌گویم بلکه واقعیت را بر زبان می‌آوردم زن گفت چون میل داری که واقعیت را بر زبان بیاوری، بگو کیستی؟ گفتم اگر می‌خواهید مرا بشناسید بدانید که من هم مغرب هستم و هم مشرق، یعنی هم لاتیینی هستم و هم یونانی... من مظهر تمام اصول و مقدسات قابل احترام قدیم مسی‌باشم و خون من خون یونانی است ولی در عروق و کالبد یک لاتیینی جریان دارد و آیا میل دارید بر همین سبک تا نیمه شب ادامه بدهم تا بهتر مرا بشناسید؟

زن گفت نه زیرا وقت گذشته و من باید بروم و پس از این گفته برخاست و بدون این که منتظر کمک من باشد بالا پوش خود را پوشید.

گفتم صبر کنید تا من فانوس را روشن نمایم و با شما بیایم زیرا امشب کوچه‌ها و خیابان‌های مدینه امن نیست زیرا امشب سربازان اهل زن که وارد این شهر شده‌اند بمیخانه‌ها رفته‌اند و هنگام خروج از میفروشی‌ها، ممکن است که مزاحم زنها شوند و اگر بیهند زنی تنها در خیابان و کوچه عبور میکند با احتمال زیاد مزاحم او خواهند شد و از قضا در همین محله ما چند میفروشی وجود دارد که امشب محل اجتماع سربازان زن است زن قدری

تردید کرد و بعد گفت بسیار خوب.. بامن بیایید و من شمشیر بزرگ خود را که در ترکیه بدست آورده بودم بکمر بستم.

این شمشیر بقدری تیز است که اگر یک پرمرغ را بهوا بیندازند و لب شمشیر را زیر پر بگیرند هنگامی که پروی شمشیر فرود میآید نصف می شود و بقدری محکم است که می تواند شمشیرهای دیگر را درهم بشکند و در ترکیه، این شمشیر را برای سربازان سپاه بنی چری میسازند و سربازان صادی نمیتوانند این شمشیر را بکار برند زیرا سنگین میباشد و وقتی شمشیر را بکمر بستم، حس کردم که من در آن شب، احتیاج دارم خون بسریزم و سالها بود که آن احساس در من بوجود نیامد و اشاره بشمشیر خود کردم. و بزنی گفتم من امشب میل دارم که...

ولی حرف خود را تمام ننمودم زیرا متوجه شدم که نمیتوانم با او بگویم که قصد من امشب، از بستن آن شمشیر سنگین، کشتن و خون ریختن است. من در سرزمین عثمانی ها مدتی با درویش محشور بودم و از آنها تواضع و کشتن نفس را آموختم ولی در آن شب، یکمرتبه، خون یونانی من در کالبد لاتینی بجوش آمد و دریافتم که احتیاج بخون ریزی دارم.

آن زن که چشم های مرا مینگریست وقتی شنید که من حرف خود را ناتمام گذاشتم فهمید که منظور من چه بود و چه میخواستم بگویم. من فهمیدم که آن زن بطوری به قصد من پی برد که انگار آن چه در قلب من هست در قلب او هم بوجود آمده و بمن نزدیک گردید و گفت این شمشیر را از خود دور کنید زیرا باعث زحمت شما خواهد شد، و بعد از عمل خود متأسف خواهید گردید و من شمشیر را گشودم و کنار اطاق نهادم ولی نه از آن جهت که خوی درندگی ناگهانی من یکمرتبه از بین رفت بلکه بدان مناسبت که نخواستم حرف آن زن را زیر پا بگذارم و با احترام گفته او، بدون شمشیر از منزل خارج شدم ولی فانوس را با خود برداشتم.

در خیابانها سربازان زن در حالی که بازوی بازوی یکدیگر داده بودند در صف های چهار یا پنج نفری حرکت میکردند و آواز میخواندند، ولی سلاح نداشتند و معلوم میشد که

۱- کلمه (ینی) در زبان ترکی یعنی تازه - جدید - نو - ولی ما فارسی زبانها از قرون گذشته این کلمه را (ینگی) کرده ایم و سپاه (ینی چری) در ایران (ینگی چری) خوانده می شده است همچنانکه در مورد (ینی دینا) هم ما آن را به صورت ینگی دنیا (آمریکا) در آوریم یعنی دنیای جدید و (ینی چری) یا (ینگی چری) سیاه زبده سلاطین عثمانی بوده ولی در قرون بعد، این سیاه زبده صفات برجسته سلحشوری خود را از دست داد و بالاخره بازمانده آنها بدست یکی از سلاطین عثمانی قتل عام شدند - مترجم.

صاحب منصبان آنها دستور داده اند که آنها سلاح با خود برندارند. آنها بازنها شوخی لفظی میکردند اما جلوی زنها را نمیگرفتند و هر وقت بما میرسیدند دستها را جدا می کردند و راه میدادند زیرا اندام و رفتار آن زن (گرچه حجاب بر چهره داشت) نشان میداد که وی از بزرگان است و اما من... مدتی است که سر بازاها در تمام کشورها راه برویم می گشایند و مانع از عبورم نمیشوند.

تقریباً تمام یونانیها به خانه های خود رفته بودند و در خیابانها دیده نمیشدند و در بعضی از معا بر غیر از مأمورین گزیده که دوباره حرکت میکردند و هر دو نفر یک فانوس داشتند بنظر نمی رسیدند. مأمورین گزیده، وقتی خیابانی را طی میکردند قبل از این که به خیابان دیگر برسند بوسیله یک بانک مخصوص، حضور خود را با اطلاع مأمورین گزیده خیابان دیگری رسانیدند و آنها نیز با همان بانک جواب می دادند و فایده این فریادها این است که دزدان را میگریزاند و مانع از این میشود که آنها با خیال آسوده در ب دکانها را بگشایند و اموال مردم را به سرقت ببرند.

در یکطرف ما چراغ کشتیها، که به دکل نصب شده بود دیده میشد و از روی آب صدای نی لبک و طنبور و طبل بگوش میرسید و ما می فهمیدیم که کسانی در قایقها نشسته اند و روی آب حرکت میکنند و به نوازندگی مشغول می باشند و آنها از ورود سر بازان ژن شادمانی می نمایند.

از دور، آن طرف خلیج شاخ طلا چراغهای محله پرا بنظر میرسید و قایقها و زورقهای پرا که روی خلیج حرکت میکردند نیز بمناسبت چراغهایی که داشتند دیده میشدند و بالاخره گنبد بزرگ کلیسای اباصوفیه و شبح سیاه رنگ کاخ قدیم سلطنتی که گفتم متروک گردیده نمایان گردید.

هلال ماه، بالای این دو بنا و همچنین میدان بزرگ ارا به رانی باستانی نمایان شد. افسوس که لاتینیها هنگامیکه از کشورهای مغرب اروپا آمدند تا اینکه در جنگهای صلیبی شرکت کنند تمام مجسمه های زیبای این میدان را درهم شکستند و تزیینات گران بهای میدان ارا به رانی را از بین بردند ولی مجسمه ای بزرگ بشکل اژدها، از آثار قدیم هنوز در وسط میدان ارا به رانی هست و این مجسمه ها را یونانیان قدیم از مفرغ کشتی های ایرانی که در جنگ «سالامین» بدست یونانیان افتاد ساخته اند^۱

در آنجا من توقف کردم و بزن گفتم من فکر میکنم که شما میل دارید از اینجا تنها

۱ - سالامین جزیره ایست در دریای مدیترانه شرقی نزدیک ساحل یونان که در دوره هخامنشیان در سال ۴۸۰ قبل از میلاد نزدیک آن جزیره بین نیروی دریائی ایران و یونان جنگ در گرفت و نیروی دریائی ایران بنا بر گفته مورخین یونانی شکست خورد. مترجم.

بخانه بروید و این فانوس را بگیرید که بتوانید جلوی پاهای خود را ببینید و من از شما خداحافظی میکنم و برمیگردم و برای مراجعت، احتیاج به فانوس ندارم.

زن گفت من بشما گفتم که امشب غیر از شبهای دیگر است و در این شب به مناسبت ورود سربازان ژن که به کمک امپراطور ما آمده اند، کسی نسبت به دخترها سخت گیری نمیکند و آنها می توانند که با یک راهنما یا محافظ به خانه مراجعت نمایند. گفتم من نمیخواهم برای شما تولید زحمت کنم و اگر مایل هستید برمیگردم که شما تنها به منزل بروید. زن گفت شما برای من تولید مزاحمت نمی کنید و خواهش میکنم بیایید و آنوقت ما از حدود میدان ارا به درانی گذشتیم و به ساحل دریای مرمره نزدیک شدیم.

محلی که به آن نزدیک می شدیم در قدیم یکی از بنا در قسطنطنیه بود و بنام بوکولئون خوانده میشد ولی امروز بندر مزبور ویران گردیده اما خرابه های آن باقی است.

در آن جا یک تپه وجود داشت که در گذشته، مردم محلی آن را به مسافرینی که وارد قسطنطنیه میشدند نشان میدادند و مسافرین میدیدند که تپه مزبور از استخوانهای انسان بوجود آمده است و سکنه محلی میگفتند که این استخوانها از سربازان جنگ صلیبی است و سربازانی که از طرف اروپا به قسطنطنیه آمدند تا به آسیا بروند و در جنگ صلیبی شرکت کنند بقدری در این شهر مرتکب فجایع شدند که وقتی از آسیا برگشتند سکنه قسطنطنیه در این نقطه آنها را قتل عام نمودند و استخوانهایشان را بعد از بین رفتن لاشه ها در این نقطه انبوه کردند ولی بعد استخوانهای مزبور دفن شد معهذا تا مدتی سکنه محلی مدفن استخوانها را به مسافرین نشان میدادند که بدانند سکنه قسطنطنیه با سربازان دزد و غارتگر چه کردند و چگونه آنها را به سزای اعمالشان رسانیدند. وقتی از آنجا گذشتیم به یک خانه بزرگ و زیبا رسیدیم و من دیدم که بنای مزبور با سنگ ساخته شده و از پنجره های فوقانی عمارت نور چراغ بخارج می تابد ولی طبقه تحتانی مانند دلهای جنگی پنجره ندارد.

در بالای مدخل عمارت دو مشعل میسوخت و محوطه جلوی بنا را بخوبی روشن میکرد و زن مقابل درب عمارت توقف کرد و با انگشت بطرف آرام خانوادگی (علامت خانوادگی که روی در نقش کرده بودند) اشاره نمود و از من پرسید آیا این علامت را میشناسید؟ با این که نور مشعلها از بالا محوطه جلوی عمارت را روشن میکرد من علامت خانوادگی مزبور را درست نمیدیدم زیرا نور طوری از بالا به پائین میافت که روی آن علامت سایه می انداخت گفتم من نمیتوانم بخوبی این علامت را بینم و مقصود تو از نشان دادن این علامت چیست زن گفت این جا خانه ماست و اگر تومی توانستی آرام خانوادگی ما را بینی مشاهده میکردی که آرام لوکاس - نوتاراس میباشد و نام من (آنا) است و دختر لوکاس - نوتاراس گرانده و فرمانده کل نیروی دریایی هستم و آیا اینک مرا شناختی؟

بعد از این حرف آنا چکش درب خانه پدر را گرفت و سه ضربت نواخت. آنا طوری با جرئت در زد که سبب حیرت من شد زیرا وقتی يك دختر جوان قصد دارد در موقع شب به خانه والدین خود مراجعت نماید آهسته در میزند ولی آنا بی محابا دق الباب کرد و بزودی در را گشودند و من دیدم در بانی که در را باز کرد لباس رسمی شغل خود را که برنک سفید و آبی بود در بردارد.

بعد از این که در باز شد آنا با صدای بلند خطاب به من گفت آقای ژان از اینکه امشب مرا به خانه پدرم رسانیدید متشکرم... خدا حافظ شما و آنوقت وارد خانه شد، و در را بعد از ورود او بستند و من تا چند لحظه در جای خود ایستاده راجع به هویت آنا فکر می کردم. من بخاطر آوردم که مادر آنا يك شاهزاده خانم صربستانی می باشد و آن شاهزاده خانم با شاهزاده خانمی که سلطان مراد پادشاه سابق ترك به صربستان برگردانید قرابت دارد و نیز زیاد آوردم که آنا دارای دو برادر است که کوچکتر از او هستند و این دختر را بطوری که خود آنا گفت برای امپراطور در نظر گرفته بودند ولی قسطنطین حاضر نشد که با این دختر ازدواج کند. چرا میباید بعد از اینکه وارد قسطنطنیه شدم از بین هزاره‌ها زن که در این شهر هستند با آنا دختر لوکاس - نوتاراس برخورد نمایم؟ بازی سرنوشت که به ظاهر کروکود است مرا بعد از این که مدتی در اقطار اروپا گردانید باین شهر آورد تا در این جا آنا را بینم و معلوم میشود که من زنده نبودم جز برای این که در قسطنطنیه به آنا برخورد نمایم.

پدرم یونان و قسطنطنیه را ترك کرد و به مغرب زمین رفت تا در آنجا فرشتگان را ببیند ولی پس از در سن چهل سالگی به قسطنطنیه برگشت تا آنا را ملاقات نماید. بعد از اینکه مدتی در خارج از خانه آنا بدین موضوعها فکر می کردم بخود گفتم تو برای چه از این که آنا خود را معرفی کرد حیرت مهکی؟

مگر تو از لحظه اول که این زن را مقابل کلیسای ایاصوفیه دیدی وی را شناختی؟ تو او را شناختی منتها نمیخواستی قبول کنی که خود اوست ولی اینک که پرده بکلی برداشته شد و او خود را معرفی کرد بگذار آنچه مقدر است انجام بگیرد.

فصل پنجم

کیسه جواهر

روز اول ماه فوریه ۱۲۵۳ میلادی من بعد از این که چند شب بیدار بودم و نمیتوانستم بخواب بروم بطرف سیرك قسطنطنیه کبیر، بانئ شهر قسطنطنیه رفتم و آن سیرك را که روزی بهترین و زیباترین ابنیه جهان بود به صورتی دیدم که تولید تأثر و عبرت میکرد. در گذشته کف سیرك را با تخته سنک های بزرگ مرمر فروش کرده بودند و من دیدم که تخته سنک های مرمر بر اثر آمد و رفت ارا به ها (زیرا سیرك معبر عمومی و چون يك خیابان شده بود) مبدل به خاک شده و عمارات سیرك ویران گردیده و تیرهای بزرگی که در عمارات کار گذاشته بودند درهم شکسته و بعضی از آن ها فروریخته است.

من از يك پله کان مارپیچ و نیمه ویران صعود کردم که خود را به بالای منار برسانم و چون شب نخواهید بودم و غذا نمیخوردم مجبور شدم که چند مرتبه در راه بنشینم تا این که نفسم تجدید شود. منار سیرك قسطنطنیه در جهان معروفیت داشت و هر کس بالای منار میرفت تمام شهر را زیر پای خویش میدید و آن روز هم که من خود را بالای منار رسانیدم سراسر شهر را زیر پای خویش مشاهده کردم.

بالای منار مزبور يك مجسمه از قسطنطنیه کبیر سواد براسب نصب کرده بودند که هنگام روز مانند زر در آفتاب میدرخشید و کشتی هایی که از دریای مرمره می آمدند مجسمه مزبور را از دور میدیدند و آن مجسمه را طوری ساخته بودند که با شمشیر بطرف مشرق یعنی آسیا اشاره میکرد ولی در دو بیست و پنجاه سال قبل از این وقتی سربازان جنگ های

صلیبی که از مغرب اروپا آمدند و لاتینی بودند قسطنطنیه را اشغال و تصرف کردند آن مجسمه را از بالای منار پائین انداختند.

مدت يك نسل که در تاریخ طولانی شهر قسطنطنیه بیش از یکسال نیست سربازان صلیبی بر مدینه حکمرانی میکردند و در این مدت از منار مذکور برای مجازات محکومین استفاده می نمودند و آنها را از بالای منار پائین می انداختند و استخوانهای محکومین بعد از سقوط روی سنگفرش میدانی که پائین منار (در خارج سیرک) بود درهم می شکست و میزدند.

در آن سنوات که لاتینی ها بر قسطنطنیه حکومت میکردند يك کشیش فقیر این برج را محل سکونت خود کرده بود و تابستان و زمستان در این برج مسکن داشت و هرگز از این منار دور نمی گردید و روزها از بالای منار برای مردمی که در میدان واقع در پائین منار جمع میشدند وعظ میکرد و آنها را از عذاب خداوند و عقاب دنیای دیگر می ترسانید و مردم حیرت زده و با تحسین و تجلیل آن کشیش تهی دست را مینگریستند.

سالها کشیش مزبور که يك یونانی بود در شهر قسطنطنیه مظهر بقای روح مدینه بشمار می آمد و آن قدر در آن منار زندگی کرد که همان جا زندگی را بدرود گفت ولی امروز میدانی که در پائین منار خارج از سیرک واقع گردیده خالی است و کسی در آنجا برای شنیدن وعظ حضور ندارد و سنک فرش آن میدان از بین رفته است و خود منار هم رو بویرانی گذاشته بطوری که وقتی سن پای خود را تکان دادم يك پاره آجر از بالای منار پائین افتاد و در آن میدان خالی انعکاسی بزرگ بوجود آورد زیرا کسی در میدان نبود.

فکر کردم که همه چیز قسطنطنیه از بین رفته است و دیگر بقیه منارها و گنبد های آن نمی درخشند و مرمرهای مدینه تجلی ندارد و در کلیساها آواز دسته جمعی کشیشان که ندای آن مثل این بود که در سراسر جهان در گوش می پیچید بگوش نمیرسد!

ذوق و فریحه و عشق بکار و فداکاری همه از بین رفت و جای آن را حرس جمع آوری پول و بی اعتنائی نسبت بانجام وظیفه و افراط در شهوت رانی گرفت و فقط در بعضی از از صومعه ها و برخی از کتابخانه ها هنوز اثری از عشق و علاقه و فداکاری قدیم وجود دارد ولی از طرف راهبانی سالخورده و دانشمندی فرتوت که نمیتوانند آنچه را که خود حس

۱- آواز دسته جمعی و با اصطلاح (کور) کلیساهای قسطنطنیه یکی از آهنک های مهم دنیای قدیم بود که اثر آن را امروز در آواز دسته جمعی یا کور کلیساهای روسیه می شنوند و حتی کسانی که هیچ انسوابی این آواز اطلاع ندارند از شنیدن آن به هیجان در می آیند و روسی ها رسوم و آواز دسته جمعی کلیسای خود را از قسطنطنیه اقتباس کرده اند - مترجم

می کنند بدیگران تلقین نمایند و سایرین را از حرارت خود گرم کنند.

در حالی که غرق این افکار بودم متوجه شدم که خورشید در افق مغرب فرو رفت و دریای مرمره قدری تاریک شد و عنقریب سیاهی شب بر شهری که زیر پای من قرار گرفته چیره خواهد شد ناگهان از فرط طفیان احساسات مانند آن کشیش حقیر که آن منار را مسکن خود کرده بود در آن غروب آفتاب از بالای منار خطاب به مدینه چنین بانگ زد:

ای شهر جاوید که چون تو در جهان بوجود نیامد و بعد از این هم بوجود نخواهد آمد، در آخرین نفس که مرگ تو نزدیک است، یکمرتبه دیگر خود را تکان بده، و قدری هیجان داشته باش، و فداکاری کن تا نگویند که تو با زبونی و خواری و ناجوانمردی از بین رفتی... بر پا خیز و خود را برای یک مرگ شرافتمندانه و تحمل هر نوع شکنجه آماده نما تا همانطور که حیات تو جاوید بود، سرگذشت مرگ تو هم جاوید شود و هزارها سال سینه بسینه منتقل گردد و دهان بدهان بگردد و پدران سرگذشت فای قسطنطنیه را برای فرزندان حکایت کنند.

کسی در آنجا نبود که فریاد مرا بشنود ولی خود من انعکاس صدای خویش را از بالای شهر جاوید می شنیدم و مثل این که هر گنبد و هر منار و هر عمارت صدای مرا شنیده است و جواب مثبت میدهد.

در یک طرف، کشتی ها کنار اسکله ها، بنظر میرسیدند و حرکت نداشتند ولی امواج دریای مرمره آهسته حرکت میکرد و صیادان دام های خود را برای گرفتن ماهی در دریا گسترده بودند و پرندگان، دسته جمعی بالای دام های صیادی پرواز میکردند و چرخ می خوردند و گنبد کلیساها، و خانه های مدینه زیر پای من دیده میشد و اطراف شهر، حصار بزرگ آن، از یک ساحل تا ساحل دیگر بنظر میرسید.

پس از این که قدری راجع بشهر فکر کردم بیاد آن افتادم و خطاب با او گفتم ای آن دختر لوکاس - تو تاراس فرمانده کل نیروی دریائی... اینک که من میدانم تو که هستی با تو خدا حافظی میکنم و حالا میفهمم بچه مناسب وقتی که من تو را دیدم، نخواستم که بین من و تو، رابطه ای غیر از رابطه عادی وجود داشته باشد و حتی تو مرا تهییج کردی ولی من نپذیرفتم. خدا حافظ آن... و تو هرگز مرا نخواهی شناخت و نخواهی دانست که هستم ولی من سرنوشت تو را شاید بتوانم پیش بینی کنم و سرنوشت آینده تو این خواهد بود که یحتمل پدرت در این شهر بنام پاشای قسطنطنیه تحت فرمان سلطان محمد، حکومت خواهد کرد و برای اینکه مناسبات او و سلطان محمد صمیمی شود تو را به عقد پادشاه ترك درخواهد آورد و تو وارد حرم سلطان خواهی شد و با اینکه یونانی هستی یکی از زنهای پادشاه مسلمان خواهی گردید. خدا حافظ ای محبوب من و شاید ما دیگر هم را نبینیم ولی من میدانم

که دیگرزنی مثل تو نخواهم یافت و هرگز زنی یافت نخواهد شد که چشم‌های خرمائی‌اش بتواند مانند دیدگان تو مرا منقلب کند ولی من دیگر نمیتوانم امیدوار باشم که روزی تو همسرم بشوی.

از منارپائین آمدم و وقتی بزمین رسیدم شب فرود آمده بود و بمنزل رفتم و توانستم برخلاف شب‌های گذشته بخوابم و روز بعد، در صدد برآمدن که (گیوستیانی) فرمانده سربازان ژن و فرمانده نیروی شهر قسطنطنیه را بینم زیرا از طرف امپراطور فرماندهی دفاع شهر بر عهده آن مرد گذاشته شده بود.

من اول تصور کردم که او را در کشتی جنگی‌اش خواهم یافت ولی در آنجا نبود و آنگاه برای دیدارش بکاخ سلطنتی بلاچرنه رفتم و در آنجا هم دیده نشد و بعد بمن گفتند که او در منطقه حصار شهر می‌باشد و شاید در زرادخانه است و وقتی خود را به زرادخانه رسانیدم مشاهده کردم که گیوستیانی کنار کوره بزرگ ذوب مفرغ ایستاده پیشرفت کارهای توپ‌سازی را نظارت مینماید.

رفت و آمد من در شهر برای پیدا کردن گیوستیانی خیلی طول کشید بطوری که وقتی به زرادخانه رسیدم شب شد. گیوستیانی مردی بود بلند قامت حتی بلند قامت ترا من، دارای شانه‌های پهن و سینه عریض و وقتی من او را دیدم بشمشیر بزرگ خود تکیه داده، با صدائی چون رعد برای سرپرستان زرادخانه دستور صادر میکرد و تأکید مینمود که روز و شب نباید کار تعطیل شود و از نمره‌هایی که بر می‌آورد و اطمینانی که به خویش داشت معلوم میشد که به پیروزی خود امیدوار می‌باشد و امپراطور با او گفت که هر گاه عثمانی‌ها را عقب برانند دارای عنوان گران‌دوک خواهد شد و جزیره یونانی (لم‌نوس) بساوداده میشود و بعد از مرگ وی با زماندگانش مالک آن جزیره خواهند گردید.

من خود را باورسانیدم و سلام کردم و بعد گفتم چون میدانم که شما فرمانده نظامی قسطنطنیه هستید و تمام امور دفاعی این شهر بر عهده شما میباشد آمده‌ام که درخواست کنم که مرا بخدمت پذیرید و شغلی بمن بدهید و من برای این که بتوانم در این شهر فعالیت کنم از اردوگاه ترک‌ها گریختم و تصور مینمایم که برای جنگ بی‌فایده نباشم زیرا میتوانم شمشیری را بحرکت در آورم و زه یک کمان را بکشم.

من چون میدانستم که گیوستیانی ایتالیائی است این جملات را بزبان ایتالیائی گفتم تا اینکه اعتماد او را جلب کنم و فرمانده نظامی شهر چشم‌های تیز خود را بمن دوخت و قدری مرا نگرست و گفت شما مثل این است که یک سرباز عادی نیستید.

گفتم نه، من یک سرباز عادی نیستم فرمانده نظامی گفت شما که دارای لهجه ایتالیائی می‌باشید در کجای ایتالیا سکونت داشتید؟ گفتم من مدتی در (فلورانس) بودم ولی اهل

فلورانس نیستم بلکه در فرانسه متولد شده‌ام و زبان‌های فرانسوی و ایتالیایی و لاتینی و یونانی و ترکی و آلمانی و قدری از زبان‌های عربی و فارسی را میدانم و می‌توانم صورت‌ها و دفاتر و ملزومات جنگی را اداره کنم و در خصوص باروت و توپ اطلاعاتی دارم و قادرم که يك منجنیق را نصب نمایم و اسبم (ژان آنژ لوس) است و در مورد معالجه بیماری سگ‌ها و اسب‌ها هم سررشته دارم.

فرمانده دفاع شهر، مرتبه دیگر مرا با چشم تیز خود نگریست و گفت اگر آنچه گفتید حقیقت داشته باشد شما مردی هستید که می‌توانید اعجاز کنید ولی بچه مناسبت با این همه علوم و هنر، برای تحصیل شغل به دیوان امپراتور مراجعه نکردید که می‌خواهید من شغلی بشما بدهم.

گفتم از این جهت بشما مراجعه کردم که شما فرمانده مسئول دفاع این شهر هستید و تمام امور نظامی مربوط به شماست گیوستیانی گفت من تقریباً یقین دارم که شما قبل از این برای تحصیل شغل به امپراتور مراجعه کرده‌اید و او بشما جواب منفی داده است و چون از او ناامید شده‌اید اینک بمن مراجعه می‌نمائید ولی وقتی امپراتور بشما اعتماد نکند چگونه من می‌توانم نسبت بشما اعتماد داشته باشم.

گفتم برای پول نمی‌خواهم در جنگ شرکت کنم و احتیاجی به سکه‌های زر و سیم و مس شما ندارم. بلکه من برای مسیح و برای قسطنطنیه در جنگ شرکت می‌نمایم و اگر من می‌توانستم مقابل شاعران شوم میدیدید که روی بازوی من شکل صلیب ترسیم شده است.

وقتی فرمانده دفاع شهر این حرف را شنید خندید و خنده کتان، با کف دست چند ضربت روی دامن خود زد و گفت من تصور نمی‌کردم که يك مرد عاقل و جا افتاده مثل شما از این حرف‌ها بزنند و این حرف‌ها از کسانی پسندیده است که جوان هستند. پیشوای روحانی شهر ما کاردینال (ایزیدور) وعده داده و حتی سوگند یاد کرده که هر سرباز مدافع شهر که در پای حصار بقتل برسد، مستقیم بوسیله پدر آسمانی ما وارد بهشت خواهد شد و در همان لحظه که مقتول میگردد جای او در بهشت است. معذرت می‌گویم که اگر در زمان حیات صاحب جزیره (لمنوس) شوم و عنوان گرانددوک یمن بدهند ضرر نخواهم کرد چون در این دنیا از زندگی استفاده میکنم و جای من هم در بهشت واقع در آسمان خالی است و من هر موقع که بخواهم می‌توانم وارد بهشت شوم بدلیل اینکه از آغاز بشر تا امروز، مردم به بهشت واقع در آسمان رفته‌اند و مامی بینیم هنوز يك گوشه از آسمان پر نشده است و بهمین جهت من فکر میکنم که منظور شما از این پیشنهاد چیز دیگر است و کسی که مثل شما این همه علم و هنر دارد به عشق قسطنطنیه جان خود را بخطر نمی‌اندازد و شما باید حرف دل خود را بمن بزنید که من بدانم بچه مناسبت این درخواست را از من می‌نمائید یا مرا به

حال خود بگذارید و بروید.

باو گفتم ای گیوستیانی، پدر من یونانی بود و خون یونانیها در عروق من جاری است و من که میدانم اگر بنصرت سلطان محمد بیفتم او مرا هلاک خواهد کرد بهتر آن میدانم که جان خود را فدای دفاع از این شهر یونانی که وطن اصلی من است بکنم. ولی این حرف من هم در آن مرد اثر نکرد و فرمانده دفاع شهر حاضر نبود بپذیرد که من درست میگویم و بهمین جهت من پس از این که نظری باطرافم انداختم و مطمئن شدم کسی صدایم را نمی شنود گفتم: هنگامی که من از اردوگاه سلطان محمد گریختم يك کیسه جواهر را بسرقت بردم و جواهر مزبور از اموال سلطان محمد بود و بهمین جهت خیلی می ترسم که بچنگ او گرفتار شوم زیرا اگر سلطان محمد بمن دسترسی پیدا کند با سخت ترین شکنجه ها مرا هلاک خواهد کرد و من این موضوع را تاکنون بکسی نگفتم ولی چون شما اصرار میکنید که من علت واقعی پیشنهاد خود را بگویم لذا این را زود افشاء نمودم.

گیوستیانی مردی بود از اهالی ژن و مثل تمام سکنه کشور خود حریص و طماع و بعد از این که حرف مرا شنید دیدم که چشم های او از ولع درخشید و بعد مانند من نظری باطراف انداخت که بداند آیا کسی حرفش را می شنود یا نه و آنگاه دوستانه بازوی مرا گرفت و چند قدم مرا از آن حدود دور کرد و گفت اگر شما ایسن جواهر را بمن نشان بدهید من حرف شما را باور خواهم کرد و درخواست شما را خواهم پذیرفت.

گفتم نشان دادن جواهر بشما آسان است زیرا اگر اشتباه نکنم شما هنوز در کشتی خود سکونت دارید و ساکن شهر نشده اید و خانه من هم نزدیک اسکله ها می باشد و اگر اینک به خانه میروید من با شما خواهم آمد و در راه در خانه من لختی توقف خواهید کرد و جواهر را بشما نشان خواهم داد.

گیوستیانی ملوانان خود را فراخواند و بآنها گفت که قصد دارد به خانه مراجعت کند و دو مشعلدار جلو افتادند و آنگاه فرمانده دفاع شهر براه افتاد و من با احترام عقب او به حرکت درآمدم و در عقب ما چند نفر از سربازان مسلح گیوستیانی به حرکت در آمدند.

ما از خیابان ها و کوچه های شهر گذشتیم تا این که به خانه من رسیدیم و من در زدم و مانوئل نوکرم در حالی که فانوسی در دست داشت در را گشود ولی وقتی گیوستیانی و چند سرباز مسلح را با من دید طوری متوحش شد که فانوس در دستش لرزید.

من برای این که او را از وحشت بیرون بیاورم بعد از این که گیوستیانی را وارد خانه کردم گفتم برای ما گوشت سرد و خیار نمک خورده (خیارشور) و آشامیدنی بیاور و مهمان

من با فنجان بزرگ آشامیدنی مینوشد.^۱

گیوستیانی خنده کتان وارد خانه شد و به مشعلدارها و سربازان مسلح گفت در خارج خانه باشند تا وی مراجعت نماید و وقتی از پله‌های خانه من بالا میرفت، بمناسبت اینکه مردی سنگین و فربه بود پله‌های خانه بصدا درآمد.

من او را با طاق بردم و هرچه شمع در شمعدانها بود روشن کردم تا اینکه اطاق نورانی شود و پس از این که فرمانده دفاع شهر را نشانیدم، رفتم و کیسه چرمی محتوی جواهر را آوردم و آنرا گشودم و آنچه در کیسه بود روی میز، مقابل او ریختم و مقداری یاقوت و زمرد و الماس با رنگهای سرخ و سبز و سفید درخشید.

گیوستیانی بی اختیار، از فرط حیرت، بانگ زد یا حضرت مریم، آیا آنچه‌می بینم حقیقت دارد... و بعد، دست بزرگ و فربه خود را بطرف جواهر دراز نمود ولی در آخرین لحظه دست را عقب کشید و آنها را برنداشت.

من گفتم هر يك از این سنگها را که میل دارید انتخاب کنید و بردارید و من بعنوان هدیه دوستانه، نه بعنوان رشوه، و جلب مساعدت شما، آنرا تقدیم میکنم.

فرمانده دفاع شهر، بدو، حرف مرا باور نکرد و تصور نمود که تعارف میکنم ولی من گفته خود را تکرار کردم و آنوقت یکی از یاقوتها را که چون خون کبوتر سرخ رنگ بود. و در روشنائی شمعا مانند انگر می درخشید برداشت و در بین احجار قیمتی یاقوت‌های بزرگتر از آن وجود داشت ولی، آن یاقوت از تمام یاقوتها درخشان‌تر و زیباتر بود و من از طرز انتخاب گیوستیانی فهمیدم که او جواهر شناس است.

فرمانده دفاع مدینه یاقوت را مدتی مقابل نور شمعا نگاهداشت و معاینه کرد و بعد گفت امشب شما بمن هدیه‌ای شاهانه دادید.

وقتی گیوستیانی این حرف را زد من متوجه بودم که لحن کلام او تغییر کرده است و تا آن لحظه آن مرد طوری با من حرف میزد که گوئی یکی از افسران مادون او هستم ولی بعد لحن خود را عوض کرد و برای من قائل با احترام شد و گاهی مرا مینگریست و زمانی یاقوت را و سپس گفت شغل من طوری است که آدم شناس شده‌ام و میتوانم مردان برجسته را بشناسم و آنها را از بین دیگران جدا کنم، من مثل کشاورزی هستم که خرمن خود را بادمیهد تا اینکه دانه‌های گندم را از گاه جدا نماید و از بس این کار را کرده‌ام، امروز میتوانم بشخصیت افراد پی ببرم و من حس میکنم که شما يك دزد نیستید و یقین دارم که این جواهر از خود

۱- فنجان که ما تصور میکنیم برای صرف چای و قهوه از اروپا بایران آمده اصالت ایرانی دارد و ایرانیان قدیم آنرا (پننگان) میخواندند و هنوز در صفحات جنوب خراسان، پننگان برای نشان دادن ظروف بزرگی که شبیه بجام است متداول میباشد - مترجم

شماست. تصور نکنید چون این یاقوت را بمن داده‌اید من میخواهم بشما تملق بگویم... نه.. اگر فکر میکردم که شما برآستی دزد هستید برای دریافت این یاقوت بشما خوش آمد نمیگفتم، بلکه بخود حق میدادم که یاقوت شما را تصرف نسایم، ولی بطوری که گفتم حس میکنم که شما يك سارق نمیباشید.

در اینموقع مانوئل نوکر من با آشامیدنی و فنجان بزرگ، و گوشت سرد، و خیار نمک زده وارد اطاق شد و بعد از اینکه رفت من فنجانی بزرگ از برای گیوستیانی ریختم و فنجان خود را تا نیمه پر کردم و فرمانده دفاع شهر فنجان خود را بلند کرد و درحالیکه مرا می‌نگریست گفت پادشاه این فنجان را بیاد موقهت شما مینوشم.

خندیدم و گفتم آیا سربسرم میگذارید یا قصد دارید مرا مسخره کنید؟ گیوستیانی جواب داد من میفهمم چه میگوییم، اگر مردی چون من، تاج سلطنت بر سر بگذارد و جبهه ارخوان دوزپوشد و چوگان مرصع بدست بگیرد، پادشاه نمی‌شود زیرا تکلم او و دست. هایش نشان میدهد که یکمرد عادی است ولی کسانی هستند که گوئی تاج سلطنت روی قلب و روح آنها گذاشته شده زیرا همه چیز آنها از قامت و قیافه گرفته تا تکلم و نشست و برخاست نشانه سلطنت است و من وقتی قامت شما را میبینم و قیافه و نگاه شما را از نظر میگذرانم و به صحبت شما گوش میدهم میفهمم که شما يك پادشاه هستید و من نمیتوانم بگویم که امروز دارای تخت و تاج میباشید یا نه ولی بطور حتم در گذشته دارای دیهیم و تخت بوده‌اید ولی بشما اطمینان میدهم که من زبان خود را نگاه خواهم داشت و این موضوع را افشا نخواهم کرد و اینک بگوئید که از من چه میخواهید؟

گفتم گیوستیانی چون شما فرمانده دفاع از مدینه هستید بگوئید که آیا میتوانید از این شهر دفاع کنید؟

گیوستیانی بجای این که جواب مرا بدهد پرسید آیا شما دیده‌اید که اشخاص چگونه با گنجفه بازی می‌کنند، گفتم بلی، و او گفت:

مردیکه در بازی با گنجفه سر داشته دارد بی تعمق وارد بازی نمی‌شود و مجبور نیست که در هر دست مبلغی زیاد شرط بندی نماید و اگر ببیند که اقبال با او مساعد نیست می‌تواند با احتیاط بازی کند تا این که اقبال بسوی او برگردد و يك بازبگر ما هر وقتی می‌فهمد که اقبال با او مساعد نیست هر قدر میزان شرط بندی کلان باشد بطمع نمی‌افتد و تحریک نمی‌شود و احتیاط را از دست نمی‌دهد و يك بازبگر گنجفه هر قدر ماهر باشد نمیتواند که دست حریف را ببیند و مشاهده کند چه اوراق در دست اوست اما می‌تواند از وضع بازی، چگونگی آن اوراق را در دست حریف حدس بزند و احتمالات را در نظر بگیرد و رویهمرفته در بازی گنجفه چند چیز لازم است تا انسان بتواند برنده شود: اول مهارت در بازی و داشتن تجربه، دوم

مآل اندیشی و رعایت احتیاط و سوم داشتن اقبال. آنگاه قدری سکوت کرد و سپس گفت:

با این که بمن وعده يك جزیره و يك عنوان گراندوك را برای حفظ این شهرداده اند من کسی نیستم که بدون تعمق خود را وارد این قمار کنم بلکه قبل از اینکه دفاع از این شهر را تقبل نمایم رفته و حصار شهر را معاینه کردم و دیدم برج و باروی متین شهر که در طی چند نسل ترکها را وادار به عقب نشینی کرده می تواند این مرتبه نیز آنها را وادار به عقب نشینی نماید و نیز سربازان امپراطور را سان دیدم و به جبهه خانه رفته و وضع اسلحه سازی را مورد مطالعه قرار دادم و بعد از این که تمام جوانب امر را در نظر گرفتم آنوقت حاضر شدم که شهرت و حیثیت و جان خود را در کفه ترازوی دفاع از این شهر بگذارم.

وقتی صحبت آنمرد تمام شد، من با او گفتم شما غیر از حصار متین شهر و سربازان امپراطور و اسلحه جبه خانه، دارای کشتی جنگی هم می باشید؟

من این جمله را با لحنی مخصوص ادا کردم و گیوستیانی معنای حرف مرا فهمید و گفت راست است و من کشتی هم دارم و این آخرین برگ گنجینه من است و اگر دیدم که وضع جنگ طولی خراب شد که امیدی بپروزی نیست میتوانم با کشتی های خود بروم ولی بشما اطمینان میدهم که تا لحظه ای که کوچکترین امیدواری به پیروزی هست و من بجنگ ادامه خواهم داد ولی وقتی محقق شد نمیتوان فاتح شدن باید جانرا بیهوده تلف کرد زیرا جان بزرگترین موهبتی است که بما داده شده و باید در حفظ آن بکوشیم من میدانم که انسان هر قدر برای حفظ جان خود بکوشد، ممکنست بقتل برسد و بعضی از تیرها از بهترین زره ها عبور می نماید و به سینه می نشیند و اتفاق افتاده در کسانی که از سر تا پا مستور از آهن بودند يك پیکان از سوراخی که برای دیدن در لباس آهنین بوجود آورده بودند وارد شده و چشم آنها را کور کرده است و شما هر قدر شمشیرزنی ماهر باشید وقتی شمشیر خود را بحرکت در آورید، بعضی از قسمت های بدن شما، در معرض حمله خصم قرار میگیرد و وی ممکنست که شما را مجروح یا مقتول کند و اگر هیچ تیر و نیزه و شمشیر سبب قتل شما نشود سرب آب کرده که از برج ها فرو میریزند، ممکنست شما را به قتل برساند و لولباس آهنین در برداشته باشید زیرا وقتی سرب گداخته و ذوب شده روی لباس آهنین شما ریخت، درون آن لباس می سوزید و از بین میرود. من چون سرباز هستم این موضوع ها را میدانم و برای دفاع از این شهر هم تا آنجا که بتوانم خواهم کوشید ولی جان خود را از روی عمد فدا نخواهم کرد زیرا وقتی امید موفقیت وجود نداشت، فدا کردن جان، چه فایده

دارد؟

گفتم گهوستیانی آیا شما حاضر هستید که دو کشتی جنگی خود را برای دفاع از این شهر بخاطر بیندازند؟

گهوستیانی گفت در این مورد هم حرف من همانست که گفتم و اگر امید فتح موجود باشد من دو کشتی جنگی خود را بخاطر خواهم انداخت. گفتم امید فتح بخودی خود بوجود نمیآید و مرد باید فداکاری کند تا اینکه امید پروری بوجود بیاید و در هیچ جنگ ، پیشاپیش؛ فتح یا شکست معلوم نمی شود بنابراین شما اگر بخواهید بدانید که آیا فاتح خواهید شد یا نه باید اول کشتی های خود را به خطر بیندازید و بعد وضع جنگ را در نظر بگیرید.

آنوقت جواهری را که روی میز بود جمع آوردم و مقابل گهوستیانی انبوه نمودم و گفتم اگر دل شما برای کشتی های جنگی خودتان میسوزد ممکنست با این جواهر بازده تا بیست کشتی جنگی خریداری کنید و آنها را بمیدان جنگ بفرستید و در این صورت میتوانی مطمئن باشید که بکشور ژن ضرری نخواهد خورد چون اگر کشتی های مسزبور غرق شود مال ژن نخواهد بود.

گهوستیانی گفت اگر شما در ژن این پیشنهاد را بمن میگردید می پذیرتم برای اینکه میتوان در آنجا کشتیهای جنگی زیاد ساخت ولی در اینموقع در شهری مثل قسطنطنیه چگونه انتظار دارید که بتوان با پول این جواهر بازده یا بیست کشتی جنگی ساخت.

سهس دوباره از من پرسید بالاخره شما نگفتید که از من چه درخواستی دارید. گفتم گهوستیانی من اگر مثل شما دو کشتی جنگی یا ده کشتی داشتم آنرا در راه دفاع از این شهر فدا میکردم همچنان که این جواهر را دور میریزم.

پس از این گفته الماس ها و یاقوت ها و زمردها را چنگ زدم و آنها را بطرف دیوار پرتاب کردم بطوری که جواهر بعد از خوردن بدیوار دلا اطاق پخش شد و گفتم برای من نه کشتی جنگی ارزش دارد و نه جواهر، و این گوهرها هر قدر گرانها باشند، باری غیر از سنگ چیز دیگری نیستند و نمیتوانند جای چیزهایی را که دارای ارزش واقعی میباشد مثل صنعت و هنر و علم و حب وطن بگیرند و اگر شما مایل هستید این سنگها را که در اطاق پخش شده است جمع آوری نمائید و همه از آن شما باشد.

گهوستیانی گفت من تصور میکنم که شما بر اثر نوشیدن نوشابه مست شده اید و نمیدانید چه میکنید و فردا صبح وقتی بیدار شدید و مستی از بین رفت، از عمل امشب خود بسیار پشیمان خواهید شد.

گفتم من مست نیستم و آنقدر ننوشیده ام که مست شوم و همه این سنگها را بشما میدهم فقط يك تقاضا از شما دارم و آن اینکه موافقت کنید که من کنار شما و سایر بازاریان

برای دفاع از این شهر پیکار کنم.

فرمانده دفاع شهر، قدری خیره مرا نگریست و مثل اینکه میخواست بفهمد آیا من عاقل هستم یا دیوانه؟ و پس از اینکه فهمید که عاقل میباشم، گفت آیا این سنگها که شما میخواهید بمن ببخشید، جواهر است یا مثل شیشه هائی است که در (ونیز) میسازند و بعضی از آنها را آویز چلچراغ میکنند؟

من بجای اینکه جواب او را بدهم برخاستم و یکی از الماس های درشت را از زمین برداشتم و بطرف پنجره رفتم و به گیوستیانی اشاره کردم که نزدیک شود و آنگاه الماس را از یک طرف شیشه تا طرف دیگر، روی آن کشیدم و وسط شیشه یک خط عمیق و سراسری بوجود آمد و گفتم آیا اینک قبول می کنید که این جواهر، اصل است و شیشه نمیباشد؟ آنگاه الماس را در اطاق دور انداختم و گیوستیانی گفت شما امشب، اگر دیوانه نباشید، بطور قطع حال عادی را ندارید و من فکر میکنم نباید از حال شما سوء استفاده نمایم و جواهر شما را تصرف کنم و از آن گذشته، با من ظنن شده ام، چون یک مرد عاقل و بالغ این همه جواهر را یکمرتبه بدیگری نمیبخشد مگر اینکه بطریقی غیر عادی آنها را بدست آورده باشد. گفتم: گیوستیانی شما پادشاه عثمانی را نمی شناسید و نمیدانید چقدر قدرت و ثروت دارد و اگر کسی بتواند مقرب او شود ولو یک غلام باشد طوری ثروتمند خواهد شد که ممکن است دارائی او پای ثروت سلاطین مغرب زمین برسد و من یکی از مقربین پادشاه ترک بودم.

گیوستیانی پرسید شما چگونه از مقربان او شدید گفتم من نزد کاردینال سزارینی کار میکردم و منشی او بودم و او مجارستانیها را وادار کرد که برغم پیمانی که با ترکها بسته بودند تا هرگز با ترکیه جنگ نکنند مبادرت به پیکار نمایند.

در آن جنگ که من هم در آن شریک بودم سزارینی کشته شد و ما، یعنی من، وعده ای کثیر از مجاری ها و ایتالیائیها (که با توافق سزارینی در جنگ شرکت کرده بودند) و کشیش های مسیحی بدست ترکها اسیر شدیم من تا آنروز، سلطان مراد پادشاه ترکها را ندیده بودم و مشاهده کردم که او یک سروگردن از من کوتاه تر است ولی بمناسبت افراط در اکل و شرب و آمیزش با زنها، فربه میباشد.

وقتی ما اسراء را نزد سلطان بردند، بعضی از اسیران بگریه درآمدند و دستها را برسم التماس بطرف سلطان مراد دراز کردند و خواهش مینمودند که از قتل آنان صرف نظر کند و بعضی مهگفتند حاضرند فدیة بدهند و آزادی خود را خریداری نمایند ولی سلطان مراد نه اسیران را ببخشد و نه از آنها فدیة پذیرفت زیرا ما، در نظر او، کسانی بودیم که برخلاف پیمان رفتار کردیم و ترکها، هر کس را که مخالف پیمان صلح یا متارکه جنگ

رفتار کند واجب القتل میدانند.

سلطان مراد از عهد شکنی مجارستان بسیار خشمگین بود زیرا قبل از این که مجارستان برخلاف پیمان صلح رفتار نماید. سلطان مراد، که علاقه باکل و شرب و آمیزش بازن‌های زیبا داشت و فربه شده بود نمیخواست که دیگر با مورسلطنتی رسیدگی کند و از سلطنت برفع پسرش سلطان محمد استعفا داد و رفت و در یک کوشک زیبا و مصفا در شهر مغانطیسه سکنی گزید و نام آن کوشک را بهشت گذاشت، و برآستی آنجا چون بهشت بود زیرا قریب سیصد زن، از قشنگ‌ترین زنهای دنیا که همه زوجات یا کنیزهای سلطان مراد بودند در آن کوشک بسر میبردند و کاری نداشتند جز اینکه موجبات رضایت خاطر سلطان مراد را فراهم نمایند. ولی عهد شکنی مجارستان، سلطان مراد را مجبور کرد که در سن پیری از راحتی و خوشی صرف نظر نماید و از بهشت خود خارج شود، و عنان سلطنت را که به پسرش داده بود از وی بگیرد، تا این که بتواند مجارهای را به سر جای خود بنشانند.

بیست و پنج جلاد ترك که هر يك تبری سنگین و برنده در دست داشتند، مقابل بیست و پنج کنده ایستاده، اسرا را یکی بعد از دیگری معدوم میکردند و هر دفعه که تبری روی یک گردن فرود میآمد، سر، بعد از جدا شدن از پیکر، میپرید و چند قدم آن طرف تر بر زمین میافتاد و فواره‌های خون از گردن بریده جستن مینمود و زمین طوری خونین شد که تصور میکردی تمام زمین را با جوهر رونا س رنگ کرده‌اند.

سلطان مراد فقط يك شرط حاضر بود که اسیران را ببخشد و آن اینکه از دین خود صرف نظر نمایند و مسلمان شوند و هر کس مسلمان میشد بی درنگ بسوسيله سلما نیهائی که حضور داشتند ختنه میگردید و من در آن روز کشیش‌هایی را دیدم که دعوی میکردند که میتوانند برای حفظ دیانت خود مثل حضرت مسیح بالای صلیب بروند ولی وقتی چشمشان بترهای خونین، و کنده‌های ارغوانی، و سرهایی که زیر تبرها میپرید افتاد دین خویش را از دست دادند و مسلمان شدند و سلما نیهائی فی المجلس آنها را ختنه کردند.

وقتی نوبت من رسید که بروم و مقابل کنده جلاد زانو بر زمین بزنم سلطان مراد مرا دید و گفت جوان، تو اهل کجا هستی؟ دو دست من از پشت بسته بود و وقتی سلطان مراد مرا طرف خطاب قرارداد رو بطرف او کردم و گفتم اهل فرانسه هستم، سلطان مراد پرسید

۱- تمام اسامی و وقایع که در این سرگذشت میخوانیم غیر از بعضی از مطالب که برای تزیین سرگذشت ذکر شده نمی تاریخ است و سلطان مراد در آخر عمر، دو مرتبه به سود پسرش سلطان محمد از سلطنت استعفا داد که بتواند آخرین سال‌های عمر را بی دغدغه مشغول عیش و نوش باشد و هر دو دفعه بر اثر پیش آمد جنگ مجبور گردید که سلطنت را از پسرش بگیرد تا بتواند خصم را شکست بدهد. مترجم.

تو که از کشور فرانسه هستی در اینجا چه میکنی؟ باو گفتم من در دستگاه کار دینال سزارینی کار میکردم و پس از اینکه وی به قتل رسید مثل دیگران اسیر شدم سلطان مراد گفت توجوان هستی و عمری طولانی در پیش داری و دین اسلام را پذیر و زنده بمان.

گفتم ای پادشاه بزرگ، گرچه من جوان هستم ولی حاضرم که مثل سایر افراد بشر، قرضی را که برگردن دارم ادا کنم و هر کس که در جهان زیست می نماید و لویک سلطان بزرگ باشد باید این قرض را ادا کند و این وام عبارت از زندگی است و روزی که ما قدم باین جهان میگذاریم زندگی را بوام میگیریم و باید بوسیله مرگ این قرض را تادیه نمائیم. سلطان مراد مردی بود دانشمند و خوش ذوق و شعر دوست و خود نیز گاهی شعر میگفت و بعد از این که گفته مرا شنید گفت ای جوان حق با تو است و زندگی، وامی است که برگردن ما میباشد و ما باید با مرگ این وام را ادا کنیم و بعد، بجلاد اشاره کرد که مرا به قتل نرساند و گفت که دست و پایم را بگشایند و همان روز بر مبنای گفته من شعری سرود و آیا شعر او را شنیده اید؟

گیوستیانی سردا طوری تکان داد که من بدانم او با شعر سروکار ندارد و قدری نوشابه در فنجان بزرگ خود ریخت و نوشید و قطعه ای گوشت سرد در دهان نهاد و جوید و من با آهنگ مخصوص ترکی شعر سلطان مراد را که همه میدانند بعد از جنگ ورنه یعنی همان جنگ که بین ترکیه و مجارستان در گرفت و من در آن اسیر شدم، سرود شده بدین مضمون خواندم:

(ساقیا، جام دیگر از شراب دیروزی بمن بده و تو ای مطرب یک نغمه دیگر ساز کن تا غم از دلم ببرد زیرا عمر کوتاه است و تا بخود بیایم، یکدست ناشناس کالبد مرا که با آب و گل ازلی سرشته شده در قبر خواهد گذاشت.)

چنین بود آن پادشاه خونخوار و در حالیکه سراسیران را مثل مرغ از بدن جدا می کرد شعر می گفت و بعد از اینکه بترکیه مراجعت می نمود هفته ای یک مرتبه شعر را در گوشه خود می پذیرفت و اشعارشان را می شنید و بشاعران زریا گوهر میداد و اما من بعد از اینکه اسیران بقتل رسیدند و عده ای از آنها مسلمان شدند بخدمت سلطان مراد در آمدم و عنوان رسمی من غلام بود و برده سلطان محسوب میشدم ولی او پیوسته شغل هائی بهتر بمن میداد و چون می دانست که من دارای سواد و معلومات هستم تعلیم پسرش را بمن وا گذاشت و گاهی که بر سر حال بود و از من خوشش می آمد یکمشت جواهر بمن می بخشیده این را گفتم که شما بدانید جواهری که من امشب بشما می بخشم جزء اموال مسروق نیست بلکه گوهر هائی است که پادشاه ترک بمن داده است.

در اینموقع گیوستیانی که نیمی از یک خیار نمک خورده را بدهان برده بود آن را

جوید و فروداد و بعد از جابر خاست و من یکمرتبه دیدم که وی با چهار دست و پا روی زمین قرار گرفت و بمن گفت از این حرکت من حیرت نکنید زیرا من مردی هستم سر باز و کم بضاعت و نمی توانم خود ستائی کنم و بگویم که احتیاج باین جواهر که به کف اطاق ریخته است ندارم و برعکس خیلی محتاج آن هستم و میدانم که شاید تا آخر عمر فرصتی چنین بدست نیاید که من بتوانم اینهمه جواهر گرانبها بدست بیاورم.

گیوستیانی فرمانده دفاع شهر قسطنطنیه آنگاه مثل کودکی که تازه برآه می افتد، با چهار دست و پا برای جمع کردن جواهر در کف اطاق بحرکت در آمد و شروع به جمع آوری گوهرها کرد و من برای اینکه او بهتر کف اطاق را ببیند یکی از شمعدانها را بدست گرفتم تا قسمتهای تاریک کف اطاق را برایش روشن کنم و باو گفتم شما مجبور نیستید که برای جمع آوری جواهر چهار دست و پا بر کف اطاق راه بروید و من نوکرم را صدا میزنم و باو میگویم که گوهرها را برای شما پیدا کند.

ولی گیوستیانی گفت اینکار که من میکنم زحمت نیست بلکه بقدری برای من لذت بخش است که اگر من با يك زن بسیار زیبا بشوخی دست و پنجه نرم می کردم اینقدر لذت نمی بردم زیرا بر خوردار شدن از يك زن خوب و در تمام عمر ممکن است، اما فقط یکمرتبه اتفاق می افتد که انسان بتواند گوهرهای درخشنده و قیمتی را مثل سنگریزه از زمین جمع کند و تازه در بین کرورها نفر افراد بشر، فقط يك نفر موفق به تحصیل این سعادت میشود. من کیسه چرمی را که جواهر بدو در آن بود به گیوستیانی دادم که سنگهای قیمتی را در آن بگذارد و فرمانده دفاع مدینه بعد از اینکه احجار قیمتی را جمع آوری کرد در کیسه نهاد، و در ب کیسه را بست و آن را وارد گریبان کرد و روی سینه زیر پیراهن جا داد گفت: من فکر میکنم که نتوانستم تمام جواهر را که در اطاق پراکنده شده بود جمع آوری نمایم و بعضی از آنها زیر میل رفته ولی فردا وقتی نوکر شما اطاق را جارومی کند آنها را پیدا خواهند نمود و در هر حال من از شما تشکر میکنم و چون میخواهم بروم باید آنچه را که راجع بشما بفکرم می رسد، از روی صداقت بگویم و بعد از این خانه خارج شوم.

من تا امروز حاضر نبودم قبول کنم که اشخاص دیوانه و کسانی که بتصور خودشان در عوالم معنوی سیر می کنند افرادی بزرگ باشند و بعقیده من تمام کسانی که زندگی را با نظر جدی نمی نگریند و دنیا را احساسات و معنویات و ذوق می رفتند، نفرت انگیز بشمار می آمدند ولی از این بیعد مجبورم که قسمتی از نظریه خود را در خصوص دیوانه ها و کسانی که مطیع احساسات و ذوق خود هستند تفسیر بدهم و تصدیق کنم با این که من نمیتوانم به روحیه بعضی از این افراد پی ببرم ناگزیرم قبول کنم که مردانی بزرگ می باشند و شما با اینکه يك مرد حیرت انگیز هستید و فکر و احساسات شما برای من قابل فهم نیست از امشب

جز دوستان من می باشید و من پس از این حاضر نیستم چیزهایی را که مردم راجع بشما می گویند قبول کنم و از همین فردا صبح اسم شما را جزو افراد و ابواب جمع خود می نویسم و شما باید از بامداد فردا برای خدمت حاضر باشید و پس از اینکه آمدید می گویم بشما اسب و سلاح بدهند و دیگر این که باید بدانید من مردی هستم با انضباط تر از ترکها و میل دارم تمام کسانی که با من وزیر دست من کار می کنند جدی باشند و لذا شما پس از این که وارد خدمت شدید باید هر روز کار کنید.

آنگاه گیوستیانی از من خدا حافظی کرد که برود ولی هنگام خدا حافظی بجای این که دست به شانه یا پشت من بزند و اظهار خصوصیت نماید مانند کسی که از مردی بزرگ وداع میکند با احترام سرفروود آورد و گفت: من میل ندارم که از شما آگاه شوم و این موضوع را که شما دارای يك راز هستید بکسی نخواهم گفت... آسوده خاطر باشید . بدین ترتیب من که آمده بودم خود را فدای قسطنطنیه بکنم پس از اینکه از طرف یونانیها دانه شدم بوسیله يك مرد لاتینی وارد سازمان دفاع مدینه گردیدم.

فصل ششم

زماندار جوان عثمانی

از روز سوم فوریه ۱۴۵۳ (میلادی) من يك سلحشور واقعی شدم و بر حسب دستور گیوستیانی بمن اسب سواری و اسلحه دادند. در روزهای اول فرمانده دفاع شهر کارهای مهم بمن رجوع نمیکرد و مرا با خود برای بازرسی حصار مدینه میبرد و من می فهمیدم که میخواهد مرا بیازماید و ببیند که آیا لیاقتی دارم یا نه؟

در بعضی از قسمتهای شهر سربازخانه هائی بود که در آنجا کارگران و کسبه وعدهای از کشیشان من تیراندازی و شمشیریازی میکردند و خود را برای دفاع از مدینه آماده می نمودند و هر دفعه که با آنها میرسیدیم و گیوستیانی آن اشخاص را در حال تمرین جنگی میدید به خنده در میآمد.

در آن روزها که من با فرمانده دفاع شهر بودم گاهی او به ملاقات امپراطور میرفت و زمانی با صدر اعظم مذاکره میکرد و گاهی نیز با ناخدایان و نیزی که در مدینه بودند مذاکره می نمود و در تمام آن مذاکرات که من در آنها حضور داشتم راجع بدفاع شهر صحبت میکردند و من حس میکردم که سکنه قسطنطنیه نسبت به گیوستیانی اعتماد دارند و تصور می کنند که وی می تواند از شهر دفاع نماید و فرمانده دفاع قسطنطنیه خیلی شراب می نوشید و يك فنجان بزرگ شراب را در دو نفس خالی میکرد ولی نوشیدن شراب او را مست نمی نمود و فقط صبح ها پلك چشمهای او بر اثر افراط در شراب متورم بنظر میرسید من روزهای اول از ملاقات آن مرد، با این و آن، ناراحت میشدم و فکر میکردم مردی که

فرمانده دفاع شهر است و برای تقویت وسائل دفاع مدینه اختیارات تام دارد مجبور نیست با این و آن مذاکره نماید و بقول خود از آزمایشهای آدم شناسی خویش استفاده کند ولی بعد از اینکه مدتی گذشت و من بیشتر با آن مرد کار کردم و افراد و قضایا را از درپچه چشم او مورد مطالعه قرار دادم متوجه شدم که مذاکرات او با این و آن بدون فایده نیست و گیوستیانی مثل يك دانشمند ریاضی دان و مکانیک دان میگوید که در قسطنطنیه، برای دفاع از آن شهر يك ماشین جنگی بوجود بیاورد و بکار بیندازد که تمام قسمتهای آن منظم و يك آهنك کار بکند و آن ماشین را هم بوجود آورده و براه انداخته ولی هنوز ماشین او، مثل يك اربه کهنه و زنك زده آهسته حرکت مینماید و بجای سرعت، صدای زیاد دارد و از آن بعد برای فرمانده دفاع شهر قائل با احترام شدم و فهمیدم که هر فرمانی که صادر کند دارای فایده است و آن مرد بدون در نظر گرفتن فایده دستوری صادر نمی نماید.

در آن روزهای اول که من با گیوستیانی کار میکردم و هنوز او کارهای بزرگ بمن رجوع نکرده بود اطلاعاتی در خصوص تشکیلات نظامی ترکها و انضباط آنها، و طرز تربیت سربازان سپاه بنی چری به گیوستیانی میدادم و میگفتم شما می شنوید که سلطان محمد در این تاریخ پادشاهی است بیست و دو ساله، و فکر میکنید که یکمرد بیست و دو ساله چون هنوز خیلی جوان است و تجربه ندارد نباید از او بیمناک بود.

ولی این جوان بیست و دو ساله شاید بیش از من و شما دارای تجربه است زیرا یکمرتبه در سن دوازده سالگی که پدرش قصد داشت در شهر منطاسیه مشغول عیش و عشرت باشد سلطان محمد را پادشاه کرد ولی بر اثر جنگ مجارستان مجبور گردید که سلطنت را از پسر بگیرد و بمیدان جنگ برود.

پس از اینکه مجارها در جنگ ورنه شکست خوردند سلطان مراد به ترکیه برگشت و باز از سلطنت کناره گرفت و پسرش را پادشاه نمود ولی وقتی محمد چهارده ساله بود سربازان سپاه بنی چری بعنوان این که آن پسر آنها را بیکار نگاه داشته و بمیدان جنگ نمیفرستد شوریدند و بازار شهر (ادرنه) را در ترکیه آتش زدند و سلطان محمد برای این که کشته نشود مجبور گردید که به حرم سرا پناه برود.

آن مرتبه هم سلطان مراد از کوشک خود خارج گردید و فتنه سپاه بنی چری را خوابانید ولی دیگر پسرش را پادشاه نکرد تا این که زندگی را بدرود گفت و سلطان محمد، جای پدر را گرفت. ولی سلطان محمد فراموش نمیکند که او در چهارده سالگی از بیم جان مجبور گردید که به حرم سرا پناه برود و آرزوی بزرگ او این است که يك کار بر جسته انجام بدهد که خاطر آن واقعه از اذهان زائل شود و مردم فراموش کنند که او روزی به حرم سرا پناه برده بود و شما گیوستیانی چون سلطان محمد را ندیده، یا از نزدیک با او

معاشرت نکرده‌اید، نمی‌توانید بفهمید که این جوان چطور در آرزوی تصرف قسطنطنیه است. از همان موقع که وی از حرم سرا خارج شد با اینکه دیگر پادشاه نبود و سمت ولیمهدی را داشت نقشه تصرف مدینه را می‌کشید و در آن ایام با اینکه پدرش سلطنت می‌کرد سلطان محمد نه فقط نقشه استحکامات این شهر را بخاطر سپرد بلکه بطور ناشناس به قسطنطنیه آمد تا اینکه حصار شهر را به چشم خود ببیند و از وضع آن مطلع شود و سلطان محمد طوری با اوضاع این شهر آشنا می‌باشد که اگر چشم‌های او را ببندند می‌تواند در خیابان‌های این شهر راه خود را پیدا کند و نقشه حصار اینجا را از روی حافظه ترسیم نماید. این جوان چون قبل از مرگ پدر دومرتبه بر تخت سلطنت نشسته و دوبار معزول شده در آدم‌شناسی، و وقوف بر بازیهای سیاسی تجربه‌هایی دارد که شاید من و شما نداشته باشیم و پادشاهی که دوبار معزول شده و برای سومین مرتبه به سلطنت رسیده دیگر فریب بازیهای سیاسی را نمی‌خورد و هیچ کس نمیتواند او را گول بزند و برعکس اوست که می‌تواند تمام اطرافیان خود را فریب بدهد و طوری آنها را بازی وادارد که پیوسته، دارای قدرت مطلق باشد و همواره اراده خویش را به‌موقع اجرا بگذارد.

یکی از ابتکاراتی که این مرد جوان بعد از جلوس بر تخت سلطنت برای سومین مرتبه کرد، بوجود آوردن ارتش دائمی است. در گذشته ارتش دائمی ترکیه فقط سپاه بنی‌چری بود ولی از روزی که سلطان محمد، پادشاه شده علاوه بر این سپاه، ترکیه بطور دائم دارای دو سپاه دیگر است بطوری که در موقع صلح ترکیه همواره سه سپاه دارد و در موقع جنگ، مثل حالا میتواند هر قدر بخواهد بر شماره سپاهیان بیفزاید.

گیوستیانی گفت بنی‌چری که شما اینقدر راجع به آن صحبت میکنید چه نوع سپاه است؟ او مگر این سپاه اهمیتی دارد؟ گفتم سربازان سپاه بنی‌چری همگی فرزندان مسیحیان هستند که بدین اسلام درآمده‌اند و لذا تعصب آنها در دیانت پیش از مسلمین دیگر میباشد. این سربازان در تمام عمر ازدواج نمی‌کنند و یگانه حرفه آنها سلحشوری و جنگ است، و در تمام سال از صبح تا شام مشغول تمرین‌های جنگی هستند و افسران سپاه مجبورند که هنگام تمرین پیوسته مراقب سربازان باشند تا آنها یکدیگر را بقتل نرسانند و اگر مراقبت نکنند مشق نظامی سربازها مبدل به کشتار می‌شود و سربازان سپاه بنی‌چری هیچ شغل را غیر از جنگ نمیدانند و اگر سپاه آنها منحل شود، و آنان را رها کنند از گرسنگی خواهند مرد زیرا حرفه‌ای را نیاموخته‌اند که بتوانند بدان وسیله معاش خود را تأمین نمایند.

عشق و علاقه آنها به جنگ بقدری است که دو مرتبه در دوره سلطنت سلطان محمد شوریدند. یکی در دوره چهارده سالگی او بطوری که گفتم و دیگری بعد از اینکه محمد

بعد از مرگ پدر پادشاه شد و دوباره، آنها برای دریافت اضافه حقوق یا جیره اضافی یا مزایای دیگر شورش نکردند بلکه از اینجهت شوریدند که چرا سلطان محمد آنها را به جنگ سوق نمیدهند و در اینخصوص من شاهد واقعه‌ای بوده‌ام که نشان میدهد که سلطان محمد در موقع خود چگونه مسلط بر نفس میباشد و برای پیشرفت منظور خویش، فداکاری میکند.

تازه سلطان محمد بعد از مرگ پدر بسلطنت رسیده بود که سلطان کرامانی یکی از سلاطین خراج گزار پادشاه ترکیه شورید و سلطان محمد در دو هفته قوای فرام نمود و برای سرکوبی سلطان کرامانی براه افتاد و من هم با او رفتم^۱

ولی وقتی به ولایت کرامانی رسیدیم سلطان آنجا با هدایای زیاد با استقبال سلطان محمد آمد و گفت منظور او شورش نبوده بلکه فقط میخواسته پادشاه جوان را بیازماید و بداند که آیا اومی تواند در صورتی که یاغیان بوجود آمدند آنها را سرکوبی کند یا نه؟ در آن سفر سپاه پنی جری با سلطان محمد همراه بود و سربازان آن سپاه بخود نسوید میدادند که در کرامانی خواهند جنگید ولی وقتی دیدند که موضوع قشون کشی جنبه شوخی پیدا کرد و سلطان محمد از حمله منصرف شد خیلی متأثر گردیدند. در همان وقت يك بازرگان ترك، يك دوشیزه هجده ساله یونانی را که از یکی از جزایر ر بوده بود به سلطان محمد فروخت و محمد که بر اثر مصالحه با سلطان کرامانی کاری نداشت، دختر مزبور را به خیمه برد و مدت سه روز از آن خیمه خارج نشد.

من این دختر را موقمی که برای فروش بسلطان محمد عرضه شد دیدم و مطلع شدم که نامش ایرن است و میتوانم بگویم در سرزمین یونان که مهد پرورش زیباترین زنهای جهان است ایرن در زیبایی بی نظیر بود. سربازان پنی چری از این که پادشاه آنها مدت سه شبانه روز در خیمه‌ای با يك دختر جوان بسر برده، با توجه باین که از جنگ در کرامانی محروم گردیدند، خشمگین شدند و شوریدند. آنها می گفتند پادشاهی که ما را از جنگ محروم کند، و اوقات خود را با دختران جوان بگذراند بدرد ما نمبخورد زیرا تنها چیزی که باید در يك پادشاه باشد فقط جنگجوئی است.

سخن من که باین جا رسید گیوستیانی گفت مثل اینکه من این واقعه را شنیده‌ام . گفتم شما این واقعه را ممکن است شنیده باشید ولی من خود، آنرا دیدم . سربازان سپاه پنی چری علامت خود را که اجاق و دیگ است بلند کردند و بطرف خیمه سلطان محمد

۱- کرامانی یا کارامانی کشوری بود واقع در جنوب ترکیه امروزی که اینك یکی از

ولایات ترکیه می باشد و شهر بزرگ آن بندر مرسین است - مترجم

براه افتادند^۱

بعد از سه شبانه روز که سلطان درخیمه بود در بامداد روز چهارم بر اثر هیاهوی سربازان ازخیمه خارج شد. سربازها وقتی او را که هنوز خواب آلود بود دیدند بطرفش کلوخ و سرگین اسب پرتاب کردند ولی متوجه بودند که به سلطان اصابت نکند و بانگ زدند تو چه جور پادشاه هستی که يك دختر را بر شمشیر و خون ریزی ترجیح می دهی و اکنون سه شبانه روز است که ازخیمه خارج نشده ای و آیا خجالت نمی کشی که برای يك دختر جنگ را متروک می گذاری .

من در آن موقع نزدیک خیمه سلطان محمد بودم و میدیدم آن جوان که بسیار مفروز است چگونه بخود فشار می آورد که خشم خویش را فرو ببرد و با صدائی ملایم و دوستانه گفت ای برادران شما نمیدانید دختری که از سه روز باین طرف با من بسربرد چقدر زیبا است و اگر شما هم بجای من بودید جنگ را فراموش میکردید. سربازان بنی چری فرهاد زدند این طور نیست و محال است که زیبایی يك دختر يك پادشاه را سه روز درخیمه پابند کند و این تبلی و بی حالی تو می باشد که تو را درخیمه پابند کرده. سلطان محمد گفت صبر کنید تا من او را بشما نشان بدهم تا بدانید آیا زیبایی ایرن يك پادشاه را مدت سه شبانه روز در يك خیمه پابند میکند یا نه؟ و رفت دختر جوان را روی دودست گرفت و از خیمه خارج کرد و مقابل سربازان نگاه داشت و گفت نگاه کنید.

ایرن در آن موقع غیر از يك ساتر عورت هیچ لباسی در بر نداشت و گیسوان بلندش از دو طرف روی شانه ها ریخته و از پشت او را می پوشانید.

سربازهای بنی چری وقتی دختر جوان یونانی را دیدند سکوت کردند و آهسته جلو آمدند و سکوت آنها نشان می داد که محوزی باین ایرن شده اند.

سلطان محمد گفت آیا تصدیق میکنید که اگر شما هم بجای من بودید نمیتوانستید از کار این دختر ذور شوید و او را رها نمائید و ازخیمه خارج گردید ... ببینید آیا این دختر که من او را از جان دوست میدارم زیبا تر است یا این خورشید که اینک به ما می تابد. بعضی از سربازها از سادگی سر را برگردانیدند که خورشید را ببینند و او را با ایرن مقایسه کنند و زمزمه تحسین که از سربازان برخاست نشان میداد که آنها ایرن را از خورشید زیبا تر میدانند. سلطان محمد بانگ زد ای برادران با این که تا امروز من هیچ دختر را باندازه ایرن دوست نداشته ام و او جان و تن من است برای این که شما تصور نکنید که

۱ - علامت، یعنی بیرق سپاه بنی چری ديك و اجاق بود و بهمین جهت در ترکیه بعضی از خانواده ها نام خانوادگی اجاق را برگزیدند و ایرانی ها هم از تركها تقلید کردند و اسم بعضی از خانواده های ایرانی در صفحات غرب ایران اجاق شد - مترجم.

من لایق سلطنت بر مردانی مثل شما نیستم هم اکنون او را بقتل میرسانم . ایرن گرچه زبان ترکی را بخوبی نمیدانست معهذامنظور سلطان را فهمید و بزانو درآمد و دوست را از روی التماس بهم جفت کرد که سلطان محمد از قتل وی صرف نظر کند ولی سلطان شمشیر از غلاف کشید و چنان شمشیر را روی گردن دختر جوان که زانورده بود فرود آورد که سر از پیکر ایرن جدا شد و ترشح خون عده ای از سربازان بینی چری را رنگین کرد و همه آنها وحشت زده گام به گام عقب رفتند و من که ناظر آن صحنه بودم طوری لرزیدم که گوئی آن شمشیر روی گردن من فرود آمده است.

محمد بانك زد ای برادران اگر من بدانم که قلب من که در این سینه است غافل از وظائف جنگ و سلطنت می شود آن را از سینه بیرون خواهم آورد و آمیزش من با این دختر يك وقت گذرانی موقتی بود و من با اینکه او را بسیار دوست میداشتم حاضر نبودم که تمام اوقات آینده خود را با وی بگذرانم و اینک بروید و فرمانده خود را نزد من بیاورید. چند نفر از سربازها رفتند و فرمانده سپاه بینی چری را آوردند و سلطان محمد با او گفت مگر تو مسئول سپاه خود نیستی و مگر نباید سربازان را اداره نمائی. رئیس سپاه گفت چرا... سلطان گفت آیا سربازان بینی چری با اجازه تو امروز اینجا آمدند یا بدون اجازه تو؟ رئیس سپاه دریافت که نمیتواند جوابی بدهد و مشاهده سروپیکر ایرن که هر يك در طرفی افتاده بود او را وادار به سکوت نمود.

آنوقت سلطان محمد ملحقه بزرگ نقره را (قاشق بزرگ و در اصطلاح عامه ملاقه) که علامت فرماندهی رئیس سپاه بینی چری است از کمرا و گشود و طوری با شدت بر صورتش زد که استخوان بینی آن مرد شکست و هیچ يك از سربازان سپاه که حضور داشتند جرئت نکردند که بحمايت فرمانده خود کاری بکنند یا چیزی بگویند و من بشما اطمینان میدهم که بعد از این سربازان بینی چری شورش نخواهند کرد زیرا سلطان محمد قول داده که به قسطنطنیه حمله ور شود و سربازان مزبور خوشوقت و در انتظار جنگ هستند و نیز اطمینان دارم که سلطان محمد که مردی کینه توز است و توهین سربازان بینی چری با نسبت به خود فراموش نخواهد کرد تمام سربازان مزبور را در پای حصار قسطنطنیه به کشتن خواهد داد و بهمین جهت سپاه بینی چری را که شش هزار سرباز بودند دوازده هزار سرباز کرد و شش هزار تن از سربازان دیگر را برخلاف اصول و سنن و شعائر سپاه بینی چری، وارد سپاه مزبور نمود و منظورش این است که بعد از اینکه سربازان قدیم سپاه مزبور کشته شدند سربازان جدید یعنی شش هزار نفر دوم جای آنها را بگیرند و سربازان قدیم از این جهت بظاهر کشته میشوند که در جنگ تجربه دارند و ارزش نظامی آنها بیشتر است و لذا برای تصرف این شهر در درجه اول از آنها استفاده خواهد شد ولی علت اصلی معدوم شدن آنها کینه ایست

که سلطان محمد بمناسبت آن شورش نسبت بآنها پیدا کرده و خیلی تودار است و کینه خود را بروز نمیدهد و سر بازان بینی چری تصور مینمایند وی آن شورش را فراموش کرده یا آنها را بخشیده است.

وقتی صحبت من با اینجاریسید از سخن گفتن بازا ایستادم. زیرا میخواستم چیزی بگویم که نمیدانستم آیا آن مرد خواهد فهمید یا نه. من چند لحظه در ذهن خود جستجو کردم تا آنچه میگویم مطابق قوه فهم گیوستیانی باشد و بعد گفتم سلطان محمد يك انسان جدید است. فرمانده دفاع شهر پرسید منظور شما چیست؟ و چگونه او را يك انسان جدید میخوانید.

گفتم لابد شما شنیده اید که بسیاری از علماء و متفکرین از قرن ها باین طرف گفته اند شخصی خواهد آمد که اوضاع دنیا را دگرگون خواهد کرد و عصری جدید در زندگی این خاکدان و وضع بشر خواهد گشود و برای این شخص و همچنین آمدن او علائمی ذکر کرده اند و تمام این علائم در سلطان محمد و این عصر وجود دارد من از این جهت گفتم که (سلطان محمد يك انسان جدید است) تا بفهمانم که این مرد نخستین فرد از این نژاد جدید انسان می باشد. و انسانهای جدید که اولین آنها سلطان محمد است از حیث فکر و عقل با انسان های امروزی که ما نیز جزو آنها هستیم خیلی فرق خواهند داشت.

یکی از خصوصیات نوع جدید انسان این است که در همه چیز شك دارد و حتی محسوسات خود و چیزهایی را که با دو چشم می بیند باور نمیکند و با این که هر روز مشاهده می نمایند که آفتاب از مشرق در یسای مرمره سر برد می آورد و بعد از پیمودن آسمان در مغرب فرو میرود شاید منکر حرکت آفتاب در آسمان شود.

انسان جدید که سلطان محمد اولین فرد آن است فقط به يك چیز عقیده پیدا خواهد کرد و آنهم قانون عملی است و هر چیز را که با قانون عملی مطابقت نماید میپذیرد و بقیه را دور میاندازد.

نوع جدید انسان آتش جهنم را از قعر دوزخ بیرون می آورد و در این دنیا آن را مطیع خود میکند و بوسیله آتش جهنم اربابهای خود را بروی زمین براه می اندازد و کشتی ها را در دریا و ادار بحرکت مینماید و هیچ نقطه از زمین و دریا باقی نمیماند که نوع جدید انسان با نیروی آتش آنجا را نیبند یا اشغال نکند.

همین انسان بعد از این که موفق به تصرف تمام زمین و دریاها شد برای خود بال میسازد و با آسمان میرود و به ستارگان سفر میکند و از همانجا با دوستان و خویشاوندان خود در زمین صحبت می نماید و آنها او را می بینند، ووی آنها را مشاهده میکند.

سلطان محمد اولین فرد، از این انسان فوق العاده است و آیا شما، گیوستیانی فکر میکنید که بتوانید جلوی انسانی را که دارای يك چنین قوه است بگیرید؟

گیوستیانی گفت شما را بزخم های حضرت مسیح سو گند میدهم که این قدر راجع به خاتمه یافتن دنیا و آمدن انسان جدید، صحبت نکنید زیرا از صبح تا شام کشیش های این شهر راجع به انهدام دنیا صحبت می کنند و میگویند که اگر مردم توبه و استغفار نمایند دنیا ویران خواهد شد و من بقدری از این صحبت ها شنیده ام که دیگر حوصله شنیدن آنها را از افسران خود ندارم و اگر مقرر شود که افسران من هم از این حرف ها بزنند زندگی برای من غیر قابل تحمل خواهد شد.

بهمین جهت من دیگر راجع بسطان محمد صحبتی نکردم ولی خود گیوستیانی راجع بوی شروع به صحبت کرد و گفت که پادشاه ترك جوانی است متهور و با حرارت و این نوع جوان ها، مثل اسبی که دیوانه شده باشد بالاخره سر را طوری بدیوار خواهند کوبید که مغزش پریشان خواهد شد و مغز سلطان محمد هم بر اثر اصابت به حصار قسطنطنیه پریشان می شود. مع هذا او یعنی گیوستیانی به سربازان خود توصیه کرده که در اجتماعات، به خویش نبالند و سربازان ترك را ناچیز بشمار نیاورند.

بعد گیوستیانی اظهار کرد روزی که من فرمانده دفاع شهر شدم پیشوای روحانی شهر به من گفت که تمام گناهان تو بخشیده شد و مستقیم به بهشت خواهی رفت ولی من برای احتیاط روزهای یکشنبه به کلیسا میروم و نیز از پیشوای روحانی شهر درخواست کردم که نوشته ای بمن بدهد و در آن موضوع بخشایش گناهان مرا تأیید نماید.

از فرمانده دفاع شهر پرسیدم که شما این نوشته را برای چه از او گرفتید؟ جواب داد منظورم این است که وقتی بدروازه بهشت رسیدم اگر نگهبانان جلوی مرا گرفتند و گفتند که ما تو را نمی شناسیم و یقین نداریم که گناهان تو بخشوده باشد من آن نوشته را نشان بدهم و وارد بهشت شوم.

چنین بود سخنانی که آن روزین من و فرمانده دفاع شهر مبادله شد و تا اندازه ای روحیه او را معرفی می کرد.

فصل هفتم

شایعه مؤثرترین سلاح جنگ

وقتی بمنزل رسیدم نوکرم مانوئل همین که مرا دید دست‌ها را ازیمم برهم مالید و با اندوهی زیاد بمن نزدیک شد و گفت ارباب من آیا راست است که ترکه‌ها يك توپ ساخته‌اند که با يك گلوله حصار مدینه را ویران می‌نماید؟

من از سرعت انتشار اخبار در مدینه حیرت کردم زیرا خبر ساختمان توپ جدید از طرف ترکه‌ها تازه آن روز صبح به گیوستیانی رسیده بود و من که با گیوستیانی بودم از آن خبر مطلع شدم و شنیدم که (اوربان) مجارستانی يك توپ جدید و بزرگ برای سلطان محمد ساخته است.

من اوربان را هنگامی که در ترکیه بسر می‌بردم زیاد می‌دیدم و بسیار با او صحبت کردم و میدانستم که يك توپ ریز قابل است ولی این را هم میدانستم که مهندس توپ ریزی نمی‌باشد و نمی‌تواند هنگام ساختن توپ محاسبه‌های علمی بکند.

وقتی نوکرم با وحشت سؤال مذکور را از من کرد باو گفتم خبر ساختمان يك توپ جدید از طرف ترکه‌ها درست است ولی هیچ توپ نمیتواند با يك گلوله حصار مدینه را ویران کند و جز زلزله چیزی قادر به انهدام حصار این شهر نیست.

نوکرم گفت ارباب من، ترکه‌ها این توپ را در اردنه امتحان کرده‌اند و گلوله توپ هزار قدم بردارد و وقتی توپ را خالی می‌کنند زمین تا هزارها قدم اطراف توپ بلرزه درمی‌آید و وقتی برای اولین مرتبه، این توپ را در اردنه شلیک نمودند خانه‌ها ویران

شد وزنهای باردار سقط جنین کردند.

گفتم مانوئل مگر تو در ادرنه بودی و صدای این توپ را شنیدی و برد گلوله آن را مشاهده کردی؟

مانوئل گفت نه... ولی آنچه میگویم حقیقت دارد و این توپ را اوربان مجارستانی برای سلطان محمد ساخته و يك گلوله آن اگر به حصار این شهر بخورد بارو را ویران می نماید و هر گاه به يك کشتی اصابت کند آن را غرق خواهد کرد و تاجری که امروز از ادرنه وارد این شهر شده و در محله پرا سکونت دارد، و خود او این توپ را دیده، میگوید گلوله توپ بقدری بزرگ است که انسان نمیتواند با دودست آن را بفل کند و اکنون گوش این تاجر از صدای توپ کر است و وقتی راه میرود بچپ و راست متمایل میشود و هم او میگوید که درازی لوله این توپ بیست ذراع میباشد.

گفتم مانوئل گوش این بازرگان با احتمال قوی بر اثر چیز دیگر و شاید سال خوردگی سنگین شده و مستی او را متمایل بچپ و راست میکند و من فکر میکنم که این مرد هر روز، به چندین میکه میرود و در هر میخانه، عده ای را اطراف خود جمع مینماید و راجع بتوپ جدید سلطان محمد، سخن می گوید و چون دیگران باو شراب مینوشانند که توضیحاتی بیشتر از وی بشنوند این بازرگان همواره مست است و بی شک از بازرگانان معتبر نیست زیرا تاجر معتبر، اوقات خود را در میخانه ها نمیگذرانند و من تصور میکنم این مرد از سوداگران کوچک میباشد و برای اینکه بیشتر مردم را متحیر و متوحش کند تا زیادتر باو شراب بدهند، رفته رفته، توپ سلطان محمد را بزرگتر میکند و در روز دیگر، مردم از زبان او خواهند گفت که طول لوله توپ جدید سلطان محمد باندازه ارتفاع گلدسته کلیسای ایاصوفیه میباشد، ولی این حرفها مانوئل را آسوده خاطر نکرد و وحشتش از بین نرفت و یکمرتبه مقابل من زانو زد و من دیدم که ریش او میلرزد و در حالیکه میخواست دستم را ببوسد گفت: من خیلی میترسم.

من نظری بچشمهای نوکرم انداختم و دیدم اشک آلود است و هنگامیکه دیدگان او را از نظر میگذرانیدم مثل این بود که وحشت تمام سکنه مدینه را در چشمان آن پیر مرد مینگرم.

مانوئل چون پیر بود بیش از جوانان شهر از ترکها میترسید، چون میدانست که بعد از این که ترکها آمدند نظر باینکه می بینند وی سالخورده است و نمیتوان او را غلام کردوی را بقتل میرسانند.

من مانوئل را از زمین بلند کردم و گفتم مگر تو کودک هستی که اینطور میترسی؟... مرد باش و بدان که ما از ساختمان این توپ اطلاع داریم و اکنون که من با تو صحبت

میکم مهندسين اينجا مشغول محاسبه هستند که بدانند گلوله اين توپ چقدر برد دارد و چه اندازه خرابی توليد میکند. در اينکه توپ جديد سلطان محمد، يك توپ بزرگ است تردیدی وجود ندارد ولی شهرتی که راجع باین توپ در این شهر منعکس شده بزرگتر و خطرناکتر از توپ است و تو اوربان مجارستانی سازنده این توپ را ندیده‌ای ولی من او را دیده‌ام و می‌شناسم و اطلاع دارم که مردی نادان میباشد و چون اوربان قبل از اینکه وارد خدمت پادشاه ترکیه شود در اینجا، برای امپراطور کار میکرده مهندسين این شهر هم او را می‌شناسند و میدانند که اطلاعات علمی ندارد و نمیتواند تناسب خزینه باروت توپ، و درازی لوله آن، و وزن گلوله را در نظر بگیرد و بعد از این که توپ جدید ده پانزده گلوله شلیک کرد منفجر میشود و بخود ترکها بیش از حصار این شهر آسیب میرساند و من بتو سفارش میکنم که این توضیحات را برای خویشاوندان خود نقل کن و بآنها بگو که جهت دیگران نقل کنند تا این که در تمام شهر شایع شود و مردم بدانند که اوربان يك مهندس توپ ساز نیست و بطور حتم توپ او منفجر خواهد شد.

مانوئل گفت ارباب من، نه خویشاوندان از این توضیحات چیزی خواهند فهمید و نه سکه شهر بلکه آنها چیزهایی را تکرار خواهند کرد و بیکدیگر خواهند گفت که توه فهم آنرا داشته باشند و همین امروز يك زن در همین شهر وقتی اوصاف این توپ را شنید منقطع چنین کرد و وای بر آن موقع که صدای این توپ در پشت حصار شهر بلند شود و دیوار مدینه فرو بریزد و من برای اینکه دیگر شاهد تأثرات مانوئل نباشم گفتم شما برای چه، در قبال این توپ به عذرهای مقدس خود پناه نمیبرید و با او متوسل نمیشوید؟

معلوم شد که مانوئل و شاید عده‌ای دیگر از سکنه شهر مثل او، نسبت به قدرت اعجاز عذرهای مقدس تردید پیدا کرده‌اند زیرا نوکرم گفت ارباب من، ما می‌دانیم که در این دوره، عذرهای مقدس مثل گذشته از بالای حصار خود را به ترکها نشان بدهد و با جامه‌آبی رنگ خویش آنها را بترساند و اودار بفرار نماید زیرا در گذشته، ترکها دارای چنین توپ‌های مخوف نبودند، و اینک بیم آن میرود که حتی عذرهای مقدس هم از توپ‌های جدید آنها متوحش شود.

بعد نوکرم موضوع عذرهای مقدس را کنار گذاشت و گفت ارباب من، میگویند که ترکها توپ جدید خود را از اردنه بحرکت در آورده‌اند تا بقسطنطنیه برسانند و شهرت دارد که پنجاه مجفت گاونر باین توپ بسته‌اند و هزار نفر هم پیشاپیش توپ حرکت میکنند تا راه را برای عبور آن هموار نمایند.

گفتم مانوئل متأسفانه این شایعه، حقیقت دارد و توپ را از اردنه بحرکت در آورده‌اند که باین شهر برسانند و وقتی توپ باین جا رسد زمانی است که بهار فرا رسیده و پرنندگان

مهاجرت خود را بطرف شمال شروع کرده اند و تو هر روز صدای آنها را هنگام عبور از آسمان شهر خواهی شنید و در آن موقع سلطان محمد خود را به پشت حصار این شهر خواهد رسانید و هیچ نیرو در جهان وجود ندارد که بتواند او را از این کار منع کند.

مانوئل پرسید ارباب من، پس از این که ترکها آمدند، ما چه اندازه می توانیم مقاومت کنیم؟

من نخواستم به مانوئل دروغ بگویم زیرا او، مردی بود سالخورده و یونانی و دور از انسانیت دانستم که آن مرد را فریب بدهم و دیگر اینکه من پزشک نبودم تا دیگران را بوسیله دروغ امیدوار نمایم و به بیماری که بطور حتم خواهد مرد بگویم زنده خواهد ماند و معالجه خواهد شد. این بود که به نوکرم گفتم: اگر گیوستیانی فرمانده دفاع این شهر نبود قسطنطنیه بیش از یک ماه قدرت مقاومت نمیداشت ولی چون این مرد فرمانده قوای دفاع این شهر میباشد مدینه دو ماه مقاومت خواهد کرد و اگر گیوستیانی بتواند بر کارها مسلط شود (که من نیز چنین پیش بینی میکنم) این شهر سه ماه مقاومت خواهد نمود ولی بیش از سه ماه پایداری نخواهد کرد.

من منتظر بودم که نوکرم از شنیدن این حرف بیشتر متوحش شود ولی برخلاف انتظار من، وی مثل اینکه آرام گرفت و پرسید کشورهای مغرب زمین یعنی آنهایی که با امپراطور ما متحد هستند چه خواهند شد.

گفتم قسطنطنیه آخرین چراغ دنیای مسیحیت است و اگر ملل مسیحی دیگر، دست روی دست بگذارند یا بقدر کافی برای حفظ این مشعل فداکاری نکنند و این چراغ خاموش گردد معلوم میشود که به سرنوشت آینده خود راضی شده اند.

مانوئل گفت ارباب من، معذرت میخواهم، که باز باید سئوالی از شما بکنم و آیا ممکن است بگوئید که سرنوشت آینده آنها چه خواهد بود؟

گفتم بعد از این که قسطنطنیه از دست رفت سرنوشت ملل مسیحی که متحدا بودند این است که جسمی بی جان باشند و بدون امیدواری بزندگی ادامه بدهند و خود را برای بردگی آماده کنند آنهم یک نوع بردگی بی اراده و هوش که خود ندانند که در وقت بسر میبرند و این وضع ادامه خواهد داشت، تا روزی که دنیای مسیحیت بخود بیاید و خویش را از بردگی ترکها نجات بدهد ولی در هر صورت قسطنطنیه از بین خواهد رفت و دیگر این مرکز تمدن و تجارت و ثروت و علم و هنر، احیاء نخواهد گردید.

من بعد از اینکه وارد خدمت رسمی شدم و جزو افسران گیوستیانی بشمار آمدم تمام رجال یونان را در کاخ بلاچرنه یعنی سلطنتی میدیدم غیر از لوکاس - نوتاراس فرمانده نیروی دریائی یونان و پدر آنا - گوئی آن مرد تمعد داشت که بین خود و کاخ سلطنتی بلاچرنه

فاصله بوجود بیاورد زیرا خانه خود را در آنطرف شهر نزدیک میدان ارابه‌رانی و کاخ قدیم و نیمه مخروب سلطنتی انتخاب کرده بود که بدر بار نیاید یا کمتر بیاید ولی من پسران جوان فرمانده نیروی دریائی را که هر يك در دربار یونان، دارای شغل‌های محترم بودند می‌دیدم و مشاهده می‌کردم که آنها بعضی از روزها در میدان ارابه‌رانی مشغول چوگان بازی می‌باشند و پره‌های زیبائی که بکلاه‌های خود زده‌اند مانند پرهائی که پدرشان بر کلاه می‌زنند به آنها شکوه می‌بخشد.

لوکاس - نوتاراس چون فرمانده نیروی دریایی است خود را مستقل میدانند و عقیده دارند که وی نباید از گیوستیانی فرمانده دفاع شهر اطاعت نماید. لوکاس - نوتاراس پنج کشتی جنگی قدیمی امپراطور را که سال‌ها در بندر قسطنطنیه باران و برف می‌خوردند بخرج خود مرمت کرد.

در روزدهم ماه فوریه ۱۴۵۳ میلادی مردم با حیرت زیاد دیدند کشتی‌های جنگی فرسوده که مرمت شده بودند با پاروهای خود از اسکله جدا گردیدند و راه دریا را پیش گرفتند و وقتی وارد دریای مرمره شدند شرع برافراشتند و یکی در قنای دیگری بطرف ساحل آسیا براه افتادند. مردم از مشاهده حرکت کشتی‌ها طوری حیرت کردند که گویی زنده شدن مرده را می‌بینند زیرا کسی انتظار نداشت که آن سفاین فرسوده راه بیفتند و بطرف دریا بروند.

ولی وقتی پاروزنان سفاین مزبور پارو می‌زدند تا اینکه کشتی‌ها را از بندر خارج و وارد دریا نمایند معلوم بود که مهارت خود را در پارو زدن از دست داده‌اند زیرا حرکات پاروی آنها يك آهنگ نبود و پاروهای طرف راست و چپ کشتی با يك حرکت در آب فرو نمی‌رفت و تمام ناخدایانی که در بندر بودند خواه یونانی و خواه لاتینی از مشاهده سفاین مزبور که بطرف سواحل آسیا می‌رفتند بخنده افتادند زیرا هیچکس تصور نمی‌کرد که آن کشتی‌ها بتوانند در سواحل آسیا، یعنی سواحل ترکیه مأموریت جنگی را بانجام برسانند و ناخدایان قاه‌قاه می‌خندیدند و با کف دست روی ران خود می‌زدند و تفریح مینمودند.

گیوستیانی مثل دیگران از خروج کشتی‌های جنگی و رفتن آنها بسوی سواحل آسیا مستحضر شد و تصور کرد که منظور فرمانده نیروی دریائی از خارج کردن کشتی‌ها این است که ملوانان تمرین کنند و ورزیده شوند ولی غروب فرارسید و کشتی‌های جنگی از دریا مراجعت نکردند و اگر منظور فرمانده نیروی دریائی فقط مانور میبود میباید تا آن موقع کشتی‌ها برگردند.

گیوستیانی که از تأخیر بازگشت کشتی‌های جنگی نگران شده بود بطرف کاخ بلاچرنه رفت و بدون اینکه وقتی به نگهبانان نظامی و خواجه‌ها، که جلوی او را گرفتند بگذارد

خود را به آپارتمان مخصوص امپراطور رسانید و از رفتار فرمانده نیروی دریائی شکایت کرد و گفت که این مرد کشتی‌های جنگی امپراطور را دوچار خطری بزرگ کرده زیرا این کشتی‌ها ضعیف هستند و یک کشتی جنگی بزرگ از نوع کشتی‌های جنگی ملل مغرب زمین می‌تواند هر پنج کشتی را غرق کند ولی دل گیوستیانی برای کشتی‌های جنگی امپراطور نمی‌سوخت بلکه از این جهت شکایت می‌کرد که چرا فرمانده نیروی دریائی مانند سایر افسرانی که در قسطنطنیه هستند مطیع او نیست و بجهت مناسبت امپراطور آن مرد را تحت فرماندهی وی قرار نمیدهد.

امپراطور از فرمانده نیروی دریائی طرفداری کرد و گفت آن مرد کسی نیست که بنشیند و دست روی دست بگذارد و مجبور است که ابراز فعالیت نماید و چون ترکها، چند پایگاه ما را در ساحل آسیا محاصره کرده‌اند فرمانده نیروی دریائی با سفاین جنگی خود براه افتاد که ترکها را برگرداند و مواضع ما را از محاصره نجات بدهد.

گیوستیانی با امپراطور گفت بطوری که می‌دانید من تمام مخارج‌های حصار شهر را آماده کرده‌ام که در موقع مقتضی، برای خروج سربازان خودمان بگشایم و بشما گفتم موافقت کنید که سربازان ما از شهر خارج شوند و قوای جلودار ترکها را که (گاهی آن قدر به حصار نزدیک می‌شوند که سربازان ما را مورد تمسخر قرار میدهند و ناسزا می‌گویند) گوشمالی بدهند ولی هر دفعه شما بمن گفتید که میل ندارید که سربازان ما از حصار خارج شوند و بدست ترکها که در خارج از حصار در کمین سربازان ما هستند بقتل برسند و نباید آنها را بی‌فایده بدست مرگ سپرد و در این صورت چگونه موافقت کردید که کشتی‌های جنگی شما بروند و در ساحل آسیا بترکها حمله ور شوند و آیا تصور می‌کنید که در این حمله سربازانی که شما در کشتی‌های مزبور دارید بقتل نخواهند رسید؟

آنگاه گیوستیانی افزود: من چون میدانستم که شما میل ندارید سربازان یونان به قتل برسند آنها را از حصار خارج نکردم و مأمور قتل‌عزب‌های اترک نمودم ولی فرمانده نیروی دریائی تمرد کرد و بدون اعتناء به تمایل شما کشتی‌های جنگی را از بندر خارج نمود و به جنگ ترکها رفت.

امپراطور گفت او بمن اظهار کرد که قصد دارد امروز برای مانور از بندر خارج شود و من چون دیدم که قصدش مانور می‌باشد موافقت کردم ولی بعد از این که بمن خبر دادند

۱- عزب در زبان ترکی به سربازانی اطلاق می‌شد که بقول امروزها جزو سربازان زبده اکتشاف هستند و این نوع سربازها، روز یا شب، بسرعت از راه میرسند، وعده‌ای را اسیر می‌کنند، یا اطلاعاتی بدست می‌آورند و ناپدید می‌گردند و منظور آنها در درجه اول، این است که از وضع جبهه دشمن اطلاعاتی بدست بیاورند و به فرمانده خود گزارش بدهند. مترجم.

که کشتی‌های او راه ساحل آسیا را پیش گرفتند تصدیق کنید که من نمیتوانستم به کشتی‌های لاتیسی که در این بندر هستند دستور بدهم که کشتی‌های جنگی فرمانده نیروی دریائی مرا برگردانند و این عمل موجب سرشکستگی می‌شد و در هر حال این کار نمی‌باید صورت بگیرد و حال که صورت گرفته نمی‌باید تکرار شود.

صدراعظم که در موقع مذاکره حضور داشت بالحن مسالمت گفت چون فرمانده نیروی دریائی کشتی‌های جنگی را بخرج خود بسیج کرده و حقوق ملوانان را از جیب خویش می‌پردازد ما نمیتوانسیم که مانع از خروج کشتی‌های جنگی شویم و اگر این کار را می‌کردیم يك توهین بزرگ نسبت باو بود.

امپراطور و صدراعظم و گیوستیانی میدانستند که آنچه میگویند مبادله الفاظ بدون فایده است یعنی هر سه نفر، به چیزی فکر میکنند که نمیتوانند بر زبان بیاورند و عاقبت گیوستیانی ملاحظه را کنار گذاشت و خطاب با امپراطور گفت آیا شما فکر میکنید این مرد که با کشتی‌های جنگی از اینجا رفته است مراجعت کند؟ و آیا تصور نمی‌نمائید که به ترکها ملحق گردد.

امپراطور قدری فکر کرد و گفت اگر این بشود بهتر است برای اینکه خیال ما از ناحیه این مرد آسوده خواهد شد.

وقتی گیوستیانی مذاکره خود را با امپراطور برای من نقل کرد و این جمله از کلام پادشاه را بر زبان آورد بمن گفت من از سیاست امپراطور یونان سردر نمی‌آورم و نمی‌فهمم که این مرد چه فکر میکند. تا امروز امپراطور یونان در قبائل تمام تجاوزات ز تهدیدهای سلطان محمد مسالمت بخرج داده و نخواسته عمل متقابل بنماید و هر دفعه که ترکها يك سیلی به صورتش زده‌اند امپراطور، مثل يك مسیحی واقعی طرف دیگر صورتش را جلو آورده و بزبان حال گفته که يك سیلی هم باینطرف صورت من بزنید و من میدانم که منظور امپراطور از این مسالمت اینست که بدینا ثابت کند که سلطان محمد مردی است زورگو و متجاوز ولی او مردی صلح طلب می‌باشد لیکن این کار برای امپراطور و این شهر فایده‌ای ندارد از آن گذشته هر کس که قدری شعور دارد باین حقیقت پی‌میبرد و می‌فهمد که سلطان محمد زور می‌گوید و متجاوز می‌باشد و این مسئله محتاج باثبات نیست و حالا فرمانده نیروی دریائی بدون اعتناء بمسالمت جوئی امپراطور در صدد جنگ برآمده و با کشتی‌های خود بطرف آسیا رفته که به ترکها حمله کند و اگر منظور او از این عزیمت الحاق به ترکها نباشد مراجعت خواهد کرد بدون اینکه کاری بزرگ بانجام رسانیده باشد و شما که یونانی‌ها را بهتر از من میشناسید آیا میتوانید بگوئید چرا فرمانده نیروی دریائی مبادرت بدیک عمل بی فایده کرده است ؟

گفتم من لوکاس - نوتاراس فرمانده نیروی دریائی را تا امروز ملاقات نکرده‌ام و با وی حرف نزده‌ام که ضمن برخورد مستقیم و صحبت بتوانم او را بشناسم و شما میدانید که فقط از روی شهرت، اشخاص را نمیشود شناخت و باید با آنها کار کرد یا با آنان ملاقات نمود ولی من فکر میکنم که شاید فرمانده نیروی دریائی از این جهت عازم جنگ با ترکها شده که با امپراطور و درباریها بفهماند که وی طرفدار ترکها نمی‌باشد زیرا از روز دوازدهم ماه دسامبر سال اخیر که او مقابل کلیسای ایاصوفیه آن اظهارات را که میدانید کرد همه و بخصوص امپراطور و درباریها فکرمی‌کنند که این مرد طرفدار ترکه‌هاست و (لوکاس - نوتاراس) با اقدام امروز خود، خواسته این شهرت را تکذیب کند و امپراطور یقین حاصل نماید که وی هواخواه ترکها و سلطان محمد نیست.

گیوستیانی گفت مدتی است که سلطان محمد بوسیله روحانیون و درویش در تمام بلاد اسلامی مشغول تبلیغ علیه امپراطور یونان است و این طور نشان میدهد که قسطنطین قصد دارد کشورهای اسلامی را تصرف نماید و ملل مسلمان را قتل عام کند و بهمین جهت اکنون مردم تمام کشورها و بلاد اسلامی با قسطنطین دشمن شده‌اند. سلطان محمد هم يك قشون بزرگ گرد آورده منتظر فرصت است که بقسطنطنیه حمله نماید و تعرض امروز فرمانده نیروی دریائی یونان علیه مواضع ترکها در آسیا، آن فرصت را که سلطان محمد در انتظارش میباشد در دسترس او میگذارد و دولت یونان را در انظار ملل مسلمان حتی ملل مسیحی، متجاوز جلوه میدهد و میگوید چون نیروی دریائی یونان بسواحل ترکیه حمله کرد حکومت ترکیه مجبور بود که وارد جنگ شود و از خود دفاع نماید.

آنوقت گیوستیانی موضوع صحبت را تغییر داد و اظهار کرد امروز وقتی من میخواستم از کاخ بلاچرنه خارج شوم پس از خروج از آپارتمان امپراطور دیدم که صدراعظم عقب من می‌آید و متوجه شدم که با من کاری دارد و ایستادم تا او نزدیک گردید و وقتی بمن رسید آهسته گفت شنیده‌ام که شما با این مرد که موسوم به آنژلوس است همکاری می‌کنید و هر روز شما را با هم می‌بینند و من بشما توصیه میکنم که خیلی از این مسرد ملاحظه کنید زیرا آنژلوس در گذشته یکی از نزدیکترین ندمای سلطان محمد بوده و من اطلاع یافته‌ام که او روزوشب، با سلطان بسر میبرد است.

از گیوستیانی پرسیدم شما در جواب صدراعظم چه گفتید. فرمانده دفاع مدینه گفت با جواب دادم که مواظب آنژلوس خواهم بوده ولی بدانید که حرف صدراعظم اعتماد مرا نسبت به شما متزلزل نکرد و امروز من بیش از روزهای گذشته بشما اعتماد دارم.

آنگاه يك قلمدان مسی (قلمدان رسمی یونان که مورد استفاده کارمندان دولت قرار میگیرد) بمن داد و گفت من این قلمدان را بشما میدهم تا بگویم که شما از امروز آجودان

من هستید و می‌توانید نامه‌هایی را که بدعنوان من مینویسند بخوانید و به آنها جواب بدهید. بدین ترتیب من از آن روز به نامدهای گیوستیانی دسترسی پیدا کردم و به تمام اسرار او واقف می‌شدم.

پس از این که شب فرارسید به‌خاندن مراجعت کردم و خوابیدم ولی نسوگرم مانوئل مرا از خواب بیدار نمود و ازاو پرسیدم چه‌کار داری. او که از وحشت میلرزید گفت از باب من برخیزید زیرا شهر شلوغ شده است. من برخاستم و گوش فرادادم و از خیابان‌ها صدای گفت و شنود شنیدم، و وقتی به پنجره نزدیک گردیدم مشاهده کردم که مردم با فانوس حرکت میکنند و همه آسمان را مینگرند من هم نظر به آسمان انداختم و دیدم که در طرف مشرق، رنگ آسمان ارغوانی است. بالاپوش پشمی ضخیم خود را پوشیدم و از منزل خارج شدم و مثل دیگران راه نقاط مرتفع شهر را پیش گرفتم و بالای تپه‌ای توقف کردم و عده‌ای کثیر از سکنه شهر بالای آن تپه بودند و مشرق را مینگریستند و من وقتی سواحل شرقی بغاز بوسفور را از نظر گذرانیدم دیدم که شعله‌های بلند و قطور آتش در آن سواحل به آسمان می‌رود و معلوم است که حریق‌های دامنه‌دار بوجود آمده و آسمان از شعله‌های حریق ارغوانی گردیده است و حریق بقدری شدید بود که بوی دود اینطرف بغاز بوسفور و در آنجا که ما ایستاده بودیم بمشام میرسید.

اطراف من زن‌های یونانی زانو بر زمین زده، دعا میخواندند و مردها علامت صلیب روی سینه رسم میکردند و میشنیدم که نام لوکاس - نوتاراس تکرار میشود و مردم میگویند که آن حریق‌ها را فرمانده نیروی دریائی یونانی با کشتی‌های جنگی خود بر-افروخته است لیکن در بین کسانی که اطراف من بودند حتی يك نفر را خوشحال ندیدم زیرا همه پیش‌بینی می‌کردند که حمله لوکاس - نوتاراس به سواحل ترکیه سبب خشم سلطان محمد خواهد شد و دستاویز بدستش خواهد داد تا این که تصمیم خود را برای تعرض به قسطنطنیه زودتر به موقع اجراء بگذارد.

یکی از زن‌ها که زانو بر زمین زده بود دعا میخواند این آیه از انجیل را بر زبان آورد: (هر کس با شمشیر دیگری را به قتل برساند با شمشیر کشته خواهد شد.) آن زن میخواست بگوید که چون فرمانده نیروی دریائی یونان در کشور ترک‌ها مبادرت به خرابی و ایجاد حریق و قتل کرده، همان سرنوشت نصیب قسطنطنیه خواهد گردید. و من میدانستم روزی که سکنه مدینه گرفتار حمله شوند خشک و تریا هم خواهند سوخت و گناهکار وی گناه، تلف خواهند شد.



روز دوازدهم فوریه بما خبر رسید که نه فقط توپ بزرگ سلطان محمد از ادرنه بطرف قسطنطنیه براه افتاده بلکه مجموع آتشبارهای او از ادرنه راه مدینه را در پیش گرفته است. در آن روز گزارش رسمی رسید که ده هزار نفر برای عبور توپ بزرگ و سایر توپها مشغول تسطیح جاده هستند و ده هزار سوار ترك با توپخانه حرکت می کنند و همان روز بما خبر دادند که سلطان محمد در مجمع دیوان ادرنه خطاب به مصادد و وجوه شهر نطفی ایراد کرده که خلاصه آن چنین بود:

قدرت امپراطور یونان از بین رفت و از امپراطوری هزار ساله قسطنطین بزرگ غیر از قسطنطنیه باقی نمانده است و آن شهر که روزی امپراطور بلاد جهان بود از پا در خواهد آمد ولی، ما باید تعجیل کنیم و به قسطنطنیه حمله نمائیم زیرا اگر حمله ما بتأخیر افتد قسطنطنیه فرصت بدست خواهد آورد و از ملل و دول مسیحی درخواست مساعدت خواهد نمود و آنها هم به مناسبت هم کیشی به کمک وی خواهند شتافت و دول و ملل مسیحی شاید برای مساعدت به قسطنطنیه سرباز نفرستند ولی کشتی های جنگی خواهند فرستاد و شما میدانید که اگر سفاین جنگی مسیحی به کمک قسطنطنیه بیاید تصرف قسطنطنیه برای ما دشوار خواهد شد و لذا قبل از آن که دول و ملل مسیحی مبادرت به مساعدت نمایند ما باید حمله را شروع کنیم. دیگر از اخباری که از ترکیه بما رسید آن بود که سلطان محمد، وزیر اعظم خود خلیل را که از طرفداران صلح می باشد بکلی وادار به سکوت کرده و دیگر خلیل نمیتواند، با تصمیم سلطان مخالفت نماید.

من چون آجودان گیوستیانی شدم و به نوشته های او دست یافتم متوجه گردیدم که هنوز بین خلیل وزیر اعظم ترکیه و امپراطور یونان ارتباط موجود است و آن دو، پنهانی باهم مکاتبه می کنند و یکی از نامه های که خواندنش خیلی در من اثر کرد سواد نامه ای بود که قسطنطین امپراطور یونان برای سلطان محمد نوشت من از سبک انشای نامه فهمیدم که نامه مزبور بدست خود امپراطور، یا باملای او نوشته شده زیرا اگر منشی های درباری آن نامه را می نوشتند، آن طور ساده و بدون حشو و زوائد تحریر نمی کردند و متن آن نامه از این قرار بود:

(اینک بخوبی معلوم شده که شما خواهان جنگ هستید و با اینکه میدانید من مردی صلح طلب میباشم شما اصرار دارید که بجنگید لذا من که غیر از خداوند پشت و پناهی ندارم، بسوی او میروم و سر نوشت خود و شهر خویش را بوی می سپارم و اگر اراده او اقتضا میکند که شهر من بدست شما بیفتد من در قبال اراده خداوندی او کاری نمیتوانم کرد و اکنون

دروازه‌های شهر خود را می‌بندم و تصمیم دارم که تا آخرین قطره خونم از شهر خویش دفاع نمایم. ولی روزی خواهد آمد که شما و من در پیشگاه خداوند حضور بهم خواهیم رسانید و در آن روز عدالت کردگاری بین ما قضاوت خواهد کرد.

من اگر می‌توانستم قبل از نوشتن آن نامه امپراطور را ببینم باومی گفتم که از تحریر نامه مزبور صرف نظر نماید برای این که موثر نخواهد شد من مطمئن بودم که اگر امپراطور یونان را و طلبانه خود را تحت الحمايه سلطان محمد هم بکند باز پادشاه ترك دست از جنگ نخواهد کشید چون منظور او تصرف قطعی قسطنطنیه و ویران کردن شهروان بین بردن این مرکز یونانی و مسیحی است و تا این مرکز را از بین نبرد امپراطوری ترك کامل نخواهد شد.

باری کشتی‌های جنگی لوکاس - نوتاراس که به سواحل آسیارفته، قراء ترك‌ها را آتش زده بود مراجعت کرد ولی من از وضع دختر او آنا اطلاع نداشتم و نمیدانستم که آیا وی هنوز در مدینه هست یا اینکه طبق گفته خودش از شهر خارج گردید.

هر قدر می‌خواستم خود را بوسیله کارس گرگم و فکر آنا را از سر بردارم نمی‌شود وقتی کاغذها را مرور میکردم چشم‌های خرمائی رنگ او را میدیدم و هنگامی که می‌نوشتم باز چشم‌های او را بنظر می‌آوردم بالاخره تصمیم گرفتم که به کاخ فرمانده کل نیروی دریائی بزم و با سادگی درخواست ملاقات با آنا را بنمایم.

يك روز بعد از این که اخبار مربوط به حرکت آتشبارهای سلطان محمد به ما رسید یعنی در روز سیزدهم فوریه، من بامداد از خانه خارج گردیدم. آن روز هوا صاف و آفتاب درخشان بود و آسمان به يك گنبد عظیم آبی رنگ شباهت داشت که روی شهر قرار داده باشند.

در حالیکه بطرف کاخ فرمانده نیروی دریائی میرفتم بخود می‌گفتم که مناسب هست که مردی چون من، یعنی يك مرد چهل ساله، به ملاقات دختر فرمانده نیروی دریائی بروم آنگاه فکر کردم که اگر من جوان تر بودم شاید رفتن نزد آنا مناسب نبود ولی چون مردی چهل ساله هستم و آجودان گیوستیانی فرمانده دفاع شهر می‌باشم می‌توانم بر حسب ظاهر مثل کسی که يك کار رسمی دارد نزد دختر فرمانده نیروی دریائی بروم و برای مراجعه به خانه فرمانده نیروی دریائی موقعی را انتخاب کردم که میدانستم لوکاس - نوتاراس در خانه نیست و پسران جوان وی نیز در خانه نیستند. آنوقت در ب خانه‌ای را که مزین به آرم خانوادگی لوکاس - نوتاراس بود کسوییدم و در بانی که لباس رسمی در برداشت در را گشود و من خود را معرفی کردم و در بان گفت ارباب مادر خانه نیست و پسران او هم بیرون رفته‌اند و خانم خانه بیمار و بستری می‌باشد و نمیتواند کسی را بپذیرد.

گفتم من میخواهم با دختر فرمانده نیروی دریائی یعنی دوشیزه آنا صحبت کنم طولی نکشید که مرا وارد منزل کردند و با طاقی هدایت نمودند و بدو يك خواجه پیر دارای موهای سفید دسرو بدون دندان وارد اطاق گردید ولی آنمرد لباس گرانبها در برداشت. سپس از قسمتی از کاخ که مخصوص سکونت زنها می باشد آنا خارج شد و بطرف آن اطاق آمد و تبسم کنان ورود نمود و گفت آنز لوس من هر روز منتظر آمدن شما بودم و فکرمی کردم که شما خواهید آمد... برای چه اینقدر تأخیر نمودید... بفرمائید بنشینید.

خواجه ای سالخورده که در اطاق بود وقتی دید که آنا با تبسم و مهربانی از من پذیرائی کرد و اجازه داد که بنشینم، سرودست خود را برسم اعتراض بحرکت در آورد ولی چیزی نگفت و آنگاه مانند کسی که بکلی از خود سلب مسئولیت می کند، بگوشه ای از اطاق رفت.

يك دختر خدمتکار که وی نیز لباس گرانبها در برداشت، بعد از نشستن من و آنا وارد اطاق شد و يك صراحی طلا و مینا کاری با دو جام را روی میز نهاد و بقدری آن صراحی و جام ها زیبایی داشت که من در دل سازنده آنها را مورد تحسین قرار دادم.

آنا صراحی را بلند کرد و قدری شربت در دو جام ریخت و یکی از جامها را برداشت و بمن تقدیم کرد و جام دیگر را خود بدست گرفت و گفت آنز لوس من این جام را بیاد دوستی خودمان مینوشم من هم گفتم سعادت مندم که می بینم شما هنوز در این شهر هستید و لسی آیا می توانیم در این جا آزادانه صحبت کنیم. آنا گفت این خواجه که می بینید ثقل سامعه دارد و صحبت های ما را نمی شنود و لذا می توانید راجع بهر موضوع که میل دارید صحبت کنید ولی مواظب باشید که چشمنهای اوتیز است و ما را بخوبی می بیند.

اطاقی که ما در آن نشسته بودیم با يك قطعه قالی گرانبها که من میدانستم از فرش های زیبای ایران می باشد مفروش شده بود و در هیچ کشور از ممالک جهان مثل ایران فرشهای قیمتی و قشنگ نمی بافند.

در گذشته که ترکها راه قسطنطنیه را قطع نکرده بودند فرشهای ایران به بندر طرابوزان میرسید و از آنجا با کشتی به قسطنطنیه واصل می گردید ولی امروز راه بازرگانی ایران و قسطنطنیه قطع شده است.

از پنجره های اطاق دریای مرمره نمایان بود ولی من توجه به زیبایی دریا نداشتم زیرا زیبایی دو چشم خرمائی آنا جلوه و قشنگی دریای مرمره را تحت الشعاع قرار میداد. آنا گفت آیا بخاطر دارید که بمن وعده دادید راجع به اتحادیه اخوان الصفا که شما عضو آن بودید اطلاعاتی بمن بدهید.

گفتم بلی و اتحادیه اخوان الصفا یکی از اتحادیه های مسیحیان مغرب اروپا می باشد

و اعضای این اتحادیه فقط به چهار انجیل که از حضرت مسیح باقی مانده عقیده دارند و میگویند که احکام انجیل‌های اربعه را معتبر میدانند و غیر از احکام این چهار انجیل هر نوع حدیث و روایت را نامعتبر بشمار می‌آورند.

بعضی از اعضای این اتحادیه جزو توانگران هستند و برخی جزو فقرا ولی بسویله علائم مرموز یکدیگر را می‌شناسند و در تمام کشورها و طبقات مردم یافت می‌شوند و بعید نمی‌دانم که بین در اویش ترکیه نیز از اعضای این اتحادیه وجود داشته باشند و بطوری که یکمرتبه بشما گفتم این اتحادیه جان مرا از مرگ نجات داد و من عضو اتحادیه مزبور شدم ولی در سن بیست و چهار سالگی اتحادیه مذکور را ترک کردم برای اینکه دیدم اعضای اتحادیه خیلی متعصب هستند، و بعد از خروج از اتحادیه شروع بمسافرت کردم.

آنا گفت لابد بعد از آن از همه چیز سلب علاقه کردید و زن گرفتید و اینک راجع بزین گرفتن خودتان قدری صحبت کنید که بدانم که آیا بعد از اینکه زن گرفتید خوشبخت شدید؟ گفتم اجازه بدهید که من راجع فلورانس با شما صحبت کنم و بگویم که بهار و تابستان آنجا چقدر زیبا است.

آنا گفت برای چه راجع به ازدواج خود صحبت نمی‌کنید و آیا موضوع ازدواج شما آنقدر کسالت‌آور است که میل ندارید راجع بآن صحبت کنید و آن را بخاطر بیاورید؟ اگر اینطور باشد من اصرار دارم که شما این موضوع را نقل نمائید تا این که شما هم در کسالت من شریک شوید؟

گفتم: آنا مگر امروز کسل هستید؟ او گفت: منظورم کسالت ناشی از ازدواج شما است و آنروز وقتی شما بمن گفتید که زن دارید و دارای فرزندی هستید من کسل شدم گفتم آنا از روزی که من شما را شناختم هر دفعه که بشمار رسیدم پیوسته راجع به خود صحبت کردم و آیا بهتر آن نیست که بعد از این، قدری شما هم راجع بخود صحبت کنید زن، سر را تکان داد و گفت نام من آنا - نوتاراس است و غیر از این صحبتی ندارم که راجع بخود بکنم. فهمیدم که او راست میگوید و راجع بخود صحبتی ندارد که بکند او همانطور که گفته دختر لولوکاس - نوتاراس فرمانده کل نیروی دریائی و گراندوک یونان است و از طفولیت در این کاخ، در سایه درختها، در حالیکه بفاز بسفور رومی نگریسته بزرگ شده و پیوسته او را با تخت روان حرکت میدادند تا اینکه پاهای کوچکش با خیابانهای قسطنطنیه تماس حاصل نکند و وقتی بزرگ شده استادان دانشمند و فلاسفه بزرگ یونان بوی درس داده‌اند و در مواقع بیکاری کتابهای بزرگ کتابخانه کاخ را ورق میزد یا به تماشای تابلوهای نقاشی کاخ خود مشغول می‌شده و قصد داشته‌اند که او را به قسطنطنین امپراطور کنونی بدهند و این تاریخ زندگی آنا می‌باشد و چیزی ندارد که بآن بیفزاید و این منم که باید صحبت کنم و

وقایعی را که بر من گذشته است برایش نقل نمایم و بگویم چگونه ازدواج کردم این بود که گفتم :

اسم آن زن که روزی زوجه من شد گیتا بود و در خانه ای نزدیک يك صومعه، واقع در شهر فلورانس در ایتالیا سکونت داشت و در دیوارخانه او غیر از يك پنجره داری طارمی آهنی و يك درب آهنی دیده نمی شد.

گیتا در اطاقی واقع در پشت آن پنجره که طارمی آهنی داشت، زندگی میکرد و زندگی وی در آنجا شبیه بزندگی يك زن تارك دنیا در سلول يك صومعه، می نمود و روزها جز مواقعی که از خانه بیرون می آمد اوقاتش در آنجا صرف خواندن دعا و ترنم سرود های مذهبی میشد و گاهی از پشت پنجره عابرین را تماشا میکرد و او صورت زیبایی نداشت و در گذشته بر اثر بیماری و جاهت خود را از دست داده بود و فقط چشمهایش نشان میداد که قشنگی داشته است گاهی برای خرید اجناس خود از خانه خارج میشد و در این مواقع يك کنیز سیاه پوست زنبیلی را که در آن خواربار میگذاشت حمل میکرد. وقتی از خانه خارج می شد چیزی شبیه به چادر و بالاپوش روی سر می انداخت که با پارچه های رنگارنگ دوخته بود و به شولای هزاروصله درویش های مرتاض ترکیه شباهت داشت و موی سرداهم مانند تصاویر حضرت مریم می آراست و بقدری صلیب و تسبیح هزار دانه بخود می آویخت که وقتی راه میرفت از صدای برخورد آنها صدائی شبیه بزنگوله بوجود می آمد. آن زن عنوان خود را (دیوانه خدا) نهاده بود و در شهر فلورانس همه او را با این عنوان می شناختند و در معاشرت کسی با او توجه نمی کرد اما اگر شخصی توقف می نمود و از مشاهده دیوانه خدا دوچار شگفت می شد آن زن خشمگین میگرددید دیوانه خدا زنی بود بسیار ثروتمند و وارث يك خانواده توانگر و از این جهت چادر هزاروصله بر سر می انداخت که خود را در انظار خفیف نماید و از لحاظ معنوی ریاضت بکشد و رهبانان صومعه مجاور خیلی از وی حمایت میکردند. در شهر فلورانس همه آن زن را می شناختند غیر از من زیرا من در آن شهر تازه وارد و غریب بودم و اولین مرتبه که من آن زن را دیدم کوچکترین اطلاع از او نداشتم و از مشاهده چادر هزاروصله او زیاد حیرت نکردم برای اینکه تا آنوقت آنقدر آفاق و انفس را دیده بودم که از مشاهده يك چادر هزار وصله حیرت ننمایم ولی آن زن عقب من افتاد و من بدو تصور کردم که وی دیوانه است و قصد آزار مرا دارد ولی بعد معلوم شد که میخواهد مرا بخانه خود ببرد گفتم من بخانه شما نمی آیم او بمن گفت اگر بیائید پشیمان نخواهید شد من در آن موقع جوان بودم و بیش از بیست و پنج سال نداشتم و در این سن انسان کنجکاو است و با این که من بر اثر مسافرت ها و برخورد با اشخاص و بخصوص اعضای اتحادیه اخوان الصفا که از آنها کناره گرفته بودم تجربه داشتم معهذرا

مشاهده آن زن مرا واداشت که بخانه‌اش بروم و بینم برای چه قصد دارد مرا به منزلش برده بعد از اینکه واردخانه آن زن شدم مرا به اطاقی برد که پنجره آن بطرف کوچه باز میشد و من دیدم که مبل آن اطاق عبارت است از يك چهارپایه که زن روی آن می‌نشند و يك نیمکت چوبی که بالای آن میخوابد و قدری غذا که از شب قبل باقی مانده، در ظرفی، در گوشه اطاق دیده میشود زن پس از این که اطاق کوچک و محقر مزبور را بمن نشان داد، از آنجا مرا وارد قسمت دیگر خانه خود کرد و من دیدم چند اطاق زیبا دارای مبل گرانبها در آن قسمت هست و پنجره اطاق‌ها بطرف باغی دارای درخت‌های کهن سال و سایه‌دار باز میشود و وسط باغ حوضی است که از فواره‌ای آب در آن میریزد و درحالی که آن زن خانه و باغ خود را بمن نشان میداد طرز تکلم او هم عوض شد و دیگری «دیوانه خدا» نبود، بلکه زنی عاقل و با هوش بشمار می‌آمد و من فهمیدم که اندوه و تأثر او را «دیوانه خدا» کرده است. آن زن که گفتم نامش «گیتا» بود در گذشته با سعادت زندگی میکرد و شوهر و دو فرزند داشت ولی بر اثر يك بیماری در ظرف چند روز شوهر و دو فرزند او مردند و خود او هم مبتلا به آن بیماری گردید و گرچه زنده ماند لیکن زیبایی خود را از دست داد. تا آن موقع گیتا با اطمینان و امیدواری به آینده می‌نگریست و فکر میکرد که پیوسته سعادتمند خواهد بود ولی این وقایع پیاپی در ظرف چندین روز بکلی اعتماد او را نسبت به سعادت بشری از بین برد و فهمید آنچه بنام سعادت بشر خوانده می‌شود بنائی است بسیار سست بنیاد که يك واقعه کوچک میتواند آن را منهدم نماید و هیچ کس نباید امیدوار بسعادت فردای خود باشد.

گیتا بر اثر تأثر و اندوه و پی بردن باین حقیقت که سعادت افراد بشر در این جهان سست بنیاد است تقریباً دیوانه شد ولی بعد هوش و حواس خود را احراز کرد و تصمیم گرفت که زندگی خود را عوض کند و لذا چادر هزار وصله بر سر کرد و صلیب و تسبیح هزار دانه از خود آویخت.

ولی با اینکه خود را مجبور میکرد که مثل يك زن تارك دنیا زندگی نماید (اوقات خویش را به عبادت بگذراند نمیتوانست که رشته انتظام افکار و معتقدات خود را بدست بگیرد و گاهی هنگام دعا خواندن کفر می‌گفت بطوری که اگر یکی از اولیای روحانی کفر او را می‌شنید بی‌درنگ حکم تکفیر او را صادر مینمود. زمانی هم در موقع کفر گفتن يك مرتبه به سجده در می‌آمد و دعا میخواند.

من نمیتوانم روحیه آن زن را (که در آن موقع که من بیست و پنج ساله بودم او سی و پنج سال داشت) برای شما توصیف کنم و بگویم او چگونه فکر میکرد. قیافه او، بر اثر شکستگی او را مسن‌تر بجلوه در می‌آورد ولی چشمهای وی مثل چشم يك دختر چهارده

ساله درخشندگی داشت و از چشمهای او يك اثر و خاصیت شگفت انگیز، ساطع میشد که من نمیتوانم بگویم چگونه بود.

تا آنموقع «آنا» با چشمهای خرمائی رنگ خود خیره مرا مینگریست ولی وقتی سخن من بچشمهای گیتا رسید، او، نگاه را فرودآورد و متوجه نقوش قالی کرد ولی دیدم که دستهای خود را بهم میفشارد.

خواجهای که در گوشه اطاق ما را مینگریست ولی صحبت‌های ما را نمی‌شنید وقتی این دست‌آنا را دید بتصور اینکه واقعه‌ای جدید اتفاق افتاده دو قدم بما نزدیک شد ولی چون اتفاقی نیفتاده بود بجای خویش برگشت و من گفتم:

آن روز که گیتا مرا بخانه خود برد، برایم غذا و آشامیدنی آورد و پس از آنروز، چند مرتبه دیگر بخانه‌اش رفتم و پراثر ادامه معاشرت، نسبت باو احساس ترحم کردم و باید بشما آنا بگویم که ترحم غیر از عشق است.

من در آنموقع نمیدانستم که آن زن یکی از بزرگ‌ترین توانگران «فلورانس» است ولی از وضع خانه او می‌فهمیدم که قدری بضاعت دارد لیکن من چشمداشت به بضاعت او نداشتم و حتی يك روز يك دست لباس و يك کیسه پول نقره بمنزل من فرستاد و من هدایای او را پس دادم و گفتم احتیاجی به هدایای شما ندارم در صورتی که آنموقع در فلورانس وضع مادی من خوب نبود و آن لباس و کیسه پول نقره برایم ارزش داشت.

يك روز که در منزل گیتا بودم او تصویری را بمن نشان داد و من از چشمهای عکس مزبور فهمیدم که تصویر دوره جوانی گیتا میباشد و دریافتم که در آغاز جوانی آن زن خیلی قشنگ بوده است و درحالی که عکس او را مینگریستم بمن گفت آیا میدانید که من از روز اول که در خیابان شما را دیدم عاشق شما گردیدم.

من حیرت زده گفتم آه. پس بهمین جهت مرا به‌خانه خود آوردید و بعد هم تقاضا میکردید که من شما را فراموش نکنم و بخانه شما بیایم. گیتا گفت بای من شما را دوست دارم سخن را کوتاه میکنم و میگویم که من فقط از روی ترحم با ازدواج با آن زن موافقت کردم و هنگامی که میخواستند صیغه عقد را جاری نمایند من اوراق هویت نداشتم.

۱- موضوع اوراق هویت در اروپا مسبوق به‌قدیم است و هیچ حکومت در آغاز در آنجا قانونی وضع نکرده بود که مردم دارای اوراق هویت باشند بلکه خود مردم وقتی دارای فرزند می‌شدند به کلیسا میرفتند و تولد او را به‌ثبت میرسانیدند و اسم پدر و مادر را در ورقه تولد (و بقول فرهنگستان ایران ورقه زایچه) ذکر میکردند و بعدها دولت رسم و عادت را که قرن‌ها موجود بود به صورت قانون درآوردند و لذا حیرت نکنید که راوی این سرگذشت میگوید من اوراق هویت نداشتم - مترجم.

وقتی صحبت من باینجا رسید برای اینکه دخوت پاها را دفع کنم برخاستم و قدری بفار «بفور» را نگریستم و گفتم آنها این قسمت از سرگذشت زندگی من تا امروز با اطلاع کسی نرسیده و شما اولین کسی هستید که از این سرگذشت مطلع می‌شوید. من آنروز که شما نزد من بودید سرگذشت دوره کودکی خود را در شهر «آوین یون» در فرانسه برای شما نقل کردم و گفتم پدر من قبل از اینکه بمپرد بلنی پول نزد، یک زرگر گذاشت که بعد از اینکه من بزرگ شدم بمن پردازد و اوراق هویت من هم نزد همان زرگر بود و آن مرد که منکر پول شد، وجود هر گونه امانتی را از پدر من انکار کرد و لذا من نتوانستم در موقع ازدواج با گیتا اوراق هویت خود را بنام «آنژ لوس» - بزبان فرانسوی آنژ - ارائه بدهم. اما کشیشی که صیغه عقد را جاری میکرد، برای من، اسمی تازه وضع کرد و صیغه عقد را جاری نمود و بعد از این که من نظر به اوراق هویت گیتا انداختم متوجه شدم که او از خانواده برجسته (بروی) میباشد که نه فقط مردم فلورانس بلکه در سراسر ایتالیا آن خانواده را می‌شناسد^۱.

ثروت آن زن بقدری بود که من هر چه میخواستم برایم فراهم می‌شد و پس از اینکه شوهر گیتا شدم لباسهای فاخر می‌پوشیدم و بر اسبهای اصیل می‌نشستم و هر کتاب گرانبها را که میخواستم خریداری میکردم. تا وقتی که طفل ما متولد نشده بود گیتا نسبت بمن خوش رفتاری میکرد ولی بعد از اینکه طفل بدنیا آمد رفتار آن زن نسبت بمن عوض شد و خوی جبلی او نمایان گردید ولی من خشونت‌های او را تحمل میکردم.

لیکن بعد از سه سال دیدم که دیگر نمیتوانم درشتی و تندخویی آن زن را تحمل نمایم و چون جنگ مجارستان و ترکیه نزدیک بود برای حمایت دیانت مسیح و صلیب تصمیم گرفتم که بوسیله دخول در خدمت کاردینال (سزارینی) وارد جنگ مجارستان و ترکیه شوم. این بود که نامه‌ای به زن و پسر نوشتم و گفتم من تصمیم دارم که بروم و خود را فدای مسیحیت کنم و سپس از آنها جدا گردیدم. ولی قبل از این که راه مجارستان را پیش بگیرم سفری بفرانسه کردم و در شهر آوین یون گریبان زرگری را که منکر پول و

۱- خانواده (بروی) در ایتالیا و بعد در فرانسه معروف بودند و کلمه بروی را در زبان فرانسوی (بروکلی) می‌نویسند و بروی میخوانند و این خانواده بعد از این که از ایتالیا به فرانسه منتقل شد در کشور اخیر خیلی شهرت بهم رسانید و عده‌ای از رجال فرانسوی از خانواده بروی بودند و امروز هم یکی از اعضای این خانواده با اسم شاهزاده بروی از دانشمندان فیزیکی معروف فرانسه و اروپا می‌باشد و نظریه فیزیکی او با اسم (مکانیک ممتوج) در دنیای علم شهرت دارد - مترجم.

اوراق هویت من شده بود گرفتم و يك كارد در گلویش فرو کردم و او را به قتل رسانیدم تا این که نتواند اوراق هویت مرا که بزبان یونانی بود و خود آن زرگر نمیتوانست بخواند بدیگران نشان بدهد چون ندیخواستم دیگران اوراق هویت مرا ببینند و این، يك علت خاص دارد و اکنون گنا و پسر من تصور می نمایند که من در جنک مجارها و ترکها کشته شده‌ام و در صدد یافتن من برنمی آیند و من هم برای آنها دغدغه‌ای ندارم زیرا میدانم که گیتا دارای بضاعت است و می تواند پسرش را بخوبی بزرگ و تربیت کند. رویهمرفته من ازدواج خود را با گیتا چون مجازات خداوند میدانم که ذات کردگار بمناسبت این که من يك زن تقریباً تارك دنیا را بمقد خود در آورم خواست بوسیله این ازدواج مرا تنبیه نماید و از این واقعه گذشته، زندگی من از کودکی تا امروز، يك نوع مجازات دائمی بوده و وقتی طفل بودم با اتهام قتل پدر مرا بزندان انداختند و بعد از این که بزرگ شدم در اتحادیه (انحوان الصفا) در زندان بودم و پس از آن منتقل به زندان ترکها شدم زیرا زندگی من گرچه در ترکیه مجلل بود و من در آنجا موفق به تحصیل ثروت شدم ولی خود را در زندان میدیدم.

اینك هم در زندان دیگر زندگی میکنم و آن افکار و معتقدات و هم چنین اندازه تمایل من نسبت به شماست و نمیتوانم خود را از این محبس نجات بدهم ولی پیش بینی میکنم که توقف من در این زندان طولانی نخواهد شد و مرگ مرا خواهد رها نید.

آنا گفت شما يك مرد حیرت آور می باشید و من از شما می ترسم. پرسیدم از چه چیز من می ترسید؟ آنا گفت از این می ترسم که شما دارای افکار و روحیه ای شگفت انگیز هستید. گفتم آنا عقیده من در جهان این است که فقط يك گناه واقعی وجود دارد و آن این که انسان، حقیقتی را بداند و بعدطوری رفتار کند که گوئی از آن بی اطلاع است.

من عقیده دارم که کشتن افرادی از امثال زرگری که در فرانسه پول مرا خورد گناه نیست و اگر با مسیحیان هم بجنگم قتل آنها در صورتی که ایمان به قتل آنها داشته باشم گناه ندارد. ولی اگر در دل بدانم که قتل يك مسیحی گناه است، و بظاهر، برای عوام فریبی یا تملق او را به قتل برسانم آنوقت مرتکب يك گناه واقعی و غیر قابل بخشایش شده‌ام. ساده تر میگویم... به عقیده من فقط يك گناه در زندگی ما وجود دارد و آن این است که ما بخود دروغ بگوئیم و برخلاف حقیقتی که بدان و قوف داریم رفتار کنیم و این قابل بخشایش نیست لذا خواستم شما (آنا-نوتاراس) مرا بشناسید و راجع بمن اشتباه نکنید. آنا گفت شما برای چه بسوی من آمدید و با من طرح الفت ریختید. گفتم شما مرا بسوی خود کشیدید و من بطرف شما نیامدم و آن روز وقتی مقابل کلیسای (ایاصوفیه) دو چشم خود را بچشم من دوختید و چند لحظه مرا نگر بستید، نشان دادید که مهل دارید من

با شما دوست باشم و از آن روز تا امروز، من از فکر شما غافل نیستم و پیوسته چشم، و قنایه شما را می بینم زیرا، مجذوب شما شده‌ام و فکر میکنم که هر انسان احتیاج به همدم و همسری دارد و باید همسر و مونس خود را از بین کسانی انتخاب کند که آنها را دوست میدارد.

آنا گفت ازدواج من و شما دارای يك اشکال بزرگ است و آن، پدرم می باشد که موافقت نمی کند مرا بشما بدهد. گفتم آیا شما تا امروز راجع بمن با پدر خود صحبت کرده اید؟ آنا گفت نه. گفتم بنابراین راجع بمن با پدرتان صحبت کنید و با او بگوئید که من مردی توانگر هستم و آجودان (گهوستیانی) فرمانده مدافع این شهر می باشم. آنا گفت بسیار خوب و من راجع بشما با پدر خود مذاکره خواهم کرد و شما را از نتیجه آن مطلع خواهم نمود و چون مدتی بود من با آنا صحبت میکردم وخواجه ابراز بی صبری میکرد از دختر فرمانده نیروی دریائی خداحافظی کردم و از در خارج شدم.

فصل هشتم

ملاقات با فرمانده نیروی دریائی

روز پانزدهم ماه فوریه ۱۴۵۳ میلادی اسپرانی را که فرمانده نیروی دریائی قسطنطنیه از سواحل آسیا آورده بود با طبل و سنج و نی لبك از خیابان‌های مدینه گذرانیدند و بطرف بازار برده فروشان بردند و در بین آنها همه نوع افراد دیله می‌شدند و پیر مردانی وجود داشتند که ریش سفیدشان به سینه می‌رسید و من حیرت می‌کردم لوکاس - نوتاراس برای چه سال‌خوردگان را اسپر کرده زیرا هیچ کس آنها را در بازار برده فروشان خریداری نمی‌نماید وزن‌ها و دختران جوان که بین اسراء بودند سعی می‌کردند که با معجزه یا دامن بلند پیراهن صورت خود را پوشانند و پسران جوان در بازار برده فروشان بیش از دیگران مشتری داشتند برای این که خریداران میدانستند که می‌توانند آنها را بکار وادارند و بعد از پسران ترك دوشیزگان اسپر، بهتر فروخته می‌شدند.

آن روز در قسطنطنیه روز پیروزی لوکاس - نوتاراس فرمانده نیروی دریائی بود مردم جرئت و تهور او را می‌ستودند و می‌گفتند که وی بدون توجه به قدرت نظامی عثمانی ناگهان به آبادیهای سواحل شرقی دریای مرمره حمله ور شد و توانست که سکنه چند قریه را اسپر کند و قرائی را که سکه آن گریخته بودند آتش بزند.

سکنه مدینه این پیروزی را برخ لاتینی‌ها می‌کشیدند و می‌گفتند که لاتینی‌ها که به کمک امپراطور ما آمدند تا امروز، کاری انجام ندادند ولی لوکاس - نوتاراس با يك دستبرد و یورش، توانست این موفقیت بزرگ را بدست بیاورد.

در آن روز من سری به بازار برده فروشان زدم و دیدم که از جوانان یونان گذشته ، سایر سکنه مدینه یعنی مردان و زنان جا افتاده از مشاهده اسیران خوشوقت نیستند و روش فرمانده نیروی دریائی را تصویب نمی کنند زیرا می فهمند که در مقابل هر اسیر که یونانی ها از تركها بگیرند، تركها ده اسیر از یونانیها خواهند گرفت و در بازارهای خویش خواهند فروخت. من پیش بینی می کردم که حمله لوکاس - نوتاراس به سواحل ترکیه برای قسطنطنیه گران تمام خواهد شد و بهانه بدست سلطان محمد خواهد داد که آخرین صدای طرفداران صلح را که صدای خلیل وزیر اعظم ترکیه بود خاموش نماید.

بعد از این حمله، در روز جمعه که مسلمین در مساجد برای ادای نماز جمعه مجتمع می شوند، طبق امر سلطان محمد نامه قسطنطین را که متن آن در این جا ذکر شد خواندند و رسم ائمه جماعت در ترکیه این است که بعد از اقامه نماز، بر منبر میروند و برای مسلمین وعظ می کنند و در آن روز هر امام جماعت و واعظ که بالای منبر رفت پس از خواندن نامه امپراطور یونان گفت: این است مردی که از یک طرف بموجب این نامه درخواست صلح میکند و از طرف دیگر نیروی دریائی خود را میفرستد تا این که مسلمین را قتل عام کنند و زن ها و مرد های ترك را با سارت بپزند و آبادیهای ترکیه را آتش بزنند بنا بر این تردیدی وجود ندارد که منظور امپراطور قسطنطنیه این است که بوسیله تظاهر به صلح خواهی مسلمین را فریب بدهد و مانع از این شود که آنها خود را قوی کنند و لشکر بیارند و اسلحه فراهم نمایند و تركها نباید فریب این مرد دروغگو و غدار را بخورند و وظیفه ملی و دینی آنها این است که قیام کنند و تیغ های برنده را از نیام بکشند و به قسطنطنیه حمله ور گردند و آن شهر را ویران نمایند و بالای خرابه های شهر سرازیر گردند قسطنطین جدا کنند.

پروپاگاندا سلطان محمد، علیه امپراطور یونان طوری در تركها مؤثر واقع شد و آنها را برای گرفتن انتقام به هیجان درآورد که طرفداران صلح که برجسته تر از همه خلیل وزیر اعظم بود فهمیدند که اگر بخواهند کلمه ای بنفع حفظ صلح بر زبان بیاورند بدست سلطان محمد و مسلمین متعصب معدوم خواهند شد. انعکاس این خبر در مدینه این شد که اشک خونین از چشم های عذرای مقدس جاری گردید یعنی يك زن تارك دنیا سو گند یاد کرد که دید از چشمهای عذرای مقدس اشک خونین روی گونه هایش جاری گردید و مردم این اعجاز را پذیرفتند .

ولی امپراطور یونان نسبت به این اعجاز تردید پیدا کرد و کار دینال ایزیدور پیشوای روحانی قسطنطنیه را مامور کرد که ماتفاق عده ای از دانشمندان یعنی فلاسفه بروند و مجسمه عذرای مقدس را بدقت مورد معاینه قرار بدهند و ببینند که آیا اشک خونین از چشم هایش جاری گردیده یا نه زیرا اگر عذرای مقدس خون گریه کرده باشد لابد اثر خون روی

گونه‌هایش باقی میماند و آنها رفتند و مجسمه را مورد معاینه قرار دادند ولی اثر خون را روی صورت مجسمه مشاهده نکردند و با این که گزارشی که هیئات مزبور به امپراطور تقدیم کرد منفی بود معینا عوام الناس عقیده داشتند که این اعجاز صورت گرفته و عذرای مقدس خون گریسته زیرا عوام الناس قسطنطنیه شنیده بودند که عذرای مقدس هر چند يك مرتبه اعجاز میکند .

منظره مراکزى که سر بازان داوطلب در آنجا تمرین جنگی میکردند در آن روزهای ماه فوریه ۱۴۵۳ تماشائی بود و در بین سر بازان مذکور از همه طبقات مثل کشیشان و کارگران و سوداگران و هنرمندان دیده می‌شدند و کسانی که تا دیروز نمی‌توانستند که بین نوك شمیر و قبضه آن را فرق بگذارند با جوخه‌های ده نفری که ده جوخه آنها یکصد نفر میشدند تحت نظر سر بازان تعلیم یافته و جنگ دیده گپوستیانی مشق نظامی میکردند و من میدیدم که همه آنها که داوطلبانه مشق می‌کنند میل دارند که شجاعت خود را بروز بدهند تا اینکه ثابت شود که ارزش جنگی آنها کمتر از لاتی‌ها نیست ولی برای فرا گرفتن فنون جنگ فقط حسن نیت کافی نیست و قوت جسمانی و ورزیدگی طولانی هم ضرورت دارد و يك بازوی ناتوان هر قدر صاحب آن شجاع باشد نمیتواند زه کمان را بکشد زیرا کشیدن زه کمان احتیاج به نیروی بدنی دارد و آن نیرو بدست نمی‌آید مگر این که کماندار مدتی ورزش و تمرین نماید. هم چنین زدن تیر به نشان محتاج تمرین و ممارست است و گرنه کماندار صدها تیر پرتاب می‌نماید بدون این که یکی از آنها به هدف اصابت کند. بر همین قیاس پرتاب زوین، محتاج قوت جسمانی می‌باشد و آن قدرت، در یکی دو روز بدست نمی‌آید، در میدانهای مشق نظامی. کیسه‌های پرازگاه یا خاك، از تیرها آویخته بودند و سر بازان جدید بطرف آن کیسه‌ها زوین پرتاب میکردند تا این که نشانه‌زنی بوسیله زوین را فرا بگیرند ولی بسیاری از زوین‌ها به کیسه نمیرسید و آنهایی که می‌توانستند کیسه را هدف سازند از فواصل کم زوین خود را پرتاب میکردند و در میدان جنگ نمیتوان از فاصله نزدیک زوین پرتاب کرد زیرا قبل از اینکه شما زوین خود را پرتاب کنید تیر خصم که با سرعت برق از کمان جستن می‌نماید از سینه شما وارد شده و از پشت گذشته، شما را بخاك هلاکت انداخته است بعضی از سر بازان داوطلب هم بقدری ناشی بودند که هنگام پرتاب زوین خود را مجروح می‌کردند و من میاندیشیدم که باید آنها را از تیر اندازی و پرتاب زوین معاف کرد و در عوض بآنها آموخت که هنگام حمله ترك‌ها، از بالای حصار روی سر مهاجمین سنك یا سرب ذوب شده یا روغن داغ شده بریزند و اگر این کارها بآنان آموخته شود بهتر می‌توان در جنگ از وجودشان استفاده کرد

نکته دیگر این که عده‌ای از سر بازان جدید نه کاسك داشتند و نه خفتان و حتی دارای

خفتان چرمی هم نبودند و آنهایی هم که کاسک دریافت میکردند از سنگینی آن شکایت می نمودند و می گفتند که کاسک، سنگین است و سرشان را می فشارد و وقتی آن را بر سر میگذارند مثل این است که خفه می شوند. همین طور، کسانی که خفتان دریافت میکردند، نمیتوانستند آن را حمل کنند و اظهار می نمودند که خفتان، استخوان های سینه و پهلوئی آنها را طوری بدردمیآورد که گوئی استخوان هایشان را شکسته اند و سر بازانی که ساق بند دریافت می نمودند نمیتوانستند راه بروند و خواهش میکردند که آنها را از بستن ساق بند آهنی معاف کنند.

ولی من هیچ يك از سر بازان مذکور را به چشم حقارت نمی نگریستم برای این که به خاطر میآوردم که من نیز در آغاز از بر سر گذاشتن کاسک، و پوشیدن خفتان، و بستن ساق بند، بسیار ناراحت بودم و رفته رفته، عادت کردم و دیگر از حمل کاسک و خفتان خسته نمی شدم. من میدانستم که در بین سر بازان داوطلب که نمیتوانند يك شمشیر سنگین را بحرکت در آورند و زه يك کمان را بکشند و يك زوین را پرتاب کنند کسانی هستند که با دست های سفید و لطیف خود می توانند شاهکارهای بزرگ هنری بوجود بیاورند و مجسمه ها بسازند و تابلوهای نقاشی ترسیم کنند و کنا بهای یونانی را تذهیب نمایند یا کاخ های با شکوه بسازند و اگر آنها نمیتوانند شمشیر بزنند و تیر بیندازند از این جهت است که اولیای امور که عهدمدار دفاع مدینه بودند پیوسته می گفتند که حصار قسطنطنیه طوری متین است که هر نوع تهاجم را خنثی میکند و تاروژی که این حصار هست کسی نمیتواند به مدینه حمله ور گردد و مردم هم که خود را در پناه حصار شهر در مصونیت میدیدند فکر میکردند که احتیاج به سلاحشوری ندارند ولی اگر مردم را باמיד متانت و استحکام حصار شهر، دوچار خواب نمیکردند، و بآنها می گفتند که خویش را برای جنگ آماده کنند همین اشخاص که صاحبان دست های سفید و لطیف هستند بر اثر تمرین های جنگی مثل سر بازان ینی چری ترکیه شمشیرهای سنگین را بحرکت در میآوردند و زه کمان را تابنا گوش می کشیدند و زوین آنها چون پرنده با سرعت از آسمان عبور میکرد و در سینه خصم می نشست.

امپراطور یونان دستور داده که يك عده توپ بالای حصار شهر نصب نمایند و سر بازان جدید و تازه کار از توپ های مزبور بیش از سر بازان ترك می ترسند و هر دفعه که توپ ها را خالی می کنند دو گوش خود را می گیرند، و سر را خم می نمایند و میگویند که صدای توپ گوش آنها را کور و روشنائی آن چشمشان را کور میکند و متأسفانه یکی از توپها هنگام شلیک ترکید و دو نفر از سر بازان تازه کار را کشت و این واقعه بیم آنها را از توپ بیشتر کرد.

در حالی که سرباران تازه کار و داوطلب، تمرین جنگی میکردند گیوستیانی فرمانده دفاع مدینه پاسگاه جنگی سر بازان لاتینی را در حصار شهر تعیین کرد و مدینه و انواع حصار دارد یکی حصار زمینی و دیگری حصار دریائی و حصار زمینی حصارى است که محدود به

خشکی می‌شود و حصار دریائی محدود به آب می‌گردد و گوستیانی برای دفاع از مدینه، در درجه اول متکی به سربازان لاتینی است که اهل و نیز وزن هستند و داوطلب نمی‌باشند یعنی مزدور بشمار می‌آیند و حقوق می‌گیرند و به عقیده گوستیانی جنگ اصلی در پای حصار زمینی در خواهد گرفت و در وسط این حصار دروازه سن رومانوس (تحت اللفظی یعنی دروازه رومی - مقدس مترجم) قرار گرفته و گوستیانی مصمم است که خود با اتفاق سربازان آهن پوش خویش در آنجا از مدینه دفاع کند.^۱

در روز بیست و چهارم ماه فوریه ۱۴۵۳ میلادی کارهای مربوط به مدافعه از حصار شهر تمام شد و گوستیانی برای دفاع از هر قسمت از حصار عده‌ای را در نظر گرفت و کارهای مربوط به تعمیر حصار و برج‌های مدینه هم تمام گردید و سربازان، هر روز تمرین جنگی می‌کردند ولی چون سربازان داوطلب هنگام ظهر برای صرف غذا به خانه‌های خود می‌رفتند در هر روز مقداری از اوقات بی‌فایده یعنی بدون تمرین جنگی تلف می‌گردید.

گوستیانی همانطور که امور مربوط به دفاع از شهر را تمثیت داد در صدد آراستن خود نیز برآمد و مثل یونانیها لباس فاخر و زیبا پوشید و ریش خود را مثل بعضی از یونانیان سرخ کرد و آنرا در یک تور که تارهای آن زردین بود قرارداد و من منتظر بودم که گوستیانی مثل افسران گارد مخصوص امپراطور یونان گوشه‌های چشم را آبی رنگ و لب‌ها را بوسیله گلگونه قرمز نماید ولی فرمانده دفاع شهر این کار را نکرد و در عوض چند قلاده زرد گردن آویخت و چون مردی بلند قامت و خوش اندام بود خانم‌های کاخ بلاچرنه (کاخ سلطنتی و دربار یونان - مترجم) نسبت با او توجه مخصوص داشتند و وقتی گوستیانی از دور نماز می‌شد بر آستی دارای هیكلی با شکوه بود و پر بلندی که بر کاسک خود نصب میکرد با ورزش باد باهتر از در می‌آمد و خفتان او مثل آئینه می‌درخشید و من میدانستم که هر شب بعد از خوابیدن گوستیانی، نوکرش خفتان او را صیقلی می‌نماید که مقابل آفتاب یا در نور چراغ بدرخشد و هنگامی که گوستیانی قدم بر میداشت قلاده‌های طلای او بر اثر حرکت وی بهم می‌خورد و صدائی مخصوص از آن بگوش میرسید ولی شب‌ها بعد از این که فرمانده دفاع شهر به خانه میرفت قلاده‌های طلا را از گردن می‌گشود و بجای آن گردن بندی از «پس» بگردن می‌-

۱ - در این سرگذشت کلمه مدینه بمعنای شهر (و بیشتر شهر مطلق) تکرار می‌شود و ممکن است که سبب حیرت خوانندگان گردد و علتش این است که امپراطوران روم شرقی شهر قسطنطنیه را مرکز دنیای مسیحی بشمار می‌آوردند و این طور تظاهر می‌نمودند که آن شهر بطور اطلاق مرکز جهان مسیحی می‌باشد و پس از این که امپراطوران عثمانی قدرت پیدا کردند اسم شهر استانبول را مبدل به اسلامبول نمودند یعنی مدینه اسلام و بمعنای مجاری مرکز علی الاطلاق دنیای اسلامی - مترجم

آوبخت و عقیده داشت که خاصیت آن گردن بند این است که وقتی زیاد شراب می نوشد مانع از مستی وی می شود و از طرف امپراطور یونان فرمانی به نفع گیوستیانی صادر شد که هر گاه وی موفق به شکست دادن ترکها شود و آنها را عقب براند جزیره «لمنوس» متعلق باو باشد و بعد از وی اعقابش آن جزیره را تملك کنند و بتواند عنوان دوک لمنوس را روی خود و فرزندانش بگذارد.

وقتی فرمان مزبور را نوشتند و نزد امپراطور آوردند که امضاء نماید وی امضاء کرد و آنگاه بدست خویش با مهر سلطنتی که دارای سه صلیب است آن را مهر نمود.

لوکاس - نوتاراس فرمانده نیروی دریائی از روزی که از سفر جنگی خود از سواحل آسیا مراجعت کرده در کاخ بلاچرنه دیده نمی شد و امپراطور هم غدغن نمود که دیگر نباید با سفاین جنگی خود از بندر قسطنطنیه خارج گردد و با این غدغن امپراطور یونان نشان داد که سفر جنگی لوکاس - نوتاراس و حمله او را به قراء ترکیه تصویب نکرده بود.

ولی فرمانده نیروی دریائی نزد همه کس عمل خود را موجه جلوه میداد و می گفت که وظیفه من این بود به ترکها حمله ور شوم و امپراطور از این جهت عمل مرا مورد نکوهش قرار میدهد که مردی است ترسو. و امیدواری او برای دفاع از قسطنطنیه به سربازان مزدور لاتینی می باشد و تصور می نماید که لاتینیها برای او فداکاری خواهند کرد و شهرش را از خطر حمله ترکها نجات خواهند داد در صورتی که چنین نیست.

یکی از چیزهایی که سبب ناراحتی و عدم رضایت لوکاس - نوتاراس می شد این بود که میدید گیوستیانی برای دفاع از مدینه حتی يك مرتبه باو مراجعه نمی کند و مثل این است که هیچوجه او را در اوضاع مؤثر نمیداند در صورتی که لوکاس - نوتاراس که فرمانده نیروی دریائی بود، بخود حق میداد که بقدر گیوستیانی در مسائل مربوط بدفاع از شهر، مشیر و مشار باشد. نه فقط گیوستیانی به فرمانده نیروی دریائی مراجعه نمی کرد و برای دفاع از مدینه با او مشاوره نمی نمود بلکه ناخدایان کشتیهای لاتینی هم به فرمانده نیروی دریائی مراجعه نمی کردند و اوامر را مستقیم از امپراطور دریافت می نمودند و لوکاس - نوتاراس فرمانده نیروی دریائی یونان فقط فرمانده پنج کشتی جنگی بود که خود وی با پول خویش آنها را مرمت و بهیج کرد و تازه بر حسب امر امپراطور حق نداشت که سفاین مزبور را از بندر خارج کند و بدریا ببرد.

روی هم رفته اداره امور شهر از نظر دفاع آن بدست لاتینیها افتاده بود و یونانیان در آن دخالتی نداشتند و در خشکی گیوستیانی فرماندهی می نمود و در دریا ناخدایان لاتینی که در در خطمت پادشاه یونان سر میبردند.

من فکر میکردم با این ترتیب که لاتینی‌ها در قسطنطنیه دارای نفوذ و قدرت شده‌اند اگر بتوانند ترک‌ها را شکست بدهند (چون فرض، محال محال نیست) آیا بعد از عقب نشینی ترک‌ها پادشاه یونان خواهد توانست قدرت خود را حفظ کند یا اینکه لاتینی‌ها او را از سلطنت برکنار خواهند کرد و خود زمام امور را در یونان بدست خواهند گرفت یا اینکه امپراطور یونان دست نشانده لاتینی‌ها خواهد شد و تحت قیمومت آنها قرار خواهد گرفت.

روزیست و ششم ماه فوریه من بعد از مراجعت به خانه لباس از تن بیرون آوردم و خود را برای استراحت آماده کردم ولی نوکرم مانوئل وارد اطاق من شد و گفت ارباب من، يك پسر جوان آمده قصد دارد شما را ملاقات کند من در قسطنطنیه هیچ پسر جوان را نمی‌شناختم که در آن موقع شب به ملاقات من بیاید و از گفته نوکرم حیرت کردم و گفتم آن پسر را وارد اطاقم کند و چند لحظه دیگر يك پسر جوان تقریباً هفده ساله وارد اطاق شد و هنگام ورود، کوچکترین توجه به اثاث اطاق نکرد و معلوم بود که اثاث گرانبهای اطاق من در نظر او جلوه ندارد و مثل آنها یا بهتر از آنها را در خانه خود دیده است و آن پسر لباسی فاخر در برداشت و همین که وارد شد قبل از این که دهان باز کند و چیزی بگوید من حس کردم که او را می‌شناسم و نیز فهمیدم که او را دوست می‌دارم و لحظه‌ای دیگر در یافتن از این جهت محبت آن پسر جوان در قلب من بوجود آمده که وی شبیه به آنا میباشد و بعد او را شناختم و دانستم که برادر کوچک آنا یعنی پسر فرمانده نیروی دریایی است و من چند مرتبه او را در میدان ارا به رانی که میدان اسب دوانی و چوگان بازی شده بود در حال اسب سواری دیدم.

پسر جوان که مثل خواهرش آنا زیبا بود گفت امشب هوا تاریک است و مه، فضای شهر را پوشانیده بطوری که انسان نمی‌تواند دورتر از خود را ببیند و پدرم لوکاس نوتاراس میگوید چون هوا تاریک می‌باشد و کسی متوجه ورود شما به خانه پدرم نمی‌شود، اگر برای شما زحمت نباشد شما نزد پدرم بروید و او را ملاقات کنید.

آنگاه پسر جوان گفت راجع بشما در این شهر خیلی صحبت می‌شود و میگویند که شما نزد پادشاه ترک‌ها بودید و از آنجا گریختید و به قسطنطنیه آمدید و پدرم مایل بدیندار حساست و مرا نزد شما فرستاده تا با اتفاق پیش پدرم برویم گفتم من میل ندارم شب‌هایی که مثل امشب خیلی تاریک است از منزل خارج شوم ولی چون پدر شما مایل بملاقات من شده و شما را برای بردن من فرستاده نمی‌توانم اذاجرای امر پدرتان خودداری نمایم.

پسر جوان گفت پدر من برای شما امری صادر نکرده است و او صلاحیت ندارد برای شما که جزو ابواب جمع گهوستیانی و آجودان اوهستید امری صادر نماید و حتی اگر وی برای صدور امر صلاحیت میداشت در این شب تاریک، برای شما امر نظامی صادر نمیکرد

بلکه دوستانه از شما دعوت کرده است که نزد او بروید و شما مهمان پدرم خواهید بود نه مجری امر او و پدرم خیلی مایل است که شما را ببیند و از اطلاعات گران بهای شما استفاده کند چون مطمئن می باشد که هیچکس بقدر شما راجع به ترکها اطلاعات صحیح ندارد .

پس جوان خوب صحبت میکرد و من از تکلم او که با لهجه فصیح یونانی حرف میزد لذت می بردم و شاید از این جهت صدا و تکلم وی، در گوش من خوش آهنگ بود که میدانستم برادر کوچک آنها می باشد زیرا وقتی ما بکثرت را دوست داریم تمام چیزهای وابسته با او در نظرمان عزیز است تا چه رسد به برادری .

من می فهمیدم که لوکاس - نوتاراس فرمانده نیروی دریائی که خدمه زیاد دارد می توانست که در آن شب تار یک و مه آلود یکی از خدمه خود را برای بردن من بفرستد ولی از این جهت پس جوانش را فرستاد که نمی خواست کسی از آن واقعه مطلع شود و بداند که در آنشب من به خانه وی رفته ام .

وقتی من لباس پوشیدم و آماده خروج از خانه شدم دوستانه دستم را به شانه پسر جوان زدم و او بمن تبسم کرد و سپس فانوسی را که مانوئل آورده بود از دستش گرفتم و بعد از خروج از خانه بدست پسر جوان دادم و پسر فرمانده نیروی دریائی از این که من فانوس را بدستش دادم حیرت کرد چون مرتبه خود را بالاتر از این میدانست که فانوس کش من باشد لیکن اعتراض نمود و ما براه افتادیم و سنگ زردی که یکمرتبه راجع با او صحبت کرده ام در عقب ما افتاد و هرچه باو گفتم که بخانه برگردد، اطاعت نمود و در قای ما آمد .

بعد از اینکه ما از خانه خارج شدیم بادی سریع سرد وزیدن گرفت و مه را متفرق کرد ولی تار یکی از بین نرفت زیرا بجای مه، هوا از ابرهای سیاه مستور گردید و ما برای اینکه خود را گرم کنیم بالا پوش های خفیه را بخود پیچیدیم و باد طوری سریع می وزید که ما نمی توانستیم حرف بزنیم زیرا صدای یکدیگر را نمی شنیدیم و بهتر آن دانستیم که از حرف زدن صرف نظر نمائیم و بر سرعت قدم ها بیفزائیم تا اینکه بکاخ لوکاس - نوتاراس رسیدیم .

پس جوان مرا بطرف عقب کاخ برد و ما از درب عقب وارد قصر فرمانده نیروی دریائی گردیدیم .

در سرتاه ما هیچکس نبود و کسی مرا ندید و من از یک حیاط و یک راهروی طولانی گذشتم و براهنائی پسر جوان از پلکانی بالا رفتم و در آنجا هوا گرم شد و معلوم بود که

آن قسمت از کاخ را شاید بوسیله شوقاز گرم کرده اند!

پس جوان مرا وارد اطاقی کرد که يك میز در آن بنظر میرسید و روی میز مقداری کتاب و کاغذ دیده میشد و يك طرف اطاق روی بخاری دیواری مجسمه یکی از اولیاء مشهور بود و مقابل مجسمه يك چراغ کوچک می سوخت و از سوختن روغن بوئی خوش به مشام میرسید و وقتی من وارد اطاق شدم مردی که پشت میز مشغول نوشتن چیزی بود، برخاست و من مشاهده کردم که وی لوکاس - نوتاراس فرمانده نیروی دریایی است. وی هنگام پذیرفتن من تبسم نکرد لیکن مرا با احترام پذیرفت و سپس به پرسش گفت من دیگر با شما کاری ندارم و شما می توانید بروید و استراحت کنید.

پس از این گفته پدر افسرده شد زیرا وی میخواست در اطاق ماند و صحبت پدرش را با من گوش کند ولی بعد از اینکه فهمید پدرش میل ندارد که او در اطاق توقف کند خارج گردید.

آنوقت فرمانده نیروی دریایی مرا مقابل خود جلوی میز نشاند و در حالی که مستقیم چشم های مرا می نگریست گفت آنژ لوس من در خصوص شما دارای اطلاعات زیاد هستم و لذا می توانم بی پرده با شما صحبت کنم و من میدانم که شما از لحاظ نژادی یونانی هستید و معلوم می شد که این حرف را دخترش آنا با وزه چون بطریق دیگر نمیتوانست باصل نژادی من پی ببرد و گفت آنژ لوس من میدانم که شما نزد سلطان محمد پادشاه جوان ترکیه دارای تقرب بودید و از مشاورین برجسته او بشمار می آمدید و کسی که نزد سلطان این اندازه تقرب دارد يك مرتبه نمیگزیزد و بی شك آمدن شما باینجا برای اجرای نقشه ای مخصوص بوده است.

گفتم تردیدی وجود ندارد که من برای يك منظور مخصوص به این شهر آمده ام ولی تصور میکنم که شما در خصوص هدف من اشتباه کرده اید.

فرمانده نیروی دریایی دست خود را تکان داد و این حرکت سبب شد که من لباس او را مشاهده کردم و دیدم که لباس او مانند لباس امپراطور از ارغوان است و بعد لوکاس نوتاراس اظهار کرد وقتی که شما وارد این شهر شدید خواستید که مرا ملاقات نمائید و من هم مایل بدیدار شما بودم و این تمایل متقابل برای ملاقات يك امر طبیعی است و بعد بر حسب تصادف با دختر من آشنا شدید و يك روز او را به منزل رسانیدید و روز دیگر آمدید که مرا ملاقات کنید ولی چون در خانه نبودم دخترم آنها را ملاقات کردید و از او خواستید که راجع به شما با من صحبت کند.

۱- گرم کردن خانه بوسیله شوقاز از دوهزار سال قبل در روم قدیم متداول بود و از آنجا بروم شرقی که پایتخت آن قسطنطنیه بشمار می آمد، منتقل شد و قبل از تمدن روم باستانی گرم کردن خانه بوسیله شوقاز تقریباً سه هزار سال قبل از این در کرت متداول بوده است - مترجم

پرسیدم که آیا راجع به من با شما صحبت کرد یا نه فرمانده نیروی دریائی گفت بلی اوراجع به شما با من صحبت کرد ولی درباره شما اطلاعاتی زیاد ندارد و همین قدر میدانده که در گذشته در خدمت سلطان ترکیه بودید و از ترکیه باین شهر آمدید. گفتم آنا دختر شما بسیار زیبا است و من شما را بداشتن این دختر تبریک میگویم فرمانده نیروی دریائی نظری عمیق بمن انداخت و گفت من تصور میکنم که شما مسردی هستید متین، و توجهی نسبت بمسائل عشقی ندارید و در هر صورت دختر من برای شما مناسب نیست.

گفتم عقیده من غیر از این است. فرمانده نیروی دریائی گفت امروز، شما وارد يك بازی سیاسی و نظامی خطرناك شده اید و کسی که وارد این بازی میشود نباید زنی را شریك زندگی خود نماید برای اینکه بارش سنگین تر خواهد شد و شما هر قدر ميك بارتر باشید بهتر است گفتم من تصور نمی کنم که وارد يك بازی خطرناك سیاسی و نظامی شده باشم و هدف من روشن و بدون ابهام است.

فرمانده نیروی دریائی گفت ما در خصوص شما اطلاعات بسیار داریم و راجع بشما گزارشهایی از ترکیه بما رسیده است زیرا جاسوسان ما راحتی از مذاکراتی که در خیمه سلطان محمد میشود نیز مطلع میگردند و میدانند که سلطان محمد شما را از خود نرانده بلکه وقتی میخواستید از ترکیه خارج شوید بشما اشیاء قیمتی بخشید و از جمله مقداری جواهر بشما اعطا کرد و معلوم بود که خیلی از شما راضی می باشد و گرنه این هدایا را بشما نمیداد آنگاه باشید همانطور که من شمارا می شناسم امپراطور و صدراعظم او نیز شمارا می شناسند و بهمین جهت از روزی که شما وارد این شهر شدید قدم به قدم، شما را مورد تعقیب قرار دادند و تحت نظر گرفتند و اینک هم عقیده دارم که تحت نظر هستید. من نمیدانم که شما برای جلب دوستی گیوستیانی فرمانده دفاع این شهر چه کردید و چقدر با او پرداختید ولی این را میدانم که گیوستیانی چون يك لاتینی می باشد قابل خریداری است و می توان بوسیله پول او را وادار بهر کار کرد ولی این را هم بدانید که اگر اشتباه نکنید و نتوانید بخوبی پیازی سیاسی خویش ادامه بدهید گیوستیانی با این که فرمانده مدافع این شهر است نخواهد توانست شما را از خطر مرك نجات بدهد.

بعد از این گفته فرمانده نیروی دریائی سر را از روی حیرت تکان داد و گفت ما در دنیائی شگفت آور زندگی می کنیم زیرا با این که سلطان محمد قصد دارد باین شهر جاوید حمله کند و این جا را از بین ببرد یگانه نیروئی که در این شهر از شما حمایت می نماید نفوذ سلطان محمد است، و شاید از این جهت تا امروز دستی برای کشتن شما بلند نشده که هنوز نمیدانند نقشه شما چیست و با چه مأموریت باین شهر آمده اید.

گفتم آری.. مادر دنیائی حیرت آورندگی می کنیم و مثل این که مردم جهان یا مردم این شهردیوانه شده اند زیرا با این که من از دربار سلطان محمد گریبختم و با او قطع رابطه کردم و ترکها مرا خصم خود میدانند تنها قدرتی که در این شهر از من حمایت میکند نفوذ سلطان محمد است و این ننگ برای مردم این شهر در تاریخ باقی خواهد ماند.

ولی فرمانده نیروی دریایی بعد از شنیدن این حرف تبسم کرد و گفت من میدانم که شما تظاهر به مخالفت با ترکها می کنید، و انتظار ندارم که نقشه خود را نزد من فاش نمایید ولی مطمئن هستم که پس از ورود سلطان محمد به این شهر، از طرف او یک شغل مهم بشما واگذار خواهد شد و اگر یک شغل علنی بشما ندهد بی شک یک منصب پنهانی بشما خواهد داد و لذا اگر بین من و شما حسن تفاهم و در صورت امکان همکاری وجود داشته باشد، برای هر دو مفید خواهد بود.

من با تعجب آن مرد را نگریستم و گفتم آیا این حرف را خود شما میزنید و آیا گفته شما جدی است یا قصد شوخی دارید؟ فرمانده نیروی دریایی گفت من جدی صحبت میکنم زیرا بعد از اینکه سلطان محمد باین شهر حمله کرد از دو حال خارج نیست. یا بوسیله توپها و منجنیقهای خود حصار شهر را ویران میکند و وارد شهر می شود و این جا را تصرف می نماید یا اینکه ما موفق می شویم که قوای ترک را عقب برانیم و سلطان محمد را از این شهر دور کنیم و در آن صورت تا دنیا باقی است ما مرده لاتینی ها خواهیم بود زیرا آنها شکست دادن سلطان محمد را بحساب خود خواهند گذاشت و خویش را فاتح خواهند دانست.

در این موقع فرمانده نیروی دریایی به هیجان درآمد و با صدای بلندتر گفت در سیصد سال قبل از این لاتینی ها بر این شهر غلبه کردند و قسطنطنیه را اشغال نمودند و قریب یک نسل در این شهر حکومت داشتند و اکنون سه قرن از آن موقع میگذرد و هنوز قسطنطنیه کمر راست نکرده و نتوانسته ضررهای دوره حکومت لاتینی ها را جبران نماید. لاتینی ها مردمی هستند دزد و دروغگو و پیمان شکن، و خیلی بیرحم تر از ترکها و برای ثبوت حمله گری و فساد آنها همین بس که دین حقه عیسویت را مسخ کردند و بصورت مذهب کاتولیکی در آوردند و فردا اگر فاتح شوند دین ما را بکلی از بین خواهند برد ولی ترکها این طور نیستند و بعد از پیروزی به دین و آئین و شعائر ماکاری ندارند و بهمین جهت است که امروز، در این شهر، همه طرفدار ترکها هستند و حتی عذرای مقدس هم عقیده به طرفداری از ترکها دارد گویانکه بر بدبختی ما خون گریه میکند.

گفتم شما طوری صحبت میکنید که گوئی مثل روز دوازدهم ماه دسامبر سال گذشته مقابل کلیسای ایاصوفیه ایستاده اید و برای مردم نطق می نمایند و میخواهید عقیده خود را بر عوام الناس تحمیل کنید در صورتیکه اکنون مخاطب شما مردی است که گرچه ادعای فضل

ودانش نمیکند ولی خیلی عوام نیست و من حیرانم چگونه شما که يك يونانی هستید این طور از تركها طرفداری می‌نمائید و آیا برآستی تصمیم دارید که وقتی سلطان محمد حمله کرد، دروازه‌های شهر را بروی او بگشائید و با صدای تکبیر او را وارد شهر نمائید.

فرمانده نیروی دریائی گفت نه، و همانطور که شما گفتید من يك يونانی هستم و برای حفظ استقلال این شهر جاوید خواهم جنگید، و تاروژی که امیدی باقی است به جنگ ادامه خواهم داد ولی موافقت نمیکنم که این شهر بدست لاتینی‌ها بیفتد و روم شرقی دوچار سر-نوشت روم غربی شود و دین و آئین و شعائر ما از بین برود و لاتینی‌ها بقدری وحشی و بیرحم هستند که عثمانی‌ها در قبال آنها يك ملت متمدن بشمار می‌آیند و علتش این است که تركها از تمدن و میراث ایرانیها و اعراب بهر مند شده‌اند و تصمیم من این است تا روزی که امیدی به حفظ استقلال این شهر داریم بجنگیم ولی روزی که امید ما از بین رفت، سلطنت تركها بهتر از سلطنت لاتینی‌ها می‌باشد و من یقین دارم که ورود سلطان محمد باین شهر گرچه (روم دوم) یا روم شرقی را از بین میبرد ولی در عوض (روم سوم) را بوجود میآورد.^۱

و ما خواهیم توانست در روم سوم با تركها همکاری کنیم و تمدن بزرگ یونانی خود را بآنها بیاموزیم و در نتیجه اختلاط تمدن آنها با تمدن ما، يك تمدن جدید یونانی بوجود بیاید که تمام دنیا را بگیرد.

گفتم این که شما میگوئید اوام یا آرزو است و آرزو با واقعیت فرق دارد و شما تصور می‌کنید که عثمانی‌ها بعد از ورود باین شهر جان و مال و ناموس و دین شما را محترم خواهند شمرد در صورتی که هیچ چیز برای شما باقی نمیماند و عثمانی‌ها در درجه اول دین شما را از بین میبرند و شما سلطان محمد را نمی‌شناسید ولی من او را خوب می‌شناسم و وقتی عثمانیها وارد این شهر شدند اثری از تمدن یونان باقی نمیگذارند که بعد شما بخواهید این تمدن را بآنها اهداء کنید و با همکاری آنان يك تمدن جدید بوجود بیایید و عثمانیها بعد از ورود باین شهر تمام مجسمه‌ها و تمام تابلوهای نقاشی و تمام نتهای موسیقی و تمام

۱- بمناسبت این که فرمانده نیروی دریائی میگوید که در قسطنطنیه روم سوم بوجود خواهد آمد نکته‌ای بخاطرم رسید که بی‌فایده نیست نقل کنم و آن این که تا همین اواخر، در سراسر ولایات مغرب ایران، مردم، استامبول یا قسطنطنیه را بنام روم و سکنه تركیه را (رومی) میخواندند و خود من که در دوره کودکی زیاد در ولایات مغرب ایران مثل کردستان و کرمانشاهان مسافرت کرده‌ام می‌شنیدم که سکنه آن حدود تركهای عثمانی را رومی مینامند و در جنگ جهانی اول وقتی قوای دولت عثمانی وارد ایران شد مردم می‌گفتند (رومیها آمدند) و شاید هنوز در کردستان و صفحات کرمانشاه، پیر مردان و پیر زنانی باشند که سکنه تركیه را رومی بخوانند.

(مترجم)

کتابهای این جا را خواه بزبان یونانی یا بزبانهای لاتینی باشد ازین خواهند برد و روزی که سلطان محمد وارد این شهر شود در تمام مدینه يك مجسمه و يك تابلوی نقاشی و يك طلومار کتاب باقی نماند و تمام عمارات تاریخی این شهر غیر از عماراتی که خود ترکه‌ها بآن احتیاج داشته باشند ویران خواهد گردید و شما که امیدوار هستید که قسطنطنیه بدست ترکه‌ها بیفتد باید این نکات را هم در نظر بگیرید.

فرمانده نیروی دریایی گفت من امیدوار نیستم این شهر بدست ترکه‌ها بیفتد بلکه یقین دارم که قسطنطنیه بدست ترکه‌ها خواهد افتاد ولی معتقدم که يك سك زنده بهتر از يك شیر مرده است و امپراطور ما سرنوشت خود را تعیین کرده و میدانم که در جنگ قسطنطنیه پای حصار این شهر یا بالای حصار کشته خواهد شد و جان را فدای وطن خود خواهد کرد. تصمیم او از لحاظ وی و هم چنین از نظر اخلاقی دارای ارزش است و ثابت میکند که او سرکه را بر تسلیم ترجیح میدهد ولی آیا کشته شدن يك مرد وطن پرست ولو امپراطور باشد برای هموطنان او ارزش دارد من اگر امپراطور بودم طوری دیگر اقدام میکردم و بجای این که خود را به کشتن بدهم خویش را زنده نگاه میداشتم و با خصم کنار میآمدم که بتوانم ملت خویش را زنده نگاه دارم ولی قسطنطنیه امپراطور ما تصمیم گرفته که خود را فدا کند و با مرکه او هم سلسله پادشاهی اش از بین خواهد رفت و هم امپراطوری یونان مضمحل خواهد شد ولی بعد از اینکه سلطان محمد پادشاه یونان گردید برای اداره امور این کشور احتیاج به يك عده یونانی دارد چون نمیتواند فقط بوسیله ترکه‌ها این کشور را اداره نماید و آنوقت یونانی‌هایی که از رسوم سلطنتی اطلاع دارند و میتوانند مؤسسات دولتی را اداره نمایند در دستگاه سلطان محمد دارای مشاغل بزرگ می‌شوند و یونانی‌هایی که وطن و تمدن خود را دوست میدارند و دارای دانش و علوم اداری هستند باید وارد خدمت سلطان محمد شوند تا اینکه تمدن یونان را حفظ نمایند و نگذارند که ملت آنها از بین برود و من امیدوارم که یکی از این یونانی‌ها باشم و اگر زنده بمانم و بتوانم مثل يك سك بوطن و هموطنان خود خدمت کنم بهتر از اینست که مانند يك شیر بمیرم زیرا گفتم که سك زنده و خد متگزار بهتر از شیر مرده است و فقط باید سلطان محمد از حسن نیت من مطلع شود و بداند که منظور من چیست و من تقریباً امیدوارم که اگر بمنظور من پی ببرد بعد از اینکه شهر را تصرف کرد شغلی مهم بمن خواهد داد. پس از این حرفها فرمانده نیروی دریایی مرا نگرست و مثل این بود که میخواست بگوید این شما هستید که باید حسن نیت مرا با اطلاع سلطان برسانید. چون منتظر بودم که من جوابش را بدهم گفتم اظهارات شما از يك جهت درخور توجه بود چون نشان میدهد که شما چه میخواهید. شما مردی هستید که از روز اول با اتحاد یونان و ملل لاتینی مخالفت کردید و وقتی کلیسای یونان و کلیسای پاپ در روم یکی شد

بشدت اعتراض نمودید و گفتید که سلطه تركها برای شما قابل تحمل تر از سلطه پاپ است و بعد با کشتی های جنگی خود بسواحل ترکیه حمله ور شدید و آبادیهای ترك را ویران کردید یا آتش زدید و سکنه آنجا را با سارت آوردید تا بهانه بدست سلطان محمد بدهید و او زودتر به قسطنطنیه حمله نماید و در این صورت منتظر چه هستید و چرا مستقیم نامه ای به سلطان محمد نمی نویسد و عرض خدمت نمینمائید و از او درخواست نمیکنید که در دستگاه خود شغلی بشما بدهد؟

فرمانده نیروی دریائی گفت شما باید متوجه باشید مردی که دارای اسم و رسم من است نمی تواند علنی به سلطان محمد کاغذ بنویسد و خدمت خود را با عرض نماید و تقاضای شغل کند دیگر اینکه من یونانی هستم و برای دفاع از شهر خود باید بجنگم و لو اینکه بدانم آن جنگ بی فایده است ولی این حق را بخود میدهم که در موقع، برای خدمت به موطنان خویش فداکاری نمایم و از بدبختی هایی که ممکن است بسا میاید بر آنها فرود بیاید جلوگیری کنم.

من باز به فرمانده نیروی دریائی گفتم که شما سلطان محمد را نمی شناسید و اگر او را می شناختید این حرف ها را نمی زدید.

فرمانده نیروی دریائی گفت شما که مستمع اظهارات من هستید ممکن است تصور نمائید که من نسبت به وطن خود مردی خائن هستم ولی من يك مرد سیاسی می باشم و مرد سیاسی واقع بین است و فریب احساسات را نمی خورد. من چون واقع بین هستم نه از خدای خود شرمند می باشم و نه از وجدان خویش و به سرزنش کسانی که مرا مورد شماتت قرار میدهند یا خواهند داد اهمیت نمی دهم من میدانم که در این شهر وضعی پیش خواهد آمد که ملت یونان برای نجات خویش بمن احتیاج خواهد داشت و من در آن روز قدم جلو میگذارم و او را نجات میدهم شما میگوئید که سلطان محمد چنین و چنان میکند و این در صورتی است که مصالحه در بین نیاید و وقتی مصالحه در بین آمد دیگری اقدامی علیه این شهر نخواهد کرد. تازه اگر چهاره مارت ویران شود و چند مجسمه از بین برود و چند تابلوی نقاشی دریده شود طوری نخواهد شد زیرا اینها آثار ظاهری تمدن یونان است نه ماهیت آن و ماهیت تمدن یونان در آن چیزهاست که در روح هر یونانی وجود دارد و تا روزی که روح یونانیان هست یعنی تا روزی که یونانیان زنده می باشند تمدن به نان هم موجود خواهد بود.

من چون میخواستم به صحبت خاتمه بدهم و در ضمن قسمتی از اظهارات فرمانده نیروی دریائی را دایر بر اینکه سلطان محمد بعد از غلبه بر قسطنطنیه برای اداره آن محتاج یونانیان است تصدیق میکردم گفتم وقتی این شهر بدست ترکها افتاد بی شك مردانی چون

شما در این شهر زمامدار خواهید شد و بدون تردید سلطان محمد به نظر به شما پی خواهد برد و خواهد فهمید که شما مردی بی غرض هستید و قصدی غیر از خلع تنگزاری ندارید و بویژه اگر در موقع محاصره این شهر خدعاتی با او بکنید بیشتر قدر شما را خواهد دانست. وقتی من این کلمات را بر زبان میاوردم متوجه شدم که لوکاس - نوتاراس خوشوقت شد چون او تصور می نمود که من فرستاده و نماینده سلطان محمد هستم و آنچه میگویم از زبان وی ادا میکنم تا آن موقع لوکاس - نوتاراس با من مثل يك مهمان رسمی رفتار میکرد ولی بعد رفتار او تغییر نمود و چون دید می خواهم بروم تبسم کنان گفت باین زودی کجا مبروید؟ مذاکرات امشب ما از نظر کسب اطلاع برای هر دوی ما مفید بود ولی من میل دارم که با شما دوست باشم و بدانم شما یکی از دوستان صمیمی من هستید و باور کنید با این که سلطان محمد جوان است من برای اوقائل با احترام هستم زیرا مردی است با اراده و می داند چه میخواهد و چه باید بکند.

آنوقت فرمانده نیروی دریایی از جا برخاست و به يك ميز کوچک که يك مینا روی آن نهاده بودند نزدیک شد و قدری نوشابه در دو جام ریخت و یکی از آنها را بطرف من دراز کرد که بنوشم ولی من از گرفتن جام خودداری کردم و گفتم این اولین بار نیست که در خانه شما بمن نوشابه داده میشود و مرتبه اول من در همین خانه از دست دختر زیبای شما نوشابه نوشیدم و امشب مرا از نوشیدن نوشابه معاف نمائید و اجازه بدهید که هوش و حواسم برجا بماند.

لوکاس - نوتاراس نتوانست بفهمد که من چه می گویم و متوجه نشد که من از روی همد اسم دخترش را بردم تا بداند من آنها را دوست میدارم و خودداری مرا از نوشیدن نوشابه طوری دیگر تعبیر نمود و چنین گفت من تصدیق میکنم احکامی که در قرآن ذکر شده مطابق مصلحت است و پیغمبر اسلام که این احکام را وضع کرده مردی بزرگ بوده و بهمین جهت هر دفعه که می شنوم يك مسیحی دین خود را تغییر داده و مسلمان شده اگر بدانم تغییر دین او از روی صمیمیت است، نسبت به وی در خود احساس احترام می نمایم. و یکی از چیزهایی که در قرآن منع شده نوشیدن مخمر است.

آنگاه گفتم: برای این که بین من و شما هیچ گونه سوء تفاهم بوجود نیاید صریح و جدی میگویم که من در خدمت سلطان محمد نیستم و از دربار او خارج شده ام و هیچ نوع ارتباطی او ندارم و برای این به قسطنطنیه آمده ام که جان خود را در راه این شهر فدایم ولی بمناسبت اینکه شما مراد رخور اعتماد دانستید و چیزهایی را که بدیگران نمی گفتید بمن گفتید از شما تشکر می نمایم و مطمئن باشید که از اعتماد شما استفاده سوء نخواهم کرد و آنچه بمن گفتید نزد من محفوظ خواهد ماند و همانطوریکه شما گفتید يك مرد سیاسی می باشید و هر

مرد سہاسی حق دارد کہ طبق عقل و استنباط خود راجع بہ قضا یا اظهار نظر و پیش بینی نماید ولی چون نظریہ امپراطور و مشاورین او غیر از نظریہ شما می باشد من معتقدم کہ احتیاط کنید و نظریہ خود را افشاء ننمائید.

فرماندہ نیروی دریائی بدون این کہ نوشاہیہ خود را بنوشد جام را روی میز نهاد و گفت من میدانم کہ شما بمن اعتماد ندارید و نمیخواہید کہ نقشہ خود را بمن بگوئید و از این حیث ایرادی بشما نمیگیرم ولی همان طور کہ شما بمن توصیه کردید کہ احتیاط را از دست ندهم من نیز بشما توصیه میکنم کہ احتیاط را از دست ندهید و مواظب اطراف خود باشید زیرا ممکن است خطری شما را تهدید کند دیگر این کہ شما اکنون از نظریہ من مطلع شدید و میدانید کہ ہدف من چیست و اگر مقتضی دانستید با من تماس بگیرید و این را ہم بدانید کہ من چون یونانی ہستم مجبورم کہ برای دفاع از شہر خود بجنگم.

گفتم خوشوقتم کہ از این حیث بین من و شما توافق نظر وجود دارد و ہر دو میدانیم کہ باید برای دفاع از این شہر بجنگیم در صورتی کہ میدانیم این شہر شکست خواهد خورد ولی شاید اعجازی رویدہد و شہر جاوید رستگار گردد.

فرماندہ نیروی دریائی گفت کہ دورہ اعجاز گذشتہ و در این عصر معجزہ ای رونخواہد داد ولی خدا ناظر اعمال ما میباشد. آنوقت انگشت خود را بطرف چراغی کہ مجسمہ یکی از اولیاء روی بخاری مقابل آن بود دراز کرد و در حالی کہ بہ چراغ و مجسمہ، ہردو، اشارہ می نمود گفت من بخداوند و پسر او و مادرش سوگند یاد میکنم کہ آنچه بشما گفتم نیت باطنی من بود و هیچ قصد و غرض، غیر از خیرخواہی ملت خود ندارم و خواہان مرتبہ و مقام نمی باشم و آنچه میخواہم بکنم برای من تولید ناراحتی جسمی و رنج روحی خواہد کرد ولی من آن ناراحتی ہا را بخاطر ملت یونان تحمل خواہم نمود.

فرماندہ نیروی دریائی طوری بہ الحن صداقت این سوگند را ایراد کرد کہ من باور کردم راست می گوید و طوری از لاتیہی ہا نفرت دارد کہ برای دور کردن آنہا از قسطنطنیہ حاضر است کہ با ترکہا کنار بیاید.

بعد گفتم اجازہ بدهید دو کلمہ راجع بدختر شما آنا صحبت کنم و آیا موافقت می نمائید کہ من در آیندہ دختر شما را ملاقات کنم آن مرد از این سوال حیرت کرد و گفت ملاقات شما با دختر من جز اینکہ خس کنجکاوی مردم را تحریک کند سودی ندارد زیرا در این شہر ہمہ میدانند یا فکر میکنند کہ شما نمایندہ خفیہ سلطان محمد هستید و حیرت می نمایند کہ چرا شما دخترم را ملاقات میکنید و آنگہی آیا شما فکر نکرده اید کہ ملاقات یک مرد با دختر من ممکن است کہ برای او خوب نباشد و حیثیت او را متزلزل کند.

گفتم رسم دنیا عوض شدہ و امروز نباید دختران جوان را مثل دیروز محدود و محبوس

کرد و راستی چرا شما پیوسته دختر خود را در این کاخ محبوس می‌کنید و برای چه برای سرگرمی او خواننده و نوازنده باین کاخ می‌آورید و چرا موافقت نمی‌نمائید روزهایی که هوا آفتابی و خوب است دختر شما کنار دریا گردش کند در صورتی که میدانید که وضع این شهر بهمین شکل نخواهد ماند و عنقریب طوفانی خواهد وزید که همه چیز را در این شهر از بین خواهد برد و بگذارید که دختر شما قبل از ویرانی این جا از چند صباح عمر جوانی خود استفاده نماید.

فرمانده نیروی دریایی گفت: من نمیگذارم آنها در این شهر بمانند و او را بخارج میفرستم. گفتم کاری عاقلانه می‌کنید چون وقتی این شهر از پا درآمد آنها نباید در این شهر باشد و آیا موافقت می‌کنید که قبل از عزیمت آنها از این شهر من دختر شما را ملاقات کنم.

لوکاس - نوتاراس نظری سریع بمن انداخت و بعد سر را فرود آورد و بفکر فرو رفت و تو گوئی نمیدانست در قبال تقاضای من چه تصمیم بگیرد لحظه‌ای دیگر سر را برداشت و این بار پنجره اطاق خود را که پشت آن تاریک بود نگریست و بالاخره دست را مانند کسی که از واقعه‌ای متأثر است تکان داد و گفت متأسفم که نمیتوانم درخواست شما را پذیرم زیرا امروز عصر آنها باتفاق خدمه خود، به يك کشتی از سفاین کورت منتقل شد و چون امشب باد میوزد آن کشتی حرکت کرد و از بندر خارج گردید.

وقتی من از زبان فرمانده نیروی دریایی شنیدم که دیگر دخترش را نخواهم دید اطاق و کاخ وی در نظرم سیاه شد و ندانستم چگونه از آن مرد خدا حافظی کردم و همین قدر بیاد دارم که فانوس خود را که در خارج اطاق نهاده بودم برداشتم و با سرعت از کاخ خارج گردیدم.

فصل نهم

سوء قصد

بادی تند که هنگام آمدن من بکاخ میوزید با همان شدت ادامه داشت ولی من بر اثر اندوه زیاد وزش باد را حس نمی‌کردم و نمیدانستم کجا میروم يك وقت يك سوزش شدید را در دست چپ خویش حس نمودم بطوری که فانوس از دستم افتاد و به محض احساس سوزش دریافتم که کاردی را از پشت بر من وارد آورده‌اند و ضربت کارد طوری است که دنده‌های من در عقب دست چپ مجروح گردیده است. من یقین دارم که اگر در آن لحظه سك زردی که مرا تعقیب میکرد به ضارب حمله‌ور نمی‌شد او مرا به قتل میرسانید ولی آن سك با سرعت باد و برق به ضارب حمله نمود بطوری که وی مجبور گردید برای دفاع از خود با کارد به سك حمله نماید و صدای زوزه سك بمن فهمانید که ضارب با کارد خود بشدت آن حیوان را مجروح کرده است و آنوقت من در تاریکی به ضارب حمله‌ور شدم و مطابق فنی که از ترک‌ها یاد گرفته بودم گردن او را در خم آرنج خود حبس کردم و طوری فشار دادم که سرش بزمین رسید و آنوقت کارد خود را کشیدم و دو مرتبه در بدن وی فرو کردم و دست و پای ضارب سست شد و بزمین افتاد و من خم شدم که صوت او را بینم ولی تاریکی مانع از این بود که قیافه‌اش را مشاهده نمایم و هنگامی که برای

دیدن صورت ضارب خم شدم حس کردم سگی که مرا از مرگ نجات داده بود دست مرا مپلند.

آنوقت من خطاب به سگ گفتم ای جانور فداکار که امشب با فداکاری خود مانع از این شدی که من به قتل برسم، اینک می فهمم چرا بعد از این که من وارد این شهر شدم، هر روز در قفای من میافتادی و هر چه بتومی گفتم که مرا تعقیب نکن از تعقیب من صرف نظر نمیکردی در روزهای اول وقتی من اصرار ترا دیدم و متوجه شدم که دست از من برنمیداری فکر کردم که شاید جاسوس صدراعظم یونان یا جاسوس خود قسطنطین امپراطور این کشور هستی زیرا ممکنست که سگها را طوری تربیت نمایند که پیوسته يك نفر را تعقیب کنند و شبها پشت درخانه اش بخوابند ولی امشب فهمیدم که تو جاسوس نبودی بلکه فرشته ای بشمار می آمدی که مأمور نگهداری من شدی من نمیدانم چه کسی تو را مأمور کرده که پیوسته نگهبان من باشی و شاید همان کسی که مرکز دقیق لایفنگ من نمود تو را نیز باین مأموریت گماشت و تو ای حیوان با وفا و فداکار، بدون دریافت هیچ مزد و فقط در ازای خوردن قدری غذا که هر روز مانوئل نوکر من بتو میداد برای نجات من خود را قربانی نمودی.

بقدری از فداکاری آن جانور متأثر شدم که به گریه در آمدم اما در آن وقت یکی از پنجره های کاخ فرمانده نیروی دریائی گشوده شد و من از آنجا دور گردیدم ولی چون فضا تاریک و چشم های من اشک آلود بود بدیواری برخورد کردم و صورت من بشدت درد گرفت معذرا درد صورت نتوانست که یاد فداکاری سگ زرد را از خاطر من ببرد و در حالیکه اشک میریختم و خون هم از طرف چپ بدن من فرو میریخت بسوی میدان ارا به دانی قدیم و اسب دوانی کنونی بحرکت در آمدم که از آنجا بخانه مراجعت نمایم .

پشت میدان ارا به دانی تپه ای مرتفع قرار گرفته بود و من بر بالای آن تپه رفتم تا اینکه حوضه بندری را بینم^۱.

من میخواستم از دور با حوضه بندری که آنها آن روز، در آنجا سوار کشتی شده از مدینه رفته بود خدا حافظی نمایم و آنها نخواست با من خدا حافظی کند و بدون وداع از شهر خارج شد. فکر خروج از شهر را من در روح او جاداده بودم و میدانستم که اگر از مدینه نروم گرفتار سربازان سلطان محمد خواهد شد و پدرش هم این موضوع را می فهمید و ترجیح داد که آنها از مدینه خارج گردد تا اگر شهر سقوط کرد گرفتار سربازان عثمانی نشود ولی من از آنها گله داشتم چرا از من خدا حافظی نکرده است و لابد پدرش قدغن نمود که هنگام عزیمت مرا نبیند و از من خدا حافظی ننماید و بانگ زدم خدا حافظ ای دختر خرمائی چشم..

۱- شهر قسطنطنیه سابق و استانبول کنونی، روی چند تپه مرتفع بنا شده بود و هنوز هم

در شهر مزبور آن برآمدگی ها که اینک خانه و خیابان می باشد محسوس است مترجم.

خدا حافظ ای دختر که قلب مرا تصرف کردی و چون باد میوزید تصور میکردم که صدای من بوسیله باد، در دریا، بگوش آنا خواهد رسید.

سپس از تپه فرود آمدم و راه منزل را پیش گرفتم و در راه به خود گفتم سوء قصدی که امشب علیه من شد کار «فرانتزس» صدراعظم است نه کار قسطنطین امپراطور یونان زیرا قسطنطین مردی نیست که بجان کسی سوء قصد کند و این فکر در مخیله مردی چون امپراطور یونان بوجود نمیآید و فرانتزس هنگامی که من به ملاقاتش رفتم بمن گفته بود که بالوکاس - نوتاراس فرمانده نیروی دریائی تماس نگیرم و گرنه دوچار خطر خواهم شد و لابد امشب، جاسوسان صدراعظم مرا تعقیب میکردند و وقتی دیدند که من وارد خانه فرمانده نیروی دریائی شدم قصد جانم را کردند.

این سوء قصد نشان میداد که من در نظر صدراعظم آن قدر خطرناک هستم که مرگ مرا بر زندانی شدنم ترجیح میدهد و فکرمی نماید که زنده ماندن من و لو در زندان باشم خطر دارد.

وقتی به خانه رسیدم و در را کوبیدم و مانوئل نوکرم در را باز کرد و مشاهده نمود که رنگ از صورتم پریده، از تغییر رنگ من حیرت نکرد و حتی پس از این که مشاهده نمود که طرف چپ لباس من خون آلودمی باشد تعجب ننمود و فقط سر را با تأثر تکان داد و بزبان حال می گفت من میدانستم این واقعه برای شما پیش خواهد آمد.

بعد از این که مانوئل لباس را از تنم بیرون آورد معلوم شد که زخم طرف چپ بدن من شدیدتر از آن است که تصور میکردم و بدون بخیه زدن آن جراحت بهبود نخواهد یافت. قبل از این که مانوئل مبادرت به شستن زخم نماید من باو گفتم برو و جعبه ای کوچک را که بعضی از لوازم من در آن بود بیاورد و من از درون جعبه سون و نخ ابریشمی را بیرون آوردم و طرز بخیه زدن زخم را روی يك قطعه پارچه باو آموختم و سپس بوی گفتم که بدو از زخم مرا با آب نیم گرم و سپس با جوهر شراب بشوید و جوهر شراب بقدری سوزان است که وقتی بزخم تازه برسد مثل آتش آن را میسوزاند و میباید قدری آب داخل آن کرد تا قوت و سوزندگی آن کم بشود.^۱

پس از اینکه زخم مرا با آب و جوهر شراب شست و بخیه زد باو گفتم برو و قدری تار عنکبوت و زنگک بیاورد و روی زخم من بگذارد تا این که زخم چرك نکند.^۲ پس از این که مانوئل تار عنکبوت و زنگک را روی زخم من گذاشت آن زخم را بست

۱- مقصود از جوهر شراب الكل میباشد.

۲- مقصود از زنگک همان است که بر اثر رطوبت روی فلزات جمع می شود و میگویند فلان

و مرا در بستر قرار داد مرتعش شدم و تا آن موقع من نمی لرزیدم ولی وقتی روی تخت خواب قرار گرفتم طوری بلرزه در آمدم که پایه های تخت خواب بصدای درآمد بطوری که نوکرم می گفت من در آن شب دوچار هذیان شدم و خطاب به يك زن موسوم به آنا چیز - هائی می گفتم که نوکرم در حال عادی از من نشنیده بود و می گفتم آنا من از تو گلهمند هستم چرا هنگامی که میخواستی از مدینه بروی با این که میدانستی که ما یکدیگر را نخواهیم دید از من خدا حافظی نکردی. وقتی انسان بداند که دیگر امید دیدن دوست خود را ندارد، هنگام جدائی، باید از او خدا حافظی کند.

می گفتم آنا چون بعد از این امیدوار نیستم که تو را بینم بیاد تو، عطر سنبل را خواهم بوئید. زیرا از تو عطر سنبل استشمام می شد و روزی که مرك را استقبال میکنم نیز پارچه ای را که آلوده به عطر سنبل شده باشد در گریبان جا خواهم داد تا هنگام مرك بوی تو را استشمام کنم.

در همان روز که آنا بوسیله کشتی از مدینه خارج شد و شب بعد از آن من به ملاقات فرمانده نیروی دریائی رفتم و هنگام خروج از منزل وی مورد سوء قصد قرار گرفتم عده ای از کشتی های ونیز و کرت که آمده بودند که به امپراطور یونان کمک کنند و به جنگ ترك ها بروند، از بادی شدید که بخصوص هنگام شب میوزید، استفاده کردند و از قسطنطنیه خارج شدند یعنی گریختند در صورتی که ناخدایان آن سفاین به صلیب و خون حضرت مسیح سوگند یاد کرده بودند که نسبت به قسطنطنین وفادار بمانند و دوشادوش او، علیه ترك ها بجنگند ولی نه سوگند موثر واقع شد و نه قول مردانگی و ناخدایان سفاین ونیز و کرت همین که خطر را نزدیک دیدند، با يك غنیمت زیاد گریختند و البته غنیمت مزبور را بسرقت نمیدردند ولی از بازار شهر خریداری کردند و در نتیجه از ذخیره مدینه کاستند. آنها می دانستند که قسطنطنیه، تقریباً تحت محاصره است برای اینکه از راه آسیا هیچ چیز بآن نمیرسد و عنقریب از جوانب دیگر محاصره خواهد شد و بعد از آن، چیزی به شهر واصل نخواهد گردید. لذا هر نوع کالا که در مدینه موجود است برای سکنه شهر و دفاع از قسطنطنیه دارای ارزش حیاتی است و ناخدایان فراری هنگامی که میخواستند بروند هزار و دو بیست صندوق کالاهای مختلف مثل شوره (که برای تهیه باروت لزوم دارد) و مس و نیل و موم و مسقطی و ادویه غذائی با خود بردند که در بازارهای اروپا بقیمت گران بفروشند.

همین ناخدایان چندین صد نفر از سکنه ثروتمند مدینه را هم با کشتی های خود بردند و معلوم شد که از چند روز قبل، بوسیله عده ای از دلایان بین جمعی از سکنه توانگر شهر و ناخدایان سفاین ونیز و کرت مذاکره ادامه داشت و ناخدایان، از سکنه ثروتمند شهر

کرایه‌ای گزاف گرفتند تا آنان را با کشتی‌های خود از شهر خارج نمایند و در موقع حمله عثمانی‌ها، آن اشخاص قتل عام، یا برده نشوند. من مطلع شدم که آنا دختر فرمانده نیروی دریائی نیز با یکی از آن کشتی‌ها رفته و هم‌چنین بانوان سلطنتی از شهر خارج شده‌اند ولی خانمهای درباری با يك کشتی یونانی که سپس در راه بکشتی‌های ونیز و کرت ملحق گردیده از مدینه خارج شده‌اند.

من از فرار کشتی‌های لاتینی حیرت کردم چون آنها نمی‌توانستند از دریای مرمره خارج شوند و هر کس میدانند که دریای مرمره که شهر قسطنطنیه کنار آن قرار گرفته و دهانه دارد یکی دهانه بوسفور واقع در شمال و دیگری دهانه داردانل واقع در جنوب و دریای مرمره، و هر دو دهانه تحت نظر کشتیهای جنگی سلطان محمد بود و بدون موافقت عثمانیها محال می‌نمود که سفاین ونیز و کرت و کشتی یونانی حامل بانوان سلطنتی که با آنها ملحق گردید بتوانند از دریای مرمره بگریزند زیرا میباید از بغاز داردانل عبور نمایند تا وارد دریای روم شوند و خود را با وطن خویش برسانند و بغاز داردانل را عثمانیها در دست داشتند.

بعد فهمیدم که بامیانجیگری لاتینی‌هایی که در محله پرا در مدینه سکونت دارند ترکها موافقت کردند که وقتی کشتیهای لاتینی میگریزند جلوی آنها را در بغاز داردانل نگیرند چون منظور ترکها این بود که امپراطور یونان ضعیف شود و فرار کشتی‌های لاتینی بطور مؤثر قسطنطنین را ضعیف میکرد و ترکها با موافقت با فرار کشتی‌های لاتینی، مثل این بود که قسمتی از نیروی دریائی امپراطور یونان را محو کرده باشند بدون اینکه يك سرباز خود را فدا کنند.

اما کشتی یونانی که حامل بانوان دربار سلطنتی یونان بود پرچم کرت را افراشت و بهمین جهت ترکها تصور کردند که یکی از سفاین کرت است که میگریزد و اگر میدانستند که يك کشتی یونانی است و خانم‌های سلطنتی‌داری برد بطور حتم جلوی کشتی‌داری گرفتند و مانع از عبور آن میشدند و خانم‌ها را اسیر یعنی کنیز میکردند و به جرم سرراهی خود میبردند.

من بر اثر زخم مذکور و بستری شدن نتوانستم از منزل خارج شوم و زخم من بشدت درد میکرد و گیوستیانی فرمانده دفاع شهر وقتی دید که من چند روز نزد او نرفتم در روز اول ماه مارس ۱۴۵۳ میلادی برای عیادت بمنزل من آمد گیوستیانی در آن روز، باشکوه زیاده، در حالی که سوار بر اسبی گران بها بود مقابل خانه من از مرکوب پیاده شد و همراهانش دویدند و عنان اسب او را گرفتند و امپراطور یونان يك زین و برك زرین و یک دست یراق مرصع اسب به گیوستیانی عطا کرد و هر وقت آن مرد میخواست بطور رسمی و باشکوه به مکانی

برود دستور میداد آن زین را بر پشت اسبش بگذارند و مرکوب او را با یراق مرصع تزئین کنند. و چون گیوستیانی بلند قامت و چهارشانه و خوش اندام است و در آن روزهم، بسا تشریفات، به خانه من آمده بود، عده‌ای برای تماشای او مقابل خانه من جمع شدند.

گیوستیانی بعد از ورود با طاق کنار تخت خواب من نشست و از حال پرسید و من با اینکه دوچار درد بودم گفتم این درد اهمیت ندارد برای اینکه در زندگی انسان، هیچ درد و رنج، دارای درجه کامل و مطلق نیست و هر رنجی، نسبی میباشد.

آنگاه يك درس از حکمت را که از استاد خود آموخته بودم برای گیوستیانی بیان نمودم و باو گفتم استاد مرا تعلیم داد که در این جهان حق و باطل، و حقیقت و کذب، و خوبی و بدی و نیک و بدبختی و درستکاری و نادرستی، و ظالم و مظلوم بودن، دارای درجات نسبی است. ما در جهان، نه خوبی مطلق داریم نه بدی مطلق، نه نیک بخت مطلق داریم و نه بد بخت مطلق و چون عمر دنیا طولانی است و نظر باینکه زندگی بشر دائم تغییر میکند و اگر خود انسان، زندگی خویش را تغییر ندهد زلزله و طوفان و آتش فشان و سیل زندگی او را تغییر خواهد داد، لذا بر اثر مرور زمان خوبی جای بدی یا بدی جای خوبی را میگیرد و آنچه امروز زشت‌ترین بدیها میباشد در آینده بهترین خوبیها میشود و عملی که امروز ستمگری است در آتیه، به شکل نوع پروری در میآید و آنکه امروز درستکار و امین است در آینده خیانتکار و مستوجب قتل میشود و پس علیهذا و بهمین ترتیب، درد و رنج هم نسبی است و من امروز از درد زخم طرف چپ بدن ناراحت هستم ولی اگر زخمی شدیدتر بر من وارد میآوردند و دست یا پایم پریده میشد بیشتر رنج میبردم.

ولی گیوستیانی از درس حکمت من چیزی نفهمید و در عوض پرسید چگونه شد که شما مجروح شدید؟ گفتم من در نزاع میخانه مجروح شدم.

گیوستیانی گفت اگر شما در میخانه نزاع کرده، و باین جهت مجروح شده باشید، میباید تنبیه شوید زیرا من میل ندارم که در قشونی که تحت فرماندهی من است بی انضباطی راه بیابد و وقتی که شما آجودان من هستید بی انضباطی کنید، بطریق اولی، دیگران بیشتر سر از انضباط خواهند پیچید.

آنگاه درخواست کرد که زخم مرا ببیند و گفت ما سر بازان کهنه کار برای مداوای زخم‌ها، بصیرتی داریم که حتی اطباء ندارند و ممکن است که من داروئی تجویز کنم که زخم شما زودتر معالجه شود. با اینکه درد میکشیدم موافقت کردم که مانوئل پارچه‌هایی را که روی زخم بسته بود بگشاید تا گیوستیانی بتواند آن را ببیند و آن مرد وقتی زخم مرا دید گفت قطع نظر از اینکه شما مردی نیستید که در میخانه با کسی نزاع کنید این زخم نشان میدهد که ضارب کارد را از عقب فرود آورده و اگر قدری بیشتر کارد در بدن شما فرو

میرفت کشته میشدید و در منازعات میخانه، کارد را از جلو بر شکم فرود میاورند نه از عقب. آنوقت گیوستیانی خندید و گفت در همان لحظه که شما گفتید که در میخانه مجروح شده‌اید من فهمیدم چنین نیست و بهتر این است که بعد از این زیر لباس خود یک زره بپوشید که اگر باز مورد سوء قصد قرار گرفتید، کارد یا شمشیر در بدن شما فرو نرود. گفتم من احتیاج بزره ندارم و اگر حواسم جمع باشد یعنی حواس خود را متوجه دفاع خود بنمایم کارد و شمشیر مرا به قتل نخواهد رسانید یعنی آن قدر در بدنم فرو نمی‌رود که مرا به قتل برساند و اگر هم فرو برود بزودی زخم آن معالجه خواهد شد. گیوستیانی از این حرف متعجب شد ولی بعد مثل اینکه حیرتش رفع گردید و گفت آیا بدن شما را طلسم کرده‌اند و روئین تن شده‌اید یا این که به چیزی اعتقاد دارید که شما را از خطر حفظ می‌نماید زیرا وقتی انسان به چیزی معتقد شود (هر چه باشد) نیروی اعتقاد او را از خطر حفظ میکند.

من یک قلم نقره و نوله تیز را که روی یک میز کنار تخت خوابم بود برداشتم و به گیوستیانی نشان دادم و گفتم آیا این قلم را می‌بینید؟ او گفت بلی. گفتم اینک توجه کنید و بعد حواس خود را جمع کردم و اراده خویش را بطوری که در ترکیه از ریاضت کشان آنجا دیده بودم متمرکز نمودم و یک مرتبه قلم را در دست، پائین آرنج فرو کردم بطوری که بقدر دو بند انگشت از قلم در دستم فرو رفت و آنگاه قلم را از دست بیرون کشیدم و گفتم نگاه کنید که آیا یک قطره خون از دستم بیرون می‌آید یا نه؟

چند لحظه گذشت و خون از دستم خارج نشد و گیوستیانی گفت شما که این قدر توانائی دارید که مانع از خون ریزی بدن شوید چرا زخم خود را معالجه نمی‌نمائید و برای چه از این زخم دوچار تب شده‌اید گفتم من موقعی می‌توانم از خود دفاع نمایم و خطر را رفع کنم که حواسم در فکر حفظ بدن و حیاتم باشد و اراده خود را روی این موضوع متمرکز نمایم و اگر حواسم جمع نباشد و کارد یا شمشیری بر من فرود بیاید خون از بدنم جاری خواهد شد و ممکن است به قتل برسم و در شبی که من مجروح شدم حواسم متوجه جانم نبود ولی شما مطمئن باشید که من اگر فردا از بستر برنخیزم و نزد شما نیایم و بانجام وظیفه مشغول نشوم، بطور قطع دو روز دیگر نزد شما خواهم آمد و شروع بکسار خواهم کرد.

آنوقت گیوستیانی برخاست و از منزل خارج شد و من صدای سم اسب او را که دور می‌شد شنیدم.

روز دوم ماه مارس هوا گرم شد و من با اینکه در اطاق بودم حرارت هوا را که بشادت بهار میداد احساس میکردم و میدانستم که در دامنه تپه‌ها سبزه روئیده است و وقتی

شب فرا رسید از کوچه‌ها و خانه‌های قسطنطنیه صدای موسیقی بگوشم رسید.

هنگام شب نزدیک پنجره نشسته بودم و رایحه بهاری را که در فضا وجود داشت استشمام میکردم و گوش به صداهای موسیقی میدادم و در آن موقع نوکرم مانوئل بمن نزدیک گردید و گفت ارباب من، بهار فرارسیده ولی خوشبختانه عثمانی‌ها هنوز نیامده‌اند و هنگام روز پرنده‌گان یکدیگر را تعقیب مینمایند و کبوتران دوچار هیجان شده‌اند و در تمام اصطبل‌ها اسب‌ها و مادیانها میدانند که موقع جفت‌گیری است و در این فصل مرد، نباید تنها باشد.

گفتم مانوئل مقصود تو از این حرف چیست؟ و آیا تو با این ریش سفید بهوس ازدواج افتاده‌ای؟ مانوئل گفت نه ارباب، من به مرحله‌ای رسیده‌ام که در فصل بهار بهوس ازدواج نمی‌افتم ولی مردی چون شما که جوان هستید و دارای مرتبه و مقام می‌باشید نباید در فصل بهار تنها بمانید بهار فصلی است که خون تمام جانوران و از جمله خون انسان‌را بجوش می‌آورد و در این فصل هر مرد جوان احتیاج بهمسردارد و از این حیث بین امپراطور یونان و یک گاوچران فرقی موجود نیست و من نمیتوانم تحمل کنم که یک شب دیگر باز شما با لباس خون آلود و مجروح بخانه مراجعت نمائید گفتم مانوئل لباس خون آلود و زخم من چه ربطی بفصل بهار و صحبت تو دارد مانوئل گفت ارباب، من نمیخواهم در کارهای خصوصی شما مداخله کنم برای اینکه مرتبه خود را می‌دانم و اطلاع دارم نوکری چون من نباید در کارهای اربابی بلند پایه مثل شما دخالت نماید ولی از تنهایی و اندوه شما رنج میبرم و میفهمم که دیگر آن زن که باینجا آمد و شما از دیدارش بسیار خرسند میشدید و برایش میوه و گوشت بریان می‌آوردید قدم باین خانه نگذاشت و بعد شیی که شما با لباس خون آلود وارد خانه شده بودید بمحض این که من شما را دیدم متوجه شدم که دیگران بروابط شما با آن زن پی برده حسادت و مداخله کرده‌اند و بعد از این شاید شما آن زن را نخواهید دید و خون لباس و جراحت شما هم ناشی از مداخله آن اشخاص است و لسی ارباب من ، بدانید که مرور زمان، هر زخم، حتی جراحت قلب را معالجه می‌نماید گفتم مانوئل در این شب بهار من بقدر کافی غمگین هستم و تو با حرف‌های خود مرا اندوهگین تر نکن و گرنه با این که پیرمرد هستی مجبورم بر دهانت بزخم و تور را از حرف زدن منع کنم مانوئل گفت ارباب من خواهش میکنم حرف مرا سوء تعبیر نکنید زیرا من نمیخواهم شما را غمگین کنم و قصد مداخله در کارهای خصوصی شما را ندارم ولی مردی به سن شما، آنهم در فصل بهار، نباید بدون زن زندگی کند که در این صورت جای او در صومعه است و طبیعت اقتضا می‌نماید که یک مرد جوان زن داشته باشد و گرنه پیوسته با اندوه بسر خواهد برد و لو مثل شما دارای مقام و ثروت و عزت باشد من حیرت میکنم شما که میدانید وضع این شهر طوری است که ممکن است تا چند ماه دیگر از پا درآید چرا از این چند ماه استفاده نمیکنید و عمر خود را به

خوشی نمیگذرانید.

بعد از این مقدمه مانوئل اظهار کرد یکی از دختر عموهای من دختری جوان دارد که بعد از عروسی در آنکه مدت شوهر خود را از دست داد بطوریکه میتوان گفت او هنوز دوشیزه است و این دختر چند مرتبه شما را در معا بر دیده و از شما خیلی خوشش آمده و عاشق شما شده و از من درخواست کرده که او را باین خانه بیاورم و بسا شما آشناکم او دختری است زیبا و مهربان و از شما هیچ چیز نمیخواهد و شما میتوانید دوسه شب یا بیشتر او را در این خانه نگاه دارید و بعد هم اگر از وی سیر شدید دختر جوان را مرخص نمائید گفتم مانوئل من میدانم که آنچه تو میگوئی ناشی از حسن نیت است و تو میخواهی خدمتی بمن بکنی و من از آغاز جوانی همینطور بودم و آنقدر که زنها مرا میخواستند من آنها را نمیخواستم و اگر گاهی متمایل بزنی میشدم اونسبت بمن تمایل پیدا نمیکرد و مجازات بیاعتنائی من نسبت بزنهائی که مرا میخواستند همین بود که وقتی من زنی را میخواهم اونسبت بمن بیاعتناء باشد و اکنون من میدانم دختری که تو میگوئی اگر بخانه من بیاید جز اینکه او را مهموم و بدبخت کنم نتیجه دیگری بدست نخواهد آمد مانوئل گفت وقتی آن دختر گفت که عاشق شما می باشد من نیز همین حرفها را باوردم و گفتم ارباب من ممکن است نسبت بتو تمایل پیدا نکند ولی شما زنها را می شناسید و میدانید چگونه هستند و اندرز دیگران را نمی پذیرند و دائم اصرار مینمایند که به مقصود برسند.

بعد مانوئل سر را با تفکر تکان داد و گفت ارباب من شما که این طور دائم در فکر عشق از دست رفته هستید خود را نابود خواهید کرد و آنسده همیشگی، شما را از بین خواهد برد زیرا یاد یک زن را با زن دیگر باید فراموش کرد.

سپس گفت ارباب من از شما معذرت میخواهم ولی من شما را مردی میدانم که بیش از این واقع بین هستید ولی چه باید کرد که واقع بینی موهبتی است که بهمه داده نشده و از بعضی اشخاص ولو با موزه ارغوانی از شکم مادر متولد شوند ممکن است واقع بین نباشند.^۱

به محض اینکه این حرف از دهان مانوئل خارج گردید من گلوی او را از قفا گرفتم و فشردم و مجبورش کردم که دوزانو بر زمین بزند و بعد صورتش را بر کف اطاق نهادم و خنجر را از غلاف بیرون آوردم و با غضب گفتم مانوئل چه گفتی؟! اگر جرئت داری گفته

۱ - در یونان که پایتخت آن قسطنطنیه بود موزه ارغوانی از علائم خاص امپراطوران

بشمار می آمد و این موضوع در این سرگذشت و تاریخ زندگی آرتولوس راوی این سرگذشت تاریخی دارای اهمیت است - مترجم

خود را تکرار کن.

مانوئل طوری ترسید که گردن او در زیر دست من میلرزید ولی بعد از چند لحظه مثل این بود که از وحشت بیرون آمد و قدری صورت را بطرف من کرد و با صدایی گریان گفت ارباب من، چرا این طور نسبت به من خشمگین شدید؟ من نمی‌خواستم بشما جسارت کنم و تصور نمی‌نمودم که يك شوخی این طور شما را غضبناك نماید. با این که از لحن گفته مانوئل فهمیدم که منظور او فقط شوخی نبود و بلکه خواهسته است کنایه‌ای بمن بگوید از خشم خود پشیمان شدم و بخویشتن گفتم که من نمی‌باید از يك کنایه از طرف کسی که پیرمرد و نوکر من است این طور از جا بدر بروم حتی اگر مانوئل قصد اهانت هم می‌داشت من نمی‌باید خون سردی را از دست بدهم و خنجر را از غلاف بیرون بکشم.

این بود که دست از گردنش برداشتم و گفتم مانوئل تو نمیدانی این چند لحظه چقدر برایت خطرناك بود و عزرائیل این جا حضور داشت تا روح تو را قبضه کند. وقتی مانوئل متوجه شد که دیگر دست من گردن او را نمی‌فشارد برخواست و روبرو گردانید و آنگاه مقابل من (و این مرتبه با اختیار خود) زانو بر زمین زد و من دیدم که صورتش قدری گلگون شده و فکر کردم که فشار دست من، روی گردن مانوئل او را اندکی قرمز کرده ولی بعد معلوم شد که سرخی روی او علت دیگر دارد زیرا گفت ارباب من نمیدانم که درد دست شما چه اثری هست که وقتی گردن مرا گرفتید و فشردید، بدو درد گوش و آنگاه درد زانوهای من از بین رفت و من اکنون با اینکه روی زمین زانو زده‌ام احساس درد نمیکنم و آیا این اعجاز که از دست شما بوجود می‌آید برای پی بردن به هویت و شخصیت شما کافی نیست.

گفتم مانوئل تو اشتباه میکنی و دست من اعجاز ندارد و علت اینکه درد گوش و درد زانوهای تو از بین رفته این است که از خنجر من ترسیدی زیرا يك ترس ناگهانی و شدید ممکن است در وجود انسان اثری بوجود بیاورد که درد را از بین ببرد.

بعد مانوئل با صدایی آهسته که من بزحمت آن را می‌شنیدم اظهار کرد وقتی که طفلی کوچک بودم چند مرتبه مانوئل امپراطور یونان را دیدم و مشاهده کردم که وی موزه‌های سرخ برپا داشت و شنیدم که مردم می‌گفتند در دست او اثری است که وقتی دست را روی بدن يك نفر که درد میکشد میگذارد درد آن شخص از بین میرود و احساس سلامتی و راحتی میکند و شما هم دست خود را بر گردن من گذاشتید و دردهایم از بین رفت ولی من هرگز این موضوع را بکسی نخواهم گفت:

آنوقت مانوئل بلند شد و چشمهای خود را به موزه‌های من دوخت و مثل اینکه می-

تواند در آن سیاهی شب، رنگ کفش‌های مرا ببیند گفت: تردیدی ندارم که این موزه‌ها روزی ارغوانی بوده‌است و آنگاه چند قدم عقب رفت و از اطاق خارج شد و مرا با افکارم باقی گذاشت.

فصل دهم

راز زن‌های تارك دنیا

روز هفتم ماه مارس ۱۴۵۳ میلادی صبح زود گروهی از کشیشان وزن‌های تارك دنیا که همه لباسهای سیاه در برداشتند، در حالیکه يك عده از زنهای فقیر عقب آنها افتاده بودند در کوچه‌های مدینه بحرکت درآمدند تا اینکه به کلیسای خوره نزدیک کاخ بلاچرزه بروند و دعا بخوانند. خوره عبارت است از يك صومعه و يك کلیسا و کلیسای خوره یکی از زیباترین معابد مدینه است و دیوارهای آن موزائیک و کف آن مفروش با سنگ‌های مرمر می باشد.

وقتی که وارد کلیسا شدم دیدم که دیوارهای معبد از نور شمع‌های بزرگ و طولیل مومی که در آن روشن کرده بودند میدرخشید و من در عقب زن‌های تارك دنیا و فقرائی که آنجا بودند زانو زدم و هنگامی که در کلیسا دعا خوانده می شد بدقت زن‌های تارك دنیا را می-نگریستم.

آنچه سبب گردید که من در آن روز، عقب آن عده بیفتم و به کلیسای خوره بروم این بود که روز قبل دوزن تارك دنیا که کاسه چوبی در دست داشتند و بمنازل مراجعه می-کردند و برای آوارگان یونانی اعانه میگرفتند و هر کس بقدر استطاعت خود پولی در کاسه چوبی آنها میانداخت مقابل خانه من توقف کردند و بدقت خانه را نگریستند ولی در نزدند.

آوادگان یونانی، کسانی هستند که از بیم حمله عثمانی ها از حومه قسطنطنیه بسوی مدینه روانه شده اند و آنها قبل از مهاجرت دارای خانه و وسیله معاش بودند ولی بعد، در یوزه شدند و زن های تارك دنیای صومه خوره تصمیم گرفتند که برای کمک به معاش آنها اعانه جمع آوری نمایند و اما آن دو زن تارك دنیا که روز ششم ماه مارس از مقابل خانه من گذشتند بعد از عبور از آنجا چند مرتبه برگشتند و خانه را نگریستند و مثل این بود که میخواهند محل خانه را بخاطر بسپارند که بعد آن را با خانه دیگر اشتباه نمایند.

من از این موضوع حیرت کردم و چون لباس آنها نشان میداد که از زن های تارك دنیای صومه خوره هستند روز بعد که يك عده زن های تارك دنیا و کشیشان در خیابان های مدینه براه افتادند که به کلیسای خوره بروند من آنها را تعقیب نمودم زیرا مشاهده کردم که بانوان تارك دنیا از صومه خوره هستند.

ولی آنروز در کلیسای خوره هر چه زن های تارك دنیای دیرمجاور را از نظر گذرانیدم نتوانستم آن دو نفر را بشناسم زیرا زنها، در لباس رهبانیت همه يك شکل هستند، و لباس سیاه در بردارند و زن های صومه خوره هر يك پارچه ای روی صورت می انداختند که زیر چشم های آنان را می پوشانید و فقط دو چشم آنها بیرون بود.

آنروز من از کلیسا مراجعت کردم و سپس هر مرتبه که زن های تارك دنیای دیر خوره را میدیدم بدقت آنها را می نگریستم تا این که روز دهم ماه مارس هنگامی که در خانه بودم، باز از پشت پنجره دیدم که دو زن تارك دنیا بدقت خانه مرا مینگرند و بیشتر پنجره های خانه را از نظر میگذرانند و در دست هر يك از آنها يك کاسه چوبی دیده میشود و مثل اینکه منتظر هستند که صاحب خانه از مرتبه فوقانی منزل بیرون بیاید و در را بگشاید و اعانه ای بآنها بدهد و من با سرعت از طبقه فوقانی خانه فرود آمدم و در را بروی آنها گشودم پس از این که در باز شد با این که صورت آن دو زن را نمی دیدم و چشم های آنها را مشاهده میکردم در نظر اول دانستم که یکی از آنها پیراست و دیگر جوان و راهبه پیروقتی مرا دید دعای معمولی را که هنگام دریافت اعانه بر زبان می آورند تلاوت کرد و کاسه چوبی را بسوی من دراز نمود ولی زن دیگر، طوری در قفای زن پیر قرار گرفت که من چشم های او را نبینم و آهسته به زن سالخورده گفتم بیا برویم، بیا برویم.

من گفتم ای خواهران تارك دنیا کیسه پول من در داخل خانه است و خواهش میکنم داخل شوید تا چیزی بشما تقدیم کنم و چون زن جوان میخواست زن سالخورده را اودار برقتن کند من بی اختیار بازوی زن جوان را گرفتم و او را بطرف خانه کشیدم. مسائیل

۱- در قدیم مثل امروز زن های تارك دنیای هر صومه یا هر دسته از صومه ها، لباس

مخصوص داشتند که با زن های دیر دیگر مشبه نمی شدند. مترجم

نوکر من از خانه بیرون دوید و گفت ارباب من چکار میکنید؟ و اگر مردم بفهمند که شما بیک زن تارک دنیا تعرض می‌نمائید شما را سنگسار خواهند کرد و زن سالخورده کاسه چوبی خود را به صورت من کوبید و گفت من به فرمانده شما شکایت خواهم کرد و او بجرم این اهانت که بما کرده اید شما را بدار خواهد آویخت ولی من موفق شدم که زن جوان را وارد خانه کنم و زن پیرم با اینکه کاسه خود را به صورت من زده بود وارد منزل شد و مانوئل در را بست.

وقتی در بسته شد من درحالی که از التهاب میله زیدم خطاب بزن جوان گفتم به محض اینکه چشم‌های شما را دیدم شما را شناختم زیرا محال است که من دیدگان شما را با چشم‌های دیگری اشتباه کنم ولی چگونه شما لباس زن‌های تارک دنیا را در بر کرده اید زن جوان هم مثل من از اضطراب میله زید و بعد از این که من بازویش را رها کردم خطاب بزن دیگر گفتم من تصور میکنم که این مرد اشتباه میکند و مرا بجای بیک زن دیگر گرفته و من باید بوی توضیح بدهم و اشتباهش را رفع نمایم.

درحالی که راهبه سالخورده آن زن و مرا می‌نگریست ما از زن پیر دور شدیم و من که همچنان، مرتعش بودم به زن جوان گفتم آن‌ها من اشتباه نمیکنم و چشم‌های شما بمن ثابت میکنند که شما دختر لوکاس - نو تارا من هستید من طوری صحبت میکردم که صدای من بگوش راهبه سالخورده نرسد و زن جوان، با لحن بلندتر اظهار کرد شما اشتباه می‌کنید و تعدد داشت که راهبه سالخورده انکار او را بشنود.

گفتم آن‌ها از چشم‌های شما گذشته صدای شما بمن ثابت میکنند که اشتباه نمی‌نمایم و من امیدوار نبودم که شما را بینم و شبی که پدر شما برادران را نزد من فرستاد و من، با اتفاق او نزد پدرتان رفتم از او شنیدم که شما با عده‌ای از زن‌های دیگر که از طبقه اشراف این شهر هستند با کشتی از این جا رفته‌اید. راهبه جوان صدا را آهسته کرد و گفت پدرم شما دروغ نگفته و او یقین دارد که من با زن‌های دیگر از این شهر رفته‌ام پرسیدم آیا پدر شما نمیداند که شما با کسوت رهبانیت در این شهر هستید؟

آن‌ها که دیگر انکار نمی‌کرد و نمی‌گفت که من اشتباه کرده‌ام گفتم نه پدرم از این موضوع اطلاع ندارد.

گفتم آیا شما میخواهید بگوئید که بدون موافقت پدرتان لباس زن‌های تارک دنیا را پوشیده و راهبه شده‌اید؟

آنها جواب داد همین طور است

گفتم با نفوذ و شهرتی که پدر شما در این شهر دارد چگونه می‌توان پذیرفت که

شما بدون اطلاع و موافقت پدرتان وارد صومعه شده لباس زن‌های تارك دنیا را پوشیده باشید؟

آنا گفت دخول بيك صومعه نیازمند موافقت اولیای يك زن بالغ نیست. گفتم آخرین بار که من شما را دیدم شما راجع باین موضوع چیزی بمن نگفتید و اظهار نکردید که قصد دارید ساکن صومعه بشوید. آنا پاسخ داد که این تصمیم از طرف من ناگهانی گرفته شد و روزی که من برای آخرین بار شما را دیدم در این فکر نبودم. پرسیدم چه شد که شما يك مرتبه بفکر افتادید که وارد صومعه شوید و لباس زن‌های تارك دنیا را بپوشید.

آنا گفت تصمیم ناگهانی من ناشی از دو علت بود و آن دو علت همچنان باقی است اول این که من دریافتم که در لباس زن‌های تارك دنیا من دارای امنیت خواهم شد در صورتی که اگر با کشتی از این شهر میرفتم، با توجه باین که مدخل و مخرج دریای مرمره در دست عثمانی‌ها می‌باشد معلوم نبود که کشتی حامل من بتواند از دریای مرمره خارج شود. اما علت دوم که سبب شد من تصمیم بگیرم در این شهر بمانم این است که نمی‌خواستم از این شهر بروم.

گفتم آنا میدانم که شما يك یونانی هستید و تصدیق میکنم که يك یونانی اصیل طوری باین شهر علاقه دارد که گوئی عناصر چهارگانه این شهر با استخوان و گوشت و خون او عجین شده است و نمیتواند دل از این شهر برکند. آنا گفت علاوه بر آن چه شما گفتید يك عامل دیگر هم مرا در این شهر پابند کرده است.

وقتی که این گفته از دهان آنا خارج شد با این که قسمتی از مقنعه او صورتش را می‌پوشانید و من در آن موقع جز چشم‌ها و قسمتی از بینی‌وی را نمیدیدم متوجه شدم بهیچان در آمدن او از او پرسیدم آیا ممکن است بمن بگوئید عامل دیگر که شما را در این شهر پابند کرده چیست؟

در آن لحظه راهبه سالخورده که از دور نگران ما بود بدون این که صدای ما را بشنود خطاب به آنا گفت خواهر دیر شد... بیا برویم.

آنا گفت بطوری که می‌شنوید این زن عجله دارد که مراجعت کنم و نمیتوانم اکنون بیشتر با شما صحبت کنم.

گفتم چون شما تصمیم گرفته‌اید در این شهر بمانید من بطور حتم باید شما را ببینم و يك وعده صریح و بدون تخلف بمن بدهید که بدانم چه موقع شما را خواهم دید و

من یقین دارم که اکنون شما برای خروج از خانه و عبور از شهر آزادتر از گذشته هستید چون زنی که وارد يك صومعه می شود تا مدتی با حال آمادگی در صومعه بسر می برد و در حال آمادگی خروج زن ها از صومعه، آزاد است.

آنا گفت همین طوری باشد و در این موقع خروج از صومعه حتی برای آنهایی که دوره آمادگی را در عقب گذاشته اند آزاد می باشد چون بایستی برای جمع آوری اعانه از صومعه خارج شوند.

گفتم در این صورت برای شما اشکال ندارد که وعده ای برای دیدار بمن بدهید. آنا گفت که فردا من و این خواهر (اشاره به راهبه سالخورده) می خواهیم برای جمع آوری اعانه به محله «ژوستی» برویم و آیا میدانید که محله ژوستی در کجا است. من میدانم که ژوستی مخفف کلمه ژوستی نین است و این اسم یکی از امپراطورهای معروف روم شرقی بود که در سال ۵۶۵ میلادی در سن ۳۸ سالگی (دو سال کوچکتر از سن کنونی من) زندگی را بدرود گفت و کارهای بزرگ کرد که یکی از آنها ساختن کلیسای ایاصوفیه^۱ است که ساختمان آن در ۵۶۰ بعد از میلاد با تمام رسید و یکی از محلات قسطنطنیه را موسوم به ژوستی نین کردند اما سکنه شهر برای رعایت اختصار نام محله را ژوستی بر زبان می آورند.

به آنا گفتم میدانم که محله ژوستی در کجا است و آنا گفت هنگام عصر در آنجا می توانیم یکدیگر را ببینم.

گفتم آنا آیا شما به تنهایی خواهید آمد یا این که کسی با شما خواهد بود. آنا گفت من با این خواهر به محله ژوستی میروم ولی در آنجا این خواهر، ساعتی بخانه یکی از خویشاوندان خود که ساکن آن محله می باشد می رود. گفتم اگر این طور باشد ما می توانیم ساعتی بدون حضور شخص ثالث صحبت کنیم. آنگاه آنا که می گفت نمیتواند بیش از آن راهبه سالخورده را معطل کند از من خداه حافظی کرد و باتفاق آن زن رفت.

عصر روز دیگر من در محله ژوستی کنار يك مرتع کوچک که در آن محله، وجود داشت آنا را که همچنان لباس زن های تارک دنیا را در بر کرده بود. دیدم. گفتم آنا با این که ترك دنیا کرده اید من از دیدن شما بسیار خوشوقت هستم و اگر

۱- اسم این کلیسا سنتسوفی بود و بعد از این که محمد فاتح قسطنطنیه را اشغال کرد آن کلیسا را مبدل به مسجد نمود و موسوم به ایاصوفیه گردید و اسم ایاصوفیه نزد مسلمانین مشهورتر از سنسوفی است و در متن اصلی کتاب سنسوفی می باشد. مترجم

نشستن در کنار مرتع برای زن‌های تارک‌دنیا ممنوع نیست ما می‌توانیم این جا، کنار مرتع بنشینیم و صحبت کنیم.

آنا جواب داد که نشستن ما بدون مانع است و فکر میکنم که خری کلا بعد از این که از خانه خویشاوند خود خارج شد از همین جا خواهد گذشت و باتفاق، بصومعه مراجعت خواهیم کرد.

پرسیدم که آیا خری کلا اسم راهبه سالخورده‌ایست که با شما بود آنا جواب مثبت دادستوال کردم اگر او، شمارا در این جا با من ببیند متعجب نخواهد شد و ایراد نخواهد گرفت. آنا گفت نه و دیروز بعد از این که ما از خانه شما خارج شدیم او گفت که در آنجا وقتی که شما مرا وارد خانه کردید، وی در مورد نیت شما ظنین گردید ولی بعد سوءظن او رفع شد و دانست که مردی در خور اعتماد هستید و اگر در این جا که فضای آزاد است و همه ما را می‌بینند شما را با من ببیند، ایراد نخواهد گرفت.

گفتم دیروز صحبت ما بر اثر این که شما میخواستید بروید ناتمام ماند و شما بمن گفتید که بدو علت، لباس زنان تارک‌دنیا را در بر کردید اول این که باین شهر علاقه دارید و نمیخواهید از این شهر بروید و اینک بیشتر بمن بگوئید علت دوم که شما را وادار به پوشیدن کسوت زن‌های تارک‌دنیا کرد چیست.

آنا گفت مدتی است که بمن می‌گفتند که این شهر بلمست عثمانیها خواهد افتاد ولی سلطان عثمانی با مسیحیان و بخصوص کسانی که لباس روحانی یا تارک‌دنیا در برداشته باشند کاری ندارد و همچنین آزارش به مسیحیان نمیرسد و من که میخواستم در این شهر بمانم متوجه شدم بعد از این که عثمانیها وارد این شهر شدند بهترین وسیله برای امنیت و مصونیت من این است که لباس تارکاندنیا را در برداشته باشم و وقتی عثمانیها این لباس را در تن من ببینند در خارج از صومعه بمن کاری نخواهند داشت تا چه رسد باین که در صومعه باشم.

امپراطور ما بطوری که مردم این شهر بمن میگویند مردی است مرتد و دین خود را به پاپ فروخته و مثل کاتولیکیها در مراسم نماز آنها حضور بهم میرساند و وقتی امپراطور ما مرتد و کاتولیکی شود لابد انتظار دارد که همه مثل او کافر شوند ولی سلطان محمد بدین ما کاری ندارد و روحانیون ما را آزار نخواهد کرد و فقط ممکن است که قدغن نماید که در این شهر ناقوس کلیساها و صومعه‌ها بصدا در نیاید و این حکم هم اطمه‌ای بدیانت ما نخواهد زد و مردم میگویند که سلطان محمد به فقرکاری ندارد و فقط از آنها میخواهد که مالیاتی باسم جزیه پردازند و آن مالیات کمتر از مالیاتی است که امروز امپراطور یونان از فقرای این شهر میگیرد.

لذا سکه کم بضاعت این شهر نباید از آمدن عثمانیها ناراضی باشند و فقط آنهایی که

ثروتمند هستند از ترك‌ها می‌ترسند و آنان نیز با استفاده از ثروت خود می‌گسریزند و این است قسمتی از اظهارات مردم این شهر بمن.

آنا که انگشت‌های دست را وسط علفها حرکت میداد پس از قدری سکوت افزود وضعی برای این شهر پیش آورده‌اند که قسطنطنیه یا از طرف عثمانی‌ها مورد چپاول قرار خواهد گرفت و ویران خواهد شد یا این که بتصرف لاتینی‌ها در خواهد آمد و برای همیشه خراج گزار لاتینی‌ها خواهد گردید و من حیرت می‌کنم چرا باید این طور باشد و چرا آن وضع و عامل را از بین نمی‌برند تا اینکه شهر ما بین این دو خطر حتمی قرار نگیرد؟.. در این شهر عده‌ای کثیر از سکنه کم بضاعت زندگی می‌کنند که نمی‌خواهند خود را وارد ماجراجویی نمایند و آرزویشان این است که زنده باشند و کار کنند و نانی تحصیل نمایند و بخورند و فرزندان بی‌وجود آورند و به عرصه رشد برسانند و دین خود را محکم نگاه دارند. آنها میل ندارند که خود را به کشتن بدهند برای اینکه در زندگی آنها هیچ چیز وجود ندارد که بقدا کردن جان نیرزد آنها فکر میکنند که یکمرتبه زندگی می‌کنند نه دومرتبه و بعد از مرگ باین دنیا بر نمی‌گردند که زندگی را از سر بگیرند و لذا، باید در همین دنیا از دوروزه عمر خود استفاده نمایند و این طبقات کم بضاعت سرمایه‌ای غیر از جان خود ندارند و نمی‌خواهند آن را در راه طبقات ثروتمند این شهر که میخواهند ثروت و مزایای خود را حفظ نمایند فدا کنند و من وقتی راجع به این بیچارگان فکر میکنم متأثر میشوم زیرا می‌فهمم که هر چه می‌گویند صحیح است.

گفتم آنا شما چون يك زن هستید مثل بانوان فکرو صحبت می‌کنید. آنا گفت راست است و من يك زن هستم ولی بخاطر بیاورید که بهترین دوره‌های امپراطوری یونان ادواری بوده که در این شهر بجای يك امپراطور يك ملکه سلطنت می‌کرده است و اگر امروز من که يك زن هستم در این شهر حکومت می‌کردم اول لاتینی‌ها را از این شهر بیرون می‌نمودم و میگفتم با وطن خود بروید و ما را بحال خود بگذارید و بعد قسطنطنیه امپراطور این شهر را دنبال آنها روانه می‌کردم و می‌گفتم ما امپراطوری نمی‌خواهیم که دین ما را به پاپ بفروشد.

من خنده‌کنان گفتم آنا این اظهارات شما جمله‌ای را که پدر شما بر زبان آورد بیاد من می‌آورد و آیا بخاطر دارید روزی که مقابل کلیسای ایاصوفیه یکدیگر را دیدیم پدر شما، مقابل همان کلیسا خطاب به مردم می‌گفت (عمامه ترك‌ها برای ما بهتر از تاج پاپ است) و می‌خواست بفهماند که او حکومت عثمانیها را بر حکومت پاپ ترجیح میدهد.

آنا گفت اگر می‌شنوید آنچه من می‌گویم شبیه گفته پدرم می‌باشد از این جهت است که امروز، بهتر از گذشته به مفهوم اظهارات پدرم پی می‌برم و پدرم در سیاست خیلی بر

امپراطور قسطنطنیه رجحان دارد و ملت را بیش از کسانی که حاضرند او را به لاتینی‌ها بفروشد دوست میدارد و پدرم علاوه بر اینکه يك مرد سیاسی لایق می باشد دارای شجاعت است و وی یگانه کسی است که با صدای بلند مقابل کلیسای ایاصوفیه در حالی که مردم اظهاراتش را می شنیدند با سیاست امپراطور مخالفت کرد و دیگران با این که در خفا، سیاست امپراطور را مورد انتقاد قرار میدهند ولی جرئت ندارند که در مقابل او، علنی ابراز عقیده نمایند و من از داشتن این پدر برخوردارم و افتخار می کنم.

✓ گفتم آنها آنچه پدر شما آن روز، مقابل کلیسای ایاصوفیه گفت عوام فریبی بود نه شجاعت، زیرا شجاعت عبارت از این است که انسان حقیقتی را که مخالف فکر و نظریه عوام است بگوید و برخلاف جریان آب شناکند نه این که چیزی بر زبان بیاورد که عوام را راضی یا خشنود نماید و پدر شما آن روز میدانست که عوام الناس طرفدار او هستند و امپراطور نیز از این موضوع آگاه است و به مناسبت آن اظهار عقیده، او را مورد خشم قرار نخواهد داد برای اینکه میدانند که عوام را علیه خود و ادار به شورش میکند و در آن روز پدر شما، مقابل کلیسا، نزد عوام محبوبیت پیدا کرد ولی من فکر میکنم که او در باطن می فهمید آنچه میگوید بصلاح قسطنطنیه نیست.

آنها با صدای بلند گفت آنزولوس مگر شما از طرفداران اتحاد کلیسای یونان و کلیسای پاپ هستید؟ مگر شما از کسانی می باشید که عقیده دارید که باید مذهب یونانی را فدای مذهب پاپ نمود؟ شما بمن گفتید که اصالت یونانی دارید و نژاد شما یونانی است در صورتیکه اینک مثل لاتینی‌ها صحبت می کنید و نکنند که یونانی بودن شما، درست نباشد؟ گفتم آنها اگر فرض کنیم که یونانی بودن من درست نیست و من در واقع يك لاتینی

۱- در تاریخ عمومی نوشته اند که وقتی سلطان محمد شهر قسطنطنیه را محاصره کرد در آن شهر کشیشان بجای این که اقدامی برای دفاع کنند با یکدیگر مشاجره میکردند که آیا حضرت مسیح دارای ماهیت لاهوتی بوده یا ماهیت ناسوتی و واقفیت این است که يك چنین مشاجره در آن شهر درنگرفت بلکه اختلاف اساسی بین کلیسای قسطنطنیه که کلیسای ارتودوکسی بود و کلیسای پاپ که کلیسای کاتولیکی بشمار میامد وجود داشت و نویسنده فنلاندی در این سرگذشت پیروان مذهب کاتولیکی را لاتینی میخواند و مردم شهر که پیرو مذهب ارتودوکسی بودند از لاتینی‌های کاتولیکی نفرت داشتند و میکاوالثاری فنلاندی در این سرگذشت راجع به علل سقوط قسطنطنیه اطلاعاتی هما میدهد که ما در تاریخ عمومی نخوانده ایم و یکی از آن علل (وشاید مهم ترین آنها) اختلافی بود که بین مذهب ارتودوکسی و مذهب کاتولیکی وجود داشت و امروز هم که پایان قرن بیستم میلادی نزدیک است این اختلاف وجود دارد. مترجم

باشم آیا شما مرا انتخاب خواهید کرد یا پدرتان را و آیا او را بمن ترجیح میدهد یا من را با او؟

وقتی آنها این حرف را از من شنید صورتش سفید شد و من متوجه شدم که سفیدی صورتش ناشی از خشم است زیرا بعضی از اشخاص وقتی خشمگین میگردند سفید می شوند و لب پائین دختر جوان از فرط تأثر و غضب میلرزید بطوری که من فکر کردم او از شدت خشم بمن حمله ور خواهد شد ولی بعد از چند دقیقه، رنگ رخسار آنها بحال عادی در آمد و از تعاش لب از بین رفت و گفتم من میدانم که شما لاتینی نیستید ولی نمیدانم چه خصومت نسبت به پدر من دارید که راجع با او این طور صحبت می کنید؟

تا آن موقع من آرام صحبت میکردم ولی در آن وقت شکی به خاطرم راه یافت و با قدری تشدد از دختر جوان پرسیدم آیا با من حرف میزنید یا با پدرتان و آیا پدرتان شما را نزد من فرستاده تا اینکه شما وسیله سازش مرا با پدرتان فراهم نمائید؟

وقتی آنها این حرف را شنید يك مرتبه از روی علفها برخاست و بطوری با چشمهایی خرمائی رنگ خود مرا می نگرست که گوئی از دیدگان او آتش بیرون میریزد و بعد در حالی که نزدیک بود گریه کند گفتم آنز لوس من هرگز شما را به مناسبت این حرف که زدید نخواهم بخشود و مثل کسی که نمیداند کجا میرود بی آنکه کفشهای خود را بر پا کند، با سرعت براه افتاد و چون از فرط التهاب و تأثر جلوی پای خود را نمیدید پایش به سنگ خورد و بزمین افتاد و به گریه درآمد.

با این که گریه او را میدیدم و می فهمیدم که پایش درد گرفته، از جا بلند نشدم و به کمک او نرفتم زیرا تردید و شك، مانند شعله آتش در قلمب زبانه می کشید و بخود می گفتم چگونه ممکن است که دختر لوکامن - نوتارامس فرمانده نیروی دریائی، آنها را با مراقبتی که از وی میکردند بتواند بدون موافقت پدر در این شهر بسز ببرد و راهبه شود و با احتمال زیاد او با موافقت پدرش در این شهر زندگی میکند و لباس تارکان دنیا را هم با موافقت پدر در بر کرده، و اوست که بدخترش گفته نزد من بیاید تا این که بتواند مرا همدست پدر کند. بعد از این که آنها بزمین افتاد منتظر بود که من بروم و او را از زمین بلند کنم و اشک چشم - هایش را خشک نمایم ولی من نمیخواستم! این کار را بکم زیرا تردید و شك در مورد احساسات آنها مرا چون یخ منجمد کرده بود.

آنها که مشاهده کردند که من از جا برخاستم خود بلند شد و هنگامی که نظر به پای خون آلود خویش انداخت متوجه شد که کفش بر پا ندارد و بطرف من آمد و گفت من سندان - های خود را فراموش کرده ام و خم شد تا آنها را از زمین بردارد ولی من، پای خود را روی کفش او نهادم و چشمم به پای خون آلود دختر جوان افتاد و بی آنکه تسرحم بمن غلبه

کند، چشم از آن برداشتم و گفتم آنا قدری صبر کنید که ما بیشتر با هم صحبت نمایم.
آنا که هنوز قدری اشک در چشم هایش دیده می شد پرسید برای چه بیشتر با هم صحبت کنیم؟

گفتم آنا، ما باید بیشتر با هم صحبت کنیم تا این که شما راجع بمن زیادتر اطلاع بدست بیاورید زیرا گرچه با من آشنا هستید ولی اطلاعاتی زیاد در خصوص من ندارید، و این را هم بدانید که شما نباید از تردید من رنجیده بشوید زیرا من حق دارم که نسبت بهمه حتی نسبت بشما، سوءظن داشته باشم.

آنا گفت گناه از من است که شما را برای دوستی خود انتخاب کردم و اگر شما را انتخاب نمی نمودم امروز، این حرف را بمن نمیزدید و با من اینگونه رفتار نمی کردید و من از این جهت شما را برای دوستی خود انتخاب کردم که تصور نمودم مرا دوست میدارید. من بطرف او رفتم و سرش را گرفتم ولی چشم ها را بست که مرا نبیند و اگر تربیت خانوادگی و اجتماعی آنا مانع نمی بود آب دهان به صورت من میانداخت.

باو گفتم آنا چون امروز در این جا یعنی پیش آمد که سبب تأسف شد ما باید راجع باین موضوع زیادتر حرف بزنیم گو این که ممکن است که شما حرف های مرا باور نکنید.

آنا چشم های خود را باز نکرد ولی از لای پلک های بسته دختر جوان، اشک روی صورتش جاری گردید و گفت وقتی شما حرف های مرا باور نمی کنید من چگونه می توانم حرف های شما را باور کنم؟... من هرگز تصور نمی کردم صحت اظهارات مرا مورد تردید قرار بدهید.

گفتم آنا من اینک متوجه می شوم که نسبت به شما تندروی کردم و شاید شما، از طرف پدر خود صحبت نمی نمودید و آنچه می گفتید عقیده خودتان بود و من از این واقعه تأسف آور از شما معذرت می خواهم ولی آیا شما پرستی هنوز تصور می کنید که من یکی از فرستادگان و جاسوسان سلطان محمد دوم هستم؟ چون در این جا پدر شما و دیگران یقین دارند که من جاسوس سلطان می باشم و فقط يك نفر در این شهر مرا جاسوس پادشاه ترکیه نمیداند و او هم گیوستیانی فرمانده دفاع مدینه است در صورتی که این مرد شاید بیش از یکا یک سکه این شهر ذکاوت دارد.

آنا گفت آنچه من گفتم عقیده خودم و هم چنین عقیده سکنه این شهر بود و می خواستم شما را آزمایش کنم.

من که تا آن لحظه صورت او را مقابل خود نگاه داشته بودم وی را رها کردم و

مرتبه‌ای دیگر از او معذرت خواستم و با او گفتم هر کس که در این شهر این طور که شما صحبت کردید حرف میزند، خائن است یا بی‌اطلاع میباشد. و این حرف‌ها فقط بسودیک نفر تمام میشود آنهم سلطان محمد دوم پادشاه عثمانی، ولی آن مرد بعد از این که مدینه را گرفت بکسی رحم نخواهد کرد. شما شاید شنیده‌اید که سلطان محمد دوم دارای جوانمردی است ولی جوانمردی در قاموس او معنایی غیر از مفهومی که دیگران برای این کلمه قائل هستند دارد، در جوانمردی سلطان محمد وفا بعهده، نسبت به دشمن مغلوب معنی ندارد و او دشمن مغلوب را بقتل میرساند و اگر زن باشد به حرم سرای نفوذ میبرد یا به سربازان خویش می‌سپارد و سلطان محمد فقط در یک مورد جوانمرد است و آن این که دشمن خود را بی‌باک و سرسخت ببیند و در آن صورت مجبور است که جوانمرد باشد زیرا می‌بیند که دشمن تسلیم نمی‌شود تا وی را به خاک بیندازد و هر کس که به عهد سلطان محمد دوم اعتماد کند و دست از مقاومت بردارد و تسلیم گردد، بدان میماند که با دست خود قبر خویش را حفر کرده است.

در آن موقع به هیجان آمدم و بازوی آنها را گرفتم و گفتم یک مشت اشخاص مفروض و خائن یا بی‌اطلاع و نادان، شما را دوچار اشتباه کرده‌اند و شما گفته‌اند که وقتی سلطان محمد دوم وارد این شهر شد به دین کسی کار ندارد در صورتیکه اینطور نیست.

من که مدتی در دربار سلطان بودم و خدمت میکردم میدانم که منظور سلطان محمد این است که بعد از گرفتن مدینه این شهر را پایتخت امپراطوری خود بکند و تمام کلیساهای این شهر را مبدل بمسجد مسلمانان نماید. و دین مسیحی یونانی را از ریشه بسوزاند و بدان که بعد از آمدن سلطان محمد باین شهر هیچ یونانی قادر بادامه حیات نیست مگر این که غلام یا کنیز شود و تا زنده است برای عثمانیها بردگی کند یا دین خود را تغییر بدهد و دین اسلام را پذیرد و محال است که سلطان محمد با یونانیها ارفاق نماید و موافقت کند که آنها دین خود را جز بوسیله بردگی حفظ کنند بعضی میگویند که سلطان محمد بعد از ورود با اینجا فقط جزیه‌ای از یونانیها خواهد گرفت و آنها را آزاد خواهد گذاشت که دین خود را بپرستند ولی این شایعه از طرف کسانی منتشر میشود که یا جبون هستند و می‌ترسند بجنگند یا فریب عوامل و جاسوسان سلطان محمد را خورده‌اند و من میدانم که هدف اصلی سلطان محمد تبدیل قسطنطنیه به پایتخت دنیای اسلام است و بنا بر این ما چاره‌ای غیر از جنگیدن نداریم و باید تا آخرین قطره خون خود، حتی هنگامی که کوچکترین امید به پیروزی نداریم بجنگیم و اگر مقدر شده که این امپراطوری هزار ساله با این مآثر درخشان تمدن، از بین برود، همان بهتر، که در جنگ نابود گردد که لااقل ما در تاریخ جهان سرافراز باشیم و آیندگان، سستی و جبن ما را مورد لعنت قرار ندهند و یگانه حقیقتی که امروز در این شهر حکمفرما می‌باشد همین است و ما چاره نداریم جز اینکه این حقیقت را هر قدر تلخ باشد

بپذیریم. مادران این شهر تصور می کنند که اگر تسلیم عثمانیها شوند فرزندانشان مصون خواهند بود در صورتی که اگر بدست خود سنک برفرق فرزندان خویش بکوبند و مغزشان را متلاشی کنند بهتر از این است که امیدوار برحکم و گذشت ترکها باشند و هر کس به قول سلطان محمد اعتماد کند گرفتار تیغ و نیزه سربازان او خواهد شد خواه غنی باشد یا فقیر و قسم به صلیبی که حضرت مسیح را بر آن مصلوب کردند من این حرفها را برای ترسانیدن شما نمیزنم و نمیخواهم شما را مجاب نمایم و حرف خود را بر کرسی بنشانم، بلکه حقیقتی را بشما میگویم تا این که از اشتباه بیرون بیایید و تصور نکنید که بعد از آمدن سلطان محمد به مدینه دین و آئین یونانیها باقی خواهد ماند.

اشکهای چشم آنها خشک شد و رنگ صورتش بر گشت ولی تأثر خاطر از وی دور نگردید و بالحن رنجیده گفت من حرف شما را باور می کنم ولی نمیتوانم بفهمم.

آنوقت دختر جوان نظر را متوجه گنبد کلیسای ابا صوفیه و کلیساهای دیگر، و عماراتی که بین کلیساها بود و هر یک چند طبقه داشت، کرد و آنگاه بسوی حصار شهر و برجهای آن، که از تمام عمارات مسکونی مرتفع تر بود توجه نمود و گفت من از این جهت حرف شما را باور نمیکنم ولی نمیفهمم که می بینم که این شهر بزدگ تر و قدیمی تر و زیبا تر از آن است که بعضی از آنها، سلاله خانوادههای هزار ساله بلکه بیشتر هستند و عقل باور نمی کند که بتوان همه آنها را قتل عام نمود من شنیده ام که عثمانیها تا دو بیست سال قبل از این همه صحرانشین بودند و بیلاق و قشلاق میکردند و تمدن قابل ملاحظه نداشتند و اینک که قصد دارند یک امپراطوری بوجود بیاورند باید از وجود ما که وارث یک تمدن بزرگ هستیم استفاده نمایند و با کمک ما، آن تمدن را بوجود بیاورند دیگر اینکه بمن گفته اند که سلطان محمد دوم مردیست دانشمند که زبانهای یونانی و لاتینی را می داند و من حیرانم این مرد بعد از اینکه مدینه را تصرف کرد برای چه در صدد برمی آید که سکنه اینجا را قتل عام کند و مگر ساکنین اینجا، بعد از اینکه مدینه سقوط کرد اتباع سلطان نخواهند بود و آیا هیچ پادشاه اتباع خود را فقط بقصد اینکه قتل نفس کند بقتل می رساند؟

اگر امروز دوره چنگیزخان و تیمور بود میشد فکر کرد که سلطان محمد بعد از تصرف مدینه تمام سکنه شهر را از دم تیغ خواهد گذرانید ولی امروز نیمه دوم قرن پانزدهم میلادی است و علم و تمدن بدرجه ای رسیده که تا امروز سابقه نداشته و در این عصر، اگر پادشاهی (آنهم یک پادشاه فاضل و عالم) شهری را تصرف نماید سکنه اش را از دم تیغ نمی گذراند و خانه هایشان را ویران نمیکند. گفتم در آن قسمت که مربوط به فضل و علم سلطان محمد دوم است نظریه شما را می پذیرم و اوجوانی است فاضل و زبان یونانی و

لاتینی را میداند و قسمتی از تواریخ شرق و غرب را خوانده و از جمله تاریخ اسکندر را بزبان یونانی نزد خود من خوانده است و شرح زندگی اسکندر در این جوان، هنگامی که پدرش زنده بود و او عنوان پادشاهی نداشت خیلی اثر کرد و بمن میگفت چه چیز من کمتر از اسکندر است که نتوانم مثل او یک امپراطوری بزرگ در غرب و شرق بر جود بیاورم. من چون غلام سلطان مراد بودم هم مراد را خوب میشناختم و هم پسرش محمد را خوب میشناسم. سلطان مراد با این که در چند جنگ فاتح شد و امپراطوری ترك را وسعت داد از جنگ نفرت داشت و در جنگها (جز در مورد شکستن پیمان) بعد از پیروزی دشمنان خود را می بخشید و از قتل و اسارت آنها صرف نظر میکرد. سلطان مراد فکر مینمود که دوره کوتاه زندگی گرانبهاتر از آن است که صرف جنگ و خون ریزی شود و باید از این دوره، برای عیش و عشرت استفاده کرد، و هر موقع که جنگ و سیاست با او مجال می داد اوقاتش را صرف خوشگذرانی مینمود و پیوسته عدهای از زنهای زیبا اطرافش بودند و وقتی از حرم سرا خارج میشد شعرا و ادبایا احضار میکرد و از اشعار و صحبت آنها استفاده مینمود و لابد شنیده اید که سلطان مراد در یک مجلس عشرت، هنگامیکه مشغول خوش گذرانی بود زندگی را بدرد گفت و سلطان مراد با این که سلطان ترکیه بود از قدرت سلطنت برخوردار نبود. بالید و خود شنیدم که روزی می گفت سلطان ترك نسبت بملت خود چون کوری است که عصا کش کور دگر شود.

آن مرد از قدرت و عظمت سلطنت مغرور نمیشد و حتی جهان را کوچک میدانست و میگفت که جهان يك ذره غبار است که در پهنه نامحدودی که ابتدا و انتهایش معلوم نیست مر گردان میباشد و اگر عیش و عشرت یا جنگ، فرصتی بساومیداد، مسجدی میساخت یا دانشگاهی مثل دانشگاه ادرنه که ترکها با اسم مدرسه میخوانند بنا می نهاد و آن مرد نیکو فطرت و خوشگذران پسری بنام محمد دوم از خود باقی گذاشت که دانشمندتر از پدر و وزیرك- تراز اوست بدون این که مثل مراد علاقه به زن و شمر داشته باشد بهمان اندازه که مراد قدرت سلطنت خود را کوچک می شمرد و از آن فخر نمی کرد سلطان محمد دوم برعکس پدر، قدرت سلطنت را بزرگترین مایه افتخار خود میدانند و چون با هوش و دارای اطلاعات سیاسی زیاد است میداند برای این که قدرت سلطنت او تکمیل شود باید قسطنطنیه را که بین مستملکات شرق و غرب او یک مزاحم بزرگ شده است از بین ببرد و این جوان چون يك مرد سیاسی می باشد در راه اجرای منظور خود نه بخوبی عقیده دارد نه ببدی، نه بحق عقیده دارد نه بیاطل و برای این که از طرز فکر این جوان اطلاع پیدا کنید نمونه ای برای شما ذکر میکنم: يك روز صحبت از تلفات جنگ شد و چند نفر از جمله من در حضور سلطان محمد بودیم شخصی گفت که عیب جنگ این است که تولید شکنجه های دسته جمعی میکند

هزارها نفر مجروح میشوند و رنج میبرند و هزارها نفر دیگر با دردهای هولناک جان می سپارند سلطان محمد گفت چه فرق است بین دردی که يك نفر می کشد و رنجی که صد هزار نفر تحمل می نمایند؟ آن شخص گفت فرقش این است که صد هزار نفر صد هزار برابر بیشتر رنج میبرند سلطان محمد گفت این طور نیست و دردی که یکصد هزار نفر تحمل می نمایند مطابق است با رنج يك نفر. از این حرف همه تعجب کردند و سلطان محمد گفت: اگر در يك میدان جنگ یکصد هزار نفر مجروح شوند هر يك از مجروحین بقدر يك نفر رنج میبرند و درد هیچك از مجروحین، بر درد دیگری اضافه نمی شود و هر يك از آن یکصد هزار نفر يك درد را تحمل می نمایند نه یکصد هزار درد را و بنا بر این بین رنج یکصد هزار نفر و یک نفر تفاوتی وجود ندارد و آنچه دارای اهمیت می باشد تحصیل پیروزی است.

این است عقیده سلطان محمد دوم نسبت به آلام بشری و آنچه او در آن روز گفت همیشه باطنی اش بود و برای او مرگ یکصد هزار نفر شبیه بمرگ یک نفر است و چون بقدرت خود مغرور می باشد و می خواهد نیروی خویش را بیشتر کند و یکمرد سیاسی نیز هست افراد را بشکل اعداد می بیند و برای او رنج و بدبختی دیگران مفهومی ندارد و سلطان محمد تصمیم دارد که بکلی قدرت یونان و مرکزیت دیانت این کشور را از بین ببرد و قتل عام تمام سکنه این شهر برای او يك واقعه عادی است.

آنا گفت منظور شما از این حرف ها چیست؟ وجه چیزی را می خواهید بمن ثابت کنید؟ من موضوع صحبت را تغییر دادم زیرا میدانستم که بعد از آن توضیحات از لحاظ سرنوشت قسطنطنیه نقطه ابهام در ذهن آنا باقی نمانده، و او فهمیده که مدینه از دست خواهد رفت و سکنه آن قتل عام خواهند شد مگر اینکه نخواهد این موضوع را بفهمد و احتجاج با کسی که مایل بفهم موضوعی نیست بی فایده است.

این بود که با تغییر موضوع صحبت گفتم: آنا من می خواستم بوسیله کلماتی نامناسب و نارسا بشما بگویم که شما را بیش از هر کس و هر چیز دوست میدارم و شما آنای من و یونان من و قسطنطنیه من هستید و تردیدی که من نسبت به شما کردم از فرط علاقه بود نه خصومت و امروز من خیلی شما را اذیت کردم و بر اثر صحبت من شما خشمگین شدید و یکمرتبه از جا برخاستید و براه افتادید و پای شما بسنگ خورد و مجروح گردید و اکنون بر من است که بشما کمک کنم تا پای شما معالجه شود.

بعد کفشهای او را از زمین برداشتم و خواهش کردم بازوی مرا بگیرد تا بتوانم او را به مخزن آب که در آن نزدیکی بود برسانم و پایش را بشویم. آنا بدون اینکه زیاد بمن تکیه دهد براه افتاد و من متوجه بودم که راه رفتن برای او بمناسبت جراحات پادشواد است تا وقتی که به مخزن آب رسیدیم و من او را کنار مخزن نشانیدم و زخم وی را شستم.

در حالیکه آهسته دست روی پای آنامی کشیدم وی یکمرتبه گفت آنژ لوس دست خود را روی پای من نکشید زیرا يك لذت بزرگ بمن دست میدهد و من از این لذت می ترسم و من فوری دست از پای او برداشتم زیرا به آن قول داده بودم که وی نزد من مصونیت دارد ولی از وی اجازه گرفتم که پایش را ببندم.

آفتاب از وسط آسمان گذشته، بطرف مغرب سرازیر می شد و چوپانی که گوسفندهای خود را رها کرده بود تا علف های پای حصار را بچرند، نی مینواخت و طرری محیط آرام بنظر می رسید که اگر کسی از اوضاع دنیا اطلاع نمیداشت، نمیتوانست بفهمد آن آدمش، مقدمه چه طوفان سهمگین است.

من پای مجروح آنرا را بدقت بستم و بعد از او خواهش کردم که برخیزد و بشانه من تکیه بدهد تا سندل های او را بپایش کم و تسمه آنها را اطراف ساق ببندم و هنگامی که تسمه ها را اطراف دو ساق پای او می بستم نتوانستم خودداری نمایم و پاهایش را بوسیدم. آنوقت آنرا گفتم امروز من چون نزد شما بودم برای اینکه صحبت نمایم نقاب را از صورت برداشتم و آفتاب گرم صورتم را سوزانید و اینک در صورت احساس حرارت زیاد میکنم و اجازه بدهید که بروم. و من خری کلا راهبه سالخورده را که آمده و بدون این که مزاحم ما شود روی علف ها دراز کشیده و خوابیده بود بیدار کردم و باو گفتم که بازوی آنرا را بگیرد و کمک کند که وی راه برود و مواظب باشد که آهسته قدم بردارد زیرا پای دختر جوان مجروح است و اگر عجله نماید ممکن است باز پای او بسنک بخورد.

وقتی آنرا با اتفاق راهبه سالخورده براه افتاد من آنقدر از قفا، دختر جوان را نگریستم تا از نظر ناپدید شد و بعد بسوی حصار برگشتم زیرا قرار بود که آن روز عصر تمرین شلیک توپ بکنیم تا اینکه سربازان تازه کار با شعله و دود و صدای توپ آشنا شوند، و بفهمند که آنقدر که صدای توپ وحشت آور است گلوله آن خطرناک نیست.

وقتی من بالای حصار رفتم دیدم که یکی از کارشناسان امپراطور که متخصص توپ است مشغول نشانه گیری يك توپ می باشد و يك گلوله سنگی به حجم يك سراسن را در لوله توپ نهاد و بعد شلیک کرد.

گلوله سنگی از دهانه توپ خارج شد و بیرون حصار بر زمین افتاد، و قسمتی از خاک را پخش کرد ولی حصار شهر از شلیک آن توپ بیشتر آسیب دید و قسمتی از سنک های حصار فرو ریخت و گرچه هیچ يك از سربازانی که بالا یا پائین حصار بودند بقتل نرسیدند و مجروح نشدند لیکن این واقعه نظریه گهومتیانی فرمانده دفاع شهر را که می گفت توپ، بدوستان پیش از دشمنان آسیب میرساند، تایید کرد.

این واقعه در روحه کسانی که مشغول تمرین بودند از جمله روحانیون خیلی تأثیر

ناگوار کرد برای این که آنها شنیده بودند که حصار قسطنطنیه بقدری محکم است که ویران نمیشود و هیچ گلوله توپ در آن اثر نمی نماید و میدیدند که لگد انداختن يك توپ، قسمتی از حصار شهر را ویران نمود.

من بالای حصار ایستاده اراضی خارج از شهر را مینگریستم و میدیدم که زمین مسطح است و غیر از سبزه که از خاک روئیده چیزی در آن منطقه دیده نمیشود زیرا بر حسب امر گیوستوانی فرمانده دفاع مدینه تمام درخت های خارج از شهر را که سرو و چنار و درخت های میوه دار بود قطع کردند تا این که دشمن هنگام محاصره نتواند خود را در پناه درخت های مزبور قرار بدهد و خویش را پنهان کند یا از آن درختها برای افروختن آتش استفاده نماید.

تا چشم کار میکرد اراضی واقع در آن طرف حصار مسطح و خالی از سکنه بود، فقط ازدور، دودی با آسمان میرفت و نشان میداد که در آنجا، خانه های میسوزد یعنی ترکها آنرا آتش زده اند و چون هنوز عده ای از بازمانده مهاجرینی که از مقابل ترکها می گریختند وارد شهر می شدند، من گفته بودم که پل متحرك شهر را که روی خندق می افتاد جمع نمایند که آن بدبختها بتوانند خود را بداخل حصار برسانند و در آن روز دستور دادم که چند نفر بعد از عبور از پل بروند و گلوله سنگی توپ را بیاورند و گلوله سنگی توپ يك کالای جنگی و جزو مهمات با ارزش است زیرا يك سنگ تراش میباید از صبح تا شام کار بکند تا بتواند يك تخته سنگ را بشکل يك گلوله سنگی در آورد.

وقتی مردان ما برای آوردن گلوله سنگی از حصار خارج شدند من عده ای از کمانداران را در برجها و حصار مأمور حفاظت آنها کردم و کسانی که میرفتند آن گلوله را بیاورند با دلاگری از شهر خارج شدند و رفتند و گلوله سنگی را آوردند و دو نفر از آنها هنگام بازگشت برای تفریح در خندق شهر شنا نمودند و خندق قسطنطنیه سی قدم عرض و بهمین اندازه عمق دارد و ما بوسیله آب دریا، و قسمتی هم بوسیله آبی که در مخزن های مرتفع داشتیم آن خندق را پر از آب میکردیم و آن خندق مانند يك استخر بزرگ و مدور بین شهر و خارج شهر فاصله بوجود می آورد.

حصار شهر در آنجا که مقابل کاخ سلطنتی بلاچرنه قرار میگرفت محکمتر میشد و کاخ سلطنتی هم از یک طرف متصل بحصار میگردد بطوری که قصر سلطنتی و حصار شهر يك مجموعه دفاعی واحد بوجود می آورد.

ولی افسوس که در آن روز، افسانه ویران نشدن حصار مدینه یک مرتبه اعتبار خود را از دست داد، زیرا همه دیدند که حصار با يك لگد انداختن توپ ویران شد.



روز هيجدهم ماه مارس ۱۳۵۳ (ميلادی) من تصميم گرفتم چيزهائی را که آنا راجع به نظريه و روحيه سکنه شهر بمن گفته بود باطلاع گيوستينانی فرمانده دفاع مدینه برسانم زیرا فکرمیکردم که آن مرد بايد از اين مسائل مطلع باشد.

وقتی توضیحات من تمام شد گيوستينانی طوری مرا نگريست که گوئی ديوانه هستم و گفتم:

آنژلوس، مردم، در هيج شهر و کشور خواهان جنگ نیستند و هر زن ميل دارد که صلح برقرار باشد که بتواند فرزندان خود را بزرگ کند و امورشخانه را مرتب نمايد تا وقتی شوهرش شب بخانه برگشت غذا و وسائل راحتی داشته باشد و اگر من و شما هم يك ذرگر يا يك مجسمه ساز يا يك نساج بوديم در صدد برنمیآمدیم بچنگيم زیرا جنگ برای ما غير از ضرر چیزی نداشت ولی وقتی جنگ، غير قابل اجتناب شد نباید نظريه مردم را مورد توجه قرارداد و عدم موافقت سکنه اين شهر با جنگ، در نظر من بکلی بی اهميت است برای اين که ده سرباز مسلح، می تواند پنج هزار نفر از سکنه اين شهر، يا هر شهردیگر را وادار به تسليم کند و روميهای قديم هزار و پانصد سال قبل از اين پی برده بودند که نباید برای نظريه مردم قائل بارزش شد چون مردم فرقی با گوسفند و گاوندارند زیرا همانطور که ما گاو و گوسفند را هزار هزار به کشتار گاه میفرستيم افراد ملت را هم می توان هزار هزار به مقتل فرستاد! بخصوص در کشورهائی مثل اين جا که تفاوت مردم با یکدیگر از حيث فقر و ثروت بقدری است که هرگز بين اغنياء و فقراي قسطنطنيه اتفاق بوجود نمیآيد تا اين که بتوانند عليه ما که امروز زمامدار اين شهر هستیم قيام کنند و ما را از جنگ بازدارند با اين وصف من احتياط را از دست ندادم و وقتی فرمانده دفاع اين شهر شدم اسلحه مردم را جمع آوری کردم تا مردم سلاح نداشته باشند و نتوانند عليه ما شورش نمايند و دستور دادم

۱- آربالت که امروز در ايران بیشتر با اين نام معروفيت دارد و در انگلستان موسوم به کراس باو می باشد کماني بود که بجای زه، يك فنریولادی داشت و تيرهای آن کوتاه بود و از سی سانتی متر تجاوز نمیکرد و بیشتر مورد استفاده اشراف که بضاعت داشتند آربالت خریداری نمايند قرار می گرفت مترجم.

۱- خواننده محترم در اين جا بايد متوجه شود که نویسنده کتاب روحيه يك مرد خودخواه و سودجو و مبتکر چون گيوستينانی را آشکار می نمايد و آنچه گيوستينانی میگويد و صف الحال نخوت و خودپرستی اوست و گرنه هيج انسان خواهان معدوم شدن همسوع خود نیست و نظريه مردم برای هر کس و بطريق اولی برای هر زمامدار دادگستر محترم است مترجم.

نه فقط شمشیر و نیزه و خنجر و تیر و کمان افراد عادی را بگیرند و ضبط کنند بلکه «آربالت» جوان‌های ثروتمند شهر را که مذهب یا مرصع است نیز ضبط نمایند.

سربازانی که داوطلب دفاع از این شهر هستند آزادند که با هر نوع سلاح که مورد تمایل آنها می‌باشد تمرین کنند. چون من نخواستم اسلحه را به سربازان تحویل کنم و گفتم هر سرباز هر نوع سلاح را که دوست میداد با آن تمرین نماید تا این که بتواند بهتر سلاح خود را بکاربرد ولی وقتی موقع تمرین تمام شد تمام سربازان قبل از رفتن به خانه باید اسلحه خود را تحویل بدهند و بعد بروند و در مدینه غیر از نگهبانان کسی نباید اسلحه داشته باشد و بدین ترتیب هیچ کس نخواهد توانست شورش کند.

بعد گپوستیانی گفت روزی که من فرماندهی دفاع این شهر را بر عهده گرفتم میدانستم به شهری می‌روم که در آنجا من و سایر لاتینی‌ها مورد نفرت هستند و ممکن است که علیه من ولاتینی‌ها بشورند ولی بطوری که می‌بینید امروز این شهر طوری امن و منظم است که در هیچ دوره این طور منظم نبوده و وقتی عثمانیها مبادرت به حمله کردند، سکنه شهر مجبور خواهند شد دفاع کنند.

آنگاه گپوستیانی گفت بحریمایان خود ما یعنی دریانوردان لاتینی که اینک در خدمت امپراطور بسر می‌برند و حقوق می‌گیرند بیشتر برای ما اسباب زحمت می‌شوند زیرا آنها افرادی هستند خشن و منازعه جو و چون اکنون بیکار هستند شب‌ها کارشان باده‌گساری و منازعه است و روزها اوقاتشان صرف نواختن نی لبک و خواندن سرود، در اسکله‌های شهر می‌شود و من به امپراطور گفتم که سزاوار نیست که شما در هر ماه سه هزار «دوکا» حقوق به بحریمایان لاتینی پردازید بدون اینکه کاری انجام بدهند و باو گفتم من میدانم که هیچ کس برای شما برای بگان کار نمی‌کند و حتی آن عمل یونانی هم که يك مشت گل بر حصار شهر می‌گذارد و آن را مرمت میکند از شما مزد دریافت می‌نماید و آن کس هم که يك ییل بر زمین می‌زند، باز از شما مزد می‌گیرد ولی عمله‌ها و کارگران بنائی یونانی افرادی بی بضاعت هستند و اگر مزد دریافت نکنند زن و فرزندان‌شان گرسنه میمانند لیکن دوازده انصاف است که شما هر مبلغی گزاف به دریانوردان لاتینی که وارد خدمت شده‌اند مزد بدهید و آن‌ها کاری را با انجام نرسانند.

امپراطور گفت علت این که بحریمایان لاتینی بیکار هستند این است که جنگ دریائی شروع نشده تا این که مبادرت به بیکار نمایند گفتم شما میتوانید از وجود آنها در جاهای دیگر استفاده کنید امپراطور گفت من میل ندارم که آنها را بکاری بگمارم که مربوط برشته تخصص آنها نمیباشند.

بالاخره بعد از مذاکره طولانی امپراطور بر حسب پیشنهاد من موافقت کرد که آلوز بودیدو افسر لاتینی را فرمانده نیروی دریائی بکند تا این که وی بحریمایان لاتینی را که امروز

بيكارميكردند بكار واداد.

من از اين خبر حيرت كردم ولي گيوستيانی متوجه حيرت من نشد يسا اين كه بروی خود نياورد و گفت از آغاز هفته آینده یعنی از صبح دوشنبه تمام كشتی‌های جنگی لاتینی كه در اين شهر هستند لشگر برمي‌دارند و وارد خليج «شاخ طلا» می‌شوند و آنجا توقف می‌نمایند و آنگاه تمام ملوانان كه در سفاین هستند كنك و دیلم و بیل بدست میگیرند و زنبه‌ها بكار می‌افتند و يك ترعه جدید حفر می‌نمایند تا اين كه كاخ بلاچرنه را مورد حفاظت قرار بدهند و تركها نتوانند از پشت كاخ سردر آورند زیرا ما اطلاع یافته‌ایم كه سلطان محمد دستور داده كه كارگران معادن صربستان را كه در نقب زدن استاد هستند بیاورند و بحد نیست سلطان ترك در صدد برآید بوسیله يك نقب خود را بكاخ سلطنتی برساند و ما باید مانع شویم كه آنها تکیه گاهی برای نقب زدن به كاخ سلطنتی بلاچرنه بدست آورند.

با این كه معلوم بود كه فرمانده دفاع شهر در خصوص نقشه جنگی سلطان محمد اطلاعاتی زیاد بدست آورده كه قصد دارد با شتاب در آخرین وقت يك ترعه جدید در مدینه حفر نماید مع هذا من نسبت باین موضوع توجه نكردم و در عوض مسئله انتخاب يك فرمانده نیروی دریائی جدید از بین افسران لاتینی در نظرم با اهمیت جلوه كرد.

من میدانستم كه این موضوع نه فقط سبب رنجش لوکاس - نوتاراس فرمانده نیروی دریائی یونان خواهد گردید بلکه تمام یونانی‌ها را خواهد رنجانید.

من اطلاع داشتم كه ناخدایان و ملوانان لاتینی كه با كشتی‌های جنگی خود به مدینه آمده‌اند حاضر نیستند كه يك فرمانده یونانی مثل لوکاس نوتاراس داشته باشند مع هذا حیرت می‌كردم چگونه امپراطور موافقت کرده كه آن مرد از فرماندهی معزول گردد و يك لاتینی بجای او فرمانده نیروی دریائی مدینه شود.

به گيوستيانی گفتم بطوری كه من اطلاع دارم از روزی كه شما باین شهر آمدید لوکاس - نوتاراس مایل بود كه با شما ملاقات و مذاكره كند و از نظرات شما راجع به دفاع از مدینه مطلع گردد و بداند وی چه وظیفه خواهد داشت، و شما بدون اینکه با او مذاكره و مشاوره كنید او را از فرماندهی نیروی دریائی بركنار گردید.

گيوستيانی گفت من و امپراطور راجع باین مرد مدتی مذاكره كردیم و قائل شدیم كه مردی مثل لوکاس - نوتاراس كه در فنون جنگ‌های زمینی خیلی استاد است نباید در این شهر يك آلت معطل شود و ما باید از وجودش استفاده كنیم و لوکاس - نوتاراس اگر فرمانده نیروی دریائی باقی میماند كوچكترین فایده برای این شهر نداشت چون خود او بیش از چند كشتی جنگی كوچك و موریانه خورده ندارد و از آن كشتی‌ها سودی عاید این شهر نمی‌شود و ناخدایان سفاین جنگی لاتینی هم كه كشتی‌های بزرگ و قوی دارند حاضر

نبودند که زیر دست لوکاس نوتاراس انجام وظیفه نمایند و او را فرمانده خود بدانند. لذا ما تصمیم گرفتیم که او را از فرماندهی نیروی دریائی مدینه معاف کنیم و در عوض، فرماندهی دفاع از يك قسمت از حصار شهر را با او واگذار نمائیم و چون وی مردی شجاع است و در امور جنگی تخصص دارد من مطمئن هستم که ابراز لیاقت خواهد کرد و در آن منطقه عثمانیها را بمقب خواهد راند و در حال حاضر آلوزیو - دیدو هم فرمانده نیروی دریائی است و هم فرمانده حوضه بندری این شهر.

من از این حرفها طوری حیرت کردم که نتوانستم جلوی زبان خود را بگیرم و بفرمانده دفاع مدینه گفتم مگر شما، همه دیوانه شده اید؟ شما چگونه فرماندهی يك قسمت از حصار شهر را بمردی واگذار می کنید که فرماندهی عثمانیها را بر فرماندهی پاپ ترجیح میدهد؟ آیا هیچ فکرنمی کنید این مرد که طرفدار ترکها می باشد و از طرفی بر اثر معزول شدن از مقام فرماندهی نیروی دریائی بشدت رنجیده ترکها را وارد شهر نماید؟

گیوستیانی گفت اگر امپراطور مقام و مرتبه لوکاس - نوتاراس را کوچک کند آن مرد حق دارد که خشمگین شود ولی با شغل و منصب جدید که با او تفویض می شود وی بالا میرود و ترقی می نماید و فرماندهی دفاع از يك قسمت از حصار، خیلی بر فرماندهی چهار پنج کشتی کوچک و موریانه خورده ترجیح دارد و از امروز فرمانده نیروی دریائی که در ضمن فرمانده حوضه بندری نیز هست امر خواهد کرد که کشتی های موریانه خورده لوکاس - نوتاراس را مرخص کنند که دیگر در حال بسیج نباشند و ملوانان کشتی ها البته جزو ابواب جمع لوکاس - نوتاراس در خشکی خواهند شد و باتفاق او از حصار شهر دفاع خواهند کرد و از امروز ببعد تمام کارهای مربوط به فرماندهی نیروی دریائی و اداره امور حوضه بندری بر عهده آلوزیو - دیدو که يك و نیز یست خواهد بود.

گفتم از این قرار تردیدی وجود ندارد که شما می خواهید این مرد را در آغوش ترکها بیندازید و لوکاس - نوتاراس مردی است یونانی و وطن پرست، و عرق ملیت تسا امروز با او اجازه نمیداد که برای مخالفت با لاتینیها و پاپ بطرف ترکها برود و فقط گاهی برای مخالفت با لاتینیها و پاپ نسبت به ترکها ابراز تمایل می نمود ولی از این ببعد چون شما فرماندهی نیروی دریائی و حتی فرماندهی حوضه بندری را از او گرفتید و کشتی هائی را که وی با پول خود بسیج کرد از خدمت خارج نمودید آن مرد خود را نزد وجدان خویش روسفید و مبری خواهد دید و بطرف ترکها خواهد رفت.

گیوستیانی با يك مغالطه تقریباً ابلهانه گفت ما فرماندهی حوضه بندری را از او نمی گیریم زیرا منطقه ای از حصار شهر که می باید از طرف لوکاس - نوتاراس دفاع شود حصار حوضه بندری است چون در داخل بندر قرار گرفته و این منطقه از قسمتی که ونیزیها

دفاع ميکنند شروع ميشود و بكاخ سلطنتي بلاچر نه ختم ميگردد و تصديق مي كنيده كه ما فرماندهي طولاني ترين منطقه حصارشهر را به او واگذاري كنيم و منطقه مخصوص خود من كه فرمانده كل دفاع مدينه هستم بيش از هزار قدم نيست.

گيوستياني راست مي گفتم و منطقه فرماندهي لو كاس - نوتاراس از حيث وسعت يعني طول حصار، مهمترين منطقه دفاع شهر بود. اما در اين مورد نكته‌اي وجود داشت و آن اينكه حصار مزبور محتاج مدافع نبود بدليل اينكه چون كشتي‌هاي جنگي لاتيني در مدخل بندر قسطنطنيه نگهباني مي كردند تركهان ميتوانستند كه وارد بندر شوند تا اينكه به حصار داخل حمله نمايند.

هر كس كه القباي جنگ را ميدانست مي فهميد كه با توجه به اينكه كشتي‌هاي جنگي لاتيني در مدخل بندر قسطنطنيه كشيده مي دهند براي حفاظت حصار داخل فقط چند نگهبان كافي بود براي اين كه آنجا مورد حمله قرار نميگرفت تا اين كه محتاج يك نيروي قوي و يك فرمانده لايق باشد.

گيوستياني كه از قيافه من فهميد راجع بچه فكر ميكنم قاه قاه خنديد و گفت اينك آيا تصديق مي كنيد كه ما مقام و مرتبه‌اي به اين مرد يوناني داده‌ايم كه بزرگتر از مقام سابق اوست .

گفتم بظاهر اينطور است زيرا منطقه فرماندهي او خيلي طولاني تر از مناطق ديگر است ولي آيا تصويري كنيد كه لو كاس - نوتاراس فریب بخورد و نهمد كه شما فرماندهي يك منطقه بي اهميت را كه جنك در آن شعله ور نخواهد شد با او واگذار كرده‌ايد.

گيوستياني گفت افراد جاه طلب، به ظواهر، بيش از ماهيت و باطن امور اهميت مي دهند و منظور اين مرد يوناني اين است كه پيش مردم سرشكسته نشود و مردم كه از مسائل نظامي بي اطلاع هستند وقتي مي بينند كه فرماندهي يك منطقه طولاني به اين شخص واگذار شده تصويري نمايند كه چون او مردی لايق است او را مأمور دفاع آن منطقه كرده‌اند ولي ما، از اين جهت دفاع از حصار داخل را با او واگذار كرديم كه لو كاس - نوتاراس با تركها تماس نداشته باشد و نتواند هنگام شب يا روز يكي از دروازه‌هاي شهر را بروي آنها بگشايد يا از آنان دعوت كند كه بوسيله كمند يا نردبان خود را بيالاي حصار برسانند و وارد شهر شوند و اينك بگوئيد كه آيا اين تصميم ما، مطابق با مصلحت هست يا نه؟

تصديق كردم كه تصميم گيوستياني مقرون به صلاح است زيرا اگر لو كاس - نوتاراس قصد خيانت داشته باشد نمي تواند تركها را وارد شهر نمايد ولي با آنكه حق را بجانب فرمانده دفاع مدينه ميدادم غمگين بودم و اندوه من ناشي از اين بود كه لو كاس - نوتاراس پدر آن بشمار مي آمد و من فكر مي كردم كه آنا اگر بفهمد كه پدرش از فرماندهي نيروي دريائي

معزول شده غمگین خواهد گردید.

وقتی از نزد گیوستیانی بخانه مراجعت کردم مثل روزهای دیگر که وقایع مدینه را یادداشت میکردم وقایع آن روز و مذاکراتی را که با گیوستیانی کرده بودم یادداشت نمودم. گیوستیانی و فرمانده جدید نیروی دریائی، بوعده خود وفا کردند و روز دوشنبه که آغاز هفته بود تمام کشتی‌های جنگی لاتینی درحالی که پرچم‌ها را افراشته بودند و در هر کشتی طبل میزدند، بحرکت درآمدند و برای حفرترعه جدید وارد خلیج شاخ طلا گردیدند. ملوانان سفاین جنگی که بیل و کلنگ و دیلم و سایر وسائل کارحفراری را در دست داشتند با نظم درحالی که هر دسته پرچم خود را افراشته بودند از کشتی‌ها پیاده شدند و امپراطور که لباس ارغوانی زردوزی در برداشت سوار بر اسب، آنها را پذیرفت و برای کاری که شروع میکنند بآنها تبریک گفت.

ترعه‌ای که میباید از طرف ملوانان لاتینی حفر شود یکصد قدم طول داشت، و معماران خط سپر و حدود آن را تعیین کرده بودند و قبل از این که ملوانان شروع بکار نمایند بر حسب اشاره امپراطور، خدمه کاخ سلطنتی که سبوه‌های شربت در دست داشتند بهر یک از ملوانان یک جام شربت نوشانیدند.

آنوقت ملوانان شروع به کار کردند و چون امپراطور بعد از شروع کار، باز قدری در آنجا توقف نمود ناخدایان و افسران سفاین جنگی برای این که نشان بدهند که آنها نیز کاری کنند، قدری کلنگ بر زمین زدند و با بیل خاک‌ها را زیر و رو نمودند تا وقتی امپراطور رفت ولی ملوانان تا غروب آفتاب، با جدیت بکار مشغول شدند و معلوم بود که می‌توانند در مدتی کم آن ترعه را حفر نمایند.

۱- این خلیج که در قسطنطنیه سابق و استانبول امروز معروفست دارد، از طرف مترجمین ترك و عرب و ایرانی با صور مختلف ترجمه شده و بعضی آن را شاخ زرین - شاخ مذهب - قرن طلائی - زرین شاخ - ترجمه کرده‌اند و همه درست است - مترجم.

فصل یازدهم

تاریخ حمله محمد دوم نزدیک شد

روزیست و ششم ماه مارس ۱۴۵۳ میلادی ما مطلع شدیم که سلطان محمد دوم که تا آنموقع در ادرنه بود عازم قسطنطنیه گردیده و دانستیم که بیش از چندین روز، بحملهٔ ترکها علیه مدینه باقی نمانده است.

در همان روز وقتی من آنها را دیدم بمن گفتم آنز لوس اینوضع قابل ادامه نیست گفتم راست میگوئی و کسیکه صاحب این چشمهای خرمائی میباشد نمیتواند زیبایی خود را پنهان کند و تو گرچه اینک لباس زنهای تارک دنیا را پوشیده‌ای و روی چهره نقاب میاندازی و این نقاب قسمت تحتانی صورت ترا میپوشاند و لسی چشمهایت نمایان میباشد و همه دیدگان تو را می بینند و چطور ممکن است که این چشمها، توجه سایرین را جلب ننماید و اندام و طرز راه رفتن صاحب آن را بخاطر نسیارند و من تصور میکنم که دیوار تمام خیابانهای این شهر برای دیدار تو چشم و تمام درها و پنجره ها و ستونها برای شنیدن صدای تو گوش دارند و پدرت هم با جدیت درصدد یافتن تو میباشد و بدین ترتیب، بالاخره تو را خواهد یافت.

آنا گفت من از پدرم نمیتوانم برای اینکه لباس زنهای تارک دنیا بهترین مدافع من است و پدرم نمیتواند مرا از صومعه خارج کند، و منظور من از اینکه این وضع قابل دوام نیست چیزی دیگر بود.

من و آنا قدم زنان خود را بدرختهای چنار تنومند که کنار دریا بود رسانیدیم وزیر سایه چنارها قرار گرفتیم. آن روز خری کلا راهبه سالخورده که با من و نوکرم رابطه دوستانه پیدا کرده بود با ما نبود و در منزل من رخت میشت و با مانوئل نوکرم صحبت میکرد و روایات مذهبی را برای او حکایت می نمود و من و آنا میتوانستیم در منزل بمانیم و در یکی از اطاقها بنشینیم و صحبت کنیم ولی هوای خوش بهار، ما را از خانه بخارج می طلبد و لذا از منزل خارج شدیم و خود را کنار دریا بزر سایه درختهای چنار رسانیدیم. در آنجا من و آنا نشستیم و او کفشهای سنگین خود را کند و انگشتان پاهایش را در علف فرو برد و گفت با اینکه من لباس زنهای تارک دنیا را در بردارم هنوز راهبه نیستم و در حال آمادگی می باشم و این لباس را برای این در بر کردم که آزاد باشم و من برای تحصیل این آزادی خانه و خانواده و ثروت خود را ترك نمودم و برسوم زندگی گذشته ام پشت پا زدم و اکنون حس میکنم که از زندگی لذت میبرم و غذا در دهان من طعمی دارد که در گذشته نداشت و وقتی نسیم بصورت میوزد نشاطی پیدا میکنم که در گذشته این نشاط بمن دست نمیداد من تا امروز زنده بودم ولی زندگی نمی کردم و اینک مشغول زندگی کردن می باشم و یک موجود زنده و آزاد دارای جسم مادی نیز هست لذا این کالبد که من دارم مرا ناراحت میکند و بهمین جهت گفتم که این وضع قابل دوام نیست.

گفتم آنا هنگامی که شما تارک دنیا نبودید من شما را محترم می شمردم و نمی خواستم که مناسبات ما از حدود یک دوستی صمیمی و پاک تجاوز کند و اینک که تارک دنیا شده اید بدو دلیل نزد من احترام دارید یکی این که زن هستید و دیگر این که تارک دنیا میباشید. آنا گفت خود شما چرا مایل نیستید که من از شما بوسیله زناشوئی برخوردار بشوم.

گفتم آنا بخاطر بیاور که من یک انسان هستم نه یک فرشته و یک انسان وقتی از این حرف ها شنید ممکن است که اختیار را از دست بدهد و لو مثل من یک مرد چهل ساله و جا افتاده باشد.

آنا گفت از دریچه چشم یک زن، یعنی من، یک مرد چهل ساله فرقی با یک مرد بیست ساله ندارد و از یک جهت برتر از اوست زیرا مثل شما دارای تجربه و شخصیت است. و اگر شما یک مرد بیست ساله بودید این همه در قبال من مقاومت نمی کردید و این ضبط نفس شما ناشی از این می باشد که تجربه و نیروی خود داری دارید و مردان وزین که می توانند خود داری کنند در نظر زنی کم تجربه چون من بر جوان بی آزمایش که در اولین برخورد، تسلیم میشود ترجیح دارند زیرا من میفهمم همانطور که شما تسلیم من نشدید بعد از من نیز تسلیم زن دیگر نخواهید شد.

آنا قدری سکوت کرد و بعد گفت آنژ لوس من فکر میکنم که اگر شما با من ازدواج کنید هم برای شما خوب است و هم برای من و گرچه شما می گوئید که در گذشته زن گرفته اید ولی آن زن طبق قوانین کلیسای لاتینی زوجه شما شده و اگر شما از کفر صرف نظر کنید و مذهب حقه یعنی مذهب کلیسای یونانی را بپذیرید روحانیون ما برای مرتبه دوم شما را تمعید خواهند کرد زیرا کسیکه مذهب خود را تغییر میدهد و مذهب حقه را میپذیرد مثل این است که دوباره زنده شده و چون شما حیات مجدد پیدا میکنید کشیشان ما ازدواج سابق شما را در دوره ای که کافر بوده اید کان لم یکن خواهند داشت و مرا طبق قوانین مذهبی یونانی بعقد شما درمیاورند.

گفتم آنآ این عقد و لوطبق قوانین مذهب یونانیان صورت بگیرد، جنبه شرعی ندارد. آنآ پرسید برای چه؟ گفتم برای اینکه من میتوانم همه را فریب بدهم لیکن قادر به فریب دادن خدا نیستم و روزی که من آن زنا را عقد کردم در دل خویش مصمم بودم که او را همسر شرعی و همیشگی خود بدانم. و در اینصورت چگونه میتوانم برخلاف عهدی که در دل کردم عمل کنم و با زنی دیگر ازدواج نمایم و حتی پاپ رئیس مذهب کاتولیکی هم با تمام قلذتی که در مورد لاتینی ها دارد نمیتواند قلب مرا از تعهدی که کرده ام معاف نماید. آنآ با چشمهای خرمائی خود نگاهی تند بمن انداخت و گفت از این قرار شما، هنوز آن زنا را دوست میدارید و اگر او را دوست نمیداشتید این طور حرف نمیزدید و شما که زنی دیگر را دوست میدارید برای چه مرا منقلب کردید و قلبم را بتلاطم در آوردید و بسوی خود کشانیدید ولی آیا وفای شما نسبت بآن زن جز و موازین شرعی شما میباشد ولی دروضی که بمن گفتید و مرا فریب دادید در مذهب شما گناه نیست؟

گفتم آنآ من بتو دروغ نگفتم و تو را فریب ندادم و در آغاز آشنائی بتو اظهار کردم که زن دارم و دوازده سال است که او را ندیده ام و اما این که گفتم من بآن زن علاقه مندم اگر مردی در اینجا حضور میداشت و این حرف را از تومی شنید بتو میگفت مجال است که مردی بیک زن علاقه داشته باشد و بتواند دوازده سال از او دور بماند مگر اینکه وی را محبوبش کنند ولی من پیوسته برای رفتن نزد آن زن آزاد بودم و از اینجهت نزد وی نرفتم که او را دوست نمیداشتم مرسیم بموضوع اینکه گفتم ترا دوست میدارم و این گفته دروغ نبود و نیست و تو آنآ یگانه زنی هستی که من تا امروز او را دوست میداشته ام و این علاقه در اختیار من نبود که بتوانم از آن جلوگیری نمایم و در همان روز اول که مقابل کلیسای ایاصوفیه چشم من بتوافناد مثل این بود که سالهاست تو را میشناسم.

اینک فرض میکنیم که من موافقت کردم با تو ازدواج کنم آیا این ازدواج ما قوت و رسمیت خواهد داشت؟

زیرا تو مجبور می که بدون رضایت والدین خود زن من شوی چون والدین تو بطوری که خود من از زبان پدرت شنیدم با این ازدواج موافق نیستند و تونا گزیری که با نام مستعار همسر من بشوی و این ازدواج پنهانی مانند خانه ایست که شالوده و پی نداشته باشد و هر روز، اولیای امور شرع با عرف میتوانند این ازدواج را برهم بزنند و من تورا از هم جدا کنند.

آنا گفت اگر شما از کفر کناره بگیری و مذهب حقه ما را بپذیرید و دوباره تعمیم شوید و آنگاه مرا عقد کنید ما زن و شوهر مشروع خواهیم بود و هیچ کسی نمیتواند ازدواج ما را برهم بزند و لو امپراطور یونان یا رئیس مذهب ما باشد و بعد از اینکه ما زن و شوهر شدیم من از صومعه خارج می شوم و این لباس را که در بردارم ترك میکنم و به خانه شما میایم و در کنار شما بسر میبرم و هم شما که مرا دوست میدارید به آرزوی خود رسیده اید و هم من.

گفتم آنا آیا تو رضایت میدهی که من مرتکب يك چنین گناه بزرگ شوم؟... و مذهب خود را ترك کنم و مذهب یونانی را بپذیرم و عهدهی را که در دل با خدا کردم زیرا بگذارم؟ آنا گفت آنز لوس آیا تو رضایت میدهی که هر دفعه که من بتو نظر میاندازم، مرتکب گناهی بشوم که عامل تکوین آن گناه بوده ای هستی.

زیرا اگر تو با چشمهای خود که نمیدانم در آن چیست مرا منقلب نمیکردی و فریفته خود نمینمودی من خواهان تو نمی شدم و اکنون هر دفعه که نظر بتو میاندازم تمام وجود من خواهان تو میباشد و تو هم معترف هستی که مرا دوست میداری بنا بر این، در عوض اینکه من و تو بخود دروغ بگوئیم و خویش را فریب بدهیم و بخود تلقین نمائیم که می-توانیم کف نفس کنیم در صورتی که هر دو خواهان یکدیگر می باشیم بهترین است که بسا اسلویی مطابق رسوم و مقررات اجتماعی و دینی زن و شوهر شویم تا این که بدگویان که پیوسته در کمین زن ها و مردها نشسته اند تا این که آنها را به لجن بمالند نتوانند بگویند که بین من و تو، مناسبات نامشروع وجود دارد.

من دودست را گشودم و او را در بر گرفتم و گفتم بتو خاطر نشان کردم که من يك انسان هستم نه فرشته و آنا يك مرتبه مانند يك افعی، که دمش را لگد کرده باشند، بسرعت برق، سردا بحرکت در آورد و طوری دندانهای خود را در گوشت بازوی من فرو نمود که من از درد فریاد زدم و او را رها کردم و آنا برخاست و گفت آنز لوس اگر میخواهی به وصال من برسی، راهش بکار بردن زور نیست زیرا تو نمیتوانی بازو مرا تسلیم کنی و راهش اینست که دین حقه ما را بپذیری و در يك کلیسای یونانی مطابق قانون شرع ما، مرا عقد کنی.

بعد برقی از چشمهای او درخشید و گفت آیا همین بود، عهدی که تو با خدای خود کردی و آیا بهمین جهت نمیخواستی با من ازدواج کنی که قصد داشتی بدون مراسم عقد، مثل يك لاتینی وحشی، در این صحرا، روی علف از من کام بگیری. لحظه‌ای پس از آن، غضب بر آنا غلبه کرد و من متوجه شدم اگر سلاحی میداشت مرا به قتل میرسانید و بانك زد آنژلوس ... من از تو نفرت دارم و دیگر نمیخواهم تو را بینم و بیش از همه از خود ستائی. های تو، متنفر هستم و تودروغ مهگوئی و يك مرد با اراده نیستی بلکه تمام این حرف‌ها، مقدماتی بود که برای فریب دادن من فراهم میگردی و میخواستی يك دختر تارك دنیای یونانی را مورد تعرض قرار بدهی و پس از این اظهارات، آنا سندل‌های خود را پوشید و بدون اینکه از من خدا حافظی کند براه افتاد. بعد از رفتن او من مدتی مبهوت بودم و بخود می‌گفتم که زن یکی از شگفت‌انگیزترین موجودات جهان است و انسان، وقتی مطابق میل او رفتار میکند، طرف خشم و نفرت وی قرار میگیرد.

فصل دوازدهم

مقابل بندرزنجیر نصب کردند

در روز سی و یکم ماه مارس ۱۴۵۳ ترعه‌ای که ذکر آن گذشت از طرف ملاحان لاتینی حفر گردید و برآستی آنها برای حفر ترعه مزبور همت بخرج دادند و در اندک مدت آن را حفر نمودند و چون کارهای بنائی آن مدتی طول میکشید، امپراطور بمناسبت نزدیکی جنگ امر کرد که کارهای بنائی موکول به بعد شود زیرا عمده این بود که ترعه حفر گردد و از طرف عقب، وسیله دفاع کاخ بلاچرنه (کاخ سلطنتی) باشد.

در همان روز امپراطور محافظت از چهار دروازه کاخ بلاچرنه را که گفتم از یک طرف وصل به حصار مدینه بود بسربازان ونیزی واگذار کرد و کلید چهار دروازه را طی مراسمی بآنها واگذار نمود و آن وقت سربازان ونیزی از مقابل امپراطور رژه رفتند.

شایعه آمدن سلطان محمد و پیشروی قشون ترکیه طوری در شهر قوت گرفته بود که در آنروز، امپراطور بعد از مراسم رژه، در حالی که کاسک و خفتان سیم فام بر سر و در برداشت، با اتفاق ملازمان خود، بالای یکی از تپه‌های مرتفع شهر رفت که ارتش ترك را ببیند ولی اثری از ارتش ترکیه در خارج حصار دیده نمی‌شد.

در آنروز که آخرین روز ماه مارس بود تدارک ما برای دفاع از مدینه خاتمه یافت و نگهبانان مسلح، در تمام پایگاه‌های جنگی قرار گرفتند و با اینکه در تمام پایگاه‌ها سرباز وجود داشت قسمتی از سربازان مدافع مدینه در سربازخانه‌ها بستمیبردند زیرا در آنوقت، احتیاجی بآنها در برج‌ها و حصار نداشتیم. بعد از اینکه آنها با قهر از من جدا شد و به صومعه

مراجعت کرد تا مدت سه روز من از او اطلاعی نداشتم و خود را نسبت به دختر جوان بی گناه میدانستم.

بعد از سه روز خری کلا راهبه سالخورده با کاسه چوبی خود بخانه من آمد و چون وقتی وارد شد ما غذا نخورده بودیم ولی او گرسنه بود، مانوئل نوکرم به دهکهای که روبروی خانه ما قرار داشت رفت و از آنجا برای راهبه پیر غذا آورد خری کلا بدوا نمیخواست غذا بخورد و میگفت که امروز، چون من بدون آنها باین خانه آمده‌ام نمی‌باید مورد پذیرائی قرار بگیرم زیرا میدانم که شما بخاطر آنها از من پذیرائی میکردید.

من برای اینکه بزن سالخورده نشان بدهم که وی یک میهمان عزیز است بدست خود برایش آشامیدنی ریختم و خری کلا بدوا علامت صلیب را بر پیشانی و دو طرف سینه زد و بعد جام آشامیدنی را نوشید^۱

پس از اینکه جوع او فرونشست و تشنگی وی رفع شد گفتم آنها خواهر روحانی من در صومعه مشغول عبادت میباشد تا اینکه خداوند او را براه راست هدایت نماید و از این جهت میترسد که بخانه شما بیاید که مبادا در این خانه گرفتار و سوسه شود.

گفتم ای خواهر روحانی، ای خری کلا زنی که میترسد در خانه‌ای گرفتار و سوسه شود، خود آمادگی برای و سوسه دارد ولی من مردی نیستم که زنی را تحریک بانحراف نمایم و او را دوچار و سوسه کنم و تا آنجا که مربوط بمن است خوشوقتیم که او در صومعه باشد و بخانه من نیاید تا اینکه گرفتار و سوسه نفسانی خود نشود.

راهبه سالخورده گفت من تصور میکنم که حتی این حرف آنها نیز یک هوس است زیرا زندگی زن غیر از هوس چیزی نیست و هیچ زن نمیداند چه می‌خواهد برای اینکه هر زن در معرض تحریک و سوسه چند نوع هوس میباشد و این هوس‌ها او را از یکطرف بطرف دیگری کشد و طبیعت زنانه ما هم طوری است که نمی‌توانیم با قامت افراخته و سری بلند، هوسهای خود را بر زبان بیاوریم و مجبوریم که دیگران یا خودمان را بازی بدهیم و در حالی که از جان و دل، خواهان چیزی هستیم، بظاهر نسبت بان ابرازئی میلی می‌کنیم.

آن وقت خری کلا که از پدرش داستان‌های یونانی بسیار شنیده بود وضع من و آنها را با داستان‌های مزبور مطابقت می‌نمود زیرا عوام‌النام که از حیث اطلاعات تاریخی و علمی محدود هستند و تمام معلومات آنها عبارت از چند داستان است که سینه بسینه، از والدین بفرزندان منتقل میشود، بعد از هر صحبت، راجع به موضوع، میل دارند که برای

۱- طرز زدن علامت صلیب روی پیشانی و دو طرف سینه این است که یونانی‌ها و رومی‌ها

و سایر ملل که دارای مذهب مسیحی هستند یکمتر به دست را به پیشانی و دوبار بطرف راست و چپ سینه یا ايشانه‌ها می‌زنند و بدین ترتیب صلیب حضرت مسیح یا تثلیث را مجسم می‌نمایند. مترجم

جلوه گری داستانی نقل نمایند و نظر باینکه خری کلایک زن بود مثل هرزن دیگر. (هرقدر هم حسن نیت داشته باشد) در اظهارات او اثر حسادت نسبت به آنرا محسوس می شد و من میفهمیدم که حسادت مزبور ناشی از خصومت نیست بلکه از فطرت زنانگی خری کلاسر چشمه میگیرد.

بعد از اینکه راهبه سالخورده صحبت خود را با تمام رسانید برخاست و رفت و نمیدانم به آنرا چه گفت که روز دیگر دختر جوان با تفاق خری کلا بخانه من آمد و همین که وارد خانه گردید، جامه بلند و سیاه زنهای تارک دنیا را از تن کند و نقاب از چهره برداشت و من دیدم که او مثل سابق یعنی قبل از اینکه بظاهرتارک دنیا شود لباس پوشیده است.

وقتی شروع بصحبت نمود با لحن زنی که با یک مرد بیگانه حرف میزند تکلم کرد و گفت خری کلا بمن گفت که شما از غیبت من بسیار اندوهگین هستید و در این دو سه روزه لاغر شده اید و چهره شما زرد گردیده و چشمهای شما فرورفتگی پیدا نموده و ممکن است که مبتلا بیک بیماری سخت شوید و شاید بهلاکت برسید و چون من نمیخواهم که مسئول بیماری یا هلاکت شما شوم، لذا امروز اینجا آمدم.

من وقتی دیدم که آنرا طوری با من صحبت می کند که گوئی مرا نمی شناسد با همان لحن رسمی با جواب دادم خری کلا بشما دروغ گفت و من نه لاغر شدم و نه چشمهایم گود شد و شما خود میتوانید با مشاهده قیافه من بفهمید که بیمار نیستم و من در آیدم و سه روزه که نمیآمدید آسوده بودم زیرا اجبار نداشتم صحبت هائی بشنوم یا جواب بدهم که شنودن یا پاسخ دادن بآنها تولید رنج مینماید.

وقتی آنرا این سخن را شنید سر را با بی اعتنائی تکان داد و گفت من کاری نداشتم که باین جا بیایم و فقط آمدم که ببینم آیا شما بیمار هستید یا نه، و چون مشاهده می کنم که ناخوش نمی باشید میروم و بعد از این حرف قدمی برداشت که از اطاق خارج شود ولی من جلوی او را گرفتم و گفتم آنرا باین زودی نروید و قدری استراحت کنید و خری کلا دوست شما که در اطاق دیگر است نیز احتیاج به استراحت دارد و مانوئل برای او مر با و نان شیرینی ذخیره کرده و یقین دارم که اینک آن زن مشغول خوردن مر با و نان شیرینی می باشد و بگذارید که آن زن بیچاره که در صومعه غذای ماکول تناول نمینماید در این جا لااقل غذا بخورد و خود شما هم تصور میکنم که خسته هستید و بیخوابی کشیده اید و بسايد استراحت نمائید و اثر خستگی از رخسار شما نمایان می باشد.

آنا بطرف آئینه ونیزی من رفت و خود را نگریست^۱
 بعد از این که قدری قیافه خود را از نظر گذرانید گفت من کسالتی ندارم و هیچ نوع
 ناراحتی در خویش احساس نمیکنم.
 بعد گفت آنژ لوس من راجع با آزادی معاشرت زنها و مردها در کشورهای مغرب زمین
 چیزهایی شنیده‌ام که خیلی مرا متعجب میکرد و آیاراست است که در کشورهای مغرب زمین
 معاشرت زنها و مردها دارای هیچ حد و مرز نیست.

گفتم آنا آنچه شما راجع برسوم معاشرت زن و مرد در کشورهای مغرب زمین
 شنیده‌اید، مبالغه است یا اینکه رسم ناپسند بعضی از زنها و مردهای فاسد میباشد زیرا در
 تمام کشورها از جمله در همین شهر، مردها و زنهایی هستند که دوچار فساد میباشند و آنها از
 تفریحات و لذات عادی و مشروع راضی نمیشوند و دنبال چیزهای غیر عادی می گردند و
 این کنجکاو و حرص زیاد برای التذاذ و استفاده‌های غیر عادی آنها را دوچار فساد
 میکند.

من چندین سال در مغرب زمین بودم و زبانهای مغرب زمینی را می دانم و خود در فرانسه
 چشم گشودم و میتوانم بگویم که در کشورهای مغرب زمین کسانی هستند که ضامن نیک نامی
 و افتخار نوع بشر میباشند.

من در مغرب زمین روحانیون و اشرافی را دیدم که ثروت خویش را بین فقراء
 تقسیم کردند و خود بی بضاعت شدند و نجبائی را مشاهده نمودم که از حسب و نسب خویش
 منصرف گردیدند و رفتند و بقیه عمر در یک دیر سگونت کردند و دانشمندانی بنظرم رسیدند که
 عمر خود را صرف این نمودند که بتوانند کتابی را که با یکی از خطوط بامستانی نوشته
 شده بود بخوانند و دانشمندانی دیگر را دیدم که يك عمر در رصد خانه‌ها زندگی کردند تا
 بتوانند حرکات اجرام فلکی را محاسبه کنند و از روی آنها سر نوشت افراد را در این جهان
 پیش بینی نمایند و زمامدارانی در مغرب زمین هستند که حاضرند يك کتاب قدیمی و مفید
 را در ترازو بگذارند و در کفه دیگر ترازو، آن قدر زر بریزند تا دو کفه برابر شود و کتاب
 را با بهای هم وزن آن طلا، خریداری کنند و بازرگانانی در مغرب زمین وجود دارند که
 يك نوع حسابداری با اسم حسابداری مضاعف (دفترداری دوپل) ابداع کرده‌اند و با
 استفاده از این فن هر موقع که دفتر خود را می گشایند با يك نظرمسی فهمند چقدر طلبکار
 هستند و چقدر بدهکار می باشند و موجودی آنها چقدر است. در مغرب زمین نوازندگان
 یافت می شوند که وقتی تار و یولون را باهتر از در می آورند مستمع را بدنیای دیگر میبرند

۱- در قدیم، شهر و جمهوری (ونیز) در ساختن آئینه‌های قدنما تخصص داشت و وقتی

واز آنجا بر میگردانند و خوانندگانی وجود دارند که آهنگ آنها آنقدر نافذ است، که روح، بوجد در میاید ولی شما راجع به هیچ يك از مظاهر زندگی و تمدن مغرب زمین چیزی نشنیده اید و فقط مناسبات زن‌ها و مردهای ملل مغرب اروپا بگوش شما رسیده و علتش این است که عده‌ای از افراد بشر، در تمام عمر به يك چیز توجه دارند و آن این که مناسبات مردها و زن‌ها وقتی به خلوت میرسند چگونه است و وقتی وارد يك کشور جدید می شوند، علم و صنعت و هنر و زیبایی‌های طبیعی آنجا در نظرشان بی اهمیت جلوه میکند و در عوض میخواهند مطلع شوند که مناسبات زن‌ها و مردها در آن کشور چگونه می باشد لیکن خوشبختانه این عده از آدمیان نسبت بکسانی که علاقمند به تقوی و علم و هنر می باشند در اقلیت قرار گرفته اند و علاقمندان به تقوی و علم و هنر هستند که نوع بشر را باین درجه از دین داری و تمدن و فرهنگ رسانیده اند.

وقتی من حرف میزدم (آنا) همچنان خود را در آئینه مینگریست و گاهی دست بر گیسوان خود می کشید و مثل این بود که طوری محو جمال خود می باشد که توجهی باظهارات من ندارد و بعد از اینکه حرف من تمام شد طپلسان را بر سر انداخت و نقاب بر صورت کشید و گفت آنژ لوس خدا حافظ... من از صحبت‌های امروز شما استفاده کردم و هفته دیگر وقتی نزد شما آمدم امیدوارم بیشتر استفاده نمایم و در حالی که مرا به حال خود باقی گذاشت از در خارج شد.



روز اول آوریل ۱۴۵۳ میلادی روز یکشنبه بود و هم اول آوریل و بسامداد زنک کلیساها بصدای مردم را دعوت به عبادت کرد.

آن یکشنبه روزی بود بسیار خوش از بهترین ایام بهار و پس از اینکه مومنین از عبادت فراغت حاصل کردند و از کلیساها بیرون آمدند برای گردش به حوضه بندری رفتند تا اینکه زنجیر بزرگ مدخل بندر را که تازه مرمت نموده از يك طرف دهانه بندر بطرف دیگر کشیده بودند ببینند.

آن زنجیر که آنقدر طولانی بود که یکسر آن به برج (سن مارک) واقع در این طرف مدخل بندر و سردیگرش به برج (اوکینوس) در آن طرف بندر متصل می شد و برای اینکه زنجیر سنگین، که از يك طرف تا طرف دیگر امتداد داشت زبر آب نرود در مدخل بندر الوارهای بزرگ نصب کرده، زنجیر را به آن متصل نموده بودند و در نتیجه، زنجیر، در سطح آب، قرار می گرفت. الوارهای مذکور، مثل نگهبانان که یکی بعد از دیگری ایستاده باشند، در مدخل بندر بنظر میرسید و هر يك، آن قدر قطر داشت که اگر دو نفر میخواستند از دو طرف

آن را در بفل بگیرند دست‌هایشان بهم نمیرسید و زنجیر مدخل بندر را از آهن ساخته بودند و قطر هر حلقه از آن از قطر میچ پای من بیشتر بود و آن زنجیر آنقدر استحکام داشت که بزرگترین کشتی‌های جنگی نمیتوانستند آنرا پاره کنند و وارد بندر شوند و بطریق اولی کشتی‌های بازرگانی و زورق‌ها قادر به پاره کردن زنجیر و ورود بندر نبودند.

مردم حیرت زده آن زنجیر قطور و طولیل را می‌نگریستند و مادران آن راه‌کودکان خود نشان میدادند و اگر ما میتوانستیم يك چنان زنجیر، از وسط بوسفور بکشیم محال بود که يك کشتی جنگی ترك بتواند خود را به مدینه برساند ولی بدو علت قادر به کشیدن زنجیری از وسط بغاز بوسفور نبودیم یکی اینکه ساحل شرقی بندر را ترك‌ها در تصرف داشتند و ما نمیتوانستیم که يك سر زنجیر را به ساحل شرقی بغاز متصل کنیم و دیگری اینکه بغاز بوسفور خیلی عمیق است و نمیتوان وسط آن بفواصل معین تیرهایی نصب کرد و زنجیر را بآن وصل نمود و لذا وزن و لنگر زنجیری که از يك ساحل به ساحل دیگر بندر متصل گردد آنرا زیر آب میبرد.

عصر همان روز اول آوریل آنها، باتفاق خری کلا راهبه سالخورده بخانه من آمدند خری کلا بر اثر عبادت در کلیسا و مشاهده زنجیر طولیل و قطور مدخل بندر به هیجان آمده بود و به محض اینکه وارد خانه شد راجع به اعجاز عذرای مقدس با مانوئل نوکر من شروع به صحبت کرد و گفت حتی اگر این زنجیر را مقابل دهانه بندر نمی‌کشیدند کشتی‌های جنگی تركه نمیتوانستند که وارد بندر شوند برای اینکه عذرای مقدس در تمام اعصاب نگاهبان این شهر بوده و آن را از خطر حمله تركها حفظ میکرد و بعد از این نیز حفظ خواهد نمود دیگری اینکه وقتی قشون سلطان محمد به مدینه نزدیک شد میکائیل فرشته معروف آسمانی که بزرگترین سردار جنگی آسمان می‌باشد برای حمایت از این شهر وارد آسمان اینجا شده و کسانی که در صحبت گفته آنها تردید وجود ندارد به چشم خود میکائیل را با شمشیر آتشین او در آسمان مدینه دیده‌اند و نوری که از آن فرشته میدرخشید آن قدر خیره‌کننده بود که مردم ناچار شدند دست‌هایشان را مقابل چشم بگیرند تا اینکه از شدت درخشندگی نور میکائیل کور نشوند.

مانوئل که شنیده بود که راجع بشماره بال فرشتگان اختلاف وجود دارد متوجه شد که میتواند که در این خصوص يك اطلاع صحیح بدست بیاورد و از آن زن سالخورده پرسید که میکائیل چند بال داشت.

خری کلا گفت مردم نتوانستند که بال‌های میکائیل را ببینند و بشمارند برای اینکه شمشیر آتشین آن فرشته آسمانی طوری در فضا چرخ می‌خورد که مردم غیر از نوری که از

خود مکاتیل و آتشی که از شمشیروی میدرخشید چیزی نمیدیدند.
 هنگامیکه نوکر من و راهبه سالخورده صحبت میکردند من نیز گاهی در صحبت آنها
 شرکت مینمودم زیرا روزیکشنبه بود و کاری نداشتم و آنها هم نمیخواستند که به اطاق من
 بیاید تا اینکه من وارد اطاق تنها باشیم.

آنها در آن روز بعد از این که وارد منزل شد با توافق خری کلا در حیاط نشست و من
 و مانوئل هم در حیاط نزد آن دو نفر بودیم.

دختر جوان صحبت نمیکرد و لباس زیبای آن روز او زیر جامه نیاه رهبانیت وی دیده
 نمیشد و نه طلیسان را از سر برمیداشت و نه نقاب را از صورت دور میکرد بطوری که غیر
 ازدو چشم و قسمت فوقانی بینی او را نمیدیدم ولی تا آنجا که می توانستیم صوت او را
 بینیم می فهمیدیم که رنگ سر چهره ندارد.

هر دفعه من سئوالی از دختر جوان میکردم تا این که او را بحرف بیاورم آنها سردا
 بتکان در میآورد و با اشاره سر، جواب مثبت یا منفی میداد و مثل این بود که سوگند یاد
 کرده که سکوت نماید و لب بسخن نگشاید.

وقتی خری کلا بقدر کافی صحبت کرد و خرما و شیرینی و مربا میل نمود، متوجه آنها
 شد و نظری عمیق و معنی دار باو انداخت و خندید و بزبان حال بوی گفت برای چه امروز
 این طور ساکت و غمگین شده ای.

ولی آنها بجای اینکه به راهبه سالخورده جواب بدهد طوری با خشم او را نگریست
 که خنده خری کلا قطع شده و سردا پائین انداخت.

من که از سکوت و رنگ پریدگی آنها بیمناک بودم برخاستم و دست او را گرفتم و از
 جا بلندش کردم و گفتم آنها چرا امروز اینطور شده ای؟ و چه اتفاق افتاده که حرف نمیزنی؟
 آنها دزدیده نظری به مانوئل و راهبه سالخورده انداخت و گفت ساکت باشید. مگر
 نمی فهمید که دیگران ما را می بینند و حرف شما را می شنوند گفتم بیاید باطاق من تا
 دیگران نتوانند حرف ما را استماع کنند.

آنها براه افتاد و از حیاط خارج شد و از پلکان بالا آمد ولی وارد اطاق نگردید و
 پشت در توقف کرد و گفت من وارد اطاق شما نمیشوم زیرا نوکر شما که میبیند هر دفعه که
 من اینجا میآیم با شما وارد اطاقی خلوت می شوم نسبت بمن بدین سی گردد و تصور می.
 نماید که من يك زن هر جایی هستم و شما هم نمی باید که در حضور نوکر خود يك مرتبه دست
 مرا بگیرید و از جا بلند کنید زیرا این عمل از طرف شما، نسبت به دختری چون من پسندیده
 نیست نه من يك زن هر جایی هستم که شما خود را مجاز بدانید که در حضور دیگران

با من اینطور رفتار نمائید و نه شما شوهر من هستید که در حضور سایرین با من این طوری رفتار کنید.

یک مرتبه آنها به غضب درآمد و با چشم‌هایی که از خشم می‌درخشید گفت آنز لوس مگر شما عاشق این زن هستید که هر دفعه که این زن اینجا می‌آید با او حرف می‌زنید و از وی پذیرائی می‌کنید؟

گفتم آنرا کدام زن را می‌گوئید؟ آنها گفت من خری کلا را می‌گویم و اگر شما عاشق این زن نباشید اینطور با وی گرم نمی‌گیرید و علائم عشق شما نسبت باین زن طوری آشکار است که من جرئت نمی‌کنم بگذارم او تنها اینجا بیاید و خود با او می‌آیم که شما خری کلا را اذغال نکنید.

وقتی آنها این حرف‌ها را زد من از حیرت تا چند لحظه نتوانستم جوابی بگویم و تعجب من ناشی از حسادت زنانگی بود و می‌اندیشیدم که زن‌ها بقدری حسود هستند که حتی نسبت بزنها هم پهره رشک می‌برند.

من حیرت می‌کردم که آنها چگونه نمیتواند بفهمد که مردی چون من، عاشق زنی سالخورده مثل خری کلا نمیشود و گرچه من مردی چهل ساله بودم و یکمرد چهل ساله جوان نیست ولی نسبت به خری کلا جوان محسوب میشدم و طبیعت عشق مرد جوان را نسبت بزنی پیر نمی‌پسندد و نمی‌پذیرد و ممکن است که یکمرد جوان به‌عللی که مهمتراز همه موضوع ثروت است شوهر یک پیرزن شود ولی محال میباشد که آن جوان زن پیر را دوست بدارد و اگر هم دوست داشته باشد پکنوع محبت فرزند نسبت بمادر است و بین یکمرد جوان و یک پیرزن، عشق بوجود نمی‌آید.

گفتم آنها این حرف‌ها که توزدی یکی از حرف‌هایی بود که من تصور نمی‌کردم از دهان یک دختر جوان بشنوم و عقیده دارم که توشوخی کردی و اگر جدی گفته باشی، باید گفت دیوانه هستی یا مرا مردی بکلی احمق میدانم.

آنها گفت آنز لوس حالا بمن ناسزا هم می‌گوئید. و آیا این قدر مرا پست و بی‌مقدار میدانید که بمن دشنام میدهید بعد بالحنی بسیار تأثر آمیز افزود: گناه من است که از خانواده و مقام و ثروت خود بخاطر شما صرف نظر کردم و برای این که از شما دور نشوم، لباس زن‌های تارک دنیا را پوشیدم و در صومعه مسکن گرفتم. تا آن موقع آنها بمن نگفته بود که پوشیدن لباس زن‌های تارک دنیا از طرف او برای این بوده که در قسطنطنیه بماند تا این که از من دور نشود و او بمن گفت بدو علت لباس زن‌های تارک دنیا را پوشید یکی این که به

مدینه بسیار علاقه دارد و نمیخواهد از این شهر دور شود و دوم این که در لباس های زن های تارک دنیا، خود را در امنیت خواهد دید و اگر دشمنانها وارد شهر شوند متعرض زن های تارک دنیا نخواهند شد.

اعتراف آنا مشعر بر این که او برای دیدار من نخواست از قسطنطنیه خارج شود و خود را راهبه کرد (گوا این که هنوز دوره کارآموزی را طی می نمود) خیلی دامن مؤثر واقع شد و خواستم از وی سپاسگزاری کنم اما او که حرف میزد گفت وقتی که لباس خوب می پوشم و نزد شما می آیم مورد پسند شما واقع نمی شود و حیرت می کنید چرا من با لباس زیبا این جا آمده ام و وقتی با لباس عادی زن های راهبه اینجا می آیم مرا مورد اهانت قرار می دهید و نزد خادم خود طوری با من رفتاری نمائید که او تصور میکند که من زنی همه جایی هستم و در عین حال ادعا می کنید که مرا دوست میدارید و آیا این است رسم دوست داشتن زن از طرف مرد.

گفتم آنا از تو از صمیم قلب متشکرم که برای این که از من دور نشوی لباس زن های تارک دنیا را پوشیدی ولی خدا بمن رحم کند که بزنی چون تو علاقمند شدم و شاید من چون مردی لاتینی هستم یعنی در کشورهای لاتینی بزرگ شده ام گوا اینکه از لحاظ نژادی یونانی می باشم، نمیتوانم بروحیه تو که يك زن یونانی هستی پی ببرم.

آنا چشم های قشنگ خود را گشود و با تعجب مرا نگرست و گفت زن های یونانی را مورد ملامت قرار ندهید زیرا در زن های این کشور عیبی وجود ندارد بلکه عیب شماست که نمیتوانید زن را بشناسید و آزمایش در معاشرت با زن ندارید و به همین جهت است که من شما را می بخشم برای این که میدانم که بد رفتاری شما نسبت بمن ناشی از سوءنیت نیست بلکه از بی اطلاعی شما سرچشمه میگردد.

گفتم آنا شما در خورد بخشایش هستید نه من زیرا من کاری نکرده ام که احتیاج به عفو داشته باشم با این وصف من حاضرم که از شما بخشایش بطلبم یعنی چون گناهکاری باشم که خواهان عفو است مشروط بر این که بلهوسی نباشد و با تلون خود مرا نیازارید. آخر برای چه شما با من اینطور رفتاری کنید و مرا آزار مدهد و شما طوری مرا اذیت می کنید که هیچ کودک با پرند های که اسیر کرده این گونه رفتار نمی نماید.

آنا چشم های خرمائی خود را بدیدگان من دوخت و گفت آنژلوس من از این جهت اینطور با شما رفتار میکنم که شما را دوست میدارم و بمناسبت همین دوستی است که رفتار کودکانه شما را نسبت بخود می بخشم.

بعد بمن نزدیک شد گفت آنز لوس شما چرا این قدر بچه هستید؟ برای چه این قدر لجاجت می کنید؟

گفتم آنا اگر من بچه بودم مثل کودکان هر لحظه يك هوس می کردم در صورتی که می بینی که در من هوس وجود ندارد آنا گفت ولی در شما لجاجت هست و لجاجت از مختصات کودکی می باشد.

گفتم آنا من از شما خواهش می کنم که آخرین حرف خود را بمن بزنید و صریح، بگوئید از من چه می خواهید تا من بدانم که تکلیفم با شما چیست؟

آنا گفت آنچه من از شما می خواهم ازدواج است و شما باید در کلیسا مرا عقد کنید و همسر من بشوید زیرا زنی که يك مرد را دوست میدارد، ناگزیر است که او را همسر خود کند، و تا آن مرد، شوهری نکردد، روح و احساسات زن، آرام نخواهد گرفت و علاوه بر این که روح و احساسات من احتیاج به مسری شما دارد، شرافت و آبروی خانوادگی ما و اسم و رسم من، مرا مجبور می کند که با شما ازدواج کنم و جز بوسیله زناشویی، من بآینده خود اطمینان پیدا نخواهم کرد.

گفتم آنا آینده ای وجود ندارد و تمام چیزهایی که تا امروز وسیله سرفرازی تو و سایر زن های جوان بود از بین میرود، برای این که امروز دهانه بندر را با زنجیر بستند و دیگر نه کشتی از خارج وارد این بندر می شود و نه يك کشتی از مدینه خارج می گردد مگر کشتی های جنگی برای پیکار و امروز وقتی دهانه بندر بسته شد ما مطلع شدیم که تو پخانه ترکها آنقدر بشهر نزدیک شده که ممکن است تا دو یا سه روز دیگر تیراندازی آنها شروع شود و وقتی جنگ آغاز گردید این شهر و همه کسانی که در این شهر هستند از بین خواهند رفت.

آنا گفت اگر همه چیز از بین میرود برای چه شما این قدر سخت گیری می کنید و حاضر نیستید که مرا عقد نمائید و حال که ما باید از بین برویم آیا بهتر این نیست که در آخرین روزهای زندگی زن و شوهر بشویم؟

گفتم آنا کلیسای لاتینی و کلیسای یونانی متحد شده، و مبدل به يك کلیسا گردید و ازدواج گذشته من با زنی که همسر من بود و هست، بمناسبت این که دو کلیسا مبدل به یکی گردیده در این جا دارای قوت شرعی و قانونی است و لذا من نمیتوانم با داشتن زنی که در کلیسای لاتینی همسر من گردیده در این جا يك زن دیگر را به مسری انتخاب کنم و این عمل بیدینی است و ازدواجی که بدین ترتیب صورت بگیرد منافی با اصول شرع و مخالف با قانون می باشد اگر فرزندی از ما بوجود بیاید حرام زاده خواهد بود و این مسئله، برای

من جزو اصول است و من مردی نیستم که از اصول دیانت منحرف شوم و اگر تصمیم بگیرند که مرا به قتل برسانند دین خود را تغییر نخواهم داد و نمیتوانم برای ایجاب درخواست تو از دین خود صرف نظر نمایم.

آنا گفت آنز لوس وحدت دو کلیسای لاتینی و یونانی ظاهری است و اگر بروی و تحقیق کنی خواهی دانست که در رسوم مذهبی مایونانیها کوچکترین تغییر بوجود نیامده و ما از روش مذهبی پاپ پیروی نمی‌نمائیم، بلکه فرزندان ما، مثل گذشته، طبق قوانین مذهبی یونان، در کلیسا نام گذاری می‌شوند و زن و مرد مطابق رسوم مذهبی یونان زن و شوهر می‌گردند و اموات ما با رسوم مذهبی خودمان بخاک سپرده می‌شود.

بنا بر این شما می‌توانید مرا مطابق قوانین کلیسای یونان عقد کنید، و این موضوع لطمه‌ای به ازدواج سابق شما، که مطابق قوانین کلیسای لاتینی است نمی‌زند.

گفتم آنا تو یک مرتبه این موضوع را بمان آوردی و من نیز بتو جواب دادم که اگر همه کس را بتوانم گول بزنم قادر به گول زدن خدا نیستم و خدا میداند که من در گذشته، زن گرفته‌ام و نمیتوانم همسر دیگری، اختیار کنم.

یک مرتبه آنا مثل یک بشکه از باروت که شعله‌ای بآن رسیده باشد منفجر گردید و گفت اگر رعایت اصول واجب است برای چه در مورد من رعایت اصول را نمی‌نمائید و چرا بعد از این که مرا مجذوب و عاشق خود کردید، حاضر نیستید با من ازدواج کنید؟ مگر مردی که یک دختر جوان را فریفته خود می‌کند مکلف نیست که او را همسر خود نماید و اگر شما نمی‌خواستید که من همسر شما شوم برای چه مرا عاشق خود نمودید من برای خاطر شما از پدر و مادر و خانواده و ثروت خود صرف نظر کردم و شما هم قدری فداکاری کنید و از دین خود بگذرید، آخر فداکاری که نباید همه از زن باشد و مرد هم باید قدری گذشت کند.

وقتی آنا این حرف‌ها را بر زبان می‌آورد از فرط غضب صورتش برافروخته شده بود و من که نمیتوانستم او را متقاعد کنم و نه قادر بودم که خشم او را تحمل نمایم وارد اطاق شدم و با شتاب زره خود را پوشیدم و چکمه برپا کردم و شمشیر بکمربنتم و از اطاق خارج گردیدم و هنگامی که از مقابل دختر جوان می‌گذشتم گفتم آنا خدا حافظ من می‌روم و در حصار شهر به سربازان و مدافعین ملحق می‌شوم و اگر روزی خواستید مرا ببینید، در آنجا مرا خواهید دید.

من سرعت از مقابل وی گذشتم و آنا که نمی‌توانست جلوی مرا بگیرد و از عبورم ممانعت کند اولین چیزی را که بدست آورد بطرف من پرتاب کرد و آن چراغی بود از

بلورکار و نیز که جزو اشیاء گران بها بشمار می آمد و چراغ بعد از اینکه بمن اصابت کرد در هم شکست و گردن و دست مرا مجروح نمود ولی من در آن موقع متوجه نشدم که مجروح گردیده ام و سرعت بسوی حصار شهر روانه شدم ولی با این که از آنا و خانه خود میگریختم در دل دختر جوان را دوست میداشتم.

فصل سیزدهم

دشمن بکنار شهر رسید

روز بعد که دوشنبه بود، هنگام مغرب من بطرف محل کار گیومستانی فرمانده دفاع شهر روانه شدم و دیدم که در طرف شمال غربی آسمان از شعله‌های آتش فرمزشده است و من میدانستم شعله‌های مزبور آتش اردوگاه ارتش ترک میباشد و برای اینکه یقین حاصل کنم که اشتباه نمی‌نمایم به حصار رفتم و منطقه شمال غربی را از نظر گذرانیدم و دیدم تا چشم کار می‌کند آتش اردوگاه ترک‌ها بنظر میرسد.

سربازان لاتینی روی حصار و درون برج‌ها برخی مشغول طبخ گوشت گوسفند و بعضی بازی کردن با گنجفه بودند و سربازان یونانی سرودهای مذهبی میخواندند.

قدری که هوای تاریک تر شد نگرهبانانی که روی حصار ایستاده بودند دقت را بیشتر کردند و گاهی در تاریکی سایه‌ای بنظرشان میرسید و به گمان اینکه طلا به داران ترک حصار نزدیک شده‌اند، مثل فروزان از حصار بیرون می‌انداختند با اینکه بوسیله کمان، تیر شعله‌ور پرتاب می‌نمودند ولی در خارج حصار، و آن طرف خندق، غیر از زمین مسطح چیزی بنظر نمی‌رسید.

من وقتی از دور اردوگاه ترک‌ها را دیدم متوجه شدم که عنقریب سربازان ما، در حصار و درون برج‌ها، باید از طبخ غذا صرف نظر نمایند و بجای گوشت گوسفند، در دیک‌های بزرگ

«رزین» آب کنند یا اینکه سرب را ذوب نمایند تا اینکه بر سر مهاجمین بریزند.^۱
 بالای حصار به فواصل معین زنبورک نصب شده بود و نیز توپ‌هایی در آنجا وجود داشت که گلوله‌های سنگی پرتاب می‌نمودند ولی برد گلوله‌ها زیاد نبود و ما مقداری تفنگ و شمشال داشتیم که گلوله‌های سری پرتاب می‌کردند و مهندسين امپراطور برای دفاع از شهر، از منجنیق هم استفاده نمودند و بالای حصار و درون برج‌ها منجنیق‌هایی برای پرتاب سنگ نصب شد ولی برد گلوله منجنیق‌ها بقدر گلوله توپ‌ها نبود.

سربازان یونانی آربالت را بر تفنگ ترجیح میدادند زیرا میدانستند که تفنگ ممکن است در دست آنها منفجر شود و آنان را بقتل برساند در صورتی که آربالت منفجر نمی‌گردد.^۲

سربازان یونانی وقتی آتش اردوگاه ترک‌ها را از بالای حصار می‌نگریستند، میگفتند آنها فردا صبح پای حصار خواهند رسید و هیجان ناشی از نزدیکی دشمن مانع از این می‌شد کسانی که نگرهبانی نداشتند بخواب بروند لیکن لاتینی‌ها که سربازان صنفی بودند و جنگ برای آنها واقعه‌ای تازه بشمار نمی‌آمد و گرفتار هیجان نمیشدند خود ایدند و این موضوع سبب خشم یونانی‌ها شد و خواهی‌دیدن لاتینی‌ها را ناشی از بی‌اعتنائی آنها نسبت بسرنوشت مدینه دانستند.

اما من هنگامیکه آتش اردوگاه ترک‌ها را می‌نگریستم فقط در فکر جنگ نبودم بلکه به آنها فکر میکردم چون نمیتوانستم قیافه او را از خاطر محو کنم من از اصرار دختر جوان برای ازدواج با من (با اینکه میدانست من زن دارم) حیرت مینمودم و گاهی بخود میگفتم که آیا این اصرار ناشی از تمایل خود دختر است یا این که پدرش آنها را مجبور میکند که با من ازدواج نماید. بعد از این فکر، بر خود ایراد می‌گرفتم و می‌گفتم که پدر از حضور دخترش در مدینه اطلاع ندارد و در این صورت چگونه می‌تواند او را مجبور باز ازدواج با من کند. لحظه‌ای دیگر در من تردید بوجود می‌آمد و می‌گفتم که آیا ممکن است شخصی مثل لوکاس - نو تاراس از حضور دخترش در این شهر اطلاع نداشته باشد و نداند که وی در این جاست ولی بفرض این که بداند که آنها در این شهر می‌باشد بدون تردید از هویت واقعی من بی‌اطلاع است و نمیداند من که هستم تا این که دخترش را مجبور کند که همسر من شود.

۱- رزین عبارت است از صمغ درخت کاج که در گذشته، یکی از اسلحه مدافعان دژ بود

رزین را آب می‌کردند و از بالای حصار و برج، بر سر مهاجمین میریختند - مترجم

۲- در کشورهای شرق يك نوع از آربالت را باسم (تیموریالیک) میخواندند و میدانیم

که تیموریالیک کمانی بود که تیر را با نیروی فنر پرتاب میکرد نه با نیروی ارتجاع زه کمان

(مترجم)

با این افکار من تا نیمه شب در حصار بودم ولی بعد من نیز مثل سربازان لاتینی همانجا خوابیدم زیرا نمیخواستم به منزل بروم زیرا پیش بینی میکردم که صبح زودترکها خود را نزدیک حصارمدینه خواهند رسانید.

صبح روز بعد، هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که قسمتی از سپاهیان دشمن خود را نزدیک حصار رسانیدند و همینکه چشم آنها به دیوار و برج های مدینه افتاد از فرط حیرت توقف کردند و چند مرتبه فریاد زدند «الله اکبر» و شمشیرهای بزرگ خود را بحرکت درآوردند. گیوستیانی فرمانده دفاع شهر که میدانست من در حصار هستم يك نفر را فرستاد و مرا احضار کرد.

وقتی من نزد او رفتم دیدم که امپراطور هم آنجا است وعده ای از جوانان یونانی اطراف آن دو نفر هستند. من جوان های مذکور را که در آن روز لباس رزم در برداشتنند می شناختم و می دانستم همانها هستند که روزهای گذشته در میدان «ارابه رانی» اسب سواری میکردند یا اینکه چوکان بازی مینمودند.

وقتی گیوستیانی مرا دید گفت آنژ لوس امپراطور و من، چنین صلاح دانسته ایم که امروز عده ای از لشکریان ما بفرماندهی تو، از حصار خارج شوند و حمله ای بزرگ به ترکها بنمایند ولی باید بتو بگویم که این حمله يك حمله بزرگ و دامنه دار نیست بلکه يك تظاهر نظامی میباشد.

وقتی که سربازان از شهر خارج شدند تو باید لحظه بلحظه مواظب برج مدینه باشی و همین که دیدی که پرچمها، روی برج پائین رفت و بالا آمد باید بدانی که موقع عقب نشینی است و شیپور عقب نشینی را بزن تا اینکه سربازان ما مراجعت نمایند و وارد مدینه گردند و من نمیتوانم با این یونانیها بحث کنم ولی تو بآنها بفهمان که بعد از اینکه شیپور بازگشت برای عقب نشینی زده شد تمام سربازها باید اطاعت نمایند و اگر سربازی، سر از اطاعت پیچید و عقب نشینی نکرد من سرش را از بدن جدا خواهم کرد و اما من از اینجهت فرمان عقب نشینی را صادر خواهم نمود که ترکها شما را محاصره و ناسود نکنند و همین که دیدم که آنها در صدد هستند که از جناحین شما سر بردارند تا این که شما را محاصره نمایند پرچم را بحرکت درخواهم آورد و تصدیق کن که من از روی برج، بهتر از شما که در صحرا هستید به حرکات خصم پی میبرم.

گیوستیانی برای این که منظور خود را بهتر بفهماند افزود: من به جان سربازها علاقه دارم و نمیخواهم آنها را به کشتن بدهم و فقط منظورم این است که ترکها بدانند که مادر هر لحظه ممکن است از حصار بیرون بیایم و بآنها حمله ور شویم. و شما میدانید که وقتی نیروی دشمن پیوسته در انتظار حمله ما بود مجبور است که قوای خود را اطراف شهر متفرق

نماید تا در هر نقطه که ما از حصار خارج شدیم توانائی مقاومت داشته باشد.
 پس از این حرف گیوستیانی از اسب خود پیاده شد و بمن گفت آنژ لوس توسو را این اسب شو و با این مرکب از حصار بیرون برو، زیرا تکاور من يك اسب جنگی است و بهتر از يك شمشیر و سپر از تو محافظت میکند و می تواند از وسط صفوف خصم عبور نماید و اگر فرصت بدست بیاورد با يك ضربت دندانها يك سرباز عثمانی را بدقتل خواهد رسانید. من فهمیدم که گیوستیانی اغراق نمیگوید و اسب او از نژاد اسبهای جنگی اروپا می باشد و مرکبی است با حرارت و سربیع السیر و غیره و وقتی سوار بر اسب شدم دریافتم که از من اطاعت خواهد کرد.

چون گیوستیانی مردی است بلند قامت، رکاب اسب او برای من بلند بود و من خواستم آن را کوتاه کنم ولی فرصت بدست نیامد زیرا دروازه شهر را باز کرده، پل متحرك را روی خندق انداخته بودند و من نمیتوانستم پیاده شوم و رکاب را کوتاه نمایم و بهتر آن دیدم که فوری براه بیفتم.

قبل از این که عنان اسب را رها کنم گیوستیانی بمن گفت وقتی از شهر خارج شدی عقب سربازها قرار بگیر و این شیور را هم با خود ببر و وقتی عقب سربازها باشی بهتر می توانی وضع میدان جنگ را در نظر بگیری ولی اگر جلو بروی نخواهی دانست که در عقب توجه میگردد.

شیور را از فرمانده دفاع شهر گرفتم و بگردن آویختم و عنان مرکب را رها نمودم و اسب من، مانند این که بال در آورده باشد جستن کرد و در چند لحظه مرا از دروازه خارج نمود و از روی پل متحرك عبور داد و سربازانی که از شهر خارج شدند همه سوار بودند و من با زحمت جلوی اسب خود را می گرفتم زیرا غیرت آن جانور اجازه نمیداد که از اسبهای دیگر عقب بماند.

يك دسته از پیاده نظام ترك مقابل ما بودند و ما با حرکت چهارنعل سبك اسبها بطرف آنها رفتیم و سربازان ترك وقتی متوجه گردیدند که ما بآنها نزدیک شدیم از وسط جاده خارج شدند و در دو طرف شادراه قرار گرفتند و هنوز به پنجاه ذرعی سربازان ترك نرسیده بودیم که آنها سربازان ما را آماج تیر نمودند و من همینکه دیدم تیرهای ترك از خم کمان رها شد فرمان چهارنعل سریع را دادم.

سربازان جوان یونانی سوار بر اسبهای خود، بدون بیم از تیر سربازان ترك با شمشیرهای آخته خود را به پیاده نظام تركیه رسانیدند و اسب من طوری به هیجان آمد که من نتوانستم جلوی مرکب را بگیرم و بجوانهای یونانی ملحق شدم.

حمله ما بر آن دسته از پیاده نظام عثمانی طوری سریع و مؤثر بود که وقتی از آنها

گذشتیم جزعه‌ای مقتول و مجروح چیزی برجا نماند و بعد از اینکه ما آن دسته از سربازان عثمانی را نابود کردیم و از آنها گذشتیم يك دسته از سواران نظام ترك كه لباس‌های سرخ در برداشتند از جناح ما فراسیدند و من با صدای شبپور جوانان یونانی را متوجه نزدیک شدن سواران نظام ترك کردم و بجای اینکه صبر کنیم که آنها بما برسند ما بسوی آنها تاخت نمودیم .

سواران عثمانی بهم نزدیک شدند و نیزه‌های خود را طوری گرفتند که نوك نیزه در ارتفاع سینه اسب‌های ما رو بزمین قرار بگیرد و منظورشان این بود که مانع از پیشرفت اسب‌های ما شوند و در این موقع مقررات جنگی حکم میکند که اگر در طرفین سواران نظام مدافع، فضای آزاد وجود داشته باشد، دسته‌ای که مهاجم است از دو طرف دسته مدافع عبور نماید تا اینکه مستقیم با نیزه‌های مدافعی مواجه نشود و هم بتواند از عقب دسته مدافع سر برد آورد و سربازان خصم را محاصره نماید و سربازان یونانی نیز چنین کردند و چون در طرف چپ و راست سواران ترك، فضای آزاد بود در صدد برآمدند که آنها را محاصره نمایند .

من هم میخواستم در عقب سربازان یونانی بروم و سربازان ترك را دور بزنم ولی اسب من طوری حرارت داشت که نتوانستم جلوی مرکب را بگیرم و اسب مستقیم مرا وارد صف سربازان ترك کرد ولی طوری با سرعت از بین آنها گذشت که من از سالم ماندن اسب و خود متعجب شدم و هنگام عبور، اسب من گوشها را بطرف عقب خوابانید و یکی از سربازان ترك را با دندان مجروح کرد.

وقتی من از وسط سربازان سرخ پوش عثمانی‌ها گذشتم در آن طرف به سربازان یونانی که صف سواران نظام تركها را دور زده بودند ملحق گردیدم و بسر گشتیم و به تركها حمله ور شدیم.

تركها نتوانستند با سرعت عقب گرد کنند و با نیزه‌های خود جلوی ما را بگیرند و جوانان با شمشیر و تبر زین بسواران ترك حمله ور شدند و فریاد الله اکبر از تركها برخاست. من متوجه بودم که سواران نظام مذکور از سربازان برجسته ارتش ترك نیست و نیز دیدم که سربازها نه زره دارند و نه خفتان و نه نیم تنه چرم گاوی برای جلوگیری از شمشیر و نیزه و سربازان یونانی بدون بیم از جان با دلیری پیکار می کردند، و هر ضربت از شمشیر یا تبر زین آنها يك نفر را بزمین می انداخت بطوری که در آن منطقه زمین مفروش از لباس سرخ شد ولی من مجبور بودم که لحظه به لحظه نظر به برج شهر که میدانستم گورستانی آنجاست بیندازم و یکمرتبه دیدم که پرچم بالا رفت و پائین آمد.

آنوقت شبپور را بلب بردم و با قوت هرچه تمامتر در آن دیدم و آهنگ باز گشت

را نواختم لیکن سربازان یونانی مثل این بود که آهنگ بازگشت را نشنیده‌اند یا نمی‌خواهند بشنوند و من برای مرتبه دوم و سوم و چهارم باد در شیور انداختم و بالاخره آنها را که گرم پیکار بودند، و میل داشتند به جنگ ادامه بدهند و ادار به مراجعت کردم و میدیدم از دور يك دسته سوار نظام ترك با چهار نعل سریع بهمانزديك میشوند یعنی بكمك هم قطاران خود می‌آیند. هنگامی که ما بشهر مراجعت می‌کردیم، در سر راه ما بعضی از مجروحین عثمانی مینالهند و برخی دودست را بر سر گرفته، روی دو زانو بلند شده بودند و سربازان ما بهر مجروح که میرسیدند روی اسب خم میشدند و با يك ضربت شمشیر یا تبر زین آن مجروح را هلاک می‌کردند.

ولی من مجروحین را به قتل نمیرسانیدم و در عوض به حصار مدینه چشم دوخته بودم که بدانم قشون مهاجم یعنی عثمانی‌ها که از خارج می‌آیند آن حصار را چگونه می‌بینند و در چشم آنها دیوار و برج‌های شهر، چگونه جلوه می‌نماید.

من تا آنروز حصار شهر را از خارج با آن دقت ندیده بودم و وقتی چشم من بآن باروی هزار ساله افتاد دریافتم که آن روز برای چه پیاده نظام ترك وقتی نزدیک شهر رسید متوقف شد زیرا منظره حصار قسطنطنیه، برای کسی که از خارج به شهر نزدیک میشود نه فقط حیرت‌آور میباشد بلکه تولید وحشت مینماید.

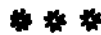
تا چشم کار میکند حصار و برج‌های شهر برك زرد و خرمائی از چپ و راست ادامه دارد و مثل اینکه حصار مزبور بی‌انتهای می‌باشد و تمام شدنی نیست.

اگر از خندق که خط دفاع اولیه شهر است صرف نظر نمائیم بحصار اول میرسیم و این حصار کوتاه‌تر از حصار دوم است و حصار دوم با برجاها و تپه‌ها و سربازان، خود به تنهایی يك خط دفاع مستحکم میباشد ولی در مقابل آن يك حصار دیگر با برج‌های مرتفع با ارتفاع عمارات عالی و بلند شهر بچشم می‌خورد.

بنا بر این قسطنطنیه دارای يك حصار نیست بلکه سه حصار متین دارد و از خارج، این سه حصار مانند سه پله عظیم جلوه می‌نماید که یکی بالای دیگری قرار گرفته و بفرض این که خصم بتواند از حصار اول و دوم بگذرد فی‌مابین حصار دوم و سوم متوقف میگردد و مثل این است که خود را وارد کمین گاه مرك می‌نماید.

تا آن روز من امیدوار نبودم که قسطنطنیه بتواند در قبال حمله سلطان محمد دوم مقاومت کند ولی در آن روز بعد از دیدن حصارها از خارج شهر، بخود گفتم شاید این دیوارها بتوانند جلوی قشون ترك را بگیرند و بی‌جهت نیست که یونانی‌ها میگویند غیر از زلزله، هیچ چیز نمیتواند حصار قسطنطنیه را ویران کند.

هنگامی که ما به پل متحرك رسیدیم وخواستیم وارد شهر شویم سواران ترك كه بكمك همقطارهای خود آمدند دريك تیررس کمان عقب ما توقف کردند و معلوم بود که از توپها و زنبورکها و شمشالها و تفنگهای حصار میترسند و ما بدون این که دوچار مزاحمت تركها شویم از پل متحرك گذشتیم و وارد شهر شدیم و بعد از مراجعت ما پل متحرك را کشیدند. آنوقت تا غروب آفتاب دسته های ارتش عثمانی وارد شدند و اطراف شهر موضع گرفتند ولی فاصله آنها نسبت بحصار زیاد بود و نمیخواستند که خود را هدف توپها و زنبورکهای ما قرار بدهند و ما از بالای حصار، آنها را کوچک و مانند مورچه میدیدیم و برآستی آن موجودات کوچک در قبال حصار هزار ساله مدینه بسیار ناچیز جلوه می نمودند.



روز نهم ماه آوریل (۱۴۵۳ میلادی) روز جمعه و روز مقدس مسلمین بود در این روز مسلمانها برای ادای نماز مخصوص روز جمعه به مسجد میروند ولی در میدان جنگ روز جمعه هم مثل روزهای دیگر روز فعالیت می باشد و در آن روز به محض این که آفتاب دید سلطان محمد با يك عده دوست و پنجاه یا سیصد نفری بحرکت درآمد و در امتداد حصار مدینه براه افتاد و مثل این بود که از حصار ما باز دید میکند.

کسانی که در برجها و روی حصار بودند نمیتوانستند او را بشناسند برای اینکه سلطان محمد بین همراهان خود قرار گرفته بود و بظاهر مزیتی نسبت بآنها نداشت تا شناخته شود ولی من او را خوب می شناختم و حتی عده ای از درباریان او را هم از دور شناختم و در آن روز يك تیر بین ما و تركها مبادله نشد و تركها اجساد مقتولین خود را که هنگام خروج ما از شهر کشته شده بودند از میدان بیکار خارج می کردند که دفن نمایند.

سلطان محمد دوم بعد از این در امتداد حصار مدتی راه پیمود به دروازه سن رومانوس رسید و مقابل دروازه مزبور آن طرف حصار تپه ای مرتفع قرار داشت که خیمه سلطان را بالای آن افراشته بودند و در دامنه تپه عده ای کثیر از افراد صنف مهندس ارتش ترکیه مشغول حفر سنگر و ایجاد موانع بودند تا اگر يك مرتبه دیگر از شهر خارج شدیم و مبادرت بحمله کردیم نتوانیم خود را به خیمه سلطان برسانیم.

سلطان محمد دوم بعد از اینکه بالای تپه رسید بدون اینکه از اسب فرود بیاید مقابل خیمه توقف کرد و بعد يك ایلچی را که دارای پرچمی سفید بود بطرف حصار شهر فرستاد. ایلچی سوار بر اسب به حصار نزدیک شد و با زبان یونانی مفلوط پیام پادشاه ترکیه را خطاب به قسطنطین پادشاه مدینه ادا کرد و با اینکه ایلچی مزبور نمی توانست که کلمات یونانی را بخوبی تلفظ کند هیچکس نخواند.

امپراطور برای شنیدن پیام ایلچی که یکی از بزرگان دربار سلطان بود و من اورامی - شناختم، درحالی که تاج زرین بر سر داشت وارد یکی از برج‌ها شد و عده‌ای از رجال دربار یونان که لباس تشریفات در برداشتند عقب وی قرار گرفتند و ایلچی پادشاه ترکیه ضمن پیام سلطان گفت که طبق احکام قرآن هر يك از بلاد کفار که بدون مقاومت تسلیم مسلمین شود و با مسلمانها نجننگد بعد از اینکه مفتوح گردید در امان خواهد بود و مسلمانان بعد از ورود به شهر متعرض مال و جان کسی نخواهند شد.

من تصور میکنم که پیام مزبور که بوسیله آن ایلچی به امپراطور یونان ابلاغ شد ناشی از توصیه و اقدام «خلیل» وزیر اعظم ترك بود که نمیخواست بین ترکیه و یونان جنگ در بگیرد و تا آخرین لحظه میکوشید که صلح را حفظ کند.

من تقریباً یقین داشتم درحالی که سلطان بالای تپه سوار بر اسب مقابل خیمه خود متوقف بود و ایلچی اودر پای حصار مدینه پیام او را ابلاغ می نمود پادشاه ترك در دل آرزو میکرد که پیشنهاد وی رد شود زیرا سلطان محمد میدانست که اگر بین ترکیه و قسطنطنیه صلح باقی بماند ولو مدینه تسلیم شود باز دین و فرهنگ و تمدن یونان باقی خواهد ماند و سلطان محمد قصد داشت که طوری دین و آئین قسطنطنیه را از بین ببرد که اثری از آن باقی نماند.

بعد از این که پیام ایلچی ابلاغ شد، امپراطور «فرانتزس» صدراعظم مدینه را طلبید و با او گفت که جواب من باین پیام همان است که در گذشته هنگامی که سلطان در شهر ادرنه بود بوسیله نامه برایش فرستادم و مضمون آن نامه را برای ایلچی بخوان تا به پادشاه خود ابلاغ نماید .

صدراعظم با صدای بلند پاسخ امپراطور را به پیشنهاد سلطان گفت و سر بازان لاتینی بعد از این که شنیدند پاسخ منفی است و امپراطور تسلیم نخواهد شد، زبان بدشنام خطاب به ایلچی گشودند و ناسزا گوئی سر بازان لاتینی سبب گردید که سر بازان یونانی هم به خشم آمدند و چهره آنها برافروخته شد و آنهایی که آدابالت داشتند سلاح خود را بلند کردند تا ایلچی سلطان را به تیر بینند ولی امپراطور دست خود را بلند کرد و مانع از تیر اندازی شد و گفت مردی که با پرچم سفید آمده، قصدی جز ابلاغ پیام ندارد باید بسلامت برگردد و ایلچی بعد از این که جواب امپراطور را از زبان صدراعظم دریافت کرد مراجعت نمود .

آمدن ایلچی پای حصار، و ابلاغ پیام سلطان و دریافت جواب و مراجعت آن مرد، مدتی طول کشید بطوری که وقتی وی نزد سلطان رفت ظهر فرارسیده بود.

سلطان بعد از اینکه جواب ایلچی خود را دریافت کرد از اسب فرود آمد، و خدعه‌اش مقابل او یک سجاده بر زمین گسترده و من فهمیدم که چون آفتاب بوسط آسمان رسیده‌وی قصد دارد نماز بخواند ولی چون در میدان جنگ بصر میبرد و آب در آنجا کم بود، و میباید بمصرف شرب سربازان و دو آب برسد، سلطان بدون این که وضو بگیرد آماده نماز خواندن شد و یکمرتبه، بالای خیمه سلطان پرچمی تکان خورد و صدای موزن برخاست و معلوم شد که بحرکت در آمدن پرچم علامت اذان گفتن بوده، زیرا صداهای موزن در سراسر جبهه‌ترکها شروع به اذان گفتن کردند و هر یک از آنها، برای اذان گفتن لحن و سبکی خاص داشتند ولی همه، کلماتی مشابه را بر زبان می‌آوردند و غوغای موزن‌ها طوری فضا را پر کرد که روحانیون مدینه تصمیم گرفتند بآنها جواب بدهند و ناقوس کلیساهای قسطنطنیه در جواب اذان مسلمین به طنین درآمد و من حس می‌کردم صدای ناقوس کلیساهای، سبب تقویت روحیه سکنه شهر میشود.

بعد از اذان، سلطان محمد دوم بطرف مشرق یعنی کعبه ایستاد و تا آنجا که چشم کار میکرد همه سربازان ترک باو اقتداء کردند و در فواصل معین کسانی که تکبیر می‌گفتند قرار گرفتند و حرکات نمازگزاران را منظم مینمودند و آن انتظام طوری بود که وقتی سلطان برکوع مبرفت همه رکوع می‌کردند و هنگامی که سر بر سجده مینهاد سربازان ترک هم سر بر خاک می‌گذاشتند و بعد از خاتمه نماز، سلطان از سجاده دور شد و سوار بر اسب گردید و چند آیه از قرآن را تلاوت کرد.

من آیات قرآن را از دهان او نمیشنیدم ولی آنچه وی می‌گفت بوسیله دیگران تکرار می‌کردید و صدای آنها بگوش من میرسید و سربازان ترک نیز همینطور صدای سلطان را میشنیدند و آنچه اومی‌گفت از زبان دیگران بگوششان میرسید.

پس از خواندن آیات قرآن سلطان محمد دست خود را بلند کرد و اظهار نمود که چون کفار حاضر به تسلیم نشده‌اند از امروز محاصره شهر شروع میشود.

وقتی سربازان ترک دریافتند که پادشاه آنها چه گفت طوری غریب بر آوردند که تصور می‌شد طوفان شروع شده و تمام واحدهای ارتش ترک یک مرتبه بحرکت در آمدند و در حالی که شمشیرها و نیزه‌ها را تکان میدادند بطرف حصار هجوم آوردند و این یورش طوری خوف آور بود که پنداری آنها قصد دارند که بایک حمله دیوارهای شهر را منهدم کنند و فروبریزند و من دیدم که رنگ از روی سربازهای تازه کار پرید و حتی سربازهای لاتینی که سربازان صنفی و مزدور بودند و از جنگ نمی‌ترسیدند قدمی عقب رفتند و شمشیر را از غلاف کشیدند.

ولی ترکها قبل از این که به جایی برسند که هدف گلوله توپهای ما قرار بگیرند توقف کردند و با سرعت شروع به ساختن سنگر نمودند و هنگامی که سربازها سرگرم ساختن سنگر بودند چند نفر از سربازان سپاه ینی چری خود را پای حصار رساندند و فریاد زدند هل من مبارز.

این جمله عربی است ولی ترکها در میدان جنگ آن را بکار میبرند و موقعی بکار برده میشود که سربازان ترك بخواهند با خصم به تنهایی بجنگند.

یعنی هر سرباز فقط با يك نفر بیکار کند خواه غالب گردد یا مغلوب.

وقتی سربازان ینی چری مرد بیکارخواستند و از یونانیها درخواست کردند که از حصار فرود بیایند تا این که تن به تن بجنگند چند نفر از افسران گارد مخصوص امپراطور خواستند از حصار پائین بروند و با آنها نبرد کنند و حتی چند نفر از افسران لاتینی گفتند که حاضرند از حصار بیرون بروند و شمشیر بزرگ خود را که میباید با دو دست حرکت در آید و دودم دارد با شمشیرهای پهن و منحنی تركها به جنگ اندازند.

ولی گهوستیانی که فرمانده دفاع شهر بود آنها را از این حرکت منع کرد و گفت دوره جنگهای تن به تن که يك نفر با دیگری می جنگید و سایرین آنها را تماشا میکردند گذشت. در آن دوره کسانی که می جنگیدند میخواستند در میدان جنگ تفریح هم بکنند و تفریح آنها تماشای جنگ تن به تن دو شمشیرزن بود ولی امروز جنگ به صورت يك مبارزه حیاتی برای بقای قومیت و دین و آئین درآمده و نمیتوان اینها را فدای جنگ تن به تن دونفر یا چند نفر نمود و شما در این جا موظف هستید بجنگید نه این که نمایش بدهید و وسیله تفریح سربازان شوید و بیکار تن به تن شما کوچکترین فایده برای نتیجه نهایی جنگ نداشته باشد.

بعد از این حرف کسانی که قصد داشتند که بروند و جنگ تن به تن بکنند از قصد خود منصرف گردیدند و گهوستیانی به چند نفر از سربازانی که در نشانه زنی مهارت داشتند گفت که بوسیله شمشال و آربالت سربازان ینی چری را هدف تیر قرار بدهند و آنها نیز سربازان ترك را به تیر بستند و پنج نفر از آنها در اولین تیراندازی به خاک افتادند و دیگران دستها را برسم اعتراض بطرف حصار تکان دادند و بزبان ترکی که من خوب میفهمیدم و بعضی از یونانیها هم میفهمیدند فریاد زدند که این عمل شما بی غیرتی است و ما از شما مبارز می طلبیم و شما بجای اینکه از حصار خارج شوید و مردانه با ما بیکار کنید در پناه برج و باروی خود ما را به تیر میبندید.

ولی گهوستیانی امر کرد که باز بطرف آنها تیراندازی کنند و دو نفر دیگر از پادرامدند و دیگران که متوجه شدند که اصرار بدون فایده است خواستند که مقتولین و مجروحین خود

را از پای حصار ببرند ولی چون تیراندازی ادامه داشت آن عده هم بزمین افتادند. ولی عده دیگر از سربازان ینی چری از عقب آمدند و با اینکه از آنها نیز چند نفر مقتول و مجروح شدند عاقبت تمام مقتولین و مجروحین خود را از پای حصار بردند و حتی يك مجروح یا کشته در آنجا باقی نماند ولی علف‌ها خونین بنظر میرسید.

آن تیراندازی سبب گردید که ترک‌ها بطرف حصار شلیک نمودند و از طرف سربازان مدینه هم تیراندازی شروع شد ولی چون تیراندازی از طرف سربازان یونانی و لاتینی بی فایده بود، زیرا بهدف نمیرسید، گیوستیانی امر کرد که سربازان مدینه از تیراندازی خودداری کنند و گیوستیانی در آن روز از من خواست که باتفاقی در طول حصار خارج شهر قدم بزنیم تا اینکه ببینیم شماره سربازان خصم چقدر است و سپاه ینی چری که سربازانش همه نزدیک خیمه سلطان بودند دوازده هزار سرباز داشت و ما این موضوع را میدانستیم و دومین سپاه نیرومند سلطان سوار نظام موسوم به «سپاهی» بود که آن نیز متشکل از دوازده هزار سرباز میشد و وقتی نیروی پیاده سلطان را از نظر میگذرانیدیم گیوستیانی گفت عثمانی، پیاده نظام سنگین اسلحه ندارد ولی اسلحه سبک پیاده ترک‌ها بدنیست و من تصور میکنم که شماره سربازان پیاده ترک یکصد هزار نفر است و خود من نیز همین نظریه را داشتم و سربازان پیاده نظام ترک را یکصد هزار نفر میدانستم ولی از این عده گذشته، سلطان محمد یکصد هزار سرباز پیاده دیگر داشت که جزو نیروی «چریک» محسوب می‌شدند گووستیانی می‌گفت که آن یکصد هزار نفر را میباید جزو سپاهی لشکر محسوب نمود نه لشکر برای اینکه ارزش جنگی آنها خیلی کم است و آن مرد درست می‌گفت و یکصد هزار سرباز چریک سلطان محمد عبارت بودند از یکمشت برزگران ژنده‌پوش و عده‌ای از روی تعصب دینی به عشق جنگ با کفار، دعوت سلطان را برای جهاد پذیرفته براه افتاده بودند.

گیوستیانی از من راجع به وضع زندگی سربازان چریک توضیح میخواست و من باو گفتم در مشرق زمین زارعین پیوسته گرسنه و ژنده‌پوش هستند و اکثر آنها استطاعت ندارند که هر دو سال يك مرتبه جامه خود را عوض کنند و بهمین جهت، جامه کشاورزان در شرق، همواره صدها وصله دارد و این بدبخت‌ها برخلاف زارعین کشورهای مغرب زمین از خود زمین و آب ندارند و باید در تمام عمر برای قوت لایموت، جهت صاحبان اراضی و املاک زحمت بکشند و بهمین جهت وقتی يك جنگ بزرگ پیش می‌آید و پادشاه سرباز می‌خواهد آنها به هیئت اجتماع داوطلب خدمت سربازی می‌شوند برای اینکه میدانند که چون غذای آنها را سلطان میدهد بعد از اینکه سرباز شدند لااقل شکه‌شان سیر خواهد شد.

سلاح سربازان چریک شمشیر یا فلاخن بود و معدودی از آنها هم سپرهای کوچک چوبی داشتند و روی بعضی از سپرها روپوشی از چرم دیده میشد یا اینکه چوب دارنک

میکردند تا اینکه شکل سپرچرمی یا فلزی داشته باشد و از مجموع سربازان سلطان، فقط يك چهارم آنها دارای خفتان‌های چرمی بودند که در جوف آنها ابریشم نتاییده یا پشم یا پنبه بود^۱.

بطوری که ما در آنروز حساب کردیم سلطان محمد برای محاصره قسطنطنیه بادویست و بیست و چهار هزار سرباز آمده بود و با این که قسمتی از سربازهای او ارزش جنگی زیاد نداشتند باز شماره سربازان ارتش سلطان، تولید نگرانی می نمود.

امپراطور مدینه برای این که روحیه مدافعین را تقویت نماید از «آلوزیو-دیدو» فرمانده جدید نیروی دریائی که گفتیم اهل ونیز بود خواست که ملوانان سفاین جنگی خود را با پرچم و طبل و نی و سنج، در بالای حصار خارجی و ادار به رژه نماید تا هم مدافعین آنها را ببینند و هم ترک‌ها و عصر همان روز، ملوانان سفاین جنگی و نیز با پرچم‌های افراشته، و طبل و نی و سنج بالای حصار خارجی رژه رفتند و امپراطور مدینه با این اقدام يك نتیجه دیگر هم گرفت و آن این بود که به ترک‌ها فهمانید که آنها فقط با یونان نمی جنگند بلکه با ونیز هم در جنگ هستند ولی چون محافظت از کاخ بلاچرنه (کاخ سلطنتی) به سربازان ونیزی واگذار شده بود، آنها در کاخ مزبور پرچم خود را کنار پرچم امپراطوری یونان افراشتند و این موضوع همه را متوجه کرد که اگر امپراطور یونان و مدافعین شهر بتوانند عثمانی را عقب برانند و خود را از خطر آنها حفظ کنند خطری دیگر وجود خواهد داشت که همانا خطر سرباز و ونیزی است و آنها که از امروز، بطور رسمی، کاخ سلطنتی را بعنوان دفاع از آن، اشتغال کرده‌اند، بمیداست که بهسولت از آن کاخ خارج شوند. و اما خود گیوستیانی با تفاق سربازان زره‌پوش خود در منطقه دروازه «سن رومانوس» که مقابل خیمه سلطان و سپاه یمنی چری بود جا گرفت و بدین ترتیب برجسته‌ترین منطقه جنگ، به گیوستیانی واگذار شد.

در خصوص شماره سربازان مدافع مدینه در آن روز (روز ششم آوریل) اطلاع صحیحی در دست نبود و فقط امپراطور و گیوستیانی از شماره واقعی سربازان مدافع اطلاع داشتند.

بعضی تصور میکردند که مجموع سربازان مدافع اهم از سربازان مزدور (یعنی سربازان داوطلب که بین آنها اصناف مختلف شهر و روحانیون دیده میشد) شش هزار نفر است ولی من مطمئن بودم که شماره مدافعین از این عده بیشتر می باشد و تنها شماره

۱- در زبان فارسی خفتان چرمی را که در جوف آن ابریشم باشد «کژآکند» مینامند که از دو کلمه کژ بمعنای ابریشم و آکند، یعنی انباشته، بوجود آمده است ولی چون این کلمه که در قدیم معروف و رایج بوده امروز مصطلح نیست ما آن را بکار نبردیم - مترجم

ملوانان و نیزی دوهزار نفر بود و گرچه آنها در کشش‌های جنگی و حوضه بندری انجام وظیفه میکردند و در حصار پیکار نمی نمودند، معذرا، جزو مدافعین بشمار می آمدند و گیوستیانی فرمانده دفاع شهر که فرمانده منطقه دروازه «سن رومانوس» بود سه هزار سرباز زده پوشر داشت که با دوهزار ملوان و نیزی پنج هزار نفر میشد.

بنابراین طبق استنباط من (در آن روز) شماره مدافعین مدینه لا اقل ده هزار نفر بود ولی ده هزار نفر کجا و دوست و بیست و چهار هزار سرباز خصم کجا، خاصه آنکه هنوز توپخانه سلطان محمد دوم نرسیده بود و وقتی توپخانه او میرسید، نیروی خصم قسوی تر می شد.

باز در همان روز ششم ماه آوریل هنگام عصر، از دور صداهائی چون صدای رعد شنیده شد در صورتیکه آسمان صاف و خالی از ابر بود و آنگاه از جزیره آبی رنگ «سلیم بریا» واقع در دریای مرمره ستونی ازدود با آسمان رفت و معلوم شد که صداهای رعد نیز از آنجا برخاسته است.

صبح روز بعد که هفتم آوریل بود معلوم شد که عثمانی‌ها جزیره سلیم بریا واقع در دریای مرمره را تصرف کرده اند و در آن جزیره غدهای از مدافعین یونانی بسا اینکه امیدی نداشتند که کمک دریافت کنند با سرسختی مقابل ترک‌ها ایستادگی نمودند و وقتی عثمانی‌ها دیدند که نمیتوانند آن غده از یونانی را وادار به تسلیم نمایند اطراف برج‌های آنها همزم انباشتند و آتش زدند و مدافعین دلیر جزیره سلیم بریا در آتش سوختند و لسی تسلیم ترک‌ها نشدند و در بامداد روز هفتم آوریل وقتی هوا روشن شد ما دیدیم که ترک‌ها اجساد یونانی را که در جزیره سلیم بریا کشته شده اند، آورده، مقابل حصار شهر، بر تیرها آویخته اند و من اجساد را شمردم، پنجاه جنازه بود.

بعضی از جنازه‌ها سوخته، مانند ذغال شده و بعضی دیگر را عثمانیها بسا فبیح‌ترین طرز کشته بودند ولی مقاومت دلیرانه مدافعین جزیره سلیم بریا سبب سرفرازی ملت یونان میشد و نشان میدادند که یونانی میتواند در پاسگاه جنگی خود جان فدا کند ولی خاک خویش را تسلیم خصم ننماید.

هنگامیکه من لاشه یونانیان را از نظر میگذرانیدم بخود می گفتم آخرین سنگر دیانت مسیح که شهر قسطنطنیه است از طرق مشرق و مغرب از دشمن احاطه شده و در مشرق ترک‌ها و در مغرب لاتینی‌ها آن را در بر گرفته اند و این شهر بدون اینکه امیدوار باشد از خارج کمکی دریافت نماید مقابل خصم مقاومت میکند و حتی این اندازه ادا ندارد که با فداکاری خود نامی بزرگ در تاریخ جهان باقی بگذارد و وقتی آفتاب بالا آمد و هوا گرم شد حشرات اطراف لاشه مقتولین جزیره سلیم بریا به پرواز درآمدند و گیوستیانی که از

با تا سر پولاد در بر کسره بود وقتی نظر به لاشه ها میانداخت می خندید و من از خنده او بسیار متنفر شدم. و اگر آن مرد یونانی بود بر لاشه کسانی که در راه دفاع از وطن جان فدا کرده اند خنده نمیزد ولی لاتینی ها نمیتوانند بفهمند که يك یونانی وطن خود را چقدر دوست دارد.

وقتی خنده گیوستیانی را دیدم فکر کردم که اگر ما بتوانیم عثمانیها را عقب بزنیم و قسطنطنیه را نجات بدهیم تازه گرفتار لاتینی ها خواهیم شد و آنان در مدینه حکومت خواهند کرد و این همان حرف بود که بعضی از یونانیان از جمله لوکاس - نوتاراس پدر آنها می گفت و من مردی هستم که در هیچ دوره از عمر نگذاشتم که آتش تعصب در قلبم شعله ور شود. ولی آن روز يك مرتبه این احساس در قلبم پدیدار گردید.

فصل چهاردهم

ورود توپخانه سلطان محمد

روز نهم ماه آوریل ازدور گرد و غباری فراوان که با آسمان میرفت بنظر میرسید و وقتی نزدیک گردید معلوم شد که توپخانه سلطان محمد وارد شده است و عثمانیها طبق عادت خویش توپها را به گاوهای نربسته بودند و بعضی از توپهای سنگین بوسیله پانزده زوج گاو نر کشیده می شد.

آن روز تا غروب آفتاب و روز بعد تا نزدیک ظهر ترکها مشغول آوردن توپهای خود بودند و در روز یازدهم ماه آوریل توپهای خویش را مقابل حصار شهر نصب کردند.

اکثر توپها و هم چنین خمپاره اندازها کوچک بود ولی درین آنها توپهای بزرگ هم دیده می شد و ترکها توپهای بزرگ خویش را مقابل پنج دروازه متمرکز کرده بودند اول دروازه سن رومانوس دوم دروازه «خری زیوس» سوم دروازه «کالیگاری» چهارم دروازه بلاچرنه پنجم دروازه سلیم بریا و ترکها از اینجهت توپهای بزرگ را مقابل دروازه های مزبور قرار داده بودند که در آنجا حصار مدینه ضخیم تر و متین تر بود و دیگر این که مقابل این پنج دروازه خندق وجود نداشت.

در آن نقاط توپهای ترک طوری نزدیک حصار بود که نگاهبانان مدینه اگر دقت میکردند می توانستند که قیافه توپچی های ترک را از پشت موانع و سنگرهای که مقابل توپها بوجود آورده بودند ببینند ولی مشاهده توپچی های ترکها در کنار توپهای مذکور

يك اثر روحی نامطلوب در سربازان ما داشت زیرا می توانستند با سنجیدن تناسب قامت توپچی ها با توپها به عظمت آن آتشبارهایی بپردازند و عقب هر يك از توپها مقداری گلوله بنظر میرسید که می باید در توپها قرار بدهند و شلیک نمایند و هر گلوله تقریباً باندازه ارتفاع قامت يك توپچی بود.

با این که کشتی های جنگی، حامل توپ های خیلی بزرگ هستند (و علتش این است که حمل توپ با کشتی آسان است در صورتی که انتقال توپ های سنگین در خشکی تولید اشکالات بزرگ میکند) و سربازان، کشتی های جنگی بسیار دیده بودند تا آن تاریخ توپهایی با آن عظمت به چشمشان نرسیده بود.

گیوستیانی فرمانده دفاع شهر برای این که روحیه سربازان ما را تقویت کند می-گفت هر يك از این توپها در هر شلیک احتیاج به يك بشکه باروت دارد و هر بار که منفجر شود صدها نفر از توپچی ها و سربازان عثمانی را به قتل میرساند و اما توپ بزرگ و معروفی که اوربان برای سلطان محمد در ادرنه ساخته بود و من راجع بآن صحبت کرده ام مقابل دروازه (کالیگاری) نصب گردید زیرا حصار شهر مقابل دروازه مزبور از تمام نقاط محکم تر و قطور تر بود و چون گیوستیانی میخواست برود و توپ مزبور را ببیند بمن گفت اگر میل داری این توپ را ببینی با من بیا و در ضمن ما از کاخ بلاچرنه هم بازدید خواهیم کرد و خواهیم دید که سربازان و نیزی در آنجا چگونه جا گرفته اند و انجام وظیفه می-نمایند.

وقتی به دروازه کالیگاری رسیدیم دیدیم که عده ای از نگهبانان حصار مدینه نیز مثل ما بفکر افتاده اند که توپ اوربان (بنام سازنده آن) را تماشا نمایند و در ضمن عده ای از سکنه شهر نیز وارد حصار و برجها شده بودند که بتوانند توپ مهیب ترکها را مشاهده کنند. مردم بسوی مردی که عمامه ترکها را بر سر و لباده ای چون ترکان در برداشت اشاره می نمودند و میگفتند که اوربان سازنده این توپ اوست و اینک آمده تا طبق دستور وی توپ را نصب نمایند و سربازان یونانی که با ما بودند برای این که مزاحم شوند و نگذارند که آنها با فراغت خاطر توپ بزرگ را سوار نمایند با شمخال بسوی آنها شلیک کردند.

وقتی صدای شمخالها بلند شد رنگ از روی بعضی از سکنه شهر که در حصار بودند پرید و روی خود را بر گردانیدند و اشخاصی که در حصار بودند غیر از سکنه شهر سربازان یونانی و ونیزی و فرمانده سربازان و نیزی محسوب میشدند و من در آن روز توانستم (یوهان فرانک) آلمانی متخصص توپ سازی امپراطور یونان را بینم.

تا آن روز من خیلی وصف آن مرد را شنیده ولی خود وی را ندیده بودم و آن

روز مشاهده کردم مردی است نه جوان و نه پیرودارای ریش سیاه میباشد و وقتی آن مرد دانست که من می توانم قدری بزبان آلمانی صحبت کنم خیلی خوشوقت شد و لسی تسلط من در زبان آلمانی بقدری نبود که بتوانم با وی صحبت کنم و لذا بزبان لاتینی صحبت کردیم.

بطوری که گفتم بدو «اوربان» توپ ساز امپراطور بود و بعد از این که وی حقوق گزاف از امپراطور خواست و امپراطور درخواستش را نپذیرفت اوربان با قهر رفت و یوهان فرانک بسمت يك متخصص توپ سازی وارد خدمت امپراطور شد.

یوهان فرانک ضمن صحبت راجع به توپ بزرگ ترکها گفت در این که این توپ شاهکار صنعت ریخته گری میباشد تردیدی وجود ندارد ولی من در خصوص ارزش نظامی این توپ تردید دارم و اگر نشینده بودم که در ادرنه آن را آزموده اند فکر نمی کردم که بتوانند آن را مورد استفاده نظامی قرار بدهند زیرا این توپ پر قدرت شاید تحمل انفجار باروتی را که در آن میریزند ندارد و ممکن است منفجر شود و حتی اکنون که شنیده ام آن را در ادرنه آزموده اند باز حاضر نیستم که هنگام شلیک این توپ کنار آن بایستم و لو بدانم که یکصد دوکا زر بمن میدهند.

بعد کارشناس توپ سازی شروع بدادن توضیحات فنی کرد و گفت چون این توپ خیلی بزرگ است در موقع ریختن آن نمیتوان فلز را طوری ریخت که همه جای آن محکم باشد و درون فلز شیارهایی بوجود می آید که آن را مست میکند و بهمین جهت در موقع شلیک توپ منفجر می شود و از این گذشته گلوله این توپ بزرگ برد زیاد ندارد و بیش از چند ذرع برد آن نیست.

بعد از توضیحاتی که آن مرد داد از ما خداحافظی کرد و رفت و آنوقت گیوستیانی فرمانده دفاع شهر مرا بکناری کشید و گفت آنژ لوس من از شما تقاضا میکنم که فردا در این حدود باشید و به چشم خود اثر شلیک این توپ را ببینید و گزارش آن را بمن بدهید من با این که خود لاتینی هستم به لاتینی ها اعتماد ندارم ولی میدانم که آنچه شما گزارش بدهید مطابق با واقعیت است.

دیگر اینکه انتظار دارم که امشب سری به کاخ بلاچرنه بسزنید و ببینید که سربازان لاتینی در آنجا چگونه زندگی می کنند و خلاصه شما بطور صحیح از وقایع این جا و کاخ بلاچرنه مطلع شوید و همان شب بر حسب دستور گیوستیانی برای مشاهده وضع بلاچرنه بکاخ سلطنتی بلاچرنه رفتیم و حیرت زده دیدم که سربازان لاتینی در اطاقهای کساخ سلطنتی روی مرمرهای کف اطاق آتش افروخته اند و دود هیزم در اطاقهایی که برای تزیین هر يك از

آنها دهها هنرمند بزرگ در طی مدت چندین سال زحمت کشیده‌اند پیچیده است. گاهی صدائی مانند صدای شلیک شمشال از اطاق برمیخاست و معلوم میشد که قطعات مرمرف اطاق بر اثر حرارت آتش ترکیده است.

کاخ بلاچرنه قبل از این که امپراطور آن را ترك كند دارای دستگاه شوقاژ مرکزی بود ولی دستگاه شوقاژ کاخ مزبور خیلی هیزم می‌سوزانید و چون امپراطور می‌دانست که هیزم برای نانوایی‌های شهر ضروری است و الوار هم باید برای تعمیر قسمت‌هایی از حصار که ویران می‌شود صرفه‌جویی گردد دستور داد که شوقاژ مرکزی کاخ بلاچرنه تعطیل شود و دیگر آن را گرم نکنند و چون شب‌های مدینه در آن فصل بهار هنوز سرد بود سربازان لاتینی بدون توجه به این که کاخ بلاچرنه يك قصر سلطنتی می‌باشد در اطاق‌ها آتش می‌افروختند و دود از پنجره‌های اطاق خارج می‌گردید و تمام تزئینات اطاق و پرده‌ها از بین میرفت و من هم نتوانستم آنها را از این عمل منع کنم زیرا میدانستم اگر در مقام ممانعت برآیم باید شمشیر از غلاف بکشم و با سربازان لاتینی بیکار کنم.



روز دوازدهم آوریل (۱۲۵۳ میلادی) من صبح زود از خواب برخاستم زیرا شب نمیتوانستم بخوابم در آن شب هیچ يك از سربازان نخواهیدند و سربازان یونانی شب را بخواندن دعا و عبادت گذرانیدند و سربازان لاتینی آن شب شراب نوشیدند من وقتی در بامداد برخاستم بمناسبت ییخوایی شب کسل بودم و از بالای برج کاخ بلاچرنه که گفتم کاخ مزبور متصل به حصار شهر بود نظر بارود و گاه ترك‌ها انداختم و دیدم مشغول ادای نماز صبح هستند.

فکر من متوجه سلطان شد و مطمئن بودم که در آن موقع وی نیز مشغول نماز خواندن است و شاید او هم مثل من هزارها نفر دیگر نتوانسته شب قبل بخوابد.

بعد از اینکه ترک‌ها از خواندن نماز فارغ شدند و صدای تکبیر آنها قطع شد، آفتاب از مشرق بغاز بسفور سرزد و بعد از طلوع خوردشید کسالت من از بین رفت و حس کردم که در آنروز آفتاب، درخشنده‌تر میباشد و اشعه زرد طلایی آن بیشتر در نظرم جلوه میکند و شاید از این جهت من اشعه آفتاب را زیبا تر میدیدم که حس می‌کردم دیگر آنرا نخواهم دید و هر چیز، هنگامی که از دست انسان بدر میرود و شخص می‌فهمد که دیگر آن را مشاهده نخواهد کرد برایش گران‌بها میشود.

قدری که از روز گذشت، شایعه‌ای در حصار شهر منعکس شد و در کاخ بلاچرنه بگوش من رسید و شنیدم که می‌گویند که نیروی دریائی ترک‌ها پدیدار شده و بیش از یکصد کشتی

جنگی ازدور آشکار گردیده و بادبانهای آنها بچشم میرسد. من بادبانهای سفین جنگی ترکها را ندیدم ولی صدای زنگ خطر کشتیهای جنگی ونیزی را که در بندر بودند شنیدم، آنگاه چشم من بسطان محمد افتاد و دیدم که سواربراسبی سفید شده و در عقب او عدهای از افسران ارتش و وزرایش سوار بر اسب قرار گرفته اند.

یال اسب سلطان و ملازمین او بدست باد سپرده شده بود و سلطان با ملازمین خود براه افتاد و نزدیک توپ بزرگ با سم توپ «اوربان» رسید و من فهمیدم که سلطان محمد آمده، تا خود اثر شلیک توپ بزرگ را ببیند ولی پادشاه ترکیه و همراهانش بحصار نزدیک نشدند و در جایی قرار گرفتند که دور از تیررس توپ و شمشال و تفنگ ما باشند.

آنگاه توپچیهای ترک اطراف توپ بزرگ جمع شدند و سلطان سوار بر اسب ازدور نگران آنها بود و من و دیگران که در حصار بودیم دریافتیم که هنگام شلیک توپ بزرگ تمام توپچیهای ترک از آن دور شدند و این موضوع نشان میداد که ترکها از آن توپ میترسند و بیم دارند که منفجر شود و آنها را بقتل برساند.

فقط يك غلام نیمه عریان را که غیر از شلوار لباسی در بر نداشت، کنار توپ بساقی گذاشتند و من دیدم که آن غلام، فتیلهای را بر سر یک چوب بلند زده، تا بدانوسیله باروت را مشتعل نماید و توپ، خالی شود.

در آن قسمت از حصار که مقابل کاخ بلاچرنه بود افسران ونیزی، حصار را از سربازان خود خالی کردند و بآنها گفتند که گلوله این توپ بسیار خطرناکست و بهتر اینک شما از اینجا بروید تا کشته نشوید و من بدون اینکه قصد خود ستائی داشته باشم می گویم همانجا که بودم ایستادم و برخلاف سربازان ونیزی خود را دور نکردم.

آنگاه غلامی که فتیلهای بر سر چوب زده بود، فتیله مشتعل را بتوپ نزدیک کرد و شعله ای بزرگ از دهانه توپ جستن نمود و طوری صدای توپ در فضا منعکس شد که پنداری دنیا ویران شده است و حصار مدینه با این که خیلی محکم بود از پایه لرزید ولی فرو نریخت و در عوض من زمین خوردم و تا چند لحظه پس از اینکه برخاستم نمیتوانستم جائسی را بینم زیرا دود باروت توپ بزرگ، حصار را در بر گرفته بود.

پس از این که وزش باد، دود باروت را متفرق کرد و من توانستم اطراف را بینم مشاهده کردم که توپچیهای ترک در آن طرف حصار خیلی هیجان دارند و دستها را تکان میدهند و معلوم است که فریاد میزنند ولی من که بر اثر صدای توپ، بطور موقت، کر شده بودم صدای آنها را نمی شنیدم و فقط اشارات و حرکاتشان را می دیدم.

ترکها طوری بهیجان آمده بودند که احتیاط را از دست داده، بحصار نزدیک شدند

بطوری که در تیررس ماقرار گرفتند و من خطاب بچند تیرانداز آربالت که بعد از شلیک توپ، خود را بحصار رسانیدند گفتم که تركها را به تیر ببندند، متأسفانه همانطور که من بطور موقت کر شده بودم آنها هم بر اثر نقل سامعه صدای مرا نمی شنیدند و بعد از اینکه بآنها فهمانیدم که باید بطرف تركها تیر اندازی کنند چون حواسشان پرت بود نتوانستند که تركها را هدف سازند و تیر آنها بخطا میرفت و حتی يك نفر از توپچی های ترك، مجروح نشدند و بدون اضطراب، عقب نشینی کردند و خود را پشت توپ بزرگ رسانیدند و من از حرکات سرودست آنها می فهمیدم که از اثر گلوله توپ خود ناراضی هستند.

چند لحظه بعد بمن اطلاع دادند که در خانه های نزدیک حصار، که در سر راه صدای توپ بوده، ظروف از روی میزها بزمین افتاد و کوزه ها سرنگون شده و آب آن ها ریخت و با این وصف گلوله توپ بزرگ تركها نتوانست آن طور که آنها انتظار داشتند قسمتی از حصار شهر را فرو بریزد و راه برای تهاجم قوای ترك گشوده شود. آسببی که گلوله توپ بزرگ تركها بحصار شهر زد این بود که حفره ای بقدر يك اطاق كوچك در حصار بوجود آورد ولی نتوانست پایه حصار را ویران نماید یا شكافی در آن بوجود آورد تا راه برای ورود قوای ترك شهر باز شود و من دیدم که بر حسب دستور اوربان سازنده توپ مزبور، توپچی های ترك با بالاپوش های پشمی بزرگ آن توپ را پوشانیدند تا اینکه با سرعت سرد نشود و در حالی که عده ای از توپچی ها توپ عظیم را مانند يك انسان می پوشانیدند عده ای دیگر از توپچی ها بشکله های روغن را در لوله توپ خالی مینموردند تا بعد از آن شلیک، توپ بزرگ استراحت نماید.

بعد از اینکه توپ بزرگ بصدا درآمد، توپهای دیگر از جبهه تركها مبادرت بشلیک کردند و معلوم شد که تمام آتشبارهای ترك بصدا درآمد است ولی صدای توپهای دیگر که اطراف شهر تیر اندازی میکردند نسبت بصدای توپ بزرگ همچون صدای ترقه جلوه مینمود.

پس از اینکه دود باروت توپ بزرگ بر اثر وزش باد زائل شد و من توانستم تركها را بینم مشاهده کردم که ملازمان سلطان از اسب پیاده شده. بعضی از آنها بر زمین نشسته اند ولی خود سلطان محمد سوار بر اسب بود و حصار شهر را مینگریست و بمناسبت بعد مسافت من چهره او را درست نمیدیدم و نمیتوانستم بوضع قیافه او در آن موقع پی ببرم ولی می فهمیدم که پادشاه نیز ناراضی است زیرا وی امیدوار بود که با يك گلوله توپی که اوربان رها ساخت حصار شهر که بیست ذراع ضخامت داشت فرو بریزد و سربازان ترك از آن شكاف وارد شهر شوند.

لیکن با اینکه گودالی عمیق در حصار بوجود آمد سلطان محمد به مقصود نرسید. بعد از اینکه توپ بزرگ پوشانیده شد افسران ترك امر کردند که دو توپ دیگر که در طرفین توپ بزرگ قرار داشت، تیراندازی نمایند و آن دو توپ هم عظمتی داشتند ولی نه باندازه توپ اوربان و من متوجه بودم که توپچی های ترك با آن دو توپ بدقت نشانه میگیرند و بعد از اینکه آتش کردند مرتبه ای دیگر صدای دعد برخاست و دود باروت فضا را پوشانید.

بعد از اینکه دود متفرق شد و ما توانستیم اطراف را ببینیم چند نفر از جمله من بوسیله نردبان از حصار پائین رفتم تا این که مشاهده کنیم حصار چقدر آسیب دیده و با اینکه دو گلوله سنگی دو توپ دیگر بموضع گلوله اول اصابت کرد، حصار شهر، مقابل کاخ بلاچر نه مقاومت نمود و فرو نریخت ولی هر سه گلوله سنگی متلاشی شد و هنگام شلیک دو توپ دیگر یکی از سربازان و نیزی که در حصار بود بر اثر اصابت یکی از پاره های سنگ مجروح گردید.

اما روحیه افسران و سربازان و نیزی تقویت شد زیرا دریافتند که گهوستیانی فرمانده دفاع شهر که میگفت صدای توپ وحشت آور است نه گلوله آن، حرفی بی اساس نمیزد و افسران و نیزی خطاب به سربازان اظهار دیداشتند بطوری که دیدید روح القلمس پشتیبان ماست و اگر سلطان محمد از صبح تا شام توپ بزرگ خود را بطرف ما شلیک کند خطری متوجه ما نمیشود برای اینکه حصار مدینه آنقدر محکم است که اثر گلوله این توپ ها در آن شبیه باین میباشد که چند سنگریزه بسوی حصار پرتاب نمایند.

تركها بعد از شلیک دو توپ دیگر آنها را هم مثل توپ بزرگ با بالا پوش های وسیع که من جلس میزدم که نمیداشد پوشانیدند.

هنگامی که من در ترکیه بودم میدیدم که بعد از اسب دوانی، تركها اسب هائی را که از میدان بر می گشتند با نم می پوشانیدند تا این که سرما نخوردند و در آن روز هم مشاهده نمودم که توپهای خود را نم پیچ میکردند.

بعد از این که شلیک توپهای بزرگ خاتمه یافت و نم پیچ شدن توپها نشان داد که تركها در آن روز، یا در آن ساعت، مبادرت به شلیک نخواهند نمود یوهان - فرانک متخصص توپ سازی امپراطور قسطنطنیه گفت که فوری بوسیله جوال های پرازشم و پنبه و علف خشک حفره ای بزرگ را که در دیوار بوجود آمده بود پر کنند.

یوهان فرانک می گفت که گلوله توپهای بزرگ سلطان محمد سنگی است و تولید حریق نمینماید و بهترین وسیله برای خنثی کردن اثر تصادم يك گلوله سنگی پشم و علف خشک می.

باشد زیرا گلوله سنگی بعد از این که به پشم و پنبه اصابت کرد فشار خود را از دست میدهد. در همان موقع، یوهان فرانک برای مرمت حصار شهر بک نقشه کلی طرح کرد و اظهار داشت از این پس ترک‌ها، هنگام روز مبادرت به شلیک می‌کنند ولی بعد از این که شب فرود آمد، چون هدف را نمی‌بینند تیراندازی را قطع می‌نمایند و سربازان ما میتوانند هر شب بعد از فرود آمدن تاریکی، مبادرت به مرمت حصار کنند و در حالیکه ما مشغول پر کردن حفره‌ای که در حصار بوجود آمده بودیم، تیراندازی عمومی ترک‌ها شروع شد و ارتش ترک‌ها با توپ و زنبورک و خمپاره انداز شروع به شلیک نمود.

خمپاره اندازهای ترک، توپخانه‌ای بودند دارای دهانه فراخ ولی کوتاه و ترک‌ها بوسیله آنها گلوله‌های سنگی بزرگ را بطرف حصار می‌فرستادند و بعضی از آن گلوله‌ها از بالای حصار عبور میکرد و در شهر، سبب خرابی خانه‌ها می‌شد.

شلیک ترک‌ها که بدوا ضعیف بود طوری شدت پیدا میکرد که توگویی رعد دائمی در فضای شهری غرد و دسته‌ای از سپاهیان ترک، از شلیک شدید خودشان، بطرف حصار، دلگرم شدند و خواستند که مبادرت به حمله نمایند و نردبان‌هایی بلند را حمل میکردند تا این که به حصار بگذارند و صعود کنند ولی سربازان مدافع حصار که در پناه دیوار بودند از آذراه مرغل‌ها آنان را به تیر بستند و علاوه بر ترک‌ها افتادند و دیگران که دریافتند نمیتوانند بر حصار صعود کنند اصرار نمودند و اموات خود را بلند کردند و رفتند.

بعد از این که من دیدم که ترک‌ها در آن نقطه عقب‌نشینی کردند در طول حصار شهر، بسوی دروازه سن رومانوس براه افتادم تا نزد گیوستیانی بروم و آنچه دیده بودم بگویم چون خود او بمن توصیه کرده بود که مشاهدات خود را با اطلاعش برسانم و در حالی که بسوی مرکز فرماندهی گیوستیانی میرفتم، متوجه شدم که آنهایی که در حصار خارجی نگهبانی می‌دهند از شلیک توپخانه ترک‌ها آسیب دیده‌اند و گلوله توپهای بزرگ ترک‌ها سه نفر از آنها را مقتول و دوازده نفر را مجروح کرده و مجروحین را از حصار به پائین منتقل نموده مورد معالجه قرار داده‌اند.

توپچی‌ها بعد از این که چندین گلوله خطا زدند رفته رفته تجربه پیدا کردند و دانستند چگونه باید تیراندازی کنند و تیر آنها کنگره حصار را ویران میکرد و آنهایی که نزدیک کنگره‌ها بودند مقتول یا مجروح می‌شدند.

معلوم است که بعد از قتل آن سه نفر و جرح دوازده نفر دیگر سربازان هم احتیاط را از دست نمیدادند و طوری قرار میگرفتند که اگر کنگره حصار ویران گردید مقتول و مجروح نشوند.

من متوجه بودم که توپچی‌های ترک بعد از هر شلیک بخصوص در توپهای بزرگ،

سنبه را آلوده بروغن زیتون می کنند و در کام آتشبار فرو میبرند تا این که آن را خنک نمایند و هم به فلز توپ روغن برسانند.

بعد از این که قدری حصار اول را سرکشی کردم براه خود ادامه دادم تا این که به مرکز فرماندهی گیوستیانی برسم و در راه به نقطه ای از حصار رسیدم که سه برادر جوان از اهالی و نیز موسوم به برادران «کوچاردی» از آنجا دفاع میکردند.

آن سه برادر، با عده ای سرباز مزدور (که خودشان حقوق آنها را میپرداختند) بمدینه آمدند و داوطلب شدند که در جنگ شرکت نمایند و وقتی من نزد آنها رفتم دیدم سربازان خود دلداری میدهند و میگویند بیم نداشته باشند زیرا توپ و طبل از حیث ارزش جنگی مساوی هستند و فقط صدا دارند و سلاح واقعی جنگ شمشیر و نیزه و تبر زین و بعد تیرو کمانست.

برادران مزبور وقتی فهمیدند که من از کاخ بلاچرنه میآیم میخواستند بدانند که توپ بزرگ ترکها چقدر آسیب بحصار وارد آورده است زیرا آنها هم مثل دیگران تصور میکردند که توپ مزبور با يك گلوله حصار را فرو خواهد ریخت و وقتی من بآنها گفتم گلوله توپ نتوانسته حصار شهر را فرو بریزد خوشوقت شدند و مرا باطاقی که در يك برج داشتند هدایت نمودند و من وقتی وارد اطاق آنها در آن برج شدم گویی که وارد اطاق پذیرائی یکی از اشراف گردیده ام زیرا زمین با فرش گرانها مفروش بود و مقابل روزه های برج، پرده های زیبا آویخته بودند.

برادران کوچاردی وقتی حیرت مرا دیدند اظهار کردند که فرش ها و پرده های مذکور را از کاخ سلطنتی بلاچرنه آورده اند و با اینکه عمل آن سه برادر بمن گران آمد، بروی خود نیاوردم چون اگر چیزی میگفتم سبب بروز اختلاف میگردد و ما در موقع جنگ احتیاج زیاد باتفاق داشتیم و بویژه من که آجودان گیوستیانی بودم نمیباید چیزی بگویم که سبب بروز نفاق شود.

در آن اطاق برادران و نیزی مثل این که در يك مجلس ضیافت حضور دارند راجع بزنها شروع بصحبت کردند و میخواستند بدانند که آمیزش با زنهای یونانی آیا لذت دارد یا نه؟ برادران مذکور میگفتند از روزی که ما بقسطنطنیه آمده ایم، فقط بازنهایی که در میخانه ها هستند معاشرت کرده ایم و شما میدانید زنی که در میفروشی با مردی آشنا میشود زن نیست و نباید از او انتظار عاطفه زنانگی را داشت و آنها میخواستند بدانند که زنهای اشراف

یونانی آیا مثل زن‌های لاتینی هستند یا اینکه بیش از آنها به مردان علاقه دارند. برادران کوچاردی اظهار می‌نمودند که زن‌های لاتینی و بالاخص زن‌های ایتالیائی خیلی خون‌گرم می‌باشند و آمیزش با آنها به مردان لذت می‌بخشد ولی ما هنوز از روحیه زن‌های یونانی بدون اطلاع هستیم و جا دارد شما که بیش از ما اطلاع دارید در این خصوص اطلاعاتی بماندهید.

من نخواستم که جواب منفی بآنها بدهم برای این که دیدم هر سه جوان هستند و بامید تحصیل پول و برخورداری از عشق زن‌ها، در جنگ مدینه شرکت کرده‌اند. برادران کوچاردی نمونه کامل جوان‌های ماجراجو هستند که تصور می‌نمایند که جهان پر از زر و گوهر و زن‌های زیبا است و در هر ده‌گذر صدها زن خوشگل چشم براه دوخته‌اند تا یکی از آنها برسد و خود را در آغوش وی بیندازد و علاوه بر قلب خویش کاخ‌های زیبا و مجموعه جواهر خود را به عاشق خسته و از راه رسیده تقدیم نمایند غافل از این که در جنگ زرو گوهر وزن زیبا بدست نیاید مگر به بهای جان و تازه محقق نیست که انسان بتواند جان فدا کند و زرو گوهر وزن زیبا بدست بیاورد. آنها نمی‌دانستند که در جنگ‌ها اگر زن زیبا هم بدست بیاید معشوقه مرد نمی‌شود بلکه زنی است که در گیر و دار جنگ، چند لحظه نصیب يك مرد شده و مطیع قهر و غلبه وی گردیده ولی آن زن هرگز آن مرد را دوست نخواهد داشت.

هنگامی که سه برادر جوان صحبت می‌کردند خوب معلوم بود که هنوز گرفتار تلخ‌کامی‌ها و محرومیت‌های زندگی نشده‌اند و جهان را فقط از دریچه شادی و عشق مینگرند و نمیدانند که فلسفه واقعی زندگی غیر از آن است که بظاهر مشاهده می‌شود. توپچی‌های ترک بعد از اینکه مدتی شلیک کردند برای اینکه بتوانند بیشتر به حصار آسیب برسانند، توپ‌های خود را بحرکت درآوردند و به حصار نزدیک نمودند تا اینکه اثر گلوله‌های توپ بیشتر بشود و برادران کوچاردی وقتی دیدند که توپ‌های سلطان محمد به حصار نزدیکتر گردید و او طلب شدند که هنگام شلیک توپ‌ها جلوی حصار قرار بگیرند تا اینکه ثابت شود که از توپ‌های ترکان بیم ندارند و منظور برادران کوچاردی که قدری هم سرشان از شراب‌گرم بود این که هم جرئت خود را آشکار کنند و هم روحیه سربازان مدافع را تقویت نمایند و بآنها بفهمانند که از مرگ نباید ترسید ولی چون بیم آن‌ها میرفت که هر سه برادر کشته شوند و سربازان آنها بدون سرپرست بمانند موافقت حاصل کردند

که طاس بیندازند و هر که بیشتر خال داشت جلوی حصار قرار بگیرد و خود را بترکها نشان بدهد و توجه توپچیان را جلب نماید و بعد از اینکه طاس انداختند برادر کهنتر، بیش از همه خال آورد و با غرور گفت این منم که جلوی حصار قرار میگیرم و خود را بترکها نشان میدهم و آنگاه قدم برداشت و بجلوی حصار رسید و در آنجا کاسک را از سر بلند کرد و تکان داد که خوب توجه ترکها را جلب نماید و اگر آن جوان کاسک را هم از سر برنمیداشت باز برق خفتان درخشنده او بالاخره توجه ترکها را جلب میکرد و پس از اینکه ترکها وی را دیدند کوچاردی جوان شروع بناسزا گوئی نمود و کلامی رکیک خطاب بترکها بر زبان جاری کرد.

من از دشنام گفتن بیجای کوچاردی جوان شرمند شدم ولی نمیتوانستم او را از ناسزا گوئی منع نمایم زیرا با توجه باین که در گذشته در ترکیه بودم مرا متهم به طرفداری از ترکها و خیانت نسبت به امپراطور مدینه میکردند و من پیوسته از عادت بعضی از جنگجویان لاتینی که در میدان جنگ به خصم ناسزا میگویند نفرت داشتم و این عادت را ناشی از جبن و نداشتن تربیت میدانم و آن کس که دلیر است بعد از ورود بمیدان جنگ احتیاج به ناسزا گوئی ندارد و اگر خصم دلیر باشد از ناسزا گوئی ما نخواهد ترسید و آن کس که ناسزا بر زبان میآورد فرومایگی و حقارت خود را آشکار می نماید و ناسزای او، در دیگران مؤثر نمی شود. ولی هنگامیکه توپچی های ترک، قتیله های خود را به توپ نزدیک کردند و خواستند شلیک کنند کوچاردی کوچک احتیاط را از دست نداد و از جلوی حصار دور شد و در پناه دیوار قرار گرفت و لحظه ای دیگر، زمین از شلیک توپهای ترکان لرزید و یک گلوله توپ قسمت فوقانی حصار را سوراخ کرد و من تصور کردم که کوچاردی کوچک بر اثر اصابت گلوله بقتل رسید ولی بعد از اینکه دود و غبار زائل گردید دیدم وی زنده و سالم است و گلوله آتشبارهای ترک گرچه نتوانست حصار را ویران نماید ولی قسمت هایی از دیوار مدینه را مجروح کرد و معلوم بود که اگر تیراندازی ترکها ادامه داشته باشد و آنها بتوانند بقدر کافی باروت و گلوله مصرف نمایند عاقبت موفق بویران کردن حصار خواهند گردید. بعد از شلیک مزبور، ترکها یک مرتبه دیگر از نزدیک تیراندازی کردند و این بار از خارج حصار، فریاد عده ای به گوش ما رسید و ترکها بلحن و رسم خودشان ناله نمودند. ما بر اثر فریاد آنها نظر بآن طرف انداختیم و دیدیم که یکی از توپهای ترکان هر چه چوب و سنک مقابل آن بود درهم ریخته و از جا کنده شده و چند نفر را مقتول و مجروح کرده است و عجب آنکه توپچی ها در چپ و راست آن توپ توجهی به مجروحین نداشتند و نمیرفتند که آنها را مورد مداوا قرار بدهند بلکه توپهای خود را با نمد می پیچیدند و درون لوله آتشبارها روغن زیتون میریختند تا اینکه فلز را روغن بدهند.

من براه خود در طول حصار برای رسیدن به منطقه اختصاصی فرماندهی گهوستیانی ادامه دادم و هنگامیکه آنجا میرفتم ترک‌ها کماکان تیراندازی میکردند و طبل و کوم و سنج میزدند من توجه بودم که ترک‌ها در موقع شلیک آتشبارها دقت می‌نمایند که قسمت بالای حصار را که جان پناه نگهبانان است فروبریزند تا اینکه نگهبانان حصار نتوانند در پناه آن قرار بگیرند و ترک‌ها که کمانداران ماهر دارند آنها را با تیر بقتل برسانند.

گفتم منطقه اختصاصی فرماندهی گهوستیانی دروازه سن رومانوس بود و وقتی من آنجا رسیدم آتشبار های بزرگ ترکان واقع در آن طرف شلیک کردند و تمام توپ‌هایی که آنجا بودند يك مرتبه شلیک کردند و طوری حصار لرزید که من تصور نمودم ویران شد و جان پناه قسمت فوقانی حصار فرو ریخت و دودباروت و گرد و غبار هوا را تاریک نمود بطوریکه من هیچ جا را نمی‌دیدم ولی ناله مجروحین را می‌شنیدم و صدای یونانیان که بخدا پناه می‌بردند بگوشم میرسید و بعد از اینکه ظلمت هوا تخفیف یافت مشاهده کردم که یکی از کارگران که برای تقویت حصار سنگ حمل میکرد، بر اثر شلیک آتشبارهای ترک بزمین افتاده و خون از يك طرف بدن او جاری است و چند لحظه آن مرد، مرا می‌نگریست و بعد نالید و گفت ای حضرت مسیح که پسر خداوند هستی بمن رحم کن و بعد از این حرف جان تسلیم کرد و وقتی من خم شدم مشاهده کردم که گلوله توپ نیمی از بدن او را برده است.

هنگامیکه من مشغول دیدن زخم آن کارگر بیدخت بودم گهوستیانی که لباس آهنین رزم را در برداشت آمد و من دیدم که آفتاب گردان کاسک خود را بالا زده و از چشم‌های او شرر میبارد و همین که مرا مشاهده کرد بانگ برآورد آنز لوس امروز روز افتخار است زیرا جنگ شروع شد و من بعد از شنیدن کلام و دیدن چشم‌های آن مرد متوجه شدم که گهوستیانی برآستی از آغاز جنگ خوشوقت می‌باشد برای این که پس از این که جنگ شروع گردید آن مرد مانند يك ماهی بود که بآب رسیده و خود را در عنصر خویش مشاهده مینماید.

گهوستیانی بانفس‌های عمیق دود باروت و گرد و غبار را استنشاق می‌نمود و وقتی دود جنگ وارد سینه او میشد گویی که يك شربت گوارا می‌نوشد و من از این تغییر حال گهوستیانی حیرت نمی‌کردم. بلکه آن را يك امر عادی میدانستم زیرا مردان جنگی از صلح طولانی کسل میشوند و در موقع آرامش شخصیت آنها را کد و جامد میشود و مثل آب در فصل زمستان یخ می‌بندد ولی وقتی وارد میدان جنگ میشوند خون فسرده در عروقشان

بجوش می‌آید و سینه آنان توسعه پیدا میکند و مثل اینکه طول قامت آنها بیشتر میشود زیرا طبیعت آنان را برای جنگ آفریده و جز در میدان جنگ در جای دیگر شخصیت آنها، آنچنان که باید و شاید آشکار نمیشود.

هنگامی که گیوستیانی مشغول معاینه آسیب گلوله‌های توپخانه ترکان بود، يك مرتبه دیگر توپ بزرگ ترکها موسوم به توپ اوربان که مقابل دروازه «کالیگاری» کار گذاشته بودند بصدا درآمد و من در زندگی خود صدائی مخوف‌تر از صدای آن توپ نشنیده بودم و بعد از این که صدای توپ بلند شد تا اعماق زمین لرزید و طوری گردوغبار و دود فضا را گرفت که قرص خورشید از پشت حجاب گرد و غبار مثل يك دایره سرخ رنگ، بنظر میرسید.

من از روی تخمین حساب کردم که بین شلیک اول و شلیک دوم توپ بزرگ اوربان (باسم سازنده آن) دو ساعت طول کشید و در آن دو ساعت توپچی‌های ترک که توپ را نمد پیچ کرده بودند صبر نمودند که آن توپ سرد شود و بعد مبادرت به شلیک کنند و اگر حساب من درست باشد معلوم میشود که توپ عظیم ترکها هر دو ساعت يك مرتبه شلیک خواهد کرد و در شبانه روز، دوازده گلوله از دهانه آن خارج میگردد.

با این که صدای توپ خیلی مخوف بود در گیوستیانی اثری نکرد و گوئی که آن مرد صدای مزبور را نشنیده و بمن گفت آنژلوس نیروی دریائی ترکان وارد شد و کسانی که کشتی‌های ترکیه را دیده‌اند میگویند که سیصد فروند میباشد ولی ما اطلاع موثق داریم که بیشتر کشتی‌های ترکان از سفاین بازرگانی است و سنک و الوارو گچ و آهک حمل کرده‌اند تا در استحکاماتی که ترکها اطراف شهر بوجود می‌آوردند به مصرف برسد و شماره کشتی‌های جنگی آنها کم است و سفاین جنگی ترکان ارزش جنگی سفاین نظامی و نیزی‌ها را ندارد و اگر بین این دودسته از سفاین جنگ در گیرد، بطور حتم پیروزی با کشتی‌های جنگی و نیز خواهد بود.

ضمن صحبت گیوستیانی توپهای بزرگ ترکان شلیک کردند و در حصار اول (حصار خارجی) دوشکاف از بالا تا پائین بوجود آمد و چند نفر از کارگران یونانی که در آنجا مشغول کار برای تقویت حصار بودند بقتل رسیدند و گیوستیانی خطاب بکارگران یونانی که روی حصار وسطی مشغول کار بودند بانک زد که بروید و جنازه همکاران خود را از حصار اول بیاورید.

کارگران مذکور، مرد جنگ نبودند و با مقتضیات میدان نبرد آشنائی نداشتند و از مقتولین میترسیدند ولی برای اطاعت امر گیوستیانی رفتند و لاشه همکاران خود را آوردند

ومن دیدم که خاک از صورت مقتولین میزدایند و بعد از اینکه جنازه مقتولین آورده شد کارگران یونانی از گیوستیانی پرسیدند اینها را چه کنیم گیوستیانی گفت جنازه‌ها را ببرید و قبر حفر کنید و آنها را دفن نمائید و کارگران یونانی پرسیدند مزد حفر قبر را از که بگیریم؟ گیوستیانی خطاب بمن گفت آیا میبینید که من با چه کسانی باید کار بکنم و بدست چه اشخاص تمدن یونانی و دیانت مسیح را از خطر حفظ نمایم و این یونانیان طماع برای این که رفقاء و هموطنان خود را دفن کنند از من مزد میخواستند. وقتی من این حرف را شنیدم متأثر شدم برای این که میدانستم هیچ يك از لاتینی‌هایی که در مدینه جمع شده‌اند که با ترکها بجنگند از گیوستیانی گرفته تا آخرین سرباز، برای رضای خدا و صاحب دیسانت مسیح پیکار نمی‌نمایند بلکه همه از امپراطور حقوق و مزد میگیرند و لذا بالحنی ملایم به طوری که خیلی به گیوستیانی بر نخورد با او گفتم شما با این که مردی توانگر هستید و شاید احتیاج نداشته باشید، برای دفاع از این شهر و سرپرستی جنگ، از امپراطور حقوق میگیرید و تمام سربازان لاتینی هم که در این شهر هستند از امپراطور مزد دریافت می‌نمایند در این صورت برای چه این کارگران بی بضاعت که باید کار کنند تا بتوانند برای عائله خودشان غذا تهیه نمایند و از ای حفر قبر و دفن اموات، مزد نگیرند و شما اگر بآنها مزد بدهید جایی دور نخواهد رفت بویژه آنکه مزد مزبور را از جیب خود نمی‌پردازید و با امپراطور حساب می‌کنید.

گیوستیانی که متوجه شد حرف من منطقی است و نمیتواند جوابی بمن بدهد دست به جیب کرد و بهر يك از کارگران یونانی يك سکه نقره داد تا بروند و همکاران مقتول خود را دفن نمایند.

باری روز دوازدهم آوریل باین ترتیب گذشت و بعد از این که شب شد من وقایع روز دوازدهم آوریل را بشرحی که گفته شد، یادداشت کردم و آنگاه برای خوابیدن به کاخ بلاچرنه رفتم ولی در نیمه شب سیزدهم آوریل باز توپ بزرگ اوربان بصدا در آمد و زمین را لرزاند و مرتبه‌ای دیگر حصار متین شهر مقابل گلوله آن توپ پایداری کرد و روز سیزدهم آوریل هم شلیک توپخانه ترکها ادامه داشت و سربازان ونیزی که در کاخ بلاچرنه بودند رفته رفته به عذرای مقدس معتقد می‌شدند و میگفتند سکنه مدینه حق دارند که مهگویند عذرای مقدس حافظ حصار شهر است زیرا با این که از دیروز صبح ترکها حصار را بیاد گلوله‌های توپ گرفته‌اند نتوانسته‌اند آن را ویران نمایند.

در روزهای دوازدهم و سیزدهم آوریل هیچیک از سربازان لاتینی کشته نشدند و فقط دو نفر از آنها مجروح گردیدند زیرا کاسک و خفتان آهنین سربازان لاتینی آنها را حفاظت

میکرد ولی عده‌ای از سربازان یونانی به مناسبت این کاسک و خفتان فلزی نداشتند به قتل رسیدند یا بسختی مجروح شدند. در روز سیزدهم آوریل عده‌ای از پیرمردها و پیرزن‌های یونانی به حصار آمدند تا این که دستمال یا معجری را با خون سربازان مقتول یونانی آغشته نمایند زیرا یونانیان سالخورده آنها را شهید میدانستند و تصور میکردند که خون آنان تبرک دارد و امراض و بلاها را دفع میکند.

انسان موجودی است که بهر چیز عادت می‌کند. قبل از اینکه ترکها بیایند، مردم مدینه تصور می‌کردند که اگر توپخانه سلطان محمد شروع بشلیک نماید همه بهلاکت خواهند رسید در صورتی که از نگهبانان حصار گذشته، کسی بهلاکت نرسید و بعد از چند ساعت که مردم، وحشت و حیرت کردند، رفته رفته، ترس آنها از صدای توپها از بین رفت و غرش آتشبارها برای سکنه مدینه چیزی عادی شد. خود من هم بدوا از صدای توپها و پرتاب گلوله‌ها، بیمناک بودم و پس از اینکه قدری گذشت، بیم از بین رفت و میتوانستم بدون نگرانی زیاد ناظر فعالیت آتشبارهای سلطان محمد باشم.

روز بعد، یعنی چهاردهم (آوریل ۱۴۵۳) یکی از توپ‌های بزرگ ترکها منفجر گردید و عده‌ای را بقتل رسانید و در آنروز تیراندازی توپخانه ترکها نسبت به روز قبل ضعیف شد و ما حیرت زده دیدیم که از عقب توپ‌های ارتش ترکیه، ستون‌های دود بلند می‌شود و بدوا تصور نمودیم که اردوگاه ترکها دستخوش حریق شده، ولی بعد، بر اثر ورود يك پيله‌ور یهودی که از کنار اردوگاه ترکان گذشته بود فهمیدیم آنچه تصور می‌کردیم که دود حریق می‌باشد دود کوره‌های آهن‌گدازی ترکهاست و ترکها در آن کوره آهن را گرم می‌کنند و بعد، روی سندان می‌کوبند و بشکل تسمه‌های آهنین در می‌آورند و با آن تسمه‌ها توپهای بزرگ خود را به تعمیر خود آهن پیچ می‌کنند تا این که تسمه‌های آهنین توپ‌های مفرضی را خوب در بر بگیرد و مانع از انفجار آنها شود.

پيله‌ور یهودی می‌گفت که ترکها در جبهه خود قالب‌هایی بوجود آورده‌اند که وقتی از بالا مفرغ مذاب را در آن میریزند، پنداری که آن فلز مذاب را داخل يك چاه می‌نمایند و وقتی آن فلز سرد شد و از قالب جدا گردید يك توپ می‌شود و وارد میدان میگردد.

در آن روز (چهاردهم آوریل) یوهان کارشناس توپسازی امپراطور گفت که هرگاه بارانی تند بیارد توپ‌سازی ترکها و هم‌چنین تسمه پیچ کردن توپها از طرف آنها، متوقف خواهد شد.

زیرا تمام کوره، و وسائل کار آنها در هوای آزاد قرار گرفته و يك باران تند، بکلی

فعالیت^۱ صنعتی آنها را در میدان جنگ متوقف خواهد کرد.
 ما از بالای حصار میدیدیم که گاریهای بزرگ ترکها مشغول آمد و رفت هستند و
 چیزهایی میآورند و پای کوره‌ها تحویل میدهند و بعد فهمیدیم که محمول گاریها سرب و
 مس و قلع می باشد تا این که در کوره‌ها مبدل به مفرغ شود و بمصرف ساختمان توپ
 برسد .

۱ - کلمه فعالیت از لحاظ دستور زبان فارسی و دستور زبان عربی (هر دو) نادرست است و باید
 بکار برده شود اما چون مصطلح گردیده و دارای مفهوم خاص شده آن را بکار می بریم.

فصل پانزدهم

يك سازنده توپ در يك كتابخانه

«یوهان» متخصص توپ سازی امپراطور که من از او نامبرده‌ام و عقیده داشت کسه آمدن باران تند، کار توپ سازی ترکها را فلج خواهد کرد مردی بود پرهیز کار و مودع و شراب نمیا شامید و به زن‌ها توجه نداشت و در روز چهاردهم آوریل وقتی منجنیق‌های حصار را دید بمن گفت این منجنیق‌ها که از طرف مهندسین امپراطور اینجا نصب شده همان منجنیق‌هایی است که اسکندر در جنگها مورد استفاده قرار میداد و بقدری برد این منجنیق‌ها کم است که نمیتواند يك قطعه سنك را حتی بفاصله سیصد قدمی حصار پرتاب کند و ما فقط در يك موقع می‌توانیم از این منجنیق‌ها علیه خصم استفاده نمائیم، آنهم هنگامی که ترکها تصمیم بگیرند شلیك توپ را قطع کنند و بحصار حمله ور شوند و آنوقت ما می‌توانیم بوسیله این منجنیق‌ها زوی سربازان دشمن سنك بیاریم زیرا نزدیک شده‌اند.

یوهان گفت مهندسین امپراطور، ابتکار ندارند و متوجه نیستند که می‌توان منجنیق‌هایی سبك ساخت که بتواند سنك را تا مسافت زیاد پرتاب کند و آنگاه افزود که من امروز قصد دارم که به کتابخانه امپراطور بروم و چیزهایی را که قدام راجع به ساختمان منجنیق و بطور کلی راجع به نیروئی که می‌توان جهت دفع خصم مورد استفاده قرار داد، نوشته‌اند بخوانم.

گفتم قدام راجع به نیروئی که جهت دفع خصم می‌توان مورد استفاده قرار داد

چه نوشتند؟ یوهان گفت دو نفر از دانشمندان گذشته، یکی «فیثاغورث» و دیگری «ارشمیدس» گفته اند که اگر نوع بشر از آب و بخار استفاده کند، همه چیز برای آدمی ممکن خواهد شد و با نیروی آب و بخار می توان حتی کوه ها را به تکان در آورد.

گفتم آیا فیثاغورث و ارشمیدس خود توانستند که از نیروی آب و بخار برای بد حرکت در آوردن کوه ها استفاده نمایند؟

یوهان گفت نه. زیرا آن دو نفر برای اینکه آب و بخار را وادار خدمت به نوع بشر نمایند، سرمایه و وسائل کار لازم نداشتند و در آن عصر کسی حاضر نبود که بآنها سرمایه و وسائل کار بدهد.

گفتم آنها که میدانستند که می توانند از آب و بخار استفاده نمایند میباید خود وسائل مورد احتیاج را فراهم نمایند.

یوهان گفت این حرف شما بدون مطالعه ادا شد و اگر شما قدری مطالعه میکردید، متوجه میشدید که اگر فیثاغورث و ارشمیدس نتوانستند از آب و بخار برای کارهای بزرگ استفاده نمایند، ناشی از قصور خود آنها نبود مثلاً شما آنژلوس میدانید که اگر يك توپ بزرگ داشته باشید می توانید يك گلوله سنگی را به جبهه خصم پرتاب کنید و در این قسمت تردیدی ندارید ولی برای اینکه بتوانید این فکر خود را وارد مرحله عمل نمائید محتاج مقداری قلع و سرب و مس هستید و بعد احتیاج يك کوره دارید تا آن فلزات را در آن ذوب کنید و مبدل به مفرغ نمائید و نیز احتیاج به قالبی دارید تا آن مفرغ ذوب شده را در آن بریزید و به شکل توپ در آورید و بعد از این که توپ ساخته شد نیازمند باروت و گلوله سنگی یا فلزی می باشید و در تمام این مراحل کسانی باید با شما کمک کنند.

در درجه اول، آنهایی که مس و سرب و قلع از معدن استخراج می نمایند باید به شما کمک کنند و اگر آنها بکلی منکر فایده توپ باشند و حتی نخواهند قبول نمایند که می توان مس و سرب و قلع را ذوب کرد و مفرغ بدست آورد و با آن توپ ساخت فکر شما هرگز وارد حیطه عمل نخواهد شد. چون شما نمیتوانید که هم مس استخراج کنید و هم قلع را تحصیل نمائید و هم کوره برای ذوب فلزات بسازید و غیره. فیثاغورث و ارشمیدس هم که دوهزار سال قبل از این زندگی میکردند میدانستند که آب و بخار نیروی در دسترس بشر میگذازد که ممکن است زندگی انسان را بکلی عوض کند ولی نمیتوانستند فکر خود را جامه عمل بپوشانند زیرا مردم در آن دوره فقط معتقد به خدایان بودند و عقیده داشتند که همه چیز از خدایان است و منتظر بودند که با خواندن يك ورد یا قربانی کردن يك گوسفند ناگهان دارای قدرتی شوند که بتوانند کوه را با يك دست بلند کنند و نمیتوانستند

بفهمند که از خود طبیعت نمیتوان نیروئی کسب کرد که حتی از نیروی خدایان قوی تر باشد این است که علم این دو دانشمند بزرگ بدون استفاده ماند و خوشبختانه آنچه نوشته اند یا دیگران از قول آنها نویسندهائی کرده اند باقی است و من بکتابخانه هوروم تا آنچه را که نوشته اند بخوانم.

ولی کتابدار کتابخانه سلطنتی که مردی سالخورده و دارای موی سروریش سفید بود کتابهای فیثاغورث و ارشمیدس را بمتخصص توپ سازی امپراطور نداد و گفت آن کتابها در کتابخانه نیست و وقتی یوهان اصرار کرد اظهار نمود که کتابها را برای صحافی فرستاده ایم.

من میدانستم که کتابدار کتابخانه سلطنتی دارای بخل علمی است و میل ندارد که دیگران از کتب کتابخانه سلطنتی قسطنطنیه استفاده کنند.

آنمرد برای اینکه عشاق کتاب را از کتابخانه براند، وسائل متعدد داشت و از جمله بمحض اینکه هوا تاریک میشد کتابخانه را تعطیل میکرد و نمیگذاشت که کسی هنگام شب در آنجا مطالعه کند و خوانش این بود که اگر برای مطالعه کتاب چراغ بیفزوزند حریق ایجاد میشود و کتابهای کتابخانه میسوزد و از بین میرود.

دستاویز دیگرش این که سلیقه خواستاران کتاب را مورد نکوهش قرار میداد کما اینکه به یوهان گفت شما که میتوانید کتب بزرگان دیانت مسیح را بخوانید برای چه کتابهای فیثاغورث و ارشمیدس را که هر دو مشرک بوده اند، مطالعه می نمائید.

ولی یوهان مردی بود صنعتی و فنی و احتیاج بکتب ریاضی و صنعتی داشت و نمیتوانست از کتب بزرگان دیانت مسیح استفاده کند لیکن پیرمرد کتابدار این عذر درانمی پذیرفت و یوهان را که طالب کتب مشرکین بود بدیده يك مشرک مینگریست.

من گفتم شما که فیثاغورث و ارشمیدس را این قدر بزرگ میدانید و برای آنها قائل احترام هستید برای چه از دین آنها پیروی نمودید و مثل آنها مشرک نشدید.

یوهان قدری مرا نگریست و گفت من برای علم و صنعت آنها قائل با احترام هستم نه برای دین آنها و علم و صنعت غیر از دین است.

گفتم فایده علم و صنعت کسانی مثل فیثاغورث و ارشمیدس چیست؟ و بفرض این که آنها بتوانند از تمام قوای طبیعت استفاده کنند و آب و باد و بخار را در اختیار خود داشته باشند ولی وقتی نتوانند با عقیده درست مذهبی و وسائل رستگاری روح خود را فراهم نمایند از آن معلومات و صنایع چه استفاده خواهند کرد.

یوهان با سکوت چند لحظه مرا نگرست و بعد موضوع صحبت را تغییر داد و پرسید
آنژلوس آیا شما از مرگ می ترسید یا نه؟
گفتم جسم من از مرگ می ترسد برای این که میدانم مرگ ذرات وجود مرا مبدل
به خاک خواهد نمود و بهمین جهت وقتی ترکها شروع به تیراندازی نمودند و غرش توپهای
آنها، حصار را بلرزه درآورد من ترسیدم ولی روح من وحشت ندارد.
یوهان گفت آیا میدانید که بین ترس و تجربه نسبت مستقیم وجود دارد یعنی هر قدر
که تجربه شما بیشتر شود، بیشتر خواهید ترسید و بهمین جهت آنهایی که زیاد تر در جنگها
شرکت کرده، مرگ را بیشتر به چشم دیده اند بیش از افراد ناشی می ترسند منتها آنها فهمیده اند
که شجاعت واقعی عبارت از این است که انسان ترس را عقب بزند و لذا بزرگترین
شجاعان جهان نیز می ترسند ولی چون تجربه دارند می توانند بر ترس چیره شوند و دلیری
عبارت است از مقهور کردن ترس نه ترسیدن.

آنوقت دست مرا گرفت و براه افتادیم و بعد از این که وارد طالار اول کتابخانه شدیم
یوهان با انگشت قفسه های کتب را بمن نشان داد و گفت نگاه کنید. آیا این کتابها را می-
بیند که دارای جلدهای سیمین هستند و آیا مشاهده میکنید که بعضی از این کتابها را با
شیرازه های زرین صحافی کرده اند و روی جلد برخی از آنها جواهر نصب شده و کتب
گرانها را که دارای جلد سیمین و مرصع هستند با زنجیر به قفسه متصل کرده اند که کسی
ن تواند آنها را بسرقت ببرد؟
گفتم بلی همه آنها را می بینم.
یوهان گفت:

روزی که من عزم کردم به قسطنطنیه بیایم از مرگ می ترسیدم برای این که میدانستم
در این شهر مرگ منتظر من است ولی عشق بردانائی، به ترس من غلبه کرد زیرا اطلاع
داشتم که اگر به مدینه بیایم می توانم از کتب این کتابخانه که مخزن دانائی در جهان است
برخوردار باشم و عشق بدانائی خیلی بالاتر و قوی تر از ترس از مرگ است.
گفتم آیا شما راستی عقیده دارید که عشق و علاقه انسان به دانائی ممکن است
که بر ترس از مرگ غلبه نماید یعنی انسان بقدری به علم علاقه داشته باشد که مرگ را
در قبال استفاده از علم بدون اهمیت بداند؟

یوهان گفت: باور کنید که من اینطور هستم برای این که میدانم که هر يك از این
کتابها که در این کتابخانه وجود دارد حاصل يك عمر زحمت و کوشش است و برای
نوشتن بعضی از کتب علمی چندین نسل، یکی بعد از دیگری زحمت کشیده، عمر صرف
کرده اند تا این که موفق شدند کتابی در يك علم تدوین نمایند.

دهها هزار مرد دانشمند و فعال در طی دو هزار سال رنج برده‌اند تا کتابهایی که امروز مادر این کتابخانه می‌بینیم نوشته شده و در این صورت زندگی و عمر ما برای استفاده از این گنج ذخائر، يك قيمت ناچيز است و ما اگر جهت استفاده از این کتابخانه جان ودا کنیم. کم کرده‌ایم و متاسفانه بطوری که می‌بینید در این جا، تمام کتابهایی که دارای جلد‌های زرکوب و مرصع و شیرازه‌های زرین هستند کتابهای مربوط به دیانت مسیح می‌باشد یا کتابهای علمی است که از طرف مسیحیان نوشته شده و تمام کتابهای علمی را که از طرف دانشمندان یونان و روم، قبل از دیانت مسیح برشته تحریر در آمده در انبارها جا داده‌اند و من میدانم قسمتی از آن کتب نصیب موشها گردیده ولی آنچه باقی مانده برای کسانی چون من که عاشق علم هستند بسیار قیمت دارد و کتابهایی که از طرف دانشمندان قدیم، قبل از دیانت مسیح نوشته شده بیشتر مربوط به ریاضیات و مکانیک و انواع صنایع و نجوم و طب و علوم طبیعی دیگر می‌باشد که خیلی مورد علاقه من است ولی این مردسال-خورده که در اینجا کتابداری میکند اجازه نمیدهد که من با يك شمعدان با انبارهای این کتابخانه بروم و آن کتابها را از زیر انبوه گرد و خاك بیرون بیاورم و بخوانم و از چیزهایی که دانشمندان قدیم نوشته‌اند استفاده کنم در صورتی که اگر من از آن کتابها برخوردار شوم، ضرری باین پیرمرد نخواهد خورد و این مرد سالخورده وقتی نتواند با هیچ عذر مرا دور کند میگوید که اگر با شمعدان افروخته وارد انبارها شوی حریق تولید خواهد شد و کتابها خواهد سوخت. غافل از این که وقتی ترکها بیایند از مجموع این کتابها خواه آنهایی که بدست مسیحیان نوشته شده و خواه کتابهایی که دانشمندان مشرك نوشته‌اند يك صفحه باقی نمی‌ماند و تمام آنها را خواهند سوزانید و این کتابها که هر ورق آن، هموزن خود زریا گوهر قیمت دارد زیر ديك سربازان ارتش سلطان محمد، بمصرف طبخ گوشت و برنج خواهد رسید.

گفتم از حرف شما چنین معلوم میشود که شما فکر می‌کنید که ترکها وارد این شهر خواهند شد و بر ما غلبه خواهند کرد و آیا عقیده ندارید که ما بتوانیم آنها را عقب برانیم و شهر را از محاصره نجات بدهیم.

یوهان گفت علم من علم زمینی است نه علم لدنی و آسمانی و من همه چیز را با علم و عقل زمینی خود مورد قضاوت قرار میدهم و عقل من حکم میکند که نباید خود را بسامید واهی دلخوش کرد ولی اگر جوان بودم و کمتر تجربه داشتم شاید فکر مینمودم که ممکن است ما بتوانیم ترکها را عقب برانیم و خود را از محاصره نجات بدهیم.

گفتم اگر اینطور است و شما یقین دارید که ترکها وارد این شهر خواهند شد و کتابخانه را خواهند سوزانید و همه چیز در این جا از بین خواهد رفت بهتر این است

که بجای خواندن کتب فیثاغورث و ارشمیدس کتابهای بزرگان دین و نویسندگان مسیحی را بخوانید تا اینکه روح خود را برای رفتن به جهان دیگر آماده کنید.

یوهان گفت مرگ حق است و تمام افراد بشر میمیرند ولی با این که ما میدانیم به تحقیق خواهیم مرد از ادامه زندگی منصرف نمی شویم وجد و جهد را ادامه میدهیم و برای تحصیل معاش و افزایش دانائی میکوشیم.

اینک هم که من میدانم ترکها خواهند آمد و این شهر را ازین خواهند برد و کتابهای مدینه را زیر دیک سربازان خود خواهند سوزانید علاقه دارم که بر معلومات خود بیفزایم و باور کنید که حاضر تمام کتب بزرگان مسیحیت را بدهم و در عوض دو کتاب ارشمیدس و فیثاغورث را در خصوص صنایع و ریاضیات دریافت بکنم و بخوانم.
من با نفرت گفتم :

یوهان فرانک شما که يك مسیحی هستید و این حرف را میزنید و علوم مسیحیت را این قدر خوار میشمارید در نظر مسیحیان واقعی از سلطان محمد منفور ترمی باشید.
یوهان سر را از روی عبرت تکان داد و گفت: آیا این ذرات غبار را می بینید که بر اثر شلیک توپهای ترکان در فضا متفرق گردیده است؟

گفتم: بلی

گفت: این ذرات که امروز غباری بیش نیستند روزی چشمها و لبهای يك زن زیبا بودند و آن چشمها مردی چون شما را می نگرست و آن لبها بشما تبسم میکرد و ذرات غبار دیگر که در فضا مشاهده می کنیم صورت و دست و پای يك سردار رشید یا يك فیلسوف عالمقام بوده که هزار سال قبل از این در مدینه میزیسته و هزار سال پس از این، ذرات غبار من و شما نیز در این شهر در فضا به اهتزاز در می آید.

غرض این است که ما چه مسیحی باشیم چه مشرک بالاخره مبدل به این گرد و غبار خواهیم شد و لذا شما علوم و عقاید خود را دوست داشته باشید و بگذارید که من هم علوم خود را دوست داشته باشم.

با این که از این حرف که بوی کفر و ارتداد از آن به مشام میرسید متغیر گردیدم سعی کردم که خون سردی خود را حفظ نمایم و گفتم یوهان فرانک شما که دارای این معتقدات هستید به عقیده من بهتر این است که بروید و در جهت ترکها علیه مسیحیان پیکار کنید برای این که عقیده شما خیلی شبیه به عقیده بعضی از فلاسفه شرق است و من اطلاع دارم که یکی از فلاسفه شرق که در قرونیه میزیسته عقیده ای مانند شما داشته و ترکها وقتی بفهمند که شما با

فیلسوف قونیه هم عقیده هستید مقدم شما را گرامی میدارند^۱
 یوهان گفت من از عقیده فیلسوف قونیه اطلاع ندارم ولی اگر روی دارای همین
 نظریه بوده، باید بنظریه او احترام گذاشت لیکن من به اردوگاه ترکان نمیروم و وارد
 ارتش ترکیه نمی‌شوم و برای سلطان محمد نمیجنگم زیرا من مسردی اروپائی هستم و
 طرفدار آزادی انسان می‌باشم نه بردگی او.

از یوهان پرسیدم که شما آزادی را در چه میدانید و چه شرط باید وجود داشته باشد
 که انسان بدانند آزاد است.

[یوهان گفت آزادی عبارت از آن است که آدمی هر چه میخواهد بکند، بدون این

که عمل او بدیگران ضرر برساند.]

گفتم این آزادی که شما میخواهید همان گناه‌کبیر و اولیه نوع بشر است.

یوهان گفت گناه‌کبیر و اولیه نوع بشر چه بود؟

گفتم خداوند وقتی انسان را آفرید و او را در جنت جا داد باو گفت که از میوه
 درخت ممنوع تناول مکن و انسان با خود گفت من اگر از میوه این درخت تناول کنم به
 هیچ کس ضرر نمی‌زنم و کسی از من آسیب نمی‌بیند و لذا از میوه آن درخت خورد و مرتکب
 معصیت کبیر شد و او را از بهشت راندند و ما که اعقاب آن انسان هستیم هنوز کفاره گناه
 او را تأدیه می‌نمائیم و گرنه جای ما در بهشت بود نه در این خاکدان.

یوهان دست خود را دوستانه به پشت من زد و گفت فکر شما یونانی‌ها هرگز تغییر
 نمیکنند و شما همان هستید که دو هزار سال قبل از این بودید و فقط به ظواهر مندرجات
 انجیل توجه دارید و نمیخواهید قدری مطالعه کنید و ببینید که منظور از بهشت و سکونت
 انسان در آنجا و میوه درخت ممنوع چیست؟

سپس شاید برای این که دامنه مباحثه وسعت بهم نرساند از کتابخانه خارج شد و
 من هم بعد از او از کتابخانه سلطنتی خارج گردیدم و هنگامی که من از کتابخانه سلطنتی خارج
 میشدم نسبت به خود خشمگین بودم برای این که حس میکردم که از جهت عقیده شبیه به یوهان
 میباشم با این تفاوت که او به خداوند عقیده‌ای درست ندارد و فکر نمیکنند بعد از این که ما
 خاک شدیم و ذرات وجود ما مبدل به غبار گردید روح ما باقی میماند و خداوند مانع از این

۱- منظور آنژلوس از فیلسوف قونیه، مولانا جلال‌الدین رومی سراینده کتاب مثنوی
 است و نباید انتظار داشت که آنژلوس مردی چون سراینده مثنوی را بدرستی بشناسد و مولانا
 جلال‌الدین رومی يك مسلمان صمیمی بود و چیزی ننوشت که بتوان گفت او تمایل به شرك
 داشته است. مترجم.

میشود که روح از بین برود ولی من بروح عقیده دارم و میدانم که بعد از این که کالبدخاکی از بین رفت روح باقی است.

در خارج از کتابخانه صدای غرش توپها شدیدتر شد و هر دفعه که آتشبارهای ترك شليك میکرد دیوارها بلرزه درمی آمد و من تا پاسی از شب گذشته در حصار بودم و بعد رفتم که قدری بخوابم ولی قبل از خوابیدن این یادداشتها را نوشتم.

روز بعد که روز پانزدهم آوریل بود روز یکشنبه بشمار می آمد و ناقوس کلیساهای مدینه طنین انداز شد و مؤمنین را دعوت به عبادت در کلیسا کرد.

هوا بسیار خوب بود و جلوه فصل بهار در آن روز زیادتیر بنظر میرسید ولی عده ای کثیر از مردم فرصت نداشتند که از تماشای مناظر بهاری لذت ببرند و حتی نمیتوانستند هوای بهاری را بطوری که آلوده نشده باشد استنشاق نمایند زیرا میباید خرابی های حصار را مرمت کنند.

کارگران شب قبل مقداری تیر و الوار آورده اند و در نقاطی که حصار ویران گردیده بود آنها را کار گذاشتند و وسط تیرها را با سنگ و چوب و خاک پر کردند و کار آنها هنگام روز ادامه داشت و برای این که از تیرهای کمانداران ترك مصون باشند مقابل آنها تخته های پوست گاو آویخته بودند.

عده ای از مردها و زنهای شهر که کاری نداشتند، اوقات خود را صرف دوختن جوال و پر کردن جوال از خاک می نمودند و آن جوالهای پر از خاک برای پر کردن شکافهایی که در حصار شهر بوجود می آمد خیلی مفید بود و بعضی از خانه دارها دوشک های زائد خود را به مدافعین میدادند تا مثل جان پناه از آن استفاده نمایند یا اینکه برای مرمت حصار مورد استفاده قرار بدهند.

من بر اثر تجربه میدانستم که جنگهای طولانی مثل جنگ ما با ارتش ترکیه در روحیه مدافعین تأثیر ناگوار دارد برای اینکه محصورین مجبورند که پیوسته در حال آماده باش بسر ببرند و نمیتوانند بقدر کافی بخوابند و چون پیوسته در حال بیم و امید هستند روحیه آنها متزلزل می شود و شایعات عمومی در این اشخاص خیلی اثر میکند و گاهی يك شایعه آنها را امیدوار و زمانی شایعه دیگر بکلی ناامیدشان می نمایند و يك وقت از مشاهده بزمین افتادن يك سرباز ترك که تیر خورده از شادی میرقصند و زمانی قتل پنجاه سرباز خصم کوچکترین تأثیر در آنها نمی نماید.

جنگ علاوه بر این که در روحیه مدافعین مؤثر است در روحیه سکنه مدینه هم تأثیر می نماید و منحصر به سکنه قسطنطنیه نیست بلکه هر ملتی که گرفتار يك جنگ طولانی می شود روحیه اش تغییر میکند و بعد از خاتمه جنگ افکاری خواهد داشت که قبل از آن نداشته و

رسوم و آدابی بین آن ملت رایج میشود که در گذشته رایج نبوده است و فقط سربازان صنفی که شغل آنها سربازی و جنگ است گرفتار عوامل مذکور نمی‌شوند و می‌توانند خون سردی خود را حفظ کنند و ای اکثر سربازانی که از قسطنطنیه دفاع میکردند تازه‌کار محسوب میشدند.

گیوستیانی فرمانده دفاع شهر که میدانست که شایعه چقدر در مردم اثر دارد عده‌ای را مأمور کرده بود که برای تقویت روحیه سربازان و سکنه شهر شایعات دروغ منتشر کنند و آنها بین مردم شهرت میدادند که قسمی مهم از سربازان سلطان محمد مسیحی هستند و از سکنه بلغارستان و مقدونیه و صربستان و یونانی‌های ساکن ترکیه می‌باشند و شماره سربازان مسیحی ارتش ترك سه برابر شماره مدافعین مدینه است و آنها نخواهند گذاشت که سلطان محمد موفق به پیروزی شود و مدینه را تصرف نماید.

شایعه دیگر این بود که می‌گفتند سوار نظام صربستان در ارتش ترکیه که مسیحی می‌باشند نامدای را به تیر بسته بدرون شهر یرتاب کرده‌اند و در آن نامه چنین نوشته شده است ای سکنه قسطنطنیه که مسیحی هستید بدانید تا وقتی که ما عیسویان زنده هستیم نخواهیم گذاشت که قسطنطنیه بدست سلطان محمد بیفتد.

شایعه دیگر که باز از طرف عمال و مأمورین گیوستیانی منتشر می‌شد این بود که (خلیل) وزیر اعظم ترکیه که پیوسته مخالف به‌حمله سلطان محمد به مدینه بوده شروع به فعالیت کرده و عنقریب آثار فعالیت او به نفع مدینه و با ضرر سلطان محمد آشکار خواهد شد و سلطان مجبور خواهد گردید که اردوگاه خود را جمع کند و ارتش خویش را بردارد و به ترکیه مراجعت نماید.

این شایعات در مردم ساده و زودباور زود اثر میکرد و حتی مدافعین باهوش مدینه هم بهمان مناسبت که گفتم در موقع جنگ انسان دارای روحیه‌ای خاص می‌شود این شایعات را باور میکردند و انتظار داشتند که در ارتش ترکیه جنگ داخلی بین مسلمین و مسیحیان شروع شود و حتی بعضی از سربازان ما میگفتند بعید نیست که سربازان بلغارستان و مقدونیه و صربستان که مسیحی هستند سلطان محمد را به قتل برسانند که يك مرتبه به جنگ او خاتمه بدهند و مدینه را از محاصره برهانند.

شب‌های فصل بهار هوا در مدینه سرد است و اکثر سربازان ارتش ترکیه فاقد خیمه بودند و باین سبب در هوای آزاد میخوابیدند و در اثر برودت هوا سرفه سربازان ترك بگوش ما میرسید.

در بین سربازان ترکیه فقط افراد سپاه پنی‌چری هستند که به سختی عادت کرده‌اند

ومی توانند در هوای آزاد بخوابند و دیگران که تربیت نظامی و سلحشوری آن سپاه را دریافت نکرده‌اند از برودت ناراحت میشوند.

ولی سربازان ما هم غیر از کسانی که می‌توانند شبها زیر سرپناه بخوابند از سرما معذب می‌باشند برای اینکه برجها و حصارها سرد است و حتی درون برج برودت حکم - فرماست زیرا طبق فرمان اسرطوور نباید هیزم را خیلی برای گرم کردن بسوزانند بلکه در مصرف چوب و هیزم میباید صرفه‌جوئی شود تا وقتی که ترکها به حصار حمله می‌کنند و میخواهند بالا بیایند بتوان بی‌انقطاع سرب و رزین را ذوب کرد و بر سرشان ریخت و من وقتی در حصار مشغول رسیدگی به وضع سربازان بودم می‌شنیدم که سربازان لاتینی هم از سرما معذب هستند و بعضی از آنها خفتان آهنی را از تن می‌کنند تا این که برودت آهن بلباس آنها اثر نماید و آنان را سرد نکند.

گیوستیانی بمن گفت برای این که بتوانید شبها از وضع سربازان در حصار و چگونگی دفاع مطلع باشید، در کاخ بلاچرنه بخوابید و چون او از لحاظ نظامی رئیس من بود، من بایستی دستودش را بموقع اجرا بگذارم و چند شب برای خوابیدن بخانه خود نرفتم و در کاخ بلاچرنه میخوابیدم.

فصل شانزدهم

در يك اطاق تاريخی در قسطنطنيه

روز هفدهم (آوریل ۱۴۵۳ میلادی) نوکرمن مانوئل از خانه برایم لباس تمیز و وسائل نوشتن آورد زیرا چون من هرشب این یادداشت‌ها را راجع به اوضاع مدینه می‌نوشتم احتیاج بکاغذ و قلم و مرکب داشتم.

من از مانوئل غذا نخواستم زیرا افسران و سربازان لاتینی که در کاخ سلطنتی بلاچرنه بودند مرا سهم غذای خود می‌کردند و لزومی نداشت که من از منزل، بوسیله نوکرمن غذا بیاورم.

سربازان لاتینی بدون این که رعایت ایام پرهیز را بنمایند، هرچه می‌خواستند می‌خوردند زیرا رئیس روحانی مدینه آنها را از رعایت پرهیز معاف کرده بود ولی قسطنطین امپراطور مدینه نه فقط رعایت ایام پرهیز را می‌کرد بلکه روزه می‌گرفت، و طوری از اکل و شرب پرهیز می‌نمود که بزودی لاغر شد.

من نمی‌خواستم راجع به آنها با نوکرمن صحبت کنم ولی نتوانستم خودداری نمایم و از او پرسیدم آیا در این چند روز که من در منزل نبودم کسی آنجا نیامد که سراغ مرا بگیرد و مانوئل سردا به علامت جواب منفی تکان داد و نظری از روی تأثر بمن انداخت و مثل آن بود که خود را شریک اندوه من میدانند و می‌خواهد بگوید نه، زنی که شما می‌گوئید نیامده است.

پس از دریافت این جواب منفی، من مانوئل را لب حصار بردم و توپ بزرگ ترکها

را بوی نشان دادم و گفتم بطوری که می بینی تركها مشغول پر کردن توپ هستند و هنگامی که توپ را خالی می کنند، متوجه باش که گوش های تو کر نشود.
مانوئل که از دیدن آن توپ بزرگ حیرت کرده بود، بدقت آن را می نگرست تا این که تركها، توپ را پر کردند و بعد خالی نمودند ولی برخلاف انتظار من، نوکر من از صدای توپ خیلی ترسید و بعد از این که گلوله آن توپ بحصار اصابت کرد خوشوقت شد که حصار مدینه منهدم نگردد.

بعد، من برای این که مانوئل قدری تفریح کند، قصر سلطنتی را بوی نشان دادم و آن مرد که از توپ بزرگ تر کها ترسیده بود وقتی مشاهده کرد که سربازان لاتینی چگونه کاخ سلطنتی بلاچرنه را کثیف کرده اند بسیار متأثر شد و گفت ارباب من، لاتینی ها از دو بیست و پنجاه سال قبل تا کنون عوض نشده اند و همانها هستند که بودند و دو قرن و نیم پیش وقتی، آمدند و این شهر را اشغال کردند اسب های خود را در کلیسای ایاصوفیه بستند و عنوانشان این بود که آنها چون مذهب یونانی ندارند و پیرو کلیسای پاپ هستند لذا به کلیسای ما احترام نمی گذارند غافل از این که کلیسا خانه خداست و در هر مذهب خانه خدا محترم است و بعد از این که لاتینی ها از این شهر رفتند مدت پانزده سال مشغول مرمت کلیسای ایاصوفیه بودند تا این که آثار خرابی ها و کثافات لاتینی ها را از بین بردند و اینک من که این کاخ را می بینم بیاد خرابی های گذشته لاتینی ها می افتادم. ولی ارباب من، اینک که لاتینی ها در این کاخ بزرگ و زیبا سکونت کرده اند اجازه بدهید که من هم در این کاخ سکونت کنم و خدمتگذار شما باشم زیرا گرچه تا امروز رسم نبود که يك تن از عوام الناس قدم باین کاخ بگذارد و قدمهای يك مرد یا زن عامی، کاخ بلاچرنه را ملوث کند و من نیز جزو عوام الناس هستم ولی هر چه باشد قدم من که یونانی می باشم از قدم های لاتینی ها که اینک در این کاخ زندگی می کنند و می روند و می آیند و همه جا را کثیف و دیوارها را ویران یا مخطط و سیاه می نمایند تمیزتر است.

آنگاه باتفاق مانوئل از پله های مرمر که منتهی باطاق تاریخی و معروف زادگاه می شد بالا رفتیم.

اطاق زادگاه در کاخ سلطنتی بلاچرنه معروف تر از آن بود که محتاج معرفی باشد و تمام سلاطین یونان در آن اطاق متولد گردیدند و در یادداشتهای گذشته، من قدری راجع باین اطاق صحبت کرده ام و انتظار داشتم که وقتی وارد اطاق مزبور گردیدم آنرا بدون نقص بینم.

ولی بعد از اینکه وارد اطاق شدم دیدم غیر از تخته خوابی بزرگ که بالای آن علامت امپراطوری یونان (یعنی عقاب دوسر) وجود دارد و ملکه ها هنگام وضع حمل روی آن

تختخواب میخواستند هیچ چیز در آن اطاق دیده نمیشود و هرچه را که قابل بردن بوده دزدیده‌اند.

مشاهده آن اطاق که تقریباً ویران شده بود حتی سنک‌گران بهای دیوارهای اطاق را هم دزدیده بودند خیلی در من اثر کرد و دوچار اندوهی بزرگ گردیدم و وقتی نظر باطراف آن دیوارهای مخروب می‌انداختم هاتفی در گوشم آواز میداد که دیگر در آن اطاق، هیچ ملکه یونانی وضع حمل نخواهد کرد و هیچ امپراتور یونانی در آن اطاق متولد نخواهد گردید.

مانوئل درى كوچك را گشود و از اطاق خارج گردید و قدم به يك بالکون نهاد و گفت من ده مرتبه زیر این بالکون، بین جمعیت ایستاده، مثل آنها منتظر بودم تا اینکه ملکه یونان که در این اطاق وضع حمل میکرد فارغ شود و من بفهمم که آیا فرزند او پسر است یا دختر.

پرسیدم مانوئل چگونه حساب حضور خود را در پای این بالکون با این دقت نگاه داشته‌ای؟

نو کرم گفت ارباب من، خداوند با امپراتور سابق یونان ده فرزند داد و من بمناسبت تولد هر يك از آنها، مثل دیگران زیر این بالکون حضور بهم رسانیدم و امپراتور کنونی هشتمین فرزند مانوئل امپراتور سابق بود و بعد از این فرزند، مانوئل دارای دو فرزند دیگر هم گردید و زده اولاد او فقط سه نفر باقی هستند که یکی از آنها امپراتور کنونی است ولی هیچ يك از این سه نفر فرزند ندارند و خداوند این طور خواسته است که اینان از خود وارثی باقی نگذارند.

هنگامیکه نو کرم، حرف میزد از زیر چشم مرا می‌نگریست و گاهی ریش خود را با دست می‌خاراند و من با او گفتم مانوئل برای چه این طور بمن نگاه می‌کند. مانوئل این طور نشان داد که سؤال مرا نشنیده و گفت ارباب من در گذشته عقیده امپراتوران یونان و ملکه‌های آنها این بود که هر ملکه که در این اطاق وضع حمل نماید به مناسبت اینکه کف و دیوارهای این اطاق مفروش از قطعات مرمر ارغوانی روم می‌باشد براحتی و سلامتی وضع حمل خواهد کرد.

این عقیده رفته رفته طوری عمومی شد که آنها برای این که آسوده وضع حمل کنند و سالم بمانند، هنگام فارغ شدن قطعاتی از این سنک را در دست می‌گرفتند و چون تمام امپراتورهای یونان در این اطاق قدم بجهان می‌گذاشتند این عقیده بوجود آمد که لازمه امپراتور شدن این است که انسان در اطاقی که دارای این نوع از سنک‌ها می‌باشد بوجود آید.

وقتی که مانوئل صحبت می کرد من بیاد دوره کودکی خود افتادم و خویش را در کشور فرانسه و شهر آوین یون دیدم و مشاهده کردم که آفتابی گرم بر من میتابد و من يك قطعه سنك سرخ رنگ در دست دارم که آن را از زیر بالش پدرم برداشته‌ام.

مانوئل متوجه شد که من در فکری عمیق فرورفته‌ام و آثار اندوه از قیافه‌ام نمایان است از من پرسید ارباب من برای چه شما يك مرتبه محزون شدید و قبل از اینکه من جوابی باو بدهم مقابل من زانو بر زمین زد و صورت خود را بطرف من بلند کرد و مثل این که چشم‌های او اشک آلود شد و من گفتم مانوئل من از این جهت بفکر فرورفتم که پدر خود را بیاد آوردم و متذکر شدم که پدرم نایینا بود و من در صدد بر نیامدم که بدانم برای چه پدرم نایینا شده است.

مانوئل يك مرتبه دیگر چنین نشان داد که حرف مرا نشنیده و گفت ارباب من، آیا اجازه میدهید که من دست‌های خود را روی موزه‌های شما بمالم و بدین وسیله دست‌های خود را متبرک کنم.

پرسیدم برای چه میخواهی دست‌های خود را روی موزه‌های من بمالی؟
مانوئل گفت ارباب من برای اینکه موزه‌های شما ارغوانی است و بدون اینکه منتظر اجازه من باشد دست‌های خود را روی کفش‌های من کشید و بعد صورت را روی موزه‌هایم نهاد و بوسید و بانك زد موزه‌های شما ارغوانی است، ارغوانی است و صدای مانوئل در آن اطاق که زادگاه امپراطوران یونان بود طوری انعکاس پیدا کرد که گوئی تمام دیوارها می گفتند ارغوانی است، ارغوانی است...

من با خشونت گفتم مانوئل آیا باز هم شراب نوشیده، مست شده‌ای و حرف‌های مستانه میزنی؟

مانوئل گفت نه ارباب من، و آنچه میگویم از روی هوشیاری است نه مستی و من خوب حس میکنم که در عروق شما خون کسانی جاری است که موزه‌های ارغوانی داشته‌اند (باید متوجه بود که در قسطنطنیه علامت مخصوص امپراطوران داشتن موزه‌های ارغوانی بود مترجم) و اینک اگر نظر به کفش‌های خود ببیند ازید می بینید که برنك ارغوان می باشد. من نظری بد پائین انداختم و موزه‌های خود را از نظر گذراندم و دیدم که مانوئل درست میگوید و ارغوانی شده ولی رنگ آنها ناشی از انعکاس رنگ سنك‌های ارغوانی دیوارها و کف اطاق است.

مانوئل سر را از روی عبرت تکان داد و گفت من میدانم که انعکاس سنك‌های این اطاق موزه شما را ارغوانی نشان میدهد ولی من قبل از اینکه وارد این اطاق شوم نیز کفش‌های شما را ارغوانی میدیدم زیرا میدانم که خون شما برنك ارغوان است و اصالت

خون، هرگز ازین نمیروود ولو مدتی در خارج بسر ببرد و حتی اگر خونی از يك بدن، وارد بدن دیگر گردد، باز اصالت خود را حفظ می نماید.

گفتم مانوئل چه میخواستی و واضح تر صحبت کن.

مانوئل گفت من می خواهم بگویم که در عروق شما خون امپراطوران یونان جاری می باشد و این مقتضیات خون است که شما را باین شهر آورده تا اینکه در این موقع در قسطنطنیه حضور داشته باشید.

گفتم مانوئل بدان که من دیگر در اینجهان فرصتی برای سلطنت بدست نمیآورم و قلمرو سلطنت من جهان دیگر است و چون مانوئل نمیخواست پاهای مرا رها کند یزور او را بلند کردم و آنوقت متوجه شدم که در نوشیدن شراب افراط کرده و بهمین جهت آن روز، چیزی بمن گفت که تا آن روز نگفته بود.

من به مانوئل گفتم به منزل برو و استراحت کند، و بعد از رفتن او، برای سرکشی حصارهای شهر رفتم و دیدم که حصار اول (حصار خارجی) از شلیک آتشبارهای ترکان خیلی آسیب دیده، و بخصوص در طرفین دروازه سن رومانوس، حصار مزبور بیشتر ویران شده است.

در آنجا عده ای از کارگران مشغول مرمت حصار بودند ولی کار آنها بکندی پیش میرفت زیرا ترکه ها که میدانستند که کارگران مدینه در آنجا مشغول تعمیر حصار هستند میکوشیدند که با شلیک توپ و پرتاب تیر بوسیله کمان، آنها را اذیت نمایند و مسامع از پشرفت کار شان شوند.

گوستیانی فرمانده دفاع شهر که در روز هفدهم آوریل در حصار بود می گفت دیروز و امروز، چند نفر از سربازان لاتینی من که اهل ژن هستند کشته شده اند و من از این حیث متأسفم زیرا هر يك از این سربازها، از حیث ارزش جنگی مساوی با ده سرباز تازه کار یونانی می باشند و وقتی کشته می شوند نمیتوانیم سربازانی جدید از ژن بیاوریم و بجای آنها بگماریم.

فصل هفدهم

شیخون عثمانیها و یک ورود غیر منتظره

وقتی که آفتاب روز هفدهم آوریل غروب کرد کسی تصور نمی نمود که ترکها مبادرت به حمله، برای ورود به مدینه نمایند ولی دو ساعت بعد از این که شب فرود آمد، ترکان در منطقه دروازه سن رومانوس برای ورود بشهر مبادرت به تعرض کردند.

اگر بطوری که گفتم کارگران مدینه حصار شهر را در روز هفدهم آوریل در آن منطقه مرمت نمی کردند ترکها در آن شب وارد شهر می شدند ولی مرمت حصار و آماده بودن سربازان ما برای جلوگیری از شیخون دشمن، مانع از این شد که آنها بتوانند وارد شهر گردند.

دو ساعت بعد از فرود آمدن تاریکی یک مرتبه شیپورها در حصار صدا در آمد و مشطهایی را که برای همین موقع فراهم کرده بودیم افروختند و کلیساها، ناقوس خود را صدا در آوردند.

این صداها سکنه شهر را خیلی متوحش کرد و بعضی از آنها که لباس از تن بیرون

آورده، وارد بستر گردیده، میخواستند استراحت کنند، نیمه عریان از خانه‌ها بیرون دویدند زیرا تصور کردند که عثمانیها وارد شهر شده‌اند.

به محض اینکه منطقه حمله ترکها مشخص شد گیوستیانی و من خود را به منطقه دروازه سن رومانوس که مرکز ثقل حمله ترکان بود رسانیدیم.

تاریکی شب در روشنائی مشعلها و برق شمشیرها و نیزه‌ها و غرش توپها و غوغای جنگجویان، و صدای طبل و کوس و ناقوس کلیساها، جنگ را وحشت‌انگیز تر از آنچه هست، کرده بود.

قبل از اینکه من از کاخ بلاچرنه حرکت کنم و به منطقه جنگ بروم، چشمم با امپراطور قسطنطین که آن روز، روزه گرفته هنوز افطار نکرده بود، افتاد و دیدم که آن پادشاه گریه میکند و گریه امپراطور مرا خیلی ناراحت کرد زیرا انتظار نداشتم که آن مرد بزرگ را گریان ببینم. من میدانستم که او به تصور این که ترکها وارد شهر شده‌اند و مدینه از دست رفته می‌گریزد، و گرنه از مرگ خود بیمی ندارد و چون متوجه بودم که امپراطور، برای مدینه اشک میریزد نه برای جان خود، آن مرد در نظرم خیلی کوچک جلوه نکرد.

ولی وقتی که ما وارد منطقه پیکار شدیم در یافتیم که ترکها نتوانسته‌اند به هیئت اجتماع وارد شهر شوند و فقط معدودی از آنها از حصار اول (حصار خارجی) گذشتند.

ولی بین حصار اول و دوم به سربازان زره پوش گیوستیانی برخوردند و سربازان مذکور مثل يك دیوار آهنین و جاندار جلوی سربازان ترك را گرفتند.

تركها با سهولت از خندق شهر عبور کردند زیرا قایق‌هایی آوردند و در خندق کنار هم گذاشتند سپس روی قایق‌ها، تخته‌های عریض انداختند و يك پل بسجود آوردند و بدون اشکال از پل گذشتند و به پای حصار رسیدند و نردبان‌هایی را که جهت صعود بر حصار آماده کرده بودند، نصب نمودند و بالا آمدند.

ولی ما از بالای حصار بر سرشان سنگ یا رزین ذوب شده یا سرب آب کرده مپریختیم و آنهایی که از نردبان بالا می‌آمدند با فریادهای هولناک سقوط می‌نمودند. ما متوجه بودیم که سرعت در حمله و دفاع، خیلی اثر دارد و عثمانیها میکوشیدند که در آن واحد، ده پانزده نردبان، به دیوار نصب نمایند و یکمرتبه بالا بیایند تا این که مدافین گنج شوند و ندانند که بر سر کدام دسته از مهاجمین می‌باید سنگ و سرب آب کره فروریخت.

ما هم میدانستیم که اگر دیر بجنیم دشمن وارد حصار خواهد شد و همین که پایگاهی در حصار بوجود آورد آن منطقه را در آغاز قرق خواهد کرد و آنگاه سمت خواهد داد و بعد از یکی دو ساعت يك منطقه وسیع از حصار را اشغال خواهد نمود و آنوقت می -

تواند سربازان خود را از همان منطقه هزار هزار وارد شهر نماید .
لذا میکوشیدیم که در آن واحد در همه جا باشیم و نگذاریم که خصم در حصار دارای پایگاهی بشود که بعد آن را وسعت بدهند.

در آن شب چهار ساعت جنگ طول کشید و تلفاتی سنگین بر مهاجمان وارد آمد و پس از آن چون دیدند که نمی‌توانند وارد شهر شوند عقب نشستند.

آن چهار ساعت جنگ سربازان گیوستیانی را طوری خسته کرده بود که بعضی از آنها، پس از عقب نشینی ترکها در همانجا که بودند خوابیدند و من دیدم که امپراطور که برای بازدید حصار آمده بود آنها را بیدار و بلند کرد و بآنها گفت اگر نگهبان نیستند بروند و در جای دیگر بخوابند برای این که ممکن است عثمانیها دوباره حمله کنند و آنها در حال خواب زیر پای جنگجویان تلف شوند.

صبح روز بعد، وقتی ما از بالای حصار نظربه‌نعلش مقتولین ارتش خصم انداختیم دیدیم که فقط معدودی از آنها از سپاه ینی‌چری هستند و بقیه از سایر واحدهای ارتش ترکیه میباشند و معلوم شد که سلطان محمد شب قبل نخواست است که سپاهیان زبده ینی-چری را مأمور حمله بر حصار نماید و سربازانی دیگر را که از نظر ارزش جنگی پای سربازان ینی‌چری نمیرسند مأمور حمله کرده است.

برای اینکه بوی عفونت لاشه‌های دشمن که پای حصار افتاده بودند، سربازان ما را ناراحت و بیمار نکند، گیوستیانی عده‌ای را مأمور کرد که بروند و لاشه‌های مزبور را جمع آوری نمایند و پلی را که ترکها روی خندق بسته بودند ویران کنند و ازین بپزند .
ترکها که شب قبل نتوانستند وارد شهر شوند و تلفات سنگین دادند، در آن روز روز (هیجدهم آوریل) با تیراندازی شدید بطرف سربازان ما، انتقام مقتولین شب قبل خود را گرفتند و عده‌ای از سربازان یونانی بقتل رسیدند.

صبح روز هیجدهم آوریل وقتی که مردم فهمیدند قوای مدافع شهر توانست حمله دشمن را دفع کند خیلی خوشوقت شدند و گیوستیانی هم برای تقویت روحیه مردم، راجع بشماره سربازان دشمن که شب قبل حمله کرده بودند و تلفات آنها، خبرهای بسیار اغراق آمیز منتشر کرد و گفت دیشب، نزدیک سی هزار سرباز مبادرت بحمله کردند و از آن عده ده هزار تن مقتول و مجروح شدند در صورتی که تلفات مدافعین مدینه شب گذشته فقط يك مقتول و يك مجروح بوده است.

ولی این اخبار دروغ هیچ يك از سربازان قدیمی و جنگ دیده را فریب نداد چون آنها میدانستند که شماره سربازان دشمن که شب قبل حمله کردند از هزار نفر تجاوز نمی‌نمود ولی سیاهی‌شب و غریب جنگجویان و روشنائی مشعل‌ها و برق شمشیرها و نیزه‌ها

شماره سربازان خصم را بیش از آنچه بودند جلوه می‌داد. گیوستیانی بعد از انتشار اخبار دروغ خود بمن گفت من این خبرها را برای این منتشر کردم که مردم نترسند و مطمئن باشند که ما میتوانیم حملات آینده عثمانیها را نیز دفع کنیم.

ولی بشما می‌گویم که نه حمله دیشب ترکها يك حمله واقعی برای ورود به مدینه بود و نه پیروزی ما، يك فتح حقیقی. و شب قبل عثمانیها فقط هزار نفر از سربازان خود را مأمور حمله کردند تا این که وضع دفاع ما را بیازمایند و بدانند که آیا مدافعین ما دایر و با استقامت هستند یا نه.

بعد از این سخن گیوستیانی دست بر پشت من زد و گفت آنژ لوس من بشما تبریک می‌گویم زیرا دیشب، مردانه و دلیرانه جنگیدید و وقتی در وسط حصار اول و دوم جلوی ترکها را گرفتید هر ضربت شما، يك سرباز دشمن را از پا در میاورد. گفتم دیشب بقدری وضع جنگ شلوغ بود که من نمیدانستم چه میکنم گیوستیانی گفت ولی آنچه کردید در خور تحسین بود.

من راست می‌گفتم و شب قبل نمیدانستم چه میکنم ولی روز بعد وقتی گیوستیانی آن حرف را زد نظری به شمشیر خود انداختم و دیدم که از نوک شمشیر تا قبضه آن خون آلود است.

در همان روز که سربازان ما اموات دشمن را از پای حصار جمع میکردند، سلطان محمد امر کرد که توپ بزرگ موسوم به توپ اوزبان را که مقابل حصار بلاچرنه بود از آنجا به حرکت درآوردند و مقابل حصار دروازه سن رومانوس نصب نمایند زیرا ترکان متوجه شده بودند که حصار شهر، در منطقه کاخ بلاچرنه بقدری محکم است که گلوله توپ بزرگ آنها حصار مذکور را ویران نمی‌نماید و لذا، توپ اوزبان را با نیروی پنجاه جنت‌گاور، به منطقه جدید منتقل نمودند و قریب هزار نفر مشغول نصب توپ در جای تازه شدند.

من وقتی مطمئن شدم که روز هیجدهم آوریل ترکها حمله نخواهند کرد، یا هنگام روز، برای ورود به شهر، یورش نخواهند نمود رفتم تا مجروحین خودمان را بینم و مشاهده کردم که مجروحین ما را در اصطبل‌هایی که نزدیک حصار قرار گرفته، روی کاه خوابانیده‌اند.

سربازان لاتینی که تجربه جنگی داشتند قبل از شروع جنگ، پولی برای هزینه مداوای خود ذخیره کردند و می‌توانستند در آن اصطبل‌ها پولی به جراحان ماهر بدهند تا

این که آنها را معالجه نمایند!

ولی سربازان یونانی نه تجربه جنگی داشتند نه پول، و جراحان بآنها اعتنا نمی نمودند و فقط چند تن از زنهای تارك دنیا زخم آنها را می شستند و می بستند و من دیدم که یکی از زنهای مزبور (خری کلا) نقاب را از صورت دور کرده با سرعت زخم مجروحین یونانی را می شست و می بست و وقتی مرا دید خیلی خوشحال شد و پرسید این جا چه می کنید؟

گفتم از وقتی که جنگ شروع شده من با اتفاق سربازان لاتینی در کاخ بلاچرنه بسر میبرم ولی چه شده که امروز شما در این جا تنها هستید یعنی آنها با شما نیست زیرا قبل از این که جنگ شروع شود من پیوسته شما را با هم میدیدم. خری کلا گفت چند روز است که من آنها را نمی بینم و نمیدانم در کجاست و چه میکند.

در آن روز، وقتی مشغول رسیدگی به وضع مجروحین بودم موضوعی را شنیدم که برای من تازگی داشت و معلوم شد که تركها در جنگ مدینه رعایت قانون جنگ و مردانگی را نمی نمایند و نیزه یا تیر زهر آلود بکار میبرند و بعید نیست که شمشیر بعضی از سربازان آنها هم زهر آلود باشد.

تیر و نیزه و شمشیر زهر آلود بقدری خطرناک است که اگر خراشی از يك نیزه یا تیر یا شمشیر زهر آلود به بدن وارد بیاید، مجروح با دردهای هولناک جان می سپارد. من بدوا این موضوع را باور نمی کردم ولی در روزهای بعد برخی از مجروحین ما با این که جراحات خفیف داشتند مردند و بعد از مرگ عضلات آنها مثل چوب خشک شد و جراحان تصدیق نمودند که علت مرگ آنها زهر آلود بودن تیر بوده است.

در روز هجدهم آوریل من بعد از دیدار مجروحین نزد گیوستیانی رفتم و باو گفتم وضع مجروحین در اصطبلها بد است و بهتر این که عدهای از آنها را از اصطبل خارج

۱- ما امروز از خواندن مطلب فوق حیرت می کنیم که چرا مدافعان قسطنطنیه در آن جنگ سازمان بهداری برای درمان مجروحین نداشته اند اما تا آغاز قرن نوزدهم میلادی در ارتشهای اروپا و روم شرقی (روم صغیر که پایتخت آن قسطنطنیه بود) سازمان بهداری وجود نداشت و اولین سازمان بهداری را در اروپا ناپلئون اول امپراطور فرانسه، آنهم بشکل محدود و ناقص، برای ارتش خود بوجود آورد و سازمان بهداری ارتشهای اروپا برای درمان مجروحین در آغاز نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی با همت و پشت کاریک زن نوع پرور بسام (فلورانس نای تین گال) در جنگ معروف (کریمه) بوجود آمد و آن زن در آن جنگ لا اقل جان هزار مجروح را که بدون سرپرستی و مدیریت آن زن تلف می شدند از مرگ نجات داد. مترجم.

کنید و در هوای آزاد جا بدهید و عده‌ای دیگر را به خانه‌هایشان منتقل نمائید و هر چه باشد در آنجا بهتر مورد مواظبت قرار میگیرند.

گیوستیانی گفت ما آدم‌های بی‌کار نداریم تا آنها را مأمور بردن مجروحین به خانه‌هایشان بکنیم یا بگوئیم که مجروحین را از اصطبل به هوای آزاد منتقل کنند. گفتیم مگر شما نسبت به مجروحین احساس ترحم نمی‌کنید و آنها را درخورد مساعدت نمی‌دانید؟

فرمانده دفاع شهر گفت آنژلوس من عمر خود را در جنگ‌ها گذرانیده‌ام و يك عمر تجربه بمن آموخته، که معالجه شدن از زخمی که در جنگ بر انسان وارد می‌آید فقط با خداست زیرا بعضی از مجروحین با اینکه از طرف جراح لایق مورد معالجه قرار میگیرند میمیرند و بعضی دیگر بدون اینکه جراح و طبیب داشته باشند معالجه میشوند و يك مجروح که فقط يك بنداز يك انگشت اوقف می‌شود بر اثر این که زخمش جراحت میکند میمیرد ولی دیگری که دستش از شانه قطع گردیده، معالجه می‌گردد و زنده میماند و به عقیده من مجروح دو چیز لازم دارد یکی، محلی که بتواند در آنجا براحتی بخوابد و دیگری غذاهای فراوان، و بقیه با خداست و از شما هم درخواست میکنم در اموری که در آنها تجربه ندارید مداخله ننمائید.



شب بعد که شب نوزدهم بود، در اطاق سرد و تاریک خود واقع در کاخ بلاچر-نه دراز کشیده بودم و میکوشیدم که بخوابم ولی خواب به چشم‌هایم نمی‌رفت. يك مرتبه درب اطاق باز شد و زنی وارد اطاق گردید، و من از مشاهده او نیم خیز شدم و وقتی نزدیک آمد او را شناختم و دانستم که آنانوتاراس دختر جوانی است که من او را دوست میدارم.

از مشاهده‌اش نا طوری حیرت کردم که نمی‌توانم بگویم چگونه شدم. با این که آنرا را شناختم فکر کردم که شبح اوست نه خود وی تا آن که خیلی بمن نزدیک شد، و کنار من نشست و گفت آنژلوس آیا شما خوابیده‌اید؟ آنوقت یقین حاصل کردم که خود آنرا میباشد برای این که يك شبح نمیتواند حرف بزند و آنرا دستش را روی صورت من نهاد و حس کردم که دست دختر جوان سرد است و آنگاه خم شد و صورتش را روی صورتم قرار داد و این بار، حس نمودم که صورتم گرم می‌باشد.

دختر جوان گفت آنژلوس مرا ببخشید که از شما دوری کردم زیرا نمیدانستم چه میکنم و اطلاع نداشتم چه میخواهم و خدا را شکر می‌نمایم که شما زنده هستید و در جنگ دیشب کشته نشدید.

گفتم آنها همانطور که گفتمی من زنده هستم و جنگ شب گذشته مرا به قتل نرسانید آنها گفت تا انسان جنگ را نبیند نمیداند چه خبر است و من تا امروز، تصور نمی‌کردم که ممکن است حصار مدینه بر اثر شلیک توپها این طور از پایه بلرزد و مرگه، روز و شب، در کمین سربازان ما باشد. دیشب وقتی عثمانیها حمله کردند من تردید نداشتم که شما در صف اول جنگ قرار خواهید گرفت و میدانستم مردی نیستند که از سرك بهرانید و خود را در قفای دیگران پنهان نمائید من میدانستم چون شما در صف اول جنگ هستید پیوسته در معرض خطر سرك می‌باشید و بهمین جهت دعا کردم که شما زنده بمانید و در تمام عمر، آن طور با خلوص و صمیمیت دعا نکرده بودم و عهد نمودم که اگر شما زنده بمانید و من بتوانم، مرتبه‌ای دیگر شما را زنده بینم نزد شما بیایم.

هنگامیکه آنها این حرف‌ها را بر زبان می‌آورد دستهای مرا می‌بوسید با این وصف از او پرسیدم آنها شما چندین روز قبل بمن گفتید که از من نفرت دارید و آیا بر نفرت خود باقی هستید یا اینکه مرا دوست می‌دارید؟

آنها گفت چند روز قبل پیش از این که توپ‌ها بصدا درآید من از شما نفرت داشتم و بخود گفتم که هرگز شما را نخواهم دید و اگر بر حسب تصادف شما را بینم کلمه‌ای حرف با شما نخواهم زد تا این که شما متنبه شوید. و بدانید که با دختری جوان چون من باید بهتر رفتار نمائید ولی بعد از اینکه توپ‌ها بصدا درآمد عزم من متزلزل شد و واقعه دیشب بکلی تصمیم مرا تغییر داد و بطوری که مشاهده می‌کنید من اکنون در این اطاق خلوت نزد شما هستم.

وقتی آنها این کلمات را بر زبان می‌آورد من رایحه عطر سنبل او را استشمام می‌کردم ولی او مثل يك دختر بچه می‌خندید و يك دست را مقابل دهان گرفته بود که صدای خنده‌اش بلند نشود.

از او پرسیدم آنها چرا می‌خندی؟

دختر جوان گفت دو چیز مرا می‌خندانند یکی این که امشب خود را در کنار تو نیک بخت می‌بینم و احساس سعادت میکنم و دیگر این که آن روز را بخاطر می‌آورم که تو نسبت بمن خشمگین شدی و شمشیر بر کمر بستنی و از خانه بیرون دویدی و هر دفعه که منظره و قیافه آن روز تو بیادم می‌آید خنده‌ام می‌گیرد.

گفتم آنها من آن روز نسبت به تو خشمگین نشدم بلکه نسبت به خود غضبناک گردیدم و در واقع از خویش میگریختم ولی بعد از اینکه از خانه بیرون رفتم نتوانستم ترا فراموش کنم و همه جا تو در کنار من بودی و هنگامی که در حصار مشغول بازدید سر بازان بودم تو را در کنار خود می دیدم و حتی شب قبل موقعی که شمشیر میزدم باز حضور تو را بطور مبهم احساس می نمودم.

آنها گفت از این قرار مرا دوست میداری؟ گفتم آنها این سوال تو زائد بسود چون از روز اول گفتم تو را دیدم فهمیدم که قبل از تو من هیچ زن را دوست نمی داشتم برای این که روشنائی نگاه هیچک از آنها مثل شعله چشمان تو قلب مرا نمی سوزانید و لسی تو مرا دوست نمیدادستی و گاهی چنان نسبت بمن ابراز علاقه میکردی که من تصور می نمودم محبت من در قلب تو جا گرفته و بعد از ساعتی طوری از من متنفر می شدی که گوئسی دشمن من باشی.

گفت آن لوس من هم از روز اول که تو را دیدم تو را دوست میداشتم. بامداد روز دیگر صدای توپ بزرگ ترکها مرا از خواب بیدار کرد و وقتی چشم گشودم دیدم آفتاب بالا آمده است و من بر اثر خواب راحت شب قبل خود را سبک یافتم.

آنها کنار من نبود و من فهمیدم شب قبل بعد از این که من خوابیدم او از کاخ پلاچر نه رفت و این کار آنها عاقلانه بود و بهتر آن که وی را هنگام روز نینند.

برخاستم و یک دست لباس ساده از البسه ای که نوکرم مانوئل برایم آورده بود پوشیدم و بدون اینکه خفتان پوشم و کاسک بر سر بگذارم و شمشیر بر کمر ببندم راه صومعه اولیاء را پیش گرفتم که در آغاز ورودم به قسطنطنیه در این یادداشت ها که روز بسروز و گاهی دو یا سه روز یک بار می نویسم نام آن صومعه و راهب معروفش گنادیوس را برده ام.

وقتی من وارد صومعه اولیاء شدم گنادیوس مشغول عبادت و انجام وظایف مذهبی خود بود و من در انتظار خاتمه یافتن دعای آن راهب و کشیش در نمازخانه صومعه اولیاء زانو زدم و از خداوند درخواست کردم که گناهان مرا ببخشد.

بعد از این که عبادت گنادیوس تمام شد نزد او رفتم و تا مرا دید چهره درهم کشید و با خشم گفت ای لاتینی برای چه اینجا آمده ای و از من چه میخواهی؟

گفتم هنگامی که جوان بادم از یونان مسافرت می‌کردم و گذرم بصومعه آتوس

افتاد.^۱

در آنجا دیدم کسانی هستند که در گذشته پیرو کلیسای پاپ بودند ولی مذهب خود را تغییر دادند و تصمیم گرفتند که بقیه عمر را در صومعه آتوس بسر ببرند و پیرو مذهب اولیه حضرت مسیح که مذهب یونانیان و سکنه قسطنطنیه است باشند.

گنادیوس سکوت کرده منتظر بود که از نتیجه حرف من مطلع شود و من گفتم:

من در شهر «آوین یون» واقع در فرانسه که مقر پاپ‌ها بود متولد شده‌ام و هنوز طفل بودم که پدرم مرد و چون در آن شهر بسر می‌بردم و در قلمرو پاپ می‌زیستم لاجرم پیرو مذهب پاپ‌ها شدم ولی بعد از این که قدری رشد کردم و کاغذهایی را که از پدرم مانده بود خواندم فهمیدم که اجداد من یونانی و همه پیرو کلیسای قسطنطنیه بوده‌اند و اینک که من باین شهر آمده‌ام تا این که در پای حصار مدینه برای دفاع از این مرکز مسیحیت جان فدا کنم میل دارم که به مذهب آباء و اجداد خود برگردم و از شما تقاضای کنم که مرا به مذهب اجدادم که مذهب کلیسای یونان است برگردانید.^۲

۱- صومعه (آتوس) واقع در کوهی به همین نام در یونان یکی از صومعه‌های بسیار معروف دنیای مسیحیت است و رهبانان آن صومعه همه عمر در آن دیسر بسر می‌برند و از روزی که وارد دیسر بشوند تا روز مرگ رنگ زن را نمی‌بینند و امروز هم که این کتاب منتشر می‌شود صومعه آتوس در یونان با همان مقررات دقیق باقی است و این توضیح را اضافه می‌کنم که در کوه آتوس در یونان چندین صومعه وجود دارد که نام همه آنها صوامع آتوس می‌باشد (مترجم)

۲- در صفحه ۱۷۳ همین کتاب می‌خوانیم که (آنژلوس) در قبال اصرار (آنا) دایر بر این که مذهب خود را تغییر دهد و با او ازدواج نماید بطور جدی مقاومت کرد و گفت با او ازدواج نمی‌کند ولی در این فصل می‌بینیم که آنژلوس مذهب کاتولیکی خود را ترک می‌نماید و مذهب ارتودوکسی یونانیان را می‌پذیرد و از مرد روحانی صومعه اولیاء درخواست می‌کند که آنا را طبق قانون کلیسای ارتودوکسی بمقد ازدواج او درآورد و این تغییر عقیده از طرف مردی چون آنژلوس خیلی ما را متعجب می‌نماید ولی علتش این است که آن مرد در شب نوزدهم آوریل در اطاق سرد کاخ (بلاچرنه) مرتکب گناه شد و رعایت عفت قلم مانع از این گردید که مترجم آن گناه را ذکر نماید و در روز نوزدهم آوریل آنژلوس برای ادای کفاره گناه مذهب ارتودوکسی را پذیرفت تا بتواند آنا را طبق مقررات شرع بمقد ازدواج خود درآورد.

(مترجم)

طوری گنادیوس از این حرف متعجب و خوشحال شد که بفکرش نرسید در مقام کنجکاوی برآید و از من پرسد چه عواملی در تغییر مذهب من اثر دارد و چرانا امروز در فکر تغییر مذهب نبودم و اکنون یکمرتبه باین فکر افتادم.

در عوض با صدای بلند گفتم شما که اجدادتان یونانی بودند و از مذهب حقه پیروی می کردید برای چه دوشادوش لاتینی ها علیه عثمانیها بجنگ برداخته اید و مگر شما نمیدانید که سلطان محمد دوم برای زمامداری ما خیلی بهتر از امپراطور قسطنطین است که مذهب ما را از بین برد و کلیسای ما را در کلیسای پاپ مستحیل کرد.

گفتم از شما خواهش می کنم که در این خصوص صحبت نکنید بلکه وظیفه روحانیت خود را انجام بدهید و مانند چوپانی که يك بره گم شده را بدوش میگذارد و بگله بر می گرداند مرا هم که تا امروز مردی غافل و گمراه بودم براه راست برگردانید و در ضمن فراموش ننمائید که گناه شما هم چندان کوچک تر از گناه من نیست زیرا شما مردی بودید که در شهر فلورانس واقع در ایتالیا عهدنامه اتحاد کلیسای پاپ را با کلیسای قسطنطنیه امضاء گردید.

گنادیوس وقتی این حرف را شنید با دست چپ دست راست خود را که بعد فهمیدم مفلوج است بلند کرد و گفت از روزی که من در فلورانس آن عهدنامه را امضاء کردم پیوسته از خداوند مشلت می نمودم دستی که آن پیمان را امضاء کرده است خشک نماید و حالا خوشوقتیم که خداوند استدعای مرا پذیرفت و دست راست مرا خشک کرد و این موضوع میرساند که خداوند گناه مرا عفو نموده و مرا مشمول ترحم خود قرار داده و اینک من می توانم اطمینان داشته باشم که مورد الطاف روح القدس قرار گرفته ام.

آنگاه گنادیوس بیکی از کشیش های صومعه گفت که بیاید و باتفاق من و او از شبستان صومعه خارج گردید و ما را بطرف يك حیاط کوچک که يك حوض آب در آن بود، و از فواره، آب در حوض میریخت برد و بمن گفت که لباس از تن بیرون بیاورم. من لباس از تن بیرون آوردم و کشیشی که با ما آمده بود لباس مرا بدست گرفت و گنادیوس بمن گفت وارد حوض شوم و غسل کنم.

من وارد حوض گردیدم و غسل کردم و گنادیوس دست بر سرم گذاشت و سرم را زیر آب کرد و وقتی سر بر آوردم و معلوم شد که تعمیم شده و گنادیوس اسم «ذکریا» (یا زکریا) را برای من انتخاب کرده است.

پس از خروج از حوض لباس خود را از دست کشیشی که با ما بود گرفتم و پوشیدم و وی رفت و من باتفاق گنادیوس عازم شبستان شدم و در آنجا، طبقی معمول به گناهان خود اعتراف کردم و گنادیوس تمام گناهان مرا بخشود و گفت:

— ذکریا، تو امروز، مانند کودکی هستی که تازه از شکم مادر خارج شده هیچ گناه ندارد و اگر بتوانی این معصومیت را حفظ کنی یکی از بندگان برگزیده خدا خواهی شد.

از قیافه گنادیوس می فهمیدم از تغییر مذهب من بسیار خوشحال گردیده و بعد از این که بمن بشارت داد که چون معصوم شده‌ام گفت اینک شما یک یونانی واقعی هستید و مثل یک یونانی حقیقی باید خود را برای خدمت بمیهن خود آماده نمایید... و هنوز وقت بکلی منقضی نشده و می توان امروزه با سلطان محمد کنار آمد.

ولی اگر محاصره شهر بطول انجامد و ترکها در اینکار متحمل خسارات مادی و تلفات جانی زیاد شوند دیگر حاضر نیستند با ما کنار بیایند.

من که این حرف را بشما میزنم، اگر دارای قدرت نظامی بودم هم امروز با سلطان محمد کنار می آمدم یعنی دروازه های شهر را بروی او می گشودم لیکن من قدرت نظامی ندارم و دارای اختیاری نیستم تا امر کنم که دروازه های مدینه را بروی سلطان بگشایند و لسی شما ذکریا (یا ذکریا) دارای مقام و قدرت نظامی هستید و آجودان فرمانده کل قوای این شهر می باشید و می توانید این کار را بکنید و قاتل بتأخیر نشوید چون هر روز که بگذرد ترکها که بیشتر خشمگین می شوند زیادتر نسبت به سکنه این شهر غضبناک خواهند شد و روزی که وارد شهر گردیدند حتی به کودکان شیرخوار ترحم نخواهند نمود و همه را از دم تیغ خواهند گذرانید.

خداوند مقدر کرده است که این شهر بدست ترکان مفتوح شود و سلطان محمد دوم مدینه را تصرف نماید و پا فشاری من و شما نخواهد توانست که از مشیت پروردگار جلوگیری کند و اگر شما که امروز وارد مذهب حقه شده اید بروی ترکها شمشیر بکشید مثل این است که علیه خداوند علم یا غیگری برافراشته اید و با خدا می جنگید.

گفتم گنادیوس آیا شما صلاحیت دارید که بتوانید بفهمید مشیت خداوند چیست ؟ او گفت: بلی ذکریا و من می توانم به مشیت خداوند پی ببرم.

پرسیدم هر صلاحیت باید مبنی بر شروط باشد و در شما چه شرائط وجود دارد

که میگوئید برای پی بردن به اراده خداوند صلاحیت دارید؟

گنادیوس گفت پرهیزکاری و تقوا و توبه من شروط من است و چون مردی متقی هستم و خداوند توبه مرا پذیرفته و بهمین جهت دستم را مفلوج کرده لذا می توانم به اراده و مشیت خداوند پی ببرم و البته من با این جسم خاکی نمیتوانم صدای خداوند را بشنوم ولی روح القدس که بر اثر تقوی و توبه ام در وجود من جا گرفته صدای خداوند را می شنود و بمن میگوید لایینی های کافر و بی رحم را از این شهر بیرون کنید و دروازه های مدینه

را بروی ترکان بگشایید زیرا اگر سلطان محمد وارد این شهر شود خصومتی با مذهب ما نخواهد داشت در صورتی لاتینی‌ها دشمن فطری مذهب ما هستند و همواره کوشیده‌اند و باز هم سعی می‌کنند که مذهب کلیسای قسطنطنیه را از بین ببرند.

چون گنادیوس به هیجان آمده بود من سکوت کردم تا هیجان او از بین برود و بعد گفتم ای پدر روحانی هم اکنون هنگامی که من به گناهان خود اعتراف کردم بشما گفتم که من در این شهر با یک زن یونانی که دوشیزه بود هم آغوش شده‌ام و شما گناه مرا حق کردید و گفتید چون وارد مذهب حقه‌شدی تمام گناهان گذشته‌ات بخشوده می‌شود لیکن خود من خویش را نبخشیده‌ام زیرا میدانم گناهی که من مرتکب شده‌ام قابل بخشایش نیست مگر بوسیله ازدواج با همان دختر و من حاضریم که با این دختر ازدواج نمایم ولی یک اشکال وجود دارد و آن این که من در گذشته طبق قوانین مذهب کاتولیکی مذهب پاپ زنی اختیار کرده‌ام و اینک نمیتوانم یک زن دیگر اختیار نمایم.

گنادیوس گفت زنی که شما طبق قوانین مذهب کاتولیکی اختیار کرده‌اید اینک که وارد مذهب حقه شده‌اید دیگر زن شما نیست و نسبت به شما بیگانه می‌باشد برای این که قوانین مذهب کاتولیکی در مذهب ما اعتبار ندارد و شما هر قدر بتوانید بیشتر بد قوانین پاپ و کاردینال‌های او لطمه وارد بیاورید بیشتر نزد خداوند و فرزند او حضرت مسیح اجر و پاداش خواهید داشت و در هر حال آن دختر را باین جا بیاورید و برای ازدواج با او هیچ نگرانی نداشته باشید زیرا من در کلیسای این صومعه، طبق قوانین مذهب حقه خودمان شما را زن و شوهر خواهم کرد.

گفتم آوردن آن دختر به کلیسای این صومعه باید بکلی پنهان بماند و کسی مطلع نشود برای این که دختر مذکور از خانواده‌ای محترم است و اگر پدرش بفهمد که شما قصد دارید ما را زن و شوهر کنید نسبت به شما سخت خشمگین خواهد شد.

گنادیوس گفت پدر دختر باید خیلی خوشوقت باشد که من دختر او را از رسوائی نجات میدهم و همسر مردی میکنم که تازه وارد مذهب ما شده و از حیث شغل و منصب هم در خور توجه است و من حتی از خشم امپراطور نمی‌ترسم تا چه رسد به خشم دیگران و بروید و آن دختر را بیاورید و بیم نداشته باشید.

وقتی که گنادیوس صحبت میکرد من متوجه شدم که او تصور می‌نماید چون من در گذشته دارای مذهب لاتینی بودم لابد دختری که با من هم آغوش شده دختری یکی از لاتینی‌های مقیم مدینه است یا دختر یکی از یونانی‌هایی است که از نظر مشرب و سلیقه لاتینی

هستند و بهمین جهت در باطن خورشحال بود که من توانسته‌ام دختر يك لاتینی را بفزیریم و بالاخره قرار شد که من پس از این که هوا تاریک و خیابان‌ها خلوت گردید دختر را که قصد دارم با او ازدواج کنم به صومعه اولیاء بیاورم و گنادیوس بمن اطمینان داد که هویت دختر مزبور برای دیگران مخفی خواهد ماند و کسی متوجه نخواهد شد که با من ازدواج کرده است.

بعد از خروج از صومعه اولیاء من از راه کنار بندر خود را بمنزل رسانیدم و دیدم که آنجا آنجاست و معلوم شد که دستور داده است که صندوق حاوی البسه او را که در صومعه خود او بود بیاورند.

وقتی من وارد منزل شدم دیدم که آنجا مشغول خانه تکانی است و تمام اثاثه منزل را زیر و رو کرده و هیچ چیز در جای آن نیست و مانوئل نوکر من را وادار نموده که کف چوبی اطاق‌ها را بساید و صیقلی نماید.

وقتی مانوئل مرا دید در حالی که مشغول سائیدن کف اطاق بود گفت ارباب من، هم اکنون من خیال داشتم از منزل خارج شوم و نزد شما بیایم و باشما صحبت کنم و آیا شما برآستی تصمیم دارید که این زن را در این خانه آزاد بگذارید که همه چیز را زیر و رو کند و هر روز مرا مجبور نماید که کف اطاق‌ها را بسایم و صیقلی کنم. مگر وقتی در این خانه زن نبود چه عیبی وجود داشت که اینک ما باید وجود يك زن را در اینجا تحمل کنیم؟

این همان مانوئل بود که روزی مرا سرزنش میکرد چرا زنی را وارد خانه خود نمیکنم و بچه مناسب به تنهایی بفرستیم.

این موضوع را بروی مانوئل بیاوردم و در عوض با او گفتم این زن چندی در خانه خواهد ماند و تو نباید هویت او را برای هیچ کس افشاء کنی و اگر همسایه‌ها کنجکاو گردند و از تو پرسیدند که این زن کیست بگو که او زنی است لاتینی و از دوستان ارباب من میباشد و به مناسبت ادامه محاصره و جنگ در این خانه سکونت کرده و بعد از اینکه جنگ خاتمه یافت از این خانه خواهد رفت.

مانوئل گفت ارباب من، آیا شما در خصوص تصمیمی که میخواهید بگیرید و این زن را در این خانه نگاه دارید فکر کرده‌اید یا نه؟ زیرا زن مانند دوال پا می‌باشد که میگویند هزار پا دارد و وقتی بردوش انسان سوار شد دور کردن او اگر محال نباشد فوق العاده مشکل است و زن مثل دوال پا هزار پا بانسان می‌چسبد و دیگر او را رها نمیکند.

ولی من متوجه شدم که اگر بخوام با مانوئل مباحثه کنم بحث ما طولانی خواهد شد و لذا از وی جدا گردیدم و بطرف اطاقی که آنها در آنجا بود رفتم و دیدم که وی لباس زن‌های تارک دنیا را از تن دور کرده و لباسی مانند لباس عادی زن‌های یونانی پوشیده ولی اندام و وقار او نشان میدهد که یک زن اصیل است.

وقتی آنها مرا دیدند خندیدند و گفتند امیدوارم که نیامده باشید تا این که طبق تمایس نوکر خود مرا از خانه بیرون کنید چون من حس میکنم که نوکر شما میل ندارد که من در این خانه باشم برای این که ادراک میکند حضور من در این خانه باعث اضافه شدن زحمت وی خواهد گردید.

ولی زندگی شما در این خانه خیلی آشفته است و وقتی در خانه‌ای زن نباشد همین طور میشود و من می‌خواهم خانه شما را مرتب و نظیف کنم و دیگر این‌که مقابل پنجره‌های شما پرده آویخته نشده و شما باید قدری پول بمن بدهید که من به بازار بروم و برای شما پرده خریداری کنم.

گفتم آنای محبوب اکنون موقعی نیست که ما راجع به پول و پرده صحبت کنیم زیرا من میخواهم صحبتی مهمتر با تو بکنم و آن این است که می‌پرسم آیا حاضر هستی که زن من بشوی و همانطور که جسم ما دارای وحدت گردید روح ما هم در کلیسا بوسیله عقد و ازدواج دارای وحدت شود؟

وقتی آنها این حرف را شنید سکوت کرد و بعد چشم‌های او اشک آلود شد و قطره اشک از دو دیده‌اش خارج گردید و روی گونه‌هایش فرود آمد و بعد گفت آنژلوس آیا شما مرا دوست میدارید؟..

آیا براستی خواهان من هستید؟

گفتم آنها مگر توتا بحال در عشق من نسبت به خود تردید داشتی که این سؤال را میکنی؟

آنها به من نزدیک شد و دستش را حلقه گردن من کرد و صورتش را روی صورت من نهاد و گفت آنژلوس امروز سعادت بخش‌ترین ایام زندگی من است برای این که مردی که مرا دوست دارد و من هم او را دوست دارم بمن پیشنهاد ازدواج میکند وقتی من در خانه پدر و مادرم بود هنگامی که یکی از خدمه ما ازدواج میکرد من بوی رشک میبردم زیرا میدیدم یک زن خدمتکاری تواند از سعادت زناشویی برخوردار شود ولی من از آن محروم می‌باشم ولی امروز تو میخواهی آرزوی مرا برآورده نمائی و با من ازدواج کنی

تا من سعادت همیشگی داشته باشم و ده‌ها سال تا پایان زندگی با نیک بختی بسربریم. گفتم آنا ما نمیتوانیم که از سعادت جاوید برخوردار شویم برای اینکه دوره عمر ما کوتاه است و طولی نخواهد کشید که از بین میرویم ولی آیا تو حاضر هستی بمن قول بدهی که هرگز مرا ترك نخواهی کرد حتی در لحظه آخر که من از این جهان میروم با من خواهی بود؟

آنا بلافاصله جواب نداد و قدری سکوت کرد و بعد گفت: آنژ لوس من دختری بودم که میباید همسر امپراتور قسطنطنیه شوم ولی او که قول ازدواج با من را داده بود زیر قول خود زد و همسر من نشد ولی امروز میفهمم که سرنوشت من پیش از من عقل داشته زیرا مانع از این گردید که من همسر امپراتور قسطنطنیه بشوم.

زیرا اگر من زن او میشدم بعد از این که شما را میدیدم بطور حتم نسبت بشما عشق پیدا میکردم و امپراتور را ترك مینمودم و ساکن خانه شما میشدم و امپراتور طبق رسمی که در اینجا متداول است دو چشم شما را کور میکرد و مرا بصومعه میفرستاد که تا آخر عمر در صومعه باشم و من بتو اطمینان میدهم که هرگز تو را ترك نخواهم نمود.

وقتی من و آنا صحبت میکردیم صدای شلیک توپهای ترکان بگوش میرسید و غرش آتشبارها خانه ما را میلرزاند ولی ما بی‌بی از صدای توپها و ارتعاش خانه نداشتیم بعد از اینکه شب فرا رسید من مانوئل را فرستادم که يك تخت روان کرایه کند و بیاورد، و بوسیله تخت روان، آنا را به صومعه اولیا منتقل کردم.

گنادیوس در نظر اول آنا را شناخت ولی طبق قولی که بمن داده بود اظهار آشنائی نکرد و بدیگران نگفت که وی کیست.

آنگاه من و آنا را طبق قوانین کلیسای قسطنطنیه شوهر وزن کرد و ازدواج ما را در دفتر ثبت نمود و قباله نکاح را که با مهر کلیسای صومعه مهوور گردیده بما داد.

وقتی که میخواستیم از صومعه خارج شویم گنادیوس مرا بکناری کشید و آهسته در گوشم گفت من تصور میکنم که ازدواج شما با دختر لوکاس نوتاراس نیز جزو مشیت خداوند است و امیدوارم که این ازدواج سبب شود که شما زودتر در صدد نجات مدینه بوسیله کنار آمدن با ترکان برآئید.

با این که قصد کنار آمدن با ترکان را نداشتم این حرف در من خیلی اثر نکرد چون حس نمودم که ازدواج من با آنا جزو احکام قضا و قدر بود زیرا در لحظه اول که

من چشم‌های خرمائی آن دختر جوان را دیدم مثل این بود که صدها سال است او را میشناسم و تو گوئی که آن چشم‌ها از ذرات وجود اجدام و خود من ساخته شده که آن قدر من با آنها آشنا هستم و هر دفعه که آنها نظر بمن می‌اندازد تمام ذرات وجودم می‌لرزد .

فصل هیجدهم

يك جنگ دریائی در کنار شهر

بامداد روز بیستم آوریل وقتی از خواب برخاستم دیدم که آنا کنار من خوابیده است او در حال خواب بقدری زیبا بود که انگار فرشته‌ای از نوع ملائکی که نقاشان ایتالیائی در کلیساها ترسیم نموده‌اند کنار من استراحت کرده، و من وقتی اورا می‌نگریستم حس میکردم که آنا را بیش از موقعی که زن من نشده بود دوست میدارم. در حالی که آنا را می‌نگریستم صدای ناقوس کلیساها مخلوط با صدای شلیک آتشبارهای ترکان بگوشم رسید.

چند لحظه دیگر صدای پای کسانی که در کوچه میدویدند مسموع شد و این صداها آنا را از خواب بیدار کرد و برخاست و لباس خانه را پوشید.

من که بر اثر صدای ناقوس‌ها میدانستم باید با سرعت خود را به محل انجام وظیفه خویش برسانم لباس دربر کردم و خواستم از منزل خارج شوم و دیدم که مانوئل نوکر من مقابل درب خانه ایستاده از کسانی که در کوچه میدویدند تحقیق می‌نماید و میخواهد بداند که علت دویدن آنها چیست؟

وقتی مانوئل مرا دید با مسرت زیاد دست‌ها را بطرف آسمان بلند کرد و گفت ارباب امروز یکی از سعادت بخش‌ترین ایام زندگی سکنه این شهر می‌باشد زیرا نیروی دریائی پاپ برای کمک بما وارد شده و کشتی‌های اولیه آن نیرو ازدور دیده میشود. من از شنیدن این خبر حیرت کردم زیرا با اطلاعاتی که داشتم منتظر نبودم که نیروی

دریائی پاپ وارد قسطنطنیه گردد و هنگامی که مثل دیگران بطرف ساحل میرفتم تا کشتی هائی را که میآیند بینم جلس میزدم که مردم اشتباه میکنند.

باتفاق جمعیت خود را کنار دریا رسانیدم و برای این که بتوانم دریا را بهتر بینم روی يك برآمدگی قرار گرفتم در چپ و راست و عقب و جلوی من عدهای زیاد قرار گرفته بودند و بی انقطاع صحبت میکردند و بعضی از فرط هیجان فریاد میزدند و تمام صحبتها را جع به چهار کشتی بود که در دریا دیده می شد.

آن چهار کشتی که معلوم بود سفاین مسیحی می باشند طوری نزدیک به ساحل بودند که گاهی از اوقات ما صدای بانك سر نشینان آنها را می شنیدیم و يك طرف کشتی های مزبور يك دسته از کشتی های جنگی ترك که اکثر آنها از نوع گالر بودند دیده می شد.

از شليك توپهای سفاین جنگی و کشتی های مسیحی و غوغای جنگجویان چنین بنظر میرسید که جنك لا اقل از نیم ساعت قبل شروع شده و شماره گالرهاى ترك بقدری زیاد بود که در نظر اول من نمیتوانستم آنها را بشمارم.

بعضی از گالرها دارای چنگک و قلاب بودند و میخواستند که خود را به سفاین مسیحی برسانند و بوسیله قلاب خویش را بآنها بچسبانند و در جنگ تن به تن سفاین مسیحی را منکوب نمایند.

در بندر قسطنطنیه، کشتی های جنگی وجود داشت ولی نمیتوانستند برای کمک به کشتی های مسیحی از بندر خارج شوند برای این که دهانه بندر بوسیله زنجیر مسدود بود.

در قسمتی دیگر از بندر هم که زنجیر وجود نداشت کشتی های جنگی یونانی ولاتینی یافت نمیشد تا این که بتوانند کمکی به سفاین مسیحی بنمایند و اگر کشتی های مسیحی که از راه رسیده بودند میتوانند خود را به بندر برسانند و میباید وارد آن قسمت شوند و در آنجا لنگر بینند از نود تازه در آنجا هم زنجیری بود ولی باز کردن و بستن آن مثل بستن و گشودن زنجیر بزرگ دهانه وسیع بندر اشکال نداشت.

ما از دور سلطان محمد را میدیدیم و مشاهده می کردیم که کنار آب آمده تا اینکه به ناخدا یان خود دستور بدهد که چهار کشتی مسیحی را که از راه رسیده اند و گفته می شود که طلایه نیروی دریائی پاپ هستند از بین ببرند.

تا چشم کاری کرد، سواحل بندر از جمعیت سیاه شده بود و بی اغراق تمام سکنه قسطنطنیه غیر از عجزه کنار دریا جمع شده بودند تا اینکه ورود سفاین را که تصور می کردند جلوداران نیروی دریائی پاپ هستند ببینند و هر کس که کنار آب میرسید و آن چهار

کشتی را میدید و مشاهده میکرد که نزدیک یکصد کشتی بزرگ و کوچک قصد دارند که راه را بر آنها ببندند می فهمید که وصول سفاین مزبور به بندر قسطنطنیه، شاید امری محال است.

باد طوری می وزید که تمام بادبان های سفاین مسیحی متورم می شد و نیروی باد بطور مستقیم کشتی های مذکور را بطرف مدینه میراند ولی گالری های ترك مصمم بودند که چهار کشتی را محو نمایند و گاهی یکی از گالری ها به سفاین مسیحی نزدیک می شد و در صدد بر می آمد که بوسیله چنگک يك کشتی مسیحی را گرفتار کند خود کند و مانع از پیشرفت آن شود ولی شلیک شدید سفاین مسیحی، گالری را وادار به عقب نشینی مینمود.

گاهی هم یکی از گالری های ترك تهور را از حد میگذرانید و بدون بیم از شلیک توپخانه کشتی های مسیحی خود را بیکی از سفاین عیسوی مبرسانید و بوسیله چنگک و قلاب آنرا به کمند در می آورد.

ولی بیدرنك جنگجویان مسیحی با تبرزین و گرز و زوبین و شمشال از کشتی خود خارج میشدند و به گالری ترك حمله میکردند و فرقها و سینه ها به ضرب تبرزین می شکافت و شکم ها دریده میشد و خون در دریا میریخت، و روشنائی آفتاب از دور، دنك ارغوانی مجروحین را بنظر می رسانید و طولی نمی کشید که گالری متهور ترك مجبور می شد که تماس خود را با کشتی جنگی قطع کند تا يك گالری دیگر جای او را بگیرد.

وقتی تركها دیدند که از حملات انفرادی گالری ها به سفاین مسیحی نتیجه نمیگیرند بر حسب امر دریا سالار تركها تصمیم گرفتند که گالری ها را وادارند که دسته جمعی به کشتی های مسیحی حمله ور شوند.

دریا سالار ترك مردی بود بلند قامت، دارای عمامه بزرگ و يك بوق صوت افکن در دست داشت و بوسیله آن، برای گالری های ترك، فرمان صادر میکرد ولی تمام اوامر را از صحنه گالری دریا سالاری صادر مینمود.

آن قدر گالری های ترك زیاد بود که من فکر می کردم چگونه خواهند توانست که امر دریا سالار خود را برای حمله دسته جمعی به کشتی های مسیحی به موقع اجراء بگذارند زیرا بیم آن مهرفت که بر اثر تصادم با یکدیگر آسیب ببینند یا غرق شوند.

جنگجویان سفاین مسیحی که حدس میزدند ممکن است گرفتار حمله دسته جمعی گالری های ترك شوند، همه خفتان و کاسک داشتند و تبرزین ها و شمشیرها و کاسک های آنان در نور خورشید میدرخشید.

از طرف دیگر بمناسبت وفور گالری ها ما تماشاچیان که در ساحل ایستاده بودیم

تصور می کردیم که دریا را با گالره‌های ترك فرش کرده‌اند.

من میدانستم که هر گالر ترك از یکصد و پنجاه تا دوست نفر پاروزن دارد ولی ما در ساحل پاروزنهای ترك را که در داخل گالر بودند نمی‌دیدیم و در عوض پاروهای بلند آنان را که با يك حرکت وارد آب می‌کردند یا از آب خارج می‌شد مشاهده می‌کردیم. وقتی من لب آب رسیدم چون بلافاصله مجذوب آن منظره عجیب شدم نتوانستم که به پرچم چهارکشتی مسیحی توجه نمایم ولی بعد از این که چند دقیقه گذشت و قدری از هیجانم کاسته شد چشم به پرچم کشتی‌ها دوختم که بدانم آیا علامت پاپ را می‌بینم یا نه سه فروند از کشتی‌ها دارای پرچم ژن بودند و کشتی چهارم پرچم امپراطور قسطنطنیه را افراشته بود و معلوم میشد که کشتی مزبور یا یکی از کشتی‌های مدینه است یا برای مباحثات پرچم امپراطور مدینه را برافراشته و بنا بر این هیچ يك از کشتی‌های چهارگانه جزو نیروی دریائی پاپ بشمار نمی‌آمد.

ولی مردم عقیده داشتند که کشتی‌های مزبور از پاپ است و این طور استدلال می‌کردند پاپ که رئیس مذهب کاتولیکی می‌باشد فرمانروای روحانی تمام کشورهای است که سکنه آنها دارای این مذهب هستند و او به کشورهای گوناگون کاتولیکی امر کرده که کشتی‌های خود را در اختیار وی بگذارند و هر يك از آنها سفاینی به پاپ داده‌اند و من جمله ژن سه کشتی در دسترس پاپ گذاشته تا برای کمک به مدینه بفرستد.

مردم با این استدلال می‌گفتند پاپ از تمام کشورهای کاتولیکی برای کمک به مدینه کشتی جنگی گرفته و نیروی دریائی پاپ که طلایه اش این چهار کشتی یا سه کشتی می‌باشد و عنقریب قسمت اصلی آن نیرو از دامنه افق نمایان خواهد گردید من شکل است از کشتی‌های جنگی تمام دول کاتولیکی و اگر آن کشتی‌ها بمدینه برسند، قسطنطنیه نجات خواهد یافت.

ولی جلوداران نیروی دریائی مفروض و موهوم پاپ طوری گرفتار سفاین جنگی ترك شده بودند که بعید می‌نمود جان سلامت ببرند.

يك وقت من دیدم که پاروهای سفاین جنگی ترك با سرعت بحرکت درآمد و تمام گالرها، دماغه خود را متوجه چهار کشتی مسیحی نمودند و معلوم شد که دریا سالار ترك امر کرده که نقشه حمله دسته جمعی را بموقع اجراء بگذارند.

در حالی که تمام گالره‌های ترك متوجه کشتی‌های مسیحی شدند من شنیدم که از جمعیت تماشاچی که اطراف من بودند بانك «فلاك تا فلاس» برخاست.

از شخصی که کنارم بود پرسیدم که فلاك تا فلاس کیست؟

آن مرد قدری با حیرت مرا نگریست و فهمیدم که تعجب او از این است که چگونه

من، مردی چون فلاک تافلاس را نمیشناختم. بعد با انگشت مردی را که در صحنه يك كشتی مسیحی ایستاده بود و قامتی بلند و شانه‌های عریض داشت و کاسک و خفتان او میدرخشید بمن نشان داد و گفت فلاک تافلاس اوست و بطوریکه می بینید وی ناخدای آن سفینه است که پرچم امپراطور ما را افراشته یعنی ناخدای يك كشتی یونانی میباشد.

از صحبت‌های اشخاص دیگر فهمیدم که فلاک تافلاس قبل از اینکه محاصره مدینه از طرف ترك‌ها شروع شود با آن كشتی از قسطنطنیه به ایتالیا رفت و اینک از آنجا مراجعت می‌نماید.

ناخدای بلند قامت و چهارشانه كشتی یونانی يك تبرزین در دست داشت که از خون سرخ رنگ بود و طوری نعره میزد که من صدای او را در غریب جنگ می شنیدم و گاهی بوسیله تبرزین، به کمانداران ترك که بالای دکل گالرها جا گرفته، بطرف سفاین مسیحی تیر می‌انداختند اشاره می‌نمود و آنها را به تیراندازان خود نشان میداد تا این که آنان را به تیر بیندند.

نزدیک پنجاه گالر ترك بطرف كشتی‌های مسیحی میرفتند و منظره آن چهار كشتی که میخواستند برغم ممانعت گالرهای ترك خود را به بندر برسانند تماشائی و قابل تحسین بود.

از كشتی‌های ترك صدای طبل و کوس و سنج بگوش میرسید و گالرها طوری میآمدند که بتوانند هر سه طرف كشتی‌های مسیحی را محاصره نمایند. مردم با اینکه میدیدند که پنجاه كشتی قصد حمله به چهار كشتی را دارند هنوز برای سفاین مذکور احساس خطر نمی‌کردند چون تصور می‌نمودند که آنها جلودار هستند و بزودی قسمت اصلی نیروی دریائی پاپ نمایان خواهد شد و كشتی‌های ترك را غرق یا وادار به فرار خواهد کرد.

چهار كشتی مسیحی طوری حرکت میکردند که تصور میکردیم بهم چسبیده‌اند و معلوم می‌شد که ناخدایان و سکانداران آنها، بسیار مهارت دارند و گرتة كشتی‌های مزبور بر اثر تکان امواج دریا، و فشار باد بهم تصادم میکردند و می‌شکستند.

من متوجه بودم که كشتی‌های مسیحی از این جهت باتفاق حرکت می‌کنند که گالرهای ترك نتوانند بین آنها رخنه نمایند و آنان را از هم جدا کنند و هر كشتی را جداگانه از بین ببرند. گالرها که با پارو حرکت میکردند توانستند از سه طرف خود را به چهار كشتی مسیحی برسانند ولی شلیک شدید آن كشتی‌ها صف اول كشتی‌های ترك را متوقف کرد و بعد از تیراندازی اول دومرتبه دیگر كشتی‌های مسیحی شلیک کردند و صف اول سفاین ترك طوری آسیب دیدند که نتوانستند راه را بر كشتی‌های همسوی بیندند و چون باد طوری مهبوزید که كشتی‌های مسیحی را مستقیم بطرف بندر میراند گالرهای ترك عقب

ماندند و مردم که دریافتند که کشتی‌های عیسوی از منطقه خطر گذشته‌اند هلهله کردند . کشتی‌ها با استفاده از باد سریع خود را بجائی رسانیدند که میباید وارد خلیج «شاخ طلا» شوند و در آنجا چون الزام داشتند که برای ورود به خلیج دور بزنند، باد مراد را از دست دادند و یک مرتبه سرعت آنها از بین رفت.

سرنشینان گالره‌های ترك وقتی دیدند که دیگر سفاین مسیحی نمیتوانند از باد مراد استفاده نمایند غریبشادی برآوردند و همه بطرف کشتی‌های عیسوی که تقریباً بی حرکت شده بودند حمله نمودند.

حتی کسانی که اطراف سلطان محمد بودند، از ضعف فریاد زدند چون یقین داشتند که دیگر سفاین مسیحی که محکوم به رکود گردیده‌اند نمیتوانند از چنگک گالره‌های ترك بگریزند و بطور حتم غرق یا اسیر خواهند شد.

چهار کشتی عیسوی وقتی دیدند که قادر با استفاده از باد نمی باشند و گالره‌های ترك بزودی بآنها میرسند بهم پهلودادند و یک دژ بوجود آوردند.

مسیحیان در آن چهار کشتی با شتاب قوای خود را تقسیم نمودند تا این که همه جای کشتی‌ها قابل دفاع باشد و همین که سفاین ترك نزدیک شد باران تیر و گلوله از طرف کشتی‌های مسیحی روی ترك‌ها باریدن گرفت.

یکی از چیزهایی که در آن موقع مانع از این شد که ترك‌ها، بسزودی کشتی‌های مسیحی را از پا درآورند این بود که مسیحیان روی گالره‌های ترك، «آتش یونانی» باریدند و آن آتش را نمیتوان بوسیله آب خاموش کرد!

وقتی آتش یونانی در یک گالر مفاقتاد آن را مشتعل می نمود و ترك‌ها آب روی آتش میریختند که خاموش کنند ولی شعله آتش خاموش نمیشد و بسزودی گالر مشتعل میگردد. کشتی‌های مسیحی در آن موقع بقدری نزدیک ساحل بودند که ما می توانستیم صورت سرنشینان سفاین را ببینیم ولی نمیتوانستیم بآنها کمک کنیم زیرا لازمه کمک این بود که

۱- آتش یونانی بنا بر روایت مورخین اروپائی از روغن زمینی (نفت) و ماده‌ای که تصور می کنند فوسفور بوده تهیه می شد و آن را بوسیله منجنیق در خشکی و دریا برداشتن می باریدند و فرمول ساختن ماده‌ای که آتش یونانی را بوجود می آورد جزو اسرار بود و حتی شیمی دان‌های برجسته قرون نوزدهم و بیستم میلادی نتوانسته‌اند به فرمول آتش یونانی پی ببرند. مترجم.

کشتی‌های جنگی ما از بندر قسطنطنیه خارج شوند و آنها بطوری که گفتم نمیتوانستند از بندر بیرون بروند و به کمک مسیحیان بشتابند.

مردم که میدیدند ناخدای کشتی یونانی چگونه ابراز شجاعت می‌نماید فریاد می‌زدند زنده باد فلاک تافلاس ولی من بیشتر بدلیبری سرنشینان کشتی‌های ژن توجه داشتم و میدیدم که آنها با چه دقت و انضباط و از خود گذشتگی برای عقب راندن کشتی‌های ترکان فعالیت می‌کنند.

من میدانستم که ژن قرنها فرمانروای دریا بوده و با ونیز دو دولت برجسته دریائی جهان را تشکیل میداده‌اند و در آن روز راز برتری ژن بر من آشکار شد و فهمیدم ملتی که دارای يك چنان دریانوردان فداکار و دقیق می‌باشد حق دارد که بر دریا حکومت نماید. در حالی که چهار کشتی مسیحی از طرف مجموع سفاین ترك مورد حمله قرار گرفته بودند و تمام سرنشینان آنها بی‌انقطاع با شمشال و توپ و شمشیر و تیرزین و تیروکمان و آتش یونانی می‌جنگیدند باز آن کشتی‌ها و جبهه‌ها با نیروی چند پاروی بلند خود را به ساحل نزدیک می‌نمودند.

آن چند پارو آنقدر اثر نداشت که بتواند کشتی‌ها را با سرعت بحرکت درآورد و بعضی از تماشاچیان حس نمی‌کردند که کشتی‌ها به ساحل نزدیک میشود ولی آنهایی که چشم‌های ورزیده داشتند پی می‌بردند که فاصله کشتی‌ها با ساحل کم میشود. معذا برتری نیروی دریائی ترك نسبت بآن چهار کشتی بقدری زیاد بود که مردم میدانستند که بالاخره سفاین مسیحی غرق می‌شوند یا اسیر خواهند شد.

دریاسالار ترك بی‌انقطاع فریاد می‌زد و فرمان صادر می‌کرد و به سفاین خود دستور میداد که حمله کنند و گالرهاى ترك نیز وارد کارزار میشدند و همین که يك گالر آسیب‌میدید و تلفات میداد عقب‌نشینی میکرد و يك گالر تازه نفس جای آن را میگرفت. ولی کشتی‌های مسیحی نیروی تازه نفس نداشتند تا این که جای آنها را بگیرد و آنان بتوانند رفع خستگی کنند و جراحات مجروحین خود را ببندند و تردیدی وجود نداشت که دریا نوردان مسیحی تا آخرین نفر کشته خواهند شد.

مردم کنار دریا زانو بر زمین زده و برای نجات آن چهار کشتی دعا میکردند و می‌گفتند ای عذرای مقدس تو که تا امروز مدینه را نجات داده‌ای این کشتی‌ها و ما را نجات بده.

برای اینکه به ماهیت این دعا پی ببریم باید بگویم کسانی که برای نجات دریانوردان ژن از عذرای مقدس استمداد میکردند یونانی بودند در صورتیکه دریانوردان سفاین ژن لاتینی بشمار می‌آمدند ولی یونانیها وقتی شجاعت آنها را دیدند خصومت دیرین و فطری

خود را نسبت به لاتینی‌ها فراموش کردند و برای رستگاری آنهایی که بی‌انقطاع مورد حمله ترک‌ها قرار می‌گرفتند دعا مینمودند.

من فکر میکنم که اگر انسان برای حفظ جان خود جدیت کند و پایداری نماید، يك شجاع واقعی نیست زیرا هر موجود جاندار وقتی خود را دچار خطر مریک دید برای حفظ جان خویش پایداری می‌نماید و دلیری واقعی این است که انسان برای حفظ جان دیگران استقامت بخرج بدهد و دریانوردان آن چهار کشتی برای حفظ جان یکدیگر پایداری و فداکاری می‌کردند و من که ناظر پیکار آنها بودم میدیدم که هر يك نفر از آنهایی که دفاع می‌کردند مثل کوه ثابت قدم بودند و بی‌آنکه يك گام بمقب بروند می‌ایستادند و می‌جنگیدند و ترک‌ها را به قتل میرسانیدند و لاشه‌هایشان را بدریا می‌انداختند یا خودکشته میشدند.

يك مرتبه ما که در ساحل ناظر آن جنگ بودیم و میدانستیم که دریانوردان آن چهار کشتی تا آخرین نفر کشته خواهند شد حس کردیم که بادی تازه وزیدن گرفت و خط سیر بادضرا از آن است که بود یعنی باد که در مدخل خلیج شاخ طلا طوری میوزید که سفاین چهارگانه نمیتوانستند با استفاده از باد وارد خلیج شوند يك مرتبه خط سیر خود را تغییر دادند.

من که اکنون مشغول نوشتن این یادداشت هستم نمیتوانم جز اعجاز علی دیگر برای تغییر خط سیر باد فکر نمایم و بی‌شک در آن روز که بیستم ماه آوریل ۱۴۵۳ بود در قسطنطنیه بر اثر دعای مردم معجزه شد و خط سیر باد تغییر کرد و بسادبان‌های چهار کشتی متورم گردید و سفاین مزبور بحرکت درآمدند و مثل جسمی بی‌جان که در يك لحظه روح پیدا کند و قوت بگیرد براه افتادند و مردم که فهمیدند کشتی‌ها نجات یافته‌اند بانك شادی برآوردند.

دریا سالار ترك وقتی فهمید که سفاین مسیحی بحرکت درآمد و بسراه افتاده‌اند و دیگر نمی‌تواند خود را بآنها نزدیک کند فرمان بازگشت کشتی‌های خود را صادر کرد و گالره‌های ترك که از بعضی از آنها دود برمی‌خاست و هنوز نتوانسته بودند که آتش یونانی را خاموش کنند برگشتند.

بر اثر بازگشت سفاین ترك و خالی شدن دریا از آنها، فرمانده نیروی دریائی مدینه امر کرد که زنجیر دهانه بزرگ بندر را بگشایند تا سفاین مسیحی بتوانند وارد دهانه شوند. باز کردن و بستن زنجیر بزرگ کاری است طولانی و هنگام حضور سفاین خصم، نمیتوانستند که آن زنجیر را بگشایند زیرا ممکن بود که گالره‌های ترکان وارد بندر شوند ولی بعد از اینکه ترك‌ها رفتند، زنجیر دهانه بزرگ بندر را گشودند و چهار کشتی مسیحی وارد بندر شدند.

همان روز عصر، تمام ملاحان سفاین عیسوی که از جنگ باقی ماندند و بپلاکت نرسیدند درحالی که پرچم ژن را حمل میکردند با طبل و شیپور و نی لبک و سنج درخیابان های مدیندرژه رفتند و خود را به صومعه حواریون رسانیدند و در آنجا، از خداوند بمناسبت این که آن ها را فاتح کرد، سپاسگزاری نمودند.

مردم تا آن موقع هم تصور میکردند سه کشتی ژن که با توافق يك کشتی یونانی وارد بندر شده طلایه نیروی دریائی پاپ است.

ولی عصر آن روز معلوم شد که سفاین مزبور جلوداران نیروی دریائی پاپ نیستند بلکه حامل اسلحه میباشند و اسلحه مزبور را امپراطور قسطنطنیه درپایتز گذشته به ژن سفارش داده بود و ژن سفارش امپراطور را با سه کشتی فرستاد و حمله سلطان محمد دوم به کشتی های ژن در آن روز نقض حق بیطرفی کشور ژن بوده است.

ناخدایان ژن با آن دفاع مردانه نه فقط آبروی پرچم خویش را حفظ کردند بلکه منافع خود را هم تأمین نمودند زیرا اگر سفاین آنها بدست ترکان میافتاد از دریافت تمه قیمت اسلحه محروم میشدند زیرا اسلحه بدست امپراطور قسطنطنیه نمیرسید تا بقیه بهای آنها را بپردازد. برعکس چون مردانه دفاع کردند و کشتی ها را به بندر رسانیدند امپراطور، نه فقط تمه بهای اسلحه را بآنها میپرداخت بلکه به هر کشتی يك پاداش خوب اعطای می کرد تا این که بین ناخدا و افسران و ملاحان تقسیم شود.

من چون از آغاز حدس میزدم که کشتی های پاپ نمی باشند. بعد از این که فهمیدم

۱- در این قسمت از سرگذشت آنژلوس نام گالربمیان آمده و ممکن است که این اسم برای خوانندگان نامانوس باشد و لذا میگوئیم گالر کشتی هائی بود دراز و باریك که با پارو حرکت میکرد و بخصوص ترکان عثمانی در استفاده از آن کشتی جنگی پاروئی مهارت داشتند و با همان کشتی ها بود که توانستند فرمانفرمای دریای مدیترانه شوند و شمال آفریقا را اشغال نمایند و سیادت دریائی خود را مدتی حفظ کنند و خود ترك ها آن را بنام قایق میخواندند ولی امروز ما قایق را به بلم های كوچك اطلاق می کنیم و ترك ها از آن جهت این کشتی را قایق مینامیدند که نسبت به کشتی های جنگی كوچکتر و سریع السیر بود و اگر عمر مترجم اجازه داد که تاریخ جنگ دریائی (لیانت) را که بزرگترین جنگ دریائی بین مسلمانان و مسیحیان بود به شکل کتاب منتشر نمایم در آن تاریخ گالر را که کشتی جنگی و پاروئی بود و بخصوص عثمانیها در بکار بردن آن مهارت داشتند وصف خواهم کرد و در این مختصر نمیتوان گالر را وصف نمود و برای شناساندن گالر باید لااقل چند صفحه، بوسهت صفحات این کتاب نوشت مترجم.

آنها طلا به نیروی دریائی پاپ نیستند برخلاف سکنه مدینه تا امید نشدم و بعد از خاتمه جنگ بخانه برگشتم و بدوا به آنها سپردم که از منزل بیرون نروند زیرا شناخته خواهد شد و اگر در روزهای گذشته او را نمی شناختند از اینجهت بود که لباس زنهای تارک دنیا را در برداشت.

سپس به مائوئل نوکرم سپردم که مطیع آنها باشد و هرچه میگوید اطاعت نماید و آنگاه عازم کاخ بلاچرنه شدم تا اینکه گزارش جنگ دریائی آن روز را به گیوستیانی فرمانده مدافع شهر بدهم.

وقتی میرفتم که فرمانده دفاع شهر را بینم هوا تاریک میشد و دیدم که از شهر مقداری زیاد سنگ و خاک و چوب، برای مرمت حصار خارج میبرند زیرا حصار خارجی در مجاورت دروازه سن رومانوس از بمباران دشمن خیلی آسیب دیده بود.

بعد من مطلع شدم که گیوستیانی نگهبانانی را در حصار داخلی گماشته که به سکنه شهر اجازه خروج و رفتن بسوی حصار خارجی را میدهند ولی اگر بخواهند از حصار خارجی بسوی حصارهای داخلی بمانعت می نمایند و علت ممانعت این است که مردم مجبور شوند تا صبح کنار حصار خارجی بکار مشغول باشند و آن را مرمت نمایند.

وقتی من میرفتم که گیوستیانی را بینم شلیک دشمن ادامه داشت و سربازان لاتینی در حصار شهر خسته بودند زیرا از يك شبانه روز باین طرف شلیک ترکها قطع نمیشد و دوباره نیز حمله نمودند تا از قسمت ویران حصار خارجی وارد شهر شوند و مدافعین بسا زحمت جلوی آنها را گرفتند.

وقتی وارد کاخ بلاچرنه شدم مشاهده کردم که سربازان ونیزی که در آنجا هستند از پیروزی آن روز، دریانوردان ون شمشکین گردیده اند برای اینکه دیدند که در آن روز از طرف دریانوردان ون شجاعتی بزرگ ابراز شد در صورتی که کشتی های جنگی ونیز در داخل بندر مدینه خوابیده اند و هنوز باد دشمن دست و پنجه نرم نکرده اند و من پس از اینکه گیوستیانی را دیدم جریان مسوط جنگ آن روز را باطلاعش رسانیدم و گفتم این پیروزی کشتی های ون که با اتفاق يك کشتی یونانی مردانه جنگیدند خیلی اهمیت دارد.

ولی گیوستیانی حرف مرا تصدیق نکرد و می گفت آنچه شما پیروزی می نامید در واقع يك شکست است آنهم شکستی بزرگ.

پرسیدم برای چه يك شکست بزرگ می باشد؟

گیوستیانی گفت برای اینکه تا امروز، مردم امیدوار بودند که نیروی دریائی عظیم پاپ وارد شود و شر دشمن را از سر ما کوتاه نماید ولی اینک فهمیده اند که نیروی دریائی پاپ نخواهد آمد و رئیس مذهب کاتولیکی، هنوز حتی دو کشتی جنگی را در بندر ایتالیا

گرد نیاورده است و این موضوع نه فقط سکنه شهر را مأیوس کرده بلکه سربازان ماکه مقابل ترکها می‌جنگند و هم‌اکنون خسته هستند، و امیدوار بودند که نیروی دریائی پاپ و سربازانی که با آن سفاین می‌آیند جای آنها را بگیرند، تا آنان، بتوانند نخستگی درسه کنند. نیز ناامید شده‌اند.

گفتم شما از کجا میدانید که پاپ در بنادر ایتالیا کشتی‌های جنگی گردنیاورده است؟ و شاید هم اکنون ده‌ها کشتی جنگی، متعلق بدول مسیحی طبق دعوت و درخواست پاپ در بنادر ایتالیا جمع شده‌اند و عنقریب بطرف مدینه حرکت خواهند کرد.

گیوستیانی گفت اگر پاپ در بنادر ایتالیا کشتی‌های جنگی گرد آورده بود ناخدایان ژن که امروز با سفاین خود وارد مدینه شدند، از این موضوع مطلع می‌گردیدند در صورتیکه آنها گفتند در بنادر ایتالیا حتی يك کشتی جنگی برای مسافرت به قسطنطنیه بسیج نشده است و آنگاه موضوع صحبت را تغییر داد و گفت راستی شما دیروز و امروز کجا بودید؟... و اینک دوروز است که من شما را ندیده‌ام.

گفتم من در این دوروزه يك کار خصوصی داشتم، و رسیدگی بآن کار مانع از این شد که نزد شما بیایم.

ناگهان چشم گیوستیانی تنگ شد و صورتش برافروخت و با صدای بلند گفت آنژلوس شما چون از افسران ابواب جمع من هستید. من باید بدانم شما در کجا بسر می‌برید و چه می‌کنید؟ گفتم برای چه نسبت به من پرخاش می‌نمائید؟ مگر شما نگفتید که اگر کاری لازم با شما نداشته باشم مجبور نیستم که نزد شما بیایم؟

گیوستیانی گفت علت پرخاش من این است که بعضی از افراد ما شما را در اردوگاه ترکان دیدند و من حیرت می‌کنم که شما برای چه به اردوگاه خیمه رفته بودید؟

من فریاد زدم مگر دیوانه شده‌اید چگونه ممکن است که من بتوانم به اردوگاه ترکان بروم و از آنجا برگردم و آنچه شما می‌گوئید دروغ محض میباشد،

گیوستیانی گفت که هر شب زورق‌هایی از اینجا به محله پرا واقع در شمال مدینه می‌روند و از آنجا، سرنشین‌های زورق‌ها تماس می‌گیرند و در هر صورت رفتن از آنجا نزد ترکها و مراجعت از اردوگاه آنها از راه محله پرا آسان است و اگر از راه محله پرا با ترکها تماس حاصل نمایند میتوانند بعضی از نگهبانان حصار را بوسیله پول بفریبند و از حصار پائین بروند و از همان راه بالا بیایند و برخی از نگهبانان یونانی حصار بقدری فقیر هستند که برای دریافت يك سکه زر حاضرند که با خروج يك نفر از شهر موافقت نمایند و بعد کمک کنند که وی بشهر برگردد و از این دو گذشته، من در اردوگاه سلطان محمد دوم جاسوس دارم و جاسوسان، مرا از وقایع اردوگاه مزبور مطلع می‌کنند.

گفتم گه‌وستیانی من به شرافت خود سوگند یاد میکنم که از شهر خارج نشدم و به اردوگاه ترکان نرفتم و دیروز و امروز از این جهت نزد شما نیامدم که با يك دختر از سکنه این شهر ازدواج نمودم.

وقتی گه‌وستیانی این حرف را شنید قاه‌قاه خندید و دست خود را محکم به پشت من زد و گفت آفرین بر شما که این قدر ذوق و نشاط دارید که در يك چنین موقع خطیر، می‌توانید بفرکر ازدواج بیفتید.

من یقین دارم که گه‌وستیانی وقتی بمن گفت بار دوگاه ترکان رفته‌ام دروغ می‌گفت و خود میدانست دروغ میگوید ولی آن مرد میخواست بدین وسیله مرا مجبور نماید که علت واقعی غیبت خود را بوی بگویم.

ولی من از بهتان اومتفر شدم زیرا مردی که فرمانده دفاع شهری چون قسطنطنیه است نباید دروغ بگوید و بهتان بزند. نمیخواهم بگویم که دیگران مجازند که دروغ بگویند و بهتان بزنند زیرا دروغگویی و بهتان، از هر کس که باشد در خسور نکوهش است لیکن مردانی که در جامعه از حیث مقام برجسته تر هستند، بیشتر باید رعایت فضیلت را بنمایند.

آن شب (شب ۲۱ آوریل) من در کاخ بلاچرنه بودم و تا صبح صدای شلیک آتش-بارهای ترکان بگوش می‌رسید.

روز بعد یکی از روزهای بد محاصره شهر بود و در آن روز عثمانیها، با تجربه‌هایی که روزهای قبل بدست آورده بودند در قسمت‌های مختلف حصار به تیراندازی ادامه دادند و بعد از ظهر، یکی از برج‌های حصار، نزدیک دروازه سن‌رومانوس فروریخت و شکافی در حصار مدینه بوجود آمد.

خوشبختانه در آن موقع سربازان سلطان محمد در آن منطقه کم بودند و از دو بیست نفر تجاوز نمی‌کردند چون اگر بعد از فروریختن برج، عثمانیها در آن منطقه سربازانی زیاد میداشتند بداخل شهر رخنه میکردند و شاید ما نمیتوانستیم جلوی آنها را بگیریم ولی عثمانیها نه توانستند با نیروی آن دو بیست نفر وارد شهر شوند و نه موفق گردیدند که از جاهای دیگر، با سرعت، نیروی امدادی به آن منطقه برسانند و ما نصف آن دو بیست نفر را کشتیم و بقیه عقب‌نشینی نمودند و در حالی که جنگ ادامه داشت، کارگران مدینه، موفق گردیدند شکافی را که در حصار بوجود آمده بود، بهم بیاورند.

ولی بعد از این که شکاف بهم آمد عثمانیها تا شب به تیراندازی ادامه دادند و میکوشیدند که بتوانند در قسمت‌هایی دیگر از حصار شهر، شکاف بوجود آورند و معلوم بود که آن روز ترک‌ها میکوشیدند که به جبران شکست روز قبل، يك پروزی بدست بیاورند زیرا سلطان محمد دوم از شکست روز قبل، خیلی خشمگین شده بود و بموجب اطلاعاتی

موفق که بما رسيد سلطان محمد، چوب دستي يکی از سرداران خود را گرفت و بدست خود چوب بر سر و صورت و سينه و شانۀ دريا سالار بالتوغلو فرمانده گالره‌های ترك، که آن روز عهده دار فرماندهی بود، نواخت.

بالتوغلو دريا سالار ترك در آن روز داد شجاعت داد و يك چشم او در جنگ كور شد، و دوزخ ديگر برداشت و قريب دو يست نفر از پاروزنان و جنگجویان گالر وی كشته شدند. لهذا سلطان محمد دوم بجرم اينكه وی لياقت فرماندهی نداشته او را بدست خود مضروب كرد و نه بكوری چشم او رحم نمود و نه به جراحات جنگی اش.

در اين كه بالتوغلو در آن روز، ثابت كرد كه لياقت فرماندهی ندارد تردیدی موجود نيست و هر فرمانده عادی با داشتن پنجاه گالر می تواند جلوی چهار كشتی شراعی را بگيرد ولی بالتوغلو با اين كه مردی شجاع بود چون لياقت فرماندهی نداشته شكست خورد.

بعد از اين كه پادشاه تركان بدست خود او را مضروب كرد ميخواست امر كند كه وی را به صليب بكشند ولی سرداران عثمانی شفاعت كردند و شجاعت او را یاد آور شدند و گفتند اين مرد گرچه لياقت فرماندهی نداشته ولی خود مردی شجاع است و يك چشم را هم از دست داده و مستوجب ترحم میباشد.

سلطان از قتل وی صرف نظر كرد، ولی امر نمود كه تمام افسران و ملوانان ترك از كشتی‌های جنگی به خشکی بيايند و در يك صف قرار بگيرند و دريا سالار بالتوغلو را بر حسب امر سلطان محمد، مقابل آن علم، بروخوابانيدند و آن قدر چوب بر پشت او زدند تا بيهوش شد و تمام دارائی بالتوغلو از طرف سلطان به نفع بيت المال ضبط گردید و او را نه فقط خلع درجه كردند، بلكه از نیروی دریائی بیرون نمودند و مرد نگون بخت هم چشم خود را از دست دادهم درجه و منصب و دارائی خویش را.

معلوم است كه وقتی يك فرمانده بجرم نداشته لياقت اين طور مورد تنبيه قرار بگيرد ديگران داوطلب جانشینی او نمی شوند.

منه‌ذا در روز ۲۱ آوریل نیروی دریائی عثمانی مشغول فعالیت بود و گرچه نتیجه‌ای از فعالیت‌های خود نگرفت ولی همه می فهميدند كه كشتی‌های جنگی عثمانی مشغول اكتشاف و كسب اطلاع هستند و ميخواهند بدانند كه از كجا و چگونه ميتوانند به مدینه حمله‌ور شوند و ما حدس ميزديم كه حمله عمومی و بزرگ ارتش و نیروی دریائی عثمانی، عليه مدینه در يك موقع شروع میشود.

فصل نوزدهم

عبور کشتی‌های جنگی عثمانی

از خشکی (!)

در سراسر روز ۲۱ آوریل و شب بعد هیچ يك از مردان ما که در حصار بودند نتوانستند استراحت کنند و خفتان از تن در آورند و کاسک از سر بردارند و شلیک. توپ‌پی انقطاع، از بامداد تا شام و پس از آن هنگام شب ادامه یافت و آن قدر دودباروت در فضا وجود داشت که موقع روز جلوی خورشید را می‌گرفت.

روزی نبود که عده‌ای جدید از سربازان به کمک ارتش سلطان محمد نیابندو در بین آنها جمعی مسیحی نیز دیده‌میشدند و آنها به طمع یغما وارد ارتش سلطان می‌گردیدند زیرا میدانستند بعد از اینکه شهر مفتوح گردید پادشاه عثمانی سربازان را آزاد می‌گذارد که شهر را بچاپند و زن‌ها و مردهای جوان را به بردگی ببرند.

در ارتش ترکیه بهای اسب و الاغ و قاطر زیاد بود زیرا افسران و سربازان پیش-ینی می‌نمودند پس از اینکه شهر مفتوح گردید برای حمل اموال غارت شده به ترکیه احتیاج به چهارپا دارند.

آنهائی که پول نداشتند اسب و الاغ خریداری کنند فکر می‌کردند که بعد از این که شهر مفتوح گردید سکنه شهر را به بردگی خواهند برد و اموال غارت شده را بر پشت آنها

خواهند گذاشت و آنها را مجبور خواهند نمود که اموال مزبور را به ترکیه برسانند. در داخل شهر مأمورین نظامی گیوستیانی هر مرد را که میدیدند با جبار بطرف حصار میبردند تا این که شریک مرمت حصار باشد و فقط زنها و مردان سال حورده و کودکان از این کار اجباری معاف بودند.

مأمورین گیوستیانی حتی بیماران ظاهری را هم از بستر خارج میکردند و با خود میبردند و ادارشان مینمودند که برای مرمت حصار شهر کار کنند زیرا عده ای از مردان جوان که نمیخواستند بکار مشغول شوند خود را به ناخوشی میزدند و مأمورین گیوستیانی نمی دانستند مریض و سالم کدام است.

من شنیدم که مردم نه فقط برای فرار از کار تمارض میکردند بلکه در سردابها و حتی چاههای بی آب پنهان می شدند که گرفتار مأمورین گیوستیانی نشوند.

علت اینکه مردم سعی می کردند خود را از کار کردن در حصار یا جای دیگر معاف کنند این بود که میاندیشیدند جنگ قسطنطنیه جنگی است که بین عثمانیها از یکطرف، و امپراطور ولاتینیها از طرف دیگر در گرفته است.

مردم میاندیشیدند که در آن جنگ جز عثمانیها که در خارج هستند و امپراطور ولاتینیها که در داخل حصار میباشند کسی ذی نفع نیست و آنها نباید جان و آسایش خود را برای منافع امپراطور ولاتینیها که دوستان او هستند فدا نمایند.

باید بگویم که گیوستیانی که خود لاتینی بود و سربازان لاتینی او، با خشونت و غرور، بیشتر مردم را ناراضی می نمودند. آنها می باید فکر کنند که هر چه باشد نسبت بسکنه قسطنطنیه خارجی هستند و نمی باید با ابراز غرور و خشونت، مردم را تحقیر نمایند و این طور نشان دهند که یونانی های اصیل که سکنه قسطنطنیه هستند لیاقت دفاع از شهر را ندارند و آنها می باید قیم یونانی ها باشند و از شهر دفاع کنند.

اگر افسران و سربازان لاتینی مزد نمیگرفتند ممکن بود که یونانی ها قبول کنند که آنها برای دفاع از بشریت در جنگ شرکت می نمایند لیکن سربازان ملل مختلف لاتینی که در مدینه بودند همه مزدور بشمار می آمدند و از امپراطور حقوق می گرفتند و علاوه بر حقوق از حیث جیره، مزایایی بیش از سربازان یونانی داشتند و این تبعیض مردم را خیلی ناراضی میکرد و میکوشیدند که خود را از کار اجباری معاف نمایند.

روزی کشته ۲۲ آوریل ۱۴۵۳ یکی از روزهای شوم تاریخ مدینه بود. در بامداد آن روز ناگه موم کلیساها بصدادر نیامد و مردم را برای عبادت، بسوی کلیساها نخواند برای این که کارکنان کلیساها هم مثل سایر مردم مبهوت بودند و نمیدانستند چه اتفاق افتاده است.

عده‌ای کثیر از سکنه شهر، کنار آب جمع شده راجع به جادوگران مسلمان صحبت میکردند و می‌گفتند که عثمانی‌ها دارای جادوگرانی هستند که می‌توانند از روی آب دریا عبور نمایند و هنگام عبور از آب، لباده خود را به شکل بادبان درمی‌آورند و می‌توانند مانند يك قایق از آب بگذرند.

حلت این که مردم راجع به جادوگری عثمانیها صحبت میکردند این بود که میدیدند که بندر پرا از گالریهای ترکان است در صورتیکه بین بندر پرا و خارج هیچ راه نبود دهانه بندر پرا طوری استحکام داشت که محال می‌نمود کشتی‌های ترك بتوانند از آنجا بگذرند و وارد بندر پرا شوند.

اگر بخواهید بدانید که مردم مدینه از ورود کشتی‌های جنگی عثمانی به بندر پرا چرا مبهوت بودند این طور فرض کنید که حوضه بندری پرا واقع در قسطنطنیه چون يك حوض آب می‌باشد که در منزل شماست و این حوض از هیچ طرف ارتباط با آب ندارد و اطراف آن را خشکی احاطه کرده و فقط دارای يك راه آب است که از آنجا آب وارد حوض می‌شود ولی آن راه آب، از طرف خود شما تحت کنترل قرار گرفته و يك وقت چشم می‌گشائید و می‌بینید که حوض شما پر از کشتی‌های دشمن شده است. تا آن روز کسی ندیده، و به عقلش نرسیده بود که کشتی ممکن است از خشکی عبور کند و وارد دریا شود.

بهمین جهت بعضی از مردم چشم‌های خود را میمالیدند و فکر میکردند که شاید خواب می‌بینند یا این که گرفتار سحر یا چشم بندی شده‌اند و آنچه مشاهده می‌کنند کشتی‌های جنگی عثمانی نیست بلکه خیال می‌نمایند که کشتی می‌بینند.

ولی من میدانستم نه خواب می‌بینم و نه دوچار سحر و چشم بندی شده‌ام و کشتی‌های جنگی عثمانی در بندر پرا موجود است و ترك‌ها، مشغول سنگر بندی و نصب توپ هستند که از طرف خشکی کشتی‌های خود را از خطر حمله حفظ کنند.

۱- برای این که خواننده محترم در مورد محله پرا اشتباه نکند می‌گوئیم که محله پرا در شمال شهر قسطنطنیه قسمتی کنار خلیج شاخ طلا بود و قسمتی کنار بنغازی و خلیج شاخ طلا بطوری که راهی این تاریخ هم می‌گوید چون يك حوض (منتهای طولانی و کم‌عرض) بشمار می‌آمد که در داخل خشکی قرار داشت و اکنون هم آن خلیج با همان وضع جغرافیائی که در این تاریخ می‌خوانیم هست و امروز محله پرا واقع در شمال شهر را باسم محله بيك اوغلو می‌خوانند و در موزه «متروپولی تن» نیویورک يك تابلوی نقاشی وجود دارد که منظره عبور کشتی‌های جنگی عثمانی را از خشکی برای این که وارد خلیج شاخ طلا شوند نشان میدهد و من

بعد از طرف خشکی صدای هياهو و طبل و سنج بگوش رسيد و نظرها متوجه آن طرف شد و من و ديگران باشگفت مشاهده كرديم كه يك كشتی ترك. در خشکی براه افتاده بسوی دريا ميروند و عده‌ای از تركها اطراف كشتی هستند و هياهو می‌کنند و طبل ميزنند و سنج مینوازند و عده‌ای ديگر به كشتی فشار می‌آورند و آن را در خشکی پش می‌برند.

آنوقت من فهميدم كه كشتی‌های ترك چگونه از خشکی گذشته خود را بداخل بندر پرا رسانيده‌اند.

زيرا تركان بوسيله غلطك‌هایی كه زیر كشتی می‌نهادند سفاین خود را در خشکی به حرکت در می‌آوردند و وارد آب می‌گردند و آن كشتی هم مثل سفاین ديگر كه در بغاز بوسفور بود از خشکی گذشت و وارد آب شد.

ولی باید بگویم كشتیهائی كه تركان از خشکی گذرانيدند و وارد دريا كردند غير از گالره‌های بزرگ بشمار می‌آمد و طول آن كشتی‌ها از پنجاه تا هفتاد قدم تجاوز نمی‌كرد و سلطان محمد دوم پادشاه تركيه اين مانور عجيب را به منظور غافل‌گیری، در يك شب بانجام رسانيد ولی سكه زن كه ساكن محله پرا بودند خیلی به سلطان كمك كردند و باو چوب برای غلطك زیر كشتی‌ها، و طناب و پيه جهت چرب كردن زیر كشتی‌ها بطوری كه روی غلطك حرکت كنند فروختند و بدون كمك سكه زن كه ساكن محله پرا بودند سلطان نمی‌توانست كشتی‌ها را از بغاز بوسفور وارد محله پرا و آبهای خليج شاخ طلا كه جزو قسمت داخلی بندر پرا است بنماید.

باز می‌گویم محله پرا به مناسبت اين كه منطقه سكونت اتباع زن بود يك منطقه بی طرف بشمار می‌آمد و بهمین جهت امپراطور قسطنطنيه در آنجا ساخلوی نظامی نداشت.

وقتی از اتباع زن واقع در آن منطقه پرسيدند برای چه شما مقادیری زهاد چوب و پيه و طناب به تركها فروختيد آنها در جواب گفتند ما بی طرف بودیم و هستیم و بی طرفی ما اقتضاء می‌كند همانگونه كه با امپراطور مدینه و سكه شهر دادوستد می‌كنیم با تركان نیز داد و ستد نمائیم.

در سی و پنج سال قبل عكس آن تابلوی نقاشی را در مجله جغرافیایی جيوگرافيك ماگازین چاپ آمریکا كه بقول خود مجله كثیرالانتشارترین مجله جغرافیایی جهان است و امروز هم منتشر می‌شود دیدم و قلم من قادر بتوصیف آن تابلوی نقاشی كه از روی تخیل ترسیم شده نیست و تردید ندارم كه یکی از برجسته‌ترین آثار هنری می‌باشد و ای كاش ناشران این كتاب بتوانند در آینده عكس رنگی آن تابلورا بدست بیاورند و ضمیمه این كتاب نمایند و زمینه تابلوی مذکور سرخ رنگ است اما چندین رنگ ديگر در كشتی‌ها و افراد دیده می‌شود. مترجم.

سپس گفتند اگر ما می‌دانستیم که ترک‌ها قصد دارند از این چوب‌ها و طناب‌ها برای عبور دادن کشتی‌های خود از خشکی استفاده کنند نمی‌توانستیم مانعت کنیم زیرا قریب ده هزار سرباز ترک جهت حفاظت از کشتی‌هایی که از خشکی عبور میکردند وارد محله پرا شدند و اینجا را اشغال کردند.

این اظهارات بظاهر درست جلوه میکرد چون ترک‌ها، بیطرفی محله پرا را نقض کرده کشتی‌های خویش را از آن عبور داده و سربازان را وارد محله مزبور کردند ولی اتباع ژن که در محله پرا سکونت داشتند، بعد از اینکه فهمیدند که ترک‌ها قصد دارند سفاین خود را از پرا بگذرانند، می‌توانستند زودتر این خبر را با امپراطور مدینه برسانند و نرسانیدند آلوزیو - دیدو فرمانده نیروی دریائی مدینه که من از وی نام برده‌ام بعد از اطلاع از این واقعه. يك جلسه با حضور گیوستیانی فرمانده دفاع شهر و امپراطور منعقد کرد و مذاکرات جلسه مزبور سری شد.

در حالی که امپراطور و دیگران در آن جلسه، مشغول مشاوره بودند ترک‌ها کشتی‌های خویش را از پرا عبور میدادند و وارد خلیج شاخ طلا مینمودند و هنگامی که سفاین ترک از خشکی عبور میکرد پاروزنان پاروهای خود را عمودی نگاه میداشتند و غریب بر می‌آوردند و چون کودکان، از این که کشتی حامل آنها از خشکی میگذرد شادی میکردند.

با این که قرار بود که مذاکرات جلسه مشاوره سری باشد همان شب همه در کاخ بلاچرنه از مذاکرات آن جلسه اطلاع داشتند و این موضوع مه‌رسانید که در مدینه هیچ راز پنهان نمی‌ماند و همه چیز افشاء می‌شود.

معلوم شد که آن روز در جلسه مشاوره، غیر از امپراطور و گیوستیانی و فرمانده دریائی مدینه عده‌ای از ناخدایان و نیز که در خدمت امپراطور هستند شرکت داشتند ولی ناخدایان ژن که در خدمت امپراطور بسر می‌برند شريك جلسه مزبور نبودند.

عدم شرکت ناخدایان ژن در جلسه مشاوره ناشی از رفتار ناپسند اتباع ژن در محله پرا بود و امپراطور و دیگران بیم داشتند که ناخدایان ژن با ترک‌ها همدست باشند.

در آن جلسه مشاوره ناخدایان و نیز پیشنهاد کردند که چون تازه سفاین ترک‌ها از راه خشکی وارد خلیج شاخ طلا شده‌اند و همه از نوع کشتی‌های کوچک هستند هر گاه نیروی دریائی مدینه بر آنها بتازد همه را غرق و محو خواهند کرد.

ولی چند نفر از اعضای شورای گفتند گرچه این سفاین کوچک هستند ولی ترک‌ها، مقابل آنها، توپ نصب کرده‌اند و قبل از این که کشتی‌های جنگی مدینه بتوانند سفاین ترک را غرق نمایند شليك آتشبارهای ترک، کشتی‌های مدینه را غرق خواهند کرد.

بعد یکی از و نیزها پیشنهاد کرد حال که موافقت نمی‌کنند که نیروی دریائی ما، علی-

سفاین جنگی ترك مبادرت به حمله کند خوب است که امشب عدهای از قسوی مسا سوار کشتی های سبك سیر شوند و از دریا در محله پرا پیاده گردند و به ترکها در آن محله شیخون بزنند ولی گیوستیانی این پیشنهاد را نپذیرفت و گفت ترکها در محله پرا بقدری قوی هستند که سربازان ما را تا آخرین نفر به قتل خواهند رسانید.

قسطنطنین امپراطور مدینه، با هر دو نقشه مخالفت کرد و گفت کشتیهای ترکه به بعد از عبور از محله پرا اکنون در آن قسمت از آبهای خلیج شاخ طلاکه سواحل پرادا می شوید لنگر انداخته اند و لذا در خاک پرا هستند و اگر ما در آنجا به کشتی های ترکان حمله کنیم با اینکه از راه دریا به محله پرا شیخون بزنیم بیطرفی پرا را نقض کرده ایم و بین ما و حکومت ژن جنک در خواهد گرفت و من نمیخواهم که بر سر پرا بین ما و ژن در این موقع که با ترکها می جنگیم، جنک شروع شود و گرچه سلطان محمد، بیطرفی پرا را نقض کرد و نیروی خود را وارد آنجا نمود و کشتی های ما را از آن منطقه گذرانید، مگر ما من این طرفی محله پرا را نقض نمیکنم.

(فرانتزس) صدراعظم مدینه که او هم از کسانی است که من در یادداشت های گذشته وی را معرفی کرده ام نظریه سلطان را تصویب کرد و گفت حمله کردن ما به محله پرا سبب خواهد شد که با ژن وارد جنگ شویم و در توجه ژن را با ترکه متحد نمائیم و به دشمن جدید برای خویش بتراشیم.

یکی از ناخدایان ونیزی که در جلسه مشاوره حضور داشت گفت شما چه به محله پرا حمله بکنید و چه نکنید ژن با ترکه متحد است و اگر متحد نبود کشتی های ترکه نمیتوانستند از خشکی بگذرند و وارد خلیج شاخ طلا شوند و اتباع ژن مردمی هستند خائن و سزاوار می باشند که مانا گهان با آنها حمله کنیم و خونشان را بریزیم و اموالشان را غارت نمائیم.

در این وقت گیوستیانی که اهل ژن بود شمشیر بزرگ خود را که می باید با دودست بحرکت درآید تکان داد و گفت اگر کسی قصد داشته باشد به اتباع ژن حمله کند من می درنگ با او پیکار خواهم کرد خواه اهل ونیز باشد خواه اهل کشور دیگر.

امپراطور که مشاهده نمود عنقریب مجلس مشاوره، مبدل به میدان جنک برادر کشی خواهد شد و اتباع ژن و ونیز که هر دو برای حمایت از او آمده بودند بجان یکدیگر خواهند افتاد گیوستیانی را آرام کرد و گفت فرمان هر حمله باید از طرف من صادر شود من فرمان حمله به محله پرا و اتباع ژن را صادر نمیکنم.

آنوقت يك ناخدای ونیزی بنام کوکو خطاب به امپراطور و اعضای مجلس مشاوره شروع به صحبت کرد و همه برای شنیدن اظهارات آن مرد سراپا گوش شدند زیرا امیدوار هستند

که وی مردی است لایق و جنگجو و اهل کار نه حرف.
 کوکو ناخدائی بود بسیار دلیر و در پائیز گذشته با يك کشتی که خود فرماندهی آنرا
 بر عهده داشت از بندر طرابوزان واقع در ساحل در پای سیاه براه افتاد که خود را به قسطنطنیه
 برساند در صورتیکه میدانست که کشتی های جنگی ترك در مدخل بغاز بوسفور، راه را بر او
 بسته اند و نمیگذارند که او خود را به مدینه برساند.

ولی کوکو با تهوری که کمتر در روزگار نظیر داشته از وسط کشتی های جنگی ترك
 گذشت و بدون اینکه يك کشته بدهد خود را به مدینه رسانید.

کوکو که نوکرها هم برایش قائل با احترام بودند گفت: (من میگویم که نباید این
 تهور ترکها را بی جواب گذاشت و آنها که بدون رعایت مقررات بین المللی بی طرفی محله
 پرا را نفوذ کردند و کشتی های خود را از خشکی گذرانیدند و وارد خلیج شاخ طلا نمودند
 باید تنبیه شوند و من حاضریم که فقط با يك گالره که چند زورق را يلك بکشد، ترکها را
 گوشمالی بدهم مشروط بر اینکه بتأخیر نیفتد و امپراطور اجازه بدهد که همین امشب من
 با يك گالره و چند زورق به خلیج شاخ طلا بروم و با آتش یونانی و معمولی کشتی های ترکیه
 را آتش بزنم و معلوم است که آتش زدن کشتی های ترکیه، ربطی به محله پرا ندارد و نفوذ
 حق بیطرفی آن محله نیست.

کوکو درست می گفت و پیشنهاد وی با توجه باین که خود او داوطلب اجرائش
 میگردد هیچ تردیدی وجود نداشت که ترکها حق نداشته اند از محله پرا بگذرند
 و سفاین خود را وارد آب های خلیج شاخ طلا نمایند و حال که کرده اند اگر کشتی های آنها
 را در آب های خلیج مزبور معدوم کنیم، کیفر عمل خود آنها را داده ایم و اقدام مالطمه ای
 به حق بیطرفی محله پرا نمیزند امپراطور از لحاظ اصول با این نقشه موافقت کرد ولی
 گفت که اجرائی آن چند روز بتأخیر بیفتد تا اینکه در خصوص نحوه اجرائی این نقشه
 مطالعه کامل بشود.

کوکو گفت تا مطالعه بکنیم تركها قوای خود را در خلیج شاخ طلا بقدری قوی
 خواهند کرد که ممکن است از راه این خلیج، مستقیم، در مدینه نیرو پیاده نمایند.
 چگونگی مذاکرات جلسه مشاوره بوسیله گیوستیانی با اطلاع من رسید و او گفت وضع
 ما در مدینه مشکل شد چون تا امروز خیال ما از سواحل جنوبی شاخ طلا آسوده بود و
 میدانستیم که تركها آنجا راه ندارند و اکنون که کشتی های آنها وارد آب های این خلیج شده
 ما مجبوریم که در سواحل جنوبی خلیج شاخ طلا پیوسته سر باز نگاه داریم و اگر ترکها
 خواستند از راه خلیج، نیرو در مدینه پیاده نمایند جلوی آنها را بگیریم و نیز گفت دیشب

سلطان محمد دوم کاری کرد که حتی خشایار پادشاه ایران هنگامیکه به مدینه و یونان حمله نمود نتوانست آن کار را بانجام برساند و تا امروز شنیده نشده بود که بتوانند در پکشب این همه کشتی را از خشکی عبور بدهند و وارد دریای کنند و این واقعه یکی از شاهکارهای تاکتیک جنگی است و این کار، اگر هیچ فایده برای ترکها نداشته باشد، این فایده را دارد که ما را مجبور میکند، مقداری از قوای خود را از حصار شهر منتقل به سواحل جنوبی خلیج شاخ طلا دور کنیم و در نتیجه نیروی ما در حصار شهر مدینه ضعیف شود.

آنگاه موضوع صحبت را تغییر داد و اظهار نمود: بعد از این که ما لوکاس نوتاراس را از فرماندهی نیروی دریائی مدینه معزول کردیم، پیش بینی می شد که آن مرد در ششای جدید که با او داده شده فرصتی برای ابراز لیاقت نخواهد داشت ولی جدیت و لیاقت گذشته او، طوری جلب توجه امپراطور و مرا نموده که بعد از خاتمه مجلس مشاوره تصمیم گرفتیم که لوکاس نوتاراس را بسمت فرمانده قوای ذخیره مدینه انتخاب نمایم و من هم اکنون، سمت جدیدش را باو ابلاغ خواهم کرد و خواهم گفت که از همین امشب، شغل جدیدش را بعهده بگیرد.

من در جواب گوستیانی گفتم:

- معزول کردن لوکاس نوتاراس از فرماندهی نیروی دریائی این شهر، يك اشتباه بزرگ بود و من فکر میکنم که اگر لوکاس نوتاراس فرمانده نیروی دریائی بشمار میآمد ترکها نمی توانستند کشتیهای خود را وارد آبهای خلیج شاخ طلا بنمایند برای این که آن مرد تجربه بسیار دارد و آمدن ترکها را از راه پرا پیش بینی میکرد. گوستیانی گفت اگر لوکاس نوتاراس فرمانده نیروی دریائی میبود بدست خود زنجیر بندر را می گشود و از کشتی های جنگی ترك دعوت میکرد وارد بندر شوند.

من سکوت کردم چون فراموش نمی نمودم در ششای که لوکاس نوتاراس مرا در خانه خود پذیرفت چگونه از ترکها طرفداری میکرد.

باری در آن روز یکشنبه که کشتی های ترك وارد آبهای خلیج شاخ طلا شد ما فقط يك وسیله تسلی پیدا کردیم و آن این بود که مشاهده نمودیم که یکی از توپ های بزرگ تركها که بطرف حصار شلیک مینمود منفجر گردید و عده ای از ترکان را به قتل رسانید و این واقعه مدت چهار ساعت توپ های طرفین آن توپ منفجر شده را ساکت کرد چون وضع جبهه ترکان را در آن نقطه بی نظم کرده بود.

بین سربازان ما که در حصار مشغول نبرد هستند بیماری تب و عوارض معده ای شیوع یافتند و عوارض معده ناشی از این است که غذای آنها نامنظم شده و ادامه جنگ مانع از این است که بتوانند مثل دوره صلح در ساعات معین غذای کامل بخورند.

در همان روز یکشنبه مردی را در حصار بدار آویختند زیرا وی انگشت خود را برید تا اینکه از کار کردن برای مرمت حصار معاف شود و من از شنیدن آن خبر، تأثر شدم و اینک هم که مشغول نوشتن این یادداشت‌ها هستم تأثر دارم که چرا یونانیان باید این قدر در مورد دفاع از شهر خویش (از شهر جاوید خویش) بی‌علاقه باشند که برای فرار از کار انگشت خود را قطع کنند تا این که جزو معلولین بشمار بیایند و آنها را بکار نبرند.

فصل بیستم

يك خيانت

از روز بیست و پنجم آوریل همه میدانستند که کوکو ناخدای ونیزی قصد دارد که به سفاین جنگی ترك در خلیج شاخ طلا حمله نماید و ناخدایان ونی دانستند ونیزی‌ها تصمیم قطعی گرفته‌اند که به کشتی‌های ترك حمله ور شوند اظهار داشتند که حاضرند در جنگ شركت نمایند. شایعه حمله نزدیک نیروی دریائی مدینه با حرکت قوای دریائی ونیز و ون طوری در شهر شایع شده بود که به تحقیق بگوش عثمانی‌ها میرسید و آنها مطلع می‌شدند که ما قصد داریم به سفاین جنگی آنان حمله کنیم لذا رعایت احتیاط را می‌کردند که غافلگیر نشوند.

از روز بیست و پنجم تا روز بیست و هشتم آوریل آن شایعه در شهر انعکاس داشت و صبح روز بیست و هشتم آوریل قبل از این که هوا روشن شود گیوستیانی در کاخ پلاچرته مرا از خواب بیدار کرد و گفت زود به حصار بیا.

من که شب‌ها با لباس می‌خوابیدم با سرعت خفتان در بر کردم و کاسک بر سر نهادم و شمشیر بر کمر بستم و به حصار رفتم و کنار گیوستیانی که آنجا بود قرار گرفتم و با او گفتم آیا با من کاری دارید؟

هنوز هوا روشن نشده بود و ستارگان در آسمان میدرخشیدند و آب‌های بندر سیاه بنظر میرسید و در اردوگاه ترکان سکه‌ها پارس میکردند و گیوستیانی با انگشت نقطه‌هائی

سپاه را که روی آب حرکت میکردند به من نشان داد و گفت نگاه کنید... آیا هیچ دیوانه مرتکب این عمل جنون آمیز می شود؟ این ها کشتی های جنگی و نیز هستند که بطرف سفاین ترك میروند و تصور می نمایند که می توانند آنها را غافل گیر کنند.

هنوز هوا روشن نشده بود که در آبهای خلیج شاخ طلا جنگ بین کشتی های جنگی ترك که متکی به توپخانه خشکی ترکان بود و کشتی های و نیز آغاز گردید و اول ترك ها شروع به تیراندازی نمودند و معلوم بود که برای دفاع از خود آماده هستند.

بزودی دودباروت طوری فضای خلیج شاخ طلا را پوشانید که ما نمیتوانستیم نه سفاین ترك ها را ببینیم و نه کشتی های ونیزی را، ولی من در بین کشتی های مسیحیان که با ترکان می جنگیدند، کشتی های ژن را ندیدم و معلوم شد که ناخدایان ژن برخلاف وعده ای که داده بودند حاضر نشدند که برای حمله به کشتی های عثمانی به کشتی های و نیز کمک نمایند.

ما از بالای حصار به مناسبت دود باروت وضع میدان جنگ را نمیدیدیم ولی غوغای آن و صدای شلیک توپها و آتش حریق ها به گوش و چشمان ما رسید.

وقتی هوا روشن شد و ما توانستیم که وضع میدان جنگ را ببینیم محقق گردید که اولاً کشتی های جنگی ژن در بین سفاین ونیزی دیده نمی شوند و ثانیاً کشتی های جنگی و نیز شکست خورده، عقب نشینی می نمایند.

مقابل چشم ما دو گالرونیز که یکی از آنها گالرخود کوکو فرمانده سفاین و نیز بود غرق شد و دیدیم که عده ای از سرنشینان گالره های مغروق شناکان خود را بساحل محله پرا (ساحلی که تحت اشغال عثمانیها بود) رسانیدند و در آنجا اسیر ترکان شدند.

یکی از کشتی های عثمانی بر اثر حمله ونیزی ها غرق شد ولی کشتی مزبور از نوع سفاین کوچک بود در صورتی که دو گالر ونیزی که از بین رفتند از کشتی های بزرگ بشمار می آمدند و از دست رفتن آنها برای نیروی دریائی و نیز در نتیجه برای نیروی دریائی مدینه، يك ضایعه بود.

بازمانده کشتی های ونیزی به فرماندهی جوانی که پسر فرمانده نیروی دریائی و نیز در قسطنطنیه بود مراجعت کرد و فقط من در آن موقع متوجه شدم که چراغی بالای یکی از برج های شهر روشن است و یادم آمد که وقتی کشتی های جنگی و نیز می رفتند که به سفاین ترك حمله نمایند چراغ مذکور روشن شد.

چراغ را در برجی روشن کرده بودند که عده ای از سربازان ابواب جمع گیوستیانی یعنی سربازان ژن در آن نگرهبانی میکردند و من از گیوستیانی پرسیدم برای چه این چراغ در آن برج روشن شده است.

گيوستيانی نظر را متوجه برج کرد و با خشم گفت اين احمق‌ها با اين كه می‌بينند آفتاب طلوع کرده هنوز چراغ را خاموش ننموده‌اند.

سربازان آن چراغ را روشن کردند ولی بعد فراموش نمودند كه آن را خاموش كنند و گيوستيانی بانك زد و سربازی را طلبيد و باو گفت زود برو و بگو اين چراغ را خاموش كنند زیرا در اين موقع نبايد روشن را تفریط کرد.

وقتی آن سرباز رفت چون من حيرت زده گيوستيانی را می‌نگريستم زیرا مسئله روشن کردن چراغ در برج سربازان آن دليل غيرقابل ترديد خيانت آنها بود و نشان میداد كه چراغ مذکور برای اين روشن شده كه تركها بدانند كه كشتی‌های ونيز بسراه افتاده‌اند گيوستيانی گفت:

من اهل آن هستم و نمی‌توانم برتری دریائی ونيز را بينم و فكر می‌كنم كه اگر نیروی دریائی ونيز قدری ضعیف شود بفتح آن می‌باشد زیرا با نیروی دریائی آن برابر خواهد شد.

بدین ترتیب مردی كه عهده دار دفاع قسطنطنیه در مقابل عثمانی‌ها بود، اعتراف كرد كه او دستور داد چراغ را روشن كنند تا اين كه عثمانی‌ها بدانند كه كشتی‌های جنگی ونيز براه افتاده‌اند، و با اين اعتراف خيانت گيوستيانی و سربازان آن نسبت به مدینه و امپراطور آن در نظر من مسلم گردید.

من از اين خيانت خیلی متأثر شدم و خواستم به كاخ بلاچرنه برگردم و يك مرتبه چشم من در ساحل محله پرا به سلطان محمد دوم كه سوار بر اسبی سفید بود افتاد. سلطان محمد عمامه‌ای برنك اسب خود بر سر داشت و گوه‌ری كه به عمامه نصب کرده بود در نور خورشید می‌درخشید.

سلطان، كتار آب روی يك بلندی قرار گرفت و بعد از چند دقیقه يك عده اسیر را كه يك طناب طولانی بسته شده بودند مقابل او آوردند.

من دیدم كه اسرای مذکور عريان می‌باشند و دست تمام آنها از پشت بسته شده و فهمیدم كه آنها سر نشینان سفاین جنگی ونيز هستند كه قبل از طلوع آفتاب بدست عثمانی‌ها اسیر شدند.

كسانی كه در حصار اطراف ما بودند، اسراء را می‌شناختند و نام بعضی از آنها را می‌بردند و بسوی یکی از آنها اشاره می‌كردند و می‌گفتند كه او كو كومی باشد. خبر حضور سلطان، در ساحل محله پرا و آوردن اسیران بحضور او، با سرعت بگوش سربازان ونیزی كه در كاخ بلاچرنه بودند رسید و خود را به جایی كه ما بودیم رسانیدند

و گیوستیانی بآنها گفت برای چه این جا آمدید و چرا به پاسگاه خود نمیروید؟
سربازان ونیزی که مشاهده کردند هموطنان آنها عریان و دست بسته مقابل سلطان
قرار گرفته اند به گفته گیوستیانی اعتناء نمودند.

گیوستیانی گفته خود را تکرار کرد و آنها جواب دادند که فقط از فرمان فرمانده
خودشان اطاعت می نمایند و مکلف باطاعت از گیوستیانی نیستند.

من پیش بینی کردم بزودی بین سربازان ونیزی و سربازان ژن که اطراف گیوستیانی
جمع شده اند جنگ درخواهد گرفت ولی در آن وقت واقعه ای در ساحل پیرا اتفاق افتاد
که تمام توجهات را بدان سوجلب کرد و ما دیدیم که سربازان عثمانی، اسرای ونیزی را
مجبور کردند که مقابل سلطان زانو بزمین بزنند.

آنگاه مردی که يك تلوار در دست داشت به اسیران نزدیک شد، و مقابل اسیری
که در ابتدای طناب زانو بزمین زده بود قرار گرفت.

ما هنوز باور نمی کردیم که آن مرد قصد دارد اسیر مذکور را بقتل برساند زیرا
کشتن اسیران، برخلاف آئین جنگ و مردانگی است.

ولی سلطان محمد که همچنان سوار بر اسب بود با دست اشاره ای کرد و جلاد،
تلوار خود را با يك حرکت مخصوص دور سر گردانید و برگردن اسیر ونیزی فرود آورد.
تلوار شمشیری است سنگین و تیز و خمیده و وقتی برگردن اسیر بدبخت اصابت کرد،
سراز بدن جدا گردید و پرید و چند قدم آن طرف تر بر زمین افتاد و خون از شاهرگ های بریده
شده گردن فواره زد.

بعد از قتل اسیر اول، اسیر دوم بهمین ترتیب کشته شد و جلاد با يك ضربت تلوار
سرش را از پیکر پرانید و تمام اسیرانی که مقابل سلطان محمد دوم زانو بزمین زده بودند
همین طور کشته شدند و بعد سرهای بریده را روی نیزه هایی که بطور عمودی بر زمین
نصب شده بود قرار دادند و نیزه ها طوری نصب گردید که صورت تمام سرهای بریده
بسوی حصار باشد.

آن منظره طوری رقت انگیز بود که بعضی از اطرافیان ما صورت را پوشانیدند تا
سرهای بریده و لاشه های بی سر را نبینند و سربازان ونیزی که دیدند، هموطنان شان آن
طور کشته شدند بگریه درآمدند.

گیوستیانی بمن گفت این واقعه برای ونیزی ها مسایه عبرت شد و دیگر جرئت
نخواهند کرد که بدون موافقت ما سربازان ژن بچنگ عثمانیها بروند.

در حالی که مردم مشغول تماشای سرهای بریده و پیکرهای بی سر بودند صدای

تاخت چند است از پای حصار در داخل شهر بگوش ما رسید و معلوم شد که فرمانده قوای و نیز و پسر او آمدند. پسر مذکور که جوان بود خفتان در برداشت و روی خفتانش لکه های خون ترکان دیده میشد و آن دو نفر خطاب بسربازان و نیزی که در حصار بودند گفتند بیا تهد برویم و اسیران عثمانی را بیاوریم و مقابل چشم ترکان بقتل برسانیم.

سربازان و نیزی به داز شنیدن این حرف فریاد شادی بر آوردند، و از حصار پائین رفتند تا این که اسیران عثمانی را بیاورند و به قتل برسانند.

گیوستیانی بدوا خراست از رفتن آنها ممانعت کند ولی بعد، منصرف گردید و بمن گفت مسئول کار، خود آنها خواهند بود و شما هم شاهد هستید که من خواستم ممانعت کنم و آنها حرف مرا نپذیرفتند.

طولی نکشید که و نیزیها در حالی که اسرای عثمانی را میاوردند و غوغا میکردند نمایان شدند و نیزیها نسبت به اسرای عثمانی وحشیگری میکردند و آنها را میزدند و مجروح مینمودند و اسراء عبارت بودند از عده ای از سربازان عثمانی که وقتی عثمانی ها در روزهای قبل، چند مرتبه بحصار حمله کردند بدست ما افتادند و برخی از آنان بمناسبت جراحت، نمیتوانستند راه بروند ولی و نیزیها آنان را روی زمین میکشیدند تا اینکه بحصار رسیدند.

گیوستیانی گفت شما حق نداشتید و ندارید اسیران عثمانی را از زندان خارج کنید و اینجا بیاورید زیرا من فرمانده کل قوای مدینه هستم و اینها که اسیر شده اند، اسرای من میباشند و فقط من حق دارم که راجع بآنها تصمیم بگیرم.

یکی از افسران و نیزی بانك زدای مرد بد کردار و خائن خفه شو و اگر سکوت نکنی هم اکنون تو را بداد خواهیم آویخت.

در آن موقع اطراف گیوستیانی بیش از سی نفر از سربازان ژن نبود در صورتی که شماره سربازان و نیزی به سیصد نفر بلکه بیشتر میرسید و گیوستیانی فهمید که اگر دست در بیاورد او و سربازانش کشته خواهند شد خاصه آنکه و نیزیها بسیار خشمگین هستند و وضع آنها غیر عادی است و چون قتل هموطنان خود را بدست ترکها دیده اند خون جلوی چشمشان را گرفته و آماده برای کشتار می باشند. مع هذا خود را بفرمانده نیروی و نیز رسانید و باو گفت تمام ما مسیحی هائی که در اینجا پیکار میکنیم از خدام حضرت مسیح بشمار می آئیم و برای سربلندی و موفقیت مسیحیت به پیکار ادامه میدهیم و همه دارای حسن نیت هستیم و خواهان پیروزی نهائی مسی باشیم ولی قتل این اسیران بی دفاع به عقیده من عملی ننگین و زیان بخش است زیرا گرچه عثمانی ها وحشیگری کردند و اسرای و نیزی را

کشتند. ولی ما نباید عمل متقابل بکنیم تا ثابت شود که آنها وحشی و خونخوار و ناجوانمرد هستند و ما متمدن و تربیت شده و دارای جوانمردی و عده‌ای از این سربازان عثمانی که به دست ما اسیر شده‌اند مردانی دلیرمی‌باشند که مردانه پیکار کردند و اگر مجروح نمی‌گردیدند ما نمیتوانستیم آنها را اسیر کنیم ولی چون بر اثر جراحت از پا درآمدند ما موفق شدیم آنها را اسیر نمائیم و کشتن این مردان دلیر با مردانگی و جنگ مابینت دارد و از این‌ها گذشته اگر ما اسیران عثمانی را در این جا مقابل ترکان به قتل برسانیم کمک به پایداری ترکها خواهیم نمود زیرا بعد از این هر سرباز عثمانی تا آخرین نفس مقاومت خواهد کرد و تسلیم نخواهد شد چون میدانند که اگر تسلیم شود بقتل میرسد.

فرمانده نیروی و نیز فریاد زد مگر شما به چشم خود ندیدید که عثمانی‌ها خون برادران و خویشاوندان و برادران مذهبی ما را با آن بیرحمی ریختند و به اسیران بی دفاع رحم نکردند. مگر شما سرهای بریده آنان را بالای نیزه‌ها مشاهده نمی‌کنید و آیا بعد از دیدن این مناظر خجالت نمیکشید که بحمايت عثمانی‌ها برخاسته‌اید؟

بعد از این حرف فرمانده نیروی و نیز خنده‌ای مصنوعی کرد و با لحن نفرت‌انگیز گفت ولی من شما سکنهٔ ژن را می‌شناسم و میدانم که همه چیز را فدای پول می‌کنید و حاضر هستید که مادر و خواهر خود را برای پول بفروشید و بهمین جهت امروز در مورد اسیران سخت‌گیری نمی‌نمائید و میگوئید که آنها اسیران شما هستند یعنی میخواهید بگوئید چون آنها اسیران شما هستند قصد دارید که آنان را بفروشید بسیار خوب... من هم حاضریم که اسیران شما را خریداری کنم.

در آن موقع فرمانده نیروی و نیز يك کیسه پرازمسکوک زر از جیب بیرون آورد و مقابل پای گیوستیانی بر زمین انداخت و گفت این هم قیمت اسرای شما و اگر کم است بیشتر بدهم .

گیوستیانی دیگر چیزی نگفت و بمن اشاره کرد که من با او بروم و از آنجا دور شویم و ما براه افتادیم و آنوقت سربازان و نیزه‌ی شروع به قتل عام اسیران نمودند و آنها را از لب حصار حلق آویز کردند.

من تصور میکنم عثمانی‌ها که مشغول نظاره حصار شهر بودند در آن روز يك منظره بسیار فجیع را مشاهده کردند زیرا سربازان و نیزه‌ی دوپست و پنجاه اسیر عثمانی را از لب حصار مدینه حلق آویز نمودند و دوپست و پنجاه لاشه از بالای حصار آویخته شد. و نیزه‌ها حتی به مجروحینی که قادر بر راه رفتن نبودند نیز رحم نکردند و آنها را هم

از حصار حلق آویز نمودند و حتی پسر فرمانده نیروی ونیز وظیفه جلادی را بر عهده گرفته بود و اسرای عثمانی را بقتل میرساند.

بعد از این که گیوستیانی و من از دیوار فرود آمدیم آن مرد دستور داد دو اسب برای ما بیاورند و سوار شدیم و بطرف اقامتگاه امپراطور راندیم وقتی ما وارد شدیم امپراطور مدینه مقابل تصویر ائمه دیانت مسیح زانو بزمین زده بود و دعا میخواند و گیوستیانی پرسید من شنیده‌ام که شما با اعدام اسرای عثمانی موافقت کرده‌اید و آیا موضوع حقیقت دارد؟

امپراطور گفت من مجبور بودم که موافقت کنم و اگر موافقت نمی‌کردم ونیز بها بدون اعتناء به مخالفت من اسیران را قتل عام می‌کردند و می‌گفتند چون عثمانی‌ها پنجاه اسیر ونیزی را کشته‌اند آنها باید برای گرفتن انتقام خون هر اسیر ونیزی، پنج اسیر عثمانی را به قتل برسانند.

گیوستیانی گفت من در مورد اسرای عثمانی بکلی از خود سلب مسئولیت می‌کنم ولی می‌گویم که ونیزی‌ها از انضباط سرپیچی کردند و وقتی بآنها گفتم که از قتل اسیران دشمن خود داری کنید جواب دادند مرا فرمانده نمی‌دانند و فقط از فرمانده خودشان اطاعت می‌نمایند و من بعید نمی‌دانم که سر بازان ونیزی که لذت خود سری را چشیده‌اند و میتوانند که از انضباط سرپیچی نمایند امروز یا فردا مرتکب اعمال بی‌رویه دیگر شوند.

پیش‌بینی گیوستیانی مطابق با واقع شد زیرا بعد از ظهر همان روز سر بازان ونیزی در حوضه بندری جمع شدند و هر سر بازون را که میدیدند مورد ضرب قرار میدادند و وی را لگد مال می‌نمودند و می‌گفتند که سر بازان ونیز بآنها خیانت کردند و ترکان را از حرکت سفاین ونیزی مطلع نموده‌اند و سر بازان ونیزی بعد از این که دیدند می‌توانند به سر بازان ونیز حمله ور شوند بجزئیت درآمدند و تصمیم گرفتند به منازل اتباع ونیز واقع در مدینه حمله نمایند و اموال آنها را به یغما ببرند.

گیوستیانی که اهل ونیز بود و هم فرمانده دفاع از شهر وقتی دید که هرج و مرج آغاز گردیده و سر بازان ونیزی شروع به حمله به منازل اشخاص کرده‌اند به سر بازان ونیز دستور داد که جلوی سر بازان ونیزی را بگیرند.

سر بازان ونیز هم برای حمایت از هموطنان خود، شمشیرها را از نیام کشیدند و در خیابان‌های مدینه جنگ برادر کشی شروع شد.

دو قشون ونیز و ونیز که هر دو مزدور بودند یعنی از امپراطور مدینه حقوق می‌گرفتند تا این که مدینه را در قبال خطر عثمانی‌ها حفظ کنند بجان هم افتادند.

ونیزها راست می‌گفتند و در آن روز گیوستیانی به نیروی دریائی ونیز خیانت کرد

و با روشن کردن چراغ، دشمن را از حرکت نیروی دریائی و نیز مطلع نمود. ولی بین ونیز و ژن از قدیم رقابت وجود داشت و این دولت دریانورد، چون در همه جا، بهم برمیخوردند و مزاحم یکدیگر می شدند نمیتوانستند که در یک شهر چون قسطنطنیه دوستانه زندگی نمایند.

وقتی شهربر اثر جنگ سربازان ونیز و ژن مبدل به یک صحنه کارزار شد لوکاس - نوتاراس پدر آنا و فرمانده قوای ذخیره به سربازان سوار نظام خود که همه یونانی بودند امر کرد که بدون ترحم به سربازان ونیز و ژن حمله ور شوند و آنها را از هم جدا نمایند و هر کس را که مقاومت کرد به قتل برسانند.

لوکاس نوتاراس مثل تمام یونانی ها، با سربازان لاتینی اعم از سربازان ژن و ونیز و دیگران خصومت داشت و سربازان وی هم که یونانی بودند خصم لاتینی ها بشمار می آمدند و فرصت را برای تسکین کینه خود مفتاح شمردند و مثل این که در میدان جنگ، به یک جبهه خصم حمله می کنند، اسبها را بجولان در آوردند و با شمشیر به سربازان ونیز و ژن حمله ور شدند.

سکنه شهر یعنی یونانی ها وقتی دیدند که سربازان یونانی بسربازان لاتینی حمله کرده اند، بمناسبت عداوتی دیرینه که بین یونانیان و لاتینی ها وجود داشت، به حمایت سربازان یونانی برخاستند و از روی باها و بالکون ها سنگ بر سربازان لاتینی باریدند. فشار و حمله های پیاپی سوار نظام یونانی به فرماندهی لوکاس نوتاراس سربازان لاتینی را از خیابان ها به حوضه بندری منتقل کرد، و حوضه بندر مرکز میدان جنگ شد. سربازان ونیزی و ژن برای عار و ننگ در حوضه بندری مقاومت کردند و پایداری آنها طولانی شد بطوریکه آفتاب وارد چهارمین قسمت آسمان روز گردید.

در آن موقع امپراطور مدینه در حالیکه جامه زردوزی رسمی سلطنت را در پروتاج بر سر و موزه های ارغوانی برپا داشت سوار بر اسب، باتفاق عده ای از صاحب منصبان یونانی وارد حوضه بندری گردید و مینو تو فرمانده نیروی ونیز و گیوستیانی فرمانده نیروی ژن و فرمانده کل دفاع از شهر را احضار کرد و پس از این که آنها حضور بهم رسانیدند امپراطور، در حالی که از فرط تأثر گریان شد گفت شما را بخون حضرت مسیح سوگند میدهم در این موقع که خصم، ما را محاصره کرده، برای رستگاری مسیحیت، دست از این جنگ برادر کشی بردارید.

بیان امپراطور، آنها در حالی که اشک چشمنهای او را پر کرده بود خیلی در آن دو نفر، و لوکاس نوتاراس اثر کرد و با فراد خود دستور دادند که دست از جنگ بکشند و

می‌نو تو فرمانده قوای ونیز بمناسبت توهینی که آن روز صبح به گوستیانی کرده بود از و، معذرت خواست و حتی لوکاس نوتاداس هم بر اثر گفته و گریه امپراطور طوری برفت در آمد که امرای ونیز و ژن را در آغوش گرفت و بوسید و گفت بعد از این شما برادران من هستید رما باید تمام کدورت‌های گذشته را فراموش کنیم، و برای نجات مدینه و مسیحیت فداکاری نمائیم و من یقین دارم که لوکاس نوتاداس در آن موقع، از روی صمیمیت صحبت میکرد زیرا وقتی عرق جوانمردی یونانیها بحرکت درآید، حاضر بفداکاری میشوند و گذشته را فراموش می‌کنند لیکن امرای ونیز و ژن تصور نمی‌کردند که لوکاس نوتاداس از روی صمیمیت صحبت کند، و چون خودشان، در همه حال حساب منافع سیاسی خود را نگاه میداشتند، میاندیشیدند که آن مرد یونانی هم برای منافع خویش، بظاهر با آنها آشتی کرده است.

تمام روسا غیر از امپراطور از اسب‌ها پیاده شدند و در حالی که سربازان یونانی به فرماندهی لوکاس نوتاداس حوضه بندری و در واقع سربازان ونیز و ژن را احاطه کرده بودند و روساء بنام حضرت مسیح از سربازان خود درخواست میکردند که به پیکار خاتمه بدهند و دیگر گرد جنگ برادرکشی نگردند.

من تصور میکنم که در آن روز شکوه امپراطور مدینه که با لباس رسمی سلطنتی سوار بر اسب بود پیش از اندرز رؤساء در سربازان لاتینی مؤثر واقع گردید و همه آنها به پاسگاههای جنگی یا سربازخانه مراجعت کردند و ملوانان ونیز و ژن هم که از کشتی‌ها خارج شده بودند تا به موطنان خویش کمک نمایند به کشتی‌ها برگشتند.

امپراطور حکم کرد که برای این که احساسات سربازان لاتینی برانگیخته نشود و باز آتش جنگ داخلی مشتعل نگردد، مقتولین را پنهانی دفن نمایند و همین کار را کردند. من در یادداشت‌های گذشته گفتم که خانه من در حوضه بندری متها در قسمت علیای آن واقع شده بود و لذا اطراف خانه من نیز میدان جنگ شد و ما چون در حوضه بندری بودیم بعد از این که سربازان ونیز و ژن متفرق شدند و حوضه بندری خلوت گردید به مناسبت نزدیکی منزل، من به گوستیانی گفتم که به منزل بیاید و لحظه‌ای استراحت کند.

گوستیانی گفت حوادث امروز از بامداد تا این موقع، طوری برای ما کسالت‌آور بود که به نوشیدن چیزی برای دفع کسالت ضرورت دارد ولی من فکر میکنم که گوستیانی علاوه بر استراحت مهل داشت که زن مرا هم ببیند.

بعد از این که بمنزل رسیدیم و در زدیم مانوئل خادم من در را بروی ما گشود و همینکه ما را دید با هیجان گفت ارباب من، امروز، يك روز عجیب بود و مقابل خانه ما، سربازان

و نیز و زن با هم می‌جنگیدند و عده‌ای از اتباع غیر نظامی زن و نیز بآنها ملحق شدند و من از بام خانه يك سنك، بطرف يك نجار و نیزی پرتاب کردم و او بزمین افتاد و بعد نفهمیدم چطور شد و گویا رقبایش او را از زمین بلند کردند و بردند.

گیوستیانی که اهل زن و خصم بود دوستانه دست بر پشت نوکرم زد و باو گفت آفرین، و سپس ما بطرف اطاق پذیرائی رفتیم و گیوستیانی که خفتان در برداشت با سنگینی روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت برای من آشامیدنی بیاورید.

من به مانوئل گفتم که بی‌درنگ برای میهمان‌ها آشامیدنی بیاورید و گیوستیانی رادر اطاق گذاشتم و وارد یکی از اطاقهای عقب خانه که میدانستم آنها در آنجا می‌باشد شدم و باو گفتم که آیا میل دارد طبق رسم زن‌های مغرب زمین، گیوستیانی میهمان ما را ببیند یا اینکه ترجیح می‌دهد که مثل زن‌های یونانی با میهمانان شوهر خود آشنائی نداشته باشد. آنها بعد از اینکه از سلامتی من ابراز خوش‌وقتی کرد و گفت من می‌ترسیدم که دروغ‌خای امروز، آسیبی بتو برسد و افزود، من از معاشرت با میهمانان شوهرم بیم ندارم مگر اینکه تو مرا يك زن زشت و بی‌تربیت و عاری از مبادی معاشرت بدانی و خجالت بکشی مرا به میهمانان خود معرفی کنی و در آن صورت من وارد اطاقی که میهمان تو در آنجا می‌باشد نخواهم شد من گفتم آنها برعکس تصور تو، من از داشتن زنی چون تو، سرافراز هستم و با مباحثات تو را بدیگران معرفی مینمایم و گیوستیانی هم که تا کنون تو را ندیده به حسب نسب تو پی نخواهد برد و دست آنها را گرفتم که او را نزد گیوستیانی ببرم ولی او خود را عقب کشید و گفت آیا میخواهی با همین وضع مرا بمیهمان خود معرفی کنی و بگذار لباسم را عوض کنم و سردا شانه نمایم تا اینکه گیوستیانی تصور نکند که زن تو لاابالی و زشت است.

گفتم آنها تو آن قدر زیبا هستی که احتیاج به تجدید لباس و شانه‌کردن موی سر، برای زیبا شدن نداری و با هر لباس و وضع که باشی من تو را قشنگ و دوست داشتنی می‌بینم ولی حیرت می‌کنم در این موقع که خصم ما را احاطه کرده و همین امروز خون‌عده‌ای کثیر از هم کیشان ما بدست ترک‌ها و در همین شهر ریخته شده، تو چگونه، صحبت از لباس و آرایش موی سر می‌نمائی؟

آنا گفت تو مردی هستی دانشمند و جهان دیده ولی از رسوم اجتماعی اطلاع نداری یا لاقلاً از روحیه زن‌ها مستحضر نیستی و نمیدانی که زن میل دارد که در هر حال زیبا و جالب توجه باشد و اگر دیدی زنی مایل نیست خود را زیبا جلوه دهد یا آنقدر زشت است که میدانند هیچ آرایش و پیرایه‌ا از او زیبا نخواهد کرد یا اینکه زن نیست.

ولی من يك زن هستم و تو هم لابد بمناسبت این که من يك زن می‌باشم با من ازدواج

کردی و اگر زن نبودم مرا عقد نمی نمودی و بنابراین بگذار که من طبق روش زنانگی عمل کنم .

گفتم آنها هر کار که میل داری بکن.

آنا گفت تو برو و با میهمان خود صحبت کن که تنها نباشد و من بعد از اینکه لباس خود را عوض کردم نزد شما خواهم آمد.

وقتی از اطاق آنها خارج شدم که بطرف اطاق پذیرائی نزد گیوستیانی بروم فکر کردم که ممکن است که آنها راست بگیرند و زن ها، به چیزهایی اهمیت میدهند که برای ما مردها بدون اهمیت است یعنی اشیاء و حالات با اهمیت، از در پیچه چشم زن و مرد، با هم فرق میکند.

ما مردها بخوبی شمشیر خود و برندگی آن خیلی اهمیت میدهیم چون میدانیم که بند شمشیر مرصع در میدان جنگ برای ما سودمند نیست و آنچه جان ما را حفظ میکند برندگی و خوبی شمشیر است ولی زنها شاید به بند شمشیر بیش از خود شمشیر اهمیت می دهند و میل دارند که بند شمشیر مرصع را زینت خود کنند ولو در غلاف تهن آنها يك شمشیر چوبی باشد.

من در اطاق به گیوستیانی ملحق شدم، و با این که میل به نوشیدن نداشتم برای این که میهمان من ناراحت نشود، در نوشیدن شريك وی گردیدم و گیوستیانی اسمی از زوجه من نبرد و نگفت آیا او در خانه هست یا نه؟

صدای شليك آتشبارهای ترکان که بطرف حصار تیراندازی میکردند بگوش میرسید و وقتی توپهای بزرگ بصدا در میآمد خانه ما میلرزید تا اینکه درب اطاق باز گردید و او آنها قدم به آستان در نهاد.

گیوستیانی زودتر از من او را دید، و بمحض دیدن وی در قیافه اش آثار حیرت نمایان شد و من فهمیدم که حیرت مزبور ناشی از این است که انتظار نداشتم زن مرا آنقدر زیبا ببیند .

من به گیوستیانی نگفتم که او همسر من است ولی آنها آنقدر زیبایی و شکوه داشت که محال بود کسی او را با خدمتکار خانه اشتباه کند و تصور نماید که وی يك زن خدمتکار می باشد.

گیوستیانی قبل از اینکه آنها وارد اطاق شود برای رعایت احترام برخاست و ایستاد. من دیدم که آنها پیراهنی از حریر سفید در بردارد و يك قطعه گوهر روی شانه راستش دیده میشود و گوهر نسبت به پیراهن طوری است که انگار پیراهن را به گوهر آویخته اند.

روی سرآنا هم يك جغه، از همان گوهر، ولی به شکل دیگر نصب شده بود و دیدم که کفشهای سفید آنها هم مزین به دو قطعه گوهر، برك گوهر جغه و دكمه درشت پیراهن می باشد.

بقدری آنها در آن لباس زیبا شده بود که گوئی من برای اولین مرتبه زیبایی زن خود را می بینم و چشم های خرمائی وی را درشت تر مشاهده می کردم. از زیبایی خیره کننده آنها گذشته، آنچه او را در نظر من فریبنده جلوه میداد، ژست وی بود زیرا بعد از اینکه در را باز کرد و قدم به آستان اطاق نهاد و من و گیوستیانی را دید این طور آشکار کرد که نمی دانسته من میهمان دارم و از اینجهت سرزده وارد اطاق شده که تصور می کرده من تنها می باشم.

آنگاه مثل زنی که بسیار شرمنده شده باشد خطاب بمن گفت معذرت می خواهم ... من تصور می کردم تو تنها هستی.

من باو گفتم می توانی داخل شوی و آنها قدم با اطاق نهاد و بطرف گیوستیانی رفت و باو دست داد و گیوستیانی دستش را بوسید و خنده کتان خطاب به من گفت:

آنز لوس شما با داشتن این زن، يك مرد نيك بخت هستید و اگر اوزن شرعی شما نبود من در صدد بر می آمدم که با شما رقابت کنم و از خداوند می خواهم این زن يك خواهر دوقلو داشته باشد تا من بسوی او بروم.

آنا در جواب گیوستیانی گفت خوشوقتیم که امروز می توانم قهرمان دفاع از جهان مسیحیت را ببینم و اگر میدانستم که شما نزد شوهرم هستید با این لباس خانگی باین اطاق نمی آمدم و بعد از آن خنده کتان با لحن شوخی افزود و اما در خصوص ازدواج من و آنز لوس شاید بتوان گفت که من اگر قبل از این زناشوئی شما را می دیدم زوجه آنز لوس نمی شدم.

من هم با لحن شوخی خطاب به آنها گفتم اظهارات گیوستیانی را باور نکن، برای اینکه اوزن و شاید چند بچه دارد و همسرش در ژن بسمیرد و علاوه بر او در هر يك از بنادر یونان دارای يك معشوقه است.

آنا با شگفت گفت خیلی عجیب است که مردی بتواند این همه زن داشته باشد و بعد آشامیدنی در جام ریخت و قدری از آن را نوشید و نیم خورده خود را به گیوستیانی تقدیم کرد و اولاجرعه سر کشید.

من از این دلربائی آنها نسبت به گیوستیانی بسیار خشمگین شدم و از بیم آنکه مبدا عنان اختیار را از دست بدهم گفتم صدای شليك توپهای ترکان شدت کرده و خوب است که من به دام خانه بروم و بینم چه خبر است.

آنا فهمید که من تاب توقف در آن اطاق را ندارم و متوجه شد که بخشم و رشک در آمده‌ام و نظری طولانی و معنی‌دار بمن انداخت و با آن نگاه فهمانید که دلربائی او از گیوستیانی ساختگی است و فقط می‌خواهد که محبت و مساعدت آن مرد را نسبت بمن جلب نماید و من که از احساس این موضوع شاد کام شدم از اطاق خارج نگردیدم.

آنگاه آنا از گیوستیانی دعوت کرد که با ما غذا صرف نماید و آن مرد این دعوت را پذیرفت و با تفاق غذا خوردیم و بعد از صرف غذا هنگامی که گیوستیانی می‌خواست برخیزد و برود قلاده سنگین خویش را که علامت فرماندهی او بود و در جلوی قلاده، مدال‌های میناکاری دیده میشد از گردن خارج کرد و بگردن آنا آویخت و گفت سربازان من می‌گویند که من مردی هستم که هرگز شکست نمی‌خورم ولی شما، مرا شکست دادید و بهمین جهت من علامت فرماندهی خود را به شما تفویض می‌نمایم و در ضمن آن را بعنوان هدیه ازدواج بشما تقدیم می‌کنم و گرچه از نظر مادی این قلاده خیلی ارزش ندارد اما درهائی را بروی شما می‌گشاید که توپ و شمشیر هم قادر به گشودن آن نیست و شما هر موقع که بخواهید می‌توانید به هر نقطه از این شهر بروید و از جمله به مرکز ستاد من بیائید و به محض این که چشم نگهبانان باین قلاده در گردن شما بیفتد درها را بروی شما می‌گشایند. من با اینکه میدانستم گیوستیانی باز از آن قلاده دارد و می‌تواند بعد از مراجعت به مرکز ستاد خود قلاده‌ای دیگر بگردن بیاویزد از این هدیه فرمانده دفاع مدینه خوشوقت نشدم.

زیرا گیوستیانی با تقدیم علامت فرماندهی خود به آنا می‌خواست با او بفهماند که وی هر موقع که مایل باشد می‌تواند بدون خبر قبلی، نزد گیوستیانی برود و کسی جلوی او را نخواهد گرفت.

آنا بعد از دریافت قلاده فرماندهی دست‌ها را حلقه گردن گیوستیانی کرد و ریش زرد حنائی او را بوسید و گیوستیانی از این ابراز محبت طوری به هیجان آمد که گفت خانم بطوری که میدانید شوهر شما آجودان من است و باید پیوسته از جمله شب‌ها نزد من باشد و کارهائی را که من با او مراجعه می‌نمایم بانجام برساند ولی اکنون که من شما را دیده‌ام فکر میکنم که تنها ماندن شما در خانه و دور بودن شوهرتان از شما بی‌انصافی است. ولذا امشب بشوهر شما مرخصی میدهم که در خانه نزد شما باشد و شب‌های دیگر هم وقتی که جنگ سخت تر از این نشده است او اجازه دارد که هر شب بخانه بیاید و با شما بسربرد و گرچه در بین افسران ماکسانی که متأهل هستند بسیارند ولی هیچ يك از آنان زنی بزیبائی شما ندارند و شوهری که دارای زنی چون شماست از دوری وی بسیار زنج میبرد.

پس از این گفته گیوستیانی براه افتاد و من برای رعایت احترام تا نزدیک در او را مشایعت کردم و در آنجا فرمانده دفاع مدینه سوار اسب خود شد و رفت. همین که وی مراجعت کرد من برگشتم و در اطاق، آنها را در برگرفتم و او بمن گفت زکریا (بطوری که گفتم زکریا نام جدید من بعد از تغییر مذهب بود) محبتی که من نسبت به گیوستیانی کردم برای همین بود که او بتویبتر آزادی بدهد و تو شبها بتوانی به منزل بیائی. آن شب وقتی من و آنها خواستیم برای خوابیدن وارد بستر شویم حس کردیم که هوا گرم شده زیرا شب بیست و نهم آوریل بود و پنج هفته از آغاز بهار میگذشت و لذا یکی از پنجره‌های اطاق را گشودیم و از بستر، می‌توانستیم ستارگان آن‌را تماشا کنیم.

صدای شلیک توپهای ترکان بگوش می‌رسید و من در فکر کسانی بودم که آن‌روز صبح، مقابل سلطان محمد باتلوار، سرازیر پیکرشان جدا شد و نیز ترک‌هایی را بخاطر می‌آوردم که بدست سربازان ونیزی از حصار قطعه حلق آویز گردیدند. از فضا بوی علف‌های بهاری استشمام می‌شد و از آنها عطر سنبل به مشام میرسید و صدای بلبل‌ها را که بمناسبت انقضای پنج هفته از فصل بهار خوانندگی میکردند می‌شنیدیم و زمین و فضا و ستارگان آسمان و بلبل‌ها از موجودات طبیعت دعوت میکردند که در آن فصل ربیع از لذات زندگی برخوردار شوند ولی ترک‌ها توجهی باین دعوت نداشتند و توپهای آنها بصدا در می‌آمد و میخواستند گنجینه هزار سال تمدن مدینه را با تمام سکنه آن از بین ببرند.

فصل بیست و یکم

آثار کمی خواربار در شهر

روز اول ماه مه (سال ۱۲۵۳ میلادی) که در بسیاری از کشورهای جهان آغاز فصل واقعی بهار است زیرا در آن موقع گل‌های سرخ شروع بشگفتن میکنند، ترک‌ها در صدد برآمدند که يك پل روی خلیج شاخ طلا بسازند تا اینکه بمدینه نزدیک تر شوند و شاید قصد داشتند که از راه پل مزبور به شهر حمله نمایند.

ترک‌ها برای ساختن پل از بشکه‌های بزرگ و مجوف استفاده میکردند بدین ترتیب که آن بشکه‌ها را در آب کنار هم قرار میدادند و بعد، روی آنها، الوار نصب می نمودند و روی الوار را طوری می پوشانیدند که پیاده و سوار و ارابه‌های توپ بتوانند براحتی از روی پل عبور نمایند.

کنار پل، زورق‌هایی بنظر میرسید که در هر يك از آنها يك توپ وجود داشت و ترک‌ها، برای احتیاط آن توپ‌ها را کنار پل قرارداده بودند تا اگر ما در صدد برآئیم که حمله کنیم و مانع از پل سازی آنها شویم با شلیک توپ. ما را برانند و به پل سازی ادامه بدهند. هر روز که از جنگ می گذرد ما متحمل تلفات جدید می شویم بدون اینکه بتوانیم جای تلفات را پر نمائیم ولی سلطان محمد دوم از تلفات ارتش خود بیم ندارد زیرا هر روز، از کشورهای اسلامی، سربازان داوطلب به سوی مدینه می آیند تا بقشون سلطان ملحق شوند و آنها جای تلفات را پر می نمایند.

در روز اول ماه مه، در مدینه مضیقه نان و روغن زیتون و شراب (سه‌غذای اصلی طبقه کم بضاعت شهر) محسوس گردید و بهای نان و شراب و روغن زیتون ترقی کرد و امپراطور امر نمود که هرچه خواربار در شهر هست باید مصادره شود، و یک میزان بین تمام افراد توزیع گردد. در هر محله، یکی از معمرین مأمور شد که ناظر بچیره‌بندی باشد و به‌دیش سفید مزبور اختیار دادند که ریش سفیدانی از بین سکنه محله انتخاب نماید که هر یک از آن‌ها در یک کوچه مشغول توزیع خواربار بین خانواده‌ها یا افراد گردند.

امپراطور میدانست که در کشورهای شرق مسئله توزیع خواربار را نباید بکارمندان دولت سپرد برای اینکه کارمندان دولت در ممالک شرق عادت کرده‌اند که در هر کار، اول بفکر منافع خود باشند و اگر موضوع توزیع خواربار را بآنها محول مینمودند نان و شراب و روغن زیتون و حبوب را پنهان می‌کردند یا از سهمیه افراد میربودند و محصول نادرستی خود را بهای گزاف در بازار سیاه می‌فروختند.

ولی در هر محله، ریش سفید محل، سایر ریش سفیدان را می‌شناسد و در هر کوچه ریش سفید آن کوچه، با خانواده‌ها آشنائی دارد و نمیتواند سهم خواربار آن‌ها را تصاحب کند زیرا علاوه بر اینکه نزد سکنه کوچه رودر بایستی دزد شماره سکنه هر کوچه و میزان خوارباری که باید دریافت کنند معلوم است و اگر رئیس برزن نادرستی نماید دزدی وی زود کشف میشود با این وصف لوکاس نوتاراس فرمانده نیروی ذخیره مأمور شد که هر روز در محلات و کوچه‌ها، خود یا برسیله یک عده از بازرسان یونانی (نه‌لاتینی) بازرسی نماید که آیا هر کس یا هر خانواده سهم خواربار خود را دریافت کرده است یا نه. در روز اول ماه مه بمن خبر دادند که عده‌ای از سربازان ما بکلی کشته شده‌اند و آن‌ها سربازانی هستند که در حصار مدینه، مقابل توپ‌های بزرگ ترکان نگهبانی مینمایند و صدای توپ‌های بزرگ آن‌ها را از سامعه محروم کرده و بعید نیست که تا آخر عمر کسر بمانند.

وقتی روز چهارم ماه مه به نیمه شب رسید چون بادی تند از شمال بطرف جنوب موزید یک کشتی سبک سیرسواحلی که پرچم ترکیه را افراشته بود و تمام ملاحان آن لباس ترکی در برداشتند از مدینه جدا گردید و راه جنوب را پیش گرفت تا این که از بن‌ساز داردانل عبور کند و خود را به جزایر دوازده‌گانه برساند.

دیدبان‌های ما، بالای مرتفع‌ترین برج شهر کشتی مزبور را تعقیب مینمودند تا ببینند که آیا سفاین جنگی ترکیه جلوی کشتی را می‌گیرند یا نه.

ولی کشتی‌های جنگی ترکیه وقتی پرچم کشتی را که در روشنائی چراغ دیده می‌شد

مشاهده کردند و دریافتند که ملاحان سفینه مذکور دارای لباس ترکی هستند جلوی کشتی مدینه را نگرفتند.

آن کشتی که با آن حمله از جنگ ترکها گریخت می باید بجزایر دوازده گانه برود و تحقیق کند که آیا کشتی های جنگی و نیز که بایستی از جزایر اثنی عشر بطرف مدینه حرکت نمایند حرکت کرده اند یا نه؟

ولی من و چند نفر دیگر که وارد در جریان قضایا بودیم میدانستیم که حکومت ونیز کشتی های جنگی خود را از جزایر دوازده گانه برای کمک به مدینه به حرکت در نخواهد آورد.

جزایر دوازده گانه به کشور یونان تعلق داشت ولی ونیزیها و دیگران در آن جزایر دارای تجارتخانه های بزرگ بودند و از راه بازرگانی با جزایر اثنی عشر خیلی سود میبردند.

بهمین جهت من بید میدانستم که آنها سفاین جنگی خود را که میباید عهده دار حفاظت از تجارتخانه های ونیزی باشند از جزایر دوازده گانه به مدینه منتقل نمایند و فکر می کردند که اگر نیروی دریائی ونیز از جزایر اثنی عشر به مدینه منتقل گردد ترکها جزایر مزبور را اشغال و تمام تجارتخانه های ونیز را تصرف خواهند کرد.

بین مردم شهرت داشت که حکومت مجارستان مشغول بسیج ارتش خود می باشد و بزودی مجارها که در تمام ادوار جلوی ملل وحشی را می گرفتند و مانع از تجاوز آنها به مغرب اروپا می شدند به کمک مدینه خواهند آمد زیرا میدانند که اگر مدینه از دست برود دنیای مسیحیت از دست خواهد رفت. ولی من فکر میکردم که مجارستان به کمک مدینه نخواهد آمد و اگر هم بیاید موقعی براه خواهد افتاد که دیگر مساعدتش سودی برای مدینه ندارد.

روز بعد، که روز پنجم ماه مه بود وقتی من در بامداد از کاخ سلطنتی بلاچرنه به حصار رفتم دیدم که اراضی مقابل حصار شهر از شلیک آتشبارهای ترکان سیاه شده و آن قدر دوده باروت بر زمین ریخته که سراسر اراضی جلوی حصار چون دغال گردیده است.

قدری که در حصار توقف کردم هازم خانه شدم تا این که آنها را بینم و درخشندگی چشم های خرمائی رنگش را مشاهده کنم و عطر منبلی او را استشمام نمایم.

مردهائی که زن میگیرند بعد از ازدواج، نسبت بزن خود کم میل میشوند ولی من

۱- جزایر دوازده گانه جزایری است معروف که در مغرب کشور ترکیه واقع شده و در

گذشته به یونان تعلق داشت و امروز هم مال یونان می باشد مترجم.

برعکس بعد از ازدواج، نسبت به آنها بیشتر تمایل پیدا میکردم. این را هم بگویم که بین من و آنها از نظر جسمی توافق کامل وجود داشت ولی همین که آنها برای شروع يك صحبت جدی لب به سخن می‌گشود يك مرتبه، مثل این بود که ده فرسنگ از هم دور می‌باشیم.

این بود که هر زمان که من و آنها در خانه بودیم بهتر آن میدانستیم حرفهای جدی نزنیم زیرا اطلاع داشتیم که وقتی حرف جدی پیش آمد، برای ما تسولید کسالت خواهد کرد و گاهی يك کلمه کافی بود که سبب کدورت گردد.

آنوقت چشمهای خرمائی و زیبای آنها تنگ میشد و می‌گفت آنزولوس شما یکمرد عجیب هستید و من هنوز نتوانسته‌ام شما را بشناسم.

یکی از چیزهایی که سبب کدورت میشد مسئله مرك من بود و در روز پنجم ماه مه وقتی من بمنزل مراجعت کردم و به آنها گفتم که جلوی حصار شهر زمین از دوده باروت سپاه شده او گفت آنزولوس برای چه تو اصرار داری که در این جنک کشته شوی؟

گفتم رعایت شرافت و حیثیت، اقتضا دارد که من جان خود را فدای دفاع از مدینه نمایم.

آنها گفت که شرافت و حیثیت از بی‌ارزش‌ترین کلمات بشری است و این کلمات از این جهت وضع شده تا این که اقویاء بتوانند برای اجرای مقاصد خود ضمناً دابسوی مرك بفرستند یا این که ثمر دسترنج آنان را از دستشان بگیرند.

آیا آن روز که سلطان محمد دوم اسیران و نیز را گردن زد رعایت شرافت و حیثیت را کرد؟ و آیا بعد از آن روز، با اینکه رعایت شرافت را نکرده بود از قدرت و سطوت او چیزی کاسته شد؟

و این جبهه مسیحی که امروز اطراف سلطان را گرفته‌اند و برغم کیش و آئین خویش دو شادوش مسلمین با ما که مسیحی هستیم می‌جنگند آیا رعایت شرافت و حیثیت را مینمایند؟ آنزولوس تو تصور میکنی که هنگام مغلوب شدن، اگر کشته شوی، حائز شرافت و حیثیت خواهی شد در صورتی که يك مرد مغلوب، فاقد شرافت و حیثیت می‌شود خواه زنده بماند یا بمیرد و شرافت و حیثیت در هر جنک با آنهاست که غلبه می‌نماید و فاتح میشود و دیهیم پروزی را بر سر میگذارد و شما بعد از اینکه مغلوب شدید، بفرض این که کشته شوید باز فاقد حیثیت و شرافت خواهید بود.

گفتم آنای عزیز، من حیرت میکنم چرا بمحض این که ما راجع بموضوعی غیر از عشق صحبت میکنیم، بین ما، اختلاف نظر بوجود می‌آید.

آنها گفت اختلاف نظر ماناشی از این است که شما يك مرد عجیب هستید و انکاری

دارید که من نمیتوانم بفهمم چگونه است مثلاً وقتی من می‌بینم که شما با ترک‌های جنگید، میتوانم بفلسفه این جنگ پی ببرم زیرا هر یونانی وطن خود را دوست میدارد و راضی نیست که وطن او از طرف اجنبی تصرف شود آنها يك اجنبی که مسلمان است نه مسیحی ولی وقتی می‌شنوم که شما قصد دارید که خود را به کشتن بدهید از این طرز فکر متحیر میشوم چون وقتی دیوارهای شهر فروریخت و سپاه ترك وارد شهر گردید و مدینه را تصرف نمود کشته شدن شما چه سود برای شهر خواهد داشت و آیا اگر شما خود را بکشتن بدهید ترک‌ها مدینه را تخلیه میکنند و می‌روند، یا اینکه مراك شما بجهتی از جهات برای سکنه این شهر مفید واقع میشود.

از آن گذشته اگر شما مرا دوست میدارید، بعد از این که مدینه از پا درآمد باید زنده بمانید تا این که از من دفاع کنید یا لا اقل من تنها نباشم نه اینکه خود را بکشتن بدهید و مرا تنها بگذارید.

گفتم آنای عزیز مرا وسوسه مکن زیرا تو در من آنقدر نفوذ داری که می‌توانم بر اثر وسوسه تو من ایمانم را نسبت بوظیفه‌ای که دارم از دست بدهم.

آنا دست در گردنم کرد و گونه‌اش را بگونه من چسبانید و پیشانی‌ام را با دست نوازش داد و گفتم زکریا نمیدانم شما چه نوع مردی هستید و اگر میتوانستم که کاسه سر شما را بردارم این کار را میکردم تا بتوانم مغز شما را ببینم و بطرز فکر شما پی ببرم. من خوب حس میکنم که فقط جسم شما را می‌شناسم و روح و شخصیت شما بکلی از دستم دور است و بهمین جهت بعضی از اوقات در خود يك نفرت شدید نسبت بشما احساس مینمایم.

گفتم آنای روزی که من شما را در مقابل کلوئاسای ایاصوفیه دیدم دریافتم که چند صد سال قبل از آن شما را میشناختم و بعد از این که از این جهان رفتم، امیدوارم که چند صد سال دیگر شما را ببینم، و اطمینان دارم بمحض این که شما را دیدم خواهم شناخت زیرا چشمهای خرمائی و زیبای شما، فراموش شدنی نیست.

آنا گفت صحبت از گذشته و آینده نکنید. گذشته ازین رفته و تجدید نخواهد شد و آینده، بآن تعبیر که شما می‌گوئید وجود ندارد و صدها سال دیگر من و شما يك مشت غبار هستیم و حتی يك توده غبار هم نخواهیم بود! برای اینکه باد، ذرات ما را در جهان پراکنده

۱- آنچه آنای راجع به عدم اعتقاد بزنده شدن می‌گوید اظهار نظریک زن غیرمسلمان است و گر نه تمام کسانی که مومن بدین مقدس اسلام هستند به معاد عقیده دارند و معتقدند که اموات در روز جزا برای این که حساب اعمال خود را پس بدهند زنده می‌شوند مترجم.

میکنند و کسانی که میگویند که مادر صدها یا هزارها سال دیگر زنده هستیم، فیلسوف میباشند یعنی افرادی هستند شکست خورده و ناتوان که چون در این دنیا پیوسته با محرومیت بسر میبرند خود را بر زندگی آینده دلخوش میکنند.

ولی من میدانم که غیر از این زندگی، دنیائی دیگر نیست و اگر باشد، عشق در آن وجود ندارد و بهمین جهت از شما که میخواهید بمیرید و دوره عشق مرا در این دنیا کوتاه کنید نفرت دارم.

گفتم آنرا تو نمیدانی کسی که يك دیهیم بر سر دارد دارای چه وظائف سنگین است و چگونه در يك مرحله خاص از عمر، میباید که مرگ را بر زندگی ترجیح بدهد.^۱

۱- در این سرگذشت چند مرتبه، صحبت از این شده که راوی این حکایت دارای موزه سرخ رنگ است یا دیهیم بر سر دارد و این جملات ممکن است در نظر خوانندگان عجیب جلوه نماید چون می بینند که این شخص پادشاه نیست تا موزه سرخ رنگ بپوشد یا تاج بر سر بگذارد و از مفهوم و راز این جمله ها در دوسه فصل آینده بر خوانندگان روشن خواهد شد و در هر حال نباید تصور کنند که این عبارات، جمله هائی بی مورد یا بی معنی است. مترجم.

فصل بیست و دوم

آغاز حمله بزرگ

روز ششم ماهمه (۱۴۵۳ میلادی) یادداشت‌های روزانه خود را که هر روز، پاهردو سه روز يك مرتبه می‌نویسم نوشتم تا این که اگر من در جنگ کشته شدم یادداشت‌های من باقی بماند و چگونگی جنگ قسطنطنیه و مناسبات من و آنها را برای آیندگان روشن کند. در آن روز، آتشبارهای ترکان بی‌انقطاع بطرف شهر شلیک میکرد و توپ بزرگ ترك‌ها که با سم سازنده آن اوربان خوانده می‌شد هر دو ساعت يك مرتبه، تیراندازی می‌نمود و هر بار که این توپ بصدا در می‌آمد، حصار شهر، از پایه میلرزید.

در آنروز، وضع اردوی ترکان نشان میداد که فعالیتی جدید در آنجا حکمفرما شده و مثل این است که ترکان خود را برای يك تعرض دامنه‌دار آماده مینمایند.

یکی از چیزهایی که در آن روز، برای سربازان و افسرانی که بترکیه نرفته بودند تازه جلوه کرد منظره رقص دراویش ترك بشمار می‌آمد.

دراویش با آهنگ طبل و نی لبك می‌خواندند و میره‌قصیدند و رفته رفته رقص آنها بشکل خلسه‌در می‌آمد و دیگر خطر را احساس نمی‌نمودند و بحصار نزدیک میشدند و کمانداران ما آنها را به تیر می‌بستند و با اینکه تیرازيك طرف بدن آنها وارد و از طرف دیگر خارج میشد بخوانندگی و رقص ادامه میدادند تا اینکه از پا درآیند.

سربازان یونانی از دراویش ترك می‌ترسیدند و تصور می‌کردند که آنها فرزندان ابلیس هستند و دعا می‌خواندند تا این که شیطان و اولاد او را دور کنند.

شلیک ترکها طوری شدید شده که دیگر کارگران نمیتوانند هنگام روز، ویرانیهای حصار را مرمت نمایند و مجبورند که شب، بکار مشغول شوند حتی موقع شب هم کار کردن مشکل است زیرا ترکها بعضی از شبها تا صبح تیراندازی میکنند.

(یوهان - فرانک) متخصص توپ سازی امپراطور که در این یادداشتها از اوانام برده ام میگوید که از توپهای ترکان علامت فتور بچشم میرسد زیرا برد گلوله بعضی از توپها کم شده و گلوله توپهای دیگر به هدف اصابت نمینماید و بدون اینکه آسیبی بحصار بزنند وارد شهر میشود.

ولی کارگاه توپ ریزی ترکها، عقب جبهه آنها روز و شب مشغول کار است و ما هنگام، روزستون دود کوره های آنها را میبینیم و در موقع شب اشعه سرخ رنگ کوره ها را مشاهده می کنیم و گاهی صدای سفیر ورود فلز مذاب در قالب های بزرگ توپ ریزی بگوش می رسد.

با اینکه روغن زیتون جیره بندی شده، تا بهمه برسد، معهذا فقرا از کمی روغن رنج میبردند ولی در محله پرا مقادیری زیاد روغن وجود دارد که هر روز بطرف جبهه ترکها حمل میشود و ترکان آن قدر روغن دارند که بعد از هر شلیک روغن گرانبها را در دهانه توپ میریزند تا اینکه آتشبارهای آنان بیشتر دوام کند، و محکم باشد. من تصور نمیکنم از آغاز جهان، هیچ فرمانده مهاجم، برای محاصره يك شهر، آنقدر که سلطان محمد خروج می کند، خرج کرده باشد.

عدهای از صرافان ملل مختلف، بخصوص صرافان یهودی در جبهه ترکها حضور دارند و هر قدر سلطان محمد دوم پول بخواهد باو میدهند و سفته محمد مثل طلا ارزش دارد و من شنیده ام که در محله پرا بازرگانان و کسبه زن که از معامله با ترکها ثروتمند شده اند، سفته سلطان محمد را بهترین پس انداز می دانند و پول نقد خود را میدهند و سفته سلطان را دریافت می نمایند چون مطمئن هستند که سلطان محمد دوم فاتح خواهد شد.

شب هفتم ماه مه بالاخره حمله بزرگ ترکها شروع شد و سربازان ترك به منطقه فرماندهی گیوستیانی حمله ور گردیدند.

ترکها بی صدا به حصار نزدیک شدند و چون در آن منطقه حصار خیلی آسیب دیده بود، توانستند از رخنه های دیوار عبور نمایند.

کارگران مدینه که مشغول مرمت حصار بودند به محض این که ترکان را دیدند گریختند و در همان موقع که ترکها از رخنه های حصار وارد شهر می شدند چندین نردبان بلند از طرف آنها بردیوار نهاده شد و عده ای دیگر خویش را به حصار رسانیدند. در آن شب اگر حضور ذهن و شجاعت و کاربری و سرعت اجرای تصمیم گیوستیانی

نبود شهر از دست میرفت و آن مرد با عده‌ای از سربازان خود مثل بیر درنده بجان مهاجمین افتاد و قبضه شمشیر بزرگ و دودم خود را بدو دست گرفت و آن را دوسر به حرکت درآورد و با هر ضربت يك نفر را از پا می‌افکند.

در همان حال که گیوستیانی و سربازان اومی جنگیدند آن مرد که فهمیده بود حمله بزرگ ترك‌ها برای ورود به شهر شروع شده، به نیروی ذخیره خبر داد که وارد جنگ شوند و امر کرد که تمام مشعل‌ها را روشن نمایند و سراسر حصار را منور کنند تا این که ترك‌ها نتوانند با استفاده از تاریکی وارد شهر گردند.

من بعد از حمله ترك‌ها همه جا با گیوستیانی بودم و جریان جنگ را میدیدم و ترك‌ها عده‌های کثیر از کمانداران خود را نزدیک حصار آورده بودند تا وقتی سربازانشان وارد شهر می‌شوند کمانداران آنها ما را به تیر بیندند و مجبورمان کنند که خود را پنهان نمائیم.

ولی ما خفتان و کاسک داشتیم و از تیر کمانداران ترك نمی‌ترسیدیم و سربازان گیوستیانی که همه دارای کاسک و خفتان بودند مقابل سربازان ترك يك دیوار آهنین بوجود آوردند و عده‌ای از ترك‌ها زیر سپرهای بزرگ پنهان شدند و خود را پای حصار رسانیدند و خواستند بالا بیایند ولی ما روی آنها رزین و سرب گداخته ریختیم و آنها را واداشتیم که عقب نشینی نمایند.

با این که عده‌ای کثیر از ترك‌ها کشته می‌شدند، سربازان آنها با دسته‌های هزار نفری پیاپی حمله میکردند و جنگ طوری سخت شد که گیوستیانی بمن گفت بروم و تمام سربازانی را که در کاخ بلاچرنه هستند بیاورم و در همان لحظه چند نفر دیگر را به قسمت‌های دیگر حصار فرستاد و دستور داد که از هر منطقه لااقل يك گروهان سرباز به کمک بیاید.

گیوستیانی میدانست که سایر قسمت‌های حصار را نمیتوان خالی گذاشت زیرا ممکن است که ترك‌ها از مناطق دیگر حمله نمایند و من به کاخ بلاچرنه رفتم و با سرعت باتفاق سربازانی که در آنجا بودند خود را به منطقه کارزار رسانیدم و شمشیر دودم را به حرکت درآوردم.

جنگ با شمشیر دودم که قبضه آن به مناسبت سنگینی شمشیر، با دود دست گرفته می‌شود. فنی مخصوص دارد که باید آن را فرا گرفت و بعد هم تمرین کرد تا این که در موقع جنگ بازوها و بدن بزودی دوچار خستگی نگردد.

وقتی من از کاخ بلاچرنه خود را به منطقه جنگ رسانیدم يك سرباز ترك با صورتی خون آلود از سپاه پنی چری خود را به بالای حصار رسانیده بود و خطاب بر قای خود بانك میزد که بالا بیایند.

يك سرباز یونانی خواست جلوی سرباز ینی چری را بگیرد. ولی با يك ضربت تلوار آن مرد تقریباً نصف شد و سرباز ترك قدم باین طرف حصار نهاد و بعد از وی سر و گردن يك سرباز ینی چری دیگر پیدا شد. زیرا سربازان سپاه ینی چری قبل از جنگ دست‌ها و صورت‌ها را سرخ رنگ میکنند که اثر خون روی دست‌ها و چهره نمایان نشود. یکی از سربازان که با من بود با يك ضربت تبرزین دست مسلح سربازی چری را از بدن جدا کرد و من هم دومین سرباز را از پا در آوردم. ولی بعد از آن دو نفر سربازانی دیگر از همان سپاه که نخه سپاهیان ترك است نمایان شدند.

پس از آن من نفهمیدم چه شد زیرا شدت جنگ بمن مجال نمیداد که اطراف را بخوبی بینم.

ولی لحظه به لحظه به سربازانی که اطرافم بودند می‌گفتم مواظب باشید که ترک‌ها بین ما فاصله نیندازند و نتوانند از وسط ما عبور نمایند.

تا وقتی که هوا روشن شد ترک‌ها حمله می‌کردند و ما می‌جنگیدیم و وقتی طلعه صبح دمید من طوری کوفته بودم که تمام اعضای بدن و بخصوص دست‌ها و شانه و کمرم درد میکرد.

لیکن جراحت نداشتم و از این حیث نيك بخت تراز عده‌ای از افسران و سربازان مدافع بودم.

در آن شب چند نفر از سران ارتش ترك بدست سربازان ما کشته شدند و گیوستیانی بعد از این که روزمید چنین شهرت داد که شمارهٔ مقتولین خصم بقدری زیاد بود که ارتفاع انبوه کشتگان آنها به لب حصار خارجی میرسید و آنها با شتاب کشتگان خود را بردند و دفن کردند ولی من و سایر افسران میدانستیم که این گفته اغراق است. بعد از طلوع آفتاب گیوستیانی نزد من آمد و به مناسبت پیکار شب گذشته مرا مورد قدر دانی قرار داد و گفت آنژ لوس شما دیشب خوب مبارزه کردید و چون مشاهده نمود که خیلی خسته هستم اظهار کرد بگذاردید که من اندرزی بشما بدهم و در پیکارهای دیگر اندرز مرا بکار بیندید و نصیحت من این است که در موقع پیکار قدری از قوای خود را ذخیره نمایید تا این که بعد از خاتمه کارزار این طور خسته نشوید.

گیوستیانی گفت انسان وقتی در پیکار به هیجان می‌آید و برای غلبه بر خصم تمام قوای خود را بکار می‌آورد متوجه نیست که بعد از خاتمه نبرد، چگونه خسته و کوفته می‌شود و هر گاه دشمن بعد از يك فترت یکساعتی یا دوساعتی، حمله را تجدید نماید این

خستگی و کوییدگی به قیمت جان انسان تمام خواهد شد زیرا دیگر قادر به پیکار نیست و لاجرم کشته می‌شود.

سپس گیوستیانی دست‌ها و پاهاى خود را تکان داد و گفت من هم دیشب مثل شما جنگیدم، ولی اکنون خسته و کوفته‌نیستم و اگر ترک‌ها، یکی دو ساعت دیگر حمله را تجدید کنند، من می‌توانم پیکار را از سر بگیرم ولی شما، تا نروید و نخوابید و خستگی را رفع ننمائید قادر به جنگ نخواهید بود.

هنگامی که من می‌خواستم به منزل بروم و بخواهم گیوستیانی گفت سلام مرا بزن زیبای خود برسانید و باو بگوئید که شوهرش امروز لاین این است که در آغوش وی استراحت کند زیرا مردانه جنگید.

وقتی من بطرف خانه میرفتم آفتاب بالا آمده بود و در راه، مردم با کنجکایى مرا می‌نگریستند و بعد متوجه شدم که از نوک کفش تا بالای کاسک من خون آلود است و بعد از ورود به خانه اول لباس خود را عوض کردم که با آن ملبوس خون آلود آنها نروم و بعد وارد اطاق آنها شدم و به محض این که سردا برشانه او نهادم خوابم برد.

روز هشتم ماه مه، یعنی یکروز بعد از حمله شبانه ترک‌ها که ما توانستیم آن را دفع نمائیم شورای دولتی که دوازده نفر عضو آن بودند و بهمین جهت آن را شورای دوازده گانه میخواندند تشکیل گردید و در خصوص حمله ترک‌ها مشاوره نمود.

نتیجه شور این شد که دفاع شهر ضعیف است و باید آنرا تقویت کرد و ونیزی‌ها باید موافقت نمایند که ملاحان سه کشتی آنها به حصار منتقل شوند و در آنجا پیکار نمایند. وقتی این تصمیم به اطلاع ناخدایان ونیزی رسید زبان به اعتراض گشودند و گفتند که ما ملاحان سفاین خود را منتقل بخشکی نمی‌کنیم.

زیرا وسیله دفاع از کشتی‌های ما، ملاحان می‌باشند و اگر آنها به خشکی منتقل شوند و ترک‌ها مدینه را تصرف نمایند، کشتی‌های ما بدست ترک‌ها خواهد افتاد و آنها علاوه بر ضبط کشتی‌ها کالاهائی را هم که در سفاین هست ضبط خواهند کرد.

به ناخدایان ونیزی گفتند که اگر شهر سقوط کند، چه ملاحان شما در کشتی باشند و چه نباشند سفاین شما بدست ترکان خواهد افتاد.

ولی آنها جواب دادند که این طور نیست و اگر ملاحان مادر سفاین باشند، همینکه قوای ترکان وارد شهر گردید، شراع بر می‌افرازند و کشتی‌ها را از بندر خارج می‌کنند و نمیگذارند که سفاین ما بدست ترک‌ها بیفتند.

این عذر ضعیف بود چون بعد از اینکه ملاحان ونیزی شراع بر می‌افراشتند و از بندر

خارج میشدند، کشتی‌های جنگی ترکیه در دریا، جلوی سفاین ونیز را می‌گرفتند و آنها را بنیمت میبردند.

این بود که شورای دولتی یا شورای دوازده گانه امر کرد که ملاحان ونیزی باید از آن سه کشتی پیاده شوند و بحصار شهر بروند و در آنجا شریک دفاع از شهر شوند. ملاحان ونیزی به تحریک افسران خود مسلح شدند و گفتند که از کشتی‌ها خارج نمی‌شویم و چیزی نمانده بود که مرتبه‌ای دیگر در مدینه جنگ برادر کشی، و این بار، بین یونانی‌ها و ونیزی‌ها شروع شود و باز امپراتور مدینه مجبور بمداخله شد، و با التماس، ونیزی‌ها را بحضرت مسیح سوگند داد که لجاجت را کنار بگذارند و متوجه باشند که فقط مدینه در خطر نیست بلکه بر اثر حمله سلطان محمد دوم، دنیای مسیحیت گرفتار خطر شده و تمام مسیحیان موظف هستند که برای جلوگیری از ارتش ترکیه فداکاری نمایند.

بالاخره بعد از این که از طرف امپراتور انعام‌هایی بناخدایان ونیزی داده شد آنها موافقت کردند که ملاحان خود را از کشتی‌ها خارج نمایند و منتقل بحصار کنند. من متوجه شدم که سربازان ونیزی خیلی علاقه دارند که کاخ بلاچرنه را حفظ کنند تا این که اگر حمله سلطان محمد دفع شد و وی مجبور گردید که دست از محاصره بکشد و برود ونیزی‌ها از کاخ بلاچرنه برمدینه حکومت نمایند.

اکنون که من این یادداشت را مینویسم، میباید تصدیق کنم که سربازان یونانی که در حصار می‌جنگند تاکنون توانسته‌اند که حملات ترکان را دفع نمایند و بیدریغ جان خود را در راه دفاع از مدینه فدا نمایند. این را هم باید گفت که قسمتهایی از حصار که ساخلوی سربازان یونانی می‌باشد کمتر از جاهای دیگر از آتشبارهای ترکان آسیب دیده، و اگر آن قسمت‌ها دارای حصاری متین نبود شاید سربازان یونانی که جزو اصناف مدینه و روحانیون هستند نمیتوانستند دفاع کنند.

دیگر این که در بین یونانی‌ها، افراد جبون هم یافت میشوند و بمحض این که حمله ترکان آغاز می‌گردد آنها میگریزند.

جنگ قسطنطنیه سبب گردیده که صفات خوب و صفات بد یونانی‌ها آشکار شده است و ما فهمیدیم که هنوز در بین یونانی‌ها کسانی هستند که لیاقت دارند از نسل شجاعان یونان باستانی باشند و میتوانند مثل آنها در راه میهن جان فدا کنند و نیز کسانی هستند که بمحض این که ورود يك سرباز ترك را بحصار شهر می‌بینند میگریزند و متأسفانه هر قدر که محاصره شهر طول می‌کشد شماره کسانی که دارای صفات بد هستند بیشتر میشود، یعنی

صفات ناپسند پیش از صفات پسندیده آشکار میگردد.

تبعیض هم در بروز صفات ناپسند در یونانی‌ها خیلی مؤثر است و در حالی که لاتینی‌ها پیش از اندازه کافی غذا میخورند و شراب میآشامند و بدمستی میکنند و نزاع می‌نمایند یونانیها از حیث خواربار در مضیقه هستند.

برحسب ظاهر چهره‌بندی حکمفرماست و هر روز مردم نان و شراب و روغن زیتون داده میشود ولی میزان اغذیه‌ای که مردم میرسد هر روز کاهش می‌یابد و جنس آنهم نامرغوب است.

شرابی که یونانیها میدهند امروز که من این یادداشت را مینویسم و روز دوازدهم ماه مه است از نیم فنجان شراب ترش تجاوز نمی‌نماید و شاید تا دو روز دیگر نتوانند این مقدار شراب را هم مردم بدهند.

ولی لاتینی‌ها هر قدر شراب که بخواهند مینوشند و در مصرف آن تفریط مینمایند. امروز دیدم که عده‌ای از کودکان یونانی که به اتفاق مادران خود بکلیسا میرفتند از گرسنگی می‌گریستند و نان میخواستند و مادران نمی‌توانستند به کودکان خویش نان بدهند.

مردم گرسنه از فرط جوع بکلیسا پناه می‌برند و در آنجا دعا میکنند که خداوند و حضرت مسیح آنها را نجات بدهند و اگر مقرر میبود که دعای مردم مدینه را نجات بدهد، این شهر تا پایان دنیا از دست نمیرفت.

روز دوازدهم ماه مه (۱۳۵۳) میلادی قسطنطنین امپراطور مدینه امر کرد که در شب سیزدهم يك شورای جنگی در کلیسای ایاصوفیه منعقد شود.

گیوستیانی فرمانده کل دفاع مدینه بمن گفت من نمیتوانم حصار را ترك کنم و در شورای جنگی حضور بهم برسانم و تو بجای من در شوی حضور بهم برسان و با امپراطور بگو که علت غیبت من رعایت احتیاط است.

وقتی که ما وارد کلیسا شدیم من به امپراطور نزدیک گردیدم و گفتم که گیوستیانی نمیتواند امشب اینجا بیاید و مرا بجای خود فرستاده تا در جلسه شورای جنگی شرکت کنم.

بعد، مراسم مذهبی شروع شد و مدتی طول کشید؛ و طبیعی است که تا وقتی مراسم مذهبی با تمام نرسید جلسه شورای جنگی منعقد نشد.

نزدیک ساعت یازده بعد از ظهر، مراسم مذهبی خاتمه یافت و جلسه شورای جنگی تشکیل شد.

همه کسانی که در جلسه شرکت کردند مضطرب بودند و از آتیه میترسیدند و تصور می‌-

کنم تنها کسی که در آن جلسه آرام و خون سرد به نظر میرسید امپراطور بود و لسی قبل از اینکه بتوانیم از مذاکرات شورای جنگی نتیجه بگیریم.

صدای نفیرها و ناقوسها برخاست و اطلاع داد که ترکان مبادرت بحمله کرده‌اند و ما از کلیسای ایاصوفیه خارج شدیم و سوار بر اسب گردیدیم و در آن موقع دو پیک از راه رسید. یکی از آن دوازده‌گانه بلاچرنه می‌آمد و اطلاع داد که سربازان ترك بکاخ حمله ور شده‌اند و دیگری از منطقه دروازه خری زیوس می‌رسید و اطلاع داد که در آنجا نیز تركها حمله کرده‌اند.

صدای ناقوسها و هیاهوی جنگ سکنه شهر را که خوابیده بودند بیدار کرد و در منازل مدینه چراغها روشن شد و مردها با لباس خواب، از منازل بیرون دویدند و وارد خیابانها شدند که بدانند تركها از کدام طرف حمله کرده‌اند.

وقتی ما سوار بر اسب شدیم صدای پیکار را از کاخ بلاچرنه می شنیدیم و هوا بالنسبه گرم بود و آتش اردوگاه ترکان اطراف شهر، بشکل يك نیم دایره بزرگ، و لسی نقطه به نقطه دیده می‌شد.

امپراطور که میدانست وسائل دفاع کاخ بلاچرنه بهتر از دروازه خری زیوس میباشد بمشعلدارانیکه جلوی ما مشعل میکشیدند امر نمود که بطرف دروازه خری زیوس بروند ولی همینکه بدروازه نزدیک شدیم، سیل فراریان را دیدیم و مردانی که مسلح بودند و شمشیر در دست داشتند میگریختند.

امپراطور عنان اسب را کشید و خطاب بسربازان فراری گفت کجا می‌روید مگر شما غیرت ندارید و نمی‌فهمید که هر مرد مسیحی موظف است که در این موقع جان را برای دفاع از این شهر فدا نماید؟

ولی فراریان طوری روحیه را از دست داده بودند که از این حرف امپراطور متنبه نشدند و همچنان میگریختند و آنوقت امپراطور به سربازان گارد خود دستور داد که به فراریان حمله ور شوند و بدون ترحم آنها را به قتل برسانند و سربازان گارد امپراطور شمشیرها را از نیام بر آوردند و با سبها را کاب کشیدند و فراریان را از دم شمشیر گذرانیدند. این حمله جلوی سیل فراریان را گرفت و دیگران مجبور شدند که برگردند و بطرف حصار بروند زیرا میدانستند که اگر مراجعت نمایند کشته خواهند شد.

ما سول فراریان را برگردانیدیم و خود را بمنطقه دروازه خری زیوس رسانیدیم و دیدیم که در آنجا نیمی از حصار یعنی نیمی از ارتفاع دیوار بر اثر شلیک آتشبارهای ترکان ویران گردیده و در نتیجه ارتفاع حصار کم شده، ولذا تركها می‌توانند با نردبانهای بلند

خود وارد شهر گردند.

وقتی ما بآن نقطه رسیدیم عده‌ای از ترکها وارد شهر گردیده با شمشیرهای منحنی خود، هر کس را که میدیدند با يك ضربت بقتل میرسانیدند و همین موضوع سبب شده بود که سربازان جیون بگریزند و راه مرکز شهر را پیش بگیرند.

ما که همه سواد براسب بودیم شمشیرها را کشیدیم و بسربازان دشمن حمله نمودیم و در مدتی کم همه را از پا درآوردیم بطوریکه دیگر در خیابانهای شهر سرباز ترك باقی نماند ولی در حصار، جنگ شدت ادامه داشت و یکمرتبه دیگر گیوستیانی سرعت اجرای تصمیم و شجاعت خود را به ثبوت رسانید و بمحض این که با سربازان خویش بدروازه خری-زیوس رسید، وضع بهتر شد و گرچه هنوز ترکها از حصار بالا میامدند و میکوشیدند که خویش را بشهر برسانند ولی گیوستیانی و سربازان آهنین پوش وی جلوی ترکان را میگرفتند و از ورود آنها بشهرمانعت میکردند و جنگ از يك طرف در حصار کاخ بلاچرنه و از طرف دیگر در حصار دروازه خری زیوس تا موقعی که سپیده دمید، ادامه داشت.

در آن شب اگر امپراطور و گارد محافظ او، وهم چنین گیوستیانی با سرعت خود را بدروازه خری زیوس نمیرسانیدند هزارها سرباز ترك از آنجا وارد مدینه میشدند و شهر را اشغال میکردند و در آن شب سرنوشت مرکز مسیحیت به موئی بند بود و سرعت و فعالیت امپراطور و گیوستیانی شهر را نجات داد.

در آن شب من فعالیت جنگی قابل توجه نداشتم زیرا از لحظه‌ای که گیوستیانی وارد حصار دروازه خری زیوس شد، من تا صبح بر حسب دستور او از يك طرف حصار بطرف دیگر میرفتم و سربازان را از يك نقطه بنقطه دیگر میبردم و گاهی کاخ بلاچرنه را با سربازان امدادی تقویت می نمودم و زمانی حصار دروازه خری زیوس را و در ضمن مواظبت می نمودم تا اگر ترکها به نقطه‌ای دیگر حمله نمودند با آنجا نیز نیروی امدادی برسانم.

وقتی بامداد دیدم ترکها عقب نشینی کردند گیوستیانی بمن گفت شب گذشته ترکها با چهل هزار نفر مبادرت به حمله کردند و اگر چهل هزار نفر دیگر را هم در نقطه‌ای دیگر از حصار وادار به حمله می نمودند و سربازانشان ورزیدگی میداشتند مدینه را متصرف می شدند.

من گفتم بنا بر این موفقیت دیشب ما خیلی جالب توجه بوده است.

گیوستیانی گفت دیشب عده‌ای از بهترین سربازان رُن که هر يك باده سرباز یونانی برابر هستند کشته شدند و تلفات آنها برای ما خیلی سنگین است زیرا نمیتوانیم جای آنها را پر کنیم و شما میدانید که سرباز یونانی کار سرباز رُن را نمیکند.

از گیوستیانی پرسیدم که شب گذشته سر بازان و نیز چگونه جنگیدند؟
گیوستیانی گفت با این که من نسبت به سر بازان و نیز نیک بین نیستم باید بگویم که
جنگ دیشب آنها مردانه بود و توانستند قسمتی از شهرت ناپسند خود را از بین ببرند و
نشان بدهند که ونیزی نیز می تواند با شجاعت پیکار کند.

وقتی روز دمید و آفتاب طلوع کرد سر بازان مالاشه سر بازان ترك را که در خیابان
های شهر مجاور حصار بدست ما کشته شده بودند از حصار بیرون انداختند و لسی قبل از
این که آنها را بیرون بیندازند شمردند و معلوم شد که چهار صد سر بازان ترك در خیابان های
شهر بدست ما کشته شده اند.

در روز سیزدهم ماه مه ترك ها که میدانستند که شب گذشته سر بازان ما تا صبح بیدار
بودند نگذاشتند که آنها بخوابند و از بامداد تا غروب آفتاب گروهان های ترك فقط برای
آزار سر بازان ما و ممانعت از خواب و استراحت آنها مبادرت به حملات کردند.

صبح روز سیزدهم وقتی امپراطور وارد حصار شد و شروع به بازدید خط ها کرد
مشاهده نمود که عده ای از نگهبانان یونانی در پاسگاه جنگی خود خرابیده اند و خرد امپراطور
آنها را بیدار نمود و افسران شان را احضار کرد و گفت کشیک نگهبانان را طوری ترتیب
بدهید که فرصت خوابیدن داشته باشند و بخواهی آنها را از پا در نیاورد.

افسران می خواستند نگهبانانی را که در پاسگاه جنگی خود خوابیده بودند تنبیه نمایند
ولی امپراطور گفت از تنبیه آنها خودداری کنید و در عرض بوسیله کشیک مرتب بآن ها مجال
استراحت و خواب بدهید.

سر بازهای یونانی نه فرصتی برای خوابیدن داشتند و نه غذای کافی بآنها میرسید و
من فکر میکنم که بزرگترین تنبیه آنها، همان بود که در حصار بسر میبردند چون در آنجا
با شکم گرسنه و تحمل بیخوابی انجام وظیفه می نمودند و جیره ای که بسرای غذای يك
شبان روز بآنها داده می شد، باندازه غذای يك صبحانه نبود.

وقتی آفتاب بالا آمد من که در حصار مشغول بازدید خط های جنگی بودم به منطقه ای
رسیدم که برادران کوچاردی اهل ونیز در آن جا بسر میبردند.

من يك مرتبه در این یادداشت ها از برادران مزبور اسم برده ام و شرح مفصل آنان
لزومی ندارد و در آن روز وقتی به منطقه آنها رسیدم دیدم که برادران کوچاردی مشغول
توپ بازی هستند.

از بازی آنها، آنهم در آن روز، خیلی حیرت کردم و وقتی نزدیک تر شدم دیدم
توپهایی که برادران کوچاردی با آن بازی می کنند سر بریده سر بازان عثمانی می باشد و
آن سه برادر در حالی که سرهای بریده را بسوی یکدیگر پرتاب می کردند مانند سه کودک

که مشغول توپ بازی هستند قاه قاه می خندیدند.
از بالای کاسک آن سه برادر تا نوك كفش آنها آلوده به خون بود و پنداری که آنها
را در يك حوض پرازخون فرو کرده بیرون آورده اند.
من میدانستم که آن سه برادر دیشب تا صبح جنگیده اند و شنیده بودم که باشجاعت
جنگیدند.

در يك طرف حصار سرفائی را که از مقتولین ترك بدست آورده بردند، روی هم
چیده و صاحبان ریش خنثی را بالای آنها و صاحبان ریش سفید را در قلد نهاده بودند
ولذا انسان سرهای بریده را به سه دنك مشاهده مینمود.

آن سه برادر وقتی میدیدند سرفائی که بسوی هم پرتاب می کنند بر اثر زمین خوردن
خاکی شده و کثیف گردیده آنها را از حصار بخارج پرتاب میکردند و سرهای تمیز را از
روی تل سر بریده بر میداشتند و به بازی ادامه میدادند.

من وقتی بازی کودکانه و نشاط واقعی آن سه برادر را در آن بامداد دیدم نسبت
بآنها رشك بردم زیرا میدانستم که من مردی نیستم که بعد از يك شب بی خوابی و پیکار
بتوانم در صبح روز بعد، آن طور بازی کنم و نشاط داشته باشم و انسان، باید خیلی
نیرومند باشد که بتواند بعد از يك شب جنگ شدید بامداد روز دیگر بازی کند.

در منطقه برادران کوچاردی مثل منطقه دروازه خری زیوس، حصار از خون سربازان
دوست و دشمن رنگین شده بود و در بعضی از نقاط، گوئی تمام حصار را با دنك روناس اندود
کرده اند معهذا در وسط خون، گل های وحشی که از حصار روئیده بود به چشم میرسید
و آن طرف حصار گل های لاله سرخ رنگ صحرائی جلوه گری می نمود و لباس رزم برادران
کوچاردی که با سرهای برهنه توپ بازی میکردند، نیز از خوانی بود و من از مشاهده دنك های
مزبور احساس نشاط و خرسندی می نمودم ولی نه برای این که میدیدم که قسمتی از دنك-
هایش از خون سربازان خصم است بلکه از آن جهت که از کیفیت دنك ها محظوظ می شدم
در آن بامداد بهاری تو گوئی که طبیعت چشم هائی جدید بمن داده که من می توانم
اشیاء را بهتر از گذشته و با وضوح بیشتر مشاهده نمایم.

همه چیز، دنك از خوانی حصار گرفته تا دنك آبی دریا و آسمان و دنك زرین
گلدسته ها و قبه گنبدها، و دنك عمارات سفید و زرد شهر، در نظر من روشن تر و زیباتر
جلوه می نمود.

خوب می فهمیدم که من در خشکی و دریا و آسمان و دنك ها چیز هائی می بینم که
در گذشته نمیدیدم و خود را شريك در ات خاك و آب و هوا میدانستم و خوب احساس می-
نمودم که شريك آنها می باشم.

بخاطر می آوردم که در گذشته مرتبه‌ای دیگر، همان حال بمن دست داد و همانگونه چشم‌های من بینا تر گردید و می توانستم همه چیز را بهتر مشاهده کنم و با ذرات کائنات شریک باشم.

در آن موقع من مبتلا به طاعون شده بودم و مرا با عده‌ای از بیماران طاعونی در شبستان یک کلیسا خوابانیده بودند و از فضای کلیسا بوی بخور و علف‌هایی که برای دور کردن مرض، می سوزانیدند به مشام می رسید من با این که بیمار و ناتوان بودم همه چیز را بهتر از مواقع عادی می دیدم، وحس می کردم که نگاه من از دیوارهای کلیسا عبور میکند و ماوراء آنها را می بیند و بین من و ذرات کائنات جدائی نیست و من از آنها هستم و آنها از من.

اطراف من صدای بیماران طاعونی بگوش می رسید و ناله می کردند و از خداوند می خواستند که آنها را شفا بدهد و نمیرند و من حیرت می کردم که برای چه آنها از مرگ می ترسند در صورتی که شریک زندگی کائنات خواهند شد. در آن روز هم که در حصار مشغول بازدید ساختن بودم همان حال بمن دست داد و طوری خود را شریک زندگی کائنات می دیدم که حس می نمودم تا زمین و دریا و هوا هست من زنله خواهم بود و مرگ گرچه زندگی حیوانی را از من می گیرد ولی در عوض دارای زندگی جاوید خواهم گردید شکفت آنکه حس می نمودم که از ازل شریک کائنات بوده‌ام و تا ابد نیز در زندگی جهان شرکت خواهم کرد و لذا چه عجب اگر یک مرتبه دیگر بدنیا بیایم و لابد به مناسبت این که در گذشته شریک زندگی جهان بودم به محض این که آنها را دیدم پنداری که صدها سال قبل از این او را دیدم.

من صدها سال را از روی تخمین بنظر می آوردم و گرنه برای کسی که شریک ازلی و ابدی زندگی دنیا است هفته و ماه و سال بی اهمیت است و به حساب نمی آید. هفته و ماه و سال مقیاس‌هایی است که ما برای سنجیدن اوقات در نظر گرفته ایم و کسی که شریک زندگی کاینات است هزارها سال را یک لحظه فرض میکند. چنین بود حال و افکار من در آن روز بهار در حصار مدینه و نمی دانستم که دو روز دیگر چه فاجعه بر من وارد خواهد آمد و چگونه یک مرتبه، بنیان نیک بختی من فرو خواهد ریخت.

از روز چهاردهم ماه مه، کمی آذوقه از یک طرف و فرار سربازانیکه نمی خواستند در حصار بچنگند از طرف دیگر، سبب گردید که امپراطور امر کرد که تمام خانه‌های مدینه را مورد بازرسی قرار بدهند و هر سرباز فراری را که در آن منازل پنهان

شده‌اند به حصار بر گردانند و در هر خانه که خوار بار احتکار شده، آن را ضبط نمایند و به انبار ببرند تا بعد بین مردم توزیع شود.

امپراطور مدینه بمأمورین خود اجازه داد که وارد تمام منازل حتی خانه‌های رجال درجه اول بشوند و هر کس که در صدد ممانعت برآمد بقتل برسانند زیرا کسی که از ورود مأمورین امپراطور به خانه خود ممانعت می‌نماید یا سربازان فراری را در خانه خویش پنهان کرده یا در آنجا خوار بار احتکار کرده است.

این دستور گرچه سبب شد که در بعضی از منازل جوانان گندم و آرد و بشکه‌های بزرگ پر از شراب کشف گردید ولی يك مشت آرد داهم که یکمرد بی بضاعت در خانه خود ذخیره کرده بود که شکم اطفالش را سیر نماید از وی گرفتند و آن را نیز احتکار خوار بار دانستند.

غروب روز پانزدهم ماه مه من در حصار شهر، مجاور کاخ بلاچر نه بودم و دیدم که نوکرمانوئل گریه کنان آمد.

فصل بیست و سوم

همسرم را ربودند

من از او پرسیدم چرا گریه میکنی مانوئل گفت امروز مأمورین امپراطور که همه نظامی بودند بخانه شما آمدند و سربازان فرادی و خواربار را جستجو می کردند ولی ما در منزل نه سرباز فرادی داشتیم و نه خواربار.

گفتم این موضوع که گریه ندارد و آنها بوظیفه خود عمل میکنند و وقتی بینند در خانه ای سرباز فرادی یا خواربار نیست، می روند و با کسی کاری ندارند.

مانوئل گفت آنها هم کاری با من نداشتند و عزم رفتن کردند ولی صاحب منصبی که با مأمورین نظامی بود با دقت و حیرت آنها را مینگریست و مثل این بود که او را می شناخت. سپس آنها از خانه رفتند و من هم بکارهای خانه مشغول شدم و این موضوع را فراموش کردم چون در آن موقع صاحب منصب مذکور آنها را مینگریست من نمیتوانستیم پیش بینی نمایم که این واقعه ممکن است منتهی بیک بدبختی بزرگ شود.

ولی عصر امروز، و یکساعت قبل از این، عده ای از مأمورین نظامی به فرماندهی جوانی که شناختم پسر لوکاس - نوتارامس میباشد آمدند و آن جوان آنها را شناخت و گفت وی خواهر من است و تصمیم گرفت که او را بزور از خانه بیرون ببرد.

من وقتی دیدم که آن جوان قصد دارد آنها را از منزل خارج کند در صدد دفاع

بر آمدم ولی سربازانی که با آن جوان آمده بودند بر سرم ریختند و مرا ضروب کردند و بر زمین انداختند و بعد آن جوان آنها را از منزل خارج نمود و سربازان هم با وی رفتند. با اینکه تن من از ضربات سربازان بشدت درد میکرد بر خاستم و آنها را تعقیب کردم و دیدم که آنها را وارد خانه لوکاس - نوتاراس پدر او نمودند و دیگر معطل نشدم و تا آنجا که پاهای من توانائی داشت با سرعت خود را باینجا رسانیدم تا این واقعه را بشما اطلاع بدهم و بگویم که بی درنگ بگریزید زیرا لوکاس نوتاراس در صدد قتل شما بر خواهد آمد و شاید هم اکنون نوکران او سوار بر اسب های راهوار براه افتاده اند تا اینکه شما را معدوم نمایند.

گفتم مانوئل در این شهر مکانی نیست که من بتوانم در آنجا پنهان شوم و اگر لوکاس نوتاراس پدر آنها بخواهد مرا در این شهر پیدا کند هر جا که پنهان شوم خواهد یافت.

طوری مانوئل برای من مضطرب شده بود که فراموش کرد که وی گماشته من میباشد و بازویم را گرفت و فشرد و گفت ارباب من، عنقریب تاریخ می شود و شما میتوانید از تاریکی استفاده کنید و بوسیله طناب از حصار پائین بروید و خود را بجنبه ترکها برسانید و بعد از اینکه شما رفتید من طناب را از حصار دور می کنم تا کسی متوجه نشود که شما نزد سلطان رفته اید ولی خواهش میکنم که وقتی با فاتحین وارد شهر شدید مرا فراموش ننمائید.

گفتم مانوئل مگر تو دیوانه شده ای که این حرف را میزنی و اگر من نزد سلطان بروم بی درنگ امر خواهد کرد که سرم را از بدن جدا کنند و بر نیزه بزنند و مثل سرهای دیگر که روی نیزه هامپیوسد آن قدر سرم بر نیزه باقی خواهد ماند تا اینکه متلاشی گردد.

مانوئل مثل کسی که حرف شنونده را شوخی فرض مینماید گفت با این وصف من عقیده دارم که شما در اردوگاه سلطان بیش از این شهر امنیت دارید و شاید بعد از این نزد سلطان رفتید بتوانید راجع به ما یونانی های بیچاره، چیزی بسلطان بگوئید که وی بعد از غلبه بر این شهر با ما برافت رفتار کند و در صدد بر نیاید که از ما انتقام بگیرد.

من سکوت کردم و جواب نوکرم را ندادم و وی گفت ارباب من صحیح است که من مردی سالخورده هستم و مثل شما تحصیل نکرده ام تا این که دارای معلومات بشوم و بتوانم بهتر بفهمم ولی هر چه باشد ما یونانیها عقل داریم و می توانیم به بعضی از نکات پی ببریم و یکی از این نکات این است که شما فرستاده سلطان محمد هستید و به نمایندگی از طرف او به مدینه آمده اید و بهمین جهت از روزی که وارد این شهر شده اید يك مو از

سرشما کم نشده است زیرا همه شما را فرستاده سلطان محمد میدانند و پیش بینی می کنند که بعد از ورود سلطان باین شهر بشما احتیاج دارند و من حیرت می کنم چرا شما میل ندارید که مردم شما را فرستاده سلطان محمد بدانند در صورتی که اگر شخصی خلعت يك پادشاه را بکند عیب نیست و من میدانم که اگر بعضی از ملاحظات نبود حتی امپراطور ما قسطنطنین با سلطان محمد دوم متحد می شد و دروازه های شهر را بروی قشون اومی گشود ولی امپراطور ما نمیتواند سواجق خانوادگی خود را فراموش کند و هر وقت بخاطر می آورد که اجداد وی در این شهر پادشاه بوده اند؛ قادر نیست که خویش را مجبور باطاعت از سلطان محمد نماید.

در این موقع يك گلوله بزرگ توپ به حصار اصابت کرد و مقداری از سنگ های حصار را فروریخت و مانوئل ترسید و گفت از باب من این جا که ایستاده ایم خطرناک است و بهتر آن که دور شویم و بجای دیگر برویم.

گفتم مانوئل حرف هایی که تو بمن میزنی، برای من ناگوارتر از گلوله توپ عثمانیها می باشد و من برای آخرین مرتبه بتو میگویم که فرستاده سلطان نیستم و از طرف سلطان محمد به این شهر نیامده ام و ایسن حقیقت را در مغز خود جا بده که من آمده ام که در راه دفاع از این شهر کشته شوم و قصد من از این جهاد فقط برای علاقه ایست که بساین شهر دارم و نه ثروت میخواهم و نه قدرت و اگر يك مرتبه دیگر تو تصور کنی که من نماینده سلطان می باشم من ناگزیر یقین حاصل خواهم کرد که تو دیوانه هستی.

من این کلمات را طوری ادا کردم که در مغز آن پیر مرد جا گرفت و فهمید که من راست میگویم و بعد بگریه درآمد و گفت اگر آنچه میگوئید حقیقت داشته باشد و لابد حقیقت هم دارد باید گفت که شما دیوانه هستید نه من زیرا تمام وسائل راحتی و خوشی و موفقت را دارید ولی میخواهید خود را بدگشتن بدهید.

آنگاه مانوئل چنین گفت از باب من، مادر مدینه دیوانه های گوناگون داشتیم و حتی یکی از امپراطورهای ما با اسم اندرونیکوس دیوانه بود و آن قدر بر اثر جنون ظلم کرد و آدم کشت که مردم به ستوه آمدند و شوریدند و امپراطور را دستگیر کردند و بهمین میدان اسب دوانی که در گذشته میدان مسابقه اراپه ها بود بردند و در آنجا بدار آویختند و مردم از فرط خشم و کینه بدان او را در حالی که بدار آویخته بود قطعه قطعه کردند.

ولی شما با اینکه دیوانه هستید ظلم نمیکنید و مردم را نمیآزاید و برعکس مردی مهربان میباشید و بهمین جهت باید شما را بهترین دیوانه های این شهردانست و من وظیفه

خود میدانم که نسبت بشما وفادار باشم و شما را ترك نکنم.

پس از این گفته نوکرم نظری باطراف انداخت و چون تاریکی فرود میآمد بدقت هر طرف را نگرید و اظهار کرد ارباب من این جا خطرناک است و اگر کسی نسبت به انسان سوء قصد داشته باشد می تواند شما را به قتل برساند ولی با این که این جا خطرناک بشمار می آید من میل ندارم که بخانه خودمان یعنی خانه شما بروم چون آنجا خطرناک تر می باشد زیرا هر لحظه ممکن است که لوکاس نوتاراس که شما دخترش را بزنی گرفته بودید بیاید و مرا ببیند و من اگر مشاهده کنم که يك سرباز ترك با يك تفوار وارد خانه گردیده بهتر از این است که بینم لوکاس - نوتاراس ورود نموده زیرا میدانم که آن مرد طوری نسبت بشما خشمگین می باشد که مرا نیز که نوکر شما هستم بی چون و چرا خواهد کشت زیرا اگر اشتباه نکنم قرار بود که آن دختر خود را زوجه سلطان محمد پادشاه عثمانی بکند و شما که آن دختر را بزنی گرفتید لوکاس - نوتاراس را مأیوس کردید.

حرف نوکر من مذاکرات آن شب مرا در منزل لوکاس - نوتاراس با آن مرد بخاطرم آورد و متوجه شدم که بعید نیست که این حرف شاید صحیح باشد برای اینکه لوکاس - نوتاراس مردی است اهل استفاده و موقع شناس و مذاکرات من با او نشان میداد که نسبت به سلطان محمد نیک بین است و مثل بسیاری از یونانیها او را بر لاتینیها ترجیح میدهد و لذا نه عجب اگر بفکر افتاده باشد که دخترش را بسطان محمد بدهد تا بدینوسیله بعد از اینکه سلطان ترك قسطنطنیه را فتح کرد لوکاس - نوتاراس دارای منصب و مقامی بزرگ بشود.

پس از این فکر متوجه شدم که فرستادن آنها از طرف پدرش بخارج مدینه بوسیله کشتی نیز برای همین منظور بوده و لوکاس - نوتاراس میخواست که دختر خود را از مدینه دور کند تا اینکه آنها در دسترس سلطان نباشد و او بتواند دختر خود را بسا بهای خوب به سلطان بدهد.

لوکاس - نوتاراس فهمیده بود که سلطان محمد از لحاظ علاقمند بودن بسوختران اشراف محلی شیبه به اسکندر است و بعد از فتح قسطنطنیه خیلی میل خواهد داشت که بسا دختر یکی از برجسته ترین اشراف شهر وصلت کند تا بدینوسیله بوجه خود بیفزاید.

از مانوئل پرسیدم تو این اطلاع را از کجا بدست آوری؟

نوکرم گفت ارباب من، در این شهر کسی نیست که از این موضوع یا در این مجلس اطلاع نداشته باشد چون همه مایونانی هستم و در این شهر هر یونانی، بذاته اهل سیاست

وزدوبند است و شما از هر کاسب و کارگر این شهر اگر سوال کنید بشما خواهد گفت که لوکاس - نوتاداس قصد دارد که دخترش را پادشاه عثمانی بدهد تا اینکه بعد از غلبه سلطان محمد به مدینه دارای جاه و مقامی بزرگ باشد و بهمین جهت من میگویم که جان شما، در خطر است برای اینکه لوکاس - نوتاداس نمیخواهد شما زنده بمانید تا بتوانید بگوئید که شوهر آنا بوده اید و چون یگانه کسی که از وصلت شما با آنا مستحضر است من همیشه لوکاس - نوتاداس مراهم بقتل میرساند تا نتوانم بگویم که آنا قبل از اینکه بسططان شوهر کند، همسر داشته زیرا شما اطلاع دارید که عثمانیها و بخصوص سلطان محمد، علاقه دارند زنی که به حباله نکاح در می آورند باکره باشد و در نظر آنها فقط دوشیزه باکره دارای ارزش زیاد است و اگر سلطان بفهمد که آنا شوهر کرده، در نظرش بی ارزش میشود و ممکن است که از وصلت با او منصرف گردد.

فهمیدم که (مانوئل) در دست میگوید و اگر بمنزل ما برگردد ممکن است که بدست نوکران لوکاس نوتاداس بقتل برسد و باو گفتم همین جا باش و شب نیز در کاخ بلاچرنه بخواب تا بعد بینیم چه میشود .

پس از این که از زبان نوکرم شنیدم که آنا را بودند اولین تصمیمی که بفکرم رسید این بود که سوار بر اسب شوم و بخانه لوکاس - نوتاداس بروم و از او بخواهم که زخم را پس بدهد ولی فهمیدم که اگر بآنجا بروم کشته خواهم شد و کسی هم از او بازخواست نخواهد کرد که بچه مناسب مرا بقتل رسانیده زیرا من در قسطنطنیه مردی هستم بیگانه و بی پشت و پناه و هیچکس بخونخواهی مقتولی که بیگانه بوده و خویشاوند نداشته قیام نخواهد کرد.

من متوجه شدم که لوکاس - نوتاداس اگر بخواهد سهولت ازدواج من و آنا را لغو کند، باید مرا بقتل برساند چون سهلترین راه برای فسخ يك عقد زناشویی مرگ شوهر است و بعد از مرگ شوهر، زن آزاد می شود و میتواند بهر کس که میل دارد شوهر نماید.

بنابراین لوکاس - نوتاداس تقریباً مجبور است که مرا بقتل برساند تا اینکه دخترش را به سلطان محمد دوم بدهد و من نمیخواستم که بدست او به قتل برسم.

بعد از اینکه هوا بکلی تاریک شده به کاخ بلاچرنه برای استراحت زفتم ولی نمیتوانستم بخوابم و شروع به نوشتن این یادداشت ها کردم.

من نمیتوانستم لحظه‌ای آنها را فراموش کنم و عطر سنبل او پیوسته در مشام من بود
و چشم‌های خرمائی‌اش را میدیدم .
من با این که در کاخ بلاچرنه اطاقی راحت داشتم آن شب نتوانستم بخوابم و قبل
از این که هوا روشن شود از کاخ خارج گردیدم.

فصل بیست و چهارم

فایده حوض‌های كوچك آب

ستارگان هنوز در آسمان میدرخشید و هوا بمناسبت نزدیکی صبح قدری سرد بود. من در طول، حصار در داخل شهر، بقدم زدن پرداختم تا این که نزدیک دروازه کالیگاری رسیدم و در آنجا صدائی بگوشم رسید و بدوا تصور کردم که صدای ضربان قلب من است ولی بعد متوجه شدم که آن صدا از زیر پای من بگوش میرسد نه از درون سینه‌ام.

چند لحظه دیگر چشم من به یوهان آلمانی متخصص توپ‌سازی امپراطور که در این یادداشت‌ها من بدفعات از او نام برده‌ام افتاد و دیدم که مشعلی در دست دارد و راه میرود. من متحیر بودم که آن مرد برای چه مشعلی در دست گرفته و در آن نقطه قدم‌میزند تا این که دیدم به چند حوض چویی که در آن نقطه قرار داشت نزدیک گردید و در روشنائی مشعل شروع بوازی حوض‌ها کرد.

من مطمئن بودم که آن حوض‌های چویی و پراز آب، در آن نقطه وجود نداشت و اگر میبود من در روزهای گذشته آن را میدیدم و حیرت کردم که چرا یوهان آن حوض‌های چویی را پر آب کرده و در آنجا نهاده، زیرا محال بود که در آن نقطه حریقی بوجود بیاید که بعد بوسیله آب آن حوض‌ها، حریتی را خاموش کنند.

من برای این که بینم چرا آن مرد آن حوض‌های چویی را در آن نقطه قرارداده

بوی نزدیک شدم و یوهان در روشنائی مشعل مرا دید و سلام داد و بعد نور مشعل را متوجه یکی از حوض‌های چوبی که پر از آب بود کرد و من دیدم که روی آب، چین‌هایی مدور بوجود می‌آید در صورتی که هوا آرام بود و باد نمی‌وزید تا من تصور کنم که وزش باد سبب ایجاد آن چین‌ها شده و کسی هم سنگ در حوض چوبی نینداخت تا تصور شود که افتادن سنگ در آب، آن چین‌های مدور را بوجود آورده است.

یوهان آلمانی، بعد از حوض اول به نظاره آب حوض دوم و آنگاه حوض سوم پرداخت و من مشاهده کردم که در تمام حوض‌های چوبی، روی آب، چین‌هایی بوجود می‌آید که علت تولید آن نامعلوم است.

بعد دریافتم که چون حوض‌های چوبی روی زمین قرار گرفته و پر آب می‌باشد شاید بر اثر لرزه زمین آن چین‌ها در سطح آب تولید می‌شود و با شوخی به یوهان گفتم طوری این جنگ تولید وحشت کرده که حتی زمین مدینه از بیم جنگ مهلرزد. یوهان گفت اگر توپ‌ها مشغول تیراندازی بودند ممکن بود فرض کنیم که زمین از صدای توپ بلرزه درآمده.

ولی بطوری که میدانید اکنون همه جا ساکت است و ترک‌ها حتی يك گلوله شلیک نمی‌کنند.

پرسیدم پس برای چه زمین مهلرزد و بر اثر ارتعاش زمین این چین‌ها در سطح آب بوجود می‌آید.

یوهان گفت اگر شما بدانید چرا زمین مهلرزد و این چین‌ها را در سطح آب بوجود می‌آورد مثل من که اولین مرتبه بعلمت این موضوع پی‌بردم متوحش خواهید شد و شاید از فرط وحشت، عرق سرد از مهره‌های پشت شما سرازیر شود و اینک خواهش می‌کنم که با من کمک کنید تا این حوض‌ها را پس و پیش کنیم زیرا کارکنان من خوابیده‌اند و هنوز هوا روشن نشده که بیدار شوند و بمن کمک نمایند.

من به یوهان کمک کردم و مکان حوض‌های چوبی را تغییر دادیم. بر اثر این تغییر مکان، آب حوض‌ها، قدری به تلاطم درآمد و یوهان گفت باید صبر کرد تا تلاطم آب آرام بگیرد.

ما صبر کردیم تا تلاطم آب آرام گرفت و بعد یوهان مشعل خود را متوجه سطح آب حوض‌های چوبی نمود و باز دیدم که در سطح آب چین‌هایی بوجود می‌آید که ناگزیر از لرزش زمین است.

من از مشاهده چین‌های مزبور ترسیدم و تصور کردم که ناشی از يك نوع جادوگری است و از یوهان پرسیدم برای چه زمین مرتعش می‌شود؟

یوهان گفت ارتعاش زمین ناشی از این است که آنها زیر پای ما مشغول کار هستند

ولی پیچ میخورند و مثل موش خرما يك دهلیز منحنی حفر می نمایند و خودشان هنوز نمیدانند که از کجا سر بدر خواهند آورد و علت پیچ خوردن آنها این است که قسمت های زیر زمینی مدینه سنک است و آنها میکوشند که بتوانند رگه های ست زمین را پیدا کنند تا این که دهلیز خود را سهل تر حفر نمایند.

گفتم من نمی فهمم شما چه میگوئید و مقصودتان از آنها چه کسانی هستند. یوهان گفت ترکها را میگویم و اکنون تركها زیر پای ما مشغول حفر نقب هستند و آیا شما این صداها را از زیر زمین نمیشوید؟ و همین صداها و ضربات است که زمین را ملرزاند و روی آب چین بوجود می آورد.

آنوقت همانطور که یوهان پیش بینی کرده بود مرتعش شدم زیرا کسی تصور نمی کرد که عثمانیها بتوانند بوسیله نقب خود را از آن طرف حصار بداخل مدینه برسانند برای این که همه میدانند که قسمت های زیر زمینی مدینه تخته سنگ است و عبور از آن خیلی مشکل.

ولی بعد بیاد معدنچیان صربستانی سلطان محمد افتادم و یادم آمد که پادشاه ترکیه عده ای کثیر از معدنچیان صربستان را که در حفر نقب از اراضی تخته سنگی اسناد هستند به ترکیه احضار کرد و اینک همه آنها در اردوی سلطان محمد بسر میبرند و بطور حتم نقبی که از طرف ترکها حفر گردیده بدست معدنچیان صربستانی حفر شده است. معدنچیان صربستان در همه عمر در معادن کار میکنند و شغل آنها حفر تونل در معدن، برای استخراج فلزات است و اکثر معادنی که بوسیله آنها حفر میشود معادن تخته سنگی است زیرا بیشتر فلزات زیر خاک بشکل سنک میباشد و باید در دل سنکها تونلی حفر کنند تا اینکه بتوانند سنک فلزات را از زمین خارج نمایند و بکوره ببرند و بعضی از تونلها که بدست معدنچیان صربستانی حفر میشود هزارها قدم طول دارد.

طوری مسئله حفر نقب از طرف ترکها، برای ورود بمدینه باعث وحشت من شد که بدبختی خود را فراموش کردم و آنا بطور موقت از یادم رفت و به یوهان گفتم نگهبانان ما، در روزهای اخیر، هیچ اثر خاک برداری در اردوی ترکها ندیدند در صورتیکه اگر آنها نقب حفر کنند، مجبورند که خاکهای آن را خارج نمایند و از هیچ طرف اثر خاک برداری بچشم نگهبانان ما در حصار نرسیده است.

یوهان گفت در آن طرف حصار شهر، دهها تپه بزرگ یا کوچک وجود دارد و ترکها اگر دهانه نقب را از پشت یکی از آن تپهها شروع کرده باشند، خاک برداری بچشم نگهبانان ما نمیرسد و اگر اطراف مدینه تپه هم وجود نمیداشت با این همه خیمه که اطراف

شهر در اردوگاه ترکها هست پنهان کردن خاک برداری آنها اشکال ندارد چون نگهبانان مانع می‌توانند خیمه‌های دوردست را ببینند و شاید مدخل نقب در یکی از آن چادرهاست و در هر صورت تردیدی وجود ندارد که ترکها از راه نقب وارد شهر شده‌اند منتها هنوز از سطح زمین دور هستند و می‌کوشند که رگه‌های نرم تخته سنگ‌های زیرزمینی را که سهل تر حفر می‌شود پیدا کنند که بتوانند خورد را بی‌الا و سطح زمین برسانند و چند شب است که من بوسیله این حوض‌های چوبی که در آنها آب میریزم، طول نقب ترکها را تعقیب می‌نمایم و متوجه شده‌ام که نقب آنها بمناسبت برخورد با سنگ‌های يك پارچه و سخت، بشکل منحنی درآمده است.

گفتم در هر صورت آنها توانسته‌اند از تمام دیوارهای مدینه بگذرند و وارد شهر شوند و بعید نیست که تا چند ساعت دیگر و شاید شب آینده سر از نقب بدر آورند و شهر را مورد تهاجم قرار بدهند.

یوهان گفت يك نقب جنگی وقتی خطرناک است که بوجود آن پی نبرده باشند و وقتی فهمیدند که خصم مشغول نقب زدن میباشد و خط سیر آن را هم دانستند خطر نقب از بین میرود زیرا دیگر، حفر نقب، و خارج شدن دشمن از آن، جنبه غافل‌گیری ندارد. و اما اینکه گفتید دشمن تا چند ساعت دیگر و شاید شب آینده از نقب خارج خواهد شد و شهر را مورد تهاجم قرار خواهد داد میتوانم بشما اطمینان بدهم که خصم نمیتواند تا چند ساعت یا بیست و چهار ساعت دیگر از نقب خارج شود.

زیرا خود من در گذشته نقیب بودم و می‌دانم که نقابت چقدر مشکل است و کسانی که مبادرت بحفر نقب می‌کنند خیلی در زحمت هستند زیرا زیر زمین هوا خیلی کم است و نقیب دائم احساس خفگی میکند و هر لحظه ممکن است که سقف یا دیوارهای تونل بر سر نقیب فرود بیاید و بیم از مرگ، (مرگ ناشی از خفگی یا زیر آوار رفتن) از میزان کار نقیب میکاهد بخصوص اگر، نقب را در اراضی سنگی حفر نمایند که در آن صورت، اشکال کار بیشتر میشود.

بعد از این گفته یوهان آلمانی آب حوض‌های چوبی را خالی کرد و آنها را روی هم نهاد و اظهار کرد که امشب باز برای تعقیب خط سیر نقب ترکها از این حوض‌ها استفاده خواهم کرد.

آنگاه دست را بر شانه من نهاد و گفت آنز لوس ما باید خیلی خوشوقت باشیم که

ترکها، نقب خود را طوری حفر کردند که از زیر دیوارها گذشتند و وارد شهر شدند.
 من با تعجب پرسیدم چرا باید خوشوقت باشیم؟
 من برعکس شما، ورود ترکها را از راه نقب، به مدینه يك واقعه بسیار تأسف انگیز
 میدانم.

یوهان گفت اگر ترکها نقشه نقب خود را طوری دیگر طرح میکردند و تصمیم می-
 گرفتند که زیر حصار را خالی کنند ما قادر بدفاع نبودیم. من پرسیدم چطور؟
 یوهان گفت عثمانیها می توانستند بجای این نقب طولانی و مارپیچ، نقیبان خود را
 وادارند که زیر حصار شهر را خالی کنند و بهر نسبت که زیر حصار خالی می شود بوسیله چوب
 بست، مانع از فروریختن آن گردند و پس از این که زیر حصار خوب خالی شد چوب بست
 را آتش بزنند و در نتیجه حصار، در يك مسافت طولانی يك مرتبه فرو میریزد و ترکها
 می توانستند با استفاده از سربازان خود، با يك یورش وارد شهر شوند و مدینه را تصرف
 نمایند ولی چون این کار را نکردند و يك نقب بطرف شهر حفر نمودند تا سرازیر در بیاورند
 بجای این که آنها، ما را از بین ببرند ما نقیبان و سربازان آنها را از بین می بریم و از بین
 بردن حصاران و سربازان عثمانی آسان است و ما می توانیم، نقب آنها را غرق در آب نمائیم
 و نقیبی که پر آب شد غیر قابل عبور می شود یا میتوانیم بوسیله آتش یونانی تمام نقیبان و
 سربازان آنها را در نقب بسوزانیم و حتی میتوانیم خود، يك نقب حفر کنیم و از پشت
 آنها زیر زمین سر بدر بیاوریم و نقب آنها را مسدود نمائیم و یا ممکن است بوسیله حفر
 چند چاه، روی نقب آنها، تونل عثمانیها را ویران نمائیم یعنی سقف تونل را روی
 سرشان خراب کنیم و خلاصه چون میدانیم که خط سیر نقب ترکان کدام است خشتی کردن
 تونل آنها برای ما اشکال ندارد.

با این که معدن چیان صربستان آن نقب را برای خصم ما حفر میکردند و میخواستند
 راه ورود ترکان را بشهر بگشایند دلم بر حال آنها میسوخت.

من میدانستم که در آن ساعت، آنها درون يك دهلیز طولانی که با چراغ روشن می-
 شود و هوای کافی ندارد مشغول شکافتن زمین هستند و غافل از این می باشند که ما بر
 وجودشان پی برده ایم و میدانیم که کارشان تا کجا پیش رفته، و نیز نمیدانستند که یوهان
 قصد دارد آنها را در آب غرق کند یا با آتشی که خاموش نمیشود بسوزاند.

کارگران نقیب صربستان همه مثل من مسیحی بودند و شاید نمیکخواستند که برای
 ترکان کار کنند ولی چون پادشاه آنها قراردادی با سلطان محمد دوم بسته بود آنها اجبار
 داشتند که امر پادشاه خود را گردن بنهند و در مدینه برای ترکها نقب بزنند.

بعد من و یوهان چند دقیقه سکوت کردیم و آسمان را که روشن می‌شد می‌نگریستیم. آنجا که ما بودیم منطقه کاخ سلطنتی بلاچرنه بشمار می‌آمد و می‌دیدیم که به مناسبت طلوع بامداد عده‌ای از سربازان ونیز که خوابیده بودند بیدار شده بطرف حصار می‌رفتند تا این که بجای نگهبانان شب که می‌باید بروند و بخوابند پاسداری نمایند.

از خارج حصار صدای يك توپ توپ بگوش رسید و ما اطلاع داشتیم که توپ مزبور، توپ بیداری ترکان است و آنها بدین وسیله سربازان خود را از خواب بیدار می‌نمایند تا این که فریضه صبح را بجا بیاورند.

يك مرتبه از طرف جلو، لوکاس - نوتاراس در حالی که شل آبی رنگ رجال درجه اول مدینه را بردوش انداخته بود نمایان گردید.

دوپسرش در عقب او حرکت می‌کردند لیکن آنها شل آبی رنگ نداشتند ولی دست آنها مثل دست پدرشان بر قبضه شمشیر بود

لوکاس نوتاراس با وقار حرکت می‌کرد و وقتی به سه متری ما رسید ایستاد و دوپسرش نیز توقف کردند.

یوهان به فرمانده قوای ذخیره سلام داد و آن مرد آهسته سر فرود آورد و بعد خطاب به من گفت آنژ لوس من میل دارم با شما صحبت کنم مشروط بر این که تنها باشیم، بیایید برویم و در نقطه‌ای خلوت صحبت کنیم.

ولی من نمی‌خواستم با تفاق لوکاس - نوتاراس به نقطه‌ای خلوت بروم و میدانستم که اگر با او از منطقه کاخ بلاچرنه که ساخلوی سربازان ونیزی می‌باشد خارج شوم او مرا به قتل خواهد رسانید.

من میدانستم که او نمی‌تواند در منطقه کاخ بلاچرنه مرا دستگیر نماید زیرا در آنجا فرماندهی ندارد و لذا بدون اینکه سبب تحریک او شوم و وی را بیشتر بخشم بیاورم گفتم هر چه میخواهید بگوئید همین‌جا بر زبان بیاورید و یوهان - فرانک که این جا حضور دارد بیگانه نیست و اگر هم بیگانه بود، من با حضور او صحبت می‌کردم زیرا من رازی ندارم که از کسی پنهان کنم.

لوکاس - نوتاراس خطاب به یوهان گفت چطور شد که شما امروز صبح زود اینجا

آمدید؟

یوهان گفت مدنی است که من اینجا هستم و خط سیر نقب ترکها را از زیر زمین

تعقیب می‌کردم.

لوکاس - نوتاراس باشگفت پرسید مگر ترکها نقب میزنند؟ یوهان گفت بلی واگر قدری بعقب برگردید، صدای کلنگ کارگران آنها را از زیر زمین خواهید شنید .
لوکاس - نوتاراس گفت آیا دیگران از این موضوع مطلع شده‌اند یا نه؟
یوهان جواب داد تا این لحظه خیرازمن و آنز لوس هیچکس از این موضوع مستحضر نیست.

وقتی لوکاس - نوتاراس اینرا شنیدمرا فراموش کرد و برگشت و براه افتاد و دوپسرش هم در قفای پدر دور شدند.

من فهمیدم که لوکاس - نوتاراس که بقول نوکرم مانوئل مثل تمام یونانی‌ها از لحاظ فطری و ذاتی اهل سیاست است متوجه گردیده که از این خبر، برای تقویت مقام و نفوذ خود، نزد امپراطور مدینه می‌تواند خیلی استفاده کند و لذا پیش امپراطور رفت تا اولین کسی باشد که خبر نقب ترکها را با اطلاع امپراطور میرساند.

بعد از اینکه لوکاس - نوتاراس و دوپسرش دور شدند من به یوهان گفتم این مرد افتخاری را که از روی استحقاق باید عاید شما شود غصب کرد زیرا اینک نزد امپراطور میرود تا خبر کشف نقب ترکها را به اطلاع وی برساند.

یوهان گفت من برای کسب افتخار باین شهر نیامده، وارد خدمت امپراطور نشده‌ام بلکه، هدف من، این بوده هست که بتوانم بر معلومات خود بیفزایم و از علومی که در کتابخانه‌های اینجا و بویژه، در کتابخانه سلطنتی هست استفاده نمایم.

طولی نکشید که لوکاس - نوتاراس خود امپراطور را آورد زیرا قسطنطنین امپراطور مدینه میخواست که بگوش خود صدای کارنقیبان را بشنود و وقتی امپراطور و لوکاس نوتاراس به موضع نقب رسیدند لوکاس - نوتاراس بالحن گرم از یوهان تعریف کرد و گفت اگر این مرد نقب عثمانیها را کشف نکرده بود ما غافل گیر می شدیم و یک مرتبه آنها از درون منطقه کاخ بلاچر نه سر بیرون می‌آوردند و شهر را تصرف می‌کردند.

امپراطور، یوهان آلمانی را مورد تلافی قرار داد و باو گفت که مبلغی برسم انعام بوی خواهد پرداخت و به یوهان گفت من خود شما را مأمور می‌کنم که تحت نظر لوکاس نوتاراس این نقب و سایر نقب‌هائی را که نقیبان دشمن حفر نمایند ویران کنید یا بطریقی دیگر از اثر بیندازید.

بعد امپراطور گفت برای این منظور هر قدر سرباز و نقیب و مقنی بخواهید در دسترس شما خواهم گذاشت و من بشما اختیار میدهم که هر یک از سربازان و کارگران ما را که برای از بین بردن نقب‌ها بخواهید می‌توانید جلب کنید.

هنوز آفتاب بخوبی وسعت نیافته بود که گیوستیانی سوار بر اسب پدیدار گردید و

معلوم شد که اوهم از خبر کشف نقب مستحضر گردید و آمده که به یوهان کاشف نقب ترکان تبریک بگوید و درشادمانی عمومی شرکت کند.

امپراطور که میباید مراجعت کند به یوهان گفت من میروم و نزدیک ظهر مراجعت خواهم کرد و در هر حال شما به پشتیبانی کامل من مستظهر باشید و هر نوع وسیله که بخواهید فراهم کردن آن از طرف ما ممکن باشد برای شما فراهم خواهیم نمود.

بعد از این که امپراطور رفت یوهان بیدرنک از تمام واحدهای نظامی و مباشرین کارگران خواست تا هر کس را که نقیب است یا از کار معدن سر رشته دارد یا مقنی می باشد در دسترس او بگذارند و بعد از یک ساعت عده‌ای جمع شدند و یوهان حوض‌های چوبی را بآن‌ها نشان داد و آنها را پراز آب کرد و طرز استفاده از حوض‌ها را برای پسی بردن به خط سیر نقیب بآن‌ها آموخت.

در آغاز نو آموزان نمیتوانستند که از حوض‌های چوبی بخوبی استناده نمایند و وقتی صدای توپ سطح آب حوض‌ها را پراز چین می کرد تصور می نمودند که بر اثر ضربات کلنگ و دیلم نقیبان عثمانی دارای چین شده است ولی بزودی از اشتباه بیرون آمدند و توانستند که بخوبی مسیر نقب را معین نمایند.

امپراطور طبق وعده، مقارن ظهر آمد و وقتی دید که یوهان برای مبارزه با نقب‌زن‌های ترك يك سازمان بوجود آورده و عده‌ای با حوضهای چوبی مشغول کار هستند يك بسدره مسكوك زر در دست یوهان نهاد. یوهان گفت چون شما این زر را بمن مرحمت می کنید بیاس احترام شما میپذیرم و می‌دانم که اگر آن را قبول نکنم بی احترامی و کفران نعمت است ولی من برای این به مدینه نهادم و وارد خدمت شما نشدم که در این جا تحمیل زر و سیم کنم بلکه منظور من از آمدن به مدینه این بود که بتوانم بر وسیله خواندن کتاب و بالاحص کتب فیثاغورث و ازشمیدس بر معلومات خود بیفزایم و این کتابها در کتابخانه سلطنتی موجود است و آنها را در زیر زمین کتابخانه جا داده‌اند ولی کتابدار آن کتابخانه که مانند يك سك هار از کتابها مواظبت می نماید بعنوان اینکه افر وختن شمع و چراغ در زیر زمین تاریک تولید حریق میکند مانع از این می شود که من کتب فیثاغورث و ازشمیدس را بخوانم و شما اگر میخواهید نسبت بمن مرحمتی بکنید خوب است که بکتابدار کتابخانه سلطنتی بگوئید که وقتی من آنجا میروم ممانعت نکند تا من بتوانم هر نوع کتاب را که مایل هستم مطالعه نمایم.

امپراطور از تقاضای یوهان ناراحت شد و چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت کتاب دار کتابخانه من بوظیفه خود عمل میکند و نباید مورد نکوهش قرار بگیرد و من بآن مرد

اعتماد دارم و خانواده او، پسر بعد از پدر، در کتابخانه سلطنتی کتابدار بوده‌اند و این مرد طبق آئین نامه کتابخانه رفتار می‌نماید.

و اما شما بعقیده من، نباید آنهم در این موقع که مدینه در معرض خطر میباشد کتاب فلاسفه مشرک را بخوانید و خواندن کتابهای فیثاغورث و ارشمیدس نه درد شما را دوا میکند و نه درد مدینه را و در این موقع فقط يك نسوع کتب بداد شما میرسد و آنهم کتابهای مربوط بحضرت مسیح است زیرا اوست که خود را فدا کرد تا اینکه گناهان ما بخشوده شود و امروز هم غیر از مسیح نجات دهنده‌ای نداریم.

یوهان گفت اگر فقط کتابهای مربوط بحضرت مسیح بداد ما میرسد علم و تجربه من برای مبارزه با نقب زن های ترك فایده ندارد و با آن کتابها میتوان ترکها را از اطراف شهر عقب راند و مدینه را از محاصره بیرون آورد.

امپراطور يك مرتبه دیگر سکوت کرد و بعد گفت آثار فلسفی یونان قدیم و عقاید حکیمانی چون فیثاغورث و ارشمیدس و افلاطون و ارسطو و دیگران میراث نیاکان ما می‌باشد و ما این آثار را بدست بیگانگان و بالاحص آنها می‌کسی از قبایل بربری هستند نمیدهیم!

زیرا می‌ترسیم که بربرها که استعداد ادراک نظریه فلاسفه قدیم ما را ندارند آن عقاید را مسخ کنند و بشکل دیگر در آورند.

این حرف برعهده‌ای از افسران ونیزی که حضور داشتند و هم‌چنین گیوستیانی که اهل (ژن) بود و در آن موقع حضور داشت گران آمد و تصور کردند که امپراطور آنها را هم بربری مبداند.

ولی بعد از اینکه یوهان رفت امپراطور خطاب به گیوستیانی و افسران ونیزی گفت

۱- قبایل بربری قبایلی بودند که در شمال و شمال شرقی اروپا زندگی میکردند و قبایلی صحرائشین و جنگجو و نیمه دام دار بشمار می‌آمدند و بعضی از اوقات می‌جنگیدند و بعضی از مواقع بادام داری و شکار ارتزاق میکردند و یونانیان تمام اقوام غیر یونانی و حتی رومیها را بربری میخواندند و از قرن سوم میلادی به بعد در اروپا قبایل بربری به اقوام ژرمن (آلمان) و فرانک و گوت و واندال و غیره اطلاق شد که همه جنگجو بودند و چون خشونت داشتند و در جنگها مبادرت بقتل عام و غارت می نمودند در زبانهای اروپای غربی و جنوبی کلمه بربر که ما در زبان فارسی بربری میخوانیم صفتی شد برای معرفی کردن اقوام بدون فرهنگ و خونریز و غارتگر (البته در زبانهای اروپایی) نه در زبان فارسی و در زبان ماهرگز کلمه بربری مفهوم نامطلوب و خدای نخواستہ مقرون به نکوهش نداشته است. مترجم

منظور من از بربری فقط یوهان بود زیرا بطوری که میدانید یوهان آلمانی است و آلمانیها در اصل از قبایل بربری بودند.

آن روز تا غروب آتشبارهای ترك بطرف حصار مدینه تیراندازی کردند و چند نقطه از حصار بزرگ ویران گردید.

در آن روز زنها و پیر مردان و کودکان داوطلبانه آماده شدند که برای تعمیر حصار بمردان کمک نمایند و در روزهای بعد من دیدم که بعضی از زنها سنگهایی بزرگ حمل میکردند که مردها از حمل آن عاجز بودند و وقتی از زنها می پرسیدم که شما برای چه تن بزحمت در می دهید و خود را گرفتار اعمال شاق می نمائید جواب میدادند که ما اگر با شوهران و برادران و پسران خود بمیریم بهتر از این است که اسیر عثمانیها بشویم و آنها ما را کتیز خود کنند یا در بازار برده فروشان بفروشند.

خستگی مفرط، روحیه سربازان ما را طوری ضعیف کرده که شنیدم بعضی از آنها بطور عمد خود را در عرصه هدف تیراندازان عثمانی قرار میدهند تا بتوانند بعد از این که مجروح شدند از حصار دور شوند و استراحت نمایند و نیز شنیدم که دو نفر از نگهبانان آن قدر بر اثر بی‌خوابی و خستگی گهج و ضعیف بودند که از حصار در خندق اطراف شهر سقوط کردند و عثمانیها آنها را به تیر بستند و به قتل رسانیدند.

وقتی از بالای حصار اراضی اطراف شهر را از نظر میگذرانیدم دیدم که يك درخت در اطراف مدینه باقی نمانده در صورتی که قبل از آمدن ترکان پیرامون مدینه به مناسبت وجود درختان زیاد بسیار مصفا بود ولی تمام درختها را قطع کردند تا آتش بیفروزند و با چوب آنها وسائل جنگ را بسازند و اطراف مدینه مثل يك بیابان لم یزرع گردید. در روز هفدهم عده‌ای داوطلب شدند که روی حوضهای چوبی و پراز آب یوهان برای تعیین خط سیر تونل ترکها و هم چنین وقوف بر اینکه آیا در جای دیگر هم نقب زده‌اند یا نه کار کنند.

یوهان در بین آنها کسانی را که پیر یا ناقص الاعضاء بودند قبول کرد و بدیگران گفت شما بروید و در حصار بجنگید زیرا مراقبت از آب حوضهای چوبی محتاج جوانی و توانائی نمی باشد بلکه کافی است که انسان کنار حوض چوبی بنشیند و چشم باب بدوزد و از وی چنین‌های سطح آب بفهمد که آیا کارگران ترك زیر زمین کار میکنند یا نه؟

چون مانوئل نوکر من پیر بود و در حصار کاری نداشت و به‌خانه هم نمیرفت من خواستم به یوهان بگویم که او را برای مراقبت از آب حوض چوبی استخدام کند تا هم مانوئل سرگرم باشد و هم مزدی بگردد ولی معلوم شد که مانوئل شغلی سودمند پیدا کرده و چون با سربازان و نهزی کاخ بلاچر نه آشنا شده، برای آنها وسائل سرگرمی فراهم میکند

و چون تمام خانه‌های عمومی مدینه‌رامی شناسد سربازان ونیزی را به منازل مزبور هدایت می‌نماید و نوکر من نه فقط برای سربازان لاتینی وسیله سرگرمی تهیه میکند بلکه او خواربار آنها را بشهر میبرد و میفروشد و روز هفدهم مهنگامی که از کاخ بلاچرنه خارج می‌شدم دیدم که مانوئل يك جوال پر از خواربار بدوش گرفته عازم شهر است و از او پرسیدم کجا می‌روی؟ جواب داد مه‌روم محتویات این جوال را به خانه‌دارها که خریدار خواربار هستند بفروشم گفتم حمل و فروش آزاد خواربار در شهر ممنوع است و پلیس نظامی تو را دستگیر خواهد کرد و علاوه بر این که خواربارت را ضبط میکند جریمه خواهی شد و بزندان خواهی افتاد.

مانوئل گفت من از طرف فرمانده دفاع شهر گوستیانی جواز عبور دارم و این جواز را افسران ونیزی برای من تهیه کرده‌اند و اگر پلیس نظامی جلوی مرا گرفت جواز خود را نشان میدهم و عبور می‌نمایم. بعد سردا بمن نزدیک کرد و آهسته گفت ارباب من، اگر این جنگ و محاصره سه چهار ماه دیگر طول بکشد من مردی توانگر نخواهم شد زیرا می‌توانم با فروش خواربار و کارهای دیگر پول زیاد تحصیل کنم.

گفتم مانوئل این کار خوب نیست و يك آدم پرهیزکار و شریف نباید این کار را بکند. مانوئل گفت در این شهر هم اکنون بیش از هزار نفر باین کار مشغول هستند که بعضی از آنها از افسران ونیزی یا زن می‌باشند و اگر من این کار را نکنم دیگری خواهد کرد و توانگر خواهد شد پس چه بهتر من که یونانی هستم از این راه توانگر بشوم دیگر این که کارهای من خلعت به خلق و نوع پروری است زیرا من مازاد خواربار سربازان لاتینی را به گرسنگان یونانی می‌رسانم و اگر نتوانم آنها را اسیر کنم لاقلاً مانع از این می‌شوم که از گرسنگی بمیرند و آنها هم با کمال میل حاضرند که پول بپردازند و خواربار مرا خریداری نمایند زیرا امروز، در این شهر، خواربار، برای کسانی که دسترسی به مخزن آذوقه سربازان لاتینی ندارند چون اکسیر اعظم، نایاب است.

در آن روز من انتظار داشتم که لوکاس - نوتاراس باز بطرف من بیاید و از من درخواست کند که در نقطه‌ای خلوت مذاکره نمایم ولی او با این که چند مرتبه از دور مرا دید، بمن نزدیک نشد و نفهمیدم که آیا کثرت مشغله مانع از این گردید که بمن نزدیک شود یا نمیخواست که مرا ملاقات نماید و از آن زن من نیز هیچ خبر نرسید.

همان روز، هنگامی که از مقابل کتابخانه سلطنتی می‌گذشتم بیاد یوهان آلمانی افتادم و چون من آن مرد دانشمند را دوست میداشتم بفکر افتادم که خدمتی بوی بکنم و با این قصد وارد کتابخانه شدم.

کتابدار سالخورده و بی‌دندان که ثقل سامعه هم داشت، مثل همیشه لباس تشریفات

پوشیده، فلاده‌ای از گردن آویخته، سایر علائم و امتیازات شخصی و خانوادگی را بر خود نصب کرده بود.

من با انگشت خارج کتابخانه سلطنتی را با و نشان دادم و با صدای بلند که وی بتواند بشنود گفتم عثمانیها از خارج يك نقب حفر کرده‌اند و امتداد نقب آنها منتهی بکتابخانه میشود و گویا قصد دارند که در این کتابخانه سراز نقب بیرون بیاورند.

کتابدار سالخورده بی‌درنگ و تفکر این حرف را پذیرفت و گفت آیا میدانید برای چه عثمانیها قصد دارند که در این کتابخانه سراز نقب بیرون بیاورند؟

گفتم نه... کتابدار پیر گفت برای اینکه آنها میدانند که اینجا بزرگترین و گران‌بهاترین مرکز علوم جهان است و هر چه از آغاز خلقت تا امروز دانستی بوجود آمده به صورت کتاب در این کتابخانه محفوظ می‌باشد ولی اگر آنها، در این جا، سراز نقب بیرون بیاورند تمام این کتابهای بی‌نظیر بدست آنها از بین خواهد رفت و این ضایعه عظیم، برای جهانیان غیر قابل جبران است.

گفتم شما که مسئول حفظ این کتابها هستید میتوانید مانع از این شوید که عثمانیها در این کتابخانه سراز نقب بیرون بیاورند و راهش این است که متوسل بکار شناسی یوهان آلمانی بشوید چون آن مرد می‌فهمد چه موقع امتداد نقب ترکها بکتابخانه میرسد و در چه نقطه آنان سراز نقب در می‌آورند.

کتابدار پیر که از دیدن قیافه یوهان بیزار بود از بیم این که کتابها بدست عثمانیها از بین برود موافقت کرد که یوهان بکتابخانه بیاید و من فوری این موضوع را به یوهان گفتم و او با چند حوض چوبی آمد و حوضها را در زیر زمین کتابخانه (در جایی که بنقب مفروض نزدیک بود) قرارداد و آنها را پر از آب نمود و چون مشاهده سطح آب حوضها، در آن زیر زمین تاریک، احتیاج به چراغ داشت، کتابدار سلطنتی موافقت کرد که وی در آن زیر زمین چراغ روشن کند.

معلوم است که منتهی شدن نقب عثمانیها بکتابخانه صحت نداشت و من این موضوع را جعل کردم که بتوانم یوهان را وارد زیر زمین کتابخانه کنم و او بتواند بعنوان اینکه آب حوضها را ببیند در آن زیر زمین از کتب فیثاغورث و ارسطیدس که آنجا بود استفاده نماید و یوهان از این حيله خوشوقت و از من ممنون شد.

وقتی یوهان در زیر زمین کتابخانه بظاهر مشغول معاینه آب و لسی در عمل مشغول خواندن کتاب بود کتابدار پیر يك شمشیر زنگ خورده را بکمر بست و بمن گفت وقتی که تركها سراز نقب بیرون آوردند تا از روی نعش من عبور نکنند نمیتوانند دست

بطرف کتابهای اینجا دراز نمایند و هر يك از این کتاب ها به تنهایی ، بیش از تاج امپراطور ما ارزش دارد . زیرا تاج امپراطور اگر شکسته شود یا از بین برود، میتوان يك تاج دیگر مثل آن ساخت ولی ازین رفتن هر کتابی که در این کتابخانه وجود دارد برای همیشه جبران ناپذیر است.

کتابدار بیچاره که این حرف ها را میزد میدانست که مقداری از همان کتاب ها، در اطاقهای کاخ بلاچرنه بود و امپراطور یا صاحب منصبان درباری، کتابهای مذکور را برای خواندن از کتابخانه گرفته، فراموش کرده بودند پس بدهند و بعد از اینکه سربازان لاتینی در کاخ بلاچرنه سکونت کردند تمام آن کتابها را در اجاق و زیردیک سوزانیدند.

در آن روز یوهان آلمانی نتوانست که با فراغت در آن زیر زمین کتب دانشمندان یونان را مطالعه نماید زیرا پس از این که شب فرود آمد بوی اطلاع دادند که ترکها نزدیک دروازه کالیگاری نقبی که عنقریب از مدینه سرد میآورد حفر کرده اند و یوهان سراسیمه از کتابخانه بیرون دوید و بطرف دروازه کالیگاری رفت.

آن نقب را کارگران کاشف یوهان که همان روز تربیت شده بودند بوسیله حوض های چوبی پر از آب کشف کردند و الحق با کشف نقب مزبور خدمتی بسزا نمودند و نشان دادند که دارای لیاقت میباشند.

همین که یوهان بجائی رسید که میباید مخرج نقب ترکها از آنجا خارج گردد امر کرد که در آن نقطه باشتاب چاهی حفر نمایند و از آن چاه آتش یونانی و گوگرد احمر بر سرتراکها ریختند و تمام آنها که در نقب بودند به هلاکت رسیدند و بعد نقب مزبور را ویران کردند که دوباره از طرف ترکها مورد استفاده قرار نگیرد.

وقتی در آن نقب آتش یونانی (آتشی که با آب خاموش نمی شود) و گوگرد ریختند دودی غلیظ از پانصد متری آن طرف حصار خارج شد و معلوم گردید که مدخل نقب در آنجا قرار دارد که دودها از آن خارج می شود.

عثمانیها چون نقب را از نقطه ای عبور داده بودند که تا سایه حصار خیلی فاصله داشت یعنی پائین تر از آن بود وقتی ما نقب را ویران کردیم حصار شهر ویران نشد و پس از این که یوهان آن نقب را از کار و اثر انداخت بطرف کتابخانه سلطنتی رفت و باز مشغول خواندن کتاب گردید.

فصل بیست و پنجم

يك پدیده وحشت آور

روز هیجدهم ماه مه ۱۴۵۳ واقعه‌ای جدید در مدینه اتفاق افتاد که مخوف تر از وقایع روزهای قبل بود^۱

۱- شاید خوانندگان از ما بپرسند چرا اصرار دارید که در این سرگذشت قسطنطنیه را بنام مدینه بخوانید و آیا بهتر آن نیست که نام معروف آنرا که همان قسطنطنیه می‌باشد بکار ببرید در جواب عرض می‌کنیم که شهر مذکور در دوره سلطنت یونانیها یعنی قسطنطین بزرگ و جانشینان او از طرف عامه مردم با اسم پولیس یعنی شهر مطلق که ما مدینه می‌گوئیم خوانده میشد البته اسم آن قسطنطنیه بوده ولی مردم برای سهولت وهم برای اینکه شهر مذکور در دنیای قدیم مرکزیت داشت آنرا پولیس میخواندند که به معنای شهر است و چون در ادبیات فارسی برای افاده شهر مطلق مدینه بیشتر بکار رفته ما در این سرگذشت پولیس را که کلمه‌ای یونانی است مدینه کردیم و تصور نمی‌کنیم که کلمه‌ای دور از ذوق سلیم انتخاب کرده باشیم در ضمن بطوریکه یکبار تذکر دادیم عثمانیها وقتی می‌شنیدند که یونانیها می‌گویند (ایس - تن - پولیس) یعنی (من میروم بشهر) تصور کردند که اسم مدینه (ایستنبولیس) میباشد و همین کلمه است که برای سهولت ایستنبول خواندند و بعد مبدل به استانبول شد و سلاطین آن عثمانیها بعد از غلبه بر یونان و تصرف استانبول این کلمه را مبدل به اسلامبول نمودند یعنی شهر اسلام یا مرکز اسلام و خواستند از این نام برای خودشان که داعیه خلافت بر مسلمین را داشتند استفاده تبلیغاتی

در آن روز وقتی که روز طلوع کرد ما مشاهده نمودیم که يك شيشی عجیب و دیدنی و وحشت آور، نزدیک دروازه سن رومانوس بوجود آمده و وقتی دقت کردیم معلوم شد که يك برج بزرگ و مرتفع جنگی است دارای سه طبقه و این برج روز گذشته وجود نداشت ولی شب قبل عثمانی ها با سرعتی خارق العاده و شاید با کمک شیاطین و ارواح موزی آن را ساختند.

جدار برج با این که با چوب ساخته شده بود چون روپوش هائی از چرم شتر و گاو داشت آتش نمیگرفت و جدار برج را مضاعف کرده، وسط دو جدار را گل گرفته بودند و لذا توپ های کوچک ما که بالای حصار بودند قدرت نداشتند که آن برج را ویران کنند.

توراندازان ترك از مزخمل های طبقات سه گانه برج بر سر ما تیر میباریدند و در طبقه فوقانی برج يك منجنیق نصب شده بود که سنك های بزرگ بطرف ما پرتاب میکرد و آن سنك ها نمیگذاشت که ما در داخل حصار به هیچ کار برسیم.

از اردوگاه عثمانی ها يك راه سرپوشیده منتهی به برج میگردید و ترك ها از آن راه خود را به برج میرسانیدند یا از آن مراجعت میکردند بدون این که ما بتوانیم مانع از رفت و آمد آنها شویم و میدانستیم که عثمانیها از آن راه به جنگجویان خود در برج مهمات میرسانند.

هر قدر که آفتاب بالا میآمد توراندازی برج مزبور بهتر می شد و معلوم میگردید که ترك ها رفته رفته ارزش جنگی برج را بیشتر می کنند در بامداد برج مزبور فقط تیر و سنك بطرف ما پرتاب می نمود، ولی بعد از اینکه قدری از روز بالا آمد کوزه های آتش زا که

بنمایند ولی بعد از این که مصطفی کمال پاشا، ملقب به آقا تورك زمامدار شد اسلامبول را ملتی کرد و مبدل به استانبول نمود و هنوز اسم شهر مذکور بطوری که میدانیم استانبول است و بی مناسبت نیست که بگوئیم هموطنان عزیز شیرازی ما در مورد شهر زیبا و خوش آب و هوای خود تعصبی مانند تعصب مردم قسطنطنیه در گذشته دارند و در نظريك شیرازی در جهان فقط يك شهر وجود دارد و آن شیراز است و هیچ يك از شهر های بزرگ و معروف جهان مثل توکیو و لندن و پاریس در نظريك شیرازی شهر نیست بلکه قریه یا قصبه و حداکثر شهرک می باشد و من میدانم که آیا نسل جوان و امروزی شیراز در مورد شهر خود همین طور قضاوت می نماید یا نه چون با جوانان امروزی غیر از معاشر نیستم اما تمام آشنایان شیرازی من که از لحاظ سن، کم و بیش هم ریش من هستند شیراز را یگانه شهر دنیا یعنی مدینه بطور مطلق میدانند. مترجم.

(که در زمان ما مبدل به نارنجك شده مترجم) بطرف حصار پرتاب نمودند و وضع ما را در حصار و پائین حصار در داخل شهر مشگل تر کردند.

بدوا ما نمیتوانستیم بر تمام خصوصیات برج مزبور بی بریم ولی متوجه شدیم که زیر برج غلطك های بزرگ از تنه درخت وجود دارد و معلوم میشود که برج را روی غلطك های مذکور غلطانیده تا نزدیک حصار آورده اند.

با این که برج متحرك عثمانی، آن طرف خندق قرار داشت طوری مشرف بر حصار بود که پنداری اگر ترکها دست خود را دراز کنند می توانند حصار را بگیرند و مساطبقه فوقانی برج را مرتفع تر از خودمان بالای حصار می دیدیم و با این که از برج مزبور سنك و تیر و آتش بر سر ما میبارید ما عثمانی ها را در برج مشاهده نمی کردیم.

يك مرتبه درهای طبقه وسطای برج گشوده شد و مقداری سنك و خاك از آن درها درون خندق ریخت و معلوم شد که ترك ها تصمیم گرفته اند که در آن منطقه خندق را پراز سنك کنند و از روی آن بگذرند و خود را پای حصار برسانند.

در حالی که ما مشغول تماشای آن برج وحشت آور بودیم يك مرتبه از طبقه وسطای برج که درست مطابق بالب حصار خارجی شهر بود يك پل متحرك نمایان شد و با صدائی مخوف بطرف حصار سقوط کرد و خوشبختانه طول پل متحرك مذکور از فاصله فیما بین برج و حصار کمتر بود و بهمون جهت به لب حصار نرسید و گرنه به محض این که پل به لب حصار میرسید سربازان عثمانی برای ورود به شهر مبادرت به حمله میکردند.

پل متحرك بعد از اینکه افتاد (پل متحرك را برای این که فرود بیاید و وسیله ارتباط شود پیوسته میاندازند) چون به لب حصار نرسید و خیلی سنگین بود سقوط کرد ولی اگر يك سر آن به لب حصار میرسید سقوط نمی نمود و بین برج و حصار وسیله ارتباط بوجود می آورد.

برج متحرك عثمانی ها که در يك شب ساخته شده بود بطوری تولید حیرت کرد که حتی یوهان آلمانی مطالعه خود را در کتا بخانه رها نمود و به حصار دروازه سن رومانوس آمد که آن برج را تماشا کند.

یوهان بعد از این که برج را دید و طول و عرض و ارتفاع آنرا از دور، و به تخمین اندازه گرفت به من گفت من یقین دارم که عثمانی ها این برج را در جای دیگر به شکل قطعات منفصل ساخته، بعد باین جا منتقل کرده و باین شکل در آورده اند با این وصف باید گفت که يك کار فوق العاده را بانجام رسانیدند زیرا باید خیلی انضباط و سرعت عمل داشت که بتوان در يك شب کوتاه بهار يك چنین برج را ساخت و برای پیکار آماده نمود.

یوهان می گفت که ساختن برج جنگی و متحرك يك ابداع جدید نیست و در قدیم

یونانیها و رومیها از این برجها می ساختند و برای حمله به حصارشهرهای محصور مورد استفاده قرار میدادند، ولی این اولین مرتبه است که يك برج با این عرض و طول و ارتفاع ساخته شده و یونانیها و رومیها در کتب هندسی خود نامی از این نوع برج نبرده اند و اگر مدینه خندق نداشت اکنون این برج به حصارشهر چسبیده بود و تركها وارد شهر می شدند.

یوهان بعد از اینکه قریب دو ساعت از نظر فنی برج متحرك تركان را مورد مطالعه قرارداد رفت که به کتابهای کتابخانه سلطنتی برسد و سری بکارگران خود بزند.

بعد از رفتن او گیوستیانی برای دیدن برج آمد و چیزی که بیش از همه او را متعجب کرد این بود که چگونه تركها توانسته اند شب گذشته آن برج را برپا کنند بدون اینکه نگهبانان حصار در منطقه دروازه سن رومانوس متوجه برپا کردن برج گردند.

لذا از دو حال خارج نیست یا حصارشهر در منطقه سن رومانوس دارای نگهبان نبوده تا اینکه برپا شدن برج را از طرف تركان مشاهده نمایند و اطلاع بدهند یا در آن منطقه تمام نگهبانان شب گذشته بخواب رفتند و نتوانستند که سوار کردن برج را ببینند.

بعد از اینکه گیوستیانی قدری از کاهلی نگهبانان حصار شکایت کرد بمن و دیگران که اطرافش بودند گفت بگذارید شب فرود بیاید و هوا تاریک شود تا من نشان بدهم چگونه میتوان این برج را ویران کرد زیرا هر چه با دست نوع بشر بوجود بیاید با دست انسان ویران میشود و چیزی نیست که انسان آن را بسازد و انسان دیگر نتواند آنرا ازین ببرد.

با اینکه گیوستیانی این حرف را طوری بر زبان آورد که تو گوئی یقین دارد که برج را ویران خواهد کرد طوری سنگ و آتش و تیر از برج بر محصورین می بارید که هیچکس حرف گیوستیانی را باور نکرد و همه فهمیدند که اگر تركها در موقع شب، همینطور سنگ و آتش و تیر بر سر کسانی که بروج نزدیک میشوند بیارند کسی نخواهی توانست که برج آنها را ویران نماید.

خود امپراطور هم برای تماشای برج تركها آمد و وقتی دید که بر اثر تیراندازی برج مزبور عدلهای از کارگران یونانی که در بامداد مشغول مرمت حصار خارجی شهر بودند کشته شدند گریان شد و چند قطره اشک از چشمهایش خارج گردید و روی گونه های او غلطید و فرود آمد.

تیراندازی برج متحرك تركها طوری شدت داشت که ما فهمیدیم دیگر در آن منطقه نمیتوان مبادرت به مرمت حصار خارجی کرد مگر اینکه چاره ای برای دفع شر برج تركها اندیشیده شود.

در بعد از ظهر همان روز یکی از توپهای بزرگ تركان يك برج حصار وسطای شهر را در همان منطقه دروازه سن رومانوس و تقریباً روبروی برج متحرك تركها ویران کرد و

قسمتی از حصار وسطی هم فروریخت و کارگرانی را که در پشت حصار مشغول کار بودند زیر آوار به قتل رسانید.

افسران مدینه در حالی که امپراطور نیز حضور داشت يك شورای جنگی آراستند که چگونه خطر تیراندازی ترکها و بخصوص توپهای سنگین آنها را از بین ببرند. گیوستیانی گفت توپ بزرگ را با فلاخن و تیر کمان و شمشال نمیتوان ساکت کرد و برای ساکت کردن توپهای بزرگ ترکان باید توپ بزرگ بکار انداخت و لوکاس - نوتاراس که فرمانده قوای ذخیره و فرمانده منطقه داخلی بندر است دو توپ بزرگ را در آن منطقه بی استفاده معطل کرده و گاهی بطرف سفاین جنگی ترك که از جلوی بندر میگذرد تیراندازی میکند بدون این که آسیبی بآنها برساند و شما از من میخواهید که من از مدینه دفاع کنم ولی نه توپ بمن میدهند و باروت و من چگونه می توانم بدون توپ و باروت از مدینه دفاع نمایم؟

لوکاس نوتاراس وقتی این حرف را شنید با برودت چنین جواب داد:

همه میدانید منطقه داخلی بندر یکی از ضعیف ترین مناطق دفاع این شهر است و هر لحظه ممکن است که کشتی های جنگی ترکیه زنجیر مدخل بندر را پاره کنند و وارد بندر شوند و من باید بتوانم با توپ آنها را دور کنم و اما باروتی که در آن منطقه مصرف میگردد از طرف خود من تهیه شده و من با پول خود آن را خریداری کرده ام.

شما میگوئید که تیر توپهای من به کشتی های ترك اصابت نمی نماید در صورتی که چنین نیست و ما تا کنون با همین توپها يك گالر ترك را غرق کرده به چند گالر آسیب وارد آورده ایم و اگر ترکها بفهمند که ما در منطقه داخلی بندر توپ نداریم هجوم خواهند کرد و زنجیر مدخل بندر را خواهند گسخت و وارد بندر خواهند شد.

گیوستیانی گفت این که شما میگوئید اشکال تراشی و کارشکنی است زیرا منطقه داخلی بندر دارای وسیله دفاع است و کشتی های جنگی و نیز که در آن بندر هستند بهترین وسیله دفاع از آن می باشند و اگر آن کشتیها نتوانند کشتیهای جنگی ترکها را از منطقه داخلی بندر دور کنند پس بچه درد میخورند و برای چه امپراطور باید حقوق ناخداپان و ملوانان آنها را پردازد؟

سپس گیوستیانی با لحنی بسیار زنده گفت لوکاس - نوتاراس من شما را میشناسم و می دانم چه فکر میکنید و شما مردی هستید بد طبیعت و سیاه دل و قلب شما از ریش سلطان محمد سیاه تر است.

چون پیش بینی می شد که لحظه دیگر آن دو نفر دست به شمشیر خواهند برد امپراطور میانجیگری کرد و گفت شما را به حضرت مسیح سوگند میدهم که نزاع نکنید و يك موضوع

نظامی و اداری را بهانه مشاجره ننمائید و در هر کار از بنائی و نجاری گرفته تا دفاع شهری مثل مدینه از این نوع اختلاف نظرها بین کسانی که با هم کار میکنند بوجود میآید و نباید این اختلاف سلیقهها باعث نزاع شود و لوکاس نوتاراس همین چند روز بما يك خدمت بزرگ كرد و باتفاق پوهان مانع از این شد كه تركها بتوانند از نقب برای ورود به مدینه استفاده کنند و وقتی او می گوید كه توپها برای دفاع از منطقه داخلی ضروری است، قصد اشکال تراشی و کارشکنی ندارد بلکه میخواهد از شهر دفاع کند و همه شما که در این جا هستید برادر دینی می باشید و برای يك منظور فداکاری می کنید و من از شما دو نفر درخواست میکنم که یکدیگر را در آغوش بگیرید و بیوسید تا کدورتی که بوجود آمده است رفع شود.

گیوستیانی با خشونت جواب داد هرگاه بدانم که اگر شیطان را بیوسم بمن باروت و توپ خواهد داد او را خواهم بیوسید ولی (لوکاس نوتاراس) حاضر نیست که بمن توپ و باروت بدهد.

لوکاس - نوتاراس هم که نمیخواست گیوستیانی را بیوسد از مجلس شورای جنگی خارج شد و گیوستیانی و دیگران را بحال خود گذاشت تا هر طور که می توانند مسئله دفاع در قبال توپهای بزرگ و برج جدید ترکها را حل کنند.

وقتی لوکاس - نوتاراس از مجلس خارج شد من نیز برخاستم و او را تعقیب کردم زیرا نمی توانستم بیش از آن از زن خود آنا دور باشم.

در خارج باورسیدم و گفتم لوکاس - نوتاراس شما گفتید که میل دادید بتنهائی با من مذاکره کنید و اینك من برای مذاکره آماده هستم،

من تصور میکردم که وی بر آشفته خواهد شد و با من پر خاش خواهد کرد ولی وی برخلاف انتظار من تبسم نمود و دست روی شانه من نهاد و گفت آنژ لوس شما شرافت من و خانواده ام را متزلزل کردید و دخترم را وادار نمودید که علیه پدرش قیام نماید ولی امروز روزی نیست که من برای این موضوع با شما نزاع نمایم و يك مرد لاتینی چون شما را که بمن توهین کرده است ادب نمایم و امیدوارم که در آینده طوری رفتار کنید که من این واقعه را فراموش کنم.

من بخود جرئت دادم و گفتم که آیا ممکن است من دختر شما و زوجه خود را ببینم. لوکاس - نوتاراس لحظه ای خیره مرا نگریست و بعد گفت بلی شما میتوانید او را در منزل من ببینید و چون او هم میل دارد با شما صحبت کند همان بهتر که این ملاقات در خانه من صورت بگیرد و آنا بالاخره يك یونانی و دختر پدر خود می باشد و یقین دارم که هنگام ملاقات با شما طبق شان و شخصیت خویش رفتار خواهد کرد.

من با لحنی که برآستی صمیمی بود گفتم لوکاس نوتاراس امیدوارم که خداوند
به شما پاداش نیکو بدهد و من در مورد شما سخت اشتباه کرده بودم و فکرمی نمودم که شما
نمیگذارید که من دخترتان را ببینم در صورتی که اینک می فهمم که شما - مردی شریف و
نیک فطرت هستید و با ملاقات من و آنا موافق می باشید.

او تبسم کرد و سکوت نمود و من که برای دیدن آنا بی تاب بودم با صدائی که می لرزید
پرسیدم چه موقع میتوانم اذرا ببینم.

لوکاس نوتاراس گفت شما اگر میل و فرصت داشته باشید می توانید هم اکنون او را
در منزل من ببینید و سوار یکی از اسب های من بشوید تا با اتفاق به منزل برویم.

من اگر در آن موقع قدری فکرمیکردم شاید متوجه می شدم که حسن نیت غیرمنتظره
لوکاس نوتاراس بی علت نیست زلی شوق دیدار آنا همه چیز را از نظرم محو کرد و نه در فکر جنگ
با ترکها بودم و نه انجام وظیفه در حصار و نه در فکر این که شاید در خانه لوکاس - نوتاراس
خطری مرا تهدید کند حتی اگر این فکر به خاطر می رسید و میدانستم که در آن خانه دو چار
خطر خواهم شده هر قسم و اگر یک جلاد با ساطور کنار من می ایستاد و می گفت اگر تو بروی و
آنا را ملاقات کنی با این ساطور مرت را از پیکر جدا خواهم کرد باز عازم خانه آنامی شدم
و به جان خود اهمیت نمیدادم.

این بود که بی درنگ سوار یک مرکب سیاه رنگ متعلق به لوکاس - نوتاراس شدم
و با اتفاق او، در خیابان های مدینه بسوی خانه آن مرد تاختم.

وقتی در خیابان ها اسب می تاختم تا خود را به آنا برسانم گوئی بال در آورده ام و
مثل يك فرشته بسوی عرش پرواز می نمایم.

من تصور نمیکنم که يك فرشته وقتی بسوی عرش اعلی پرواز میکند تا با خداوند
تکلم نماید آن قدر که آن روز من خوشوقت و سعادت مند بودم خوشوقتی و سعادت داشته
باشم.

انگار دنیاائی که تا آن موقع در نظر من چون دوزخ بود، يك مرتبه مبدل به جنت شد
و فکرمیکردم که آسمان و خورشید در شادی من شرکت دارند و بهمین جهت آسمان آنطور
آبی رنگ و صاف، و خورشید آن چنان درخشنده است.

مقابل خانه لوکاس - نوتاراس از اسب پائین جستم و با اتفاق صاحب خانه بطرف در
رفتم و قبل از این که وارد خانه شوم متوجه گردیدم که کاسک و خفتان و موزه من خاک آلود است
و تا آنجا که ممکن بود قبل از ورود به خانه خود را تمیز نمودم.

وقتی صاحب خانه دق الباب کرد يك مستخدم که لباس رسمی شغل خود را برنگ
سفید و آبی در برداشت، در را بروی ما گشود و لوکاس - نوتاراس اول به من گفت که قدم

به‌خانه بگذارم و خود در قفای من وارد شد و به‌خادمی گفت که به‌آنا اطلاع بدهند که من آمده‌ام.

خادم رفت و بعد از رفتن اولوکاس - نوتاراس گفت من می‌روم و شما را تنها می‌گذارم و وقتی خادم مراجعت کرد شما را راهنمایی خواهد نمود و نزد آنا خواهد برد. چند لحظه بعد از رفتن صاحب‌خانه خادم مراجعت کرد و بمن گفت که آنا منتظر من است و مرا بسوی يك اطاق برد.

من تصور کردم که این بار هم مثل دفعه اول که من آنا را در خانه‌اش دیدم هنگام ملاقات يك خواجه حضور خواهد داشت ولی وقتی من وارد اطاق آنا شدم غیر از او کسی در اطاق نبود و آنا زیباتر از همه وقت با اندامی که خداوند بهتر از آن درزن نیافریده بود بطرف من آمد و من دانستم از این جهت آنا را از همه وقت قشنگ‌تر و باشکوه‌تر می‌بینم که او در محیط باشکوه کاخ خود مرا می‌پذیرد یعنی من درجائی او را ملاقات می‌کنم که تجمل و زیبایی اثاث‌الیهت آن، به‌زیبائی زن من می‌افزاید.

چشم‌های خرمائی اومی درخشید و لب‌هایش تبسم می‌کرد و وقتی بمن نزدیک شد عطر مخصوص وی یعنی عطر سنبل قلب و روح مرا لرزاند و گفتم آنا تو از فرشتگان بهشت خوش‌بو تر هستی و آن قدر زیبا می‌باشی که قشنگی و شکوه تو مرا کوچک کرده است.

آنا دست مرا گرفت و از آن اطاق با اطاق دیگر که کوچک‌تر و راحت‌تر بود برد و مرا نشانید و کنارم نشست و من گفتم آنا عنقریب همه چیز پایان خواهد یافت زیرا وضع جنگ خیلی وخیم شده و من امروز وقتی وضع حصار را دیدم فکر کردم قبل از اینکه تو را ببینم خواهم مرد و اکنون خدا را شکر می‌کنم که بمن فرصت داد که قبل از مرگ تو را ببینم.

آنا خندید و گفت زکریا تو همواره راجع به مرگ صحبت می‌کنی و بعد يك مینای آشامیدنی را بدست گرفت و قدری از آن را در جام ریخت و وقتی من بدان بردم متوجه شدم که برسم ترکها آن را بازنجیل معطر کرده‌اند و بعد از این که آشامیدنی را نوشیدم گفتم آنا اکنون اگر بمریم بدون تأسف از این جهان می‌روم چون بآرزوی خود رسیدم و آرزویم این بود که تو را ببینم.

آنا گفت آیا آرزوی شما فقط دیدن من بود و نسبت بمن آرزوی دیگر نداشتید

مگر من زن شما نیستم؟

گفتم آنا هیچ گل خوشبو، مثل رایحه‌ای که از بدن تو استشمام میشود بمن لذت نمیدهد و هنگامی که دست را بطرف او دراز کردم آنا گفت زکریا صبر کن.. تا اول از صحبت خود نتیجه بگیریم و بعدا من در اختیار تو هستم.

گفتم آنای عزیز من بهتر این است که ماصحبت نکنیم زیرا آزموده‌ایم که وقتی حرف

می‌زنیم بین ما اختلاف نظر بوجود می‌آید و من و تو نباید بوسیله حرف، بارزش یکدیگر پی‌بریم و طبیعت ما دوفردا برای این آفریده که بدون تکلم. و بطرزی دیگر، هم دادوست داشته باشیم.

آنا نظری بفرش اطاق انداخت و آنگاه گفت زکریا من فکر میکنم که تنها کالبد من از نظرتو گرانیهاست آیا چنین نیست؟

گفتم آنا مگر تو اکنون بمن نگفتی که زن من هستی و وقتی اظهار کردم که آرزویم این بود که تو را ببینم با جواب خود، مرا مورد نکوهش قراردادی و بالحن توییخ گفتی که آیا آرزوی تو فقط همین بود؟

آنا گفت زکریا بگذارید قدری بدوا صحبت کنیم و موقع معاشرت هم خواهد رسید پرسیدم آنا چه میخواهی بگوئی آنا گفت پدرم میدانند که من و شما، زن و شوهر هستیم و شما بدون اطلاع پدرم مرا در کلیسا عقد کردید ولی حاضر است کسه من و شما را عفو کند مشروط بر اینکه هرچه اومی گوید شما بپذیرید.

گفتم آنا پدرت چه میخواهد بگوید؟ آنا گفت تاکنون پدرم هر وقت که با من صحبت میکرد طوری حرف میزد که گوئی من هنوز بچه هستم ولی دیروز و امروز: لحن او، عوض شده و طوری با من حرف می‌زند که من میفهمم او مرا يك دختر بالغ و عاقل میداند و چون فکر میکند که من میتوانم منظور او را بفهمم نقشه خورد را برایم شرح داد و من بخوبی نقشه او را فهمیدم و امیدوارم که شما با اهمیت و ارزش نقشه پدرم پی‌برید و مطابق میل او عمل نمایند.

پرسیدم آنا نقشه پدر شما چیست؟ آنا گفت شما می‌دانید که پدر من به‌راز امپراطور بسوی او توجه دارند و بهمین جهت بعد از اینکه امپراطور بملت خود خیانت کرد بالاتینی‌ها متحد شد و دین ما را مطیع دین لاتینی‌ها نمود پدرم، بحکم این که يك یونانی است و بر جسته‌ترین رجل این شهر میباشد مکلف شد که نگذارد ملت یونان برده لاتینی‌ها شود و لو برای حصول این منظور مبادرت با اقداماتی نماید که او را در انظار خفیف کند.

گفتم آنا من صحبت تو را در گذشته شنیده‌ام و پدرت يك شب در همین خانه راجع باین موضوع ولی با مضامین دیگر، با من صحبت میکرد.

آنا گفت زکریا تو میدانی که ما یونانی هستیم اطلاع داری که هر گاه يك یونانی و يك لاتینی را در يك يك بجوشانند خونابه آنها با هم مخلوط نمی‌شود زیرا ما یونانی‌ها میدانیم که لاتینی‌ها دشمن همه چیز ما و در درجه اول خصم دین و آئین مامی باشند ولی با اینکه پدرم مثل تمام یونانیهای واقعی نسبت به لاتینی‌ها بشدت بدبین است نسبت به وطن

خود خائن نیست و میل ندارد که منافع وطن خود را فدا کند، ولی مردی است سیاسی و مثل تمام مردان سیاسی واقعیت را می بیند و رعایت واقعیت را او را و امیدارد که بکوشد تا آنجا که ممکن است مدینه را از خطر ویران شدن نجات دهد و اگر بتواند حتی نیمی از مدینه را از خطر برهاند برای ملت یونان يك موفقیت است.

گفتم آنها پدرت چگونه میخواهد تمام یا نیمی از مدینه را از خطر ویران شدن برهاند؟

آنا گفت بعد از اینکه ترکها وارد شهر شدند فکر کرده است که من زوجه سلطان محمد بشوم و پس از اینکه با این وصلت بین ما و ترکها رابطه دوستی بوجود آمد پدرم با سلطان محمد پیمان خواهد بست و بموجب پیمان مزبور که من هنوز از چند و چون آن خبر ندارم سلطان محمد متعرض یونانیها نخواهد شد و دین مردم مدینه را محترم خواهد شمرد.

وقتی این حرف را که بدوا بشکل شایعه از زبان نوکرم مانوئل شنیده بودم از آنا شنیدم خیلی اندوهگین شدم و بعد با او گفتم آنای محبوب من آیا تو تصور میکنی که بعد از اینکه زن سلطان محمد شدی شبیه به یکی از ملکه های اروپائی خواهی شد و همان اندازه احترام و مزایا داری. مگر تو نشنیده ای که ترکها هر قدر زن بخواهند میگیرند و سلطان محمد با اینکه در آغاز جوانی بسر میبرد بیش از پانصد زن در حرمسرای خود دارد و وقتی تو را گرفت تو نیز یکی از آن زنها خواهی شد.

ولی آنا عزیزم اگر آرزوی تو اینست که زن سلطان محمد بشوی زود به این آرزو خواهی رسید زیرا من بزودی کشته خواهم شد و تویی شوهر و آزاد خواهی گردید و می توانی بلامانع همسر سلطان محمد دوم بشوی و تا روزی که عمرداری در حرمسرای وی بسربری.

آنا گفت ذکر با این حرف را نزن و دلم را خون مکن زیرا بطوری که میدانی من تورادوست دارم میخواهم سالیان دراز، باهم زندگی کنیم و از لذتد عمر برخوردار شویم. گفتم آنا مگر تو نگفتی که قراداست زن سلطان محمد بشوی؟

آنا گفت شما صبر کنید تا حرف من تمام شود و بعد راجع به گفته من قضاوت کنید و هر گاه شما اندرز پدرم را بپذیرید من و شما تا زنده هستیم با هم زندگی خواهیم کرد من نمیدانستم که اندرز پدر آنا بتحقیق چیست ولی چون حدس میزدم که نصیحت و پیشنهاد لوکاس نوتاراس از طرف مردی چون من قابل پذیرفتن نمی باشد گفتم آنا خدارا شکر میکنم که تو را دیدم و مشاهده کردم که از هر موقع زیبا تر هستی و اینک که سعادت دیدار حاصل شده بهتر است که مراجعت کنم زیرا پاسگاه جنگی من در حصار خالی است و هر

لحظه بيم آن ميرود که ترکها مبادرت به حمله نمايند و من در موقع تعرض ترکان بايد در حصار باشم.

آنا برای اینکه مانع از خروج من شود با دودست مرا گرفت و گفت:
زکریا شما نبايد ديگر به حصار برگرديد بلکه بايد بعد از فرود آمدن تساريکی امشب باروگاه سلطان برويد و پيامی را که پدرم بشما ميگويد به سلطان ابلاغ نماييد شما مجبور نيسيد که راجع بوضع دفاع شهر اطلاعاتی به سلطان بدهيد زیرا ممکن است که اين کار را برخلاف شرافت و حيثيت خود بدانيد و همين قدر که پيام پدرم را به سلطان برسانيد کافی است.

پرسيدم آنا برای چه پدرت برای رساندن پيام خود به سلطان محمد ديگری را انتخاب نمينمايد؟ آنا گفت برای اینکه سلطان محمد شما را ميشناسد و آنچه بگوئيد باور ميکند ولی هر گاه یکی ديگر برود سلطان ظنين خواهد شد و تصور خواهد که پدرم قصد خدعه دارد. پرسيدم پيام پدرت چیست؟ آنا گفت پدرم نمی تواند يك پيام کتبی بوسيله شما برای سلطان بفرستد زیرا ميداند که عده ای در پيرامون سلطان هستند که در باطن مخالف با سياست سلطان محمد می باشند و ميل ندارند که مدینه بسدست سلطان گشوده شود و سکنه مدینه قتل عام گردند و آنها اگر نامه پدرم را ببينند (که بطور حتم خواهند ديد) مفاد آن نامه را به امپراطور مدینه خواهند رسانيد و پدرم که قصدي جز خدمت به خلقي و نجات سکنه شهر ندارد بعنوان يك خائن معرفی خواهد شد.

اين است که پدرم از نوشتن نامه خود داری ميکند و بوسيله شما که مورد اعتماد سلطان هستيد پيام شفاهی خویش را به سلطان ميرساند اما موضوع پيام اينست که شما از طرف پدرم به سلطان محمد بگوئيد که در مدینه عده ای کثير خواهان صلح و مخالف با سياست امپراطور هستند و ما اينکه با سلطان محمد صلح نمايند و شرائط پادشاه ترکیه را می پذيرند. شما بعد از اينکه که نزد سلطان محمد رفتيد از قول پدرم باواينطور بگوئيد (ماسی نفر از برجستگان قوم هستيم و ميدانيم که سرنوشت آينده مدینه بسته به اين است که بين مدینه و ترکها مناسبات دوستانه وجود داشته باشد ولی به مناسبت اين که در مدینه سرشنام می باشيم نمیتوانيم علنی برای پيشرفت منظور سلطان اقدام نمائيم زیرا امپراطور و اطرافيان وی می توانند بسهولت عوام الناس را عليه ما بشورانند.

اما در خفی مشغول فعاليت هستيم و ميکوشيم که وسائل موفقيت سلطان فراهم شود و وقتی قشون ترکیه وارد شهر شد اميدواريم که شهر را آرام و منظم نگاه داريم و به سلطان تسليم کنيم و در عوض انتظار داريم که سلطان محمد ما را تحت حمايت خود قرار دهد و قشون ترکها بجان و مال و ناموس و املاک ما تجاوز نمايند.

وقتی که آنها از ابلاغ پیام پدرش فراغت حاصل کرد گفت زکریا تصدیق کنید که پیشنهاد پدرم به سلطان محمد يك پیشنهاد عاقلانه است و پدرم میدانند که اکنون ما بین پتك و سندان قرار گرفته ایم و اگر برای نجات خویش اقدام ننمائیم محو خواهیم شد پتك عبارت است از لاتیینی ها و سندان عبارت است از سلطان محمد و قشون او و ما اگر چاره نیندیشیم بین این دو، نابود خواهیم گردید و چاره این است که بوسیله يك اقدام مقرون به نهور امپراطور را معزول نمائیم و دروازه شهر را بروی قشون ترك بگشائیم و با این اقدام ما خود را به ترك ها تسلیم نخواهیم کرد بلکه با سلطان محمد صلح خواهیم نمود و او به مناسبت این که دروازه های شهر بدست ما برویش گشوده شده ممنون خواهد گردید و جان و مال و حیثیت و دین سکنه شهر در امان خواهد بود.

من در قبال گفته آنها سکوت کردم و او که از سکوت من دریافت که بسا نقشه پدرش موافق نمی باشد گفت زکریا پدرم میگوید که از پا در آمدن شهر نزدیک است و مدافعین مدینه، پیش از چند روز توانائی دفاع ندارند و لذا شما زکریا باید شتاب کنید و همین امشب پیام پدرم را به سلطان محمد برسانید و در اردوگاه سلطان باشید و باتفاق قشون فاتح سلطان محمد وارد شهر شوید و مرا بعنوان این که زن شما هستم و همین طور نیز هست به خانه خود ببرید و چون شما جز وفاتحون می باشید و من همسر شما بشمار می آیم کسی متعرض من نخواهد شد و دیگر این که بعد از ورود ترك ها به مدینه شما بطور رسمی داماد پدرم می شوید و لابد میدانید که داماد لوکاس نوتاراس دارای چه مزایاست.

بعد از این سخن آنها بایک اشاره اطاق و فرش و میل گرانیهای آن و محیط کاخ پدرش را بمن نشان داد گفت یکی از مزایای شما بعد از اینکه داماد رسمی پدرم شدید این است پس از آن در این کاخ یا در کاخ بلاچرنه سکونت خواهید کرد و مجبور نیستید که در آن خانه محقر که مرا با آنجا بردید و نزدیک اسکله ها قرار گرفته است زندگی نمائید.

بعد آنها سکوت کرد و منتظر جواب من ماند و من گفتم آنها شما چون فرزند پدرتان هستید مجبورید که از نظریه او پیروی نمائید و سیاست وی را تأیید کنید ولی من نمی توانم از اینجا نزد سلطان بروم و پیام پدرتان را با او برسانم زیرا من اهل سیاست نیستم و پدرتان باید مردی را برای این کار انتخاب کنند که اهل سیاست باشد.

آنا قدری مرا نگرست و با لحن جدی گفت آیا می ترسید که نزد سلطان بروید. طوری من از این حرف ملول شدم که کاسک خود را که از سر برداشته، کنار خویش نهاده بسودم بیکطرف پرتاب کردم و گفتم آنها اگر من می دانستم مأموریتی که بمن داده می شود مقرون بصواب و بسود مدینه و سکنه آن تمام می شود نزد سلطان می رفتم و لومی دانستم که آن مرد مرا بقتل خواهد رسانید یا بچهارمیخ خواهد کشید ولی من می دانم مأموریتی که پدر شما بمن واگذار می کند ناشی از جاه طلبی آن مرد

می باشد، و جاه طلبی چشمهای حقیقت بین او را نابینا کرده و متوجه نیست وی که سلطان محمد اعتماد می کند مثل این است که قبر خود را حفر مینماید و پدرش را سلطان محمد رانمی شناسد ولی من او را می شناسم برای اینکه از کودکی او را دیدم و ناظر وضع زندگی او بودم تا باین سن رسید.

باز اگر پدر شما در آغاز جنگ مدینه این پیشنهاد را سلطان محمد می کرد چیزی بود برای اینکه در آن موقع، هنوز پادشاه ترکیه امیدوار نبود که بسزودی نیروی مقاومت شهر را درهم بشکند ولی اکنون که توپهای سنگین آن مرد در حصار مدینه رخنه بوجود آورده و حس میکند که مدینه بیش از چندین روز قادر به مقاومت نیست، احتیاج ندارد با پدر شما و سایر اشراف این شهر متحد شود تا شهر را بگشاید.

گرچه ممکن است که سلطان محمد پیشنهاد پدر شما را بپذیرد زیرا فکر میکند که جنگ مدینه، اگر فقط يك روز زودتر تمام شود باز به نفع اوست چون کمتر کشته خواهد داد، و کمتر خرج خواهد کرد ولی همین که وارد شهر شد تعهد خویش را نسبت به پدر شما، و سایر اشراف مدینه و سکنه این شهر زیر پا خواهد گذاشت.

من قدری سکوت کردم و بعد گفتم: آنا در جنگ قانونی وجود دارد که هیچ عهد و سوگند نمیتواند آن قانون را تغییر بدهد و قانون مذکور این است که يك دولت و ملت مغلوب، مثل گوسفندی که در اختیار سلاخ باشد، مقهور اراده و تمایل دولت و ملت فاتح است و در هر لحظه که دولت فاتح اراده کند میتواند دولت و ملت مغلوب را محو نماید.

فقط در يك مورد ممکن است که دولت فاتح نسبت به دولت و ملت مغلوب عهدهی بکند و بآن عهد وفا نماید و آنهم هنگامی است که دولت و ملت مغلوب، قبل از این که از پا درآید، بتواند از دولت فاتح ضمانت اجرائی داشته باشد در غیر این صورت هر نوع عهد که از طرف دولت فاتح بسته شود، از لحاظ دولت و ملت مغلوب بدون ارزش است. ولی ما در این موقع نمیتوانیم هیچ نوع تضمین از سلطان محمد بگیریم تا این که مطمئن باشیم بعد از این که قشون ترک، وارد مدینه شد، سلطان محمد جان و مال و ناموس سکنه این شهر را محترم خواهد شمرد و لذا اگر سلطان دست روی قرآن بگذارد و سوگند یسار کند که بعد از گشودن مدینه به مال و جان و ناموس سکنه این شهر تجاوز نخواهد کرد، نمیتوان بدسوگند او اعتماد نمود چون من یقین دارم که در همان موقع در دل به خدای خود میگوید که سوگند من ظاهری است و ارزش ندارد و برای فریب دادن دیگران این طور سوگند یاد می نمایم و روزی که سلطان محمد وارد شهر گردید تمام شاهزادگان و اشراف این شهر را از دم تیغ خواهد گذرانید و زنهای آنان را تصرف خواهد کرد و اموالشان را به غارت خواهد برد.

✓ سپس گفتم هر گاه من بقول سلطان هم اعتماد میداشتم به اردو گاه پادشاه ترك نمیرفتم و اگر شما زانو بر زمین مهزیدید و از من خواهش میکردید که به اردو گاه سلطان بروم درخواست شما را نمی پذیرفتم زیرا مدینه شهر من است و اینک که شهر من می جنگد من هم باید با آن بجنگم و اگر این شهر از پا در آید من هم از پا در خواهم آمد و این آخرین حرف من است و از تو آنای عزیز خواهشمندم که پیش از این من، و خود را اذیت نکن زیرا تو از من درخواستی میکنی که قبولش ممکن نیست.

آنا آزرده و مکدر از کنارم برخاست و گفت زکریا، از این قرار تو سرا دوست نمیداری چون اگر مرا دوست میداشتی و علاقمند بودی که شوهر من باشی، اندر ز پدرم را که بصلاح تو است می پذیرفتی.

گفتم آنا من تو را دوست میدارم و هیچکس را تا امروز پیش از تو دوست نداشته ام و مردی چون من نمیتواند بیش از یک زن را دوست داشته باشد و آنهم توهستی ولی شرافت و عهد خود را بیش از تو دوست میدارم زیرا اگر شرف را از دست بدهم و عهدی را که با خویش کرده ام زیر پا بگذارم لیاقت همسری زنی مثل تو را نخواهم داشت.

آنا گفت اگر من میدانستم تو این قدر جیون و ضعیف و سست هستی زوجه تو نمیشدم و تو لیاقت همسری دختری چون مرا که از هزار سال باین طرف اجداد خود را میشناسم نداری.

من برخاستم و کاسک را بر سر گذاشتم و گفتم آنا اگر فکر میکنی که من لایق همسری تو نبودم مرا ببخش و بخاطر بیاور که من اصرار نداشتم همسر تو بشوم و این تو بودی که با اصرار مرا واداشتی در کلیسا تو را عقد نمایم لیکن چون از این وصلت پشیمانی بتو بشارت میدهم که من بزودی خواهم مرد و تو یک زن بیوه خواهی شد و آنوقت می توانی طبق آرزوی پدرت وارد حرم سلطان بشوی.

پس از این حرف براه افتادم که از خانه خارج شوم.

از دور امواج آبی رنگ دریای مرمره دیده می شد و عکس من روی سنگ های مرمر دیوار اطاق می افتاد و میدانستم که برای آخرین مرتبه آن کاخ را می بینم و در دل از دیوار و سنگ های آن اطاق و سایر اطاق های کاخ لوکاس نوتاراس که ماوای آنا بود خدا حافظی میکردم.

وقتی به پلکان رسیدم قبل از اینکه پائین بروم قدری مکث کردم و دروازه گردانیدم و گفتم آنا اگر خواستی مرا ببینی به صاریا و من هموار از دیدار تو خوشوقت خواهم شد. ولی آنا گفت برو ای لاتینی سالوس و ریاکار و من دیگر نزد تو نخواهم آمد و تو را در خانه ام نخواهم پذیرفت زیرا تو مثل تمام ریاکاران و دروغگویان باصل خود رجوع

کرده لاتینی شده‌ای وا گریونانی بودی این طور رفتار نمی‌کردی و من از خدا می‌خواهم که هرچه زودتر تو در جنگ کشته شوی و فقط در آن روز من نزد تو خوراهم آمده تا جنازه‌ات را ببینم و خدا را شکر کنم که از دست تو آسوده شده‌ام.
من از این حرف‌ها لرزیدم ولی جواب ندادم و از پله‌ها پائین رفتم و از کاخ خارج گردیدم.

در بیرون کاخ اسب سیاه لوکاس نوتاراس که من با آن بکاخ آمده بودم دیده می‌شد و من سوار اسب شدم و رکاب کشیدم و از خانه آن‌طور گردیدم و خود را به حصار رسانیدم.

در راه به خود می‌گفتم یا حضرت مسیح بمن کمک کن که دچار لغزش نشوم زیرا من آن را به قدری دوست می‌داشتم که ممکن بود بمناسبت عشق او و دچار انحراف شوم و پیشنهاد پدرش را جهت رفتن نزد سلطان بپذیرم تا این که آنها از من رنجش نداشته باشد.

بعد اندیشه‌م که برای جلوگیری از لغزش و انحراف، بهتر آن است که همان شب خود را در جنگ به قتل برسانم و لذا وقتی گهوستیانی چند نفر داوطلب خواست که آن شب (یعنی شب نوزدهم ماه مه) از حصار خارج شوند و وارد برج متحرک ترکها گردند و بوسیله باروت آن را آتش بزنند و منهدم کنند اولین کسی که داوطلب این کار گردید من بودم و به گهوستیانی گفتم چهار نفر داوطلب اگر با من بیایند من برج متحرک ترکها را منهدم خوراهم کرد.

گهوستیانی داوطلب شدن مرا نپذیرفت و گفت شما يك صاحب منصب عالی رتبه و آجودان من هستید و وجود شما برای اداره امور جنگ ضرورت دارد ولی گفتم در جنگ ارزش جان صاحب منصب و سرباز يك اندازه است و من داوطلب هستم که با فدا کردن جان خود برج متحرک ترکها را ازین ببرم و بعد آهسته بطوری که دیگران نشوند اظهار کردم گهوستیانی اگر شما امشب مرا برای انهدام برج متحرک نفرستید من بدون اجازه شما از حصار خارج نخواهم شد و برج ترکها را ازین خوراهم برد و گهوستیانی ناچار با درخواست من موافقت کرد.

در شب نوزدهم عده‌ای که میباید تحت فرماندهی من ببرد متحرک ترکها حمله ور شوند، مثل من لباس عثمانی‌ها را پوشیدند ما قبائی بلند در بر کردیم و عمامه‌ای مثل ترکان بر سر گذاشتیم و مانند آنها زره پوشیدیم و کارد را جلوی شکم بکمر بند بستیم.
وقتی هوا تیره شد ما علاوه بر اسلحه کوزه‌های پراز باروت را برداشتیم و از یکی از شکافهائی که در حصار بوجود آمده بود خارج شدیم.

آنگاه کوزه‌های باروت را در يك قایق کوچک که با خود آورده بودیم نهادیم و خود شناکنان از خندق گذشتیم و پس از خروج از آب خود را مثل نمش بر زمین انداختیم که

نگهبانان عثمانی تصور نمایند که ما جزو مقتولین هستیم و نگهبانان ترك از بیم کمانداران و شمشالچه‌های ما کنار خندق نگهبانی نمی‌کردند بلکه از آن فاصله می‌گرفتند.

قبل از اینکه ما از حصار خارج شویم و شناکان از خندق بگذریم عده‌ای از سربازان گیوستیانی در فاصله پانصد قدمی ما مثل کسانی که قصد دارند از حصار خارج شوند و بقشون ترك حمله کنند شروع به تظاهر کردند و بر اثر این تظاهر تمام توجه سپاهیان ترك بآن طرف معطوف شد و مادر حالی که تمام بدنمان زیر آب خندق بود فقط سرها را برای نرس کشیدن خارج کرده بودیم، قایق کوچک را که کوزه‌های باروت در آن قرار داشت جلو انداختیم و خود را بساحل دیگر رسانیدیم بعد از رسیدن بخشکی آنقدر بی‌حرکت ماندیم تا نگهبانان ترك دیگر بما توجه نمی‌نمودند. بعد کوزه‌های باروت را در کیسه‌هایی که به پشت بسته بودیم نهادیم و سینه‌خیز بطرف برج متحرك تركها روان شدیم.

من و همراهم میدانستیم که دو نگهبان مقابل برج رو بحصار نگهبانی می‌کنند و ما برای اینکه وارد برج شویم میباید آن دو نفر را بقتل برسانیم و اگر آنها فریاد میزدند تركهائی که در برج بودند می‌فهمیدند که مورد حمله قرار گرفته‌اند و ما تصمیم گرفتیم طوری آنها را بقتل برسانیم که نتوانند فریاد بزنند.

قتل یکی از نگهبانان را من برعهده گرفتم و کشتن دیگری را محول یکی از سربازان که با من بودند کردم.

ما میباید آن دو نفر را در يك لحظه بقتل برسانیم چون اگر یکی از آن دو میافتاد و دیگری قتل وی را میدید فریاد میزد و تركها را با خبر می‌نمود.

دو نگهبان که مقابل برج کشك میدادند، پیوسته قدم میزدند و طرز قدم زدن آنها اینطور بود که از وسط برج (و در پایه آن) شروع بحرکت میکردند و پشت بهم مسافتی را در دو طرف می‌پیمودند و وقتی به انتهای خط سیر خود میرسیدند برمی‌گشتند و این مرتبه روی آنها بسوی هم بود و بطرف یکدیگر می‌آمدند تا در وسط برج بهم میرسیدند و باز پشت بهم می‌نمودند و قس علی‌هذا. ما فقط موقعی می‌توانستیم آن دو نفر را به قتل برسانیم که پشت بهم از یکدیگر دور می‌شدند و اگر در آن وقت بدو نگهبان حمله ور می‌شدیم هیچ يك نمیتوانست قتل دیگری را ببیند.

ما کفشهای خود را کشیدیم تا در موقع حمله به نگهبانان صدای پای ما بلند نشود و کاردهای تیز را از غلاف کشیدیم و آماده نگاه داشتیم.

ما میباید وقتی دو نگهبان بهم پشت می‌کنند و از یکدیگر دور می‌شوند، يك مرتبه خیز برداریم و از عقب خود را بآنها برسانیم و دست را روی دهانشان بگذاریم که نتوانند فریاد بزنند و در همان لحظه با دست دیگر که مسلح به کارداست حلقوم آنها را قطع کنیم.

در يك موقع که من دریافتم برای حمله مساعد است به شخصی که میباید ننگهبان دوم را بقتل برساند گفتم که حمله نماید و خود خیز برداشتم و با چند گام خود را بنگهبان عثمانی رسانیدم و از عقب دهانش را گرفتم و در همان لحظه کارد تیز من حلقوم و شاهرگ او را قطع کرد و چون او را گرفتم که بزمین نیفتد و صدای سقوط او بلند نشود خونش روی لباس من ریخت و سر بازی که میباید کار ننگهبان دوم را بسازد نیز با موفقیت آن مرد را به قتل رسانیدم و بعد از این که دو ننگهبان را معدوم کردیم بطرف برج رفیم و در را گشودیم و وارد طبقه تحتانی برج شدیم و عثمانی هائی که در طبقه تحتانی برج بودند از ورود ما حیرت نکردند. زیرا ما لباس ترکی در برداشتیم و آنها تصور می نمودند که ما از خودشان هستیم و برای انجام کاری آمده ایم.

من بدون درنگ قتیله اولین کوزه باروت را مشتعل کردم و قبل از این که آنها از حیرت بیرون بیایند و بفهمند که من چرا آن کار را میکنم کوزه باروت را بطرف آنها پرتاب نمودم و کوزه با صدائی مهیب منفجر شد و همراهان کوزه های باروت خود را پرتاب کردند و منفجر گردید و انفجارهای ما، برج متحرک ترکها را منفجر و مشتعل کرد ولی من که امیدوار بودم بر اثر انفجار باروت بقتل برسم زنده ماندم و فقط لباس سوخت و بعد از خروج از برج در آب خندق آتش لباس را خاموش کردم.

کسانی که با من وارد برج شده بودند همه ترکهای که در برج حضور داشتند بقتل رسیدند و بعد از اینکه شعله های حریق برخواست آنهائی که در طبقه فوقانی برج بودند خود را پائین انداختند که نسوزند و دست و پای بعضی از آنها شکست و برخی هم سالم بزمین رسیدند و گریختند.

من نمیتوانم بگویم چه شد که در شب نوزدهم ما در برج متحرک ترکها کشته نشدم و تصور میکنم طبیعت از این جهت مرا زنده نگاه داشت که میخواست به طوری دیگر بمرم.

وقتی مراجعت کردم و شناکان از خندق گذشتم و خود را به حصار رسانیدم همه بمن تبریک گفتند و سر بازان و افسران اظهار می نمودند که من مردی هستم دارای شانس و به همین جهت مرگ بسوی من نمیآید و ملک الموت از من میگریزد.

ولی من طوری دیگر فکر میکردم و میدانستم چون مردی بدبخت هستم، در شب نوزدهم ماه مه، مرگ از من گریخت.

صبح روز بعد، سلطان محمد دوم، عثمانیهای را که سالم از برج متحرک گریخته بودند سر برید و سرهای آنها را به نیزه زدند و نیزه ها را بر زمین نصب کردند و گناه محکومین این بود که شب قبل چشم و گوش خود را باز نکردند تا این که از طرف ما غافل گیر نشوند و برج متحرک را از دست ندهند.

بامداد روز نوزدهم ماه مه، اثری جز خاکستر از برج متحرك باقی نماند و ما تصور کردیم که دیگر تركها در صدد ساختن برج متحرك بر نمیایند ولی صبح روز بیستم آن ماه وقتی هوا روشن شد، سربازان ما با حیرت مشاهده کردند که تركها دوبرج متحرك ساخته‌اند و گرچه ارتفاع آن دو برج بقدر ارتفاع برجی که ما از بین بردیم نبود ولی بساز برای سربازان ما تولید زحمت میکرد.

خود من در روز بیستم ماه مه آن دو برج را ندیدم زیرا به مناسبت سوختگی بعضی از اعضای بدن به منزل رفته، خویش را معالجه می نمودم ولی مانوئل نوکر من که می توانست از منزل بیرون برود به بلاچرنه رفت تا بعضی از اشیاء خصوصی مرا از آن کاخ به منزل بیاورد و آن دو برج متحرك را دیده بود و می گفت که کوتاه می باشد.

روزیست و یکم ماه مه نیز من به مناسبت سوختگی نتوانستم از منزل خارج شوم و در آن روز یوهان متخصص توپ سازی امپراطور که آلمانی بود به خانه من آمد و من مشاهده کردم که روی صورت و دست او هم علائم سوختگی مشاهده می شود.

از او پرسیدم که برای چه دست و صورتش سوخته و گفت هنگامی که وارد نقب تركها گردید، دو چار سوختگی شد و بعد توضیح داد که امروز، برای اینکه نقب جدید تركها را بی اثر کند به کارکنان خود دستور داد که يك نقب حفر کنند تا این که با نقب تركها تقاطع نماید و بعد از اینکه نقب حفر شد امروز با عده ای از کارگران خود وارد نقب گردید تا اینکه تونل ترکان را از کار بیندازد.

ولی تركها پیشدستی کردند و گوگرد در نقب یوهان و کارگران او آتش زدند و چند نفر از کارگران و خود یوهان دچار سوختگی گردیدند.

بطوریکه یوهان می گفت دیشب تا صبح برای این که نقب زودتر خاتمه پیدا کند نخواهید و امروز هم بعد از اینکه ترکان گوگرد افروختند و یوهان و کارگران او را از نقب بیرون کردند آنها برای اینکه نقب تركها را از کار بیندازند مجبور شدند که آب به نقب بیندند و دیگر تركها نخواهند توانست که از آن نقب استفاده نمایند. با یوهان گفت اگر ما غافل گیر نشویم و بتوانیم خط سیر نقب تركها را از زیر زمین تعقیب نمائیم هیچ يك از تونل های آنها برای مدینه خطر نخواهد داشت و يك نقب که کشف شده باشد از لحاظ جنگی يك تونل بی خطر و ضرر است.

یوهان اظهار کرد که آن روز بعد از اینکه از آب بستن بنقب تركها فراغت حاصل کرد بکتابخانه رفت تا اینکه کتاب بخواند ولی متأسفانه آتش و دود گوگرد بچشمهای او آسیب وارد آورده و وی بعد از ورود به کتابخانه نتوانست از متن کتابها استفاده کند. یوهان گفت دیروز من يك کتاب پیدا کردم که بدست خود فیثاغورث نوشته شده است

و امروز وقتی بکتابخانه رفتم که آن کتاب را بخوانم دیدم که خطوط آن، مقابل چشم من قصد و مثل این است که يك عده مگس مقابل دیدگانم تکان میخورند.
گفتم پس نتوانستید که از این کتاب استفاده نمایید یوهان گفت بعد از اینکه کتاب را پیدا کردم قسمتی از آن را خواندم و از مردی چون فیثاغورث حیرت میکنم که در کتاب خود مطالبی برخلاف عقل علمی نوشته است.

گفتم چطور فیثاغورث در کتاب خود مطالبی برخلاف عقل علمی تحریر کرده است. یوهان گفت فیثاغورث و ارشمیدس پدر علم هستند و نوع بشر، هرچه از علوم علمی آموخته از آنها فرا گرفته و ارشمیدس بفکرافتاده بود که با استفاده از نیروی خود طبیعت، جهان را از خط سیر آن منحرف کند و آنرا در يك خط سیر جدید بحرکت در آورد ولی وقتی من کتابهای فیثاغورث و ارشمیدس را میخوانم با تعجب میبینم که آنها عقیده دارند که درختها و سنگها دارای روح میباشند و مردی مثل فیثاغورث که با ساختن ماشینهای جالب توجه، قوای طبیعت را مهار کرده بود عقیده دارد که روح انسان بعد از مرگ باقی میماند.

گفتم مگر شما عقیده ببقای روح بعد از مرگ ندارید؟ و مگر شما يك مسیحی نیستید؟ یوهان گفت من با اینکه خود را مسیحی میدانم نمیتوانم عقیده ببقای روح بعد از مرگ داشته باشم برای اینکه این موضوع مبنای علمی ندارد و باید فهمید روح چیست تا بعد تحقیق کنیم پس از مرگ باقی میماند یا از بین میرود.

من در جوابش گفتم روح عبارت است از مظهر خدا که از آسمان فرود میآید و در کالبد انسان حلول میکند و بعد از مرگ ما از کالبد خارج میشود لیکن از بین نمیرود.

یوهان گفت این يك فرض است و شما نمیتوانید با دلیل علمی بمن ثابت کنید که روح چیست؟ و وجود دارد یا نه؟

گفتم یوهان اعتقاد مربوط به علم نیست و بعضی چیزها را باید بوسیله اعتقاد قبول کرد.

یوهان گفت این هم يك عذرویهانه برای پنهان کردن نادانی است و چون ما نادان هستیم و نتوانسته ایم دانشمند شویم خود را باین قانع می‌نمائیم که بعضی از چیزها را باید بوسیله اعتقاد استنباط کرد یعنی اسم نادانی و گمراهی خود را اعتقاد میگذاریم گفتم یوهان از این قرارداد شما به هیچ چیز معتقد نیستید؟

یوهان گفت چرا من با آزادی عقیده دارم و آنژلوس این حقیقت را بدانید که اعتقاد واقعی، یعنی آن اعتقاد که ناشی از علم و ایمان حقیقی می‌باشد فقط در سایه آزادی بدست میآید و تا شما آزادی نداشته باشید که در خصوص تمام مذاهب و عقاید

مطالعه کنید و آنها را بدقت مورد بررسی قرار دهید و اساس علمی آنها را از نظر بگذرانید. محال است که بتوانید دارای اعتقاد صمیمی باشید و عقیده شما ناگزیر تبعیدی خواهد بود یعنی ناشی از ترس است یا ناشی از نادانی و فقط يك موقع شما می‌توانید دارای عقیده صمیمی بشوید و آن موقعی است که قادر باشید از روی علم و اطلاع (نه از روی جهل) هر نوع عقیده و آئین را که میل دارید بپذیرید.

ولی من حرف یوهان را نپذیرفتم و با او گفتم که عقیده دارم ایمان به خداوند و روح و مذهب يك مسئله فطری است و ربطی به علم و اطلاعات ما ندارد.

فصل بیست و ششم

روشنائی‌ها در آسمان شهر

قبل از ظهر روز بیست و دوم ماه مه کارکنان یوهان دو نقب را که از طرف ترك‌ها حفر شده بود کشف کردند.

یکی از نقب‌ها اختصاص به ویران کردن حصار داشت و ترك‌ها میخواستند که بعد از خاتمه نقب مزبور، چند بشکه باروت در آن تونل بگذارند و منفجر کنند تا حصار فرو بریزد ولی کارکنان یوهان و سربازان ما بعد از يك جنگ موفق شدند که ترك‌ها را از آن نقب بیرون نمایند و نقب را پر از آب کنند.

نقب دوم بخودی خود فروریخت زیرا نقیبان ترك هنگام نقب زدن، رعایت احتیاط را نکردند و زیر سقف آن تونل و در دو طرف نقب، الوارهای چوبی نصب نمودند تا مانع از فروریختن دیوارها یا سقف شوند و یوهان می‌گفت که نقیبان صربستانی که زبردست‌ترین نقب زن‌های جهان میباشند کشته شده‌اند و کسانی که اینك برای ترك‌ها نقب میزنند کارگران تازه‌کار هستند و تجربه کارگران صربستانی را ندارند و بهمین جهت نقب آنها فرو ریخت. در همان روز بیست و دوم ماه مه، اندکی قبل از نیمه شب يك شیئی نورانی و مدور و بزرگ از آسمان قسطنطنیه عبور کرد و ناپدید شد.

وقتی آن شیئی در آسمان پدیدار شد طوری شهر روشن گردید که پنداری آسمان را چراغان کرده‌اند و کسی نتوانست بگوید آن شیئی چیست و برای چه پدیدار شده است ولی (قسطنطین) امپراطور مدینه توضیحی قانع کننده راجع بظهور آن شیئی نورانی داد و گفت در هزار سال قبل از این که قسطنطین بزرگ مدینه را پایتخت کرد همین شیئی نورانی در آسمان ظاهر شد و شهر را روشن نمود و نشان داد که يك امپراطوری بزرگ در یونان بوجود آمده است و اینك بعد از هزار سال آشکار گردید تا اطلاع بدهد که دوره

امپراطوری یونان پایان رسید و امپراطوری ما که بوسیله قسطنطنین بزرگ بوجود آمده بود، در دوره سلطنت يك قسطنطین دیگر از بین خواهد رفت.

روز بعد که بیست و سوم ماه مه بود واقعه‌ای پیش آمد که آخرین امیدواری ما را برای نجات مدینه از بین برد و معلوم شد که پیش‌بینی امپراطور، شب‌قبل، بعد از دیدن جسم نوردانی، درست بوده است.

امپراطور مدینه چون از وقتی که جنگ شروع شده، عبادت میکند و روزه میگیرد بیش از دیگران حساسیت دارد و چیزهایی را می‌فهمد که دیگران احساس نمی‌کنند در فردای آن شب که امپراطور گفت که امپراطوری یونان منقرض خواهد شد کشتی سریع‌السیر ما که با حمله از دریای مرمره و بغاز داردانل گذشته، وارد دریای مجمع‌الجزایر شده بود مراجعت کرد. گفتیم که آن کشتی رفته بود تا ببیند آیا کشتی‌های جنگی مسیحیان و در درجه اول سفاین جنگی و نیز که میباید برای کمک به مدینه بیایند در راه هستند یا نه و اگر در راه می‌باشند بآنها بگویند که در حرکت شتاب کنند و زودتر خود را به مدینه برسانند.

کارکنان آن کشتی که البسه ترکان را پوشیدند و پرچم ترکیه را در کشتی افراشتند به مناسبت زبردستی در بحریمائی نه هنگام رفتن، گرفتار کشتی‌های جنگی ترکان شدند نه در موقع مراجعت.

آنها از بغاز «داردانل» عبور نمودند و بطرف جنوب رفتند و در دریای مجمع‌الجزایر تفحص کردند و به جزایر دوازده گانه سرزدند ولی اثری از کشتی‌های جنگی مسیحیان که میباید به کمک مدینه بیایند ندیدند.

آنوقت با این که میدانستند که مدینه به تصرف ترکان درمی‌آید تصمیم گرفتند که مراجعت کنند در صورتی که اگر در یکی از جزایر دوازده گانه میماندند کسی نمیتوانست آنها را مورد بازخواست قرار بدهد زیرا دست امپراطور به آنها نمیرسید و من بآنها گفتم شما که می‌توانستید دور از خطر باشید برای چه مراجعت کردید و خود را دوچار مهلکه نمودید و آنها گفتند برای این که غیرت ما قبول نمی‌کرد که هموطنان ما در مدینه کشته شوند و ما زنده بمانیم و این گفته نشان میداد که هنوز، یونانیان با غیرت وجود دارند و در راه دفاع از وطن خود از مرگ نمی‌ترسند.

وقتی آن کشتی مراجعت کرد و ملاحظانش بما گفتند که اثری از کشتی‌های جنگی مسیحی ندیده‌اند ما فهمیدیم که هیچ گونه امیدواری نداریم که از خارج بما کمک شود و باید خود،

۱- دریای مجمع‌الجزایر امروز در کتب و نقشه‌های جغرافیا بنام دریای اژه خوانده

میشود- مترجم

تركها را عقب بزنیم یا کشته شویم.



حصر روز بیست و چهارم ماه مه آتشبارهای ترك در سراسر شهر بی صدا شد، و دستهای از تركها که پیشاپیش آنها بوق افراشته بودند به دروازه سن رومانوس نزدیک شدند و یکی از آنها که معلوم بود نسبت به دیگران برتری دارد گفت سلطان محمد میل دارد که بوسیله من که نماینده او هستم با امپراتور مذاکره کند. و راه بدهید که من وارد شهر شوم و بهام سلطان را به امپراتور برسانم.

گیوستیانی فرمانده دفاع شهر، با ورود آن مرد و همراهانش به شهر موافقت نکرد ولی نه از این لحاظ که از آن عده معدود می ترسید بلکه از این جهت که میدانست آنها بعد از این که وارد مدینه شدند متوجه می شوند که وضع حصار خوب نیست و در بعضی از نقاط، حصار شهر، ویران شده و مردم در داخل مدینه گرسنه هستند و گیوستیانی صلاح نمی دانست که دشمن از این واقعت‌ها مطلع شود.

بهتر آن دانستند که به امپراتور اطلاع بدهند تا به حصار بیاید و در همانجا با فرستاده سلطان صحبت کند لیکن بعد از این که امپراتور به حصار آمد فرستاده سلطان را شناخت و معلوم شد که او «اسماعیل حمزه» امپرولايت «سینوپ» در ترکیه است و خانواده او صدها سال جزو امرای امپراتور یونان بودند.

امپراتور مدینه بعد از این که اسماعیل حمزه را شناخت دستور داد که راه را بگشایند که وی وارد شهر شود و در مرکز ستاد امپراتور، با او ملحق گردد. بمحض اینکه فرمانده قزاقی و نیز در مدینه فهمید که سلطان محمد يك نفر را به مدینه فرستاده تا به امپراتور صحبت کند با عده‌ای از سربازان خود بطرف ستاد امپراتور رفت. گیوستیانی هم که اهل ژن است با عده‌ای از سربازان ژن راه محل ستاد امپراتور را پیش گرفت و من هم که آجودان او هستم با وی رفتم.

۱- کشوری که امروز بنام ترکیه و در قدیم با اسم آسیای صغیر خوانده میشد مدت ششصد و پنجاه سال جزو امپراتوری یونان و مطیع حکومت قسطنطنیه بود و مقصود ما از امپراتوری یونان همان است که در تاریخ با اسم روم شرقی یا رومیة الصغری یا بیزانس خوانده میشود و بنابراین امراء و حکام ترکیه مدت ششصد و پنجاه سال مطیع امپراتوری یونان بودند و روم شرقی یا رومیة الصغری یا امپراتوری یونان با ایران هم مرز بود و به همین جهت هنوز در صفحات کردستان و کرمانشاه مردها و زنهای سالخورده تزکها را با اسم رومی می خوانند زیرا آنان مطیع حکومت روم شرقی بودند و لذا نباید حیرت کرد که خانواده (اسماعیل حمزه) صدها سال جزو امرای امپراتور یونان بشمار می آمده‌اند - مترجم

اسماعیل حمزه مردی بود تقریباً سالخورده و وقتی من در محل ستاد امپراتور اورا دیدم با ریش خود بازی میکرد و سر بازان و نیز را که طرف دیگر ایستاده بودند مینگریست. آنگاه خطاب بامپراتور گفت من فکر میکنم که امروز، يك روز مبارك است زیرا من توانستم نزد شما بیایم و از طرف سلطان محمد بشما پیشنهاد صلح کنم.

امپراتور پرسید چگونه میخواهید بمن پیشنهاد صلح کنید؟

اسماعیل حمزه گفت صلحی که من بشما پیشنهاد می کنم شرافتمندانه است ولی برای مذاکره باید به مکانی خلوت برویم و نمیتوان در این جا مذاکره کرد.

امپراتور با اسماعیل حمزه گفت که با اوبیکی از اطاقهای آن عمارت بروند ولی قبل از اینکه آندو نفر وارد اطاق گردند فرمانده قوای و نیز بامپراتور نزدیک شد و آهسته، بطوری که اسماعیل حمزه نشنود چیزی باو گفت.

من بدو نفهمیدم که فرمانده و نیز بامپراتور چه گفت ولی بعد از اینکه امپراتور و اسماعیل حمزه وارد اطاق گردیدند. در، بسته شد فرمانده قوای و نیز با صدای بلند اظهار کرد من بامپراتور گفتم که و نیز و قسطنطنیه متحد نظامی علیه ترکها هستند و و نیز حاضر نیست که قبول کند امپراتور جدا گانه با ترکها صلح نماید.

یکی از افسران پرسید وقتی شما این حرف را زدید امپراتور چه جواب داد؟ فرمانده و نیز گفت امپراتور اظهار کرد او هرگز بدون اطلاع و مراقبت و نیز که متحد وی می باشد با ترکها صلح نخواهد کرد. در آن اطاق بعد از این که در بسته شد « اسماعیل حمزه » گفت شما که مردی دانشمند و مطلع هستید میدانید که این شهر قادر به مقاومت نیست و از پا در می آید. در حال حاضر بعضی از قسمت های حصار شهر طوری ویران شده که شما در آنجا تقریباً حصار ندارید و مدافعین شما معدود هستند و وقتی يك نفر کشته یا مجروح می شود شما نمیتوانید يك سر باز آزموده را بجای او بگذارید زیرا قوای ذخیره ندارید و سکنه شهر شما گرسنه هستند و عنقریب از فرط گرسنگی آدم خواری در این شهر متداول خواهد گردید.

بفرض محال اگر شما بتوانید يك، یا دو ماه دیگر مقاومت نمائید و بعد قشون ترك وارد این شهر خواهد گردید و سلطان محمد تمام مردها را از دم تیغ خواهد گذرانید و تمام زنها و کودکان را اسیر خواهد کرد و در بازارهای برده فروشی بفروش خواهد رسانید ولی اگر شما پیشنهاد صلح سلطان محمد را بپذیرید خیلی بنفع شما و سکنه این شهر می باشد زیرا سلطان موافقت کرده که شما آزادانه با تمام خویشاوندان و خدمه خود از این شهر بروید و تمام اموال خود را ببرید و هر يك از سکنه شهر که بخواهد با تفاق شما از این جا خارج شوند مجاز هستند که خانواده و اموال خود را از شهر خارج کنند و هیچ کس مزاحم آنها نخواهد

شد و پس از این که قشون ترک وارد شهر گردید سلطان محمد قول میدهد که جان و مال و ناموس هیچ کس مورد تعرض قرار نگیرد.

امپراتور گفت آیا موافقت می‌کنید که نمایندگان دولت متفق‌ما (و نیز) در این جلسه حضور بهم برسانند و اظهارات شما را بشنوند؟

اسماعیل حمزه گفت بلی و چند دقیقه دیگر فرمانده سربازان و نیز و چند تن از افسران و ناخدایان آنها وارد مجلس شدند و اسماعیل حمزه اظهارات خود را تکرار کرد و سپس گفت:

اگر امپراتور موافقت کند که شهر را تسلیم نماید و خود از این جا برود سلطان محمد قول میدهد که او را پادشاه جنوب یونان نماید و پایتخت امپراتور شهر آتن خواهد شد که در اعصار قدیم، پایتخت یونان بوده است و امپراتور تا روزی که زنده است پادشاه جنوب یونان منتهی خراج گذار سلطان محمد خواهد بود.

صاحب منصبان و ناخدایان و نیزی که در آن مجلس حضور داشتند مخالفت کردند و گفتند قول سلطان محمد در خورد اعتماد نیست و او اینک که حس میکند غلبه به این شهر آسان نمی‌باشد این قول را میدهد و همین که شهر تسلیم گردید و وارد این شهر شد عهده خویش را نقض خواهد کرد و مثلاً خواهد گفت چون موقعی که من بشما قول دادم هوا ابر بود لذا قول من، رسمیت نداشته است و من مکلف بر عایت آن نیستم یا این که خواهد گفت که دیانت وی اجازه نمیدهد که با کفار عهد ببندد و به آن‌ها قول بدهد و قولی که داده چون برخلاف مقررات دین او بوده رسمیت و ارزش ندارد.

بعد از این سخن افسران و نیزی و ناخدایان آن کشور خطاب به امپراتور گفتند که اگر شما این شهر را تسلیم کنید بدون نیز خیانت خواهید کرد و خون هموطنان ما بیهوده تلف شده است چون ما در اینجا فداکاری کردیم که این شهر تسلیم نشود و تاکنون عده‌ای از هموطنان ما برای دفاع از این شهر کشته شده‌اند و اگر شما می‌خواستید شهر را تسلیم کنید چرا سربازان ما را به کشتن دادید.

آنگاه امپراتور خطاب به اسماعیل حمزه گفت پیشنهادی که سلطان محمد به من میکند پیشنهاد صلح نیست بلکه پیشنهاد تسلیم است و می‌گوید من کشور خود را رها کنم و بروم و بعد از اینکه از شهر خود که مرکز سلطنت هزار ساله اجداد من است رفتم، آن وقت اودر جای دیگر بمن کشوری را خواهد داد ولی این پیشنهاد هیچ نوع ضمانت اجرائی ندارد و اگر سلطان محمد نخواهد بقول خود وفا کند من نمیتوانم او را ملزم به وفا به عهد نمایم و هر گاه من یقین می‌داشتم که سلطان محمد بعهد خود وفا خواهد کرد و بعد از تسلیم شهر مرا آزاد خواهد گذاشت که به جنوب یونان بروم باز من این پیشنهاد را نمی‌پذیرفتم برای اینکه

قبول پیشنهاد سلطان مغایر با حیثیت و شخصیت من است.

اگر من پادشاه کوچک و گمنامی بودم شاید پذیرفتن پیشنهاد سلطان محمد برایم قابل قبول بود لیکن من اجداد خود را از هزار سال باین طرف می‌شناسم و میدانم که وارث يك امپراطوری بزرگ بوده‌ام و برای من خیلی قبیح است که جهت حفظ جان خود این شهر را تسلیم نمایم و من و کسانم در این شهر خواهیم ماند و آنقدر مقاومت خواهیم کرد تا کشته شویم و این است آخرین جواب من به پیشنهاد سلطان محمد.

اسماعیل حمزه به مناسبت روابطی که در گذشته بین خانواده او و امپراطورهای یونان وجود داشت خواست از روی خیرخواهی امپراطور را از مقاومت منصرف کند و شمه‌ای راجع به عواقب و خیم پایداری او برای خود وی و سکنه شهر صحبت نمود.

ولی امپراطور گفت اسماعیل حمزه من میدانم که اظهارات شما از روی حسن نیت است و میل دارید که من زنده بمانم ولی من نمیتوانم اندر شما را بپذیرم و هرگاه شما بجای من بودید این پند را نمی‌پذیرفتید و من اگر پند شما را بپذیرم نه فقط خود را خفیف کرده‌ام بلکه اجداد و اخلاف خود را نیز بدنام خواهم کرد.

اسماعیل حمزه وقتی دریافت که رای امپراطور تغییر نخواهد کرد از جا برخاست و رفت، شاید در بین کسانی که در آن جلسه حضور داشتند بعضی فکر میکردند که سلطان محمد براستی قصد مصالحه داشته.

ولی من که از روحیه سلطان مطلع بودم میدانستم که سلطان محمد قبل از این که (اسماعیل حمزه) را به مدینه بفرستد مطلع بود که امپراطور با احتمال کمی پیشنهاد او را نخواهد پذیرفت و از این جهت او را فرستاد که در آبنده نزد دیگران خود را تبرئه کند و بگوید که من مایل بودم به سکنه شهر امان بدهم و احترام جان و مال و ناموس آنها را رعایت نمایم ولی امپراطور پیشنهاد مرا نپذیرفت و لذا مشول بدبختی سکنه قسطنطنیه اوست نه من.

شاید سلطان محمد، میاندیشید که احتمال امپراطور پیشنهاد او را بپذیرد و جنگ زودتر خاتمه پیدا کند چون میدانست که سربازان او که متحمل تلفات سنگین شده‌اند از طول جنگ ناراضی هستند و اگر گشودن شهر بطول بیانجامد بعید نیست که سربازان وی شورش نمایند.

در هر حال جواب منفی امپراطور تکلیف سلطان محمد و سکنه شهر را یکسره کرد و معلوم شد که سلطان چاره ندارد جز این که با قهر و غلبه شهر را بگشاید و مردم هم یا باید مقاومت کنند یا خود را آماده نمایند که از دم تیغ ترکها بگذرند.

وقتی گیوستیانی فرمانده دفاع شهر که در جلسه مذاکره امپراطور با اسماعیل حمزه

حضور نداشت (زیرا حضور وی در آن جلسه بی‌مورد بود چون حکومت ژن متحد رسمی امپراطور بشمار نمی‌آمد) مطلع گردید که امپراطور به اسماعیل حمزه جواب منفی داده و پیشنهاد صلح را نپذیرفته به سر بازان خود گفت شادی کنید و بخندید.

سر بازاها در حضور گیوستیانی خندیدند زیرا از اومی ترسیدند و مجبور بودند که هر چه می‌گویند اطاعت کنند. لیکن بعد از این که (گیوستیانی) پشت کرد چند نفر از آنها گریستند چون فهمیدند به مناسبت این که امپراطور تصمیم گرفته مقاومت کند آنها دور از وطن خویش در کشوری بیگانه کشته خواهند شد.

ساعتی دیگر من (گیوستیانی) راتنها باقم دیدم که مشغول خوردن يك قطعه گوشت است که باستخوان گوسفندی چسبیده بود و وقتی مرا دید گفت روزی که من در این شهر شروع بکار کردم امپراطور بمن وعده داد که اگر موفق بشوم و ترکها را عقب بزنم وی مرا دوک خواهد کرد و حکمرانی یکی از جزایر را بمن خواهد داد که بعد از من، در خانواده ام موروثی باشد ولی امروز حس میکنم که وصول من به مسند حکمرانی بسیار مشکل است و با این که من چند من گوشت و خون خود را در جنگها فدا کرده‌ام اثری از پیروزی نمایان نیست.

من نظری به حصار شهر که يك منطقه از آن به وسعت هزار پا بکلی ویران شده و آن شکاف بزرگی را با يك مشت سنگ و خاك و مقداری السواد مسدود کرده بودند، انداختم و در دل گفتم که تو هرگز فاتح نخواهی شد زیرا سرنوشت این شهر این است که نابود گردد. من می‌دانستم که فردا اولین روز ماه رمضان مسلمین می‌باشد و ترکها از فردا روزه خواهند گرفت ولی روزه بجای این که آنها را سست کند برعکس برحلت و غیرت آنها خواهد افزود زیرا مسلمین عقیده دارند که هر کس در حال روزه، با کفار بجنگد و کشته شود بدون چون و چرا به بهشت میرود ولو در سراسر عمر مرتکب بزرگترین گناهان شده باشد.

روز بیست و پنجم ماه مه که روزه مسلمین شروع شد ترکها با این که گرمسینه و تشنه بودند از صبح تا غروب آفتاب، بدون انقطاع حمله کردند و گاهی فریاد تکبیر از جبهه ترکها بر میخاست.

بعضی از ونیزیها که ساده بودند هنگامی که صدای تکبیر مسلمین را می‌شنیدند می‌گفتند لابد خدای مسلمانها از خدای ما بزرگتر شده است و بهمین جهت ترکها فتح می‌کنند و ما شکست می‌خوریم.

من در روز بیست و پنجم ماه از بامداد تا شام يك جرعه آب نپاشامیدم و يك لقمه غذا نخوردم و طوری حمله ترکها شدید و بی انقطاع بود که ما هم مثل آنها با جبار روزه

گرفته بودیم و آن قدر من شمشیر زدم که گاهی بازوان من بی حس می شد و در آن روز من بیشتر از شمشیر سنگین و دودم خود که میباید آن را با دو دست به حرکت در آورده، استفاده می نمودم و قبضه شمشیر را با دو دست می گرفتم و دوسر میگردانیدم.

بدفعات ترکها بطرف من زوین انداختند و بیش از یکصد تبر، بسوی من پرتاب شد ولی چون دارای کاسک و خفتان و بازوبند و ساق بند بودم مجروح نشدم و پولاد مانع از این میگردید که تیر و زوین در بدنم فرو برود.

(گیوستیانی) درست می گفت که يك مرد در جنگ، متوجه خستگی خود نمی شود و همچنان کارزار مانع از این است که بفهمد چگونه قوای او به تحلیل میرود ولی وقتی پیکار خاتمه یافت و خواست استراحت نماید می فهمد که طوری کوفته شده که هر گاه بعد از یکی دو ساعت پیکار تجدید گردد قادر به جنگ نیست.

چون هوا در آن روز به مناسبت آغاز سومین ماه بهار گرم بود، روپوش من یعنی خفتان و ساق بند و بازوبند و غیره طوری از هرق بدن مرطوب شد که وقتی پیکار خاتمه یافت و ترکها شپور و طبل نواختند و جنگجویان خود را برای افطار احضار کردند و من خفتان را از تن دور نمودم و کاسک از سر برداشتم، متوجه شدم که لباس چنان مرطوب می باشد که انگار با لباس در یک حوض استحمام کرده ام.

خون از زیر خفتان و ساق بند به لباس من سرایت کرده بود و من همانوقت گفتم که کاسک و خفتان و شمشیرم را بشوید و ترکها بعد از غروب آفتاب در اردوگاه خود آن قدر آتش افروختند که شب در آنجا مثل روز شد و آتش اردوگاه آنها، سراسر حصار را روشن کرد. رسم عثمانی ها این است که ماه رمضان از طلوع فجر و هنگامی که می توان بین يك نخ سپاه و يك نخ سفید را در روشنائی طلحه روز تمیز داد روزه میگیرند و تا غروب آفتاب از خوردن و نوشیدن خودداری می نمایند ولی بعد از این که شب فرود آمد به جبران گرسنگی و تشنگی روز، زیاد میخورند و میآشامند و صرف غذای زیاد آنها را گسیل می نماید و به خواب میروند و لذا ما احتمال نمیدادیم که در آن شب ترکها که از بام تا شام جنگیده بودند بازبادرت به حمله نمایند مع هذا (گیوستیانی) احتیاط را از دست نداد و به نگهبانان سپرد که چشم و گوش خود را بگشایند زیرا ترکها که خیلی سرباز دارند ممکن است که آن شب سربازانی را که هنگام روز استراحت نموده اند وادار به حمله نمایند.

هنگام شب بعد از صرف غذا موقعی که من نزد (گیوستیانی) می رفتم متوجه بودم که سربازان (ونیزی) با سوء ظن مرا مینگرند برای این که چند روز است فکر می کنند که من جاسوس (گیوستیانی) هستم و او مرا مامور کرده که از صحبت ها و حالات سربازان و نیز مطلع شوم و با اطلاع بدهیم در صورتی که گیوستیانی چنین مأموریت را بمن نداد و اگر میداد من نمی پذیرفتم.

ولی چون (گهوستهانی) اهل (ژن) است و من هم آجودان او میباشم و بین (ژن) و (ونیز) کینه دیرینه وجود دارد سربازان ونیزی مرا جاسوس آن مرد میدانند. سربازان (ونیز) در روز ۲۵ ماه مه در کاخ (بلاچرنه) و جاهای دیگر مردانه پیکار کردند و ترکها را عقب راندند و استحکام دیوارهای کاخ (بلاچرنه) کمک کرد که سربازان (ونیز) نگذارند که آن کاخ بدست ترکها بیفتد.

کاخ (بلاچرنه) گرچه از یکطرف متصل بحصار شهر است ولی حصار (مدینه) در آنجا بسیار مستحکم می باشد و (ونیز)ی‌ها نیز یا غورت از آن کاخ دفاع می نمایند و من تصور نمی نمایم که ترکها بتوانند از منطقه کاخ (بلاچرنه) وارد شهر شوند.

در شب بیست و پنجم و بیست و ششم ماه مه اندکی قبل از نیمه شب در کاخ (بلاچرنه) مانوئل نوکرم نزد من آمد و گفت ادبای من گنبد کلیسای ایاصوفیه آتش گرفته است.

من گفتم نمی شود که گنبد ایاصوفیه آتش بگیرد برای این که گنبد مزبور را باچوب ساخته اند تا اینکه دستخوش حریق شود. ولی مانوئل از من دعوت کرد که به بام کاخ بروم و از آنجا حریق گنبد را ببینم. من بر بام قصر رفتم و دیدم که آتش اردوگاه دشمن هنوز مشتعل است و فضا را در بالای اردوگاه و حصار سرخ کرده ولی در مرکز شهر گنبد ایاصوفیه بایک روشنائی عجیب میدرخشد و روشنائی مذکور ناشی از حریق نیست زیرا روشنائی حریق سرخ رنگ می باشد و دود از آن ساطع می شود و باسمن میرود و فضا را در یک منطقه وسیع پر از دود مینماید ولی نوری که از گنبد کلیسای ایاصوفیه ساطع میگردد نوری بود آبی رنگ و هر کس که آن روشنائی را میدید می فهمید که آتش ناشی از حریق و شعله زمینی آن طور نمی شود و فقط آتش آسمانی و نور ملکوتی است که آبی جلوه می نماید.

روشنائی آسمانی نورانی تر میشد و مثل يك مشعل آبی رنگ پرفروغ، درخشندگی داشت.

من برای این که نور مزبور را از نزدیک ببینم براه افتادم و بطرف کلیسای ایاصوفیه روان شدم و هنگامی که از خیابانهای شهر میگذشتم که خود را به کلیسا برسانم میدیدم که عدهای در تاریکی در چپ و راست من روان هستند و آنها نیز قصد دارند که خود را به کلیسا برسانند.

وقتی که نزدیک کلیسا رسیدم دیدم گروهی آنجا هستند و عدهای از کیشان سرود مذهبی میخواندند و زن‌ها میگریستند.

روشنائی آبی رنگ آن قدر درخشنده بود که من نمیتوانستم خیره بآن چشم بلدوزم. بعضی از زن‌ها و مردها، زانو بر زمین زده دعا میخواندند و از خداوند تشکر میکردند

که آنها را تنها نگذاشت زیرا نور آسمانی نشان میدهد که از عالم ملکوت نسبت به سکنه (مدینه) توجه مخصوص می‌شود.

ولی من که بسا دو چشم خود نور آسمانی را میدیدم تردیدی نداشتم که آن درخشندگی علامت زوال (مدینه) و از بین رفتن مسیحیت و شروع دوره یربریت و بدبختی است.

من در اخبار خوانده بودم که یکی از علائم خاتمه یافتن دوره مسیحیت این است که نوری از آسمان خواهد آمد و فضا را هنگام شب روشن خواهد کرد و همه مردم خواهند فهمید که روشنائی مذکور از سماوات است نه از زمین.

اگر تا آن شب تردیدی کوچک، در مورد سرنوشت (مدینه) داشتم از مشاهده روشنائی آبی رنگ تردیدم رفع شد و سربلند کردم و روشنائی را نگریستم و گفتم خدایا هر چه تو می‌پسندی همان خوف است و مشیت تو باید بانجام برسد.

روشنائی آسمانی مدت یکساعت درخشید و سپس يك مرتبه خاموش شد و برائسر خاموش شدن نور ملکونی فضای شهر تاریک گردید و چند دقیقه دیگر آتشیهای ترک بصداء درآمد و هر دفعه که توپها شلیک میشد نور آنها فضا را روشن می‌نمود و چون آن شب هوا ابرآلود بود ابرها نیز در روشنائی شلیک توپها دیده می‌شدند.

از هوا وزمین بوی رطوبت و يك بوی دیگر مثل رایحه متعفن شدن جنازه‌ها به مشام من میرسید.

آن رایحه که بدواً خفیف بود، شدت یافت و طوری شامه را آزار میداد که گویی صدها جنازه متعفن اطراف من وجود دارد و من چپ و راست را نگریستم که بینم آیا قبرهایی که در کلیسا و اطراف آن هست گشوده شد و لاشه اموات آشکار گردیده یا نه؟

زیرا در اخبار آمده است که وقتی جهان به پایان میرسد و مسیحیت بدست دجال از بین میرود قبرها باز می‌شود و مرده‌ها بر می‌خیزند و بوی تعفن لاشه‌ها فضا را در بر می‌گیرد.

در آن تاریکی، يك مرتبه يك دست گرم در دست من قرار گرفت و فکر کردم کودکی است که والدین خود را گم کرده و تصور می‌نماید من پدر او هستم پس زنی است که از تاریکی بیم دارد و فکر میکند که خود را تحت حمایت مردی قرار بدهد و لسی يك مرتبه

۱- در قسمت‌های جنوب روسیه و دریای سیاه تا قسطنطنیه (استانبول امروزی) گاهی در شب‌ها، ولی خیلی بندرت، روشنائی موسوم به شفق قطبی دیده می‌شد و شاید فوری که نویسنده این یادداشت‌ها، در آن شب در قسطنطنیه دیده و بر کلیسا می‌تابیده شفق قطبی بوده و بحث مربوط به شفق قطبی مفصل است و زیادتر از حوصله این یادداشت مختصر می‌باشد - مترجم.

مرتمش شدم زیرا صاحب دست را شناختم و یقین حاصل کردم که (آنا) است.
 (آنا) در آن شب تاریک که ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شد، مثل دیگران نور آبی رنگ
 را دیده بسوی کلیسا آمده بود و او هم فهمید که نور مذکور علامت پایان همه چیز است و
 عنقریب (مدینه) ویران خواهد شد و سکنه آن قتل عام خواهند گردید و ظلمت برجوانی که
 دنیای مسیحیت بود حکمفرمایی خواهد کرد.

(آنا) که دست خود را در دست من نهاد می‌خواست بامن وداع کند و بزبان حال
 می‌گفت که این آخرین خداحافظی ما قبل از مرگ می‌باشد.

من روی خود را برنگردانیدم و او را ندیدم و نمی‌خواستم او را ببینم. چون
 می‌ترسیدم که اگر شروع به صحبت کنیم، باز بین ما اختلاف بوجود بیاید. و دانستم همان
 بهتر که هر دو ساکت باشیم زیرا تا وقتی بین ما سکوت حکمفرماست احساسات یکدیگر
 را خوب می‌فهمیم ولی همین که صحبت شروع شد، اختلاف سلیقه ایجاد می‌شود.
 مدت یکساعت دستهای مادر دست یکدیگر بود و بعد دستی که در دست من قرار داشت
 جدا شد و آن وقت من سر برگردانیدم و دیدم زنی که بالاپوشی بر سر خود پیچیده است
 دور می‌شود.

خواستم عقب او بروم و با وی صحبت کنم ولی دریافتم که بی‌فایده است زیرا،
 قضا و قدر حکم فانی ما را صادر کرده و قدری صحبت کردن با (آنا) سرنوشت ما را
 تغییر نخواهد داد.

این بود که ایستادم تا این که زن ناپدید شود و بعد با اندوه بسیار راه کاخ سلطنتی
 (بلاچرنه) را که شب‌ها در آنجا می‌خواهیدم پیش گرفتم.

روز بعد که بیست و ششم ماه مه بود سکنه شهر که از اعجاز شب گذشته در کلیسای
 (اباصوفیه) بهیجان آمده بودند در حالی که کشیشان و رهبانان، با خواندن سرودهای مذهبی
 پیشاپیش آنها حرکت می‌کردند و اردکاخ (بلاچرنه) شدند تا مجسمه (عذرای مقدس) را
 از آنجا خارج کنند و باتشریفات بحصار ببرند تا اینکه (عذرای مقدس) حصار را برکت
 بدهد و مدافعین (مدینه) را نائل به پیروزی نماید.

(عذرای مقدس) صورتی کوچک داشت و گسran به‌اترین مجسمه دنیای مسیحیت بود
 و سرپای او را باطلا و جواهر مزین کرده بودند و وقتی مجسمه را از درب کاخ (بلاچرنه)
 که بسوی شهر باز می‌شد بحرکت درآوردند تا محوطه کاخ را دور بزنند و بطرف حصار
 بروند بعضی از مؤمنین گفتند که چشم‌های (عذرای مقدس) پر از اشک شده بود.

مردم وقتی شنیدند که عذرای مقدس بگریه درآمده خیلی به هیجان آمدند و زن‌ها
 شیون کردند و مردها ناله‌دند و بعد همه مؤمنین از فرط اخلاص هجوم آوردند که مجسمه

عذرای مقدس را لمس کنند و بر اثر فشار مردم مجسمه از روی تخت روانی که بالای آن قرار داشت بر زمین افتاد.

کشیشان و رهبانان، با نهیب و فریاد مردم را عقب زدند و مجسمه را بلند کردند و روی تخت روان نهادند و کماکان بطرف حصار براه افتادند.

ولی چون از شب قبل هوا ابرآلود و مستعد باریدن بود رگباری شدید از نوع رگبارهای تند فصل بهار شروع شد و شدت باران طوری مجسمه و تخت روان را سنگین کرد که حاملین نتوانستند آن را حمل کنند و به حصار برسانند و بازگرداندن آن به کاخ (بلاچرنه) نیز به مناسبت رگبار غیرممکن شد و ناچار مجسمه عذرای مقدس را به يك صومعه نزديك رسانیدند تا از باران مصون باشد.

ما امیدوار بودیم که رگبار شدید و سیلابی تمام باروت ترکان را مرطوب کرده باشد و آنها نتوانند لااقل تا چند روز دیگر شلیک کنند. ولی همین که رگبار قطع شد شلیک ترکها آغاز گردید و برای این که بما بفهمانند که رگبار باروت آنها را مرطوب ننموده شدیدتر تیراندازی نمودند.

درحالی که توپها شلیک می کردند ما دیدیم که روسای قشون ترك از اطراف آمدند تا روی تپه‌ای که خیمه سلطان محمدرضا در آنجا نصب کرده بودند مجتمع شوند و همانجا نماز ظهر را خواندند و پس از اقامه نماز يك شورای بزرگ که لابد يك شورای جنگی بود در خیمه سلطان محمد تشکیل شد.

شورای جنگی تا عصر ادامه یافت و در آن موقع جلسه ختم گردید و سرداران از خیمه سلطان خارج شدند و سوار بر اسب مراجعت کردند.

طولی نکشید که يك عده چاووش با شتاب بحرکت در آمدند تا اینکه نتیجه مذاکرات شورای جنگی و اوامر سلطان را باطراف برسانند.

وقتی سربازان ترك اوامر جدید سلطان را دریافت کردند شروع به هلهله نمودند و طبلها و سنجها به صدا درآمد و در اویش به آهنگك دف رقصیدند و شب بعد از این که آتش اردوگاه برای افطار افروخته شد شادمانی ترکان ادامه داشت.

من یقین داشتم که حمله بزرگ عثمانیها شروع خواهد شد ولی نمی دانستم که آیا شب شروع می شود یا روز بعد، یا شب آینده. فکر می کردم که شاید تركها در موقع شب حمله کنند زیرا هنگام روز، خودداری از خوردن و آشامیدن آنها را کسل می نماید گو-

۱ - کلمه چاووش که ما در زبان فارسی بر وزن طاووس تلفظ می کنیم در زبان ترکی (چوش) بر وزن حوض (حوض آب) بوده است و (چوش) در قشون ترکیه به پیکهای نظامی اطلاق می شد و بعد هم يك سپاه بهمین نام بوجود آمد. مترجم.

اینکه بعضی می‌گویند که روزه گرفتن در سه روزه اول تولید کسالت می‌کند و از روز چهارم يك چیز عادی می‌شود.

من چون مطمئن بودم که حمله بزرگ ترک‌ها شروع خواهد شد آن شب بعد از این که آفتاب غروب کرد و ترک‌ها مشغول خوردن شدند بدروازه (سن‌رومانوس) رفتم و به (گیوستیانی) گفتم :

من یقین دارم که حمله بزرگ ترکان بزودی شروع خواهد شد و چون از لحاظ کاخ بلاچرنه آسوده‌خاطر هستم و می‌دانم که وضع آنجا خوب است و ترک‌ها نخواهند توانست حصار مدینه را در منطقه کاخ مزبور ویران کنند و وارد کاخ شوند و اگر هم ویران نمایند آن کاخ دارای مدافعین خوب می‌باشد آمده‌ام تا در این جا کنار شما، با خصم به‌جنگم زیرا می‌دانم که حساس‌ترین منطقه جنگ، این جا خواهد بود.

(گیوستانی) دوستانه دست بر پشت من زد و آنگاه با يك دست بازویم را گرفت و با دست دیگر نقاب کاسک خود را بالا زد که بتواند بهتر مرا ببیند.^۱

سپس گفت (آنژلوس) بطوری که شما پیش‌بینی کرده‌اید، حمله بزرگ ترکان نزدیک است و چون سلطان محمد می‌داند که مرکز حساس جنگ دروازه (سن‌رومانوس) می‌باشد برای من پیامی فرستاده است.

من خواستم از او بپرسم که پیام مزبور چیست؟ ولی فکر کردم که گیوستیانی تصور خواهد نمود که قصد کنجکاوی دارم و سکوت نمودم و خود او گفت:

سلطان نامه‌ای را به تیر بست و برای من فرستاد و در آن گفت من می‌دانم تو مردی دلیر هستی و هر گاه تو و سربازانت از حصار خارج شوید و در بندر قسطنطنیه در کشتیها جا بگیری به طوری که در جنگ حصار، دخالت نداشته باشید بعد از گشودن (مدینه) من تو را فرمانده سپاه (ینی‌چری) خواهم کرد بدون اینکه از تو بخواهم که دین خود را تغییر بدهی و يك عده از افسران مسیحی در ارتش من هستند و با این که بعضی از آنها دارای درجات بزرگ می‌باشند دین خود را حفظ کرده‌اند و من به آنها نگفته‌ام که مسلمان شوند.

من این نامه سلطان را بی‌جواب گذاشتم و او نامه‌ای دیگر و این مرتبه بوسیله این مرد (اشاره به طرف مردی که بدار آویخته شده بود) برایم فرستاد.

۱ - کاسک‌های قدیم دارای نقابی بود که وقتی پایین می‌آوردند با اختیار صاحب کاسک چشم‌ها یا چشم‌ها و بینی یا تمام صورت را می‌پوشانید و نقاب مثل يك درب عمودی روی صورت پایین می‌آمد و بالا می‌رفت. مترجم.

من تا آن موقع متوجه آن مرد نشده بودم برای این که تاریکی شب مانع از این بود که بینیم که در آن نزدیکی کسی را بدار آویخته اند.

بعد از آن که مرد مصلوب را دیدم مشاهده کردم که ریشی بلند دارد و وضع لباس او نشان می‌دهد که یکی از پبله ورهائی است که نظایر آنها در قشون سلطان محمد زیاده است و پیش بند چرمی او تیز دیده می‌شود.

(گیوستیانی) گفت مرتبه دوم سلطان محمد بوسیله این مرد برای من نامه فرستاد و گفت من میدانم تو یک سرباز دلیر هستی و نمی‌خواهم تو را وادار به خیانت نمایم ولی اگر با سربازان خود از حصار بروی و در کشتی‌ها جا بگیری بعد از گشودن شهر تو را فرمانده سپاه (بنی چری) یعنی برجسته‌ترین سپاه قشون خود خواهم کرد.

سلطان محمد در نامه خود اظهار کرد که اگر پیشنهاد مرا می‌پذیری پرچم خود را بالای حصار برافراز که من بدانم تو پیشنهاد را پذیرفته‌ای.

(گیوستیانی) قدری سکوت کرد و سپس افزود: ولی من بجای اینکه پرچم خود را بالای حصار برافرازم این مرد را حلق آویز کردم تا سلطان محمد بیند که قاصد او بدار آویخته شده و بفهمد که من مردی نیستم که خیانت کنم.

سپس (گیوستیانی) خندید و گفت (آنژلومس) آیا متوجه شدید که وقتی سلطان محمد دو نامه مینویسد و از من دعوت به خیانت می‌کند مفهوش این است که امیدوار نیست به سہولت این شهر را تصرف نماید؟ من عقیده دارم که ارسال این نامه‌ها از طرف سلطان، برای ما وسیله امیدواری و تسلی است زیرا نشان می‌دهد که شمشیرهای ما میتواند مدافع این شهر باشد و اگر چنین نبود سلطان به خود زحمت نمیداد که ما را تحریص به خیانت نماید و ما در این منطقه به سلطان ثابت خواهیم کرد که حصار جاندار پولادین، بهتر از حصار (مدینه) می‌تواند از این شهر دفاع کند.

تا آن موقع (گیوستیانی) بامن دوستانه صحبت میکرد و بعد، بازوی مرا رها نمود و قدری خیره مرا نگریست و گفت (آنژلومس) وظیفه من این است که نسبت به همه کس و همه چیز ظنن باشم و بخصوص نسبت به شما سوء ظن پیدا کرده‌ام.

پرسیدم چرا نسبت بمن ظنن شده‌اید؟

(گیوستیانی) اظهار کرد چطور شد شما، امشب، این جا آمدید و پیشنهاد می‌کنید که کنار من بجنگید من تصدیق می‌نمایم که شما مردی خوب هستید و در خانه خود بخوبی از من پذیرائی نمودید ولی این را هم نمیتوانم فراموش کنم که شما در گذشته از ملازمین سلطان بودید و در دستگاه او تقرب داشتید و سلطان محمد که دید نمیتواند مرا وادار به خیانت کند شاید شما را امشب این جا فرستاده که فعالیت جنگی مرا مفلوج نماید یا نسبت

بمن سوء قصد کنید.

گفتم (گیوستیانی) سلطان محمد دوم که بشما پیشنهاد خیانت کرد ولی نپذیرفتید بعید نیست که درصدد برآید بوسیله یکی از جاسوسان خود شما را به قتل برساند زیرا سلطان مردی است که برای رسیدن به مقصود خود از هیچ کار مضایقه ندارد لیکن من آدم - کش نیستم و اگر قصد قتل شما را داشتم در روزها و شب‌های پیش که تیرک‌ها مبادرت به حمله کردند می‌توانستم شما را در میدان جنگ به قتل برسانم.

(گیوستیانی) گفت راست می‌گوئید و شما می‌توانستید مرا به قتل برسانید ولی شاید در آن موقع سلطان بشما نگفته بود که مرا مدموم کنید و اینک که از خیانت من ناامید گردیده دستور قتل مرا صادر کرده است.

گفتم (گیوستیانی) من نه جاسوس سلطان هستم و نه آدم‌کش و از این جهت این‌جا آدم و بشما گفتم که میل دارم در کنار شما پیکار نمایم که میدانم بعد از شروع حمله تیرک‌ها، این‌جا خطرناک‌ترین منطقه میدان جنگ خواهد شد و مایلیم که در این‌جا در راه دفاع از (مدینه) کشته شوم.

(گیوستیانی) گفت در هر حال من از شما تقاضا میکنم که وقتی حمله بزرگ تیرک‌ها شروع شد، در جایی باشید که من بتوانم شما را ببینم و اگر ناپدید شوید مجبورم که یک جلاد را بسراغ شما بفرستم تا شما را بدار بیاویزند یا سر از بدنتان جدا کنند.

قبل از این که من پاسخ بدهم یک عده سوار به حصار نزدیک شدند و من سواری را که پیشاپیش دیگران حرکت میکرد شناختم و دانستم که (لوکاس نوتاراس) فرمانده کل قوای ذخیره و پلیس نظامی شهر است و دیگران سربازانی هستند که باوی حرکت میکنند.

(لوکاس نوتاراس) مقابل حصار از اسب فرود آمد و خواست وارد حصار شود لیکن (گیوستیانی) به مردان خود بانک زد که مانع ورود او شوند و آهسته گفت از کجا که این مرد از طرف سلطان محمد مأمور قتل من نشده باشد.

(لوکاس نوتاراس) وقتی دید که مردان (گیوستیانی) از ورود او بحصار ممانعت مینمایند حیرت کرد و (گیوستیانی) اظهار نمود که این‌جا منطقه فرماندهی مخصوص من است و من در این‌جا فرمانروای مطلق هستم و اجازه نمیدهم که دیگران برای جاسوسی وارد منطقه من شوند.

(لوکاس نوتاراس) گفت من فرمانده قوای ذخیره و پلیس نظامی هستم و به من اطلاع داده‌اند که چند نفر از کارگران یونانی که از خلعت سربازی گریخته‌اند در این قسمت از حصار مشغول کار میباشند و من باید آنها را دستگیر کنم و وارد قشون نمایم تا دستور امپراطور به موقع اجرا گذاشته شود و هر کس که برای جنگ صلاحیت دارد در پیکار

شرکت نماید.

(گیوستیانی) گفت اگر دل شما خیلی برای دفاع از مدینه می‌سوزد و توپ را که از حصار برده‌اید و در منطقه داخلی بندر بی‌فایده گذاشته‌اید به حصار برگردانید که ما بتوانیم جلوی ترک‌ها را بگیریم.

(لوکاس - نوتاراس) گفت ما چطور جلوی کشتی‌های دشمن را بگیریم؟.. آیا انتظار دارید که ما با فلاخن از ورود کشتی‌های ترک به منطقه داخلی بندر جلوگیری کنیم؟ (گیوستیانی) بانک زد شما و امثال شما مردانی خائن هستید و اگر هزار توپ داشته باشید جلوی قوای ترک را نخواهید گرفت.

(لوکاس نوتاراس) از این حرف خشمگین شد و دو قدم عقب رفت ولی با بردباری زیاد بر غضب خود غلبه کرد زیرا می‌دانست که نمیتواند با مردی چون (گیوستیانی) نزاع کند.

(گیوستیانی) گفت میدانم که شما پنهانی با ترک‌ها رابطه دارید و بما خیانت میکنید و اگر امپراطور از این موضوع مطلع شود شما را اعدام خواهد کرد...
(لوکاس نوتاراس) که لب‌های خود را می‌جوید گفت من خائن نیستم بلکه امپراطور خائن می‌باشد و او بشما هم خیانت کرده است.

(گیوستیانی) با تعجب پرسید چطور امپراطور بمن خیانت کرده است؟
(لوکاس نوتاراس) گفت مگر امپراطور بشما فرمانی مهور به مهر خود نداد که اگر بتوانید ترک‌ها را عقب برانید، عنوان گران‌دوک بشما بدهد و جزیره (لم‌توس) را بشما ببخشند که شما و بعد از شما، اولادتان حکمران آن جزیره باشند.

(گیوستیانی) گفت همین طور است. (لوکاس نوتاراس) گفت قبل از این که محاصره شهر شروع شود امپراطور به حکومت (ونیز) وعده داد که اگر آن حکومت برای ما کشتی‌های جنگی کافی بفرستد و ما بتوانیم با کمک نیروی دریائی (ونیز) قوای ترک‌ها را عقب بزنیم جزیره (لم‌توس) مال (ونیز) خواهد شد ولی حکومت (ونیز) نیروی دریائی خود را بکمک ما نفرستاد و در عوض جزیره (لم‌توس) را تصرف کرد و اینک آن جزیره در تصرف حکومت (ونیز) است در صورتی که قبل از این که امپراطور وعده‌ای راجع بآن جزیره به حکومت (ونیز) بدهد یک وعده کتبی که شاید هم اکنون در جیب شما باشد بشما داد و آن جزیره را در صورت موفقیت ما بشما و فرزندان شما واگذار کرد و آیا این کار یک خیانت نسبت بشما نیست؟

اگر در آن موقع یک پیکان در بدن (گیوستیانی) فرو میکردند مثل حرف (لوکاس - نوتاراس) روحیه آن مرد را ضعیف نمی‌نمود و (لوکاس نوتاراس) بعد از اینکه نیش خود

را در بدن (گیوستیانی) فروکرد و زهرش را ریخت سوار بر مرکب خود گردید و رفت. پس از رفتن او تا چند دقیقه سکوت برقرار شد و من نمی‌دانستم چه بگویم و لسی (گیوستیانی) بسوی من آمد و دست سنگین خود را به‌شانه من زد و گفت (آنژلوس) در این شهر، همه خیانت می‌کنند و همه‌جا خیانت وجود دارد و حتی خود امپراطور هم خیانت می‌نماید و دروغ می‌گوید.

روز اول که من باین شهر آمدم میدانستم این‌جا محیط خیانت است ولی می‌اندیشیدم که من برای عار و ننگ و وطن خود (ژن) شمشیر خواهم زد و بفرض این‌که در (مدینه) کسی قدر مرا نداند و وطنم قدر مرا خواهد شناخت و هموطنانم مرا تجلیل خواهند کرد. من خیلی به امپراطور امیدوار بودم و می‌اندیشیدم که اگر همه بامن دشمنی نمایند امپراطور پیوسته طرفدار من خواهد بود و از من حمایت خواهد کرد. ولی اینک می‌فهمم که حتی امپراطور هم بمن خیانت میکند و جزیره‌ای را که مال من است بدیگری می‌بخشد و اگر دیگری بود، او نیز از روش امپراطور و دیگران پیروی می‌نمود و خیانت میکرد و با ترکها کنار می‌آمد و شهر را بآنها میداد و در عوض زر و گوهر و منصب میگرفت و لسی من مردی هستم که يك عمر با نام نيك زندگی کرده‌ام و نمیتوانم سرمایه‌ای را که در يك دوره از عمر بدست آورده‌ام، امروز در این‌جا از دست بدهم این است که من برخلاف امپراطور و دیگران خیانت نخواهم کرد زیرا خیانت به امپراطور و یونانیها بمنزله خیانت نسبت بخود من می‌باشد و اگر من به امپراطور و یونانی‌ها خیانت نمایم بخود بیش از آنها ضرر خواهم زد. من مردی هستم که شخصی مثل سلطان محمد با آن ارتش و قدرت و ثروت از من خواهش میکنند که دست از جنگ بکشم و در عوض، فرمانده سپاه (ینی‌چری) یعنی بزرگترین و نامدارترین سپاه ارتش ترکیه بشوم و اگر آن مرد به دلیری و لیاقت من ایمان نمیداشت این پیشنهاد را بمن نمی‌کرد و هر گاه از من نمیترسید در صد بر نمی‌آمد که مرا وادار به - خیانت کند و حال اگر من به امپراطور و یونانیها خیانت نمایم، ثمر يك عمر درستی و شرافت و دلیری را از دست داده‌ام و حسن شهرت من مانع از این است که مبادرت بخيانت كنم.

ولی بدون این‌که به امپراطور و یونانیها خیانت نمایم از این ساعت پرچم امپراطور را از بالای برج دروازه (سن رومانوس) که مرکز منطقه فرماندهی من در حصار است فرود می‌آورم و پرچم خود را می‌افرازم تا همه بدانند که از این ببعده (گیوستیانی) برای نام خود شمشیر می‌زنند و اگر کشته شود مملکت دارد که زیر پرچم خویش بقتل برسد. آنگاه (گیوستیانی) درحالی که چشمهایش اشک‌آلود شده بود سر را بطرف آسمان کرد و گفت: خدایا، با این‌که من بنده‌ای گناهکار و در انتظار عفو تو هستم درخواست

میکنم راضی نشو که ونیزها در این شهر به فرمانروائی برسند و قسطنطنیه را تصرف نمایند و یونانیان را از خطر ونیزها حفظ کن و حشرات خود را مأمور نما که در چوب کشتی های ونیز منزل کنند و آن را فاسد نمایند و صاعقه آسمانی خود را بفرست تا شراع سفاین (ونیز) را بسوزانند.

سپس (گیوستیانی) بمردان خود دستور داد که پرچم امپراطور را از بالای برج دروازه (سن رومانوس) فرود بیاورند و پرچم خود (گیوستیانی) را برافرازند و آن مرد بعد از این که بیرقش بالا رفت خطاب بمن گفت (آنژلوس) از این بعد، من فقط برای حفظ شرافت خود پیکار میکنم و اگر بقتل برسم پشیمان نمی باشم زیرا کسی که برای رعایت شرف و مردانگی خویش کشته میشود مغبون نشده است.

من دردل بر مردانگی (گیوستیانی) آفرین گفتم و امانت و درستی او را ستودم. (گیوستیانی) سربازی بود مزدور و در همه عمر مزد میگرفت و جنگ میکرد و برای او، وطن پرستی در میدان های جنگ مفهوم نداشت.

امپراطور (مدینه) به آن سرباز مزدور وعده داده بود که هر گاه ترکان را بقتل براند جزیره (لم توس) را باو خواهد بخشید که تا زنده است حکمران آن جزیره باشد و بعد از مرگ او فرزندان او در آن جزیره حکومت کنند. ولی امپراطور، زیر قول خود زد و جزیره ای را که میباید به (گیوستیانی) برسد به (ونیز) داد یعنی حق (گیوستیانی) را بخصم او واگذار نمود.

بنابراین (گیوستیانی) حق داشت که سربازان خود را جمع آوری نماید و از (مدینه) خارج شود و به ترکها ملحق گردد و هیچکس نمیتوانست بگوید که آن سرباز مزدور در میدان خیانت کرده است چون يك سرباز مزدور جنگ و وطن ندارد و برای عرق مپهن نمیبجنگد بلکه برای دریافت مزد پیکار میکند و وقتی مزد او را نپردازند حق دارد که از حمایت کارفرمای خود صرف نظر نماید و بخصم او ملحق شود تا بتواند از دشمن کارفرمای اولیه اش مزد بگردد.

اگر (گیوستیانی) مبادرت با پیکار میکرد هیچ کس نمیتوانست از نظر منطقی او را محکوم بخیانت نماید، زیرا سرباز مزدور، يك کارگر است که در خارج از وطن خود، برای هر کس که باو مزد بدهد کار میکند خواه آن شخص مسیحی باشد یا مسلمان.

ولی آن مرد برای حفظ نام نيك خود تصمیم پیاپداری در قبال ترکها گرفت و این موضوع نشان میداد که در این جهان غیر از مقام و منصب و مزایای سیاسی و زر و گوهر چیزی وجود دارد که بعضی از مردم (و البته افرادی معدود) حاضرند که جان خود را فدای آن نمایند و آن حفظ نام نيك و حسن شهرت می باشد.

در روز بیست و هشتم ماه مه ترکان، مقدمات حمله بزرگ خود را فراهم می‌کردند و با اینکه روزه داشتند از بهام تا شام به‌کار مشغول بودند.

بعد از اینکه شب فرا رسید و افطار کردند باز از اردوگاه آنها هپاهو بگوش می‌رسید و نردبان‌های بزرگ خود را به‌حصار نزدیک می‌نمودند و پل‌هایی را که می‌باید روی خندق بیندازند نزدیک شهر می‌آوردند.

شب‌های گذشته بعد از اینکه شب فرا می‌رسید آتش اردوگاه ترک‌ها تا نیمه شب مشتعل بود.

ولی در شب بیست و هشتم و بیست و نهم ماه مه آتش ترک‌ها زود خاموش شد و این موضوع نشان می‌داد که ترک‌ها بعد از افطار چند ساعت استراحت می‌کنند تا اینکه هنگام حمله خسته نباشند.

در (مدینه) همه منتظر حمله بزرگ ترکان بودند و ما میدانستیم که ترک‌ها در آن شب و شاید از نیمه شب مبادرت به حمله خواهند نمود.

(گهوستانی) به تمام سربازان خود دستور داد که بخوابند تا این که در موقع حمله ترک‌ها خسته نباشند.

همه میدانستیم که در آن شب و روز بعد، هر کس که در مدینه می‌جنگد یا برای مرمت حصار به‌کار می‌نماید احتیاج به نیروی جسم و روح خود دارد و باید استراحت نماید تا اینکه در موقع جنگ خستگی وی را از پا در نیاورد ولی من نمیتوانستم بخوابم زیرا می‌فهمیدم که شاید آنشب آخرین شب عمر من می‌باشد.

روز بیست و هشتم در (مدینه) آتش دکان‌های نانوائی روشن نشد برای اینکه آرد نداشتند که نان طبخ کنند و امپراطور برای اینکه غذائی به‌سردم برسد امر کرد آخرین انبارهای آذوقه را بگشایند و چنین کردند متهی مثل همیشه قسمت بیشتر اغذیه را سربازان لاتی‌نی بردند و شاید در آن روز نمی‌ازسکنه مدینه گرم‌سینه مانندند.

فصل بیست و هفتم

(آنا) با لباس سلحشوری

با اینکه در شب بیست و هشتم و بیست و نهم ماه مه میدانستم که مرگم نزدیک است مضطرب نبودم و برعکس در خود احساس آرامش میکردم.

من درمیافتم که تمام عمر من مقدماتی برای رسیدن به آن شب بود و همانطور که پهلوان، تمام عمر زحمت می کشد تا اینکه خود را برای روزگشتی آماده نماید من هم از دوره کودکی و جوانی از آنجهت دچار حوادث گوناگون شدم که بتوانم خویش را با آن شب برسانم و در آن شب طوری خود را آرام و نسبت بدیگران بی طرف میدیدم که نمیتوانستم که هیچکس را بمناسبت اعمال آنها مورد نکوهش قرار بدهم من میدیدم که سربازان و افسران لاتینی به اتکای زور و نفوذی که دارند خیلی بیش از جیره خود غذا دریافت می کنند و مازاد را در بازار سیاه میفروشدند ولی این کار در نظرم قابل توبیخ نبود.

من میدانستم که در همان روز بیست و هشتم ماه مه کسانی بوسیله پول بعضی از داندگان زورق را واداشتند که از راه خلیج شاخ طلا آنها را از مدینه خارج نمایند. تا این که در موقع ورود قوای ترکیه در (مدینه) نباشد و به قتل نرسند و زن ها و اطفالشان اسیر نشوند.

این عمل هم در نظرم ناپسند نبود. هکذا. طرفداری (لوکاس نوتاراس) از ترکها، و مخالفت (گنادیوس) داهب معروف که در آغاز این سرگذشت از او نام بردم، با یونانی ها، در نظرم عادی جلوه می کرد.

عمل امپراطور (مدینه) در مورد (گیوستیانی) هم نزد من قابل نکوهش محسوب نمی‌شد زیرا فکر می‌نمودم که در این جهان قاضی هر کسی وجدان اوست و فقط وجدان انسان می‌تواند بدرستی بگوید که عمل يك نفر تا چه اندازه مقرون به صواب یا خطاست. از بعضی از گناهان بدیهی مثل قتل نفس و تجاوز به نواامیس مردم، و آزار کودکان و غصب اموال و غیره که در تمام کشورها و ملل درخور مجازات است، گذشته در مسائل دیگر انسان نمی‌تواند قاضی مردم باشد و من باید مبدل به (لوکاس نوتاراس) بشوم تا بتوانم بفهمم او چگونه فکر میکند و بچه ترتیب در مورد اعمال خود قضاوت می‌نماید و در مذهب من سازش با ترکها خیانت است ولی (لوکاس نوتاراس) این عمل را مجاز میداند و من نمی‌توانم بگویم که او مرتکب يك خیانت لهر قابل عفو می‌شود.

در همان موقع که من در شب بیست و هشتم و بیست و نهم ماه مه مشغول نوشتن این خاطرات بودم برادران (کوچاردی) که برج خود را در حصار مدینه به شکل يك مجلس بزم آراسته بودند و من از آنها نیز در این خاطرات اسم برده‌ام، با طام بازی میکردند و من نمیتوانستم آنها را نیز مورد نکوهش قرار بدهم و در هیچ شب مثل شب بیست و هشتم و بیست و نهم ماه مه من این یادداشت‌ها را بر احتی ننوشتم و قلم هرگز در دست من آن طور روان نبود و مرکب آنچنان مد نداشت.

حالا که این کلمات را می‌نویسم طوری خود را با نشاط می‌بینم که پنداری امشب، شب عروسی من است نه شبی که باید بهمیرم و یکی از عوامل مؤثر نشاط من واقعه ایست که در این جا ذکر میکنم.

امروز صبح (یعنی صبح بیست و هشتم ماه مه) وقتی به اقامتگاه (گیوستیانی) در پشت حصار رفتم با این که شلیک آتشبار های ترك شروع شده بود و حصار و اقامتگاه (گیوستیانی) بار تعاش درمی‌آمد دیدم آن مرد سلحشور خوابیده است.

در يك طرف اطاق يك پسر جوان، دارای لباس یونانی جنگی مشاهده می‌شد و من وقتی آن پسر را دیدم فکر کردم یکی از جوانانی است که در دو روز اخیر از طرف امپراطور مأمور دفاع از حصار شده‌اند.

چون در آن دو روز عده‌ای از جوانان اشراف (مدینه) نزد امپراطور سو گند یاد کردند که آن قدر در دو حصار و مقابل ترکها پایداری کنند تا کشته شوند و امپراطور جوانان مزبور را که همه داوطلب مرگ بودند بین قسمتهای مختلف حصار تقسیم کرد و من

۱- (مد) مرکب ممکن است که در نظر خوانندگان جوان يك تعبیر ثقیل و نامانوس جلوه کند و حال آنکه در خود وطن ما این اصطلاح متداول بود و بهر مرکب که روان می‌نوشت و گیرنداشت می‌گفتند مد دارد یعنی خوب روی کساغذ کشیده می‌شود - مترجم

بخود گفتم که آن جوان، یکی از آنها می باشد.

جوان خوابیده بود و من نمیتوانستم درست صورتش را بینم ولسی بعد از اینکه لحظه‌ای از ورود من به آن محل گذشت جوان از خواب بیدار گردید و من از زیبایی آن مرد جوان حیرت نمودم و هرگز ندیده بودم که يك مرد، آنقدر زیبا باشد.

پسر جوان با انگشت چشم‌های خود را مالید که کسالت خواب دور شود و بعد مرا نگرست و من بعد از این که صورت آن پسر را دیدم حس کردم شیهه او را در جایی دیده‌ام ولی بخاطر نیاوردم که شیهه آن پسر جوان را در کجا مشاهده نموده‌ام تا این که (گیوستیانی) لزن خواب بیدار گردید.

بین لحظه‌ای که آن پسر از خواب بیدار شد و وقتی که (گیوستیانی) بیدار گردید بیش از چند نفس کشیدن طول نکشید و در همان مدت کم من چند تصور راجع به آن پسر جوان و زیبا کردم.

اول این که تصور نمودم که پسر خود (گیوستیانی) است و بهمین جهت در اطاق پدر میخواهد آنگاه اندیشیدم که شاید فرزند یکی از بزرگان مدینه است که بطرزی مخصوص به (گیوستیانی) توصیه شده و او پسر را در اطاق خود میخواهد با اینکه جوان مزبور از مستحفظین (گیوستیانی) است ولی فرض اخیر بعید می نمود و اگر (گیوستیانی) میخواست در اطاق خود مستحفظ بگمارد از سر بازان و رزیده و جنگ دیده خود انتخاب مینمود و يك پسر نوجوان یونانی را برای این کار با اهمیت انتخاب نمیکرد.

بعد (گیوستیانی) بیدار شد و خطاب به آن جوان گفت پسر بر نیز و به وظیفه خود خود عمل کن... مگر من بتو نگفتم بعد از این که من از خواب بیدار شدم وظیفه تو چیست؟ پسر جوان با نزاکتی که از يك مرد بعید بود برخاست و بطرف يك سبوی آشامیدنی که در گوشه اطاق بود رفت و جامی را پر از آشامیدنی کرد و برگشت و آن را به (گیوستیانی) تقدیم نمود و فرمانده دفاع (مدینه) جام را سر کشید.

من گفتم (گیوستیانی) اگر منظور تو از آوردن این پسر اینجا این است که مستحفظ تو باشد، باید بگویم که راجع با او اشتباه کرده‌ای زیرا این پسر فقط بدر این میخورد که ساقی باشد و برای تو آشامیدنی بریزد و مرد جنگ نیست و نمیتواند تو را در قبال خطر کسانی که ممکن است بتو سوء قصد نمایند حفظ نماید و این پسر را از اینجا بیرون کن و بگذار تا من جای او را بگیرم و از تو حفاظت کنم زیرا بطوری که گفتم در کاخ (بلاچرنه) به مناسبت اینکه وضع دفاع آن کاخ خوب است به من احتیاج ندارند و من در اینجا می توانم هم بجنگم و هم از تو محافظت نمایم. (گیوستیانی) خندید و گفت (آنژلوس) آها

تو این پسر را نمیشناسی؟

من نظری دیگر به آن پسر انداختم و مشاهده کردم که يك قلاده شبیه به قلاده فرماندهی (گپوستیانی) از گردن آویخته و این موضوع نشان میدهد که از حیث رتبه و مقام باید بزرگ باشد.

يك مرتبه چشم من به چشم‌های آن پسر افتاد و دیدم که دارای دیدگان نهرمائی است و از فرط حیرت برجا خشك شدم و لحظه‌ای دیگر بانك بر آوردم (آنا) این تو هستی؟ زیرا آن پسر جوان (آنا) زن من و دختر (لوکاس نوناراس) بود و (گپوستیانی) گفت بلی خود او و زوجه شماست و او دیروز با لباس جنگی مردانه نزد من آمد و میخواست که خود را تحت حمایت من قرار بدهد و چون قلاده‌ای چون من بر گردن داشت نگهبانان جلوی زن شما را نگرفتند و با او راه دادند تا نزد من بیاید... و اما این که راجع با او چه تصمیم باید گرفته شود... این موضوع موکول به مشاوره باشما می باشد و اینک که شما آمده‌اید می توانیم راجع باین موضوع مذاکره نمایم.

من قدری (گپوستیانی) و قدری (آنا) را نگریستم و معلوم است چه فکر از خاطر من گذشت و (گپوستیانی) که به اندیشه من پی برد سه مرتبه علامت صلیب را روی سینه ترسیم نمود و گفت (آنژلوس) من به حضرت مسیح سوگند یاد میکنم که شب گذشته در این اطاق نسبت به زن تو تجاوز نکردم و من هرگز به همسر دوستان و همکاران خود تجاوز ننموده‌ام.

(گپوستیانی) باز گفت (آنژلوس) تصدیق کنید که وقتی انسان در کنار يك زن، باین زیبایی شب را به صبح میرساند، تعالمع میشود ولی با این که من مایل به (آنا) بودم احترام او را رعایت کردم و خوشبختانه خستگی زیاد و مسئولیت جنگی هم کمک کرد و مانع از این گردید که من از تمایل خود تبعیت نمایم.

(آنا) خنده کنان گفت در فرانسه، زن‌ها لباس مردان را در بر می کنند و ریش و سیل مصنوعی میگذارند که بتوانند با سربازان زندگی نمایند ولی من ریش و سیل مصنوعی نگذاشتم و فقط موی سر را کوتاه کردم تا این که بتوانم کاسک بر سر بگذارم زیرا موهای سرم بلند و پر پشت بود و درون کاسک را طوری پرمی کرد که کلاه آهنی بر سرم جا نمی گرفت.

پس از این حرف (آنا) بمن نزدیک شد و صورتش را بر صورت من نهاد و گفت آیا بعد از این که لباس مردانه پوشیده‌ام آنقدر زشت شدم که شما نتوانستید مرا بشناسید؟ گفتم (آنا) وقتی من تو را دیدم قیافهات در نظرم آشنا آمد ولی هر چه فکر میکردم که من این قیافه را در کجا دیده‌ام بخاطر نیاوردم و چه شد که تو از خانه پدرت خارج

شدی و چرا آن شب که در این شهر اعجاز شد و يك نور آبی رنگ آسمانی گنبد مسجد ایاصوفیه را در بر گرفت دستت را در دست من گذاشتی؟

گیوستیانی سرفه‌ای کرد و برخاست و شمشیرش را به کمر بست و گفت من باید بروم و به پاسگاههای حصار سریزم و شما زن و شوهر را تنها میگذارم که بتوانید آزادانه صحبت کنید و در این جا غذا و آشامیدنی نیز هست و بخورید و بیاشامید و برای این که حواس شما ضمن صحبت پرت نشود در از پشت کلون کنید تا صدای آتشبارهای ترکان ضعیف تر به گوش شما برسد.

آنگاه گیوستیانی خارج شد و در را محکم عقب خود بست و آنا کلون آن را انداخت و سپس به طرف من آمد و دست را حلقه گردن من کرد و گفت زکریا مرا ببخشید گفتم برای چه شما را ببخشم؟ آنا گفت برای این که نتوانستم به کنه فکر و روح شما پی ببرم و شما را اذیت کردم

گفتم آنای عزیز تو هم مرا ببخش برای اینکه مردی که تو تصور می کردی نبودم و از پیشنهاد تو پیروی ننمودم ولی همه وقت، حتی موقعی که نسبت به من پر خاش می کردی تو را دوست می داشتم.

بعد گفتم آنا جای تو این جا نیست و تو باید به خانه پدرت برگردی؟ آنا گفت مگر شما از من متنفر هستید که می خواهید مرا به خانه پدرم برگردانید؟ گفتم نه آقای عزیز بعد از شرافت و میهن دوستی من، تو عزیزترین و گرامی ترین محبوب من هستی ولی در اینجا، یعنی در حصار، تو امنیت نداری و وقتی ترکها وارد حصار شوند تو را اسیر خواهند کرد ولی در خانه پدرت دارای امنیت می باشی و من یقین دارم قبل از اینکه قشون ترکیه وارد این شهر شود سلطان محمد عده‌ای از سربازان خود را نگهبان خانه پدرت خواهد کرد تا این که سربازان ترکیه به جان و مال و ناموس اعضای خانواده پدرت تعرض ننمایند.

آنا گفت صحیح است و من شنیده‌ام به محض اینکه سلطان محمد توانست عده‌ای از سربازان خود را وارد این شهر نماید چند نفر از چاووشهای ترک را به منزل پدرم خواهد فرستاد که نگهبان آن خانه باشند و نگذارند که سربازان ترکیه به خانه ما حمله ور شوند و اموال ما را به یغما ببرند.

من از آنا پرسیدم تو چگونه از این موضوع مطلع شدی و آیا اتفاقی جدید افتاده که این خبر به تو رسیده است.

آنا که دستها را حلقه گردن من کرده بود در حالی که چشمهای خود را به من دوخت گفت زکریا در این خصوص سئوالی از من نکن زیرا من دختر پدرم هستم و نمی توانم

او را مورد توبیخ یا لعنت قرار بدهم و کاری که من توانستم بکنم این بود که موهایم را کوتاه کردم و يك دست اسلحه و خفتان و کاسک برادرم را برداشتم و براه افتادم تا در این جا یعنی در حصار به تو ملحق شوم و با تو بمیرم زیرا می دانم که خواست خداوند چنین است که ما مأمور اجرای آن شده ایم گفتم آنا، در مورد من همین است که تومی گوئی ولی تو نباید بمیری و خداوند مرگ تو را مقدر نکرده ، و تو می باید که زنده بمانی ولی این لباس برای تو پرازنده نیست.

آنا گفت این اولین مرتبه نمی باشد که در این شهر يك زن شمشیر بدست می گیرد و از مدینه دفاع می کند و در گذشته وقتی مدینه در معرض خطر قرار می گرفت زن ها خفتان می پوشیدند یا زره بر تن می کردند و شمشیر به دست می گرفتند و دوشادوش مردان از شهر خود دفاع می نمودند و حتی يك بار يك ملکه لباس رزم پوشید و از مدینه دفاع نمود.

گفتم آنا غیرت تو در خور ستایش است ولی در جنگ، علاوه بر غیرت، باید ورزیدگی و مهارت هم داشت و تو در شمشیر زدن دارای مهارت نیستی و اولین سر باز ترك که به تو برخورد نماید با يك ضربت شمشیر تو را به قتل می رساند و سرت را از بدن جدا می کند و به عنوان سر زیباترین سر باز مدینه برای رؤسای خود تحفه می برد .

آنا گفت آیا تو تصور می کنی که من از این موضوع مستحضر نیستم و نمی دانم که کشته خواهم شد؟ من خوب می دانم که سلطان محمد قوی است و ما ضعیف هستیم و او دارای سربازان بسیار می باشد ولی سپاهیان ما معدود هستند و هر سر باز ما که کشته شود ضایعه ایست غیر قابل جبران زیرا نمی توانم سربازی دیگر را به جای او بگذاریم .

من می دانم که حصار ما که قسمتی از آن فروریخته قادر به مقاومت نخواهد بود و قشون ترك، امروز یا امشب وارد این شهر خواهد گردید و قبل از این که آفتاب فردا طلوع کند عده ای کثیر از سکنه این شهر کشته خواهند شد.

شما هم این را می دانید و اگر نمی دانستید اینجا حضور به هم نمی رسانیدید و اینجا آمده اید تا اینکه کشته شوید و ننگ سقوط این شهر را تحمل ننمائید.

آنگاه در حالی که چشمهای خرمایی آنا از هیجان برق می زد گفت زکریا من زن شما هستم و شما را دوست می دارم و می دانم که بعد از شما، مردی دیگر را دوست نخواهم داشت و این عشق و علاقه زناشوئی به من حق می دهد که با شما بمیرم چون بعد از شما زندگی برای من دارای هیچ نوع ارزش نخواهد بود.

گفتم آنا من فکر می کردم که شاید تو بسا تصمیم پدردت موافق هستی و مهل داری که وارد حرم سلطان محمد بشوی.

آنا گفت زنی مثل من، که دختر (لوکاس نوتاداس) است و اجداد خود را از هزار سال به اینطرف می‌شناسد حاضر نیست که همسر مردی شود که هزار زن و کنیز دیگر دارد و مرا هم یکی از کنیزان خود خواهد دانست. وانگهی چگونه من می‌توانم زن مردی بشوم که او را دوست نمی‌دارم.

در این موقع يك گلوله توپ به حصار خورد و مقداری از سنگهای آن را روی سقف اطافی که من و آنا در آن بودیم فروریخت و آنا سر را بلند کرد و سقف را نگرید و گفت شاید من و شما در اینجا بمیریم.

آنوقت آنا خفتان و کاسک و دست‌بند خود را به من نشان داد گفت زکریا این است لباسی که من هنگام رزم در بر خواهم داشت.

گفتم آنا لباس جنگی شما خوب است ولی آن طوری که باید در خود اعتماد نیست چون دارای درز و شکاف است.

آنا پرسید چطور؟ گفتم من در جنگ‌ها و بخصوص جنگ (وارنا) چند سلحشور را دیدم که حتی بعد از این که از اسب به زمین می‌افتادند دشمن نمی‌توانست آنان را به قتل برساند برای اینکه قسمت‌های مختلف لباس رزم آنها با چفت‌های پنهانی به هم متصل می‌گردید و خصم نمی‌توانست آن چفت‌ها را بگشاید و شکاف و روزنی پیدا نمی‌کرد که از آنجا کارویا نیزه را وارد بدن خصم از پا افتاده نماید.

(آنا) گفت (زکریا) هر زن دارای يك زره تسخیرناپذیر است که آن زره عبارت از نیروی مقاومت او در قبال مرد می‌باشد و قوی‌ترین مرد جهان نمی‌تواند زنی را مطیع نماید خود کند مگر این که خود آن زن دارای تمایل باشد.

همچنانکه من اکنون متمایل به تو هستم و پس از این گفته (آنا) لباس جنگی خود را از تن بیرون آورد و گفت میل دارم که برای آخرین بار از تو باشم.

از خارج صدای شلیک آتشبارهای خصم بگوش می‌رسید ولی ما در داخل آن اطاق به اوضاع خارج توجه نداشتیم.

گاهی يك گلوله سنگین به حصار اصابت می‌کرد و مقداری از سنگها را روی سقف اطاق ما فرومی‌ریخت و ما در آن اطاق که از آن از بوی چرم و دود بساروت و لباس‌های کهنه و کثیف به مشام می‌رسید مشغول خود بودیم.

من و آنا با روح خود نیز معاشقه می‌کردیم و من حس می‌کردم طوری آن زن را دوست می‌دارم که تو گوئی معشوق ازلی و ابدی من است و گفتم آنا، روزی که من تو را در این شهر دیدم، مثل این بود که صدها سال است تو را می‌شناسم در صورتی که محقق می‌باشد که من صدها سال عمر ندارم. ولی آشنائی قدیمی من با تو در دوستی ناشی از

این است که در عمرهای گذشته تو را دیده‌ام.

من نمی‌دانم اولین مرتبه که ما شوهر و زن شدیم چه موقع بود ولی عقیده دارم بعد از این که من و تو در گذشته مردیم، پس از يك يا دو قرن دیگر خاك ما مبدل به گل شد و روح در آن گل دمید و ما به شکل انسان قدم به جهان گذاشتیم و آن‌قدر جستجو کردیم تا یکدیگر را یافتیم و باز شوهر و زن شدیم.

پس از چند سال که باهم زندگی کردیم اجل ما را در بر بود و از این جهان بدنمای دیگر بردو کالبد ما مبدل به خاک شد. ولی عشق من و تو آنا در روحمان باقی ماند و بهمین جهت باز که بدنیا آمدیم کوشیدیم که بهم برسیم، لذا من می‌دانم بعد از این که کشته شدم بار دیگر به این جهان و این شهر خواهم آمد و به جستجوی تو خواهم پرداخت و در آن موقع اسم خیابانهای این شهر تغییر کرده و شاید سکنه آن بزبانی غیر از زبان امروز تکلم خواهند کرد ولی من آن‌قدر در خیابانهای این شهر قدم خواهم زد تا اینکه تو را مشاهده کنم و اطمینان دارم که در نظر اول تو را خواهم شناخت چون چشمهای خرمائی تو، منحصر بفرد است و خداوند زنی را نیافریده که مثل تو، دارای چنین چشم‌های زیبا باشد و بعد از این هم نخواهد آفرید زیرا دیدگانی از این زیباتر آفریدن، محال است. آنا گفت زکریای عزیزم، آنچه تومی گوئی شاید ناشی از احساسات است نه عقل چون عقل قبول نمی‌کند که ما در اعصار گذشته زن و شوهر به شمار می‌آمدیم و بعد از مرگ برای مرتبه دوم بهمین شکل قدم باین جهان گذاشتیم و بهم رسیدیم و نیز عقل قبول نمیکند که بعد از کشته شدن در این جنگ، باز، باهمین کالبد و شکل بهم خواهیم رسید.

ولی من از سرنوشت خود به‌طور کامل راضی هستم و خود را يك زن سعادتمند می‌دانم زیرا اکنون از عشق تو برخوردار می‌شوم و اگر در آینده یعنی بعد از مرگ همه چیز خود را از دست بدهم و هرگز قدم به این جهان نگذارم، هیچ پشیمانی ندارم زیرا سعادتی که تو اکنون نصیب من میکنی بزرگترین نیک‌بختی است که نصیب من میشود و من در حال حاضر تو را از خود، و خویش را از تو میدانم و بعد از حصول این سعادت مرگ واقعه‌ای بدون اهمیت می‌باشد.

پس از این حرف آنا نظری باطراف اطاق انداخت و گفت: اینجا هم زیباترین خوابگاهی است که من در آن خوابیده‌ام زیرا اطاقی می‌باشد که من برای آخرین بار در آن، از تو منتع می‌شوم.

فصل بیست و هشتم

هویت واقعی خود را فاش کردم

آنوقت تصمیم گرفتم که با صراحت راز هویت خود را برای (آنا) افشاء کنم تا او قبل از مرگ به هویت واقعی شوهرش پی ببرد. من به خود گفتم تا این موقع من مرگ را این طور نزدیک نمی دیدم و آنا هم قصد نداشت که خویش را فدای دفاع از (مدینه) نماید و اینک که هر دو مایل هستیم بمیریم سزاوار نیست که آنا شوهرش را نشناسد و نداند که همسرش (زکریا) یا یک مرد عادی به اسم (آنزولوس) نیست.

این بود که گفتم آنای عزیز امروز می خواهم موضوعی را به تو بگویم که تا امروز نگفته ام و این موضوع مربوط به حسب و نسب من است و تو باید بدانی که من غیر از این هستم که بنظر تو می رسم و روزیکه من قدم به این جهان گذاشتم در یک محیط ارغوانی به وجود آمدم.

آنا با چشم های درخشنده و خرمائی خود مرا می نگریست و منتظر بقیه حرف من بود و من گفتم مقصود من از اینکه در محیط ارغوانی متولد شدم این است که من شاهزاده بلافضل و وارث تاج و تخت می باشم.^۱

پدر من، برادر بزرگ (مانوئل) امپراطور معروف یونان است و اگر در تاریخ

۱ - شاهزاده بلافضل عبارت است از پسر یا برادر پادشاه و در بعضی از کشورها عمومی شاه را هم شاهزاده بلافضل می دانند. مترجم.

خواننده یا شنیده‌ای پدرم یعنی برادر مانوئل در سن چهل سالگی عاشق يك زن از شاهزاده خانم‌های (ونیز) شد و برای این که با زن مذکور ازدواج کند نزد پاپ در شهر (آوین یون) رفت تا این که از پاپ رئیس مذهب کاتولیکی درخواست نماید که آن زن را برایش عقد کند.

(پاپ) حاضر نشد که آن شاهزاده خانم ونیزی که دارای مذهب کاتولیکی بود به عقد پدرم که مذهب یونانی (مذهب ارتدکسی) داشت درآید و به پدرم گفت شما فقط به يك ترتیب می‌توانید با این زن ازدواج کنید و آن اینکه مذهب خود را تغییر بدهید و کاتولیکی بشوید. پدرم که آن زن را بسیار دوست داشت با این که پسر بزرگ (جوهرن) امپراطور یونان و وارث تاج و تخت بود مذهب خود را تغییر داد و کاتولیکی شد بدون این که تغییر مذهب او شامل دربار و سلطنت یونان و ملت وی گردد.

پدرم هنگامی که می‌خواست که مذهب خود را تغییر بدهد گفت من فقط اختیار دارم که مذهب خویش را تغییر بدهم و نمی‌توانم دربار یونان و یونانیان را وادار به تغییر مذهب نمایم و پاپ که می‌خواست به وسیله پدرم تمام ملت یونان را کاتولیکی کند چون دید که پدرم مقاومت می‌نماید، ناگزیر موافقت کرد که تنها پدر من تغییر مذهب بدهد.

این بود که پدرم از مذهب اجدادی دست برداشت و کاتولیکی شد و با شاهزاده خانم ونیزی ازدواج کرد و من که اکنون پاتر (آنا) صحبت می‌کنم ثمر آن ازدواج هستم. و اما جوهرن پدر بزرگ من و امپراطور یونان بعد از این که دریافت پدرم مذهب خود را تغییر داده و با يك شاهزاده خانم ونیزی ازدواج کرده برادر کوچک پدرم را که مرسوم به (مانوئل) بود و بعد به طوری که می‌دانی دارای شهرت گردید و لیعهد خویش کرد در صورتی که طبق قانون وراثت: سلطنت یونان، از آن پدرم بود برای این که پدر من پسر ارشد جوهرن بشمار می‌آمد. آنا من اگر بخواهم جزئیات وقایع را برای تو حکایت کنم، سرگذشت من طولانی خواهد شد و در این موقع که مرگ نزدیک است فرصت کافی برای ذکر جزئیات موجود نیست و همین قدر می‌گویم که بعد از این که مانوئل به تخت سلطنت یونان نشست و مثل سلاطین دیگر این کشور قسطنطنیه را پایتخت خود دانست، مأمورین غلاظ و شداد را فرستاد تا پدرم را نابینا کنند زیرا مانوئل می‌دانست طبق قانون وراثت سلطنت یونان حق پدر من است که برادر ارشد بشمار می‌آید و رسم سلاطین یونان این بود که وقتی به سلطنت می‌رسیدند تمام شاهزادگانی را که پیش بینی می‌کردند روزی رقیب آن‌ها خواهند گردید نابینا می‌نمودند.

آنا من در آغاز آشنائی با تو گفتم که پدرم مردی نابینا بود و اگر بخاطر داشته باشی اظهار کردم که روزی بر حسب درخواست پدرم او را بالای تپه‌ای سنگلاخ واقع

در پشت کاخ پاپ در شهر (آوین یون) بردم.

همسرم گفت آری زکریا و من این موضوع را بخاطر دارم و تو گفتی که پدرت بعد از اینکه بالای سنگلاخ رسید بتو گفت به خانه مراجعت کن و تو به منزل برگشتی و پدرت از بالای سنگلاخ سقوط کرد و فوت نمود و مردم تو را قاتل پدرت دانستند و در سیزده سالگی منم به قتل پدر خود شدی.

گفتم آنا همانگونه که در آغاز آشنائی بتو گفتم من در مرگ پدر هیچ گناه نداشتم و پدرم که از نایبائی بسیار رنج می برد تصمیم گرفت خودکشی کند و پشت کاخ پاپ در شهر آوین یون با انداختن خویش از بالای سنگلاخ خودکشی کرد. زرگری که پدرم پول و اسناد خود را به او سپرده بود، و می باید از من نگهداری نماید بطوری که سال گذشته بتو گفتم به من خیانت کرد و حاضر نشد که بوصیت پدرم عمل نماید و برای اینکه بتواند بدون اشکال پول پدرم را تصاحب کند، مرا متهم به قتل پدر کرد.

سال قبل، در آغاز آشنائی ما بتو گفتم که چگونه من نجات یافتم و اتحادیه (اخوان الصفا) مرا از مرگ رهانید و مورد حمایت قرار داد و مدتی گذشت تا این که من توانستم بشهر آوین یون در فرانسه که زرگر آنجا سکونت داشت برگردم و او را به قتل برسانم. علاوه بر اسنادی که از پدر من باقی مانده و من از زرگر گرفتم و بموجب آنها ثابت می شود که من وارث مستقیم و مشروع تاج و تخت یونان هستم، خانزاده مادرم نیز از حسب و نسب من اطلاع دارند و اسم پدرم در دفتر کلیسایی که والدین من در آنجا ازدواج کرده اند با ذکر نسب خانوادگی ثبت شده است.

بنابر این آنا بدان که شوهرت يك لاتینی بی سروپا و ماجراجو و گمنام نیست بلکه از لحاظ نژاد و وراثت يك یونانی اصیل و وارث تاج و تخت یونانست و من چون این شهر را مال خود می دانم تصمیم گرفته ام همین جا، در حالی که از مدینه خویش دفاع می نمایم کشته شوم.

وقتی من بتو می گفتم که وظیفه ام کشته شدن در راه دفاع از این شهر است تو از حرف من حیرت می کردی و متعجب بودی چرا من اصرار دارم که کشته شوم. ولی اینک می فهمی که وظیفه من غیر از فدا کردن جان در راه این شهر نیست.

وقتی من حرف می زدم بلوآ، آنا بدقت مرا مینگریست و بعد بادت خود صورتی را نوازش می داد تا اینکه حرفم تمام شد و آنوقت گفت حالا من می فهمم که وقتی برای اولین بار شما را دیدم چرا در نظرم مانند کسی جلوه کردید که در گذشته او را مشاهده کرده ام.

زیرا در خانه ما یعنی خانه پدرم هم تصویر مانوئل امپراطور مدینه و عمومی شما هست و هم تصویر قسطنطین امپراطور کنونی و شما به طرزی چهرت آور شبیه به عمومی خود مانوئل هستید و به امپراطور کنونی قسطنطین نیز شباهت زیاد دارید و من که پیوسته این دو عکس را در خانه مینگریستم شکل آنها را به خاطر داشتم و در آن روز که شما را مقابل کلبسای ایاصوفیه دیدم دریافتم که شما را نه یک مرتبه و دو مرتبه بلکه زیاد دیده‌ام و اینک می‌فهمم که شما از آن جهت به نظر آشنا جلوه می‌کردید که شباهت به مانوئل و قسطنطین دارید.

گفتم آن‌ها وقتی یک‌مرد، تصمیم دارد که وظیفه خود را طبق اصول شرافت و مردانگی با انجام برساند، گاهی قضا و قدر در سیرایش و ساتلی فراهم می‌کند تا این‌که او را از انجام وظیفه مقلس خود بازدارد و دچار انحرافش کند.

در این شهر نیز قضا و قدر مرا بدو با تو و آنگاه با پدرت آشنا کرد تا پس از اینکه قسطنطین امپراطور مدینه دو مذهب یونانی و کاتولیکی را متحد نمود و یونانیان اصیل را به خشم درآورد، من که یونانی اصیل و وارث تاج و تخت هستم، خشمگین شوم و با همدستی پدرت برغم لائیتی‌ها و کاتولیکی‌ها این شهر را به سلطان محمد تسلیم نمایم. ولی من دوچار وسوسه قضا و قدر نشدم و خشم را راهنمای خود نکردم زیرا می‌دانستم که هر گاه علیه امپراطور مدینه طغیان کنم و شهر را تسلیم سلطان محمد نمایم، برخلاف روش اجداد خود عمل کرده‌ام و ارواح آنها مرا نفرین خواهند کرد.

من می‌توانستم با همدستی پدر تو خود را معرفی نمایم و مذاکره خویش را به اطلاع مردم برسانم تا همه بدانند که وارث حقیقی تاج و تخت مدینه من هستم نه قسطنطین پادشاه کنونی اینجا و بعد از این که مردم مرا شناختند شوریدن من علیه امپراطور کنونی اشکال نداشت و یونانیان ناراضی مثل فرد واحد، اطراف من جمع می‌شدند و پدر تو هم با ثروت و نفوذ خود بمن کمک می‌نمود و ما قسطنطین را از سلطنت خلع می‌کردیم و دروازه‌های مدینه را بروی سلطان محمد می‌گشودیم و سلطان محمد هم برای جبران خدمت بزرگ من، مرا پادشاه مدینه منتهی تحت قیمومت پادشاه ترکیه می‌نمود.

ولی آیا سلطنت مدینه آنقدر ارزش داشت که من برای تحصیل آن مبادرت به این خیانت بر علیه وطن و خانواده و نژاد و دین و شرافت خود بکنم، و اگر من مرتکب این خیانت می‌شدم آیا تمام اجداد من در قبور، بلرزه در نمی‌آمدند؟

آنها جواب مرا نداد و در عوض گفت من چهرت می‌کنم چگونه تا امروز کسی متوجه نشده که شما شبیه به مانوئل امپراطور قدیم و قسطنطین امپراطور کنونی هستید؟

گفتم من خادمی دارم که سالخورده است و به نام مانوئل عمومی من خوانده می‌شود

و او مرا می‌شناخت و متوجه شد که شباهت من به مانوئل امپراطور قدیم به قدری زیاد است که نمی‌توان گفت ناشی، از تصادف می‌باشد.

سپس گفتم آثار وراثت عجیب است و هنوز کسی نتوانسته توضیح دهد که بچه مناسب گاهی پسر به پدر شباهت ندارد ولی نوه به پدربزرگ و برادرزاده به عموی خود یا سایر خویشاوندان شبیه می‌شود. من تصور می‌کنم که فرزندان نه فقط از مختصات جسمی اجداد یا خویشاوندان ارث می‌برند بلکه صفات روحی آنها در فرزندان مؤثر است و روزی که من مذهب خود را رها کردم و مذهب یونانی را پذیرفتم حس می‌نمودم که پدربزرگم جوهرن و عمویم مانوئل که هر دو مذهب یونانی داشتند مرا تشویق به تغییر مذهب می‌کنند و صدای آنها را در دل خود می‌شنیدم که می‌گفتند «آنزولوس» تو که یونانی هستی باید مذهب حقه را بپذیری.

آنا گفت ولی شما بر حسب تقاضای من مذهب خود را تغییر دادید تا بتوانید بامن ازدواج کنید. گفتم این گفته صحیح است ولی يك قسمت از کارهای انسان دارای دو عامل است یکی مادی و دیگری معنوی. و هر کس که با تحمل زحمت زمین را شخم می‌زند و نهال را آبیاری می‌نماید تا این که يك باغ بسودد بیاورد فقط منظورش میوه آن بوستان نیست بلکه آرزو دارد که زیر سایه درختان باغ خود بنشیند، و از صفای بوستان لذت برد و این عامل معنوی با این که منتهی بسود مادی نمی‌شود خیلی در فعالیت آن مرد اثر دارد. و محرك من هم برای تغییر مذهب دو عامل بود یکی ازدواج با تو و دیگری صدای پدربزرگ و عمویم.

آنا سر را از روی عبرت تکان داد و گفت سرنوشت انسان خیلی تعجب آور است و گاهی بعضی از حوادث آنقدر حیرت‌انگیز می‌باشد که بی‌هوش‌ترین و بی‌اطلاع‌ترین افراد را وادار به شگفت می‌نماید و یکی از این حوادث شگرف ازدواج من و شماست زیرا من بطوری که نقل کردم می‌باید زوجه امپراطور مدینه شوم و دارای مقام و عنوان ملکه گردم ولی این عروسی سرنگرفت و امروز می‌فهمم که مقدرات جهان مرا ملکه کرد زیرا شخصی شوهر من می‌باشد که وارث حقیقی تاج و تخت یونان بشمار می‌آید و بهمین جهت وقتی من شما را دیدم فریفته شدم زیرا در عروق شما خون پادشاهان یونان جاری

۱- مذهب حقه ترجمه کلمه (ارتودوکس) است که مذهب یونانی‌ها قبل از غلبه سلطان محمد بر قسطنطنیه بود و (ارتودوکس) کلمه‌ای است مرکب که از دو جزء تشکیل می‌شود یکی (ارتو) از ریشه یونانی (ارتاس) به معنای (حق) یا (راست) و دیگری (دوکس) از ریشه یونانی (دوکسا) یعنی مذهب یا عقیده - مترجم.

بود و آن خون مرا به سوی شما کشید.

چند لحظه بعد از این حرف علائم تأثر فراوان در قیافه آنا آشکار شد و من که

دیدم وی يك مرتبه اندوهگین گردید پرسیدم آنا چرا ناگهان مهموم شدی؟

آنا گفت: من در سمعات اظهارات شما كوچك ترین تردیدی ندارم زیرا علاوه بر شباهتی

که شما به پدر بزرگ و عموی خود دارید آثار و علائم معنوی و روحی ثابت می کند

که شما شاهزاده هستید ولی من از این جهت اندوهگین شدم که می بینم با اینکه ملکه

می باشم، هیچ يك از مزایای ملکه ها را ندارم و شما نمی توانید هیچ يك از چیزهایی ها

را که ملکه ها دارند بمن بدهید و حتی نمی توانید مثل يك شوهر معمولی شبها با من بسر

ببرید و مرا باردار کنید. تا از شما فرزندی داشته باشم و تنها آرزو و هدف شما این

است که در این شهر بقتل برسید آنهم برای مقصودی که در عدم موفقیت آن هیچ کس

تردید ندارد و مثل این است که کسی بخواهد باعتبار يك بازرگان ورشکسته وام بگیرد

کیست که از فداکاری شما در این شهر قدردانی کند؟ کیست که بعد از این اسم شما را

بخاطر بیاورد و بداند که پادشاهی به اسم (جان آنژلوس) یا زکریا برای دفاع از شهر

خود در حصار قسطنطنیه کشته شد؟ کیست که بعد از اینکه شما روی خون خسرد غلطیدید

نظری از روی ترحم بشما بیندازد و کیست تا بعد از این که به قتل رسیدید جنازه شما

را در مقبره سلاطین دفن نماید. فداکاری شما در راه دفاع از این شهر آن قدر بی فایده

است که در این دنیا غیر از يك زن بر حال شما نخواهد گریست و آن هم من هستم.

آنوقت اشك از چشمهای زن زیبای من روان شد و آنا طوری می گریست

که من به گریه درآمدم و او را در آغوش گرفتم و اشك ما مخلوط شد و من قطرات اشك

شور او را می نوشیدم و او هم قطرات اشك مرا می نوشید و در دل می گفتم خدایا مرا

حفظ کن ... خدایا راضی مشو که ارادتمن برای فداکاری در راه دفاع مدینه متزلزل شود.

راضی مشو که از تصمیم خود برای این که کشته شوم منصرف گردم و خورد و اسلاف خویش

را بد نام کنم ... خدایا بمن کمک کن که بتوانم در قبال اشك های چشم این زن و گریه

خود مقاومت نمایم.

بعد از چند دقیقه آنا اشك چشمها را پاک نمود و گفت من خیلی شما را اذیت

کردم و بهمین جهت با خود عهد نمودم که دیگر شما را اذیت نکنم ولی گاهی اختیار از دستم بدر

می رود زیرا شما را دوست می دارم و چون محبوب من هستید نمی توانم شما را نگون بخت

ببینم. گفتم آنا وظیفه من این است که در راه خود فداکاری کنم ولی نه برای پاداش

مادی یا معنوی، شخصی که فداکاری می کند تا اینکه به مقام و ثروت و شهرت برسد. و

مردم، بعد از مرگ لاشه او را با تجلیل به خاک بسپارند و يك قبر باشکوه برایش بسازند.

معامله کرده است نه فداکاری.

فداکار، مردی است که بدون چشمداشت بهیچ نوع پاداش مادی و معنوی جان را فدای يك مقصود بخصوص نماید و حتی ببقای نام خود بعد از مرگ علاقه نداشته باشد چون آنها هم يك معامله است و جنبه فداکاری ندارد. آنها هر وقت که مشاهده کردی مردی بعنوان این که نامش بعد از مرگ باقی بماند تلاش می کند و اسم آن سعی و عمل را فداکاری می گذارد بدان که دروغ می گوید منتها عقل او پیش از کسانی است کیه برای جمع آوری مال فداکاری می کنند زیرا ثروت از دست می رود ولی نام انسان باقی می ماند. مردانی که برای بقای نام خود بعد از مرگ جدو جهد می کنند مثل سوداگرانی که کالا خرید و فروش می نمایند بازرگان می باشند و مزیتشان بر سوداگران معمولی این است که بعد از مردن فراموش نمی شوند ولی حق ندارند که بگویند که فداکاری می نمایند زیرا شهید واقعی آن است که خواهان هیچ نوع پاداش دنیوی یا اخروی، مادی یا معنوی نباشد.

فصل بیست و نهم

آخرین استغفار در کلیسا

قبل از اینکه آفتاب غروب کند (گیوستیانی) مراجعت نمود و در ب‌اطاق را کوبید و من کلون در را عقب زدم و گیوستیانی وارد اطاق شد و بدون این که راجع به من و آنا سوالی بکند راجع به ترکان صحبت کرد و گفت آیا متوجه شدید که بعد از ظهر امروز شلیک آتشبارهای ترکان موقوف شده است؟

گفتم بلی، گیوستیانی گفت سکوت آتشبارهای ترکان بیش از شلیک آنها خطرناک است زیرا این سکوت نشان می‌دهد که حمله بزرگ آنها امشب شروع می‌شود و امروز بعد از ظهر تا این موقع سلطان محمد مشغول صدور اوامر برای شروع حمله بزرگ بود و سربازان خود را به دسته‌های هزار نفری تقسیم کرد و ساعت حمله هر یک از این دسته‌ها معلوم است.

امروز سلطان محمد مدت دو ساعت برای سربازان ترك صحبت کرد و آنچه وی می‌گفت بوسیله جارچی‌ها تکرار می‌گردید تا این که تمام افراد قشون اظهارات وی را بشنوند.

سلطان گفت اگر شما بر شهر خلبه نمائید طوری از تاراج استفاده خواهید کرد که از آغاز دنیا تا امروز هیچ قشون فاتح آن‌طور از تاراج استفاده نکرده است زیرا در این شهر آنقدر زر و سیم و فرش‌های گرانبها و جواهر هست که همه شما بعد از غارت شهر توانگر خواهید گردید.

پادشاه ترکیه گفت هزار سال است که این شهر بزرگترین بندر بنسازرگانی جهان می باشد، و مدت ده قرن ثروت دنیا در این بندر انباشته شده و تمام ظسروف کلیساهای این شهر از زر یا سیم است. و من به شما آزادی کامل می دهم که هر قدر که خواستید از اموال سکنه شهر غارت کنید.

سلطان سپس شرحی راجع به زیبایی زن های شهر صحبت کرد و اشعار داشت که زن های یونانی زیباترین زن دنیا هستند و وقتی شما این شهر را بسگشائید تمام زن های شهر به شما تعلق خواهند داشت، و می توانید تمام مردهای جوان شهر را به غلامی ببرید و آنها را در بازار بفروشید.

سلطان محمد اظهار کرد که خود من چشمداشت به اموال این شهر ندارم و بعد از این که شهر گشوده شد فقط کاخ ها و املاک سلطنتی را تصاحب خواهم کرد و از آنها گذشته هر چه در این شهر هست مال شماست.

وقتی صحبت طولانی سلطان خانمہ یافت سربازان قطعه ای از لباس کهنه خود را پاره کردند و از کسانی که سواد داشتند درخواست نمودند که چیزی روی آن بنویسند تا این که بتوانند آن را مثل يك پرچم نشان دار به نيزه خورد نصب کنند و بعد از ورود به شهر، نيزه را جلو یا بالای خانه هائی که بتصرف درمی آورند نصب نمایند تا این که دیگران بدانند که آن خانه، از طرف يك سرباز ترك تصرف شده و دیگران حق ندارند به آن تجاوز کنند.

بعد از این توضیحات گیوستیانی اظهار کرد من تصور می کنم که ترك ها امشب قبل از نیمه شب یا بعد از آن حمله خواهند کرد و بهتر این است که شما امشب به کلیسا بیایید و مثل دیگران به گناهان خود نزد کشیش اعتراف کنید تا او شما را ببخشد زیرا معلوم نیست که فردا یا فردا شب اوضاع این شهر چگونه خواهد شد.

گیوستیانی نگفت که شما ممکن است امشب یا فردا شب بقتل برسید زیرا افسران این حرف را دور از نزاکت می دانست یا می اندیشید که اگر این حرف را بزنند روحیه ما متزلزل خواهد گردید ولی سفارش کرد که با لباس تمیز به کلیسای ایاصوفیه بیاییم زیرا امشب تمام رجال کشوری و لشکری مدینه در آنجا جمع هستند.

هنگامی که خورشید در افق مغرب فرو می رفت و آخرین اشعه آن گنبد کلیساهای مدینه را ارغوانی می نمود من و آنا (که لباس مردانه در بر داشت) به طرف کلیسای ایاصوفیه رفتیم و دیدیم که کلیسا پر از جمعیت است.

طولی نکشید که قسطنطنین امپراطور مدینه باتفاق درباریان و سنانورها وارد کلیسا گردید و هر کس طبق مقام و مرتبه ای که داشت در يك محل قرار گرفت.

وقتی من امپراطور و درباریها و سناتورها و صاحب منصبان لشکری و کشوری را دیدم در دل گفتم این آخرین بار است که دربار رومیة الصغری بسطور رسمی در کلیسا حضور بهم می‌رساند و بعد از این دنیا مجال نخواهد داد که این واقعه تجدید شود. تمام رؤسا و صاحب منصبان (ژن) و (ونیز) نیز در کلیسا حضور داشتند ولی آنهایی که از حصار آمدند و نمی‌توانستند لباس خود را عوض کنند با لباس رزم در کلیسا حضور بهم رسانیدند.

یکی از چیزهایی که در آن کلیسا آن شب جلب توجه می‌کرد حضور عده‌ای کثیر از روحانیون یونانی بود که بعد از وحدت دو کلیسای یونان و (پاپ) امپراطور مدینه را تکفیر کردند.

آنها با اینکه می‌دانستند عده‌ای کثیر از لاتینی‌ها (یعنی افسران ونیز و ژن) در کلیسا حضور بهم می‌رسانند و امپراطور هم خواهد آمد مخالفت خود را با امپراطور و لاتینی‌ها بمحاق فراموشی سپردند زیرا خطر مرگ طوری نزدیک بود که مخالفت‌های خصوصی و سیاسی را تحت الشعاع قرار می‌داد.

درون کلیسا، آن قدر چراغ و شمع روشن کرده بودند که فضای کلیسا چون روز، روشن می‌نمود و وقتی آواز دسته‌جمعی روحانیون شروع شد و سرود مذهبی را ترنم کردند و صدای آنها گاهی زیر و زمانی بم، در کلیسا انعکاس پیدا می‌نمود تمام چشم‌ها اشک‌آلود می‌شد و من دیدم مردی چون گیوستیانی اشک چشم را پاک کرد بعد از خاتمه سرود مذهبی امپراطور، در حضور همه، با صدای بلند به گناههای خود اعتراف نمود و بعد از او پیشوای روحانی قسطنطنیه با صدای رسا اذان گفت لیکن هنگام اذان گفتن جمله‌ای را که مربوط به شناسائی رسمی کلیسای پاپ بود فراموش کرد یا از روی عمد مسکوت گذاشت ولی هیچ کس با او ایراد نگرفت.

بعد از پیشوای روحانی مدینه پیشوای روحانی لاتینی‌ها اذان گفت لیکن وی جمله مربوط به شناسائی رسمی کلیسای پاپ را ذکر کرد و این بار هم از طرف یونانی‌ها اعتراض نشد برای اینکه در آن شب کسی حال و حوصله نداشت که در خصوص این مسائل بحث کند.

بعد از خاتمه اذان، مراسم نماز طبق رسوم یونانی بانجام رسید و آنگاه پیشوای روحانی مدینه يك فرمول کلی را مربوط به اعتراف به گناهان بر زبان آورد تا اینکه همه تکرار نمایند و او گناهان همه را ضو کند.

پس از این که گناهان مؤمنین بخشوده شد بین حضار نان مقدس کلیسا را تقسیم کردند ولی به مناسبت کمبایی خواهار در مدینه، نان به قدری نبود که به همه برسد لهذا

مردم با صمیمیت زیاد قطعات کوچک نان خود را که به شکل ذرات بود با دیگران تقسیم می کردند بطوری که همه توانستند ذره‌ای از نان مقدس را که طبق اعتقاد مسیحیان کالبد حضرت مسیح است بدست بیاورند.

موقعی که مراسم مذهبی بانجام می رسید من و آنا دست بهم داده، کنار یکدیگر ایستاده بودیم.

در همه عمر شاید جز در آن شب، آن حال روحانی شگرف را در خود احساس نکرده بودم و بر اثر خلوص نیت طوری خود را سبکبال می یافتم که می خواستم پرواز کنم. لحظه به لحظه، چشم های خرمائی آنا متوجه من می گردید و هر دفعه که چشم او به من می افتاد می دیدم که درخشندگی دیدگان زن من بیش از گذشته است و مثل این که از دو چشم آنا يك نور آسمانی می درخشد و بخود می گفتم نوری که از چشم های زن من ساطع می شود، مثل سایر اشعه آسمانی جاوید است و هرگز خاموش نخواهد شد. بعد از اینکه مراسم مذهبی بکلی خاتمه یافت امپراطور، خطاب به کسانی که در کلیسا حضور داشتند نطقی ایراد کرد که مفاد آن از این قرار بود: (ما دشمنی داریم قوی و بی رحم و دارای آتشبارهای زیاد و يك قشون بزرگ لیکن ما بی پناه نمی باشیم و اگر ترکها توپ و سربازان فراوان دارند ما از حمایت پروردگار و نجات دهنده ما حضرت مسیح برخورداریم و لذا نباید ناامید شویم)

پس از این نطق امپراطور مدینه کسانی را که اطراف او بودند در بر گرفت و بوسید و از یکا یک آنان بجل خواست و وقتی براه افتاد که از کلیسا خارج شود هر کس را که در سر راه او بود خواه از طبقه اشراف، خواه از طبقه افراد بی بضاعت و گمنام در بر گرفت و بوسید و خواهش کرده که او را حلال کنند و اگر کدورتی از او دارند ببخشند وقتی لاتینی هادیدند که امپراطور، آن طور، از بزرگ و کوچک بجل می طلبند آنها نیز سرمشق گرفتند و دیگران را بوسیدند و از آنها بجل خواستند و فرمانده سربازان و نیز درحالی که اشک در چشم داشت گیوستیانی را در بر گرفت و بوسید و گفت اگر از من هدی دیده اید مرا حلال کنید.

من متوجه بودم که افسران و سربازان و نیز و زن درحالی که یکدیگر را در بر می گیرند و به جل می طلبند به هم قول می دهند که برای دفاع از مدینه فداکاری نمایند و یقین داشتم آنچه می گویند از سر صدق و صفاست.

وقتی من و آنا از کلیسا خارج شدیم دیدیم خیابانی را که از کلیسای ایاصوفیه به اقامتگاه امپراطور منتهی می شود با مشعل و فانوس روشن کرده اند و در تمام منازل شهر چراغ روشن می باشد و ناقوس تمام کلیساها و صوامع به صدا درآمده و تسو گوئی مدینه

يك جشن بزرگ را اقامه می نماید.

«حقیقت این است که همه در قسطنطنیه فهمیده بودند که آن شب شاید آخرین شب آزادی و استقلال مدینه به شمار می آید و دیگر شهر جاوید، از آزادی و استقلال بهر مند نخواهد شد و بعضی تصور می کردند که آن شب، آخرین شب دنیای مسیحیت است و روز بعد دجال ظهور خواهد کرد و مسیحیت را از بین خواهد برد.

وقتی من سر بلند می کردم، می دیدم که ستارگان بالای سر ما، در آسمان قسطنطنیه می درخشند و در آن شب بهار، تو گوئی با چشمک های خود از ما سکنه زمین دعوت می نمایند که به آسمان برویم و به مبدأ خود ملحق شویم. زیرا روح تمام افراد بشر از آسمان آمده و بعد از ترك کالبد خاکی به آسمان بر می گردد.

کسانی که در کلیسا بودند مثل ما، از آنجا خارج شدند تا به خانه های خود بروند و لباسی را که برای حضور در کلیسا پوشیده بودند از تن بیرون کنند و لباس رزم بپوشند و از زن و فرزندان خود جداحافظی نمایند.

من و آنا سوار بر اسب می خواستیم برگردیم و در راه من به جبهه خانه رسیدیم و برای اینکه از (پوهان) آلمانی متخصص توپ سازی بحل بطلبم از اسب فرود آمدم و آنا هم فرود آمد و ما وارد جبهه خانه شدیم و من پوهان را دربرگرفتم و از وی تقاضا نمودم مرا حلال کند. معلوم شد که پوهان چون کار داشته نتوانسته در کلیسا حضور بهم رسانند و صورتش از دود باروت سیاه بود و کتابی زیر بغل داشت.

کنار پوهان دو پیرمرد که موهای سرشان ریخته بود و دندان نداشتند به نظر می رسیدند و جوانی که اینفورم رسمی جبهه خانه سلطنتی را در برداشت و معلوم می شد که از کارکنان جبهه خانه می باشد زیر بازوی یکی از آنها را گرفته بود و دوسر باز هم نزدیک دو پیرمرد مشاهده می شدند. پوهان آهسته از من پرسید که آیا این دو نفر را می شناسی یا نه؟

گفتم نه. پوهان گفت این دو نفر از کارگران مرموزترین قسمت جبهه خانه هستند و جوانی هم که زیر بازوی یکی از آنها را گرفته در همان قسمت کار می کند ولی این جوان تازه کار است و هنوز استادکار نشده و این ها کسانی هستند که در قسمت مرموز جبهه خانه (آتش یونانی) می ساختند.

این دو پیرمرد که شما اینک می بینید هنوز جوان هستند ولی موادی که با آنها آتش یونانی ساخته می شود به قدری مضر است که موهای سر این دو نفر را ریخته و دندان هایشان را از بین برده است.

گفتم من وصف آتش یونانی را زیاد شنیده و در این جنگ بدفعات شاهد بکار

بردن این آتش بوده‌ام و میل دارم که راجع باین آتش با این دو نفر صحبت کنم و از آنها بپرسم که آتش یونانی را چگونه می‌سازند.

پوهان گفت اگر شما به این دو پیرمرد نزدیک شوید و با آنها حرف بزنید کشته خواهید شد زیرا آن دو سرباز که آنجا ایستاده‌اند مأمورند که هر کس را که به این دو نفر نزدیک گردد به قتل برسانند زیرا حفظ راز ساختمان آتش یونانی بقدری مهم است که قتل اشخاص کنجکا و در قبال آن بدون اهمیت می‌باشد.

گفتم این دو کارگر زبردست این‌جا چه می‌کنند و آیا بهتر این نبود که در کارگاه خود بسر ببرند و برای دفاع از این شهر آتش یونانی بسازند. پوهان گفت مواد خام آن‌ها برای ساختن آتش یونانی تمام شده و کاری ندارند و بهمین جهت از کارگاه خارج گردیده‌اند.

پرسیدم آیا شما می‌دانید که آتش یونانی با چه مواد ساخته می‌شود؟ پوهان گفت من بعضی از مواد آن را می‌دانم و یکی از مواد مهم آتش یونانی نفت می‌باشد و بهمین جهت نمی‌توان با آب این آتش را خاموش کرد ولی خاک و سرکه این آتش را خاموش می‌نماید.

پس از آن، پوهان با اشاره چشم آن دو پیرمرد را به من نشان داد و گفت خبر از این دو نفر هیچ کس از راز ساختمان آتش یونانی مطلع نیست و اگر این دو نفر از بین بروند راز ساختمان آتش یونانی از بین خواهد رفت.

گفتم آیا شاگردان این‌ها از راز ساختمان آتش یونانی اطلاع ندارند. پوهان گفت نه، برای این که شاگردان قسمت مرموز جبهه‌خانه همه بسی سواد هستند و شاگرد باسواد در آنجا پذیرفته نمی‌شود، و شاگردها اسم و جنس موادی را که در ساختمان آتش یونانی مورد استفاده قرار می‌گیرد نمی‌دانند معذرا برای مزید احتیاط زبان آنها را پریده‌اند. من حیرت‌زده پرسیدم برای چه زبان آن بدبخت‌ها را پریده‌اند؟ پوهان گفت برای این که نتوانند حتی اسم یکی از موادی را که در ساختمان آتش یونانی مورد استفاده قرار می‌گیرد بگویند بدهند.

پرسیدم آیا اسم مواد خام آتش یونانی و طرز ساختمان آن در کتابها نوشته نشده است؟ پوهان گفت از هزار سال به این طرف، راز ساختمان آتش یونانی طوری محفوظ نگاه داشته شده که تا امروز، یک سطر، در هیچ‌جا راجع به مواد این آتش و طرز ساختمان آن نوشته‌اند و این دو سرباز مأمورند که به محض ورود ترکان به این شهر این دو استادکار را بقتل برسانند تا این که ترکها نتوانند آنها را مورد شکنجه قرار بدهند و با شکنجه راز ساختمان آتش یونانی را از آنها بشنوند و بهمین جهت باین دو استادکار اجازه

دادند که امشب به کلیسا بروند و در مراسم مذهبی شرکت نمایند و بگناهان خویش اعتراف کنند تا اگر فردا به قتل رسیدند بدون آرمزش گناهان، از این جهان نروند.

پس از این حرفها یوهان با حسرت و تأثر گفت آنزولوس این جنگ نه فقط راز آتش یونانی را از بین خواهد برد بلکه بسیاری از چیزهای گرانبها، که محور آنها غیر قابل جبران می باشد، از بین خواهد رفت و یکی از آنها کتاب است.

شاید در آینده بتوان عمارات این شهر را که عثمانیها ویران خواهند نمود ساخت ولی کتابهایی را که در کتابخانه سلطنتی این شهر هست و ترکان خواهند سوزانید نمیتوان تجدید کرد زیرا دانشمندانی که آن کتب را نوشته اند دیگر بجهان نمی آیند تا این که نظایر کتابهای مذکور را بنویسند و من که در این جنگ نوزده نقب بزرگ و کوچک ترکها را ویران کرده، عده ای کثیر از آنها را در نقبها بقتل رسانیده ام می گویم که جنگ یکی از بزرگترین بلایه های بشر است و این بلای عظیم باید از بین برود.

گفتم آیا شما امیدوار هستید که این شهر بتواند در قبال عثمانیها مقاومت نماید؟
 یوهان گفت یگانه امیدواری من این است که سوار یکی از کشتی های ونیزی که در این شهر است بشوم و از این شهر بیرون بروم زیرا بدون تردید این شهر بدست ترکها خواهد افتاد. افسوس که در این شهر مرا بدیده یک خارجی می نگرند و نسبت به من ظنن هستند و نمیگذارند که من وارد کتابخانه سلطنتی شوم و گرنه قبل از این که براه بیفتم تا آنجا که ممکن باشد، کتابهای کتابخانه سلطنتی را از آنجا خارج خواهم کرد و به کشتی خواهم برد زیرا می دانم پس از این که ترکان وارد این شهر شدند، حتی یک کتاب را باقی نمی گذارند.

گفتم راست می گوئید و عثمانیها بعد از این که وارد شهر شدند تمام کتابها را خواهند سوزانید.

یوهان گفت امپراطور این شهر و کتابدار کتابخانه سلطنتی راضی هستند که آن کتابخانه بدست ترکها بیفتد و از بین برود ولی نمی خواهند که من کتب فلاسفه و دانشمندان قدیم یونان را که در کتابخانه سلطنتی هست بردارم و از این جا خارج کنم و عنوانشان این است که فلاسفه و دانشمندان مزبور مشرک بوده اند و کتابهای آنان را نباید خواند.

وقتی که میخواستم از یوهان آلمانی خدا حافظی کنم و بروم باو گفتم اشخاصی چون شما که این اندازه به کتابهای علمی علاقمند باشند کمیاب هستید یوهان گفت اگر آزادی وجود می داشت همه به کتابهای علمی علاقمند می شدند و آنچه مانع از این گردیده که علم، هواخواه نداشته باشد فقدان آزادی است و جهال از یک طرف، و صاحبان منافع از طرف دیگر کتابهای علمی را بعنوان این که از طرف مشرکین نوشته شده تحریم می کنند

تا این که مردم آن کتابها را نخوانند و چشم و گوششان باز نشود.
 من از یوهان خداحافظی کردم و به اتفاق آناکه یوهان تصور می کرد مردی است
 جوان از جبهه خانه خارج گردیدم و سوار اسب شدیم و به طرف دروازه (سن رومانوس)
 براه افتادیم. بعد از رسیدن به دروازه مزبور و فرود آمدن از اسب، گپوستیانی اطاق خود
 را به من و آنا نشان داد و گفت بروید و در آنجا بخواهید و تصور می کنم که دو یا سه
 ساعت برای خوابیدن وقت داشته باشید چون پیش بینی می شود که بعد از دو یا سه ساعت
 حمله ترکها شروع خواهد شد و من هم بعد از سرزدن به پاسگاهها می آیم و می خرابم
 و اگر بتوانم یکساعت بخواهم مفتتم است زیرا یکساعت خواب، مسبب رفع خستگی می شود.
 از گپوستیانی پرسیدم که آیا یقین دارید که حمله ترکها امشب آغاز گردد؟
 او گفت تدارکهای امروز عصر ترکها نشان می داد که قصد دارند امشب حمله نمایند
 و ما یکساعت دیگر نگهبانان را در پاسگاهها تکمیل خواهیم کرد و امشب پس از اینکه
 نگهبانان تکمیل شدند، رابطه بین حصار خارجی و حصار داخلی قطع خواهد شد و
 نگهبانان نخواهند توانست از حصار خارجی عقب نشینی نمایند و خود را به حصار
 داخلی برسانند و باید آنقدر مقاومت کنند که ترکها را عقب بزنند یا کشته شوند.
 آنا پرسید که من در کجا باید نگهبانی کنم و پاسگاه جنگی من چه نقطه می باشد
 گپوستیانی خنده کنان گفت ما شما را به حصار خارجی نمی فرستیم زیرا اگر پاسگاهی در
 حصار خارجی برای شما تعیین کنیم باید عده ای را نیز مأمور نگهبانی از شما نمائیم زیرا
 هر سرباز که زیبایی شما را ببیند می فهمد که شما زن هستید و با احتمال قوی در صدد
 بر می آید که از شما بهرمند شود ولی در حصار داخلی یعنی حصار بزرگ شهر امنیت
 خواهید داشت و بهترین نقطه برای نگهبانی شما قسمتی از حصار بزرگ است.
 گفتم آنا من معتقدم که تو باید در قسمتی از حصار که متصل به کاخ سلطنتی بلاچرنه
 است نگهبانی کنی زیرا قطع نظر از اینکه آنجا از مناطق محکم و متن حصار می باشد
 در صورت ضرورت می توانی به کاخ بلاچرنه بروی و در آنجا پناهنده شوی.
 دیگر اینکه باید بتو بگویم که می توانی با یکی از کشتی های ونیز از این شهر
 خارج شوی و خود را نجات بدهی و خروج تو از مدینه بایک کشتی ونیزی قابل نکوهش
 نیست برای این که هیچ کس از يك زن توقع ندارد که در میدان جنگ، پایداری کند
 و تا جهان بوده زنها در عقب جبهه جنگ میزبسته اند و دیگر این که اگر تو بایک کشتی
 ونیزی از این شهر بروی من از لحاظ تو آسوده خاطر خواهم شد ولی اگر در میدان
 جنگ باشی دائم بفکر تو خواهم بود و این موضوع تا پایان جنگ مرا ناراحت خواهد کرد.
 آنا گفت تصور می کنم که راجع به خود بقدر کافی باشما صحبت کرده ام و تکرارش

ضرورت ندارد و من در این شهر خواهم ماند و اما در خصوص رفتن به حصارى که مجاور کاخ بلاچرنه است، این پیشنهاد را می‌پذیرم لیکن نه از این لحاظ که آنجا دارای حصارى محکم است بلکه از این جهت که در آنجا بوی لاشه‌های متفن به مشام نمی‌رسد و در اینجا و جاهای دیگر بوی اجساد مرا خیلی ناراحت می‌کند زیرا سرپاز تازه کار هستم و هنوز شامه من عادت بر رواج میدان جنگ نکرده است ولی میل دارم امشب، تا نیمه شب با شما باشم و آیا درخواست مرا می‌پذیرید؟

من با کمال میل درخواست آنرا را می‌پذیرم و وارد اطاق گیوستیانی شدیم و آنرا در آنجا دراز کشید و خوابید ولی من نمی‌توانستم بخوابم.

زیرا اطلاع داشتم که آن شب شاید آخرین شبی است که من در کنار آنرا زیست مینمایم و فردا شب زنده نخواهم بود.

آنرا بعد از اینکه دراز کشید خوابید ولی من که نمی‌توانستم بخوابم مبادرت به نوشتن این یادداشت‌ها کردم و سریع می‌نوشتم که قبل از نیمه شب، نوشتن این کلمات تمام شود. گیوستیانی که می‌گفت قصد دارد قبل از حمله ترک‌ها یکی دو ساعت بخوابد مثل من از خوابیدن منصرف شد و کاغذهای خود را وادسی کرد و کاغذهای خطرناک را که میباید از بین برود در خارج از اطاق سوزانید و معلوم شد که در آن شب در کاخ بلاچرنه نیز همان‌طور عمل کرده، کاغذهای محرمانه و اسنادی را که نمی‌باید به دست ترک‌ها بیفتد سوزانیده‌اند.

من به مانوئل نوکر خود گفته بودم که نیمه شب بیاید و چیزهایی را که من نوشته‌ام ببرد زیرا پس از حمله ترک‌ان، ممکن بود که نوشته من بدست آنها بیفتد.

آنچه من تا کنون راجع به سرگذشت خود نوشته‌ام در منزل است و مانوئل می‌داند که کجا نهاده‌ام و آنچه بعد از این خواهم نوشت منضم به آنها خواهد شد.

در آن شب که من در اطاق گیوستیانی مشغول نوشتن بودم عده‌ای نزدیک پنجاه نفر از مسیحیان محله (پرا) که گفتم يك منطقه بی‌طرف بود خود را بما رسانیدند تا این که شريك دفاع از مدینه باشند.

سلطان محمد دوم به مسیحیان ساکن محله پرا اخطار کرده بود که چون محله مزبور بی‌طرف است اگر سکنه آن به نفع امپراطور قسطنطنیه و مسیحیان در جنگ شرکت کنند، بعد از خاتمه جنگ بقتل خواهند رسید زیرا بی‌طرفی پرا را نقض کرده‌اند.

ولی آن پنجاه نفر به تهدید سلطان محمد وقیح نهادند و از آن محله خارج شدند و بهما پیوستند تا با ما کشته شوند.

تمام کسانی که آن شب در حصار نگهبانی می‌کردند یا استراحت می‌نمودند معصوم

بشمار می آمدند برای این که گناهان همه بخشوده شده بود. آن شب، در مدینه و منطقه حصار، پلیس نظامی فعالیت نمی کرد و حتی اگر کسانی از حصار می گریختند پلیس نظامی جلوگیری نمی نمود.

همه می دانستند که دنیای مسیحیت، با آخرین ساعت زندگی خود رسیده و چون جهان پایان یافته تکالیف از مردم ساقط است و هیچ کس از لحاظ دینی واجتماعی وظیفه ای غیر از آنچه وجدانش باو بحکم می کند ندارد. زیرا در دوره فترت، یعنی در آغاز، و پایان يك دین، تکالیف دینی ساقط می گردد و مردم وظیفه ای از لحاظ دینت ندارند و یگانه حاکم و قاضی آنها وجدانشان می باشد.

در آن شب اگر صدها نفر از سکنه مدینه به ناخدایان و نیزی مراجع می کردند و به آنها پول می دادند که آنها را باسفاین خود از شهر خارج کنند، از نظر دینت مرتکب گناه نمی شدند.

در همان شب عده ای از پیرمردان که نمیباید در جنگ شرکت نمایند، و معدودی از پسران ده ساله و یازده ساله، در حصار، به ما ملحق گردیدند تا این که با ماکشته شوند. از دور همنهمه ای بگوش رسد و معلوم شد که ترکان که بعد از افطار خوابیده بودند، بیدار شده اند و شاید برای حمله آماده می شوند.

از باغهای مدینه صدای بلبل شنیده می شد و من از استماع صدای بلبل حیرت می کردم زیرا مثل این بود که بلبلهای بهاری نمی دانند که در آن شب تاریخ چند هزار ساله مدینه و تاریخ هزار و پانصد ساله مسیحیت، خاتمه می یابد.

فصل سیام

فریاد (شهر از دست رفت)

در شب بیست و نهم ماه مه سال ۱۲۵۳ میلادی وقتی مردم شهر بانك بر آوردند که (شهر از دست رفت) طوری این بانك در فضا انعکاس پیدا کرد که گوئی صدای عزرائیل می باشد من فکر می کنم تا جهان باقی است طنین این بانگ، در فضا، باقی خواهد ماند و اگر بعد از صدها سال دیگر من زنده شوم اولین صدائی که بگویم خواهد رسید فریاد (شهر از دست رفت) می باشد.

حتی اگر بعد از صدها سال که سر از خواب مرگ بر آورم و زنده شوم و قدم به دنیا بگذارم خود را نشناسم و ندانم من همان هستم که آن صدا را در قسطنطنیه شنیدم باز بمحض اینکه صدای مزبور که بانك خاتمه یافتن دنیای مسیحیت بلکه جهان است بگویم برسد آن را خواهم شناخت.

(شهر از دست رفت) ولی من هنوز زنده هستم و مشغول نوشتن این سطور می باشم مدینه از دست رفت ولی من نمرود برای آن که قضا و قدر می خواست مرا زنده نگاهدارد تا اینکه جام زهر را تا آخرین قطره بنوشم.

۱- این کلمات شاعرانه گرچه به ظاهر اغراق است ولی اثر سقوط شهر قسطنطنیه در جهان بقدری بزرگ بوده که انکار جهان گذشته از بین رفت و جهان دیگر جای آن را گرفت ولذا اظهارات (آئنلوس) اگر شکافته شود. و مفهوم تاریخی آن استنباط گردد، خیلی مقرون بمبالغه نیست مترجم.

مدینه از دست رفت و من زنده ماندم تا این که بدبختی‌هایی بزرگتر از کشته شدن در میدان جنگ را تحمل نمایم.

اگر من در میدان جنگ کشته می‌شدم، شاید در وسط کارزار، حتی ضربت شمشیر و نیزه‌ای که مرا بقتل می‌رسانید احساس نمی‌کردم زیرا وقتی انسان در میدان جنگ گرم شد درد ضربات شمشیر و نیزه را احساس نمی‌نماید.

ولی چون زنده ماندم، حالا که در خانه خود نشسته‌ام و مشغول نوشتن این یادداشت هستم، باید قلم را در خون فروبرم و بنویسم چون همه‌جای مدینه از خون سرخ‌رنگ است.

آن قدر خون در مدینه ریخته شد که بعضی از حوض‌های کوچک پر از خون گردید و اینک که من مشغول نوشتن این کلمات هستم آن قدر جنازه مقتولین در بعضی از خیابانهای مدینه ریخته که پای انسان، هنگام عبور از آن خیابان‌ها به زمین نمی‌رسد و می‌باید از روی لاشه‌ها عبور کرد.

حالا که من قلم در دست دارم و این کلمات را می‌نویسم باز شب شده و من در خانه خود نشسته‌ام و يك پرچم عثمانی که بالای خانه‌ام نصب گردیده کاشانه مرا محافظت می‌کند و سربازان عثمانی می‌فهمند که نباید به خانه من تجاوز نمایند. من دو سوراخ گوش خود را با موم پر کرده‌ام تا فریاد زنها و دختران خردسالی که مورد تجاوز قرار می‌گیرند بگوشم نرسد و ناله و ضجه آنها را که با شمشیر و نیزه و گرز کشته می‌شوند نشنوم.

گاهی قلم در دست من می‌لرزد ولی نه بمناسبت بیم از عثمانیها زیرا، در این حال مرگ، برای من چون يك شربت گوارا است بلکه از این می‌لرزم که حس می‌کنم در اطراف من هزارها فاجعه مخوف رومی‌دهد و من قادر بجلوگیری از یکی از آنها نیستم من از نیمه شب دیشب که حمله عثمانیها شروع شد تا این ساعت چیزها دیده‌ام که هزار بار آرزو می‌کردم زنده نباشم و آنها را نبینم.

وقتی عثمانی‌ها وارد مدینه شدند و فریاد (شهر از دست رفت) در فضا طنین‌انداز گردید من دیدم که يك سرباز عثمانی که سراپا خون‌آلوده بود جامه دختر جوانی را بقصد این که او را مورد تجاوز قرار دهد درید و اثر دو دست خون‌آلود او روی بدن آن دختر نقش بست و آن دختر یونانی برای این که مورد تجاوز يك سرباز دشمن قرار نگیرد خود را در چاه انداخت و خودکشی کرد.

من دیدم که يك دسته سرباز عثمانی جلوی يك زن را که طفلی شیرخوار در آغوش داشت گرفتند و یکی از آنها کودک را از آغوش مادر ربود و سرباز دیگتر زن بدبخت را مورد

تجاوز قرار داد و در همان حال سر بازی که کودک را روبرو بود، آن طفل را بر سر نیزه زد و مقابل چشم مادر نگاه داشت و کودک که نیزه از یک طرف بدنش وارد و از طرف دیگر خارج شده بود قدری دست و پا زد و جان سپرد.

من دیدم که سربازان خونخوار محمد دوم دختران را مقابل دیدگان پدر و زنها را مقابل چشم شوهران مورد عنف قرار دادند و بعد پدر و شوهر را کشتند و دختران و زنها را با سادت بردند

من دیدم بعد از اینکه سربازان شهر بکسانی که تصور می کردند زروسیم پنهان کرده اند دست میافتند آنها را روی آتش کباب می نمودند تا محل پنهان کردن زروسیم خود را بگویند و آن بدبخت ها مثل گناهکارانی که در جهنم بسر می برند آن قدر فریاد می زدند تا زنده می سوختند و جان تسلیم می کردند.



شب قبل یعنی شب بیست و نهم و سی ام ماهه (۱۳۵۳) تمام آنهایی که عهد کرده بودند جان را فدای دفاع از مدینه کنند در پاسگاه جنگی خود در حصار حضور داشتند. رابطه بین حصار خارجی و حصار داخلی قطع شد بطوری که مدافعین حصار خارجی مجبور بودند که آن قدر مقاومت کنند تا عثمانیها را عقب برانند یا کشته شوند. سه ساعت قبل از طلوع فجر حمله عمومی با صدای طبل و شیپور و نفیر آغاز گردید و سلطان محمد به سربازان خود گفته بود هر سرباز که بتواند زودتر خود را به حصار پیرساند و در آنجا مستقر شود حاکم یکی از شهرهای ترکیه خواهد شد و هر سرباز که فرار نماید بقتل خواهد رسید.

من در آن شب، جزو دسته ای بودم که از دروازه سن رومانومی دفاع می نمودند و در آنجا بر اثر شلیک آتشبارهای دشمن شکافی به وسعت هزار پا در حصار بوجود آمده بود که ما تا آنجا که امکان داشت آن شکاف را با تهر و تخته و سنگ و آجر سد کرده بودیم اولین دسته سربازان دشمن که سه ساعت قبل از طلوع فجر، در آن منطقه بمحمله وارد شدند یک گروه از عشایر مسلمان بودند که در یکی از کشورهای آسیا بسر می بردند و بعنوان مجاهد فی سبیل الله در جنگ شرکت می کردند و آنها کاسک و خفتان نداشتند و سلاح آنها عبارت بود از شمشیر یا نیزه یا یک سپر کوچک چوبی.

ولی بیش از دویمت یا سیصد نردبان بلند چوبی را با خویش حمل می نمودند و قبل از این که به حصار نزدیک شوند عثمانیها بوسیله کمانداران و زنبورکچی های خود حصار را مورد تیراندازی قرار دادند تا این که ما را متزلزل کنند و ما نتوانیم از بالا آمدن

سربازان دشمن جلوگیری نمائیم.
ولی ما مهاجمین را با (آتش یونانی) استقبال کردیم و با ملحقه‌های بزرگ که
دسته‌های بلند داشت بر سرمهاجمین سرب مذاب ریختیم و سنگ‌های بزرگ بر سرشان
انداختیم.

بعضی از سربازان مهاجم چون سوخته و مجروح شده بودند نردبان‌ها را رها کردند
و عقب‌نشینی نمودند.

ولی چاووش‌های ترك که کنار خندق بودند با تلوارهای بزرگ خود، بیک ضربت
کسانی را که عقب‌نشینی میکردند بقتل میرساندند و جسدشان را درخندق میانداختند و مثل
این بود که قصد دارند خندق شهر را با جسد آنها پر کنند.

ما حمله سربازان عشایر را که معلوم بود جزو قوای چریک هستند هم شکستیم
و مانع از این شدیم که آنها قدم به حصار بگذارند.

پس از این که حمله سربازان عشایر درهم شکسته شد سلطان محمد، سربازان مسیحی
و سربازان جدیدالاسلام را برای جنگ با ما فرستاد.

سربازان مسیحی عبارت از متحدین مسیحی سلطان محمد بودند که برای پیروزی
او پیکار میکردند و سربازان جدیدالاسلام، مسیحیانی بشمار میآمدند که اسلام را پذیرفته
بودند.

اینان چون در گذشته مسیحی بودند بیش از ترکها با ما خصومت داشتند و میکوشیدند
که خود را بیالای حصار برسانند و ما را با شمشیر قطعه‌قطعه کنند.

ولی ما نمیگذاشتیم که قدم آنها به بالای حصار برسد و با گرز سرشان را متلاشی
می نمودیم یا از بالای حصار آنها را پرت میکردیم و لاشه آنان روی جنازه سربازانی
که پای حصار افتاده بودند سقوط می نمود.

سربازان جدیدالاسلام هنوز عادت قدیم را ترك نکرده بودند و وقتی مجروح
می شدند و میسوختند با صدای بلند از حضرت مسیح و حضرت مریم درخواست کمک
می نمودند و لحظه‌ای بعد صدای آنها، که هر يك بیکی از زبانهای مسیحی فریاد میزدند،
در پای حصار خاموش میگردد.

وقتی سربازان عثمانی از نردبان بالا میآمدند میکوشیدند بوسیله قلابهای بزرگ
خود، سربازان ما را بدام بیاورند و آنها را از حصار خارج کنند و پائین بیندازند.

قلاب سربازان ترك بقدری بزرگ و تیز بود که وقتی بطرف یکی از سربازان ما
میانداختند و قلاب به بدن سرباز گیر می کرد، او نمیتوانست خود را نجات بدهد مگر
اینکه خفتان داشته باشد و قلاب تیز روی خفتان بلغزد و در بدن فرو نرود.

در غیر اینصورت سربازی که قلاب را دریافت کرده بود از پا در میآمد و نمیتوانست با شمشیر، دنباله قلاب را قطع نماید چون عثمانی ها قلاب را به زنجیر می بستند و آن را بدست می گرفتند.

عثمانی ها بقدری فدا کردن سربازان عشاير و جنگاوران مسیحی خود را بی اهمیت میدانستند که وقتی سربازان آنها، حمله می نمودند تا از حصار بالا بیایند حصار را به توپ بستند در صورتی که میدیدند که سربازان خود آنها شاید بیش از سربازان ماکشته شوند. چون شلیک آتشبارهای عثمانیها ادامه داشت و آنها اهمیت نمیدادند که سربازان خود را بقتل برسانند و سربازان ما هم در حصار پیکار میکردند عده ای از سربازان ما بقتل رسیدند و من میدیدم که بعضی از سربازان (ژن) بعد از اینکه از پا در میآمدند روی دوزانو قرار میگرفتند و آنقدر می جنگیدند تا کشته شوند.

سربازان مسیحی و جدیدالاسلام مدت یکساعت جنگیدند ولی آنها نیز مثل سربازان عشاير نتوانستند در حصار مستقر شوند و پس از انقضای يك ساعت چون محقق شد که آنها قادر نیستند وارد مدینه شوند سلطان محمد اجازه داد که عقب نشینی نمایند. پس از عقب نشینی آنها شلیک آتشبارهای سبك و سنگین عثمانی ها شروع شد و گلوله های توپ خیلی به حصار موقتی ما آسیب وارد می آورد و بشکلهای خاک و سنگ و الوارها را متفرق می نمود.

دود باروت و غبار ناشی از فروریختن سنگ و خاک هوای شب را تاریک تر نمود و هنوز غبار متفرق نشده بود که دسته ای جدید از سربازان سلطان محمد که اهل اناتولی بودند حمله کردند.

سربازان اناتولی از سربازان ترك بشمار می آمدند و جنگ جزو خرائز آنها بود و لزومی نداشت که چاوش ها را مأمور نمایند تا مانع از عقب نشینی و فرارشان شوند. سربازان اناتولی جوان و چالاک و قوی بنظر میرسیدند و هنگام بالا آمدن از نردبان ها، از دوش یکدیگر بالا میرفتند و وقتی خود را محصور میدیدند امان نمیخواستند بلکه با فریاد الله اکبر کشته میشدند. آنها میدانستند که در آن جنگ ده هزار فرشته، بالای سرشان پرواز می نمایند و بمحض اینکه بقتل رسیدند بسوسله آنها مستقیم به بهشت منتقل خواهند گردید و تا پایان جهان با سعادت خواهند زیست.

سربازان اناتولی با دسته های هزار نفری پیکار میکردند و فشار آنها خیلی زیاد بود لیکن سربازان ما عقب نشینی نمودند و گرچه به قتل میرسیدند ولی يك گام بطرف عقب برنداشتند.

گیوستیانی با دو دست قبضه شمشیر دوم خود را گرفته بود و دوسر میگردانید

و بمحض این که احساس میکرد که در نقطه‌ای از منطقه سن رومانوس سربازان دوچار فتور گردیده‌اند خورد را بآنجا میرسانید و حضور او يك مرتبه وضع جنگ را در آن منطقه به نفع ما تغییر می‌داد و مهاجمین مجبور بودند که نردبان‌های خود را از حصار آن نقطه بردارند و به نقطه‌ای دیگر بروند.

حمله سربازان اناطولی تا موقعی که هوا در طرف مشرق خاکستری رنگ شد و معلوم گردید که طلیمه صبح دمیده ادامه داشت و در آن وقت حمله آنها ضعیف شد.

من در آن موقع طوری خسته بودم که بعد از هر ضربت شمشیر فکر میکردم که آن آخرین ضربتی است که فرود می‌آورم و بعد از آن دست من آن قدر توانائی نخواهد داشت که ضربتی دیگر فرود بیاورد.

خستگی بدن من فقط ناشی از فرود آوردن ضربات شمشیر نبود بلکه چون خفتان در بر و کاسک بر سر داشتم، سنگینی آنها هم مزید خستگی من میگردد. سربازان آهن‌پوش زن هم بسیار خسته شده بودند و نفس میزدند و ابراز تشنگی میکردند و آب میخواستند.

ولی بعد از اینکه دیدند سربازان ترك عقب‌نشینی می‌نمایند خود شوق‌گرددند زیرا تصور نمودند که آن عقب‌نشینی نشانه شکست آنها می‌باشد و حتی دو سه نفر از سربازان فریاد پیروزی برآوردند غافل از این که اشتباه می‌کنند.

وقتی هوا بقدری روشن شد که من توانستم يك نخ سفید را از يك نخ سیاه تمیز بدهم چشم من در آن طرف خندق به صفوف سپاه ینی‌چری افتاد. سربازان سپاه با گردان‌های هزار نفری، هر گردان عقب‌گردان دیگر، صف کشیده ایستاده بودند و انتظار فرمان حمله را می‌کشیدند.

سلطان محمد در حالی که توپوز سلطنت و فرماندهی را بدست گرفته بود مقابل سربازان سپاه ینی‌چری دیده می‌شد و گرچه ما صدای او را نمی‌شنویم ولی می‌فهمیدیم که برای سربازان صحبت میکند.

ما با شتاب چند، زنبورك و شمخال آوردیم که سلطان محمد را هدف گلوله سازیم ولی تیرهای ما باو اصابت نکرد و در عوض چند سرباز ینی‌چری به زمین افتادند ولی بیدرنگ عده‌ای از سربازان همان سپاه از عقب آمدند و جای آنهائی را که بزمین افتاده بودند، پر کردند تا این که در بین سربازان سپاه مزبور از نخستین کسانی باشد که به مدینه حمله‌ور می‌شوند.

بعد از اینکه تیرهای ما به سلطان محمد اصابت نکرد يك عده چاروش آمدند و خود را بین ما و سلطان حائل کردند تا اگر باز تیراندازی کنیم، تیرهای ما به آنها اصابت کند

نه سلطان.

زن‌ها و مردهای سالخورده از سکوت موقتی میدان جنگ استفاده کردند و برای سربازان تشنه آب آوردند و هوا روشن‌تر شد.

پس از اینکه هوا روشن گردید وضع جبهه‌ترکان نشان‌داد که سپاه ینی‌چری عنقریب مبادرت بحمله خواهد نمود و ما چهره سربازان را که قرمز رنگ بود می‌دیدیم زیرا سربازان سپاه ینی‌چری قبل از حمله چهره و دست‌ها را سرخ رنگ میکنند تا علائم خون روی آن‌ها نمایان نشود.

وقایعی که بعد اتفاق افتاد بقدری زیاد و درهم و برهم بود که هر کس که در آنروز در حصار قسطنطنیه حضور داشت وقایع مزبور را يك‌جود نقل خواهد کرد.

برحسب قاعده باید هم اینطور باشد زیرا نیروی مشاهده و مکاشفه افراد يك‌اندازه نیست و قوه نظاره برخی از آنها ضعیف است و بعضی دیگر بیشتر اهل نظر هستند و اشیاء را خوب می‌بینند و بکیفیت آنها پی می‌برند.

مهم‌ترین که کنار گیوستانی بودم تصور میکنم تمام حوادثی را که در آن منطقه از حصار اتفاق افتاد خوب دیدم و می‌توانم وقایع آن منطقه را بدرستی نقل کنم. یکوقت برق توپهای عثمانیها بنظرم رسید و خود را بزمین انداختم تا اینکه در پناه حصار قرار بگیرم و غرش توپها ارکان حصار و مدینه را لرزاند و چون باد مه‌وزید دود باروت ما را در بر گرفت.

بعد از اینکه دود باروت زائل شد من برخاستم و چشمم به گیوستانی افتاد و مشاهده کردم آن مرد که ایستاده بود، بزاندر آمد و آنگاه روی زمین نشست و دیدم در يك طرف خفتان او يك سوراخ باندازه مشت دست من بوجود آمده است.

آن مرد نیرومند و دلیر در ظرف چند لحظه بیرنگ شد و بعد رنگ صورتش چون خاکستر گردید و من بمحض اینکه سوراخ وسیع خفتان او را دیدم فهمیدم که اثر يك گلوله از سرب است ولی بدون ترديد گلوله را از پشت بطرف او شلیک کرده‌اند زیرا اگر گلوله را از جلو شلیک می‌کردند آن سوراخ وسیع بوجود نمی‌آمد زیرا مدخل گلوله پیوسته کوچک است ولی مخرج آن وسیع می‌شود زیرا گلوله سربی بعد از اینکه وارد بدن گردید اتساع پیدا می‌کند و حجم آن زیاد می‌شود و لذا هنگام خروج از بدن يك سوراخ وسیع بوجود می‌آورد.

طولی نکشید که خون از زیر خفتان گیوستانی جاری گردید و آن مرد که بزمین نشسته بود اظهار نمود کار من تمام شد.

چند تن از سربازان که نزدیک گیوستانی بودند بطرف او رفتند و حیرت‌زده گفتند

که این گلوله از عقب بطرف او شلیک شده یعنی دوست او را هدف گلوله نموده نه دشمن
آنگاه دونفر از سربازان بسوی من آمدند و هر یک از آنها در یکطرف من ایستادند
و بازوانم را گرفتند که نتوانم بگیریزم یا مقاومت کنم.

من از عمل آن دونفر که نسبت بمن ظنین شده بودند حیرت کردم چون اگر من
بطرف گیوستیانی تیر میانداختم ناگزیر میباید شمشال داشته باشم و من دارای سلاح آتشین
نبودم که بتوانم او را با گلوله به قتل برسانم.

ولی آن دونفر گویا تصور کردند که من بعد از شلیک گلوله، شمشال را دور انداختم
و دستکش آهنی^۱ مرا بوئیدند تا بدانند که از دستکش بوی باروت استشمام می شود یا نه؟
ولی از دستکش من بوی باروت به مشام نمی رسید و آنوقت آن دونفر متوجه
تک تیر انداز یونانی شدند که در یکطرف حصار نشسته بود و یک شمشال در دست داشت
و باو حمله ور گردیدند و سلاح آتشین را از دستش گرفتند و او را بزمین انداختند و
چند لگد بآن مرد که مثل اکثر یونانیها ریش بلند داشت زدند.

گیوستیانی که متوجه شد سربازان ژن آن سرباز یونانی را مضروب می کنند، گفت
ای برادران شما را بمسیح سو گند میدهم که منازعه نکنید، زیرا اکنون موقع نزاع نیست
و نزاع شما زخم مرا معالجه نخواهد کرد و شاید خوردن من بدون این که متوجه باشم به
ترکها پشت کرده بودم و تیر آنها از عقب بمن اصابت نمود و شما بجای این که نزاع
کنید خوب است بروید و یک جراح بیاورید تا مرا معالجه کند.

سربازان ژن گفتند که ما نمی توانیم از حصار خارج شویم و یک جراح برای شما
بیاوریم برای اینکه درب مدخل حصار قفل است و کلید آن در دست امپراطور می باشد و
فقط او می تواند درب مدخل حصار را بگشاید یا کلید را بدهد تا دیگران در را باز کنند.
من خواستم بگویم که یکی از سربازان چابک و جوان می تواند از حصار پایین
برود یعنی بوسیله یک طناب خود را به پائین (به شهر) برساند و به جراح اطلاع بدهد که
بیاید.

ولی بخاطر آوردن بفرض اینکه یکی از سربازان خود را به شهر برساند و یک
جراح بیاورد چگونه جراح می تواند بوسیله طناب از حصار بالا بیاید.

سپس متوجه شدم که می توان طناب را به کتف های جراح بست و او را بالا کشید
ولی فرصت نکردم که این موضوع را به گیوستیانی و دیگران بگویم زیرا طبل های بزرگ

۱ - جنگجویان قدیم در موقع پیکار، یک نوع دستکش مخصوص چون زره که با آهن
ساخته می شد بدست میکردند - مترجم.

سپاه ینی چری که با مس ساخته می شود و روی آن پوست می کشند بصاد در آمد و سربازان آن سپاه حمله را آغاز کردند.

يك قسمت از حصار شهر، در منطقه ما، طوری ویران شده بود که می توان گفت که تقریباً در آنجا حصار وجود نداشت و آنقدر جسد روی هم انباشته شد که بعضی از سربازان سپاه ینی چری بدون استفاده از نردبان خود را به حصار رسانیدند و از روی نعش کشتگان رد شدند و بلب حصار رسیدند.

سربازان ارغوانی رنگ سپاه ینی چری برخلاف سایر سپاهیان عثمانی وقتی شروع به حمله کردند فریاد الله اکبر بر نیاروردند زیرا غرور سربازان مذکور بقدری بود که عارشان می آمد در موقع جنگ از کسی درخواست کمک کنند ولو خدا باشد.^۱

بعضی از آنها خفتان در برداشتند و بعضی دیگر زره پوشیده بودند و باشمشیرهای منحنی بما حمله نمودند.

سربازان مذکور شمشیرهای خود را با سرعت به حرکت درمی آوردند و معلوم می شد که مدتی ورزش و تمرین کرده اند تا بتوانند آن طور تیغ بازی کنند.

برای اولین مرتبه در جنگ مدینه ما خود را با سربازانی مواجه دیدیم که می توانستیم بگوئیم دارای ارزش جنگی سربازان ژن و ونیز می باشند.

طوری سربازان سپاه ینی چری شمشیر می زدند که سربازان مدینه را در منطقه ما وادار به عقب نشینی نمودند و گیوستیانی با این که نشسته بود و نمی توانست برخیزد از منطقه های دیگر درخواست کمک کرد و يك عده سرباز آهن پوش ژن و سربازان یونانی از مناطق دیگر به کمک ما آمدند و بعد از وصول کمک وضع ما اصلاح شد و توانستیم مقابل سربازان ینی چری مقاومت نمائیم.

از لحظه ای که سربازان مذکور شروع به حمله کردند ما صدائی غیر از صدای چکاچاک اسلحه از آنها نمی شنیدیم و وقتی مجروح می شدند فریاد نمی زدند و نمی نالیدند در صورتی سایر سپاهیان ترك در موقع حمله نعره می زدند و تصور می نمودند که می توانند با فریادهای سامعه خراش ما را متوحش کنند سرباز ینی چری عقب نشینی نمی کرد و وقتی

۱- سربازان سپاه (ینی چری) مسلمانان صمیمی بودند و برخلاف آنچه (آنزلوس) میگوید از فریاد الله اکبر، عارشان نپامد ولی رسم آنها در میدان جنگ این بود بقول پدران ما دم فرومی بستند و بازو می گشادند و خود آنزلوس در چندین سطر دیگر این رسم را تأیید می نماید و می نویسد که سربازان سپاه ینی چری حتی بعد از این که مجروح میشدند نمی نالیدند و صدائی از آنها شنیده نمی شد مترجم.

يك قدم جلو می آمد آن قدر می جنگید تا کشته شود یا اینکه صاحب منصب او فرمان عقب نشینی بدهد.

در آن موقع که ما توانسته بودیم مقابل سربازان عثمانی مقاومت نمائیم امپراطور با عده ای از اطرافیان به منطقه ما آمد.

وقتی مشاهده کرد که ما پایداری می کنیم صورتش از شادمانی شکفت و گفت مقاومت کنید، مقاومت کنید، و من امیدوارم که امروز با پیروزی کامل ما به شب برسد.

گیوستیانی وقتی صدای امپراطور را شنید رو بطرف او گرد و گفت کلید درب حصار را بمن بدهید امپراطور مثل کسی که متوجه مجروح شدن آن مرد نیست پرسید کلید درب حصار را برای چه میخواهید؟

گیوستیانی گفت من مجروح هستم و دیگر در این جا از من کاری ساخته نیست و بهتر آن است که بروم و خود را معالجه کنم و چون معالجه این زخم من طولانی خواهد بود همان بهتر که از مدینه خارج شوم.

امپراطور گفت زخم شما شدید نیست و می توانید که تا پایان جنگ همین جا باشید و حضور شما در این جا ضروری می باشد و نباید در این موقع سربازان خود را بدون سرپرست بگذارید.

گیوستیانی گفت من برای بی بردن باینکه آیا وجود من در اینجا ضروری است یا نه بیش از شما صلاحیت دارم. ولی میدانم که حضور من در اینجا بی فایده است و جز این که بر اثر خون ریزی بمیرم سودی نخواهد داشت و این موضوع را به نسبت ترس از مرگ نمی گویم زیرا من در این شهر ثابت کردم که از مرگ بیم ندارم. ولی يك سرباز تا موقعی باید بجنگد که بتواند شمشیر یا نیزه ای را بحرکت درآورد و وقتی بکلی از کار افتاد حضور وی در میدان جنگ ضرورت ندارد.

امپراطور بعد از لحظه ای تردید، کلید درب آن منطقه از حصار را از جیب بیرون آورد و بطرف گیوستیانی پرتاب نمود و خود از منطقه ما به قسمتی دیگر از حصار رفت. آنوقت گیوستیانی مرا صدا زد و گفت آنز لوس بیا کمک کن تا این که من از حصار پایین بروم و مرا به کشتی برسان.

من نمیتوانستم به تنهایی گیوستیانی را از حصار فرود بیاورم و از يك سرباز خواستم که با من کمک کند و دونفری آن مرد را از حصار فرود آوردیم و شهر رسانیدیم و هنگامی که میخواستیم وی را بطرف کشتی ببریم با امپراطور که در منطقه ای دیگر از حصار فرود آمده، سوار بر اسب شده بود برخورد نمودیم.

امپراطور لباس آهنین بر تن نداشت و جامه ارغوانی و زردوزی بر تنش دیده میشد و معلوم بود از آن جهت لباسی رویین پوشیده تا چابک تر باشد و بتواند بهمه جا

سرکشی کند.

امپراطور وقتی گیوستیانی را دید توقف کرد و مرتبه دیگر با او گفت که زخم شما شدید نیست و بهتر آن است که به حصار برگردید و بجنگ ادامه بدهید. ولی گیوستیانی نمیتوانست روی دو پا بایستد و من می فهمیدم که خیلی رنج میبرد.

امپراطور که جوابی از آن مرد نشنید با همراهان بسراه ادامه داد و رفت و من و آن سرباز لباس آهنین گیوستیانی را از تنش بیرون آوردیم و بعد آن مرد سرباز مذکور را فرستاد که به معاونش بگوید از حصار بیاید و او را ببیند.

معاون آمد و گیوستیانی گفت من بشدت مجروح شده ام و دیگر نه قادر بادامه جنگ هستم و نه می توانم که فرماندهی نمایم و از این لحظه فرماندهی این منطقه با شما است و بروید و عهدمدار فرماندهی شوید و معاون گیوستیانی رفت.

قبل از اینکه آن مرد دور شود گیوستیانی وی را صدا زد و اظهار نمود بگوئید دو نفر از سربازان شما برای کمک کردن بمن بیایند و مرا به مدلی که بتوان مرا معالجه کرد برسانند و آن مرد گفت هم اکنون دو سرباز نزد شما می فرستم و دور گردید. در آنوقت من به گیوستیانی گفتم چون اینک سربازان می آیند و بشما کمک می کنند و شما را به جراح می رسانند اجازه بدهید که من به حصار برگردم زیرا جنگ شدید است و حضور من در آنجا لازم است.

گیوستیانی گفت آنژلوس اگر من امیدواری داشتم که در این جنگ ما فاتح شویم با این زخم شدید در حصار می ماندم و همانجا می مردم ولی من میدانم که ما در این جنگ شکست خورده ایم و تمام سربازان لاتینی ما یعنی سربازانی که میتوانند در قبال سربازان بنی چری پایداری نمایند هزار نفر است و همه خسته و عده ای مجروح هستند و محال است که این عده سرباز خسته قادر باشند مقابل دوازده هزار سرباز تازه نفس بنی چری مقاومت نمایند و من از این جهت این حرف را به شما می گویم که میخواهم پیشنهاد کنم با من سوار کشتی شوید و از این شهر برویم و کسی شمارا متهم به فرار نخواهد نمود و من خود تصدیق می کنم که در این جنگ دلیر بودید.

گفتم گیوستیانی من از ابراز دوستی شما متشکرم و شما از روزی که من آجودان شما شدم خیلی بمن محبت کردید ولی جای من در حصار شهر است و من باید همان جا کشته شوم.

گیوستیانی گفت مَرک شما در آنجا کوچکترین فایده از لحاظ دفاع شهر ندارد و شما نخواهید توانست با فدا کردن جان خود حتی جلوی يك گروهان از سپاه بنی چری را بگیریید.

گفتم من نظر به نفع فداکاری خود ندارم و قصدم فدا کردن جان در راه مدینه است گیوستیانی سر را تکان داد و گفت امیدوارم که نذر شما پذیرفته شود.

وقتی به حصار برگشتم مشاهده کردم که جنگ در سراسر منطقه ما شدت کرده و وضع حمله عثمانیها نشان میدهد که مصمم هستند نیروی مقاومت ما را درهم بشکنند. يك گردان هزار نفری دیگر از سربازان پنی چری از مقابل سلطان محمد که سوار بر اسب بود میگذشتند تا این که به حصار حمله ور شوند و سلطان آنها را تشویق میکرد که زودتر بر مدافعین غلبه نمایند.

در این موقع من دیدم که سربازان ژن بهم نزدیک می شوند و چیزی بهم میگویند یا این که دستی بر شانه همقطاران میزنند و آنها را عقب می کشند و بعد از لحظه ای از میدان جنگ کناره گیری می نمایند.

درب حصار باز بود و سربازان ژن پس از کناره گیری از میدان جنگ از حصار خارج می شدند، و هر گاه درب حصار در منطقه ما باز نمی بود، آنها می توانستند از منطقه ما به منطقه دیگر بروند و از حصار خارج شوند.

وقتی گیوستیانی فرمانده سربازان ژن تهر خورد و از میدان جنگ کناره گرفت من تصور نمی کردم که سربازان او هم کناره گیری نمایند.

بخصوص بعد از اینکه اداره میدان جنگ را به معاون خود سپرد من امیدوار بودم که سربازان ژن کماکان پایداری نمایند.

ولی سربازان لابد از فرمانده خود گیوستیانی دستور عقب نشینی را دریافت کردند و آن مرد بانان فهمانید که مقاومت بدون فایده است و باید از میدان جنگ خارج شوند و در آن موقع بر من محقق شد که دیگر مدینه قادر به پایداری نیست.

اینک که من مشغول نوشتن این کلمات هستم فکر می کنم که گیوستیانی بسدست یکی از جاسوسان سلطان محمد از عقب تهر خورد و سلطان محمد که میدانست که آن مرد خیلی دلیر است و سربازان آهن پوش او میتوانند جلوی سربازان (پنی چری) را بگیرند بسدست یکی از جاسوسان خود او را از پا در آورد تا این که پایداری سربازان ژن مست شود و از بین برود. سربازان پنی چری وقتی متوجه شدند که سربازان ژن از میدان جنگ خارج می شوند بر فشار خود افزودند که نیروی پایداری ما را از بین ببرند.

در آن موقع يك نفر دست بر شانه من نهاد و من خشمگین برگشتم زیرا تصور نمودم که مرا هم دعوت بخروج از میدان جنگ می کنند و بعد از این که رو برگردانیدم مشاهده نمودم شخصی که دست بر شانه من نهاده بود يك سرباز یونانی است و او با اشاره انگشت در امتداد شمال شرقی، چیزی را بمن نشان داد.

من نظر را متوجه آن قسمت از حصار کردم و چشم من بدو برج افتاد که وصل

به کاخ بلاچرنه بود و دیدم بالای هر دو برج پرچم قرمز رنگ سلطان محمد که وسط آن يك هلال سفید وجود دارد، دیده می شود.

آنچه من در آن موقع دیدم، دیگران هم دیدند برای این که دو برج حصار، در آن موضع که متصل به کاخ بلاچرنه بود، بقدری ارتفاع داشت که مردم در تمام شهر می توانستند آن را ببینند و آن دو پرچم، بالای آن دو برج ثابت می نمود که عثمانیها موفق شده اند خود را بکاخ بلاچرنه برسانند.

آنوقت زمزمه ای بگوشم رسید و بدو نفهمیدم ناشی از چیست و بعد زمزمه مزبور قوت گرفت و به شکل ندا و فریاد درآمد و در تمام مناطق حصار و همه جای شهر مردم مثل کسی که فرزند عزیز خود را از دست بدهد و بر بالین جسد او نیروی خودداری نداشته باشد بانك میزدند (شهر از دست رفت شهر از دست رفت)

سربازان عثمانی هم مثل ما دیدند که پرچم سلطان محمد روی آن دو برج افراشته شد و طودی غریب شادی برآوردند که صدای آنها چون غرش رعد در فضا پیچید.

من تا چند لحظه مبهوت بودم و عقلم قبول نمی کرد که آن قسمت از حصار که مجاور کاخ بلاچرنه است بدست خصم بیفتد زیرا میدانستم که آنجا، از تمام مواضع حصار محکم تر می باشد و تقریباً عیب نکرده و آتشبارهای عثمانی نتوانسته که در آنجا، رخنه ای ایجاد کند.

وقتی عثمانیها پرچم خود را بالای دو برج حصار مجاور کاخ بلاچرنه دیدند حمله را شدیدتر کردند و صدها نردبان بلند به حصار شهر تکیه داده شد و در نقاطی که حصار رخنه نداشت، تركها بوسپله نردبان خود را به لب حصار رسانیدند.

پیرمردان و زن ها، سنك بر سربازان ترك ریختند، ولی آنها بدون بیم از سنك از نردبان ها بالای آمدند و در نقاطی که حصار شهر دارای رخنه شده بود از رخنه وارد مدینه میگردیدند.

حصار اول یعنی حصار خارجی تقریباً هیچ وجود نداشت و عثمانیها با آتشبارهای خود آن را ویران کردند.

حصار دوم یا حصار وسطی در منطقه ما یعنی منطقه دروازه سن رومانوس دارای رخنه ای به وسعت هزار پا بود و عثمانیها می توانستند که از آن رخنه ورود نمایند و وقتی سربازان یونی چری پس از دیدن پرچم عثمانیها بر فراز برج ها، حمله را شدیدتر کردند سربازان یونانی بطرف دو شمله افکن که در منطقه ما بود دو بدند و شمله افکن ها را که چرخ داشت، بحرکت درآوردند و دهانه مفرضی آنها را که مثل دهانه يك توپ بزرگ بود متوجه تركها کردند و شمله آتش یونانی از دهانه شمله افکن ها جستن نمود.

سربازان ینی چری که يك قدم عقب نمی نشستند و آن قدر پایداری می نمودند تا جلو بروند یا کشته شوند وقتی در معرض شعله ها قرار گرفتند عقب نشستند و دوپدند تا این که توپ بیاورند و بوسیله توپ، شعله افکن های ها را درهم بشکنند و از کار بپندازند. ولی قبل از اینکه عثمانیها توپ بیاورند شعله افکن های ما از کار افتاد زیرا دیگرسر آتش یونانی نداشتیم تا بوسیله شعله افکن بطرف عثمانیها پرتاب کنیم.

در خطرناکترین ساعت جنگ، آتش یونانی ما تمام شد زیرا در جبهه خانه، مواد خام آتش یونانی، بطوری که نوشتم، وجود نداشت تا بتوانیم از آن آتش بسازیم.

در همان وقت بمن اطلاع دادند که سربازان ژن بعد از اینکه از حصار مراجعت کردند، اطراف رئیس خود گیوستیانی را گرفتند و او را سوار بر يك اسب نمودند و بطرف بندر بردند تا این که به کشتی برسانند و سربازان مذکور ششصد نفر بودند و از آن عده چهارصد نفر اسلحه کامل داشتند و دو بیست نفر دیگر با (آربالت) می جنگیدند و از مجموع سربازان ژن فقط یکصد تن سرباز روئین پوش در حصار ماندند و آنها تصمیم گرفتند که مقابل ترکها پایداری کنند تا کشته شوند و کسانی که گیوستیانی را سوار بر اسب دیدند گفتند که او تقریباً مرده بود زیرا نه می توانست حرف بزند و نه سر را متوجه چپ و راست کند و اظهار می کردند بعید نیست قبل از این که کشتی حامل او از بندر خارج شود آن مرد جان بسپارد.

با امپراطور اطلاع دادند که بعد از خروج گیوستیانی از حصار شهر، سربازان ژن از میدان جنگ گریخته بر رئیس خود پیوسته، با شمشیرهای آخته اطراف او را گرفته، وی را بطرف کشتی می بردند تا این که سوار شوند و از مدینه بهرون بروند و چون ژن نسبت به سلطان محمد، يك حکومت بی طرف است کشتی های جنگی عثمانی جلوی کشتی آنها را نخواهند گرفت.

امپراطور برای جلو گیری از فرار کسانی که میگریختند آمد، ولی من دیر متوجه آمدن او شدم، زیرا به پشت سر توجه نداشتیم و تمام حواس من متوجه جلو بود. در آن وقت خود شید قدری بالا آمده بود و من در روشنائی خورشید صورت و دست های ارغوانی سربازان ترك را خوب میدیدم و مشاهده میکردم که تلوارهای آنان هم مثل چهره و دستهایشان سرخ است زیرا دائم شمشیر می زدند و از تلوارهای آنها خون می چکید.

سربازان سپاه ینی چری بدون اینکه بین زن و مرد، و جوان و پیر، فرق بگذارند، هر کس را میدیدند به قتل میرسانیدند و گام به گام جلو می آمدند و در بین آنها سربازانی وجود داشتند که از پانزده سال قبل از آن تاریخ ورزش می کردند و شمشیر می زدند و

بحرکت در آوردن تلوار سنگین آنها را خسته نمیکرد و ضربت تلوار آنها بقدری مؤثر بود که بهر جای بدن که اصابت میکرد، دو نصف می نمود مگر وقتی که به لباس آهنین میخورد و آنوقت صدائی مثل صدای پتک که روی سندان بخورد از برخورد آنها برمیخاست.

آنهائی که لباس آهنین داشتند از تلوار سربازان ترك نمی ترسیدند ولی سربازانی که لباس آهنین نداشتند در قبال ضربات تلوار سربازان ترك عقب نشینی میکردند و وقتی خود را در وضعی میدیدند که مجبور می شدند پیکار نمایند میگریختند و یسک وقت من متوجه شدم که تنها هستم و در طرف راست و چپ من کسی نیست.

در آن حال تنهائی، ناگهان مردی که لباس سیاه در برداشت، کنارم نمایان گردید و از من پرسید آنراوس آیا مرا میشناسی؟ گفتم من یقین دارم که شما را دیده ام ولی اکنون به خاطر نمی آورم در کجا شما را ملاقات کردم.

مرد سیاه پوش گفت آیا به خاطر داری وقتی ارباب تو کاردینال (سزاری نی) با سلطان مراد شاه عثمانی می جنگید و در آن جنگ کشته شد، و تو کنار جسد او ایستاده بودی من خود را بتو رسانیدم.

گفتم آری این واقعه را به خاطر آوردم مرد سیاه پوش گفت آیا بیاد می آوری که در آن موقع بتو گفتم که ما بک مرتبه دیگر هم ملاقات خواهیم کرد و معاد مادر وازه سن رومانوس خواهد بود؟ گفتم آری این موضوع را بیاد آوردم ولی در آن موقع من نمی دانستم که در وازه سن رومانوس کجاست؟ مرد سیاه پوش پرسید آیا اکنون میدانی کس در وازه (سن رومانوس) کجاست؟ گفتم بلی میدانم و سرنوشت مرا باینجا آورد.

در یکطرف سربازان ترك شمشیرهای خود را که شبیه بگردونه های ارغوانی شده بود بحرکت در می آوردند و هر کس را که در سر راهشان بود معلوم می کردند و از آنها صدائی بر نمیخاست ولی مجروحین مینالیدند و فراریان فریاد میزدند و میگریختند. من از عقب خود صدای امپراطور را شنیدم و رو برگردانیدم و دیدم که قسطنطین امپراطور مدینه فراریان را مورد توبیخ قرار میدهد و بآنها میگوید ناجوانمردان، برای چه فرار میکنید؟ چرا مقاومت نمی نمائید؟

یکی از فراریان گفت ما از اینجهت مقاومت نمی نمائیم که کشته میشویم. امپراطور گفت کشته شدن، بهتر از ننگ فرار است. آن مرد گفت ولی کشته شدن ما سود ندارد. امپراطور جواب داد سودش این است که بعد از این با ننگ زندگی نخواهید کرد.

این گفت و شنود در حالی که آن مرد میگریخت بعمل آمد و پس از اینکه وی ناپدید شد، عده ای دیگر از فراریان، راه همان مرد را پیش گرفتند و من متوجه بودم هر دفعه که امپراطور توجه باطراف خود نداشت، دو سه نفر از افرادی معدود که اطرافش

بودند، می‌گریختند.

موقعی فرا رسید که من با دو چشم خود دیدم دیگر در عقب امپراطور کسی نیست و آنهایی که با او بودند، همه گریختند و امپراطور با صدای بلند گفت: (آیا در اینجا يك مسیحی نیست که بمن که مسیحی هستم ترحم نماید و سرم را از بدن جدا کند تا بیش از این ناظر این بدبختی و ننگ نباشم).

مردی سیاه پوش که کنار من ایستاده بود تبسم کرد و بمن گفت آنژلوس من تصور میکنم که امپراطور بیش از شما بمن که ملك الموت هستم احتیاج دارد.

سپس آن مرد از من جدا شد و بطرف امپراطور رفت و با وی شروع بصحبت کرد من نفهمیدم که ملك الموت با امپراطور چه گفت و وی چه جواب داد ولی مشاهده نمودم که بعد از آن گفت و شنود، امپراطور مدینه قلاده سلطنت را از گردن خارج کرد و شتل بزرگ سلطنتی را از دوش دور نمود و بر زمین انداخت و يك كاسك به سر نهاد و شمشیر بدست گرفت و بطرف سربازان پنی چری براه افتاد.

چند نفر از فراریان وقتی دیدند که امپراطور قلاده و شتل سلطنتی را دور انداخت و شمشیر بدست گرفت و بطرف خصم رفت شرمند شدند و از فراد صرف نظر کردند و عقب امپراطور افتادند و من هم بدسته مزبور ملحق شدم و بطرف خصم رفتم. ورود امپراطور بمیدان کارزار سبب گردید که در منطقه دروازه سن رومانوس تقریباً یکصد نفر که من یکی از آنها بودم، مجتمع شدند و ما مبادرت بحمله کردیم.

من نمی‌دانم که دیگران چه فکر میکردند و چگونه می‌جنگیدند. زیرا طوری خود مشغول جنگ بودم که نمیتوانستم بدیگران توجه نمایم.

من از مرك نمی‌ترسیدم و تلوارهای خون‌چکان سربازان پنی چری مرا بی‌مناک نمیکرد و صدها تلوار که چون دایره‌های سرخ‌رنگ اطراف من چرخ می‌خورد در نظر من مثل شاخه‌های درختان سرخ‌رنگ جلوه می‌نمود و منظور من این بود که تا آنجا که ممکن است سربازان خصم را بقتل برسانم و خود در میدان جنگ کشته شوم و نمی‌خواستم بعد از اینکه مدینه از دست رفت زنده بمانم.

من شمشیر بزرگ و سنگین و دو دم خود را با دودست بحرکت درمیاوردم و گاهی میدیدم که يك نفر بزمن می‌افتاد و زمانی مشاهده میکردم که ضربت من گلولی را درسد و خون فواره زد و آنقدر جلوی چشم و اطراف من خون بود که من نمیتوانستم بخوبی کسانی را که بدست من مضروب می‌شوند ببینم و دو چشم من غیر از جلو و چند ذرع از دو طرفم را نمی‌دید.

يك وقت متوجه شدم که تقریباً ده سرباز پنی چری در جلو و طرف راست و طرف

چپ من هستند و مثل این است که همه میخواهند مرا معدوم کنند و تمام ضربات بسوی من حواله می شود و من نه احساس درد می کردم، نه احساس بیم، و فقط مچ دست و بازوهای من خسته شده بود.

میخواستم شمشیر بزرگ و سنگین خود را با يك شمشیر كوچك كه بتوان آنرا با يك دست بحرکت در آورد معاوضه كنم ولی تیغی روی زمین نمیدیدم که بدردم بخورد آنگاه ضربتی که گویا ضربت گزر بود بر کاسک من وارد آمد و مرا گپیچ کرد و لحظه ای حرکت تیغ من متوقف شد.

بعد از آن يك ضربت شدید زوین را روی خفتان خود احساس کردم لیکن بمناسبت منازت خفتان زوین در بدنم فرو نرفت و لحظه دیگر دو ضربت پیاپی تلوار بر من وارد آمد که از طرف دوفتر وارد آورده شد و دومین ضربت تلوار مرا بزمین انداخت و دیگر نفهیدم چه شد جز اینکه قبل از بیهوش شدن دریافتم که کسانی مرا لگدمال میکنند. وقتی بیهوش آمدم و چشم گشودم و اطراف را نگریدم دیدم که خود شهید از وسط السماء گذشته است

اطراف من غیر از خون خشک شده و لاشه مقتولین نبود لیکن خود من زخم شدید نداشتم و لباس آهنین مانع از این شد که ضربات سربازان خصم، خیلی در من اثر نماید دو چاوش ترك كه لباس سبز به تن داشتند بین مقتولین و مجروحین گردش می نمودند و من دیدم که گاهی خم می شوند و مجروحی را بهلاکت می رسانیدند و من که زبان ترکی می دانستم بانك زدم و آن دو نفر را بسوی خود خواندم و گفتم من مجروح هستم بیایید و مرا راحت کنید.

آنها بعد از شنیدن صدای من نزدیک شدند و یکی از آنها که مسن تر از دیگران بود پس از این که مرا دید شناخت و پرسید تو اینجا چه می کنی؟ آنمرد از اینجهت مرا شناخت که من مدت هفت سال جزو ملتزمین سلطان مسراد و آنگاه پسرش سلطان محمد بودم و من مرتبه ای دیگر باو گفتم که مجروح هستم و میل دارم که کشته شوم و درخواست میکنم مرا راحت کن.

چاوش سالخورده بزبان ترکی برفیق خود گفت من فکر میکنم که این مرد را سلطان با این لباس باین جا فرستاده و چون اکنون مجروح شده حواسش پرت گردیده و نمی فهمد چه میگوید و ما باید باو کمک کنیم و او را از اینجا بلند نمائیم و به خانه اش برسانیم. آنگاه آن دو نفر، آب آوردند و کاسک از سرم برداشتند و لباس آهنین را از تن دور کردند و دستها و صورتهم را شستند و يك نیزه که يك پرچم عثمانی بآن نصب شده بود بدستم دادند زیرا یقین داشتند که بر حسب امر سلطان محمد در آن شهر بسر برده ام

و جاسوس او می باشم.

پس از اینکه متوجه شدند که من می توانم با پای خود بخانه بروم گفتند تا این پرچم در دست شما یا بالای خانه شما می باشد هیچ سرباز عثمانی متعرض شما نخواهد شد سپس اسم خود را بر زبان آوردند و از من خواهش نمودند که نامشان را فراموش نکنم و در اولین فرصت، اسم آنها را در حضور سلطان بیرم و از پادشاه ترك بخوام که بآنها پاداش بدهد و قبل از اینکه از من جدا شوند اسم شب سپاه ینی چری را بمن آموختند و هم اسم شب سپاه چاووش را.

فصل سی و یکم

لاشه همسرم (آنا)

در حالی که نوزه در دستم بود و پرچم ترکیه بر سر نیزه تکان میخورد، در طول حصار، بطرف کاخ بلاچرنه براه افتادم.

وقتی بدروازه (خری زیوس) رسیدم دیدم که در آنجا پیکار ادامه دارد و با اینکه پرچم ترکیه بالای برج‌های مجاور کاخ بلاچرنه دیده می‌شد مدافعین منطقه دروازه خری زیوس می‌جنگیدند و من وقتی صدای جنگ را از منطقه مزبور شنیدم، بسدوا حیرت کردم و بعد پیاد برادران (کوچاردی) که گفتم سه تن بودند افتادم و دریافتم که علت پایداری منطقه مذکور این است که آن سه برادر فرماندهی دفاع از آن منطقه را دارند.

من برای این که برادران مذکور را ببینم بطرف دروازه خری زیوس رفتم و رسیدن من بآنجا مواجه با موقعی شد که برادران کوچاردی میخواستند که سربازان خود را از آن منطقه خارج نمایند زیرا میدانستند که اگر سربازان خود را به کشتن بدهند، بدون فایده است و آن سه برادر از حصار فرود آمدند و سوار بر اسب شدند و سربازان خویش را جمع آوری کردند و من شنیدم که برادر ارشد در حالی که دست را بطرف خورشید دراز کرده بود بانگ زدی خورشید تاریک شو ... و آنگاه بخاک اشاره نمود و گفت ای زمین بلرزه درآی زیرا مدینه از دست رفت و ما شکست خوردیم و اینک اگر خود و سربازانمان را فدا نمائیم نخواهیم توانست که مدینه را نجات بدهیم. با این که ترک‌ها وارد شهر شده بودند و میدیدند که برادران کوچاردی قصد دارند

که سربازان خود را از معرکه جدال خارج کنند جرئت نمی‌کردند که جلوی آن سه برادر را بگیرند زیرا طوری شهرت شجاعت آن سه برادر انعکاس پیدا کرده بود که سربازان ترك از آنها می‌ترسیدند.

وقتی آن سه برادر به سربازان خود فرمان حرکت دادند يك دسته از سربازان ینی‌چری که وارد شهر شده بودند در سر راه آن سه برادر نمایان شدند و سربازان ترك چشم‌ها را بر زمین دوختند و این طور نشان دادند که برادران کوچاردی و سربازان آنها را نمی‌بینند و آن سه برادر با سربازان خود از وسط سربازان سپاه ینی‌چری گذشتند بدون این که يك سرباز ترك دست خود را تکان بدهد و شمشیر یا نیزه‌ای را بحرکت در آورد.

طوری از لباس آن سه برادر و سربازان آنها خون می‌چکد که وقتی دور می‌شدند اثر خون روی زمین باقی میماند و این خون، از بدن سربازان عثمانی بر لباس برادران مزبور و سربازان آنها ریخته یا پاشیده شده بود.

میگویند که سربازان سپاه ینی‌چری ترس ندادند، و من آن روز دیدم که سربازان مزبور ترسیدند. ممکن است که بعد از این ترك‌ها بگویند که چون جنگ تمام شده بود و آنها مدینه را اشغال کرده فاتح بشمار می‌آمدند، پیکار با برادران کوچاردی کاری بی‌فایده و زائد محسوب می‌شد. ولی من که با چشم خورد منظره عبور برادران کوچاردی را از وسط سربازان ینی‌چری دیدم فهمیدم که ترك‌ها ترسیدند و جرأت نکردند بآن سه برادر دلیر حمله‌ور شوند.

از روزی که من آن سه برادر را شناختم پیوسته هر سه را خندان میدیدم ولی در آن روز که میخواستند عقب‌نشینی نمایند و از مدینه خارج شوند نمی‌خندیدند.

وقتی آن سه برادر با سربازان خود به حوضه بندری رسیدند تمام شهر تحت اشغال قوای ترك بود ولی حتی در آنجا هم نتوانستند جلوی برادران کوچاردی را بگیرند و آنها با سربازان خود سوار يك کشتی لاتینی شدند و از مدینه خارج گردیدند. و وقتی مدینه سقوط کرد ارشد برادران کوچاردی هنوز به سی‌سالگی نرسیده بود و تصور نمی‌کنم که روزگار بزودی دلیرانی چون آن سه برادر را بوجود بیاورد.

لاتینی‌هایی که با سمت سرباز مزدور به مدینه آمدند تا جلوی ترك‌ها را بگیرند همه دشمن یونانیان بودند غیر از آن سه برادر و بهمین جهت من در این نوشته، اسم آنها را ذکر می‌نمایم که شاید نامشان در روزگار بماند و اسم کوچک آن سه برادر - پائولو - انتونیو - تروئیلو - بود.

من از دروازه خری‌زیوس گذشتم و در طول حصار شهر، بسراه خود، بسوی کاخ بلاچرنه ادامه دادم.

من با کاخ بلاچرنه کاری نداشتم و از این جهت بآن سو میرفتم که میدانستم آنا با لباس ساحشودان در آنجاست و میخواستم او را ببینم.

وقتی مقابل کاخ بلاچرنه رسیدم مشاهده کردم که جسد عده‌ای از سربازان بنی‌چسری و سربازان ونیزی مقابل کاخ افتاده است و فهمیدم که سربازان ونیزی از کاخ خارج شده بودند و به سربازان ترك حمله نمودند ولی نتوانستند که از آن حمله نتیجه مثبت بگیرند زیرا شماره سربازان ترك بقدری زیاد بود که غلبه بر آنها امکان نداشت.

يك مرتبه وسط اجساد چشم من بیک جنازه افتاد که چون يك پارچه خون‌خشکیده بنظر میرسید و زیبایی آن جنازه توجه مرا جلب کرد و وقتی خم شدم دیدم آنا می‌باشد.

چشم‌های خرمائی آنا باز بود و آسمان را می‌نگریست و مگس‌ها اطراف دو چشم و دهانش پرواز میکردند و کاسک او در چند قدمی وی بنظر میرسید و من دیدم که ضربت‌های شدید شمشیر بر گلو و پا و بازوی او وارد آمده و بعد دریافتم که هر قسمت از بدن زن من که حفاظ آهنی نداشته با شمشیر مجروح شده است.

خون‌هایی که از تمام زخم‌ها جاری شد و خشک گردید سرپای آنا را ارغوانی کرده بود و انگار ملکه‌ایست که از گلو تا پاها يك جامه ارغوانی پوشیده است. وقتی جنازه آنا را شناختم، چنان دنیا در نظرم تاریک شد که فریاد زدم ای ملك الموت سیاه‌پوش کجا هستی که بیائی و جان مرا بگیری؟ من اکنون بیش از هر موقع بتو احتیاج دارم.

لیکن ملك الموت جواب مرا نداد و از لاشه اموات هم صدائی بر نیامد ولی ضجه و جیغ زن‌ها و دخترانی که مورد تجاوز سربازان قرار میگرفتند از تمام شهر برمیخاست دو دست را زیر لاشه آنا نهادم و آن را بلند کردم ولی چون بر اثر دریافت ضربات تلوار ضعیف بودم نتوانستم بیش از چند لحظه آنا را روی دو دست نگاه دارم و وی را بر زمین گذاشتم و حشرات را از صورتش دور کردم و خم شدم و مثل موقعی که آنا زنده بود لب‌های او را بوسیدم. از اطراف جیغ زن‌هایی که مورد عنف قرار میگرفتند بگوش میرسید و در آسمان مرغ‌های لاشخوار پرواز میکردند و در بعضی از مناطق شهر که کسی نبود روی لاشه‌ها فرود می‌آمدند تا از کالبد مقتولین سد جوع نمایند ولی در منطقه حصار سکوت حکمفرمایی می‌نمود.

من میخواستم آنا را بدوش بکشم و به‌خانه خود ببرم ولی متوجه شدم که چون هوا گرم است لاشه آنا در خانه من متعفن و متلاشی خواهد شد.

دیگر این که من به‌مناسبت ضعف زیاد نمیتوانستم که لاشه زنم را بدوش بگیرم و به‌خانه ببرم و نمیتوانستم که لاشه را در آنجا رها کنم تا این که طعمه مرغ‌های لاشخوار

گردو بازمانده جنازه‌آنها از طرف سربازانی که به بیگاری گرفته می‌شوند در يك گودال ریخته شود.

این بود که با وجود ضعف زیاد تصمیم گرفتم که در همانجا، برای آنها قبری، ولو موقتی باشد حفر نمایم تا جسد آنای عزیز من طعمه طیور (در موقوع روز) و کفتارها (هنگام شب) نشود.

ولی متوجه شدم که برای حفر قبر کلنک و بیل ندارم و با شمشیر و نیزه هم نمیتوان قبر را حفر کرد.

بعد از اینکه لحظه‌ای چند در فکر بودم چه باید کرد چشم من به يك فرورفتگی زمین افتاد و متوجه شدم می‌توان از آن فرورفتگی، برای حفظ جنازه آنها استفاده نمود و جسد زنم را روی زمین کشیدم و بطرف آن فرورفتگی بردم و کاسک آنها را بر سرش نهادم و لبه کاسک را فرود آوردم تا اینکه روی صورتش را بپوشاند و آنگاه فرورفتگی را با خاک پر کردم و چند سنگ هم روی آن نهادم و بدین ترتیب مطمئن شدم که جسد آنها بطور موقت در امان است و طیور لاشخوار و کفتارها نخواهند توانست لاشه‌اش را قطعه کنند.

پس از آن از مزار آنها خداحافظی کردم و پرچم را بدست گرفتم و بسوی مرکز شهر روانه شدم.

بعد از دور شدن از قبر آنها اولین منظره وحشت‌آور که بنظرم رسید منظره قتل زن‌های رهبان يك دیر بود و سربازان دشمن، نسبت بزن‌های تارك دنیا تجاوز کردند و چون زن‌های مزبور از خویش دفاع می‌نمودند و تسلیم نمی‌شدند، آنها را به قتل رسانیدند سربازان دشمن، بعضی از زن‌های راهبه را شکم دریده و برخی را سر بریده بودند و نسبت به بعضی دیگر، بیشتر وحشیگری نمودند زیرا دیدم که بعضی از اعضای بدن آنها را که از چشم نامحرم باید پنهان بماند قطع کرده‌اند.

وقتی آن منظره را مشاهده کردم بیادگفته بعضی از یونانی‌ها افتادم که اظهار میکردند زمامدار عثمانی حامی دین یونانی‌ها می‌باشد و خوب بود که می‌آمدند و آن منظره را مینگریستند تا این که میفهمیدند چگونه از مذهب مسیحی یونان حمایت میکنند و سربازان او حتی از زن‌های تارك دنیا صومعه هم نمیگذرند.

وقتی وارد خیابانهای مدینه شدم مشاهده کردم در بعضی از خانه‌ها که دیوارهای سطر و درهای محکم دارند، سکنه خانه با سربازان ترك می‌جنگند و از خانه خویش دفاع مینمایند.

سلاح سکنه خانه‌ها عبارت بود از تیر و کمان و (آربالت) و سنگ و آب جوش

و وسائل آشپزخانه و فقط از این خانه‌ها که مقاومت میکردند صدای جیغ زنها و دخترها شنیده نمی‌شد زیرا هنوز دست سربازان دشمن بزن‌های خانه نرسیده بود.

هر قدر به مرکز شهر نزدیک می‌شدم شماره لاشه مقتولین بیشتر می‌شد و در مرکز شهر، جنازه طوری کف خیابان را پوشانده بود که من میباید پای خود را روی جنازه‌ها بگذارم و عبور کنم و سربازان دشمن بدون ملاحظه و ترحم مرد و زن و پیر و جوان و کودکان را به قتل رسانیده بودند.

من می‌فهمیدم که علت وفور لاشه‌ها در آن قسمت از شهر این است که گروهی از سکنه مدینه از بیم سربازان مهاجم از خانه‌های خود گریختند و تصور میکردند که می‌توانند خویش را نجات بدهند و فراریان هنگام گریختن بدسته‌ای دیگر از سربازان مهاجم برخوردند و همه بقتل رسیدند و لاشه آنها کف خیابان را پوشانید.

گاهی دسته‌هایی از زنها و مردهای یونانی دیده می‌شدند که سربازان دشمن آنها را بوسیله طناب بهم بسته بودند و هر یک از این دسته‌ها بیش از یک یا دو نگهبان ترک که چماقی در دست آنها دیده می‌شد نداشت و ترک‌ها آنان را از شهر خارج میکردند تا به اردوگاه خود ببرند و من میدانستم که تمام مردها و زن‌های مزبور غلام و کنیز خواهند شد و اگر بین آنها افرادی متمول وجود داشته باشند می‌توانند بوسیله پرداخت فدیه خود را آزاد نمایند و دیگران تا روزی که حیات دارند غلام و کنیز خواهند بود و من مشاهده کردم که ترک‌ها دست زنها را مثل مردها از عقب بسته‌اند.

لباس بسیاری از زن‌های ثروتمند پاره بود و بدن عریان آنها دیده می‌شد زیرا عثمانیها برای این که زر و سیم را از جیب زنها بیرون بیاورند حوصله یا فرصت نداشتند که جیب زنها را کاوش کنند و لباسشان را پاره میکردند.

چون خانه من عقب حوضه بندری بود و میخواستم به منزل بروم عبورم از حوضه بندری افتاد. بندر در آن قسمت که مقابل (پرا) قرار داشت هنوز در دست سربازان لاتینی بود ولی آنها درهای بندر را بسته بودند و کسی نمی‌توانست وارد اسکله شود.

پشت درها سربازان لاتینی مسلح به شمشیر و نیزه و شمشال کشک می‌دادند و چون درها را با طارمی آهنی ساخته بودند مردم سربازها و کشتی‌ها را خوب میدیدند.

زن‌های مدینه که پشت درها ازدحام کرده بودند التماس می‌نمودند که در کشتی‌ها جایی بآنها بدهند که بتوانند از شهر بگریزند و مردها، کیسه‌های پراژپول را به سربازان لاتینی نشان میدادند که آنها را اغوا کنند و وادارشان نمایند که در را بگشایند که آنها خود را بیک کشتی برسانند و از شهر خارج شوند. ولی درخواست آنها پذیرفته نمی‌شد. سربازان لاتینی فقط موقعی در را می‌گشودند که یک عده سرباز لاتینی از نقطه‌ای

از حصار مراجعت میکردند و سراپای آنها خون آلود بود و معلوم میشد که هنوز عده‌ای از سربازان لاتینی در نقاطی از حصار یا شهر، پایداری می‌نمایند.

وقتی سربازان لاتینی که پشت درها بودند همقطارهای خود را میدیدند ب مردم نهیب میزدند که عقب بروند و اگر مردم اطاعت نمی‌کردند با شمشال بسوی یونانیانی که قصد داشتند با کشتی از شهر بگریزند شلیک می‌نمودند یا با شمشیر و نیزه بآنها حمله و رمی گردیدند و عده‌ای از مردم مقتول یا مجروح می‌شدند تا در را بگشایند و همقطاران خود را بطرف کشتی‌ها بفرستند.

قسمتی از بندر مدینه که مقابل پرا قرار دارد دارای حصار است و پشت حصار آب قرار گرفته و من بعد از این که از مقابل درهای مسدود عبور کردم به حصار مذکور رسیدم و دیدم که عده‌ای در آنجا گرد آمده، نردبان‌هایی بدیوار نهاده‌اند و از آن بالا میروند و من برای این که بدانم آن اشخاص چرا از دیوار بالا می‌روند خود را به بالای تپه‌ای که در داخل شهر مشرف به حصار بود رسانیدم و مشاهده نمودم کسانی که از دیوار بالا میروند خود را به آب میاندازند و بعد بسوی کشتی‌ها شنا میکنند و سرشان چون نقطه‌های سیاه، روی آب دیده می‌شود.

فاصله بین آنها و کشتی‌ها زیاد نبود و می‌توانستند زود خود را به سفاین برسانند ولی نگهبانان مسلح در صحنه کشتی‌ها از ورود آنها بسفاین جلوگیری میکردند یا این که بسوی کشتی‌های دیگر سوق میدادند.

برخی از آنها، موفق می‌شدند که بالاخره وارد یکی از کشتی‌ها شوند ولی دیگران آن قدر شنا می‌کردند تا این که قوایشان به تحلیل میرفت و زیر آب ناپدید میگرددیدند.

بین اسکله و کشتی‌هایی که در حوضه بندری لنگر انداخته بودند قایق‌ها رفت و آمد میکردند و سربازان لاتینی و ژن را از اسکله به کشتی میرسانیدند گاهی در بین سرنشینان قایق، یک یا چند زن و مرد یونسانی دیده می‌شدند و آنها کسانی بودند که با ونیزیها یا سربازان ژن آشنائی داشتند و با استفاده از آن آشنائی وسیله نجات خود را فراهم می‌کردند.

چیزی که در آن موقع مرا متأثر کرد این بود که میدیدم هر قایق یا زورق که از اسکله جدا می‌شود و بطرف کشتی‌ها می‌رود پر است از اموال گوناگون در صورتی که سربازان ونیزی و ژن وقتی به مدینه آمدند غیر از سلاح خود چیزی نداشتند.

ولی هنگام بازگشت با اموال زیاد مراجعت میکردند و معلوم شد که فقط سربازان خصم خارتگر نیستند بلکه سربازان لاتینی هم از هرج و مرج استفاده کرده هر چه توانستند اموال مردم را بهیضا بردند

وقتی که من از بالای تپه شاهد منظره سوار شدن یونانی‌ها و چیزهای دیگر بسودم

دیدم يك كشتی بزرگ که پرچم ژن را برافراشته بود بادبان برافراشت و حرکت درآمد و طولی نکشید که آن کشتی به مدخل بندر رسید در صورتی که دهانه بندر بوسیله زنجیر بسته شده بود و من فکر میکردم چگونه کشتی مذکور خواهد توانست آن زنجیر را بگشاید و از حوضه بندری خارج شود و نرسیده به زنجیر مدخل بندر، پاروهای بلند از کشتی در آب افتاد و پاروزنان نیروی بازوان خود را ضمیمه نیروی بادبان نمودند و کشتی با نیروی باد، و قوت پاروزنان با شدت به زنجیر مزبور تصادم نمود ولی نتوانست زنجیر را بگسلاند آنوقت چند نفر که تیرهای بزرگ در دست داشتند بوسیله یکی از قایق‌های آن کشتی خود را بزنجیر رسانیدند و با ضربات شدید تیر زنجیر را قطع نمودند. موقعی که آنها با تیر به زنجیر حمله‌ور شدند من در فکر برادران کوچاردی بودم و میاندیشیدم که کشتی حامل آنها چگونه از مدخل بندر گذشته است و بعد متذکر شدم که کشتی حامل کوچاردی در جای دیگر لنگر انداخته بود و ناگزیر آنها هم برای این که وارد دریای آزاد شوند زنجیری را که مقابل لنگر گاه آنها وجود داشت همین‌طور پاره کردند.

در هر حال زنجیر گسیخت و کشتی بزرگ ژن از حوضه بندری خارج شد و در عقب آن سد کشتی دیگر که باز پرچم ژن را افراشته بودند بیرون رفتند و راه دریای آزاد را پیش گرفتند.

وقتی زنجیر گسیخت و دهانه بندر باز شد مانع ورود کشتی‌های جنگی ترکیه به حوضه بندری از بین رفت ولی من ندیدم که کشتی‌های جنگی ترکیه، وارد بندر شوند و این عجیب بود.

سپس مطلع شدم که کشتی‌های جنگی ترکیه از این جهت تکان نخوردند و وارد حوضه بندری نشدند که ملوان نداشتند زیرا بعد از این که مدینه مفتوح گردید ملوانان سفاین جنگی عثمانی هم مثل سربازان ارتش برای بغما به شهر رفتند تا زر و سیم و اجناس گران بها و غلام و کنیز بدست بیاورند و چون در کشتی‌های جنگی عثمانی، کسی نبوده لاجرم آن سفاین از جا تکان نخورده است.

باید بگویم که ملوانان سفاین جنگی دشمن بر حسب اجازه دریا سالار خود که او هم از پادشاه اجازه گرفته بود برای چپاول وارد شهر شدند زیرا سلطان محمد نمیخواست که کارکنان نیروی دریائی از بغما محروم گردند.

ملوانان کشتی‌های جنگی عثمانی بعد از پیاده شدن از سفاین، بدو به محله یهودیها حمله‌ور گردیدند و به نوامیس آنها دست تجاوز دراز کردند و سپس پسران و دختران را برای غلامی و کنیزی بردند و پیرمردان و پیرزنان را به قتل رسانیدند در صورتی که یهودیها

قبل از اینکه شهر گشوده شود، برای سلطان محمد پیام فرستادند که خود را تحت حمایت او قرار میدهند و حاضرند که مثل یهودیهائی که در بلاد ترکیه زندگی می‌نمایند، جزیه پردازند و سلطان هم بآنها قول داد که بعد از گشایش مدینه جان و مال و ناموس آنها مامون و مصون است ولی يك مرتبه دیگر پادشاه عثمانی برخلاف پیمان خود عمل کرد و سربازان را بر یهودیه‌ها مسلط نمود و بفرصت محال اگر یونانی‌ها گناه داشتند، باری یهودیه‌ها که در تمام بلاد اسلام زندگی می‌نمایند و تحت‌الحمايه مسلمانان هستند بسی گناه بشمار می‌آمدند.

تا وقتی که من بالای تپه ایستاده بودم و کشتی‌ها را می‌نگریستم کشتی‌های ونیز برای خروج از بندر حرکت نکرده بودند و پرچم امپراطور مدینه هنوز بالای حوضه بندری موج میزد و توقف من بالای تپه برای مشاهده کشتی‌ها، سودی نداشت چون من نمی‌توانستم جریان قضا و قدر را عوض کنم و شهر را بوضع اول برگردانم و قادر نبودم که از خروج کشتی‌های لاتینی ممانعت نمایم. این بود که بسوی خاندان واقع در پشت حوضه بندری روانه شدم.

وقتی بانجا رسیدم دیدم که سربازان عثمانی در آن حدود نیستند و خانه من ویران نگردیده ولی به میخانه نزدیک خانه ما حمله کرده، تمام خمرها و سبوه‌های شراب را شکسته بودند بطوری که دریاچه‌ای کوچک از شراب، درون میخانه، بوجود آمده بود و معلوم شد در روزهایی که شراب در مدینه بدست نمی‌آمد آن میفروش، مقداری زیاد شراب داشته و آب انگور را احتکار کرده بود که به بهای گران‌تر بفروشد ولی سربازان ترك خمره‌های میخانه را شکستند و شراب را بر زمین ریختند.

من در ب‌خانه‌ام را کوبیدم و جویبی نشنیدم و چون، در را از پشت بسته بودند باز دق‌الباب کردم و این بار صدای مانوئل نوکرم از زیر زمین بگوشم رسید که گفت ارباب من، آیا شما هستید؟ و گفتم آری من هستم آن پیرمرد با شتاب از زیر زمین بالا آمد و در را گشود و وقتی مرا دید خواست پاهایم را در بفل بگیرد ولی بدون اینکه به سالخورده‌گی و ریش سفید و سیاه او ترحم کنم ضربتی به سینه‌اش زدم و او را عقب راندم و گفتم مانوئل برای چه تو از امر من اطاعت نکردی و دستوری را که بتو دادم به موقع اجراء نگذاشتی و آیا میدانی که این نافرمانی تو چه عاقبت وخیم ببار آورد.

بعد از این حرف دست به قبضه شمشیر بردم تا آنرا از غلاف بیرون بیاورم و احساس کردم با اشکال از غلاف خارج می‌شود و خم شدم که ببینم علت صعوبت خروج شمشیر من از غلاف چیست و با تعجب دیدم شمشیری که من بر کمر دارم يك تلوار است و لباسی هم که در بر من دیده می‌شود، لباس ترکی می‌باشد و دستاری که برای جلو گیری از خون-

ریزی بر سرم بسته‌اند لابد به‌عمامه شباهت دارد.

فهمیدم که لباس مرا آن دو چاوش ترك تغییر داده‌اند، و فکر کردند که اگر من لباسی چون لباس ترکان در بر داشته باشم بیشتر امنیت خواهم داشت و بهمان جهت بود که در راه هیچ‌یک از سربازان ترك متعرض من نشدند و از من نپرسیدند که هستم و کجا می‌روم زیرا مرا با لباس و پرچم ترك می‌دیدند و تصور می‌کردند که یکی از آنها هستم. من طوری از مشاهده تلوار و لباس ترکی حیرت کردم که موضوع نافرمانی مانوئل را بطور موقت فراموش نمودم و او گفت خدا را شکر که شما ارباب من، باز وارد خدمت سلطان محمد شدید و براستی که مردی رازنگاه‌دار و با اراده هستید زیرا شما طوری نسبت به ترك‌ها و سلطان محمد بی‌اعتنائی می‌نمودید که حتی من گاهی متشبه می‌شدم و فکر می‌کردم که مبادا نماینده سلطان نباشید.

ولی اکنون دیگر تردیدی ندارم که شما از صاحب‌منصبان سلطان محمد بشمار می‌آئید و معلوم است که مرا مورد حمایت قرار خواهید داد و نخواهید گذاشت که کسی بمن آسیب وارد بیاورد و در ضمن این‌را می‌گویم که اکنون موقع مقتضی برای ثروتمند شدن فرارسیده و من چند خانه خوب را سراغ دارم که سکنه آن ثروتمند هستند و اگر میل داشته باشید آن خانه‌ها را بشما نشان می‌دهم تا مورد چپاول قرار بدهید که از بقما چیزی هم حاید من گردد و سپس از من پرسید ارباب من، آیا راست است که امپراطور از پا در آمده و دیگر کسی مقابل عثمانی‌ها مقاومت نمی‌نماید.

من سر را تکان دادم و باو فهماندم که این موضوع صحت دارد.

مانوئل گفت خدا را شکر که تکلیف ما معلوم شد و میدانیم که بعد از این همه رعیت سلطان محمد هستیم و من امیدوارم که با حمایت شما ارباب من مرا به غلامی نبرند. تا آن موقع من به اظهارات مانوئل گوش میدادم ولی نتوانستم بیش از آن، اظهاراتش را بشنوم و یکمرتبه ریشش را گرفتم و او را وادار نمودم که چشم به چشم من بدوزد و باو گفتم زن من کجاست؟ و بر سر آنا همسر من چه آمد؟ مگر من زن خود را بتو نسپرده بودم؟ و آیا تو بمن قول ندادی که در حصار مجاور کاخ بلاچرنه یا در خود آن کاخ زن مرا حفظ کنی؟ و آیا سوگند یاد نکردی که نخواهی گذاشت که آسیبی به آنا برسد؟ زود بگو که با او چه کردی و او کجاست؟

مانوئل دست‌ها را مقابل چشم گذاشت و بگریه درآمد و گفت ارباب من شما بمن دستور داده بودید که وقتی دیدم اوضاع دگرگون شد و دیگر امیدی به مقاومت سربازان ما نیست باید آنا را از میدان جنگ خارج کنم و به بندر ببرم و به کشتی گیوستیانی برسانم و اگر زن شما نخواست با من به بندر بیاید من می‌باید يك ضربت شدید بر فرق او وارد

بیاورم و پس از اینکه بی حال شد او را بدوش بگهرم و به کشتی گهوستیانی برسانم زیرا شما میدانستید که عده‌ای از سربازان ژن و خود گهوستیانی بعد از این که شهر گشوده شد با آن کشتی خواهند رفت. من چون فکر میکردم که نمی‌توانم زنی مانند آنها را بدوش بگهرم و از حصار به بندر برسانم يك الاغ بدست آوردم تا این که آنها را بر پشت دراز گوش بنشانم ولی چون آنها زندگی را بدرد گفت نزدیک بود قیمت خرید الاغ از جیب من برود زیرا بعد از مرگ آنها من نمیتوانستم از آن الاغ استفاده کنم و بهای آن را از شما بگهرم و خوشبختانه يك افتر ونیزی که يك ميز تحریر مذهب از کاخ بلاچرنه به یغما برده بود و میخواست آن را به بندر برساند و به کشتی منتقل کند الاغ مرا خریداری کرد و میز را بوسیله الاغ به بندر برد و به کشتی رسانید؟

در تمام مدتی که مانوئل این کلمات را بزبان می‌آورد میگریست و وقتی من دیدم که او از موضوع پرت شده ریش او را که در دست داشتم تکان دادم و گفتم من از تو سوالی کردم و تو باید جواب آن را بدهی و بگو که بر سر آنها چه آمد؟ و چگونه او از این جهان رفت؟

مانوئل ناله کنان گفت ارباب من اینطور ریش مرا نکشید زیرا مجروح می‌شوم و ریش مرا درها نمائید تا بشما بگویم چه بر سر زن شما آمد. من ریش مانوئل را رها کردم و او گفت ارباب من تا آنجا که از من ساخته بود کوشیدم که آسیبی به زن شما نرسد ولی زن دیوانه شما حرف مرا نپذیرفت و حاضر نشد که از حصار خارج شود و من وقتی دیدم که او راضی بخروج از حصار نیست دیشب با او در حصار ماندم و شما اینک بجای این که از من تشکر کنید ریش مرا می‌کشید و مرا مجروح می‌نمائید.

گفتم مانوئل بجای ناله کردن حرف بزن و بگو زن من چگونه بقتل رسید مانوئل گفت آیا شما متوجه شدید برای چه زن شما لباس رزم پوشید و به حصار آمد؟ گفتم او از این جهت لباس رزم بر تن کرد و به حصار آمد که می‌خواست در راه دفاع از مدینه کشته شود و مانوئل سر را تکان داد و گفت ارباب من البته منظور او از پوشیدن لباس جنگ و آمدن به حصار این بود که عهده‌دار خدمتی شود که به سود دفاع از این شهر باشد ولی يك علت خاص او را وادار کرد که به حصار بیاید.

پرسیدم آن علت خاص چه بود؟ مانوئل گفت زن شما ترسید که بشما بگوید بچه مناسب لباس حرب در بر کرد و به حصار آمد برای این که میدانست که شما دارای اخلاقی مخصوص هستید و اگر به علت مزبور پی ببرید ممکن است عکس‌العملی شدید از خود نشان بدهید. سوال کردم چرا زودتر مطلب اصلی را نمی‌گوئی و آن علت چه بود؟

مانوئل اظهار کرد که زن شما هنگامیکه در منزل پدر خود (لوکاس-نوتاراس) بسر میبرد از پدرش شنید که وی تصمیم دارد موقعی که ترکها مبادرت به حمله بزرگ می نمایند دروازه حصار را در آن قسمت که مجاور کاخ بلاچرنه است باز کند.

این راهم بگویم که لوکاس-نوتاراس پدر آنا و سایر یونانی ها که موافق با گشودن این دروازه بودند میدانستند که ترکها خوب میدانند که حصار شهر در مجاورت کاخ بلاچرنه دست نخورده و یقین است بسوی آن حصار نمی آیند مگر بعد از این که شهر مفتوح گردد زیرا برای این که ترکها بتوانند خود را به حصار و دروازه موسوم به دروازه (کرکو) واقع در کنار کاخ بلاچرنه برسانند می باید از حصار خارجی عبور کنند و بعد از گذشتن از حصار مزبور و عبور از فاصله بین دو حصار وارد دروازه کرکو شوند و حصار خارجی مقابل دروازه کرکو و کاخ بلاچرنه خیلی متین است.

لیکن لوکاس-نوتاراس اندیشید که باز گذاشتن دروازه کرکو بدون اینکه زیان جنگی داشته باشد يك زرنگی سیاسی است و یونانیها می توانند بعد از اینکه سلطان محمد وارد شهر شد، باو ثابت کنند که قصد داشته اند با وی همکاری نمایند.

گفتم مانوئل در بعضی از مواقع بین يك زرنگی سیاسی و خیانت بیش از يك مو فاصله نیست و باز گذاشتن دروازه کرکو یعنی دروازه ای که در محکم ترین منطقه حصار قرار گرفته، و مقابل کاخ بلاچرنه است يك خیانت مسلم می باشد و در این جهان بسیاری از اشخاص برای خیانت هائی کوچکتر از این بدار آویخته شده اند.

مانوئل گفت زن شما آنا نیز همین عقیده را داشت و فکر میکرد که باز گذاشتن دروازه کرکو از طرف پدر او، بهر عنوان که باشد خیانت است ولی نمیتوانست این موضوع را بشما بگوید برای این که می ترسید که شما بلافاصله نزد امپراطور بروید و این موضوع را باو بگوئید و امپراطور فرمان قتل لوکاس-نوتاراس را صادر نماید. این بود که آنا از ابراز این موضوع به شما خودداری نمود زیرا بر جان و آبروی پدرش می ترسید و هیچ دختر نمیتواند مبادرت به اقدامی کند که سبب قتل پدرش گردد و آبروی او را بر باد دهد.

لذا چنین جلوه داد برای این که در حصار کشته شود لباس رزم پوشیده ولی میخواست که خود را بدروازه کرکو برساند و ببیند که آیا دروازه مزبور گشوده می شود یا نه و در صورت باز شدن دروازه بگوید که آن را ببندند.

وقتی دیدم که آنا قصد دارد به حصار برود من بر حسب امر شما با او به حصار رفتم و نقطه ای بی خطر را در حصار برایش انتخاب نمودم.

وقتی ما به حصار رفتم مشاهده کردیم که عده ای از نگهبانان یونانی آنجا حضور

دارند. لیکن ما صورتشان را به مناسبت اینکه در تاریکی بودند نمیدیدیم. آنها از ما پرسیدند برای چه این جا آمده‌اید ما گفتیم که آمده‌ایم که بجنگیم و از این حصار و دروازه کرکو دفاع نمائیم و آنها گفتند که ما احتیاجی به کمک شما نداریم و خود می‌توانیم از حصار و دروازه دفاع نمائیم.

من هیچ يك از نگهبانان مذکور را نمی‌شناختم و فکر میکنم که آنها از سربازان لوکاس-نوتاراس بودند و پدر آنها سربازان خود را به حصار فرستاد تا این که حصار و دروازه کرکو از طرف آدم‌های او نگاهداری شود نه سربازان دیگر. آنگاه حمله بزرگ ترکها شروع شد ولی ما در آن قسمت از حصار دور از خطر بودیم زیرا ترکها بسوی ما حمله نمی‌کردند و مثل این بود که خوب میدانستند که حصار شهر، در آن منطقه متین است و آنها نمیتوانند از آنجا وارد شهر شوند.

وقتی هوا روشن شد ما مطلع شدیم که سربازان سپاه ینی چری که زبده‌ترین سربازان ترک هستند مبادرت به حمله کرده‌اند و در آن موقع یونانیهایی که آنجا بودند و کلید دروازه را داشتند، دروازه را گشودند.

آنها بطرف آنها رفت و پرسید برای چه دروازه را باز کردید و فرمان باز کردن دروازه از طرف که بشما داده شد، سربازان وقتی زن شما را دیدند چون آنها لباس رزم در برداشت تصور کردند که يك مرد است و باخشونت از او پرسیدند این سؤال بتو مربوط نیست.

آنها شمشیر خود را از غلاف کشید و گفت شما باید کلید دروازه را بمن بدهید و این دروازه را هم ببندید و گرنه من شما را به قتل خواهم رسانید.

من که پیش‌بینی کردم که ممکن است بین آنها و سربازان مزبور نزاع در بگیرد خواستم جلو بروم و میانجیگری کنم ولی يك مرتبه سربازهای یونانی به آنها حمله ور شدند و ضربات دشنه را بر او فرود آوردند و زن شما بزمین افتاد.

گفتم آه... از این قرار زن من بدست یونانیان یعنی هموطنان خود کشته شد. در صورتیکه من تصور میکردم که سربازان عثمانی او را کشته‌اند.

مانوئل گفت زن شما بدست هموطنان خود به قتل رسید و بعد از اینکه آنها افتاد سربازان یونانی که میدانستند من با او به حصار آمده‌ام میخواستند مرا هم بقتل برسانند ولی من با وجود پیری و ضعف پاها گریختم و چون هنوز هوا خیلی روشن نشده نبود توانستم جان بدر ببرم.

گفتم مانوئل برای چه تو به سربازان ونیزی که در کاخ بلاچرنه بودند اطلاع ندادی و چرا به آنها نگفتی که سربازان یونانی دروازه کرکو را گشوده و زنی را که

میخواست آن دروازه را ببندد کشته‌اند.

مانوئل گفت من این موضوع را به سربازان ونیزی که در کاخ بلاچرنه بودند گفتم ولی آنها حرف مرا باور نکردند و سپس فرمانده آنها نقشه‌ای را بمن نشان داد و گفت نگاه کن حفاظت از دروازه کرکو بما مربوط نیست و برعهده سربازان یونانی می‌باشد و ما فقط محافظ کاخ بلاچرنه هستیم و نمیتوانیم در امور مربوط به منطقه دروازه کرکو مداخله نمائیم.

گفتم مانوئل آیا تو نمیتوانستی که سربازان ونیزی را از کاخ بلاچرنه خارج کنی که آنها بروند و با چشم خود ببینند که دروازه کرکو باز است و زن مرا کشته‌اند. مانوئل گفت نمیتوانستم که موضوع قتل زن شما را با آنها بگویم زیرا خود شما بمن تأکید کردید که هیچ کس نباید بفهمد که آنا يك زن و دختر لوکاس-نوتاراس و زوجه شماست و از این گذشته وقتی من با آنها گفتم نگهبانان دروازه کرکو آن دروازه را گشودند نسبت به من ظنن شدند و تصور کردند که مردی محیل می‌باشم و میخواهم با این حيله آنها را از کاخ خارج کنم تا این که یونانیها جای آنان را بگیرند و شما خود میدانید که یونانیها چقدر بر دیوارهای کاخ بلاچرنه خطاب به سربازان ونیزی که در آن کاخ هستند ناسزا نوشته‌اند و با آنها می‌گفتند که ای لاتینی‌های بی‌شرم یونان را تخلیه کنید و به کشور خود برگردید.

من وقتی دیدم که در کاخ بلاچرنه سربازان لاتینی نسبت بمن خشمگین شده‌اند و ممکن است آسیبی بمن برسانند از آنجا خارج گردیدم و نزد برادران کوچاردی رفتم و موضوع باز شدن دروازه کرکو را با اطلاعشان رسانیدم ولی ورود من با آنجا مصادف با موقعی شد که آن سه برادر و سربازان آنها سخت گرفتار جنگ با سربازان ترك بودند و نمیتوانستند که منطقه خود را ترك نمایند و به منطقه دروازه کرکو بروند.

مانوئل قدری سکوت نمود و سپس گفت ارباب من، م بدانم که ممکن است حرف مرا باور نکنید ولی آنچه تا این لحظه شما گفتم، و آنچه بعد از این شما می‌گویم، عین حقیقت است و من پس از اینکه از برادران کوچاردی ناامید شدم بخاطر آوردم که يك یونانی هستم و پدران و مادران من در یونان متولد شدند و همین جا مردند و در خاک جا گرفتند و یادم آمد که پدر من در کاخ مانوئل امپراطور یونان، نجاری میکرد و مهرنم قبول نمود که دروازه شهر باز باشد و من اقدامی برای بستن آن ننمایم و شمشیر یکی از مقتولین را برداشتم و بطرف دروازه کرکو براه افتادم که آن را ببندم.

گفتم مانوئل آیا برآستی تو شمشیر بدست گرفتی و رفتی که دروازه را ببندی؟
مانوئل گفت ارباب من، همانطور که حضور من در این موقع، مقابل شما، واقعیت

داد من سوگند یاد میکنم که به تحقیق شمشیر بدست گرفتم و رفتم تا دروازه را ببندم ولی متأسفانه ذیر رسیدم زیرا سربازان ینی چری سلطان محمد، از دروازه وارد شدند. و من بعد از دپدن سربازان ترك شمشیر را بر زمین انداختم و دو دست را بلند کردم و از (عذرای مقلس) درخواست نمودم که مرا حفظ کند.

درخواست من از طرف عذرای مقلس پذیرفته شد زیرا سربازان ترك مرا به قتل نرسانیدند و یکی از آنها بازوی مرا گرفت و بزبان یونانی نامفهوم از من پرسید که صومه کجاست و ما را بطرف صومه بیره.

من جرئت نکردم از او پرسم که با صومه چه کار دارد و برای چه می خواهد به دیر برود و راهنمایی او و رفقایش را که تقریباً بیست نفر بودند برعهده گرفتم و آنها را بطرف صومه بردم.

من تصور میکردم که منظور سربازان ینی چری از رفتن به صومه این است که آنجا را تماشا کنند زیرا بعضی از دیرهای یونان تماشائی است.

وقتی ما وارد صومه شدیم زنهای تارك دنیا جلوی تصویر اولیای مذهب زانو بر زمین زده مشغول خواندن دعا بودند و از مشاهده سربازان ترك خیلی وحشت کردند و بعضی از آنها موفق به فرار شدند و از درب عقب صومه گریختند ولی برخی به چنگ سربازان افتادند و دیگر، ارباب من، نمیتوانم بگویم که آنها چه کردند.

گفتم مانوئل لزومی ندارد که تو فجایع سربازان عثمانی را در صومه شرح بدهی زیرا خود من وقتی از شهر عبور میکردم دیدم که آنها زنهای تارك دنیا را بیرحمانه قتل عام کردند.

مانوئل گفت من آنقدر از وحشیگری آنها بیمناک و اندوهگین شدم که گریختم. گفتم مانوئل امروز وقتی من از مقابل کاخ بلاچرنه عبور میکردم دیدم که جسد عده ای از سربازان ترك مقابل آن کاخ بر زمین افتاده است و آیا سربازان ونیزی که در کاخ مزبور بودند از آنجا خارج شدند و به ترك ها حمله نمودند؟

مانوئل گفت بلی ارباب من و سربازان ونیزی که در کاخ بلاچرنه بودند از آنجا خارج شدند و به سربازان ترك حمله ور گردیدند و عده ای از آنها را کشتند و سربازان یونانی مستحفظ دروازه کرکو را نیز به قتل رسانیدند و آن دروازه را بستند.

گفتم تو که وارد شهر شده بودی چگونه از این موضوع مطلع گردیدی؟ مانوئل گفت وقتی من دیدم سربازان عثمانی در صومه مبادرت به قتل عام می کنند بطوری که گفتم از آنجا گریختم و قصدم این بود که باین جا یعنی خانه شما بیایم و چون

این خانه عقب بندر است و سربازان ونیزی که از کاخ بلاچرنه خارج شدند بطرف بندر میرفتند تا این که خود را به سفاین خویش برسانند من آنها را دیدم و در راه سربازان ونیزی هم ترکها را می کشتند و هم یونانی ها را و اظهار می کردند که یونانی ها خصائن هستند زیرا دروازه کرکو را بروی ترکها گشوده اند.

گفتم مانوئل آن قسمت از حصار که در منطقه دروازه سن رومانوس واقع شد نیز بر اثر خیانت از دست رفت زیرا در آنجا يك نفر از عقب بطرف گیوستیانی تهر انداخت و او را از پا در آورد و بهمین جهت سربازانی که آنجا بودند وقتی دیدند رئیس آنها از پا درآمد سست شدند و حصار را تخلیه کردند ولی دنباله وقایع را بگو.

مانوئل گفت سربازان ونیزی چون پیوسته مرا در کاخ بلاچرنه میدنند و میدانستند که نوکر شما هستم مرا بقتل نرسانیدند و بمن گفتند که آنها از کاخ خارج شدند و ترکها و یونانی ها را در آن منطقه به قتل رسانیدند و دروازه کرکو را هم بستند.

گفتم آیا آنها موفق شدند که دروازه کرکو را ببندند؟

مانوئل گفت من بچشم خود ندیدم که آنها دروازه مزبور را ببندند برای اینکه وارد شهر شده بودم ولی آنها ادعا می کردند که دروازه کرکو را بستند ولی چون ترکها در تمام مناطق حصار بر شهر رخنه کرده اند و مقاومت آنها سود ندارد لذا از مدینه میروند و متأسف هستند چرا عده ای از سربازان آنها در آن شهر کشته شدند و فداکاری آنها بمناسبت خیانت خود یونانیها بدون نتیجه ماند.

گفتم مانوئل با این که من نسبت به سربازان ژن و ونیز که در این شهر می جنگیدند بمناسبت این که یونانیان را تحقیر می کردند نظری خوب نداشتم تصدیق میکنم که این شهر بر اثر خیانت از دست رفت.

سپس از او پرسیدم تو چه کردی؟ مانوئل گفت سربازان ونیز بطرف کشتی ها رفتند و قصد داشتند که سوار کشتی شوند و از مدینه مراجعت نمایند و من هم بسوی خانه شما آمدم تا اینکه خود را در زیر زمین خانه پنهان کنم و میدانستم که ترکها بعد از این که دو سه روز در این شهر مبادرت به کشتار کردند، از خشم فرود خواهند آمد و دیگر دست به خون مردم نخواهند آلود و آنوقت من می توانم از زیر زمین خارج گردم و منتظر مراجعت شما باشم.

گفتم مانوئل پرچمی را که من در دست داشتم بالای خانه نصب کن و مطمئن باش که هیچ کس مزاحم تو نخواهد شد و من تو را از لحاظ آنا بخشودم زیرا فهمیدم که قتل

او ناشی از تصور تو نیست و اگر برحسب اتفاق (گو اینکه این فرض بعید است) سربازان ترك خواستند وارد این خانه شوند نام مرا ببر و بگو که غلام من هستی و پس از این که سربازان ترك اسم مرا شنیدند بدون این که آسیبی بتو برسانند از منزل خارج خواهند گردید.

آنوقت براه افتادم تا بروم و مانوئل گفت ارباب من، کجا میروید؟ ... و آیا در این روزهای خطرناک مرا تنها میگذارید.

گفتم مانوئل تا پرچم عثمانی بالای این خانه دیده می شود کسی مزاحم تو نخواهد شد و نباید از تنهایی بیم داشته باشی و اما من، میروم تا (فاتح) را ببینم.
مانوئل پرسید فاتح کیست؟

گفتم فاتح مردی است که این شهر را فتح کرده و در گذشته اسم او سلطان محمد دوم بود لیکن از این به بعد او را فاتح خواهند خواند و این نام، در جهان، برای او باقی خواهد ماند و قبل از او هیچ يك از سلاطین عثمانی نتوانستند که این عنوان را احراز کنند و پس از این مرد نیز هیچ يك از سلاطین عثمانی دارای این عنوان نخواهند شد زیرا در این گیتی بیش از يك مدینه وجود نداشت که آنهم این شهر بود و بعد از این مدینه ای دیگر بوجود نخواهد آمد تا این که باز يك سلطان عثمانی آن را فتح کند. این است که تا دنیا باقی است، مردم جهان سلطان محمد دوم را با عنوان فاتح خواهند شناخت و این مرد با تصرف مدینه آن قدر نیرومند گردیده که سلطان شرق و غرب خواهد گردید.

آنگاه رو را بسوی مغرب کردم و خطاب بملل اروپائی بانك زدم ای ملت های خفته که همه مسیحی هستید و غوغای از دست رفتن مدینه شمارا هنوز از خواب بیدار نکرده است. من در گوش شما که خوابیده اید اذان می گویم و شاید بانك اذان من شما را از خواب بیدار کند، و چشم بگشائید و از آنچه خواهید دید بلرزه درآئید و متوجه شوید که اگر امروز نوبت مدینه بود فردا نوبت شما می باشد و این سیل خونین که از عثمانی براه افتاده بزودی تمام اروپا را خواهد گرفت و در تمام کشورهای مغرب زمین پرچم مسیحیت سرنگون خواهد شد و پرچم عثمانی را بجای آن خواهند افراشت.

مانوئل پرسید ارباب من چه میگوئید و برای چه روی خود را به طرف مغرب کرده اید مگر شما نمیدانید که (بیت المقدس) در مشرق است نه در مغرب^۱

گفتم مانوئل من مناجات میکنم و از این جهت روی خود را بسوی مغرب می‌نمایم
که شاید خفتگان مغرب زمین از بانك مناجات من بیدار شوند و سپس از خانه‌خود دور
گردیدم و در شهر بحرکت درآمدم.

فصل سی و دوم

برخورد من با محمد فاتح

سربازان عثمانی در شهر فراوان بودند ولی کسی بمن توجه نمی نمود زیرا تصور می کردند که من يك سرباز عثمانی هستم.

سربازان و ملوانان عثمانی به چپاول اشتغال داشتند و از بعضی از خانه ها همچنان فریاد زن هائی که مورد تجاوز قرار میگرفتند شنیده می شد و قطار اسیران در خیابان ها بنظر میرسیدند و آنها را از شهر خارج میکردند که به اردوگاه خود ببرند.

من میخواستم بروم و سلطان محمد را ببینم و بدو عثمانی ها بمن گفتند که وی نزدیک خانه فرمانده سابق نیروی دریائی است.

چون لوکاس-نوتاراس در گذشته فرمانده نیروی دریائی بود من پسوی خانه او رفتم و دیدم که پرچم ترکیه بالای خانه او افراشته شده و دو چساوش عثمانی مقابل خانه اش نگهبانی می نمایند تا این که سربازان ترکیه بخانه او حمله نکنند.

معلوم شد که لوکاس-نوتاراس پاداش خیانت خود را دریافت نموده و خانه اش از تاراج و افراد خانه اش از بردگی مصون هستند.

چون سلطان محمد را در آنجا ندیدم باز سراغ وی را از سربازان عثمانی گرفتم و بمن گفتند که سلطان ممکن است بطرف دروازه روئین رفته باشد.

دروازه (روئین) یکی از دروازه های مدینه است که آن را با مفرغ ساخته اند و بهمین جهت موسوم به دروازه روئین می باشد و من وقتی بسوی دروازه روئین میرفتم

دیدم که آخرین کشتی‌های مسیحیان پر از لاتینی‌ها و فراریان یونانی‌شهر را ترک می‌نمایند و عثمانی‌ها هم با سفاین جنگی خود جلوی آنها را نمیگیرند برای این که تمام ملوانان کشتی‌های جنگی عثمانی مشغول غارتگری بودند.

هنوز به دروازه روئین نرسیده بودم که موکب سلطان محمد نمایان شد يك عده چاووش دارای لباس‌های سبز رنگ در عقب و طرفین سلطان حرکت میکردند و بعد از آنها يك دسته کماندار که کمانهای زرین داشتند حرکت می‌نمودند.

پیشاپیش سلطان عده‌ای از پسرهای زیبا که از خدمه پادشاه بودند گل می‌فشانند و مجمرهای سیمین را بحرکت در می‌آوردند تا این که عطر بخور، که در مجمرها می‌سوخت فضا را مطهر کند.

سلطان بر اسبی سفید و پالدار سوار بود و یال آن اسب را مثل گیسوان زنها بسته بودند و آنقدر نمش روی زمین بنظر میرسید که اسب سلطان سم خود را روی جنازه‌ها می‌نهاد.

سلطان محمد آرام بود ولی از چشم‌های زاغ او برق شادی میدرخشید و من که در گذشته در خدمت سلطان پسر می‌بردم هرگز دیدگان سلطان محمد را آنگونه درخشان ندیدم.

من با دقت قیافه سلطان را مینگریستم که ببینم آیا تغییری در قیافه او پیدا شده است یا نه؟

ولی متوجه شدم که تغییر نکرده و قیافه او، مثل گذشته باریک و لاغر و بینی‌اش دراز و نوک آن خمیده چون منقار عقاب و چانه‌اش برآمده می‌باشد.^۱

وقتی سلطان از دروازه روئین گذشت تا این که بسوی کلیسای ایاصوفیه برود من به کسانی که با وی بودند ملحق شدم تا اینکه نزدیک کلیسای ایاصوفیه رسیدیم.

در آنجا سلطان محمد از اسب پیاده شد و توپوز خود را بدست گرفت و خم گردید و يك مشت خاک از زمین برداشت و برفرف خویش پاشید و من فهمیدم که منظور سلطان از این کار شکسته نفسی است و میخواهد بفهماند که او از خاک است و روزی بخاک بازگشت خواهد کرد.

وقتی سلطان وارد کلیسای ایاصوفیه شد من از اولین کسانی بودم که بعد از او قدم

۱- تصویر واقعی سلطان محمد که بوسیله نقاشان یونانی ترسیم گردیده هست و سلطان محمد فاتح را خیلی شبیه به سلطان عبدالحمید معروف که تا آغاز قرن بیستم در ترکیه سلطنت میکرد نشان میدهد. مترجم.

بکلیسا نهادم و آنگاه او، و من و چند نفر در يك صف قرار گرفتیم.

در داخل کلیسا سربازان عثمانی مشغول غارت بودند و هرچه از زروسیم و البسه گران بهای روحانیون و قندیل‌های مرصع می‌توانستند، میبردند و وقتی میدیدند چیزی گران بهاست ولی قادر بحمل آن نیستند آن را درهم می‌شکستند.

در وسط شبستان بزرگ کلیسای ایاصوفیه که پر از لاشهٔ مقتولین بود و پای انسان آنجا در خون فرومیرفت یکی از سربازان عثمانی با تبر برکف شبستان حمله می‌کرد و میکوشید که يك قطعه سنگ کف شبستان را که مستور از خون بود، بحرکت درآورد و تصور میکرد که گنج پنهانی کلیسا زیر آن سنگ می‌باشد.

سلطان بسوی او رفت و توپوز خود را برشانه‌اش کوبید و بانك زد برای چه ملك مرا ویران میکنی؟ ... مگر تو نمیدانی که این جا ملك من است.

سرباز عثمانی از شدت درد بر زمین افتاد و سربازان دیگر، دوپای وی را گرفتند و روی خون کشیدند و از وسط جنازه‌ها عبور دادند و به گوشه شبستان رسانیدند زیرا بیم داشتند که سلطان آن مرد را به قتل برساند.

سلطان محمد بانك زد قبل از اینکه قسطنطنیه گشوده شود من گفتم که اموال منقول سکنه این شهر مال سربازان من است و هر کس هرچه تاراج کند و بتواند حمل نماید، مال اوست اما اموال غیر منقول از جمله این کلیسا بمن تعلق دارد و کسی نباید به عمارات و کلیساهای این شهر، آسیب برساند.

کسانیکه در کلیسا بودند تصور کردند که خشم سلطان نسبت بآن سرباز، و زدن و از پا در آوردن او ناشی از این است که سلطان می‌بیند که افسران و سربازان او بر اثر چپاول توانگر شده‌اند ولی بخود وی چیزی نرسید و بهمین جهت، خشم خویش را بر سر آن سرباز که کف شبستان را ویران میکرد وارد آورده است.

ولی من میدانستم که اینطور نیست و سلطان محمد نسبت به افسران و سربازان خود حسد نمپورزد زیرا برای او تحصیل زر و سیم از راه‌های دیگر، آسان است و پادشاه ترکیه فقط قدرت میخواهد و آرزو دارد تا آنجا که ممکن است قدرت خود را توسعه بدهد.

بعد از اینکه سرباز مذکور را دور کردند سلطان محمد به تماشای ستون‌ها و دیوارها و سقف و گنبد شبستان مشغول گردید و معلوم بود که عظمت و زیبایی بنای مزبور خیلی در او اثر کرده است.

صاحب منصبان عثمانی که با سلطان بودند نیز مجذوب عظمت کلیسا شدند و یکی از آنها پنجه خود را در خون زد و بعد يك نخیز بلند برداشت و پنجه خونین را بردیوار کلیسا کوبید و پس از فرود آوردن گفت این یادگار من است.

صاحب‌منصبان دیگر که چنین دیدند از حرکت ابلهانه آن سرود تقلید نمودند و پنجه‌های خود را در خون زدند و به دیوار چسباندند تا شکل دست آنها بر دیوار نقش شود.

من فهمیدم که حرکات مزبور ناشی از جهالت و حسد است و کسانی که نادان و بی‌هنر هستند و بجا اثر هنری معماری دیگران رشک می‌برند چون نمی‌توانند مثل آن یا بهتر از آن بوجود آورند و بسازند، از فرط غبطه درصدد ضایع کردن و ویران نمودن آثار برجسته هنری و معماری دیگران بر می‌آیند.

سلطان محمد وقتی دید که صاحب‌منصبان او از خویش روی دیوار کلیسای ایاصوفیه یادگار می‌گذارند يك کمان را از دست یکی از سربازان عثمانی گرفت و تیری به کمان بست و بطرف سقف پرتاب نمود و گفت این هم یادگار من است و تیر او زیر گنبد کلیسا جا گرفت.

آنگاه خطاب به سربازان بانك زد صلیب را از بالای محراب کلیسا فرود بیاورید و سربازان عثمانی حمله کردند و صلیبی را که بالای محراب بود در هم شکستند. آنوقت سلطان محمد فاتح به افسران و سربازان عثمانی گفت آنچه را که من میگویم باتفاق، تکرار نمائید.

در کلیسا سکوت برقرار گردید و همه میخواستند بدانند که سلطان چه میگوید. سلطان محمد با صدائی بلند که زیر گنبد شبستان کلیسای ایاصوفیه پوچید بانك زد (امروز محمد فرزند مراد و سلطان عثمانی وارد این جا شد تا این که بزرگترین کلیسای مسیحیت را مبدل به مسجد و محل عبادت خدای یکتا نماید)

همه با صدای بلند این جمله را تکرار کردند و در این وقت، يك واقعه اتفاق افتاد که برای من غیرمنتظره بود و من دیدم از پشت محراب، دری باز شد، و بیست تن از روحانیون برجسته یونان، درحالی که لباس با شکوه تشریفات روحانی را دربر داشتند قدم به شبستان نهادند و در يك صف قرار گرفتند و من بین آنها (گنادیوس) را که در آغاز این یادداشت‌ها بدفعات، از او نام برده‌ام شناختم.

آنها در يك صف بیست نفری با گامهای آهسته به سلطان محمد نزدیک شدند و پس از این که مقابل او رسیدند با این که زمین، خونین بود يك زانو را بر زمین نهادند و گنادیوس بدو با زبان یونانی و آنگاه بزبان ترکی گفت که ما تسلیم سلطان هستیم از لباسی که روحانیون در بر داشتند و طرز خروج آنها از پشت محراب و در يك صف قرار گرفتن و باتفاق گام برداشتن و آثار و علائم دیگر معلوم بود که روحانیون پیش‌بینی میکرده‌اند که باید در این تشریفات شرکت نمایند و بعد من فهمیدم

که آنها مدتی است که در دو اطاق واقع در پشت محراب که از اماکن مخفی کلیسا می باشد زندگی میکردند و بطور پنهانی با سلطان محمد مربوط بوده اند و سلطان بآنها قول داد بعد از اینکه شهر گشوده شد بآنها امان بدهد و آسیبی بآنان نرساند.

وقتی روحانیون عیسوی مقابل سلطان زانو زدند سلطان محمد، خطاب به افسران و سربازان عثمانی گفت بطوری که می بینید این اشخاص که از روحانیون برجسته عیسوی هستند بمن تسلیم شدند و لذا اسیر من می باشند و شما حتی بر آنها ندارید و کسی نباید آنها را آزار کند و اراده من این است که آنها در یکی از صومعه های این شهر سکونت نمایند و انتخاب صومعه هم بسته به میل خود آنهاست و هر صومعه را که مایل باشند می توانند برای مسکن انتخاب نمایند و شما باید بر در صومعه دو چاوش بگذارید که وارد آن و مخل آسایش ایشان نگردد.

روحانیون مسیحی اظهار کردند که ما میل داریم که در صومعه (پانتو کرانور) سکونت نمائیم و سلطان گفت که مطابق میل آنها رفتار شود.

چند لحظه دیگر بانك اذان از خارج و آنگاه از داخل کلیسا برخاست و من از صدای بی موقع اذان حیرت نمودم چون عثمانی ها سه موقع اذان میگویند یکی بامداد در اولین طلیمه فجر و دوم ظهر و سوم در آغاز شب و آن موقع عصر بود و میدانستم که موقع اذان گفتن نیست.

سپس متوجه شدم که سلطان محمد قصد دارد به شکرانه پیروزی و این که بزرگترین کلیسای مسیحیت را مبدل به مسجد کرده است نماز حاجت بخواند و بهمین جهت تركها اذان میگویند.

سلطان امر کرد برای او آب بیاورند تا وضو بگیرد و هنگامی که فاتح قسطنطنیه مشغول وضو گرفتن بود سربازان ترك در اندك مدت لاشه هایی را که در شبستان افتاده بود از آنجا بیرون بردند ولی نتوانستند با همان سرعت خونها را بشویند. معهذا محوطه ای را که سلطان میباید در آنجا نماز بخواند شستند و از خون پاك و خشك نمودند و سجاده ای برای سلطان محمد گسترده و آن مرد، رو به کعبه کرد و به خواندن نماز مشغول شد.

عثمانی ها هم وقتی دیدند سلطان نماز حاجت میخواند، شروع به خواندن نماز کردند و من در گوشه ای از کلیسا ایستاده، نماز خواندن آنها را مینگریستم.

بعد از خاتمه نماز، سلطان محمد قصد خروج از کلیسا را کرد و هنگام بیرون رفتن دستور داد که سراسر کلیسا را خوب بشویند و بعد با گلاب آن را آگین نمایند. هنگامی که سلطان میخواست از کلیسا خارج شود و قدم به میدانی که مقابل ایاصوفیه

بود بگذارد من خود را باو رسانیدم و طوری قرار گرفتم که وی مجبور شود مرا ببیند وقتی سلطان مرا دید رنگ از صورتش پرید و چند لحظه آثار وحشت در قیافه اش آشکار شد.

اطرافیان سلطان که دیدند آن مرد از دیدن من وحشت کرد خواستند بمن حمله ور شوند لیکن سلطان دست خود را بلند نمود و گفت کسی نباید با او کار داشته باشد. آنهایی که میخواستند بمن حمله ور شوند عقب رفتند و سلطان گفت آیا بخاطر داری، روزی بتو می گفتم که من خواهم توانست اسب های خود را در کلیساهای این شهر بینم و معابد شما را مبدل به اصطبل کنم؟ گفتم بلی این موضوع را بخاطر دارم.

سلطان گفت آیا بخاطر داری که تو در جواب گفتمی اگر این واقعه رو بدهد تو زنده نخواهی بود تا بینی اسب های سربازان من، در کلیساهای این شهر بسته شده است. جواب دادم بلی ... این موضوع را هم یاد دارم سلطان پرسید پس برای چه زنده هستی؟ ... و من طوری یقین داشتم که تو کشته شده ای که وقتی تو را دیدم یمناک گردیدم و تصور کردم از دنیای دیگر آمده ای.

گفتم زنده ماندن من ناشی از گناه من نیست و از روزی که محاصره این شهر شروع شد من در تمام پیکارهای بزرگ شرکت کردم ولی مرگ بسراغ من نیامد و دیشب هم تا موقعی که مجروح شدم و از پا درآمدم در یکی از بزرگترین میدان های پیکار این شهر می جنگیدم لیکن باز زنده ماندم و اکنون از تو درخواست میکنم که دستور بدهم مرا از بدن جدا کنند زیرا تا سر مرا از تن جدا نکنی پیروزی تو کامل نخواهد شد و تو میدانی که من برای چه این حرف را میزنم؟

سلطان قدری سکوت کرد و بعد گفت آنزولوس شکبائی داشته باش و هر کار موقعی داد که باید در همان موقع آن را بانجام رسانید.

سپس بدون اینکه چیزی دیگر بگوید از کلیسا خارج گردید و قدم به میدان مقابل ایاصوفیه نهاد.

من بجای اینکه عقب بروم و خویش را از نظر آن مرد دور کنم، سعی میکردم طوری راه بروم که سلطان محمد باز مرا ببیند که شاید بخشم درآید و فرمان قتل مرا صادر کند. من طوری مرگ خویش را میخواستم که اگر در آن وقت دارای ثروت سراسر جهان میبودم تمام دارائی خود را به سلطان می بخشیدم تا این که مرا به قتل برساند و از قید زندگی نجات بدهد.

بعد از این که سلطان محمد ده قدم در میدان گام برداشت من دیدم که يك عده از

بزرگان یونانی که یکی از آنها لوکاس نوتاراس می‌باشد و همه اسیر هستند از آن طرف میدان نمایان شدند و عثمانی‌ها اسرای مذکور را نزد سلطان می‌آوردند.

من از اسارت لوکاس نوتاراس حیرت کردم چون میدانستم که بالای خانه او پرچم ترکیه افراشته شده و مقابل منزلش، چاروش‌ها نگهداری می‌نمایند و یک چنان مرد که تحت حمایت رسمی سلطان عثمانی است نباید اسیر شود و بعد دریافتم که لوکاس نوتاراس در خانه خود نبوده، یعنی در میدان جنگ بسر می‌برده و لذا سربازان ترک، او را شناخته‌اند و مثل دیگران اسیرش کرده‌اند.

سلطان وقتی دید که بزرگان یونان باو نزدیک می‌شوند توقف کرد و در آن موقع (خلیل) وزیر اعظم عثمانی طرف راست سلطان بود و عده‌ای از صاحب‌منصبان و درباریان عثمانی و من، طرف چپ سلطان بودیم.

بزرگان یونان وقتی مقابل سلطان رسیدند زانو بر زمین زدند و سلطان گفت شما که مهادنستید این شهر قادر به مقاومت نیست برای چه سربازان را وادار نمودید که پایداری کنند و عده‌ای بیشتر از سربازان من به قتل برسند.

بزرگان یونان سکوت کردند، ولی لوکاس نوتاراس چشم به خلیل وزیر اعظم ترکیه که در طرف راست سلطان قرار داشت دوخته بود.

سلطان گفت مثل اینکه شما چیزی مهادنید و نمی‌خواهید بگوئید لوکاس-نوتاراس سر برداشت و گفت وقتی در کشور و اردوگاه خود شما، کسانی که جزو مشاورین محرم شما محسوب می‌شدند بما می‌گفتند پایداری کنید چگونه ما می‌توانستیم پایداری نکنیم.

وقتی لوکاس-نوتاراس این حرف را می‌زد بسا غضب خلیل را مینگریست و نگاه خشم‌آلود او توجه سلطان را بطرف خلیل جلب کرد و یک مرتبه ریش بلند وزیر اعظم را گرفت و بانگ زد ای خائن آیا تو بودی که سکنه این شهر را تشویق بمقاومت میکردی؟ سپس سلطان گفت ای خلیل اگر وزیری جز تو مبادرت بساین خیانت میکرد من بی‌درنگ او را به قتل می‌رسانیدم ولی بدو دلیل تو را معدوم نمیکنم یکی این که تو از خدمتگزاران قدیم خانواده ما هستی و پدر و جد تو به اجداد من خدمت کردند و پیوسته طرف راست اجداد می‌ایستادند و تو در دوره پدرم طرف راست او قرار می‌گرفتی و بعد از اینکه من بسلطنت رسیدم پیوسته در طرف راست من جا داشتی و وزیر اعظم بودی.

دیگر اینکه امروز، روز پیروزی است و من نمی‌خواهم در این روز، خون پیرمردی چون تو را بر زمین بریزم لیکن دیگر نمیتوانم، تو را ببینم و تا روزی که تو و من زنده هستیم چشم‌های ما نباید بهم بیفتد و تو، تا عمر داری باید در گوشه‌ای دور افتاده از کشور من بسر ببری و مانند گدایان زندگی کنی زیرا مجازات خیانت تو این است که

من تمام اموالت را خواهم گرفت.

سلطان محمد دوم، لحظه‌ای سکوت کرد و بعد، خطاب به چاووش‌ها گفت او را ببرید و به دورترین نقطه کشور من تبعید نمایید.

چاووش‌ها در يك لحظه جبهه گران بهای وزارت را که بردوش خلیل بود، ازدوش برداشتند و آنگاه کشان کشان، او را از حضور سلطان دور کردند، و بعضی از صاحب منصبان جوان خم شدند و خاک‌های آلوده بخون را مشت کردند و بطرف خلیل پرتاب نمودند زیرا در عثمانی وقتی يك نفر مورد نفرت سلطان قرار بگیرد اطرافیان و درباریان سلطان، سعی می‌کنند که با ابراز شدیدترین نفرت‌ها، نسبت بآن مرد، به سلطان تملق بگویند و خود را از وفاداران وی جلوه بدهند.

بعد از اینکه (خلیل) را بردند سلطان محمد خطاب به بزرگان یونان گفت امپراطور شما کجاست و چه اطلاع از او دارید؟

بزرگان یونان نظرهائی به یکدیگر انداختند و سکوت کردند زیرا هیچک از آنها نمی‌دانستند که امپراطور کجاست و چه میکند.

سلطان با حیرت ساختگی گفت چطور ممکن است که از حال امپراطور خود بی‌اطلاع باشید و مگر شما جز بزرگان کشور او نبودید و با کمک آن مرد بمقام و ثروت نرسیدید و آیا پیوسته کنار او پیکار نمی‌کردید؟

چند نفر از سناتورها و درباریان یونان از فرط خجلت سر بیزیر افکندند و لسی (لوکاس نوتاراس) سر برداشت و گفت: (قسطنطین) امپراطور این شهر و یونان، مذهب ما را به (پاپ) ولاتینی‌ها فروخت و به ملت خود خیانت کرد و بهمین جهت ما که دهگدر نسبت باو تعهدی نداشتیم از وی رو برگردانیدیم و تصمیم گرفتیم که بشما خلعت کنیم.

امپراطور دستور داد که جار بزنند هر کس امپراطور را پیدا کند و نزد او بیاورد پاداش خواهد گرفت و هر کس او را به قتل رسانیده هر گاه خود را معرفی نماید پاداش دریافت خواهد داشت.

لیکن قبل از این که دستور سلطان بموقع اجرا گذاشته شود، دو نفر از افراد سپاه (ینی‌چری) جلو آمدند و خود را به سلطان رسانیدند و هر دو مدعی بودند که امپراطور را به قتل رسانیده‌اند و هر يك برای اثبات دعوی خود سو گند یاد میکردند.

سلطان بآن دو نفر گفت که بروند و جنازه امپراطور را در میدان جنگ پیدا کنند و بعد از اینکه لاشه را یافتند به فرمانده خود تسلیم نمایند تا وی راجع به آن جنازه از او کسب تکلیف کند.

آن دوسرباز برای یافتن جنازه رفتند و سلطان باز با بزرگان یونان صحبت کرد

و بآنها می گفت که تصمیم دارد ب همه آنها زمین های مرغوب زراعتی و طلا بدهد و چند روز دیگر که اوضاع شهر آرام گردید حکومت قسطنطنیه را بآنها خواهد سپرد زیرا همگی مردانی لایق و درخورد اعتماد می باشند.

بزرگان یونان از این وعده ها بسیار خوشحال شدند و سلطان محمد گفت چون من حدس میزنم که عده ای از رجال این شهر بدست سربازان یا ملوانان ما اسیر گردیده اند مهل دارم که اسرای مذکور را از کسانی که آنان را اسیر نموده اند خریداری نمایم تا از وجود آنان هم برای اداره امور این شهر استفاده شود و آیا شما می توانید بفهمید چه کسانی بدست سربازان ما اسیر گردیده اند (لوکاس نوتاراس) اسم سی نفر از بزرگان یونان را برد و گفت فکر میکنم که آنان اسیر گردیده اند و سربازان و ملوانان شما آنها را به غلامی بردند.

وقتی (لوکاس نوتاراس) از ذکر اسامی آنها فارغ شد من نتوانستم خودداری کنم و خطاب باو بانگ زدم ای خائن بی شرم... آیا خیانت تو کافی نیست که قصد داری دیگران را هم مثل خود بکنی تا آنها نیز بامید مقام و قدرت، بوطن خویش خیانت کنند؟

(لوکاس نوتاراس) جواب داد آنچه من کردم خیانت نیست بلکه سیاست است و من مردی هستم سیاستمدار و میدانم که بعضی اوقات انسان باید نرمی و مدارا داشته باشد و با خصم خود بسازد برای اینکه بتواند ملت خویش را از نابودی حفظ کند. و من برای حفظ ملت یونان کمر خدمت بسططان محمد را برمیان بستم و عقیده دارم که شجاعت مردی چون من که با سلطان محمد کنار آمده ام خیلی بیش از کسانی است که در میدان جنگ کشته شدند، زیرا کسانی که در میدان جنگ کشته شدند فقط جان خود را فدا کردند ولی من غرور و سرفرازی و حیثیت شخصی و خانوادگی خود را فدا نمودم تا بتوانم ملت یونان را نجات بدهم و شما که مرا نمی شناسید و نمیتوانید به نیت واقعی من پی ببرید حق ندارید مرا خائن بخوانید.

پرسیدم آیا دختر شما (آنا) شما را میشناخت یا نه؟

(لوکاس نوتاراس) گفت بلی دخترم خوب مرا می شناسد؟ گفتم بگوئید که دخترم خوب مرا میشناخت زیرا دختر شما دیگر زنده نیست زیرا آنا برای اینکه تنگ خیانت شما را از بین ببرد جان فدا کرد و کشته شد آنهم بدست سربازان یونانی که از طرف شما مأمور بودند که دروازه (کرکو) را بروی سپاهیان سلطان محمد بگشایند.

دنک از صورت لوکاس نوتاراس پرید و پرسید چگونه او کشته شد؟

گفتم کشته شدن آنا یعنی دختر شما که میگوئید خوب شما را میشناخته، دلیل بر این

است که او هم میدانسته که شما خائن هستید و دیشب بدروازه کرکو رفت تا آن دروازه را که شما گشوده بودید ببندد ولی سربازان یونانی شما او را کشتند تا مانع از بستن دروازه شوند.

آنوقت بانك زدم ای خائن اگر من آئینه‌ای می‌داشتم بتو میدادم تا چهره خود را در آئینه ببینی و بفهمی چگونه رویت سیاه شده است زیرا ممکن نیست انسان خیانت بکند و خود را روسیاه ببیند ولو چهره او در نظر دیگران که وی را مشاهده می‌نمایند از برف قله کوه‌های یونان سفیدتر باشد.

(لوکاس نوتاراس) لب‌ها را گزید و بعد گفت من دختر ندارم و هرگز دختر نداشته‌ام و فرزندان من، منحصر است بدو پسر و نمیدانم اظهارات شما راجع بدروازه کرکو چه معنی دارد.

وقتی من به لوکاس نوتاراس گفتم که وی خائن است عده‌ای از بزرگان یونان که کنارش ایستاده بودند، بین خود و آن مرد، فاصله بوجود آوردند و معلوم بود که از مجاورت آن مرد، تنگ دارند.

(لوکاس نوتاراس) که از اظهارات من بسیار خشمگین شده بود خطاب به سلطان محمد گفت این مرد (اشاره بمن) بعد از این که وارد این شهر شد برخلاف دستور شما رفتار کرد و من با اصرار نمودم که با من همکاری کند تا این که شهر را زودتر بشما تسلیم کنیم ولی او نپذیرفت و ترجیح داد که اقداماتی علیه منافع و مصالح شما بکند و همه میدانند که این مرد با (گیوستیانی) و سایر لاتینی‌ها دوست بود ولی من و دوستانم شدت از لاتینی‌ها نفرت داشتیم و هدفمان این بود که شهر را بشما تسلیم نمایم.

بعد از این که اظهارات لوکاس - نوتاراس تمام شد امپراطور باو گفت شکیبائی داشته باش، هر کار يك موقع دارد و پس از آن صندوقدار خود را احضار نمود و وقتی آن مرد آمد امپراطور به بزرگان یونان گفت با این مرد به بندر بروید و در کشتی‌های ما و پس از آن درارودگاه ارتش ترکیه جستجو کنید و ببینید که ملوانان و سربازان ما، چند نفر از بزرگان یونان را اسیر کرده‌اند و هر کس را که شناختید به صندوقدار من نشان بدهید تا از کسی که او را اسیر نموده خریداری نماید و صندوقدار من مجاز است که هر يك از بزرگان یونان را که اسیر شده‌اند تا هزار (اسپرس) خریداری کند.^۱ و اما از این جهت می‌گوییم که شما با اتفاق صندوقدار من بروید تا بتوانید که آشناپان

۱ - (اسپرس) یا (اسپرس) واحد پول قسطنطنیه بود و این کلمه با فتح الف و سکون سین و کس حرف (پ) و سکون ر تلفظ می‌شود - مترجم

خود را بین اسیران کشف نماید زیرا دوستان شما بعد از این که اسیر شدند خود را معرفی نخواهند کرد برای این که میدانند که اگر خود را معرفی نمایند و سربازان من به مقام و ثروت آنها پی ببرند، برای آزادی آنها، فدیهای بیشتر خواهند گرفت و لذا ترجیح میدهند که گمنام بمانند تا این که برای آزادی خود فدیهای کمتر بپردازند لیکن وقتی شما با صندوقدار من بروید آنها را خواهید شناخت و به صندوقدارم نشان خواهید داد و او آنها را از سربازان ما خریداری خواهد کرد و آزاد خواهند شد.

بزرگان یونان با خوشوقتی با اتفاق صندوقدار رفتند و مسرور بودند که سلطان محمد بقدری نسبت به بزرگان یونان محبت دارد که حاضر است آنها را با پول خود خریداری و آزاد نماید.

اما بعد از این که آنها رفتند سلطان که میدانست من میدانم وی کسی نیست که برای آزاد کردن بزرگان یونان از چپ خود پول بپردازد نگاهی معنی دار به من انداخت و بدون این که حرفی بمن بزند برای دیدار کاخ (بلاچرنه) براه افتاد. من هم با او به کاخ (بلاچرنه) رفتم که بینم مشاهده آن کاخ چه اثر در سلطان می نماید.

سلطان محمد بعد از ورود بآن کاخ از کثافت آن حیرت کرد و باشگفت پرسید آیا کاخ سلطنتی این شهر همین است که من می بینم. یکی از عثمانی ها جواب داد این کاخ در گذشته بسیار زیبا بود ولی چون لاتینی ها در آن سکونت کردند تمام اشیاء قیمتی را بردند و در اطاق های زیبای این کاخ آتش افروختند و در نتیجه يك کاخ باشکوه را باین شکل در آوردند و آنوقت سلطان این شعر را بزبان فارسی سرود:

بوم نوبت مهزند بر طارم افراسیاب پرده داری میکنند در قصر قیصر عنكبوت^۱
سلطان محمد پس از خواندن این بیت شعر، کاخ (بلاچرنه) را ترك گفت و رفت و درون و اطراف کاخ مذکور خلوت گردید.

۱- ممکن است خواننده حیرت کند که چگونه محمد فاتح در پانصد سال قبل از این نه فقط زبان فارسی را میدانسته بلکه بزبان فارسی شعر میگفته و بهمین جهت برای اطلاع خوانندگانی که دانش آموز و دانشجو هستند توضیح میدهم که در دوره های گذشته زبان فارسی در کشورهای جنوبی و مرکزی آسیا و کشورهای شرق نزدیک و حتی در بنادر چین زبان بین المللی بود و پادشاهان عثمانی زبان فارسی را میدانستند و بعضی از آنها مثل سلطان محمد فاتح و سلطان سلیمان خان قانونی (که چند بار در دوره طهماسب اول صفوی بایران حمله ور شد) بفارسی شعر میسرودند. - مترجم

من از کاخ (بلاچرنه) بیل و کلنگی برداشتم و خارج شدم و میخواستم که برای (آنا) همسر ناکام خود قبری حفر نمایم زیرا آرامگاه اوموقنی بود و چند روز دیگر که اوضاع شهر آرام می شد، عثمانی ها از روی کنجکاوای در صدد بر میآمدند که بدانند زیر سنگ ها چیست و جسد (آنا) را بیرون میاوردند و همین که میدیدند لباس یرنانی دربر دارد و مسیحی می باشد لاشه اش را دور میانداختند.

قدری تفحص کردم تا بدانم که لاشه (آنا) را کجا باید دفن کرد و بالاخره در کنار حصاری که مجاور دروازه (کرکو) بود قبری برای (آنا) حفر نمودم و وقتی او را در دل زمین جا دادم گفتم، بخواب ای (آنا) ی عزیز و من میدانم روزی خواهد آمد که چشم های خرمائی تو، باز خواهد شد و دیدگانت مثل دو گل خرمائی از این خاک خواهد روئید و تو این شهر را خواهی دید و من هم در آن روز همین جا خویش را بنویسم و بنویسم خواهی رسانید.

پس از این که قبر را با خاک انباشتم مراجعت کردم و بیل و کلنگ را در کاخ (بلاچرنه) نهادم و بسوی شهر ولی بدون مقصد مخصوص براه افتادم.

سلطان محمد و همراهانش از شهر خارج گردیده یعنی رفته بودند تا تدارک جشن بزرگ پیروزی را ببینند و سربازان و ملوانان عثمانی همین که فهمیدند که سلطان در شهر نیست، برای تصرف اموال و غلامان و کنیزان زیبای یکدیگر شروع به منازعه نمودند. این منازعه عمومی و همهجائی نبود زیرا در هر نقطه که سربازان (ینی چری) بودند سربازان دیگر جرئت نمیکردند که چشم طمع باموال و بردگان سایرین بدوزند.

لیکن در هر جا که سربازان ترك، سربازان ینی چری را دور میدیدند بروی هم تیغ می کشیدند و هر کس کشته یا بسختی مجروح میشد اموال و بردگان خود را از دست میداد.

در بعضی از قسمت های شهر، عده ای از دراویش و صوفیان متمصب عثمانی، یونانیان را مجبور میکردند که دست از دین خود بردارند و اگر کسی حاضر نمی شد که دین خود را تغییر بدهد جهاز جنسی او را قطع می نمودند تا این که خواجه شود و در یکی از حرم سراهای ترك خدمت نماید.

من بی آنکه بدانم کجا میخواهم بروم از يك قسمت شهر بسوی دیگر مرفتم و در هر خیابان و کوچه، با یکی از مناظر فجیع مذکور در بالا مواجه می شدم تا این که گذرم به قسمتی افتاد که سربازان مجروح لاتینی و یونانی در آنجا خوابیده بودند.

من يك مرتبه در این یادداشت ها راجع باین مکان صحبت کرده ام و تکرار آن ضروری نیست و وقتی آنجا رسیدم مشاهده کردم که عده ای از سربازان عثمانی، مجروحین لاتینی

و یونانی را از آن مکان خارج می‌کنند و سرشان را از بدن جدا می‌نمایند و بجای آنها سربازان عثمانی را می‌خوابانند. وقتی چشم انسان بمشاهده مناظر فجیع عادت کرد، اثر آن مناظر کم می‌شود، بطوری که من با این که میدیدم که سربازان مجروح یونانی و لاتینی را سر از بدن جدا میکنند، متأثر نشدم.

مقابل بهداری يك تپه كوچك از لاشه سربازان مقتول بوجود آمده بود و من تپه را دورزدم و وارد بهداری شدم و دیدم بجای سربازان مسیحی، سربازان عثمانی را روی حصیرها و پلاس‌های خونین خوابانیده‌اند.

سربازان عثمانی هم مثل مسیحیان مجروح رنج میبردند و ناله می‌کردند و آب میخواستند و برخی از آنها التماس مینمودند که آنان را به قتل برسانند تا این که بیش آن رنج نبرند.

من مشاهده کردم که چند زن تارك دنیای یونانی بین جراحان عثمانی که مشغول زخم‌بندی بودند دیده می‌شوند و بعد دریافتم که تمام آنها پیر هستند.

سربازان عثمانی پس از این که بر مواضع شهر دست یافتند عده‌ای از زن‌های تارك دنیا را که حاضر نمی‌شدند تسلیم ترک‌ها شوند به قتل رسانیدند و زن‌های جوان و زیبارا که تسلیم می‌شدند به کنیزی می‌بردند.

اکثر زن‌های پیر که در صوامع بودند کشته شدند ولی چند نفر از زن‌های تارك دنیا و سالخورده که قبل از ورود ترکان در بهداری کار می‌کردند به مناسبت این که در زخم‌بندی و پرستاری از مجروحین بصیرت داشتند پس از ورود ترکان امان یافتند و ترک‌ها آنانرا مجبور نمودند که کماکان در بهداری بکار مشغول شوند.

يك مرتبه چشم من به يك زن تارك دنیای سالخورده افتاد که بنظرم آشنا آمد من نتوانستم بدو او را بشناسم ولی بعد از چند لحظه متوجه شدم که آن زن (خری کلا) می‌باشد که باتفاق (آنا) بالباس زن‌های تارك دنیا به‌خانه من می‌آمد.

من بوی نزدیک گردیدم و دیدم که مقابل يك سرباز مجروح عثمانی نشسته و دست او را گرفته و آثار گریه در صورتش دیده می‌شود.

سرباز عثمانی از سربازان اناطولی بود و تصور نمی‌کنم که بیش از شانزده یا هفده سال از عمرش می‌گذشت زیرا ریش نداشت و تمام قسمت فوقانی بدن او را نوار پیچ کرده بودند لیکن خون از پشت نوار بیرون می‌زد و وضع مجروح آشکار می‌کرد که زنده نخواهد ماند.

من گفتم (خری کلا) آیا مرا می‌شناسی؟

(خری کلا) صورت را متوجه من کرد اما از دیدن من متعجب نشد و گفت بلی

شما را می‌شناسم .

پرسیدم اینجا چه میکنی؟ (خری کلا) جواب داد مشغول زخم‌بندی و پرستاری از مجروحین هستم و جوان ترك دست مرا گرفته چیزهایی میگوید که چون بزبانش آشنا نیستم نمی‌فهمم و دلم نمی‌آید که با خشونت از او دور شوم.

از او پرسیدم این جوان از کجا مجروح شده است؟

(خری کلا) گفت سراپای او مجروح است و بخصوص در قسمت بالای تنه زخم‌های سخت دارد و بنظر میرسد که بیش از ده ضربه شمشیر بر بالای تنه او وارد آمده است.

جوان عثمانی که لحظه‌ای چشم فرو بسته بود دیدگان را گشود و ناله‌کنان گفت
آنا... آنا...

(خری کلا) حیرت زده مرا نگرید و گفت آیا می‌شنوی او چه میگوید؟ او (آنا) را صدا میزند و من حیرت می‌کنم که این جوان ترك (آنا) را چگونه می‌شناسد؟
گفتم او (آنا) را صدا نمی‌زند بلکه مادرش را فرا میخواند زیرا در زبان ترکی به مادر (آنا) می‌گویند .

چند دقیقه دیگر درویشی که يك مشك آب بردوش داشت به جوان مجروح نزدیک شد و زانوهای را بر زمین زد تا دهانه مشك مقابل دهان آن جوان قرار گیرد .
ولی سرباز مجروح ترك آنقدر توانائی نداشت که از مشك آب بنوشد و قدری آب روی صورت و گردن و سینه‌اش ریخت بدون این که از حلقومش بگذرد.
وقتی آثار نزع در قیافه پسر جوان ترك، نمایان شد (خری کلا) باز گریست و بمن گفت پسر ندارم زیرا در جوانی زشت بودم و کسی خواهان من نشد و همسر نگردید تا دارای پسر شوم و اگر این پسر جوان زنده میماند من او را بفرزندی قبول میکردم ولی افسوس که تا چند لحظه دیگر خواهد مرد .

(خری کلا) صورت را بر چهره جوان ترك نهاد و با اشك چشم‌ها صورت آن جوان را شست و من دیگر توقف نکردم و از بهداری خارج گردیدم و باز در شهر بگردش در آمدم .

غروب خورشید نزدیک میشد و من ضمن حرکت در خیابانهای شهر بيك صعومه رسیدم و دیدم که سربازان ترك، تابلوهای نقاشی گرانبهای صعومه را که تصویر اولیای مذهبی و روحانیون بود از دیوارها کنده، در حیاط صعومه با آن تابلوها، آتش افروخته‌اند و روی آتش، ماهی طبخ می‌نمایند و دوسه نفر از سربازان هم از حوض بزرگ صعومه ماهی می‌گرفتند و بدیگران می‌دادند تا طبخ کنند .

من میدانستم که ماهی‌های حوض مذکور برنگ سفید خاکستری می‌باشد ولی وقتی ترکان ماهی را از حوض بیرون می‌آوردند به‌مناسبت تابش نور از جوانی خوردشید در آن موقع که آفتاب فروب می‌کرد ماهی‌ها لرمز بنظر می‌رسیدند .

آنوقت بیاد گفته (گنادیوس) افتادم که اظهار منمود وقتی قسطنطنیه دچار زوال میشود همه چیز رنگ خون را بخود می‌گیرد و در واقع هرچه در حیات صومعه میدیدم به‌مناسبت فروب خوردشید رنگ خون را داشت .

من از صومعه دورشدم و سپس به‌مناسبت فرود آمدن شب ، راه خانه خود را پیش گرفتم و شب در خانه نشستم و این یادداشت‌ها را نوشتم .

فصل سی و سوم

عهد محمد فاتح با بزرگان یونان

روز بعد (مانوئل) نوکرم بمن اطلاع داد که يك چاووش ترك آمده ميگويد مأمور است که در خانه من نگهبانی نماید و این موضوع نشان مهداد که سلطان محمد دوم مرا فراموش نکرده است .

(مانوئل) برای آن سرباز ترك غذا برد و آن مرد پس از صرف غذا در گوشه‌ای از حیاط نشست و نشان داد با این که در خانه ما بسر میبرد نمیخواهد برای ما مزاحمت ایجاد نماید .

من خواستم از منزل خارج شوم و فکر میکردم که شاید چاووش مزبور جلوی مرا بگیرد و مانع از خروج شود لیکن آن مرد ممانعت نکرد و پس از این که بیرون رفتم عثمم براه افتاد اما چون خیلی از من فاصله گرفته بود مردم تصور نمیکردند که وی مرا تعقیب مینماید .

خیابان‌ها و میدان‌ها مستور از لاشه اموات بود و از جنازه‌ها بوی ضنوت بر میخواست .

کلاغانی که از آسیا آمده بودند با کلاغان اروپائی روی لاشه‌ها نشسته غار میکردند و سگ‌های شهر مثل درندگان از لاشه اموات تغذیه می نمودند و من میاندیشیدم که تمام سگ‌های شهر به مناسبت این که گوشت اموات را میخورند وحشی خواهند شد. منظره لاشه‌ها برای من تازگی نداشت زیرا روز قبل دیده بودم، ولی منظره سربازان

ارتش عثمانی چیزی تازه بود.

از سربازان سپاه (ینی چری) و سپاه (چاووش) که هنوز لباس روز قبل را در بر داشتند و شناخته میشدند گذشته سربازان سایر سپاهها را نمیتوانستند از روی لباس آنها بشناسند و بالاخص سربازان چریک هیچ قابل شناسائی نبودند.

زیرا همه لباسهای نو و فاخر در برداشتند و معلوم است که البسه مزبور از مسکنه شهر به بغما رفته بود. فلان سرباز چریک ترك که تا دیروز با پای پرهنه راه می رفت آن روز کفش گزان بها بر پا و جبهه پرنیان داشت و فلان سپاه پوست که در تمام عمر، غیر از کرباس لباس پوشیده بود با ارحال زری در خیابانها دیده می شد.

هر کس که سربازان عثمانی را با آن لباسهای فاخر میدید، میاندیشید که آنها، غلبه بر قسطنطنیه و پیروزی خود را جشن گرفته اند.

موضوع دیگر که در خیابانها و کوچهها توجه مرا جلب کرد این بود که دیدم عثمانیها، از روی يك برنامه منظم شروع بغارت کرده اند.

روز قبل چپاول تركها صورتی منظم نداشت و بعضی از خانهها را مورد تطاول قرار میدادند و از برخی که در نظرشان محقر بود صرف نظر می نمودند.

ولی در آن روز، خانهای نبود که از دستبرد سربازان مصون باشد مگر خانههایی که پرچم ترکیه و چاووش داشت و عثمانیها با ادابه و اسب و الاغ و شتر و ادابههایی که به گاو بسته شده بود هرچه در خانه می یافتند می بردند و من دیدم که حتی از دیگک سیاه و سه پایه هم نگذشتند.

بعضی از غارتگران پس از اینکه بار خود را می بستند، آنرا بخارج شهر حمل می نمودند و بار دو گاه ترکان می رسانیدند و بعضی دیگر اموال غارت شده را بیازارهایی که در شهر بوجود آمده بود می بردند تا در آنجا به سوداگران بفروشدند.

در آن بازارها يك عده سوداگر ترك و مسیحی از مسیحیانی که جزو اتباع پادشاه ترك بودند، اموال غارت شده را از سربازان خریداری میکردند و معلوم است که آن اموال از طرف سوداگران به ثمن بخش خریداری می شد.

این نوع سوداگران فرقی بالاشخوردانی که بهلاشه اموات در میدان جنگک حمله می کنند ندارند و مثل لاشخوارها، موجوداتی طفیلی هستند و تمام عمر منتظرند که جنگی روی دهد و عدهای بقتل برسند و بعد از اینکه شهری غارت شد، آنها اموال غارت شده را به بهای ارزان خریداری نمایند و بعد بیهای گزاف بفروشدند و استفاده کنند.

قبل از این که تركها وارد شهر شوند در بعضی از منازل، مردم اشیاء گران بهای خود را در سردابها و زیر زمینها نهاده، مقابل آن دیوار کشیده بودند و تركها این نوع

امکنه راهم کشف می نمودند و دیوار را ویران میکردند و هرچند در سرداب یا زیرزمین بود میبردند .

من ضمن حرکت در خیابانها و کوچههای شهر به میدان مرکزی قسطنطنیه رسیدم و مجسمه (قسطنطین) سوار بر اسب در آن میدان بود.

وقتی بمیدان مزبور رسیدم وسط دو دست اسب آن مجسمه چشم من به يك سر بریده افتاد و مشاهده نمودم که چندتن از چاوشها اطراف مجسمه را گرفته اند.

نزدیکتر رفتم تا سر بریده را بهتر بینم و مشاهده کردم که سر قسطنطین امپراطور قسطنطنیه است و فهمیدم که سلطان محمد دستور داده سر بریده امپراطور را وسط دو دست اسب مجسمه او بگذارند تا این که یونانیها بدانند مردی که سوار بر آن اسب، شهر خود را مینگرد دیگر وجود ندارد و سر بی پیکرش، زیر پای اسب قرار گرفته است .

از میدان مجسمه امپراطور گذشتم و وارد میدان موسوم به (ارکادیوس) شدم. میدان (ارکادیوس) يك طارمی سنگی بزرگ داشت که اطراف باغچه آن میدان ساخته بودند و من دیدم که روی طارمی سنگی، سرهای مقتولین یونانی و ونیزی نهاده شده است .

در میدان، لاشه های بسیاروی سرنیز بنظر میرسید و نشان میداد که یونانیها و ونیزیها را بعد از دستگیری در آن میدان به قتل رسانیده سرشان را وسیله زینت آنجا قرار داده اند .

وجود سرهای بی پیکر، و لاشه های بی سر، و هم چنین حضور يك عده جلاد در آن میدان میرسانید که آنجا میدان اعدام سلطان محمد است.

من بعضی از سرها را شناختم و از جمله موفق به شناختن سرچند نفر از افسران ونیزی شدم و چون آرزو داشتم که من نیز به قتل برسم و سر از پیکرم جدا بنمایند در گوشه ای از آن میدان نشستم تا نوبت بمن برسد .

من تا عصر منتظر ماندم و هرچند دقیقه يك مرتبه چاوشها میآمدند و سرهای عده ای از یونانیان را میآوردند و روی طارمی سنگی اطراف باغچه میدان می نهادند . تمام بزرگان یونان که از طرف سلطان محمد خریداری شدند با لباس نو در در آن میدان حضور داشتند و من فهمیدم که لباس مزبور را سلطان محمد به بزرگان یونان داده است .

هنگام عصر سلطان محمد با عده ای از وزیران و صاحب منصبان خود آمد و از اسب پیاده شد و تا من نظر به چهره وی انداختم چون او را خوب میشناختم فهمیدم که

شراب نوشیده است .

اسرای یونان که از طرف سلطان خریداری شده بودند وقتی او را دیدند بخاک افتادند و پیشانی بر زمین نهادند و سلطان امر کرد که آنها برخیزند و با مهربانی با آنان صحبت کرد و هویشان را پرسید و معلوم شد که همه سلاله خانواده‌های قدیم یونان هستند و قدمت خانواده بعضی از آنها از هزار سال بیشتر است.

سلطان گفت بطوری که من بشما قول داده‌ام مصمم هستم که از تجربه و علم کشورداری شما برای اداره امور ملت یونان استفاده کنم و یک حکومت یونانی ولی بدست شما برای یونان طرح ریزی نمایم .

بعد سر را متوجه چاووش‌های خود کرد و با حیرت (ولی تعجب ساختگی) گفت پس ملت یونان کجاست؟ چرا من ملت یونان را مشاهده نمیکنم زیرا اینان که اینجا حضور دارند همه از بزرگان و امراء و صاحب منصبان هستند و جزو طبقات عادی ملت نمی‌باشند .

چاووش‌ها رفتند و از خیابان‌های اطراف یک مشت یونانی گرسنه و برهنه را آوردند و سلطان خطاب با آنها گفت آیا ملت یونان شما هستید و گرسنگان و برهنگان یونانی جواب دادند بلی .

سلطان گفت من از این جهت شما را احضار کردم که شما اظهارات بزرگان خود را بشنوید و بخاطر بسپارید و بعد بتوانید بگوئید که آنها چه گفتند و بزرگان شما قادر نشوند که از گفته خود عدول نمایند .

آنگاه سلطان خطاب به بزرگان یونان گفت آیا شما حاضر هستید ده بخداوند و پیغمبر خود سوگند یاد نمائید که نسبت بمن وفادار خواهید بود و اوامر مرا اجرا خواهید کرد ولو بقیمت جان شما تمام شود .

بزرگان یونان با صدای بلند گفتند که ما به خداوند و حضرت مسیح سوگند یاد می‌کنیم که بشما وفادار باشیم و اوامر شما را اجرا نمائیم ولو بقیمت جان ما تمام شود .

لیکن من می‌فهمیدم که بعضی از سران یونانی سوگند یاد نمی‌کنند و سکوت کرده‌اند و خیره سلطان را می‌نگرند که بدانند منظورش چیست؟

سلطان گفت حال که سوگند یاد کرده‌اید که مطیع من باشید و اوامر مرا اجرا کنید ولو بقیمت جان شما تمام شود، امر من این است که دوزانو را بر زمین بزنید و سر را روی کتفه‌های جلادان من بگذارید تا سرهای شما با ضربت تلوار جلادان من از بدن جدا شود و اگر شما، براستی و بطوری که هموطنانتان اینجا شنیدند نسبت بمن وفادار

هستید و اوامر مرا ولو بدقیمت جانتان باشد اجراء خواهید کرد باید از اجرای این امر خوشوقت بشوید.

بعضی از امرای یونان فریاد اعتراض برآوردند و بعضی دیوانه‌وار بسوی سلطان حمله‌ور شدند اما شمشیر و نیزه سربازان ترك آنها را از پا درآورد و برخی هم خطاب بهموطنان خود گفتند ای برادران اینك كه باید جان داد بهتر است كه مردانه جان بسپاریم و نباید هم از کسی شکایت داشته باشیم زیرا این چاهی است كه بدست خویش خسر کرده‌ایم و خود کرده را تدبیر نیست.

سلطان با تمسخر گفت من فکر می‌کنم كه شما بعد از این كه بدنهای دیگر رتید با عده‌ای کثیر از یونانیان كه در آن دنیا هستند می‌توانید يك حکومت یونانی تشکیل بدهید و سپس بجلادان اشاره نمود كه شروع بكار كنند و ده جلاد كه هر يك، تلوازی دوست داشتند شروع بكار کردند.

ده جلاد ترك كه در آن میدان حضور داشتند با اشاره سلطان محمد، شروع به جدا کردن سر از پیکر بزرگان یونان نمودند و با هر ضربت تلوازی، يك سر از پیکر جدا می‌شد و خون از گردن فواره می‌زد و آنوقت سربازان عثمانی سری را كه هنوز خون از آن می‌چکید از زمین بر میداشتند و روی طارمی سنگی می‌نهادند.

وقتی بزرگان یونان كشته شدند، تمام طارمی طولانی آن میدان با سرهای بریده مزین گردید بطوری كه دیگر جای خالی باقی نماند.

آنوقت سلطان محمد خطاب به مردها و زنهای یونانی گرسنه و برهنه كسه بعنوان ملت یونان در آن میدان، حضور داشتند چنین گفت:

(من كه محمد فرزند مراد هستم، با عنوان فاتح باین شهر نیامدم بلكه بعا عنوان نجات‌دهنده شما، قدم باین شهر گذاشتم و منظورم این بود كه شما را از بوردگی هزارساله نجات بدهم. هزارسال است كه اجداد و پدران شما، و بعد از آنها شما كه این جا حضور دارید برده امپراطور و اشراف این شهر بودید و پس از هزار سال بزه گئی، سودی كه شما برده‌اید این است كه امروز شكم شما خالی و اندامتان برهنه است. شما آن قدر بیچاره و درمانده بودید كه مفهوم آزادی بذهنتان نمی‌رسید زیرا تا ملتی قدری آسایش نداشته باشد نمیتواند بمفهوم آزادی پی ببرد و لذا در طول مدت هزار سال، از طرف شما كوچكترین اقدام برای تحصیل آزادی نشد. بعد از اینكه من تصمیم گرفتم كسه باین شهر حمله كنم امپراطور و اشراف این شهر برای این كه قدرت و ثروت خود را حفظ كنند شما را بعنوان اینكه وطن پرست باید بود و در راه وطن جان فدا كرده بطوری سربازان من فرستادند ولی خودشان، پنهانی بامن مذاكره مینمودند كه اگر شكست خوردند

باز بتوانند قدرت و ثروت خویش را حفظ نمایند.

من میدانستم که اگر این اشخاص که هزار سال است شما را برده خود کرده‌اند زنده بمانند چون نمیتوانند از قدرت و ثروت و مزایای خویش صرف نظر کنند باز شما را برده خود خواهند کرد و قوانین ما نمیتواند آنها را اصلاح کند زیرا هیچ قانون، قادر باصلاح کسانی که هزار سال با استبداد و ظلم زندگی کرده‌اند و تمام افراد ملت را برده خود میدانند نیست و فقط يك چیز می‌تواند آنها را اصلاح نماید و آنهم شمشیر جلاد است.

اینک کسانی که مدت ده قرن، شما را برده خود کرده بودند از بین رفته‌اند و قانون اسلام شما را با سایر افراد بشر مساوی میداند زیرا در جامعه اسلامی کسی را برد دیگری رجحان نیست و هیچکس هم شما را مجبور نمیکند که دین اسلام را بپذیرید و میتوانید دین اجداد خود را حفظ نمایید لیکن تحت حمایت من هستید و جان و مال و ناموس شما در آینده مصون است و من از اینجا تمام کسانی که از این شهر گریخته‌اند اخطار میکنم که میتوانند با اطمینان خاطر، مراجعت نمایند و هیچکس متعرض جان و مال و ناموس آنها نخواهد شد و من بشما قول میدهم که طوری این شهر را آباد نمایم و کار و کسب شما را رواج بدهم که در تمام جهان بشما رشک ببرند.

پس از این کلمات، سلطان محمد دوم بخزانهدار خود امر کرد که بهر سر باز ترك که یکی از فقرای یونان را اسیر کرده است ده (اسپرس) بپردازد و اسیر را از او خریداری و آزاد کند.

ده (اسپرس) برای فدیة يك یونانی فقیر، قیمتی گزاف بود زیرا در بازارهای شهر، یونانیان فقیر و سالخورده را ببهای يك اسپرس و گاهی جفتی يك اسپرس میفروختند.

بدین ترتیب سلطان محمد بوعده‌ای که به بزرگان یونان داد تا آنها را دارای مقام

و ثروت کند، وفا نمود.

چیزی که باعث حیرت من گردید این بود که لوکاس-نوتاراس را بین بزرگان یونانی ندیدم در صورتیکه آن مرد بیش از دیگران وزن و شخصیت داشت و لذا، از لحاظ سلطان محمد مستوجب مرگ بود و بسلطان نزدیک شدم و از او پرسیدم لوکاس-نوتاراس کجاست؟

سلطان نظری عمیق بمن انداخت و گفت آنژلوس شکیبائی داشته باش و

لوکاس-نوتاراس هم خواهد آمد و تو او را خواهی دید.

سپس اظهار کرد که آن مرد بمن وعده داده بود که دختر زیبایش را روانه

حرمسرای من نماید ولی بوعده وفا ننمود و اظهار کرد نمیداند که دخترش کجاست و بر

سرش چه آمد و لذا من چاوش‌های خود را فرستادم که به منزل او بروند و از وی بخواهند تا اینکه خود لوکاس-نوتاداس، پسرهای خویش را وارد خدمت من نماید. گفتم ای سلطان محمد این حرف را نزن و از این تصمیم صرف نظر کن، و این تصمیم که تو گرفته‌ای نه با شخصیت یک سلطان وفق می‌دهد و نه مطابق با اصول معتقدات تو می‌باشد و من تصور می‌کنم چون تو شراب نوشیده‌ای اینطور حرف می‌زنی و در حیرت چگونه مردی چون تو در روز ماه رمضان شراب مینوشد و از مقررات دین خود سرپیچی مینماید.

من از روی عمد این حرف را می‌زدم تا اینکه سلطان را بخشم بیاورم و او را وادارم تا دستور قتل مرا صادر نماید و سرم از بدن جدا شود ولی سلطان محمد دوم، برخلاف انتظار من، خشمگین نشد و باملاحت گفت آنژلوس وقتی یک نفر بمقام و مرتبه‌ای چون مرتبه من رسید، جز از یک قانون پیروی نمی‌نماید و آنهم قانون خود اوست و آنچه من اراده بکنم و بخواهم قانون مطلق است و امروز عظمت من بدرجه‌ای رسیده که در سراسر جهان کسی با من برابر نمی‌باشد و بطوریکه اکنون دیدی با یک اشاره من سراز پیکر اشخاصی که تا امروز خود را برجسته‌ترین مردان جهان میدانستند، جدا میشود و امروز بر من محقق شده که من موجودی مافوق نوع بشر هستم زیرا توپهای من، متین‌ترین حصار جهان را فرو میریزد، و با یک اشاره هزارها تن را بخاک هلاک می‌اندازم.

گفتم ای سلطان محمد می‌بینم که غرور بر تو مستولی شده و تو نیز مثل اسکندر خود را خداوند میدانی و می‌گویی قانونی غیر از قانون تو وجود ندارد و اسکندر نیز همین حرف را می‌زد ولی با مرگ او تمام قوانین و نظامات و آثارش از بین رفت در صورتیکه آن مرد خود را مرکز عالم امکان میدانست ولی همین که زندگی را بدرود گفت کشورش متلاشی شد و از بین رفت و حتی کسی نمی‌داند که قبر او در کجاست؟

سلطان محمد در خندی کرد و گفت آنژلوس تو مثل مردم عوام که علاقه به قبور خود دارند و میخواهند بعد از مرگشان چیزی از آنها باقی بماند حرف می‌زنی و درست است که بعد از مرگ اسکندر کشور او متلاشی شد و از بین رفت و امروز کسی نمیداند قبرش در کجاست ولی چیزی از او باقی ماند که هرگز از بین نمیرود و آن نام است من هم شاید مثل اسکندر بمیرم و بعد از مرگم کشورم متلاشی شود و قبرم را پامال و مسطح کنند و در آینده کسی نداند که قبرم در کجاست ولی نام من در جهان باقی خواهد ماند و تا دنیا باقی است نسل‌های آینده، مرا بنام سلطان محمد فاتح قسطنطنیه خواهند شناخت

من متوجه شدم که سلطان راست می‌گوید و تاریخ جهان بی انصاف است و هنگامی

که در مورد اشخاص قضاوت می‌کند فقط موفقیت آنها را به حساب می‌آورد و در صفحات خود ثبت می‌کند.

اسکندر یکی از بی‌رحم‌ترین فاتحین جهان بود و بسی عفت‌ترین و کثیف‌ترین جهان‌نگشای دنیا محسوب می‌شد لیکن تمام آن صفات زشت، از طرف تاریخ به محاق فراموشی سپرده شد و او را با عنوان بزرگترین فاتح دنیای قدیم به جهانیان معرفی کرد. این مرد بی‌تقوی هم که موسوم به سلطان محمد است در آینده مثل اسکندر خواهد شد و تاریخ دنیا، این همه فجایع را که مرتکب گردیده فراموش خواهد کرد و او را به عنوان فاتح قسطنطنیه خواهد شناخت.

طوری متأثر و مهموم شدم که گفتم ای سلطان محمد، من تا کنون سعی می‌کردم تو را به خشم بیاورم تا فرمان قتل مرا صادر کنی، ولی اکنون از تو خواهش می‌کنم که از روی ترحم دستور بده که سرم را از پیکرم جدا کنند زیرا من نمی‌خواهم زنده بمانم و آرزویی جز این ندارم که در این میدان، سر از تنم جدا شود و خونم با خون یونانیانی که در این جا به قتل رسیده‌اند مخلوط گردد.

سلطان محمد گفت آنژ لوس شکیبائی داشته باش زیرا هنوز موقع قتل تو نرسیده و من مهل دارم که تو باز زنده بمانی و با چشم خود ببینی که بزرگترین اصیل‌زاده یونانی تو، یعنی لوکاس-نوتاراس، برای این که زنده بماند و مقام و ثروت خود را حفظ کند، تا چه اندازه حاضر است که تن به پستی و فرومایگی در دهد و خواهی دید که او با رضا و رغبت دو پسر خود را به خدمت من خواهد گماشت.

من که می‌فهمیدم که منظور آن مرد از این که پسران لوکاس-نوتاراس به خدمت او گماشته شوند چیست گفتم ای سلطان محمد، تو را به روح پدرت مراد سوگند میدهم که دستور قتل مرا صادر کن زیرا من نمی‌خواهم زنده بمانم و بینم که يك اصیل‌زاده یونانی تا این درجه پست و فرومایه می‌شود.

ولی سلطان جوایی بمن نداد زیرا در آن موقع عده‌ای از چاووش‌های ترك در حالی که لوکاس-نوتاراس و دو پسر او را می‌آوردند وارد میدان شدند و مردی که فرمانده چاووشان بود به سلطان نزدیک گردید و گفت من برای اجرای امر شما به خانه لوکاس-نوتاراس رفتم و با او گفتم که سلطان محمد امر کرده است که دو پسر او، باردوگاه بیایند و وارد خدمت سلطان شوند ولی لوکاس-نوتاراس اطاعت نکرد و پسران خود را تحویل نداد و بهمین جهت، من او را با دو پسرش نزد شما آوردم تا هر تصمیم که مهل دارید بگیرید.

سلطان محمد قدری لوکاس-نوتاراس و پسران او را نگره‌پست و بهد به طرف

سره‌های بریده بزرگان یونان که بردیف، کنار هم قرار گرفته بود اشاره کرد و گفت من اندرز تو را پذیرفتم و تمام رجال یونان را برای شرکت در يك حکومت یونانی جمع-آوری کردم منتها، بزرگان یونان حکومت خود را در دنیای دیگر تشکیل خواهند داد نه در این جهان.

لوکاس-نوتاراس بدون اینکه حرفی بزند، سرهای بریده را نگریست و بعد، روی سینه علامت صلیب را رسم کرد و آنگاه دو دست را به طرف آسمان بلند نمود و گفت، خدایا اینک تصدیق میکنم که تو، خدائی دادگستر هستی و قتل عام ما مقرون به عدالت بوده است.

پس از این حرف، لوکاس-نوتاراس سرهای بریده نزدیک گردید و خطاب بآنها گفت ای برادران و هموطنان که بر حسب تشویق و توصیه من، سیاست طرفداری از سلطان محمد را پیش گرفتید من از یکایک شما معذرت میخواهم و انتظار بخشایش دارم زیرا اشتباه کرده بودم و نمیدانستم کسی که اعتماد به وعده دشمن وطن خود بکند، بسختی پشیمان خواهد شد.

آنگاه لوکاس-نوتاراس برگشت یعنی پسرهای خود و سلطان نزدیک شد و دو دست را روی دو شانه پسران خود نهاد و گفت ای فرزندان من، همه چیز از دست رفت، و فقط يك چیز برای ما باقی مانده و آنهم شرافت است و اینک باید برای حفظ شرافت خود نشان بدهیم که ما یونانی هستیم، و میتوانیم مثل يك نفر یونانی واقعی، با حفظ شرافت، و اعتقاد بدیانت حقه، جان بسپاریم.

سلطان محمد نظری بمن انداخت که توجه مرا نسبت به آنچه میگوید جلب کند و سپس خطاب به لوکاس-نوتاراس گفت تو اشتباه میکنی و هیچ کس نخواهد قتل تو نیست و من بتو قول داده‌ام که جان و مال تو مصون باشد، و این قول را اینک تکرار می‌کنم و بتو اطمینان میدهم نه فقط زنده خواهی ماند و ثروت خود را حفظ خواهی کرد بلکه از جانب من فرمانروای قسطنطنیه خواهی شد یعنی مقام و مرتبه تو بزرگتر از آنچه خواهد شد که تا امروز بود مشروط بر اینکه موافقت کنی دو پسر تو وارد خدمت من شوند و بآنها بگویی که مطیع من باشند.

لوکاس-نوتاراس گفت ای سلطان محمد من این شرط را نمی‌پذیرم و من و دو پسر برای مرگ آماده هستیم ولی میخواهم سئوالی از تو بکنم و از این سئوال، منظوری غیر از فهم يك موضوع که بر من مجهول است ندارم.

سلطان محمد پرسید سئوال تو چیست؟ لوکاس-نوتاراس گفت سئوال من اینست است با این که زنده ماندن من از لحاظ سیاسی برفع تو میباشد زیرا من برجسته‌ترین

رجل سیاسی این شهر هستم و اگر با تو همکاری بکنم دیگران نیز با تو همکاری خواهند کرد برای چه مرا به قتل میرسانی و بضرر خود اقدام میکنی؟

سلطان محمد گفت برای اینکه تو بامپراطور و وطن خود خیانت کردی و با من که خصم امپراطور و وطن تو بودم عهدبستی که دروازه شهر را برویم بگشائی و جاسوس خود را مأمور نمودی تا گیوستیانی فرمانده دفاع شهر را از عقب تیر بزند و بقتل برساند تا اینکه سربازان او نتوانند دفاع کنند و شهر زودتر بدست من بیفتد و من یقین دارم مردی چون تو، که بامپراطور و وطن خویش خیانت کرده بمن هم خیانت خواهی نمود.

لوکاس-نوتاراس دو دست را بطرف آسمان بلند کرد و گفت خدایا تصدیق میکنم که تو عادل و برحق هستی، و من که خیانت کرده‌ام باید به قتل برسم.

لحظه دیگر لوکاس-نوتاراس خطاب به سلطان محمد گفت: ولی با اینکه من خیانت کرده‌ام، تو نمی‌توانی انکار کنی که قولی بمن داده‌ای و آن قول این است که مرا نخواهی کشت و جان و مال من مصون خواهد بود و هنگامی که يك نفر بدیگری قبول میدهد، مدیون او میشود و تو بمناسبت قولی که بمن داده‌ای، مقروض من هستی لیکن من از تو نمیخواهم که بقول خود وفا نمائی و فقط يك درخواست از تو دارم و اگر درخواست مرا بپذیری، قولت را پس می‌دهم، یعنی از حق خود نسبت بتو صرف نظر میکنم.

سلطان پرسید درخواست تو چیست؟ لوکاس-نوتاراس گفت درخواستم این است که دو پسر من، قبل از من، و مقابل چشم کشته شوند زیرا میخواهم اطمینان داشته باشم که هنگام مزك، ضعف بر فرزندان من چیره نخواهد شد و آنها برای حفظ جان خود از دین حقه یونانیان عدول نخواهند کرد یا ورود به خدمت تو را نخواهند پذیرفت.

سلطان محمد با این تقاضا موافقت کرد و به جلاّد دستور داد که دو پسر لوکاس-نوتاراس را قبل از او به قتل برساند.

آنوقت خود لوکاس - نوتاراس فرزندان خود را به طرف کنده‌هائی که باید سر را روی آن بگذارند برد و آنها را واداشت که روی خون یونانیان دیگر زانو بزنند و شمشیر جلاّد، اول سر فرزند ارشد او را از تن جدا کرد و سپس سر از کالبد پسر کوچکش جدا شد و تا لحظه آخر لوکاس - نوتاراس با فرزندان خود صحبت میکرد.

وقتی دو پسر او کشته شدند لوکاس-نوتاراس سر بسوی آسمان کرد و گفت ای

خداوند که یگانه قاضی نوع بشر هستی هیچ کس مانند تو باسرار قلب آدمی آگاه نیست و بهمین جهت فقط تو میتوانی نوع بشر را بدرستی مورد قضاوت قرار بدهی و جز تو کسی حق قضاوت مطلق در مورد نوع بشر ندارد پس از این گفته لوکاس-نوتاراس گردن بریده دو فرزند خود را بوسید و آنگاه رو بسوی من کرد و بانك زد آنز لوس اینك كه من میمیرم، بتو میگویم كه آنها دختر من نبود بلکه نادختری من محسوب میگردید و او، نوه (آندرونیكوس) است و همه میدانند كه آندرونیكوس برادر بزرگ (مانوئل) امپراطور یونان بود و ناپدید شد و بعد از این كه وی ناپدید گردید مانوئل پسر جوان آندرونیكوس را كه دارای دختری كوچك بود به قتل رسانید و آن دختر كوچك آنها می باشد.

من بعد از قتل آن پسر جوان، آنها را كه نوه آندرونیكوس بود و سرپرستی نداشت مورد پرستاری قرار دادم و او را بزرگ كردم و مثل دختر خود دوست میداشتم ولی وی نادختری من بشمار میآمد معهذا من برای آن دختر قائل باحترام بودم چون میدانستم كه از نسل امپراطوران یونان می باشد.

لوکاس-نوتاراس كه تا آن لحظه مرا طرف خطاب قرار میداد سر را برگرداند و خود را آماده مرك كرد و فریاد زد (یا حضرت مسیح بمن كه مردی گناهكار هستم ترحم كن).

لحظه دیگر تلوار جلاد روی گردن لوکاس-نوتاراس وارد آمد و سرش از بدن جدا شد و سرش را از زمین برداشتند و کنار سرهای دیگر نهادند. سلطان محمد بعد از قتل لوکاس-نوتاراس توقف نکرد و بی آنكه توجهی بمن بکند سوار اسب شد و رفت و من، مبهوت و لرزان بجا ماندم.

از يك طرف خوشوقت بودم كه لوکاس-نوتاراس گرچه خیانت كرد ولی در ساعت آخر، مانند يك یونانی واقعی، با رشادت جان سپرد و از طرف دیگر بر خود می لرزیدم زیرا آندرونیكوس برادر بزرگ مانوئل امپراطور یونان پدر من بود و معلوم می شود كه پدر من قبل از این كه از یونان خارج شود و به مغرب اروپا برود پسری داشته و آن پسر جوان بوده و از وی دختری بوجود آمده، و مانوئل امپراطور یونان كه برادر بزرگ خود یعنی پدر مرا كودك پسر جوانش را هم به قتل رسانید تا این كه از نسل پدر من يك وارث مستقیم برای تخت و تاج یونان باقی نماند و از این قرار من كه با آنها ازدواج کرده ام با برادرزاده خویش ازدواج نمودم.

طوری بیمنك بودم و از وحشت ارتكاب آن معصیت كبیر، می لرزیدم كه دیگر مهدان

اعدام و سرهای بریده را نمیدیدم و نفهمیدم چه موقع سلطان محمد از میدان خارج شد. من آن قدر در آن میدان ماندم تا هوا تاریک گردید، و آنوقت براه افتادم، ولی دیدم که یک چاوش عقب من حرکت میکند و معلوم می‌شود که سلطان مرا فراموش نکرده، و یک نفر را مأمور تعقیب من نموده است.

فصل سی و چهارم

(آنژلوس) چگونه کشته شد؟

شرح حال کشته شدن نویسنده اصلی این کتاب
از طرف مانوئل نوکر او

شخصی که این کلمات را مینویسد (مانوئل) پسر (دیمتریوس) است و (دیمتریوس) همان نجار می باشد که در دوره سلطنت (مانوئل) امپراطور یونان، در کاخ او در ب و پنجره مساخت ولی من که موسوم به (مانوئل) هستم و این کلمات را مینویسم نوکر (آنژلوس) بودم و لاتینی ها ارباب مرا با اسم (ژان-آنژ) میخواندند ولی عثمانیها کلمه (آنژلوس) را مبدل به (انجل) نمودند و سپس برای این که براحتی این کلمه را تلفظ نمایند حرف (نون) آن را نیز حذف کردند و در نتیجه نام ارباب من از طرف ترکها (اجل) شد که در زبان عربی که زبان مذهبی ترکها می باشد چیزی شبیه به (عزرائیل) است. در غروب روزی که بزرگان یونان بدست سلطان محمد به قتل رسیدند ارباب من باحالی بسیار ملول به خانه مراجعت کرد و مانند شبهای دیگر مدنی به نویسندگی مشغول شد و باز مثل شبهای ماقبل هرچه را که نوشته بود بمن سپرد و همچنان گفت (مانوئل) من این نوشتهها را از این جهت بتو میدهم که بعد از این که من به قتل رسیدم، این نوشتهها از بین نرود و در دنیا باقی بماند که شاید نسلهای آینده بتوانند

از روی این نوشته‌ها به وقایعی که در این شهر اتفاق افتاده پی ببرند .
من گفتم ارباب من، امشب شما بسیار افسرده هستید و من هرگز شما را این اندازه
مکدر ندیده بودم و اربابم گفت من تا امروز تصور میکردم که کشته خواهم شد و چون
آماده کشته شدن هستم از این حیث نگرانی نداشتم.

ولی امروز دریافتم که من مرتکب يك گناه کبیر و غیر قابل بخشایش شده‌ام.
گفتم ارباب من، تصور نمیکنم مردی چون شما مرتکب يك گناه غیر قابل بخشایش
شود زیرا شما بقدری شجاع و صبور و با تقوی هستید که من نظیر شما را ندیده‌ام.
اربابم گفت (مانوئل) گناهی که من مرتکب شده‌ام عمدی نبوده و خود نمیدانستم
که عمل من يك معصیت غیر قابل عفو می‌باشد معذرا نمی‌توانم خود را ببخشم و بخود
میگویم که میباید چشم خود را می‌گشودم و میفهمیدم زنی که من دوست میدارم برادرزاده
من است و در عروق او خونی غیر از خون عوام الناس جاری است.

من وقتی آن زن را دیدم، بدان میمانست که صدها سال است او را می‌شناسم و
میباید متوجه شوم که این شناسائی ناشی از صله رحم است و چون (آنا) خویشاوند و
برادر زاده من بود من او را آشنا میدیدم و نمیخواستم با وی ازدواج کنم و اگر آن دختر
اصرار نمیکرد و مرا وادار بازدواج نمی‌شود، با این که من او را خیلی دوست میداشتم،
با وی وصلت نمیکردم .

روز بعد، وقتی اربابم از خواب بیدار شد من بسا و گفتم ارباب من، هنگامی که
شهر در محاصره بود، بطوری که شما اطلاع داشتید من داد و ستد میکردم و خواربار
میفروختم و توانستم پولی بدست بیاورم و این پول اکنون موجود و در زیر زمین خانه
مدفون است .

علاوه بر این پول، من توانستم هنگامی که مشغول چپاول يك صومعه بودند يك
قندیل طلای صومعه مزبور را از دسترس غارتگران دور نمایم. و این قندیل، خود يك
سرمایه قابل توجه می‌باشد .

اربابم پرسید برای چه این حرف‌ها را بمن می‌زنی؟

گفتم بعضی از صاحب منصبان لاتینی پس از این که اسیر شدند آزادی خود را
از وزرای سلطان یا خود او خریداری کردند و از این شهر رفتند و شما هم اگر این
پول یا قندیل طلا را به وزرای سلطان یا خود او بدهید، آزادی خویش را خریداری
خواهید کرد و از این شهر خواهید رفت و من هم با شما از این جا خارج خواهم شد.
اربابم گفت من خواهان آزادی نیستم و بزرگترین موهبتی که مورد آرزوی من
می‌باشد مرك است ولی تو (مانوئل) می‌توانی بعد از مرك من آسوده زندگی کنی و پول

خود را سرمایه نمائی و کاری را پیش بگیری و من اطمینان دارم که پس از این، سلطان محمد و سربازان او، با طبقات بی بضاعت یا نیکنام این جا کاری نخواهند داشت و منظور سلطان از بین بردن رجال یونان بود که همه را ازین برد. ارباب من از آن شب بعد از قتل بزرگان یونان که به خانه آمد، نه غذا خورد و نه چیزی آشامید.

من تصور کردم که صبح روز بعد غذا تناول خواهد کرد ولی روز بعد و شب دوم و روز دوم و شب سوم هیچ چیز نخورد و هرچه من با او اصرا میکردم که غذا بخورد می گفت که من برای ادای کفاره گناه، روزه گرفته‌ام و روزه‌ام تا موقعی که کشته شوم ادامه خواهد یافت.

در بامداد روز سوم عده‌ای از طرف سلطان محمد آمدند و باربایم گفتند که سلطان که اینک در میدان مجسمه (قسطنطین) حضور دارد تو را احضار کرده است. برخیز تا نزد سلطان برویم.

ارباب من برخاست، و با آنها براه افتاد و من نیز در قفای او روانه شدم که بدانم او را کجا میبرند تا اینکه بمیدان مجسمه (قسطنطین) رسیدیم و من دیدم که سلطان محمد آنجاست و عده‌ای از یونانیان هم در میدان ایستاده‌اند و میخواهند ببینند که سلطان محمد برای چه در آنجا حضور یافته است.

مامورین پادشاه ترکیه، ارباب مرا نزد سلطان بردند و سلطان، بطرف سر بی پیکر امپراطور یونان که وسط دو دست مجسمه بود اشاره کرد و گفت: من با شمشیر این شهر را تسخیر کردم و بضر ب شمشیر امپراطور قسطنطنیه را از پا در آوردم و سرش را از بدن جدا نمودم و امروز فرمانروای قسطنطنیه هستم و آیا کسی هست که منکر فرمانروائی من در این شهر باشد؟

پس از اینکه حرف سلطان تمام شد (آنز لوس) ارباب من، دو قدم برداشت و به سلطان محمد نزدیک شد و با صدائی بلند بطوریکه در تمام میدان آنرا شنیدند گفت: ای سلطان محمد، من منکر فرمانروائی تو در این شهر هستم زیرا فرمانروای این شهر من میباشم نه تو، بدلیل اینکه من با موزه‌های ارغوانی بجهان قدم گذاشتم و پس از اینکه متولد شدم ارغوان پوشیدم و خونی که در عروق من جریان دارد خون امپراطوران یونان می باشد لذا من بموجب قانون وراثت و قانون حقیقت، امپراطور قسطنطنیه هستم.

من منتظر بودم که سلطان محمد بعد از شنیدن اظهارات اربابم بخشم درآید و حرف او را تکذیب کند.

ولی سلطان با اشاره سر حرف ارباب مرا تصدیق کرد و گفت :
 (آنژلوس) من راجع بهویت تو آنچه باید دانست ، میدانم زیرا پدرم از نژاد
 تو مطلع بود و میدانست تو که هستی و من هم بعد از پدرم از نژاد تو مطلع گردیدم
 زیرا پدرم مراد، در کشورهای مسیحی از جمله در فرانسه و شهر (اوین یون) جاسوس
 داشت و بوسیله جاسوسان خود بنژاد توپی برد ولی تو تصور میکردی که کسی تو را
 نمی شناسد و نمیداند از کدام خانواده و نژاد می باشی و اگر من تو را نمی شناختم در
 پائیز گذشته تو را رها نمی کردم تا اینکه از ترکیه خارج شوی و در قسطنطنیه سکونت
 نمائی و من از اینجهت تو را رها کردم و هنگام رفتن ، مقداری بتو جواهر دادم که
 میدانستم که هستی؟

سلطان بعد از قدری سکوت اظهار کرد لابد بخاطر داری که وقتی بمن درس
 می دادی می گفتمی که (ارسطو) دانشمند یونانی علاقه داشت که موجودات عجیب الخلقه
 طبیعت را بدست بیاورد و جمع آوری نماید و مجموعه ای از آن موجودات داشته باشد
 و من هم علاقه دارم که ملل جهان را جمع آوری نمایم و مجموعه ای از ملل دنیا تشکیل
 بدهم و در آن مجموعه همه از من اطاعت نمایند و مرا پادشاه و فرمانروای خود بدانند
 و باتصرف قسطنطنیه تصور میکنم که در راه اجرای این منظورم يك گام بلند برداشته ام
 زیرا تصرف این شهر سبب خواهد شد که سایر کشورهای غرب هم بتصرف من در آید
 و ملل مغرب زمین، سلطنت مرا برسمیت بشناسند .

ولی با این که هنوز تمام دنیا به تصرف من در نیامده و از طرز فکر همه ملل
 جهان آگاه نیستم تصور میکنم که آدم شناس می باشم و راجع بروحیه اشخاص اشتباه
 نمی نمایم و وقتی يك نفر را می بینم می فهمم چگونه فکر میکند ولی در مورد تو (آنژلوس)
 اشتباه کردم .

ارباب من از سلطان پرسید چگونه در مورد من اشتباه کردی ؟
 سلطان محمد گفت وقتی من تو را آزاد نمودم و بتو جواهر دادم تا این که به
 قسطنطنیه بروی چون از خانواده و نژادت اطلاع داشتم پیش بینی می نمودم که تو بعد از
 ورود باین شهر علیه امپراطور طغیان خواهی کرد و براو خواهی شورید تا این که وی
 را از تخت امپراطوری فرود بیاوری و خود بجایش بنشینی و انتظار داشتم که بر اثر
 آغاز جنگ داخلی در این شهر، نیروی مدافعی ضعیف شود و من بتوانم از اختلاف شما
 استفاده نمایم و بسهولت وارد این شهر شوم ولی پس از این که تو باین شهر آمدی ،
 حیرت کردم، چون دیدم که از طرف تو، اقدامی علیه امپراطور نشد و برعکس حاضر
 شدی که زیر پرچم او برای دفاع از این شهر بیکار نمائی و این موضوع با فطرت بشری

مفایرت دارد زیرا کسی که امپراطوری را حق خود میداند نمیتواند از این حق صرف نظر کند بخصوص اگر فرصتی مناسب برای استیفای حق خود بدست بیاورد و تویگانه کسی هستی که فرصت مناسب برای استیفای حق خود داشتی و از آن استفاده نکردی و معلوم میشود که جاه طلب نمی باشی .

اربابم در پاسخ سلطان گفت هر چیز موقعی دارد و اینک موقع آن است که من حق خود را مطالبه کنم و لذا در حضور ملت یونان و ارتش تو میگویم که من وارث تاج و تخت یونان هستم و امپراطوری یونان حق من است و من باید برای شهر و مراسر یونان سلطنت کنم .

سلطان محمد گفت (آنزولوس) ، دیوانگی مکن و با زبان خود خونت را مریز و من نمیخواهم تو را بقتل برسانم مگر این که تو مرا مجبور کنی و اگر مقابل من زانو بر زمین بزنی و مرا ستایش نمائی و با عنوان فاتح قسطنطنیه بشناسی من از خون تو صرف نظر خواهم کرد و بتو مقامی خواهم داد که فراخور نژاد و شخصیت تو باشد زیرا می توانم بتو اعتماد کنم. چه با عمل خود ثابت کردی که خائن نمی باشی.

لیکن هر گاه به این دیوانگی ادامه بدهی و دعوی تاج و تخت یونان را بنمایی تو را بدست دژخیمان خواهم سپرد .

اربابم گفت این منم که در این شهر باید به دیگران مقام و منصب بدهم زیرا من امپراطور بحق این شهر هستم .

سلطان محمد که معلوم بود قصد دارد شکیبائی کند گفت (آنزولوس) مگر در این جهان حقی بزرگتر و بالاتر از حق پیروزی در جنگ هست و من در این جنگ فاتح شده ام و با شمشیر این شهر را تصرف کردم، و قانون زور و غلبه که مؤثرترین قانون دنیا میباشد بمن حق می دهد که بر این شهر سلطنت کنم .

اربابم گفت تو بر اثر خیانت در این جنگ فاتح شدی و اگر بعضی از سکنه این شهر خیانت نمی کردند تو نمیتوانستی قدم به این شهر بگذاری و لذا در اساس پیروزی تو خیانت قرار گرفته، ولی سلطنت من متکی به حق و عدالت و وراثت است و حق من بزرگتر و بالاتر از حق تو می باشد.

با این که (آنزولوس) ارباب من از سه روز باین طرف غذا نخورده بود ، طوری با قوت قلب و صدای بلند حرف میزد که سبب حیرت من شد و سلطان محمد گفت :

(آنزولوس)، ما مسلمان برای کسی که معلم ما بوده و بما تعلیم داده قائل به احترام

هستیم و تو در گذشته معلم من بودی و علوم خود را بمن آموختی و من از تو چیزهایی آموختم که دیگری بمن نمی آموخت.

بهمین جهت نمیخواهم تو را بقتل برسانم ولی اظهارات تو، ناراحت کننده است و من نمیتوانم مردی چون تو را که دعوی سلطنت میکنی زنده بگذارم . اما چون بقول تو اعتماد دارم و میدانم مردی هستی که برخلاف وعده عمل نمیکنی اگر از این دعوی صرفنظر نمائی وقول بدهی که در آینده علیه من اقدامی نکنی ، از خونت در میگذرم .

اربابم گفت من از دعوی خود صرف نظر نمیکنم و حاضر نیستم سلطنت تو را بر این شهر برسمیت بشناسم.

سلطان محمد گفت (ارسطو) با این که خیلی علاقه داشت مسجودات کسمیاب طبیعت را جمع آوری نماید وقتی میدید که استخوانهای يك نهنگ خانه او را طوری تنگ کرده که زندگی بر او مشکل شده آن را دور میانداخت و من هم بیش از این نمیتوانم لجاجت تو را تحمل نمایم.

سپس پادشاه ترکیه دودست را برهم زد تا با صدای دست جلادان خود را احضار نماید و در حالی که (آنژلوس) را بآنها نشان می داد گفت این مرد میگوید هنگامیکه قدم باین جهان نهاد موزه های ارغوانی برپا کرده، بعد از آنها ارغوان پوشید و من گفته او را تکذیب نمیکنم ولی بهتر این است اکنون که باید بمیرد جامه و موزه ارغوانی داشته باشد تا اینکه آرزوی پوشیدن جامه ارغوان ، و برپا کردن موزه ارغوانی در دلش باقی نماند.

آنوقت جلادان اربابم را گرفتند و لباسش را از تن درآوردند و برتن او غیر از يك پیراهن و يك زیر شلوازی و موزه هائی که برپا داشت باقی نگذاشتند و اول رك پاهای او را قطع کردند بطوری که خون از پاهایش فرو ریخت و موزه اربابم را ارغوانی نمود. آنگاه رك بازوان (آنژلوس) را گشودند و خون از بالای تنه اش سرازیر شد و تمام پیراهن و زیر شلوازی او را ارغوانی نمود و سلطان که آن منظره را مینگریست گفت (آنژلوس) اینك بآرزوی خود رسیدی و لباس و موزه ارغوانی در بر و برپا کردی.

ارباب من که بر اثر سه روز خودداری از اکل غذا و خون ریزی ضعیف شده بود بجلادان تکیه داد که بزمن نیفتند و سلطان باو گفت (آنژلوس) آیا نمیخواهی از شهر خود خدا حافظی کنی زیرا پیش از مدتی کم زنده نخواهی ماند و بزودی جان خواهی سپرد .

ارباب من چشمها را گشود و نظری باطراف انداخت و گفت من شهر خود را از

هر موقع زیباتر می بینم ولی با آن خدا حافظی نمی کنم چون میدانم روزی بساین شهر مراجعت خواهم کرد .

سلطان پرسید چه موقع مراجعت خواهی نمود اربابم گفت موقع بازگشت خود را به تحقیق نمیدانم ولی مطمئن هستم که روزی روح من، باین شهر باز خواهد گشت زیرا علاقه ای که بین من و این شهر وجود دارد بقدری زیاد است که روح من نمی تواند از این بلده مفارقت کند و در آن روز، وقتی روح من مراجعت کرد اول به حصار این شهر نزدیک خواهد شد و در آنجا يك گل را که از خاک روئیده خواهد بوئید زیرا در آن خاک کسی خوابیده که من او را دوست میدارم ولی تو ای سلطان محمد، بعد از این که از ایسن جهان رفتی هرگز مراجعت نخواهی کرد .

سلطان جواب داد بفرض محال اگر روزی روح تو مراجعت نماید باز من بر تو مزیت خواهم داشت زیرا هیچ کس از مراجعت روح تو مطلع نمیشود و کسی نخواهد فهمید که روح تو باین شهر برگشته در صورتی که نام من تا پایان دنیا با عنوان فاتح این شهر باقی خواهد ماند .

آنگاه ارباب من سر به آسمان کرد و گفت خدایا... بسوی تو می آیم و انتظار دارم که گناهان مرا عفو کنی و مرا در آسمان پذیری و دیگر صدائی از ارباب من بر نخاست و نتوانست خود را نگاه دارد و بزمین افتاد و چند لحظه دیگر یکی از جلادان ترك سر (آنزولوس) را از بدن جدا کرد و بر حسب امر سلطان محمد، سر اربابم را کنار سر امپراطور نهادند و يك ارباب آوردند و لاشه بی سر او را در ارباب قرار دادند و بطرف بندر بردند تا بدریا بیندازند .

چنین مرد (آنزولوس) معروف به (اجل) آخرین وارث تاج و تخت یونان و اربابی که من از قبل او در موقع محاصره قسطنطنیه، توانستم اندوخته ای فراهم کنم و خیال خود را از حیث معاش در سنوات بعد آسوده نمایم .

پس از آن سلطان محمد دوم، خود را امپراطور یونان خواند و عنوان ظل الله یعنی سایه خدا را بر خویش نهاد و کسانی که با وی حرف میزدند مجبور بودند که این عنوان را بکار ببرند .

سلطان محمد بیونانیها گفت هر کس را که مایل هستند بسمت اسقف خود انتخاب کنند تا اینکه او، امور شرعی یونانیان را اداره نماید و یونانیها، (گنادیوس) را که گفته می شد در زهد و تقوی بی نظیر است انتخاب کردند و سلطان نصب او را بعنوان پیشوای بزرگ روحانی یونانیان تصویب و تأیید کرد و يك صلیب مرصع باو بخشید تا

وی بداند مورد مرحمت پادشاه می باشد.

پادشاه ترکیه شش کلیسارا برای یونانی ها واگذاشت تا در آن به فرائض مذهبی ادامه بدهند و سایر کلیساها را مبدل بمسجد کرد ولی آن کلیساها برای عبادت تمام یونانیانی که در قسطنطنیه بودند کفایت نمی نمود و نظر باینکه محله (پرا) در موقع جنگ بیطرف بود و بیطرفی خود را حفظ نمود بعد از اینکه سلطان محمد خود را امپراطور یونان خواند، مزایای آن محله را حفظ کرد و سکنه محله (پرا) مثل گذشته می توانستند با خارجیان داد و ستد کنند و به سلطان خراج نمی پرداختند.

ولی هرکس که از آن محله گریخت خانه و اثاث او به نفع سلطان ضبط گردید. هرروز در شهر جار میزدند که یونانیانی که از شهر گریخته اند اگر مراجعت نمایند، مصونیت خواهند داشت و کسی مزاحم آنها نخواهد گردید. بعضی از اشراف یونان که از شهر فرار کرده بودند فریب این وعده را خوردند و مراجعت کردند.

اما جلادان سلطان سرازتنشان جدا نمودند لیکن متعرض فقراء نمی شدند و فراریان بی بضاعت بعد از مراجعت بشهر بکسب و کار سابق مشغول می گردند. تمام صنعتگران یونانی که در گذشته برای امپراطور کار میکردند مورد حمایت قرار گرفتند و سلطان با حقوقی بیش از دوره امپراطور آنها را بکار گماشت. لیکن سلطان تمام فلاسفه را بقتل رسانید و می گفت فیلسوفان، موجوداتی خطرناک هستند.

زیرا با نظریه های فلسفی خود منفیدرا در نظر مردم سیاه جلوه میدهند و سبب میشوند که مردم راجع به بدبویی ترین حقایق شرعی و عرفی تردید نمایند. تمام زنهای تارک دنیای صوامع شهر پس از اینکه از طرف سربازان ترک مورد تجاوز قرار گرفتند بقتل رسیدند یا آنها را به بازارهای خرید و فروش کنیز و غلام بردند و آنجا آنها را عربان کردند که بتوانند با بهای خوب آنان را بفروش برسانند. سلطان محمد تمام صومعه های شهر را به نفع خود تصرف کرد و بعد آنها را بمسلمین ثروتمند فروخت و آنها هم دیرها را مبدل به منازل خصوصی نمودند.

شنیدم وقتی ترکها به کتابخانه سلطنتی حمله کردند کتابدار آن کتابخانه، درحالی که میکوشید باشمشیر جلوی ترکان را بگیرد به قتل رسید و بعد ترکها خواستند کتابخانه را آتش بزنند ولی ترسیدند که عمارت کتابخانه بسوزد و ویران شود و از بیم سلطان محمد که تمام عمارات سلطنتی را مال خود میدانست از آتش زدن کتابخانه خودداری کردند.

ولی از روز بعد، هرچه کتاب در آنجا بود خارج نمودند و آتش زدند و حتی يك کتاب از آن کتابخانه بزرگ باقی نماند .

تركها بعنوان این که آثار کفار را باید از بین برد بعد از رفع خستگی هرچه مجسمه در شهر بود در هم شکستند و هرچه تابلوی نقاشی وجود داشت دریدند و سوزانیدند بطوری که در تمام قسطنطنیه يك مجسمه و تابلو هم باقی نماند .

روزی که میخواستند مجسمه (قسطنطون) را در هم بشکنند من يك کیسه از خانه برداشتم و بمیدان مزبور رفتم و دیدم که تركها مشغول درهم شکنن مجسمه هستند و کسی به سر بریده ارباب من که بر زمین افتاده و متعفن شده بود، توجه ندارد و من آن سر را در کیسه نهادم و بخانه مراجعت کردم و در وسط باغچه گودالی حفر نمودم و سر را در آنجا دفن کردم زیرا ارباب بدبخت من حق داشت که سرش در خانه خود او دفن شود .

بعد از قتل (آنژلوس) من هر روز منتظر بودم که مأمورین سلطان بیایند و مرا از آن خانه بیرون کنند و خانه را متصرف شوند لیکن روزها گذشت و کسی برای بیرون کردن من و تصرف خانه نیامد .

ولی بعدها مطلع شدم که سلطان از تصرف خانه (آنژلوس) صرف نظر کرد . و اندیشیدم مردی که میباید امپراطور یونان باشد حق دارد خانه‌ای را که در آن سکونت داشته برای عائله خویش باقی بگذارد و تصرف آن خانه از طرف وی ، ناجوانمردی است .

تا روزی که سلطان فرمان عفو عمومی را صادر نکرد، پرچم ترکیه، روی خانه (آنژلوس) ارباب مقتول من بنظر میرسید و در آنجا کسی مزاحم من نشد و در صدد برنیامد که اثاث خانه را چپاول کند .

بعد از آن هم فرمان عفو عمومی از طرف سلطان صادر گردید و دیگر تركها متعرض کسی نمیشدند ولی این فرمان هنگامی صادر شد که در قسطنطنیه نه يك دختر و پسر جوان باقی ماند و نه يك ديك که در خانه‌ای بتوانند با آن غذائی طبخ و تناول نمایند .

بعد از اینکه فرمان عفو عمومی صادر گردید من پرچم ترکیه را از روی خانه بر- داشتم و قسمتی از دیوار خانه را که پشت آن يك اتاق قرار داشت ویران و مبدل بدکان نمودم و مقداری خواربار را که در خانه اربابم بود در آن دکان بفخریداران عرضه کردم . تركها برخلاف گذشته نمیتوانستند اموال مردم را به یغما ببرند و مجبور بودند پول پردازند و خواربار خریداری نمایند .

من مدت يك هفته آنچه داشتم به بهای گزاف بترکها فروختم وبعد، کشتی‌های حامل آذوقه وارد قسطنطنیه شد و بهای خواربار ارزان گردید . ولی من بکسب خود در همان دکان ادامه دادم.

اینک خود در دکان حضور بهم نمیرسانم و شاگردانم برای من کار میکنند و من بمناسبت اینکه (آنژلومس) وارثی نداشت، مالک خانه او شدم و هر شب یکشنبه بالای قبری که سرش را در آنجا دفن کرده‌ام شمع روشن مینمایم و تصمیم دارم که قبل از مرگ ترتیبی بدهم که پس از فوت من خانه (آنژلومس) مبدل بیک کلیسای کوچک شود تا اینکه قبر او، پیوسته باقی بماند و نام کلیسا را هم باسم آن مرد (آنژلومس) خواهم گذاشت.

پایان سرگذشت سقوط قسطنطنیه

از صفحه آینده تاریخ بزرگترین جنک
دریائی مسلمین و مسیحیان بعد از مقدمه‌ای
از مترجم شروع می‌شود

مقدمه مترجم راجع به تاریخ جنگ دریائی بزرگ مسلمین عثمانی با مسیحیان

تاریخی که از این صفحه ببعد از نظر خوانندگان میگذرد تاریخ بزرگترین جنگ دریائی است که بین مسلمین عثمانی و مسیحیان در گرفت و مسودخان مغرب زمینی آن جنگ را با اسم جنگ دریائی (لیانت) نامیده‌اند زیرا میدان آن جنگ دریائی بود که مقابل دماغه لیانت (واقع در جنوب یونان) قرار گرفته است.

نویسنده این تاریخ (پل شاک) فرانسوی است که افسر نیروی دریائی فرانسه بود و تا درجه دریابانی ترقی کرد و بدرخواست خود او بازنشسته شد و از آن پس چند کتاب راجع به جنگ‌های دریایی نوشت که یکی از آنها همین تاریخ می‌باشد که از لحاظ دارا بودن اطلاعات تاریخی کتابی است قابل استفاده.

با این که تاریخ جنگ دریائی (لیانت) در چهل و پنج سال قبل از این، از طرف نویسندگ، ترجمه شد تا امروز، مایل نبودم که این تاریخ، بصورت کتاب منتشر شود زیرا در جنگ دریایی (لیانت) مسلمین که همه اتباع حکومت عثمانی بودند از مسیحیان شکست خوردند و قلب من رضایت نمیداد که تاریخ جنگی را بشکل کتاب منتشر نمایم که در آن مسلمین شکست خورده بودند.

گر چه در گذشته دو کتاب یکی بنام «جنگ چالدران» و دیگری با اسم (دلاوران گمنام ایران در جنگ با روسیه تزاری) از طرف نویسنده منتشر شد که در هر دو، ایرانیان شکست خوردند. لیکن در آن جنگ‌ها هموطنان مسلمان ما آنچنان ابراز دلیری و فداکاری کردند که حماسه دلیری و جان‌نثاری ایرانیان در آن دو جنگ، واقعه شکست را بخصوص در جنگ چالدران، تحت‌الشعاع قرار داد.

ولی اینک که ترجمه تاریخ بزرگترین جنگ دریائی بین مسلمین و مسیحیان (جنگ

دریائی لپانت) را بنظر خوانندگان میرسانم خود را در معرض نکوهش قلبی احساس نمیکنم برای این که تاریخ این جنگ بعد از تساریخ پیروزی بزرگ مسلمین در جنگ قسطنطنیه که از نظر خوانندگان گذشت منتشر می شود و تصور نمیکنم که هیچ خواننده تاریخ، منکر عظمت پیروزی مسلمین در جنگ قسطنطنیه باشد و آن پیروزی آن قدر بزرگ بود و تأثیر داشت که مبدأ يك دوران جدید با سم (عصر تجدد) در جهان شد

این است که اگر تاریخ جنگ دریائی لپانت، در این صفحات بعد از پیروزی مسلمین در جنگ قسطنطنیه، بچاپ برسد گمان نمیکنم که هیچ خواننده مسلمان را از لحاظ عاطفه ناراحت نماید.

(پل شاک) نویسنده فرانسوی، تاریخ جنگ (لپانت) را با سبک مخصوص خود نوشته و مترجم دقت کرده که حتی الامکان، سبک نویسنده محفوظ بماند. و نویسنده تا امروز ندیده ام که يك مورخ تاریخ جنگ دریائی (لپانت) را روشن تر و جامع تر از (پل شاک) نوشته باشد و از دو نویسنده که خود در جنگ دریائی (لپانت) شرکت کردند و یکی از آنها (دون ژوان) فرمانده کل نیروی دریائی مسیحیان و دیگری (سروانتس) نویسنده کتاب دون کیشوت^۱ بود چیزی راجع به جنگ دریائی (لپانت) نوشته نشده است. تا وقتی که حکومت عثمانی در جنگ دریائی (لپانت) شکست نخورده بود بزرگترین حکومت دریائی جنوب اروپا بشمار می آمد و در سراسر دریای مدیترانه (دریای جنوب اروپا) قدرت داشت اما بعد از جنگ (لپانت) نیروی دریائی عثمانی ضعیف شد و هرگز توانائی گذشته را بدست نیاورد.

در این شرح تاریخی یکی از قسمت های قابل استفاده شرحی است که (پل شاک) راجع به (گالر) می نویسد و چگونگی آن کشتی جنگی را بهتر از دیگران توصیف مینماید.

مترجم

۱- (سروانتس) اسپانیائی که در جنگ دریائی (لپانت) شرکت کرد و يك دستش در آن جنگ از بین رفت پس از آن جنگ کتاب (دون کیشوت) را نوشت اما تاریخ جنگ لپانت را برشته تحریر در نیاورد و (دون ژوان) فرمانده کل نیروی دریائی مسیحیان در جنگ لپانت هم با این که برخلاف شازادگان و اشراف اروپا در آن دوره، ذوق نویسندگی داشت. هیچ چیز راجع به تاریخ جنگ (لپانت) ننوشته است. مترجم.

بخش اول

جنگ قبرس

سلطان سلیم دوم پادشاه عثمانی هنگامیکه ولیعهد بود یک پیشکار یهودی داشت که بنام «یوسف ناسی» خوانده میشد و یوسف هر وقت که فرصتی بدست می‌آورد او را ترغیب می‌کرد که جزیره قبرس را تصرف کند که بتواند همواره از انواع محصولات آن جزیره استفاده نماید و بگردد که سلیم از شراب قبرس تر دماغ بود پیشکار خود گفت یوسف اگر من روزی جزیره قبرس را بگیرم ترا پادشاه آن جزیره خواهم کرد.

در سال ۱۵۶۶ میلادی سلطان سلیم دوم بجای پدرش سلطان سلیمان قانونی بر تخت سلطنت عثمانی نشست و یوسف ناسی که بامید سلطنت جزیره قبرس بود تحریک خود را زیاد تر کرد.

در آن موقع جزیره قبرس بجمهوری و نیز تعلق داشت و بین دولت عثمانی و جمهوری و نیز صلح برقرار بود و دولت و نیز برای حفظ صلح سالی دو بیست و سی هزار سکه زر به باب عالی قسطنطنیه می‌پرداخت و دولت عثمانی نمی‌توانست که ناگهان پیمان صلح را لغو کند و از آن گذشته «محمد سوکولی» صدر اعظم معروف عثمانی مخالف با لغو پیمان صلح بود و نمی‌گذاشت که بین دولت عثمانی و «ونیز» جنگ آغاز شود و لشکریان عثمانی هم که در مجارستان و ترانسیلوانی با عیسوی‌ها می‌جنگیدند نمی‌توانستند علیه دولت و نیز وارد در جنگ شوند.

در سال ۱۵۶۸ میلادی جنگ مجارستان و ترانسیلوانی تمام شد و یوسف دوباره

شروع هوسوسه کرد تا سلطان سلیم دوم را وادار کند بجزیره قبرس حمله نماید. ولی قبل از این که سلطان در این خصوص تصمیمی بگیرد تمام امراء قبایل جزیره العرب بعنوان خواستن استقلال قیام کردند و جنگ دولت عثمانی با اعراب چهار سال طول کشید و تا بسال ۱۵۷۰ میلادی دوام داشت.

«یوسف» باز شروع هوسوسه و اغوی کرد و گفت ای سلطان ابن سلطان ابن سلطان اکنون موقع تصرف جزیره قبرس است و دولت و نیز نمی تواند مقابل ما پایداری نماید و بخصوص از وقتی که من زرادخانه آن شهر را منفجر کرده ام دولت و نیز بی نهایت از ما بیمناک می باشد.

در واقع شب سیزدهم سپتامبر سال ۱۵۶۹ میلادی عیاران و جاسوسان یوسف در شهر و نیز زرادخانه را که مرکز ساختمان اسلحه و مهمات و هکذا مرکز بسیج نیروی دریائی و نیز بود منفجر کردند و بر اثر انفجار آن زرادخانه چهار کلیسا و بیست عمارت بزرگ بکلی منهدم گردید و دیوارهای سطر و مرتفع آسمان پرتاب شد و روی شهر فروریخت و بر اثر انفجار زرادخانه تمام مؤسسات باروت کوبی و توپسازی و شمشال سازی و مؤسسات فرعی از بین رفت و چون دولت و نیز میدانست که آن سوء قصد از طرف جاسوسان عثمانی بعمل آمده خود را برای وقایع دیگر آماده نمود.

در استامبول^۱ علاوه بر یوسف که هوای سلطنت قبرس را داشت «پالی پاشا» فرمانده سابق نیروی دریائی و قه مصطفی قه سابق پادشاه، خواهان جنگ بودند زیرا این دو نفر که در سال ۱۵۶۵ میلادی در جنگ معروف جزیره مالت از عیسویان شکست خوردند در پی فرصتی می گشتند که از عیسویان انتقام بگیرند.

ولی محمدمسوکولی صدر اعظم سلطان سلیم دوم و طرفداران او کماکان با جنگ مخالف بودند و می گفتند تا وقتی که جمهوری و نیز بتعهدات خود عمل میکند ما نباید با او بجنگیم.

سلطان سلیم دوم مردد بود و نمی دانست که نظریه کدامیک از این دودسته را قبول کند تا این که بر اثر اغوای طرفداران جنگ از طرف ابوسعود مفتی بزرگ استامبول

۱- اسم اصلی پایتخت حکومت عثمانی (استامبول) بود که از سه کلمه یونانی (ایس-تم-هلمس) یعنی (من بشهر میروم) ساخته می شد ولی سلاطین عثمانی برای این که نشان بدهند که آن شهر مرکز جهان اسلام می باشد اسم شهر را (استامبول) کردند یعنی شهر اسلام (مدینه اسلام) و در سرگذشت تاریخی سقوط قسطنطنیه نیز وجه تسمیه استامبول نوشته شده است. مترجم.

فتوای صادر شد که مضمون آن از این قرار بود.

(وقتی که لغو تعهدات منعقد شده با عیسویان برای عالم اسلام متضمن منافعی باشد لغو آن جایز است خصوصاً اگر بر اثر لغو این تعهدات، زمینی که سابقاً متعلق به مسلمین بود بمسلمانها بازگشت نماید.)

جزیره قبرس هم در زمان خلافت عمر بمسلمین تعلق داشت و بعد از آن نیز مدتی در تصرف سلاطین مسلمان مسر بود.

سلطان سلیم دوم که این فتوی را دید قاصدی موسوم به چاووش (قباد) را به ونیز فرستاد و درخواست کرد که جزیره قبرس را بدولت عثمانی تحویل بدهند. دولت ونیز از قبول پیشنهاد دولت عثمانی خودداری کرد و پس از آن همه دانستند که عنقریب بین دولت عثمانی و جمهوری ونیز جنگ آغاز خواهد شد و دولت عثمانی به جزیره قبرس حمله خواهد کرد.

همین که محقق شد بین دولت عثمانی و جمهوری ونیز جنگ درخواهد گرفت سلطان سلیم دوم هر وقت که کسالت شراب اجازه میداد بتوپخانه که زرادخانه استامبول بود میرفت و تأکید میکرد که وسائل جنگ را زودتر فراهم کنند.

جاسوسان به استامبول خبر میدادند که دولت ونیز از دول عیسوی کمک خواسته است و آن خبرها در باب عالی^۱ با رضایت خاطر تلقی میشد زیرا فکر می کردند که دولت ونیز تا وقتی که منتظر کمک سایر دول مسیحی میباشد در صدد حمله بر نخواهد آمد بلکه حمله و پیشدستی از آن دولت عثمانی خواهد بود.

بالاخره در تابستان سال ۱۵۷۰ میلادی سفاین جنگی باب عالی بطرف جزیره قبرس حرکت کرد.

فرماندهی نیروی دریائی دولت عثمانی را دوباره به (پیالی پاشا) که آن هنگام وزیر سوم و داماد خواهری سلطان سلیم بود واگذار کردند و پیالی پاشا خود فرماندهی ناوگان مهاجم را برای حمله بجزیره قبرس بهمه گرفت و روز اول ژوئیه با شصت و پنج کالر بزرگ و سی کالر کوچک به نزدیکی جزیره قبرس رسید.

ما در صفحات آینده بمناسبت جنگ دریائی عظیم مسلمین و عیسویان در «لپانت» مشخصات هر يك از سفاین جنگی آن زمان را برای خوانندگان توصیف خواهیم کرد.

۱- دربار عثمانی از طرف عثمانیها بنام (باب عالی) خوانده می شد و ملل دیگر که با عثمانی ارتباط داشتند نیز آن را (باب عالی) میخواندند و این نام در دوره صفویه در ایران با اسم (عالی قایی) یا (عالی قاپو) خوانده شد و تا این اواخر هم در اصفهان ساختمان با اسم (عالی قاپو) یا (علی قایی) از بناهای دوره صفویه باقی بود و در تمام این اسامی معنای دو کلمه، در عالی (درب عالی) است و در هر حال (باب عالی) یعنی دربار پادشاهان عثمانی- مترجم.

و اکنون چون در مقدمه تاریخ خود هستیم فهرستوار مطالب را بیان می‌کنیم و می‌گذریم همان روز (روز اول ژوئیه سال ۱۵۷۰ میلادی) مراد رئیس با بیست و پنج کالبر بزرگ وارد جزیره قبرس شد و باید دانست که در قرون گذشته اعراب شمال افریقا ناخدایان سفاین جنگی را بعنوان «رئیس» که مشتق از کلمه عربی راس است میخواندند.

روز دیگر (علی مؤذن‌زاده) که یکی دیگر از ناخدایان جنگی عثمانی بود با سی و شش کالبر بزرگ و دوازده کالبر کوچک و چهل اصطبل دریائی و چهل کشتی موسوم به قره مرسل که حامل سرباز بودند وارد آبهای جزیره قبرس گردید. و بالاخره روز حمله بجزیره قبرس که سومین جزیره بسزرگ مدیترانه (از هفت جزیره) و شکوفه زیبای بحرالروم می باشد فرا رسید.

نیروی دریائی عثمانی برای جنگ با جزیره قبرس پنجاه هزار سرباز آوردند، که ۶ هزار نفر آنها جزو سپاه معروف (ینی چری) بودند و مارجع باین سپاه نیز در فصول آینده توضیح کافی خواهیم داد.

دو هزار و پانصد سوار نظام نیز در بین سربازان دیده میشد و فرماندهی کل قوای زمینی را سرعسکر الله مصطفی سابق پادشاه عهده‌دار بود و در روزهای بعد سی-هزار نفر دیگر باین قوا افزوده شدند.

در جزیره قبرس دو شهر بزرگ بنام (نیکوزی) و (فاماکوست) وجود دارد که در آن زمان هر دو دارای حصار و برج بود و حکمران جزیره تصمیم گرفت که قوای خود را برای دفاع از این دو شهر حفظ نماید و بهمین جهت نیروی دریائی عثمانی بدون هیچ مقاومت قوای خود را در جزیره پیاده کرد.

دولت ونیز در تمام جزیره قبرس بیش از پانزده هزار سرباز نداشت که هشت-هزار و دویست نفر از آنها مأمور دفاع از شهر (نیکوزی) شدند ولی این عده سلاح آتشی نداشتند و اسلحه آنها عبارت از شمشیر و نیزه بود و روز ۲۲ ژوئیه سال ۱۵۷۰ میلادی سرعسکر الله مصطفی شهر نیکوزی را محاصره کرد.

این شهر که در آن زمان بشماره روزهای سال یعنی سیصت و شصت و پنج کلیسا بود یکی از زیباترین و ثروتمندترین شهرهای مدیترانه محسوب میگردید و دارای این مزیت نبود که در آن يك فقیر پیدا نمیشد.

سرعسکر الله مصطفی مقابل هر يك از برجهای بزرگ یازده گانه شهر ... هفت هزار سرباز و هفت ارابه توپ تمرکز داد و شروع به یورش نمود و سه مرتبه مدافعین شهر حملات شدید الله مصطفی را رد کردند و سرعسکر (یعنی فرمانده سپاه) که این مقاومت را دید دستور داد که تمام ملوانان سفاین جنگی را نیز پیاده نمایند که با دیگران بشهر

حمله ور شوند.

وقتی ملوانان سفاین جنگی را نیز پیاده کردند کشتی‌های جنگی عثمانی در ساحل جزیره قبرس بدون دفاع گردید و اگر در آن موقع پنجاه کشتی جنگی دولت ونیز میرسید میتوانست تمام آنها را نابود کند ولی بطوری که شرحش خواهد آمد سفاین جنگی ونیز و سایر دول عیسوی در جنوب جزیره (کرت) شب و روز مشورت میکردند و بفکرشان نمیرسید که بدان سفاین بدون دفاع حمله نمایند.

محاصره شهر نیکوزی از ۲۲ ژوئیه تا روز نهم سپتامبر طول کشید و در آن روز بر اثر حمله یکصد هزار نفر از سپاهیان عثمانی سه برج شهر فرو ریخت و مهاجمین وارد شهر گردیده جمعی را از دم تیغ گذراندند ولی هنوز در قلعه مرکزی شهر که دارالحکومه بود حکمران نیکوزی و اطرافیان وی مقاومت میکردند. سرعسکر برای (داندولو) حکمران شهر پیغام فرستاد که هر گاه با همراهان خود تسلیم بشود جانش در امان خواهد بود و داندولو و همراهانش تسلیم شدند ولی بر حسب امر الله مصطفی آنان را نیز بقتل رسانیدند. مدت هفت روز تاراج شهر ادامه داشت و در این مدت بیست هزار نفر از سکنه شهر مقتول شدند و سربازان عثمانی دو هزار دختر و پسر جوان را اسیر کردند که برای کنیز و غلامی باستانبول ببرند و نیز هزار نفر از جوه شهر به عنوان گروگان محبوس گردیدند که در جنگ‌های بعد از آنها استفاده بعمل آید.

بعد از نیکوزی شهرهای کوچک قبرس یکی بعد از دیگری بتصرف سرعسکر در آمد ولی شهر بزرگ (فاماکوست) که امروز هم هست حاضر به تسلیم نشد و تصمیم گرفت که مقاومت کند.

از وقتی که سلطان محمد دوم قسطنطنیه را فتح کرد جانشینان او سعی نمودند که نیروی دریائی عثمانی را سال بسال قویتر کنند. سلطان سلیم اول و سلطان سلیمان پدر سلیم دوم، معروف به قانونی نیروی دریائی عثمانی را خیلی تقویت نمودند بطوریکه دولت عثمانی فرمانروای دریای مدیترانه شد.

از طرف دیگر کشورهای شمال افریقا مثل الجزایر و مراکش و تونس که خراجگزار بودند نیز دریانوردانی داشتند که در موقع جنگ بحمايت دولت عثمانی بر می‌خاستند و آنان نیز در تقویت نیروی دریائی عثمانی نقشی بزرگ بازی میکردند و دولت عثمانی بقدری نسبت بدریانوردان الجزایر و تونس و مراکش اعتماد داشت که میگفت تنها همین ناخدایان میتوانند تمام دول مسیحی را در صورتی که متفق شوند شکست بدهند. ولی دول مسیحی متحد نمی شدند و بخصوص دول عیسوی ساحل دریای مدیترانه که نیروی دریائی داشتند هرگز متفق نمیگردیدند.

در آن موقع چهار دولت دریائی بزرگ از عیسویان در مدیترانه وجود داشت. یکی از آنها جمهوری ونیز بود که بر دریای آدریاتیک بین یوگسلاوی کنونی و ایتالیا حکومت می کرد و با جزایر دوازده گانه واقع در مشرق مدیترانه تجارت مینمود. دیگری اسپانیا بود که جزایر ساردنی و سیسیل را در تصرف داشت و سومی دولت ژن (واقع در شمال ایتالیا) محسوب میگردد و این دولت با وجود کوچکی از حیث نیروی دریائی مزیت خاص داشت.

بالاخره دولت چهارم دولت مالت بود که در جزیره مالت حکومت می کرد و دریانوردان جزیره مالت آن زمان بقدری جسور و جنگی بودند که ترکهای عثمانی حتی چهار بر یک جرئت نمی کردند با آنها بجنگند اما بسبب نفاق همیشگی دول مسیحی در دریای مدیترانه، دولت عثمانی از سال ۱۴۶۰ میلادی یکی بعد از دیگری بعضی از کشورهای بالکان و بنادر دریای سیاه را (که متعلق بدولت ژن بود) گرفت و سپس برخی از جزایر دوازده گانه و خصوصاً جزیره (رودس) را تصرف کرد.

دریانوردان معروف ترك مثل خیرالدین بربروس و برادرش (اروج) که قبر اولی هنوز در ترکیه هر سال گل باران می شود از تفوق نیروی دریائی عثمانی استفاده نموده تونس و الجزایر و مراکش را متصرف شدند و در سال ۱۵۶۵ میلادی چیزی نماند بود که جزیره مالت هم بتصرف ترکیه در آید.

ولی دول مسیحی باز هم از این شکست ها عبرت نگرفتند و با اینکه شب و روز خطوط دریانوردی و سواحل آنها مورد تهدید بود حاضر نبودند که با هم متفق شوند. در سال ۱۵۷۰ میلادی که سال این تاریخچه است وقتی دولت عثمانی در صدد تصرف جزیره قبرس بر آمد برای اولین مرتبه ندای الحذر از روم پایتخت ایتالیا بلند شد و (پاپ) رئیس مذهب کاتولیکی که مردی هفتادساله بود تصمیم گرفت که دول مسیحی را در قبال ترکهای عثمانی متحد نماید.

این پاپ که بدو بنام میسائیل قیسلی خوانده می شد مدتی در شهرهای ایتالیا سمت اسقفی داشت و بعد نمایندگی دادگاه معسروف تفتیش عقاید «دادگاه انگیزیسون» را برعهده گرفت و بدون هیچ ترحم هر کس را که متهم بکفر بود محاکمه و محکوم میکرد و بعضی از محکومین را زنده در آتش می سوزانیدند.

در مدت سی سال که این مرد اسقف بود بحساب درست ۵ هزار نفر را بجرم کفر محکوم کرد و عاقبت در روز هفتم ژانویه سال ۱۵۶۶ میلادی برمسند پایی نشست و تاج پاپ را بر سر گذاشت و از آن روز بیعد بنام پی پنجم خوانده شد. رومیها که می دانستند این پاپ فوق العاده سخت گیر است وقتی که دیدند او در

شهر آنها تاج پایی بر سر نهاده لرزیدند ولی عجب آنکه این مرد بعد از وصول به مقام پایی ملایم شد و حتی هنگامی که باو ناسزا میگفتند ناسزادهندگان را می بخشید ولی وقتی که مطلع شد که دولت عثمانی می خواهد قبرس را تصرف کند اعلامیه ای بساین مضمون صادر کرد.

(ما در عصری زندگی میکنیم که بدبختی عیسویان بمنتهای درجه رسیده است زیرا ترکها بدولت و نیز اعلان جنگ داده اند و منظورشان این است یکی بعد از دیگری تمام ملل مسیحی را از بین ببرند و امروز عساکر سلیم دوم برغم حقوق بین المللی و علی رغم قول و پیمان خود او میخواهد بقبرس حمله ور گردد ... ای ملل مسیحی از جا برخیزید و گرنه نابودی شما حتمی خواهد بود)

بعد از صدور این اعلامیه آن پیرمرد هفتاد ساله و علیل المزاج با جدیت شروع بکار کرد و با اینکه سنك مئانه داشت و سه سنك هر يك بوزن چند گرم درون مئانه، او را آزار میداد از طلوع صبح تا نیمه شب کار میکرد و نمایندگان دول مسیحی را می پذیرفت و نمایندگان خود را به اطراف میفرستاد و در نیمه شب غذائی از نان و زیتون تناول میکرد و بخوابگاه خود می رفت.

پی پنجم گرچه در نخست معروف بود و از وقتیکه پاپ شد دیگر لباس نخرید. و همواره لباس های پاپ متوفی را می پوشید و يك لباده را به قدری در تن میکرد که تار و پود آن يكايك از بدنش فرو میریخت، با ایسن وصف هنگامی که پای مصالح عیسویها پیش می آمد از بذل اموال کلیسا دریغ نداشت و در سن هفتاد سالگی بسا آن ضعف و علت مزاج تصمیم گرفت بجنگ پادشاه جوان نیرومند و متکبری مثل سلیم دوم برود.

عاقبت پشت کار و استقامت پی پنجم اثر خود را بخشید و هر يك از دول عیسوی که در ساحل مدیترانه بودند رضایت دادند که يك عده کشتی جنگی بطرف مشرق مدیترانه بفرستند تا سفاین مذکور مانع از این شوند که جزیره قبرس را دولت عثمانی تصرف نماید.

ضمناً مقرر گردید که محل اجتماع تمام سفاین جنگی دول مسیحی جزیره «کرت» و خلیج (جنوب) باشد و خلیج جنوب واقع در جنوب جزیره کرت یکی از بهترین بنادر مدیترانه است که بکلی از حمله بادهای و امواج مدیترانه مصون میباشد.

ولی سفاین جنگی دول مسیحی مرکب از ناوهای دول «ونیز» و «ژن» و «مالت» و «پاپ» و «اسپانیا» بعد از اینکه در جزیره «کرت» مجتمع و متمرکز شدند بجای اینکه به جنگ سفاین جنگی (پپالی پاشا) بروند و نگذارند که سرعسکر الله مصطفی دسار از روزگار سکنه شهر نیکوزی درآورد، جلسه مشاوره تشکیل میدادند و هر چند روز یکمرتبه

رژه می‌رفتند و هر دو هفته یک مرتبه ملوانان و سربازان خود را می‌شمردند. ما اگر روز سوم سپتامبر سال ۱۵۷۰ میلادی به خلیج جنوب می‌رفتیم مهدیدیم که یک مرتبه دیگر رؤسای دریائی دول عیسوی جلسه مشاوره تشکیل داده‌اند. و در همین روز که رؤسای دریائی مسیحی، جلسه مشاوره تشکیل داده بودند در پانصد مپلی جزیره کرت یعنی مقابل شهر نیکوزی، واقع در جزیره قبرس، پپالی پاشا فرمانده نیروی دریائی ترك، بیست هزار نفر از ملوانان سفاین جنگی خود را بكمك سربازان سرعسكر الله مصطفی فرستاد و اگر در آن موقع رؤسای دول مسیحی به نیروی دریائی ترك در آبهای قبرس حمله‌ور میشدند بی شك همه را از بین می‌بردند زیرا کشتی‌ها ملوان نداشتند.

در همین روز بر رؤسای مسیحی خبر رسید که کار بر محصورین شهر نیکوزی تنگ شده و آنها بالاخره بر سر غیرت آمدند و امر کردند که سفاین جنگی براه بیفتند. ولی در هر بندر توقف می‌کردند و در هر خلیج بعنوان برداشتن آب لنگر می‌انداختند و عاقبت روز سیزدهم سپتامبر بمنتهاالیه شرقی جزیره کرت رسیدند و در همان روز سر-عسكر الله مصطفی از قتل‌عام سکنه شهر نیکوزی فراغت حاصل کرده بود و میخواست که شهر (فاما کوست) دومین شهر بزرگ قبرس را محاصره نماید. سفاین جنگی دول منفق مسیحی وقتی که بآبهای شرقی جزیره کرت رسیدند کنار جزیره کوچکی بنام (کاستلوریزو) لنگر انداختند و هنوز شب نشده بود که بادی شدید از طرف جنوب شرقی وزیدن گرفت و بزودی مبدل بطوفان شد.

کسانی که در امور دریانوردی بصیر هستند می‌دانند که وقتی طوفان آغاز میشود اگر يك بندرگاه مطمئن نباشد که سفاین را از خطر باد و امواج حفظ کند، ممکن است لنگر کشتی‌ها پاره شود و یا لنگر از کف دریا بیرون بیاید و کشتی‌ها بخشکی بیفتند و در هم بشکنند.

در آن جزیره کوچک هم لنگر گاهی مطمئن وجود نداشت و بهمین جهت همینکه طوفان آغاز شد فرمانده نیروی دریائی اسپانیا با تمام سفاین جنگی خود بطرف دریا رفت که از خطر افتادن بخشکی محفوظ بماند. و سایر رؤسای دریائی هم برای احتراز از طوفان بلنگر گاه کوچکی موسوم به «خالدونیه» که در همان نزدیکی بود پناه بردند تا باد آرام بگیرد.

صبح روز دیگر دیدبان خبر داد که از دور ۴ کشتی جنگی نزدیک می‌شود و این خبر عیسویان را متوحش کرد زیرا تصور کردند که آنها طلایه سفاین جنگی عثمانی هستند که بسراغ آنها آمده‌اند ولی بعد معلوم شد که اشتباه کرده‌اند و آن چهار کشتی جنگی متعلق به خود عیسویان است که برای اکتشاف و تحصیل خبر از اوضاع جزیره

قبرس رفته بودند.

فرمانده سفاین اکتشاف همینکه نزدیک شد خود را بکنار کشتی امیرالبحری دولت و نیز رسانید و بالا رفت و گفت من میخواهم با خود فرمانده کل صحبت کنم.

او را نزد فرمانده ناوهای و نیز موسوم به (زان) بردند و وی از زان درخواست نمود که در يك اتاق خلوت با او گفتگو کند و همینکه خلوت شد گفت عالیجنابا شهر نیکوزی سقوط کرد و سکه آن قتلعام شدند و اکنون عساکر عثمانی در اطراف حصار فاماکوست هستند و نگهبانان شهر بچشم خود میبینند که سواران عثمانی سرهای وجوه شهر نیکوزی را به نیزه زده و به محصورین نشان می دهند.

«زان» گفت خداوند ارواح مقتولین را بیامرزد و شما هم به کشتی خود مراجعت کنید و از این مقوله با هیچکس صحبت ننمائید.

یکساعت دیگر که دریا بکلی آرام شده بود و سفاین دول عیسوی دوباره مجتمع شده بودند زان خود را بناو امیرالبحری نیروی پاپ رسانید و چگونگی واقعه را بفرمانده نیروی دریائی پاپ گزارش داد.

چند لحظه بعد از دکل مرتفع کشتی امیرالبحری پاپ علامت تشکیل مجلس مشاوره آویزان شد و بتمام رؤسای بزرگ دریائی اعلام داشت که يك مرتبه دیگر برای مشورت بکشتی (کولونا) فرمانده نیروی دریائی پاپ بروند.

وقتی که رؤسای دول مسیحی مجتمع شدند زان فرمانده ناوهای و نیز لب بسخن گشود و گفت نیکوزی سقوط کرد و اکنون موقع انقلاب پائیزی دریا میباشد و ما اگر برای جنگ با عثمانیها بجزیره قبرس برویم جز اینکه طوفانهای پائیزی سفاین ما را متفرق یا غرق کند نتیجه ای نخواهیم گرفت زیرا موقع جنگ، در دریا گذشته است بنا براین بهتر آنکه بطرف دریای آدریاتیک حرکت نمائیم و متصرفات دولت عثمانی را در سواحل آن دریا تصرف کنیم.

«دوریا» فرمانده سفاین اسپانیا گفت در اینکه انقلابات پائیزی شروع شده تردیدی نیست ولی اگر ما بطرف دریای آدریاتیک برویم و بمتصرفات عثمانی واقع در سواحل «آلبانی» و «دالماسی» حمله کنیم جز اینکه سود آن نصیب دولت و نیز شود هیچ نتیجه ای نخواهیم برد.

زان فرمانده ناوهای و نیز گفت این را نگوئید زیرا هدف اصلی ما شکست دادن نیروی عثمانی است و لذا از هر طرف که او را زخمی کنیم برفع ما تمام می شود و هنگامی که جنگ پایان رسید پاپ غنائم جنگی را با السویه بین دول مسیحی قسمت خواهد کرد اهم از اینکه در ساحل دریای آدریاتیک باشد یا در جای دیگر ضمناً فراموش نکنید که سفاین جنگی پاپ هم از طرف دولت و نیز بسیج شده و باینجا اعزام گردیده است.

(دوریا) فرمانده سفاین اسپانیا گفت در هر حال، پادشاه متبوع من اعلیحضرت فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا بمن دستور داده‌اند که برای کمک بمحصورین نیکوزی بقبرس بروم و اکنون نیکوزی سقوط کرده است.

دستور دیگر من این است که قبل از پایان ماه اکتبر سفاین جنگی اسپانیا را بجزیره سیسیل برسانم و من اکنون از امر پادشاه نخود اطاعت می‌کنم و بجزیره سیسیل بروم می‌گردم.

زان حیرت‌زده گفت مگر شما اطلاع ندارید که شهر فاما کوست هنوز در قبرس مقابل ترکها مقاومت می‌کند، و مگر نمی‌دانید که مدافع این شهر (براگادینو) می‌باشد و هرگز تسلیم نخواهد شد و من یقین دارم که اعلیحضرت پادشاه اسپانیا که پشت و پناه عسویان هستند هرگز رضایت نمی‌دهند که فاما کوست در محاصره دشمن باشد و سفاین جنگی اسپانیا مراجعت کنند.

در آن هنگام (کولونا) فرمانده سه ناو جنگی دربار پاپ بسخن درآمد و گفت نظریه دریاسالار زان صحیح است و اگر ناوهای اسپانیا مراجعت کنند بکلی اتحادیه دول مسیحی بهم خواهد خورد از طرف دیگر پائیز رسیده و موقع عملیات جنگی گذشته و لذا من معتقدم که رؤسای نیروی دریائی با نظریه من موافقت کنند و همگی تا بهار آینده در همین جا که نزدیک قبرس می‌باشد بمانیم و فصل بهار به سراغ دشمن برویم.

(دوریا) فرمانده سفاین اسپانیا با تحقیر گفت من نمی‌توانم که با نظریه شما موافقت کنم برای این که مقامی بزرگتر از مقام شما لازم است که به من این تکلیف را بنماید.

(کولونا) فرمانده سفاین پاپ که دارای نشان و حمایل (کاکل زرین) یعنی بزرگترین نشان و حمایل اروپا (در آن زمان) بود بدون تأمل گفت:

من در دوره عمر خود بافسرانی حکمرانی کرده‌ام که خیلی برجسته‌تر و مشخص‌تر از شما بودند.

بشنیدن این حرف دست (دوریا) روی قبضه شمشیر رفت و کولونا هم دست را روی قبضه شمشیر گذاشت و آماده شد که از غلاف بیرون بکشد.

ولی زان فرمانده سفاین ونیز وسط افتاد و گفت آقایان برای چه خشمگین می‌شوید م چرا میخواهید کاری کنید که دشمنان مسیح و دشمنان ما شاد شوند حالا که فرمانده سفاین اسپانیا می‌خواهد به سیسیل مراجعت کند مختار است ولی اقلتا تا انتهای آب‌های جزیره کرت با هم باشیم که اگر سفاین ترك بما حمله‌ود شدند بتوانیم بجننگیم باین طریق چون راه جزیره سیسیل از کنار جزیره کرت میگذرد هم فرمانده اسپانیا بسوی مقصود خواهد

رفت و هم ما تا چندی مجتمع خواهیم بود.

فرمانده اسپانیا با این پیشنهاد موافقت کرد و مجلس مشاوره بهم خسورد و سفاین جنگی دول متفق راه مغرب را از شمال جزیره کرت درپیش گرفتند و دو روز دیگر دریا طوفانی شد و دوریا که خود را در فنون بحرپیمائی از تمام رؤسای دول مسیحی برتر میدانست بخود میباید و میگفت بالاخره متوجه شدند که در این فصل نمیشود راهپیمائی کرد و با سفاین ترك جنگید.

در آن بازگشت سیزده کشتی دولت ونیز بر اثر طوفان و تصادف با تخته سنگهای زیردریائی که در شمال جزیره کرت وجود دارد از بین رفت و وقتی بانتهای جزیره کرت رسیدند سفاین اسپانیا فرماندهی دوریا از دیگران جدا شدند و بطرف جزیره سبیل رفتند و دیگران هم بظاهر بهتر آن دیدند که بجزیره (کورفو) واقع در جوار خاک یونان و در مدخل دریای آدریاتیک بروند و زمستانرا در آنجا بگذرانند زیرا در جزیره کرت آذوقه برای تمام سفاین وجود نداشت. ولی حقیقت چیز دیگر بود و آن اینکه رؤسای دریائی دول مسیحی جرئت نکردند که با نیروی دریائی ترکیه مصادف بدهند و از آن بیمناک بودند. و بر اثر آن وحشت، بیست هزار نفر از ملوانان و سربازان و پاروزنان دول متفق مسیحی بامراض مختلف مردند و مبلغ مهمی صرف بسیج کشتیهای جنگی شد بدون این که کوچکترین نتیجه گرفته شود.

بزودی فصل زمستان رسید و نیروی دریائی عثمانی که نمیتوانست در قبرس باقی بماند بطرف استامبول مراجعت کرد و بیش از دوازده کشتی جنگی در قبرس باقی نماند و یکی از رؤسای لایق دریائی ونیز موسوم به «مارك آنتوان» از این موضوع مطلع شد و با ادامه زمستان خود را از جزیره کورفو بقبرس رسانید و با تهوری زیاد هزار و دویست سرباز و مقداری آذوقه مقابل شهر فاماکوست از سفاین بسزمین منتقل کرد و بمحصورین رسانید و سپس بسراغ دوازده کشتی جنگی عثمانی رفت ولی آنها فرار کردند و «مارك آنتوان» کشتیها را تعقیب نمود و سه کشتی را غرق کرد و يك کشتی دیگر را که حامل حقوق سربازان بود بدست آورد و نایرین فراد نمودند.

این واقعه سبب گردید که سلطان سلیم پادشاه عثمانی پیالی پاشا را از فرماندهی نیروی دریائی معزول نمود و علی مؤذن زاده را بجای او فرمانده نیروی دریائی کرد.

از آنچه تا این جا گفتیم این نتیجه بدست آمد که قوای متفق دول مسیحی بر اثر لجاجت فرمانده سفاین جنگی اسپانیا بدون اخذ هیچ نتیجه مراجعت کردند و با بی غیرتی سکنه شهر (فاماکوست) دومین شهر بزرگ قبرس را بحال خود گذاشتند که تحت محاصره دشمن باشد و فقط در ماه ژانویه سال ۱۵۷۱ میلادی بطوریکه دیدیم مارك آنتوان هزار

و دوست سرباز و مقداری آذوقه بمحصورین شهر رسانید.
آن شهر از روزی که تحت محاصره قوای ترك در آمد تا مدت ده ماه و دو روز
مقاومت کرد در صورتیکه هشتاد هزار سرباز ترك آن را محاصره کرده بودند ولی مدافعین
شهر با آنچه مارك آنتوان آورد از نه هزار و ششصد نفر متجاوز نبودند.

سرعسکر لله مصطفی فرمانده نیروی عثمانی اطراف شهر فاما کوست يك روز جنگی
برای سربازان خود بوجود آورد یعنی برجها برپا کرد و سنگرها حفر نمود که هرگاه
مدافعین ناگهان بیرون بیایند و حمله کنند بتواند مقاومت نماید.

از روز بیست و ششم ماه مه سال ۱۵۷۱ میلادی سرعسکر لله مصطفی حملات شدید
خود را به شهر تجدید نمود و مدت شصت و پنج روز بوسیله توپ و منجنیق شهر را بمباران
میکرد ولی مدافعین شهر کمانی نبودند که تسلیم شوند.

اما بالاخره روز اول ماه اوت سال ۱۵۷۱ میلادی مدافعین شهر از فرط گرسنگی
و بیماری ناچار به تسلیم شدند و پرچم سفید را بالای برج مرتفع حصار شهر برافراشتند.
در آن روز که پرچم سفید بالای حصار افراشته شد در تمام شهر فاما کوست يك
ذره خواربار و يك متر نوار زخم بندی وجود نداشت و مدافعین شهر تمام سنگها و گرهها
و بطریق اولی اسبها و قاطرها را نخورده همگی بیمار و نزار بودند.

سرعسکر لله مصطفی وقتی که پرچم سفید دادید دستور داد که تسلیم شوید و دروازهها
شهر را بگشاید ولی مدافعین شهر گفتند تا وقتی شرایط ما پذیرفته نشود تسلیم نخواهیم
شد. سرعسکر که از طول محاصره و تلفات نیروی ترك خسته شده بود شرایط محصورین
را پذیرفت و قرار شد تمام مدافعین شهر با اسلحه و ادابه توپ از شهر خارج شوند و
سفاین ترك آنها را بجزیره کورت برسانند.

و اما سکنه شهر آزاد شدند که در شهر بمانند یا از آن خارج شوند و در هر حال
سرعسکر قول داد که کسی به مال و جان و ناموس آنها تعدی نخواهد کرد.

شاید خوانندگان حیرت کنند که سرعسکر لله مصطفی که سکنه نیکوزی را قتل عام
کرد چطور یکمرتبه اینطور ملایم شد.

اگر قدری صبر کنید و بقیه تاریخ را بخوانید خواهید دید که لله مصطفی بلائی بر
سر مدافعین و سکنه بدون سلاح شهر فاما کوست بعد از تسلیم در آورد که فراموش شدنی
نیست.

سه روز دیگر یعنی روز سوم اوت، سه ساعت بغروب آفتاب مانده (بر طبق ساعت
ترکها) هیتی از وجوه شهری از شهر خارج گردید که نزد سرعسکر برود.

در پیشاپیش هیت مذکور برای گادینو حکمران شهر حرکت میکرد و برسم بزرگان

و نیز يك چتر ارغوانی بالای سرش گرفته بودند.

در قنای اورؤسای بزرگشهر مثل «باگلیونی» و «مارتی نانگو» و کیرینی و دیگران حرکت میکردند و اکثر مجروح بودند و فقط کیرینی برادرزاده حکمران که جوانی ۱۸ ساله بود علائم زخم در بدن نداشت.

تا چشم کار میکرد خیمه‌های رنگارنگ عساکر عثمانی در صحرا بنظر میرسید و تفاوت رنگ خیمه‌ها بمناسبت این بود که به سپاههای متفاوت تعلق داشت.

بالاخره خیمه آبی رنگ سرعسکر الله مصطفی نمایان شد و از بالای خیمه يك دم اسب برسم عثمانیها آویزان کرده بودند و دو ارابه توپ در طرف راست و چپ خیمه قرار داشت و دو سرباز سپاه پنی چری بالباس مخصوص خود در طرفین خیمه نگهبانی میکردند و شمشیر بر کمر و شمشال در دست داشتند.

مقابل خیمه يك گروهان از سپاه (عجمی اوغلان) با طبل و شیپور برای ادای احترام ایستاده بودند و همین که رؤسای مغلوب مقابل خیمه رسیدند گروهان مذکور مراسم احترام را بجای آورد.

۴ نفر از افراد هیئت پنی براگادینو با گلیونی-مارتی نانگو-کیرینی برانمائى دو افسر وارد خیمه شدند.

قتمصطفی درون خیمه روی قالیچه‌های گرانبهای ایرانی نشسته و لباس ابریشمین پوشیده بود و با تسبیحی که دانه‌های عنبر داشت بازی می‌کرد.

طرف راست او پیشخدمت مخصوص وی گرز و شمشیر وی را بدست گرفته و به حال احترام ایستاده ، و (علی) منشی مخصوص سرعسکر که تاریخ جنگهای قبرس را نوشته طرف چپ قرار گرفته بود.

اطراف خیمه بر حسب رتبه و مقام يك عده از بزرگان قشون مثل (آقا) فرمانده سپاه پنی چری و بیگلر بیگی آناتولی و حاکم کارامانی و حکمران سیواس و شیخ الاسلام قشون روی زمین نشسته بودند.

رؤسای مغلوب بعد از ورود به خیمه کلاههای خود را برداشتند و سلام دادند و ترکها نیز از جا برخاستند و تعظیم نمودند و چهار صندلی برای چهار نفر و نیزی آوردند و آنها روی صندلی و ترکها روی زمین جلوس کردند.

قتمصطفی گفت اگر پادشاه متبوع من سلطان سلیم دوم خلیفه مسلمین سلام الله علیه می‌دانست که شما چقدر شجاع هستید برای جنگ با شما پانصد کشتی و پانصد هزار سرباز بقبرس می‌فرستاد.

آنوقت «بزاگادینو» حکمران شکست خورده «فاما کوست» همراهان خود را معرفی

کرد و للمصطفی مدت بالنسبه طولانی به (کهرینی) برادرزاده براگادینو که دارای صباحت بود چشم دوخت و بعد قدری راجع بحوادث جنگهای چند روز اخیر صحبت کردند و للمصطفی گفت:

بطوری که مقرر بود ماتمام سربازان شما را با اسلحه در سفاین جادادیم که بجزیره کرت حرکت کنند ولی چون جزیره کرت در تصرف شما می باشد از کجا معلوم که وقتی سفاین ما به کرت رسیدند تمام کشتی های ما را تصرف ننماید.

از شنیدن این حرف غیرمنتظره براگادینو یکه خورد و گفت من شما قبول داده ام که سفاین شما صحیح و سالم مراجعت خواهند کرد و یقین دارم که دولت متبوع من قول مرا محترم خواهد شمرد.

للمصطفی گفت بسیار خوب ولی اگر این قول شما متکی بضمانتی باشد بهتر است. براگادینو گفت سه روز قبل که من در قلعه خود بودم و بایکدیگر مذاکره می کردیم و شما قول دادید که سربازان ما را با سفاین خودتان به کرت برسانید چه کسی مانع از این بود که شما از من ضمانت بخواهید که امروز خواهان ضمانت شده اید.

سرعسکر گفت من این حرفها را نمی فهمم و ضمانت می خواهم و بدو باید این پسر جوان (اشاره به کهرینی) به عنوان گروگان نزد من باشد.

دنگ صورت براگادینو ارغوانی گردید و گفت پس بهمین جهت بود که از بدو ورود ما با این دقت بیرادرزاده من چشم دوخته بودی و من بهیچوجه ضمانت نمی دهم و حاضر نیستم که برادرزاده خود یا دیگری را بتو تسلیم کنم.

سرعسکر گفت در هر حال من ضمانت می خواهم و بدون ضمانت اجازه نمی دهم که سربازان شما با سفاین ما حرکت کنند.

براگادینو گفت من می فهمم از آن لحظه که چشم تو بیرادرزاده من افتاد فکر ضمانت در مخیله تو پیدا شد ولی آگاه باش که هرگز من تقاضای تو را نخواهم پذیرفت. یکمرتبه للمصطفی خشمگین شد و گفت ای سک روسیاه من از تو تقاضا نمی کنم بلکه حکم می کنم و مقررات متارکه جنگ هم که تو به آن استناد می کنی هیچ ارزش ندارد برای اینکه اول سربازان تو مقررات متارکه را نقض کردند و پنجاه نفر اسیر مسلمان را که در اسارت آنها بود بقتل رسانیدند و شما همگی بی غیرت هستید.

براگادینو گفت دروغ نگو و روی تو اکنون از دروغگوئی سیاه شده است ما چه موقع اسرای مسلمان را بقتل رسانیدیم و این سربازان تو هستند که دیروز در این شهر مردم را کشتند و زنهای مردم را مورد عنف قرار دادند و تو می گوئی که ما بی غیرت هستیم در صورتی که هر يك با ده نفر از شما جنگیدیم و اگر ناخوشی و قحطی نبود

هرگز شما نمیتوانستید بر ما غلبه کنید.

سرعسکر، این نکته را بدان کسه وقتی کسی در میدان جنگ فاتح شد و بمغلوب امان داد نباید باو ناسزا بگوید و توهین کند و مخصوصاً نباید که از وفای بعهد تخلف نماید اینک راست بگو، که کدام يك از ما دونفر برخلاف عهد و پیمان خود رفتار میکنیم. سرعسکر کسه از فرط خشم نمی توانست خودداری کند فریاد زد جلا، جلا، و بی درنگ دست رؤسای ونیز را از پشت بستند و آنها را به وسط میدانی کسه در میان اردوگاه بوجود آمده بود بردند.

اول با گلیونی مقابل کننده جلا زانو زد و سر را روی کنده گذاشت و با يك ضربت تبر سرش چند متر آن طرف پرید و خون از شریانهای گردنش جستن کرد. براگادینو فریاد زد خداوند او را بیامرزد و خود زانو روی خاک گذاشت و سر را روی کنده نهاد. اما سرعسکر گفت نه، نه، هنوز نوبت این سك نشده و او باید بچشم خود مرك تمام اطرافیان را ببیند و بعد بمیرد.

براگادینو از جا برخاست و مارتی نانگو سر را روی کنده گذاشت و يك لحظه دیگر سرش چند قدم آن طرف پرید و براگادینو بدون اینکه تغییر رنگ بدهد گفت خداوند او را بیامرزد. قسمصطفی که میخواست براگادینو را در مقابل خود در حال ترس و لرز ببیند دستور داد که دوباره سرش را روی کنده بگذارند اما فقط با تبر او را تهدید کنند. براگادینو برای مرتبه دوم مقابل کننده زانو بزمین زد بدون اینکه کوچکترین علامت تزلزل در او پیدا شود و سرعسکر گفت برای این سك روسیاه این مرك خیلی عادیست و او باید بوضع بدتری بمیرد.

باز او را از جلوی کنده بلند کردند و این مرتبه کهرینی جوان هیجده ساله را مقابل کننده نشانیدند و با يك ضربت تبر سر زیبای او از تن جدا شد و در فاصله دور افتاد. براگادینو فریاد زد خداوند او را بیامرزد و من یقین دارم که ونیز انتقام همه را خواهد گرفت.

بعد از اینکه رؤسا بقتل رسیدند يك جلا با کارد قصایی بجان براگادینو افتاد و بینی و گوشهای او را برید و او را وسط میدان بحال خود گذاشتند ولی دستها و پاهایش بسته بود و نمی توانست فرار کند.

دوازده روز بعد از این واقعه یعنی روز ۱۷ اوت سال ۱۵۷۱ میلادی که مصادف با یکی از اعیاد ترکیه بود عثمانی ها کلیسای «سن نیکلا» واقع در شهر فاما کوست را مبدل به مسجد کردند در تمام این دوازده روز که تبدیل کلیسا بمسجد دوام داشت هر روز دو توبره بگردن براگادینو میآویختند و برای تبدیل کلیسا بمسجد او را وادار

بخاک کشی و حمل آجر مینمودند و خط سیر براگادینو از محلی بود که باید از مقابل خیمه قلمصطفی عبور نماید و هر دفعه که از آنجا عبور میکرد، ترکها باو تازیانه میزدند که به سرعسکر سلام بدهد ولی براگادینو از سلام و تعظیم خودداری میکرد بطوریکه هر دفعه بازور او را وادار بتعظیم می نمودند.

وقتی که مراسم گشایش مسجد به پایان رسید و نماز ظهر را در آن بجا آوردند یک دسته موزیک مرکب از شیپورچی و سرناچی و نوازنده سنج و طبل و کوس که آهنگ تصنیف (بکتاش) را میزدند بطرف میدان مرکزی شهر فاما کوست روانه شدند. بکتاش بر حسب عقیده بنی چریها یکی از اولیاء بوده و از مؤسسين آن فرقه محسوب میگردد و در مواقع رسمی سرود او را می نواختند.

در وسط آن میدان تیری بود که براگادینو را بآن بستند و در موقع جنگ عیسویها اسرای مسلمان را بهمان تیر می بستند و شلاق می زدند.

قلمصطفی و رؤسای دریائی و زمینی عثمانی اطراف براگادینو را گرفتند و سرعسکر گفت که تو چون خون تومانی باشی هاومین باشی ها! را ریخته ای باید بشدیدترین طرز بقتل برسی! براگادینو گفت زهی سعادت من که میخواهم نزد خدای خود بروم ولی تو در جهان گرفتار غذایی خواهی شد که هرگز پایان نخواهد داشت.

آنوقت تبر را خوابانند بطوریکه روی زمین قرار گرفت و جلاد روی تنه براگادینو که بتیر بسته بود شروع بکار نمود و بند بند استخوانهای او را جدا میکرد. سرعسکر و رؤسای ترك خم شده بودند که صدای ناله براگادینو را بشنوند و لسی او دندانها را روی هم گذاشت و صدایش بیرون نیامد.

وقتی که جلاد عضلات و استخوانهای سینه را می برید و می شکست و به قلب میرسید حضار شنیدند که صدائی از دهان براگادینو بیرون آمد و وقتی نزدیک شدند شنیدند که براگادینو مشغول خواندن دعای معروف به دعای ناامیدان است و میگوید خدایا ممکن است مرا ببخشی و از این دنیا ببری و هنوز به آخرین قسمت این دعا نرسیده بود که جان از قالب بدن او خارج شد.

همان روز که براگادینو با آن طرز فجیع بقتل رسید سرعسکر قلمصطفی بسربازان خود اجازه داد که شهر را غارت کنند و سربازان هم شروع بچاپاول اموال مردم و قتل عیسویان و هتك نوامیس مردم نمودند و تمام جوانان شهر را بقلامی بردند. و باز در همان روز سرعسکر حکم کرد که تمام سربازان تسلیم شده را که باید

۱- در ارتش عثمانی (تومان باشی) فرمانده ده هزار سرباز بود و (مین باشی) فرمانده هزار سرباز و در ایران در دوره قاجار دیه تومان باشی را باسم امیر تومان میخواندند. - مترجم

به کورت اعزام شوند از کشتی‌ها پیاده کنند و آنها را در کشتی‌های جنگی باروزن نمایند.
 للمصطفی حتی بعد از مرگ براگادینو دست از انتقام برنداشت و امر کرد که پوست
 او را پر از کاه کنند و از دکل بزرگ کشتی امیرالبحری عثمانی آویزان نمایند و برای
 مزید تحقیر يك چتر ارغوانی بالای سرش نصب کنند.
 این جسد بهمین وضع باستانبول رفت و تا مدتی در زندان مسیحیان از سقف اطاق
 آویزان بود.

و اما سرهای رؤسای ونیز، بنا بردستور سرعسكر للمصطفی ضدخفونی شد (که
 تلاشی نگردد) و سر براگادینو و با گلیون و مارتی تانگو و کیرینی را در صندوق
 گذاشتند و بوسیله يك کشتی صبك سیر خدمت سلطان سلیم دوم تقدیم کردند.
 دیگر تمام جزیره قبرس بتصرف دولت عثمانی در آمده بود ولی (یسوف ناسی)
 که در آغاز این تاریخچه نامش به میان آمد موفق نشد که پادشاه جزیره قبرس شود و هواید
 قبرس به هزینه دستگاه صدارت عظمی اختصاص داده شد.

بخش دوم

مقدمات جنگ دریائی و موضوع پاروزدن در کشتی‌ها

بطوری که خواهیم دید دوماه و ده روز بعد از سقوط شهر فاما کوست در محلی موسوم به لیانت یک جنگ دریائی عظیم بین مسلمین و مسیحیان در گرفت و مسیحیان بعد از آن جنگ تصور کردند که انتقام فاما کوست را گرفته‌اند.

زیرا بعد از اینکه سفاین جنگی دول متفق مسیحی از فرط وحشت به معاذیر کوچک از مشرق مدیترانه مراجعت کردند و ناوهای اسپانیا به مبدأ خود بازگشت نمود پی پنجم پاپ دست از کوشش بر نداشت و هر روز از رؤسای دول مسیحی (استدعا) می‌کرد که برای رضای خدا و (اعتلای کلمه حق) با ترکها مبارزه کنند.

از بس اصرار کرد یک مرتبه دیگر آب و آتش، یعنی دولت جمهوری ونیز و دولت سلطنتی اسپانیا حاضر شدند که با یکدیگر بر ضد ترکها متحد شوند و نمایندگان آنها هر دو به حضور پاپ رسیدند و در حضور پدر روحانی بزرگ کاتولیکها دست اتحاد به یکدیگر دادند.

ولی بمحض اینکه از تالار پذیرائی خارج شدند نماینده اسپانیا به نماینده دولت ونیز گفت در هر حال تصدیق کنید که این شما هستید که از ما تقاضای اتحاد نمودید؟
نماینده دولت ونیز با نخوت گفت ما کسی نیستیم که از کسی استرحام و استدعا

کتیم و اگر شما میخواهید با ما متحد باشید باید بدانید که هیچ مزیتی بر ما ندارد بلکه هر دو در این اتحادیه دارای وزن و شخصیت متشابه میباشیم.

بالاخره چون یکمرتبه دیگر ثابت شد که دول مسیحی خصوصاً دو دولت ونیز و اسپانیا نمی‌توانند با هم کنار بیایند مقرر گردید که تمام دول مسیحی دریای مدیترانه ریاست و فرماندهی پاپ را پذیرند و روز ۲۵ ماه مه سال ۱۵۷۱ میلادی قرارداد مربوط به تشکیل اتحادیه جدید بامضاء رسید و مقرر شد که دول مسیحی مذکور در فصل گذشته هر سال دوپست کشتی از نوع (گالر) و یکصد کشتی جنگی از انواع دیگر در مشرق مدیترانه متمرکز کنند که با دولت عثمانی و یا حکام تابع او مثل حکام الجزائر و تونس وغیره بجنگند و مخارج این نیروی دریائی را به‌بلخ ششصد هزار سکه طلا (اکو) در سال همگی پردازند.

چون هیچ يك از دول مسیحی حاضر نبودند که فرماندهی جنگی این نیروی عظیم دریائی یکی از آنها واگذار شود یکمرتبه دیگر پاپ مداخله کرد و پیشنهاد نمود که فرزند شارل کن و برادر فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا فرمانده کل عملیات نظامی باشد و هرگاه در موقع جنگ و یا قبل از آن دون ژوان فوت کرد کولونا که نامش ذکر شد فرماندهی کل عملیات نظامی انتخاب شود.

ما قبل از آغاز جنگ بزرگ دریائی مسلمین و عیسویان دون ژوان و سایر سران عیسوی و مسلمانان در آن جنگ بخوانندگان معرفی خواهیم نمود و اکنون بوصف تهیه مقدمات جنگ میپردازیم.

جنگ دریائی در آن تاریخ علاوه بر کشتی جنگی محتاج پاروزن بود زیرا سفاین سبک سیر جنگی در آن زمان که بنام گالر خوانده می‌شدند بوسیله پارو حرکت میکردند. حرفه پاروزدن در سفاین جنگی بقدری دشوار بود که حتی قراء هم حاضر نبودند که آن حرفه را پذیرند مگر بندرت و بهمین جهت برای تهیه پاروزن میبایست به وسائل دیگر متوسل شوند و در کشورهای عیسوی که بایستی در جنگ شرکت کنند به دادگاهها دستور دادند که پرونده‌های جنائی را بسرعت بگریان بگذارند و تبهکاران را محکوم کنند و آنهائی که محکوم باعدام می‌شدند جرمشان را يك درجه تخفیف می‌دادند و سپس وادارشان مینمودند که تمام عمر در سفاین جنگی پارو بزنند و کسانی که محکوم به چندسال حبس میگرددیدند برای يك مدت محدود در سفاین جنگی پشت پاروها می‌نشستند و نجباء و اشراف را وادار میکردند که بعد از محکومیت يك عده پاروزن اجیر نمایند و بجای خود بفرستند و یا چند غلام خریداری کنند که بکفاره اعمال آنها تمام عمر در سفاین جنگی پارو بزنند.

در هر يك از کشورهای عیسوی واقع در ساحل مدیترانه مأمورین غلاط و شداد مامور گردیدند که ولگسرها و چاقو کشها و گردن کلفتها را که شب و روز کنار اسکلهها و پلان هستند جمع آوری نمایند و به نیروی دریائی برای پارو زنی تسلیم کنند و دیگر برای این اشخاص قائل بمحاکمه نمیشدند و بقول (سروانتس) نویسنده معروف اسپانیائی و صاحب کتاب دون کنشوت کسانی که چاقوی آنها جز برای پول و یا مخالف پول از جیب بیرون نیامد لیاقت محاکمه را نداشتند و بدون گفت و شنود آنها را وارد سفینههای جنگی میکردند و پشت پارو مینشانند.

در تمام کشورهای مسیحی واقع در ساحل دریای مدیترانه بخش نامه ای «بقول امروز» برای حکام و امرا صادر شد که حقه بازها و دله دزدها و کلاه برداران و آنهایی را که کفر میگویند یا دیوانه هستند برای پارو زنی جلب کنند ولی در این بخشنامه ها تأیید کرده بودند (که بعد از دستگیری آنها اول همه را مورد معاینه قرار بدهید و اطمینان حاصل کنید که سالم هستند و دقت نمائید که سینه و بازو و کمر آنها نیرومند و قوی باشد) زیرا اشخاص ناتوان و ضعیف المزاج بدرد پارو زدن نمیخوردند و فقط کسانی برای این کار صلاحیت داشتند که توانا باشند و بعد از چند سال پارو زدن هر يك از آنها بر اثر ورزش متعادی بيك پهلوان واقعی مبدل میشدند که کسی با آنها یارای زور آزمائی نداشت.

وقتی صدای اعتراض مردم بلند میشد که چرا دولت اینگونه اشخاص را برای پارو زدن جلب می نماید کشتیان بالای منبرها میگفتند که جلب این اشخاص برفع جامعه و مخصوصاً برفع خرد آنهاست زیرا بعد از اینکه مدتی در سفاین کار کردند تبلی و تن پروری را فراموش خواهند نمود و اخلاق آنها تصفیه خواهد شد و عضو مفید جامعه خواهند گردید.

در هر يك از شهرهای ساحلی بر حسب اشاره حکومت قمارخانه هائی باز شد که جوانان نادان برای سرگرمی و بامید تحصیل سود فراوان بآن اماکن میرفتند و پول عزیز خود را میناختند اما با مسرت مشاهده میکردند که کارچاق کن های قمارخانه بدون وثیقه حاضرند بآنها پول قرض بدهند.

آن بیچاره ها هم کوچک و بزرگ پول زیاد قرض میکردند و دوباره میناختند و چون نمیتوانستند از عهده پرداخت دین خود برآیند بی درنگ آنها را دستگیر می نمودند و برای پارو زدن بسفاین جنگی میفرستادند.

شاید فکر میکنید که چگونه این موجودات خطرناک را اداره می کنند و آنها را وادار پارو زنی می نمایند و قبل از این که بگوئیم چگونه آنها را اداره می نمایند باید توضیح بدهیم که پارو زدن گرچه از لحاظ طول مدت کار حرفه ای آنچنان دشوار بود که

گدایان هم (جز بندرت) داوطلب پاروزن نمی‌شدند اما فرا گرفتن آن اشکال نداشت و زود آموخته می‌شد. و همین که چند ساعت پاروزنان جدید را بین پاروزنان قدیم «محکومین به اعمال شاقه» و یا غلامان «مسلمین با مسیحیان که در جنگها اسیر میشوند» تقسیم نمایند آنها بزودی طرز حرکت پارو را از دیگران می‌آموختند.

بطور کلی در يك كشتی جنگی از نوع کالرسه نوع پاروزن یافت می‌شود اول پاروزنانی که از فرط فقر و فاقه برای دریافت مبلغی قلیل حاضر بکار شده‌اند و اینگونه پاروزنان آزادی بیشتری دارند و کسی ریش و سیل آنها را نمی‌تراشید ولی تراشیدن سر برای همه الزامی بود.

دسته دیگر محکومین باعمال شاقه هستند که ریش و سیل آنها تراشیده می‌شود. و بالاخره دسته سوم غلامان میباشند که در جنگها اسیر شده‌اند و ریش و سیل و سر آنها را می‌تراشند و فقط در وسط سر کاکلی باقی می‌گذارند که بلند است.

در موقع حرکت کشتی تمام پاروزنان بدون استثناء مقید بزنجیر هستند باین طریق که در طرف راست کشتی پای راست پاروزنان را بوسیله زنجیر بنیمکت وصل میکنند و در طرف چپ سفینه پای چپ آنها بزنجیر بسته می‌شود و بهیچوجه قدرت فرار یا تباری و شورش ندارند.

فقط وقتی که کشتی بندر ورود می‌نماید و هنگام استراحت میرسد پای پاروزنان داوطلب را از زنجیر می‌گشایند و آنها می‌توانند بخشی بروند و گرنه دیگران یعنی محکومین باعمال شاقه و غلامان زمستان و تابستان باید در کشتی باشند و همواره پای آنها مقید بزنجیر میباشند.

در سفاین جنگی کوچک (کالهای کوچک) پشت هر پارو پنج پاروزن می‌نشینند و در سفاین متوسط که طول دسته پارو ۱۴ متر است پشت هر پارو هفت نفر جامی گیرند و در سفاین جنگی بزرگ که طول دسته پارو شانزده متر میباشند پشت هر پارو ۹ نفر مینشینند.

هر دفعه که باید پاروها حرکت کنند تمام پاروزنان ازجا برمیخیزند و پسای راست و چپ خود را «بنسبت این که طرف راست و یا چپ کشتی باشند» روی نیمکت کوتاهی که مقابل آنها میباشد میگذرانند و پارو را در آب فرو می‌کنند و بعد با کمال قوتی که دارند روی دسته پارو فشار می‌آورند و وزن بدن را متمایل به عقب مینمایند و باین طریق پاروها آب را می‌شکافند و کشتیرا به جلو میرانند.

تا وقتی که کشتی در دریا حرکت می‌کند هر دو روز یکمرتبه به آنها آبگوشت میدهند ولی در سایر مواقع خوراک آنها نان و آب است و در دریا هنگام مسافرت یا

جنگ، آب هم بقدر کافی بآنها نمیرسد زیرا در تمام قرون گذشته هنگام حرکت کشتی در دریا آب شیرین و قابل آشامیدن همواره جیره‌بندی میشده است. در يك کشتی جنگی كوچك (در يك كالر كوچك) ۲۶۵ نفر پاروزن وجود دارند و در کشتی‌های متوسط ۴۲۷ نفر و در سفاین بزرگ بیش از پانصد نفر پاروزن زندگی می‌کنند.

محل خواب و استراحت آنها روی نیمکت‌های کوتاهی است که مقابل آنها میباشد و هنگام خواب طوری بهم چسبیده‌اند که يك قوطان را نمی‌توان از وسط آنها عبور داد و بهمین جهت امراض مسری و بخصوص شپش که ناقل انواع امراض میباشد تلفات زیاد بین پاروزنان تولید مینماید.

در سال ۱۵۷۰ میلادی، سی هزار نفر از پاروزنان سفاین جنگی دولت ونیز بر اثر شپش فوت کردند و حتی شپش از جایگاه پاروزنی باطابق رؤسا میرود و دمار از روزگار رؤسای متکبر و مغرور بیرون می‌آورد.

در هر کشتی جنگی يك عده ده تا پانزده نفری، مأمور نظارت و تنبیه پاروزنان متخلف هستند و با شلاقهایی که از عصب گاو ساخته شده آنها را تنبیه می‌کنند ولی باید مواظب باشند که هرگز تنبیه را از حدود معین تجاوز ندهند زیرا بعضی از سرپاروزنها خصوصاً در بین غلامان افرادی متعصب می‌باشند و هنگامی که ناامید و خشمگین شدند اگر آنها را قطعه قطعه نمایند باز دست از لجاجت و مقاومت برنخواهند داشت.

ولی این مأمورین غلاظ و شداد که شب و روز شلاق بدست بالای پاروزنان ایستاده‌اند در موقع خود بهترین رفیق و پرستار پاروزنان هستند و اگر مجروح شوند مأمورین غلاظ و شداد با محبت از آنها پرستاری مینمایند و دقت میکنند که آشپز و شاگردان او از آبگوشت آنها نذرند و مأمورین جیره‌بندی نان و آب آنها را سرقت نکنند و اگر پزشک یا جراحی در معالجه آنها قصور نماید فوری به فرمانده کل گزارش میدهند و خیلی کم اتفاق می‌افتد که پزشک یا جراح گناهکار از مجازات مصون بماند بدلیل اینکه هر يك از پاروزنها بتنهائی قسمتی از نیروی موتور و محرکه کشتی هستند و اگر بر اثر بیماری یا جراحی در دریا فوت کنند بهمان اندازه نیروی محرکه کشتی ضعیف میشود و هرگاه پزشک یا جراح از روی عمد وسیله مرگ پاروزن را فراهم نموده باشد این عمل بمنزله خرابکاری «سابوتاژ» و خیانت بمیهن است. اگر با خیال نظری باین پاروزنها بیندازید ملاحظه می‌کنید که در تمام سرها بیش از يك فکر نیست و آن اینکه شورش کنند و خود را از عذاب همیشگی نجات بدهند و بهمین جهت در سفر و حضر همواره يك عده سرباز مأمور هستند که مواظب آنها باشند و بمحض اینکه شورش

کردند بدون ترحم شورشیان را بقتل برسانند.

در ضمن در بین خود پاروزنان از طرف رؤسای ناو جاسوسانی هستند که همواره مواظب دیگران می باشند و بمحض اینکه دانستند که چند نفر میخواهند با یکدیگر تباخی کنند بر رؤساء اطلاع میدهند و مقدمین شورش با فجیع ترین طرزی بعد از اعتراف به قتل میرسند.

در موقع جنگ کار پاروزنان تنبل و کاهل شدیدتر از هنگام صلح است و اگر پاروزنی در انجام وظیفه قصور نماید بی درنگ بقتل میرسد و گاهی اتفاق می افتد که رؤساء از فرط خشم با یک ضربت شمشیر دو دست پاروزن را روی پارو قطع می نمایند. ای کسی که این پاروزنان واژگون بخت را می بینی مبادا بنظر تحقیر در آنها نگاه کنی زیرا در بین آنها کسانی هستند که از بزرگان زمان خود میباشند.

و تو ای فرمانده و الاتیار که روی عرشه فرماندهی ایستاده ای و در اطاق تو چند نوع عطر های قوی میباشد یا بخور میدهند که مبادا بوی کرپه پاروزنان بمشام تو برسد تو چه میدانی که فردا گردش روزگار چه خواهد کرد و چه بر سر تو خواهد آمد و شاید تو نیز در جنگ مغلوب و اسیر شوی و مسلمین تو را در کشتی های خود پشت پارو بنشانند مثلا «ژان پاریسو» فرمانده کل سفاین جنگی جزیره مالت که هنگام مرگ دارای بزرگترین نشان و حمایل عصر خود بود مدت چندین سال در کشتی های رئیس عبدالرحمن بربروس پارو میزد زیرا در یکی از جنگ ها اسیر شده بود و مسلمین او را بفلامی بردند و پشت پارو نشانیدند.

بعد از مدتی ژان پاریسو آزاد شد و در سال ۱۵۴۰ میلادی در رأس سفاین جنگی مالت با طغرل رئیس که یکی از دریانوردان مشهور ترک بود مصاف داد و در این جنگ طغرل رئیس اسیر گردید.

فوری ریش و سیل و موی سرش را تراشیدند و او را پشت پارو نشانیدند و مقید به زنجیر کردند و طغرل مدت سه سال در سفاین جنگی عیسویان پارو میزد تا وقتی خیرالدین بربروس برادر عبدالرحمن مذکور در فوق او را بمبلغ سه هزار سکه زر از عیسویان

۱- مسلمین کشورهای شمال افریقا و بخصوص مسلمین کشورهای لیبی و تونس و الجزایر و مراکش ناخدایان کشتی های جنگی از نوع (کالر) را با عنوان (رئیس) طرف خطاب قرار میدادند و عنوان رئیس حتی در نامه ها هم عنوان رسمی آن ناخدایان بود و همواره کلمه رئیس بعد از اسم ناخدا تلفظ می شد مثل (احمد رئیس) یا (طغرل رئیس) و در خود عثمانی عنوان ناخدایان کشتی های جنگی اعم از (کالر) و کشتی های جنگی دیگر (کاپیتان) بود مترجم.

خریداری نمود و آزاد کرد.

و در سال ۱۵۵۲ میلادی که ژان پاريسو دریا سالار نیروی دریائی جزیره مالت گردید، بدون اینکه زیاد حیرت کند مشاهده کرد که رئیس عبدالرحمن بربروس در جرگه غلامان کشتی جنگی او پشت پارو نشسته و يك پایش مقید بزنجیر است در صورتی که مدتی پیش خود او غلام و پاروزن عبدالرحمن بربروس بود.

شاید خواننده میاندیشد که رؤسای فاتح برای رؤسای مغلوب که اسیر و غلام شده‌اند قائل بمرزیتی میشوند و نسبت بدیگران با آنها بهتر رفتار میکردند در صورتی که چنین نبود بلکه برعکس هر قدر که مقام و مرتبه اسراء بزرگتر بود حقیرتر جلوه میکردند زیرا مسلمین و مسیحیان «هر دو» رؤسا را بیش از سربازان عادی مسئول قتل و هتك ناموس هم‌مذهبان خود میدانستند و از لحاظ اخلاقی و بر طبق رسوم و معتقدات آن زمان موظف بودند که بیشتر با آنها بدرفتاری کنند.

مگر اینکه یکی از روساء «اعم از مسلمان یا مسیحی» تغییر مذهب بدهد و مسیحی یا مسلمان شود که در این صورت با او خوشرفتاری می نمودند ولی تامدنی میدید نسبت بوی سوء ظن داشتند و فکر میکردند که بنادا تغییر دیانت او از راه خدعه و برای فریب دیگران باشد.

تا اینجا صحبت ما راجع بیاروزنان بود و اینک باید بدانیم که این پاروزن‌ها در چه نوع از سفاین جنگی انجام وظیفه میکنند.

سفینه جنگی متعارف آن زمان که بوسیله پارو حرکت میکرد «گالر» بود «و چون در زبان فارسی این کشتی نام مخصوص ندارد ناچار همان نام گالر بر وزن ساحر را بکار میبریم مترجم»

وقتی که يك گالر در دریا حرکت میکرد انسان از تماشای آن سیر نمیشد و اگر امروز یکی از موزه‌های دریائی بروید تصدیق می کنید که (گالر) برآستی سفینه زیبا و ظریف و سبك سیری بوده است.

آن کشتی وقتی در دریا بوسیله پارو حرکت میکرد انگار که يك طاوس دریائی میباشد که بوسیله پنجاه پای خود حرکت میکند و هنگامی که پاروها را بالا می کشدند و گالر بوسیله دو بادبان مثلث شکل خود راه می پیمود هر که میدید می گفت برآستی شیبه يك پرنده دریائی است.

ولی اگر از نزدیک آن کشتی زیبا را میدیدید می فهمیدید که جهنم متحرك است و کسانی که در آن زندگی میکنند «یعنی پاروزنان» انگار که در جهنم زندگی مینمایند. برای مشخص کردن شکل گالر در خاطر خود يك قایق بزرگ را بمدنظر در آورید که

طول آن هشت مرتبه از عرض قایق زیادتر است و بالای این قایق يك صحنه بسازید بطوری که بتوان روی آن صحنه راه رفت و یا پیکار نمود.

گالر که کشتی جنگی ترکها و عیسویها بشمار میآید چنین چیزی است و طول آن چهل و هفت متر و عرض آن شش متر و ارتفاع آن دو یا سه متر بود.

در قسمت مقدم گالر يك پیکان طولانی بسدرازی شمشیر تعبیه کرده بودند که در موقع جنگ در شکم سفاین خصم فرو میرفت و صحنه گالر را ترکها بنام تالار میخواندند و اگر از قسمت مقدم کشتی بطرف قسمت مؤخر میرفتند تشکیلات ذیل را مشاهده می نمودند.

فضائی بطول سه متر اختصاص به برج کوچکی داشت که مرکز دفاع گالر بود. و بعد از آن نیمکت های پاروزنان بچشم میرسید که سی و دو متر از طول کالر را زیر تالار اشغال میکرد و بعد به قسمت عقب میرسیدند که اطاق های روسا آنجا واقع شده بود و همواره در آن اطاقها چند نوع عطر یا بخور استعمال میکردند که از بوی گند پاروزنان بکاهند و با اینوصف رایحه کربه آنها شامه را آزار میداد.

زیر تالار وسط کشتی از جلو بعقب راهروئی بود که مباشرین پاروزنان در آن میایستادند و طرف راست این راهرو نیمکت های دست راست و طرف چپ نیمکت های دست چپ پاروزنان قرار گرفته بود. این را باید دانست که گالر در درجه اول يك کشتی بادبانی محسوب می شد و بوسیله دو بادبان عظیم مثلث شکل حرکت میکرد منتها برای احتیاط پاروزنها را اجیر میکردند که در مواقع توقف باد بتوانند بزور پاروکشتی را بحرکت درآورند.

گالر دارای دو درخت بود و در آن کشتی دکل را بنام درخت میخواندند و هر يك از دکلها بیست و سه متر ارتفاع داشت و بادبانهای دوگانه را بوسیله دو دکل افقی به دو درخت میآویختند و در موقع لازم درختها را می خوابانیدند یعنی روی صحنه کشتی بحال افقی قرار میدادند اما خوابانیدن درختها مانور دشواری بود و گاهی موجب قتل میشد.

در موقع جنگ همواره پاروها مورد استفاده قرار میگرفت و بمحض اینکه دشمن نمودار می شد «اعم از این که باد می وزید یا نه» درختها را فرود میآوردند و از آن پس کشتی بوسیله پاروها حرکت میکرد و چون در طرف راست و چپ گالر پاروها قرار گرفته بود آن کشتی جنگی ناچار می بایست از طرف جلو پیکار کند، و یگانه اسلوب جنگ گالر هم این بود که از طرف جلو خود را بسفینه جنگی دیگر بچسباند و سپس جنگجویان با شمشیر و نیزه و گرز و تبرزین بجان یکدیگر بیفتند و هر کس که می توانست حریف را نابود کند فاتح میگردد.

در آن کشتی جنگی توپ هم بود ولی توپ جزو سلاح فرعی محسوب میگردید زیرا بمحض اینکه جنگجویان دست بقیه می شدند و در هم می آمیختند دیگر توپ مصرفی نداشت.

گالر پنج توپ داشت و هر پنج توپ در طرف جلو بنظر میرسید و یکی از این توپها دهانه ای فراخ داشت و گلوله های شانزده کیلو گرمی شلیک میکرد و در طرفین آنها دو توپ دیگر بود که وزن گلوله آنها از سه کیلو گرم تجاوز نمی نمود.

من خود را ناچار می بینم که قبل از شروع به ذکر تاریخ جنگ عظیم دریایی (لپانت) که دیگر روزگار نظیر آن را نخواهد دید در خصوص چگونگی حرکت سفاین جنگی آن زمان توضیح بدهم.

زیرا بدون توضیحات قبلی خواننده آنطور که باید از فهم مطلب استفاده نخواهد کرد. گالرها بطوری که گفتیم در مرقع جنگ بوسیله پارو حرکت میکردند.

تا وقتی که گالر بر طبق معمول راه می پیمود هر دقیقه پاروها دوازده مرتبه در آب فرو میرفتند و بیرون می آمدند ولی وقتی که جنگ شروع می شد و میبایست از یک طرف میدان جنگ به طرف دیگر بروند پاروزنان را بشلاق می بستند و پاروها هر دقیقه بیست تا بیست و شش مرتبه در آب فرو می رفت و بیرون می آمد و کشتی روی آب مثل پیکان سرعت سیر میگرفت.

اگر در آن سرعت فوق العاده میخواستند یک مرتبه کشتی را نگاه دارند فرمان میدادند از عقب بجلو و پاروهائی که تا آن لحظه از جلو بعقب آب را میشکافت یکمرتبه از عقب بجلو فشار می آورد و کشتی میخکوب در جای خود می ایستاد.

اگر میخواستند بقهقری حرکت کنند در قفای ضربت اول، پاروها مرتب از عقب بجلو آب را میشکافتند و کشتی بقهقری حرکت می کرد و مثل اتومبیلی بود که با دنده عقب حرکت کند اگر مقتضیات جنگ اقتضا میکرد که کشتی برگردد یعنی دماغه کشتی که متوجه شمال بود متوجه جنوب شود و سفینه جنگی (عقب گرد) نماید فرمان میدادند (پاروهای طرف راست از جلو به عقب و پاروهای طرف چپ از عقب به جلو بحرکت در آید) و در ظرف چندین ثانیه کشتی عقب گرد میکرد.

در صورتی که ما امروز بهیچ وسیله نمیتوانیم یک کشتی را با این سرعت در دریا ترمز نمائیم و نیز نمیتوانیم با این سرعت به قهقری حرکت و یا عقب گرد کنیم فرمانی که در گالرها از طرف ناخدا صادر میشد مثل فرمان خداوند واجب الاجری بود و هیچ قوه جز شورش پاروزنان نمیتوانست از اجرای آن جلو گیری کند. ولی آن شورش هم در هر ده سال یکمرتبه اتفاق می افتاد برای این که نظامات آن

قدر دقیق و مقررات بقدری سخت بود که امکان شورش را از بین میبرد. انضباط بخصوص در کشتیهای جنگی مسلمین شدیدتر از گالریهای مسیحیان بود و علاوه بر مقررات دریا پیمائی شبانه روزی پنج نوبت در سفاین جنگی مسلمانها اذان می گفتند و مسلمین بنماز میایستادند و محل نماز جماعت هم روی تالار یعنی صحنه گالر بود.

در هر سفر مقداری خواربار و آب و دوا و وسایل زخم بندی و کفن با خود می بردند و برای غذای رؤسا مقداری گوسفند و مرغ زنده در گالر جا میدادند که بتدریج ذبح کنند.

همین که سفاین خصم از دور پیدا میشدند بوسیله پرچمهای رنگارنگ کشتیهای دوست بیکدیگر علامت میدادند و دهها قرن قبل از این که حروف الفبای (مورس) اختراع شود سفاین جنگی و تجاری در دریا بوسیله پرچمهای رنگارنگ صحبت میکردند و هر چه میخواستند بیکدیگر میگفتند و مسلمانها حتی بوسیله پرچمهای مذکور میتوانستند که آیات قرآن را از این کشتی برای کشتی دیگر بخوانند.

در موقع شب پرچمهای رنگارنگ جای خود را به فانوسهای زرد و سرخ و سبز واگذار میکرد و تمام علامات جنگی و دریایپیمائی بوسیله آن فانوسها از پس کشتی به کشتی دیگر مخابره می گردید و مخابره کنندگان طسوری در کار ماهر بودند که بوسیله فانوسها میتوانستند تقریباً با سرعت صحبت معمولی مطالب خود را بدیگران بفهمانند.

همین که دشمن نمایان میگردد و علامت معروف (برای پیکار آماده باشد) از دکلها آویخته میشد در هر گالر احتیاطهای ذیل بعمل می آمد مقداری پوست گاو در دسترس میگذاشتند که حریقهای شدید را بدان وسیله (خفه) و خاموش کنند و روی تالار شن و ماسه میریختند که جنگجویان دوست در خون خود که روی تالار را میگرفت تلفزند اطباء و جراحان و وسایل زخم بندی را فراهم میکردند و ضابطین اسلحه، در بمخزن را می گشودند و به سربازها شمشیر و نیزه و تبرزین و شش پر و گرز و کوزههای پر از باروت میدادند.

آن کوزهها فتیلهای داشت که فتیله آنها را آتش میزدند و روی کشتی خصم پرتاب می نمودند و همین کوزهها بود که مبدل به نارنجك دستی امروز گردید و در کالریهای بربرستان و الجزایر و تونس کوزههای دیگری بود که آن را پر از افسی میکردند تا وقتی دشمن آن را بگیرد و سرش را باز میکند افسیها بجان او بیفتند.

گالرها در موقع جنگ عموماً پر از سرباز میشود و این سربازان هستند که وظیفه

جنگ را برعهده دارند.

در گالرها شماره ملوانان کم است و از عده معدودی برای مانور بادبانها و سکانداری تجاوز نمی‌نماید و بقیه را پاروزنان تشکیل می‌دهند و لسی ملوانان در موقع جنگ مثل سربازان مسلح می‌گردند و با خصم پیکار میکنند.

پیکارهای گالر سبانه‌ترین مبارزه‌ایست که بین دو طرف درمی‌گیرد و نظیر آن را در پیکارهای زمینی نمی‌توان پیدا کرد.

زیرا در يك فضای محدود عده‌ای زیاد از جنگجویان بجان هم می‌افتند و گاهی برای دفاع یا تصرف یک متر از صحنه‌دها نفر کشته میشوند و هر کس که در وسط پیکار مجروح شود و بزمن یعنی در صحنه بیفتد دیگر کارش بسته بتصادف و مقدرات است و به احتمال نود درصد زیر دست و پا خرد و له خواهد شد زیرا در وسط گهرودار و در آن فضای محدود کسی در فکر مجروحین نیست و تازه بعد از جنگ هم فقط مجروحین دوست مورد پرستاری قرار می‌گیرند و مجروحین دشمن از فرط خشم جزو مقتولین بدریا پرتاب می‌شوند و از بین می‌روند. مگر مجروحینی که جزو اشراف و رؤسا باشند و خصم بداند که هر گاه آنها را مورد پرستاری قرار بدهد و زخم آنها را معالجه نماید ممکنست در قبال گرفتن فدیله گزاف آنها را به حریر تسلیم کند.

در جنگ دریائی روی گالرها قانون کلی این است که بهیچوجه نباید عقب‌نشینی کرد چون اگر يك وجب از گالرها را از دست بدهند تجدید تصرف آن تقریباً

۱- تا اینجا افعالی که در متن فارسی سرگذشت بکار برده می‌شد ماضی استمراری بود و اینک افعال مضارع (افعال زمان حال) جای آن را گرفته و ممکن است خسرواننده محترم مترجم سرگذشت را مورد نکوهش قرار بدهد که چرا برای بیان وقایعی که در گذشته اتفاق افتاده افعال زمان حال را بکار میبرد و لذا توضیح می‌دهد که برای پیروی از سبک نویسندگی (یل‌شاک) فرانسوی، نویسنده این سرگذشت افعال زمان حال بکار برده می‌شود و گرنه مترجم که در همه عمر يك میرزا بنویس بوده آن قدر شعور دارد که بداند برای بیان کردن وقایع گذشته نباید افعال زمان حال را بکار برد و منتقدان بارها مترجم را مورد نکوهش قرار داده‌اند که چرا استیل (اسلوب) نویسندگی مؤلف را بطور کامل رعایت نمی‌نماید و یکی از مظاهر رعایت دقیق استیل (اسلوب) نویسنده همین است که در مواردی افعال را با صیغه ماضی بکار می‌برد و در موارد دیگر با صیغه زمان حال - مترجم.

محالست و لذا جنگجویان گاهی دهها زخم برمی‌دارند و باز پایداری می‌کنند و خلاصه یگانه وسیله برای از پا درآمدن آنان کشتن آنهاست.

در بین سربازان عثمانی سربازان سپاه (بنی چری) پایداری معروف هستند و در تعصب به مسلمانان برتری دارند.

سربازان سپاه بنی چری از بین سربازان سپاه عجمی اوغلان انتخاب می‌شوند و سربازان سپاه اخیر عیسویانی هستند که مسلمان شده‌اند یا اقوام مسلمان تحت قیمومت عثمانی مثل بعضی از ملل بالکان می‌باشند.

هر سربازیکه وارد سپاه (عجمی اوغلان) شد باید مدت هفت سال در آن سپاه خدمت کند که لاین خدمت در سپاه بنی چری گردد.

سربازان بنی چری که رئیس خود را بنام (آقای اجاق) می‌خوانند و علامت رسمی آنها يك ديك و يك اجاق است مهیب‌ترین سربازان عثمانی هستند که جز رئیس خود هیچکس را نمی‌شناسند و همگی سیل‌های کلفت و از بنا گوش در رفته دارند و در موقع جنگ دست‌ها و صورت را قرمز می‌کنند که آثار خون روی آنها پدیدار نشود.

در قبال سربازان بنی چری در بین عیسویان سربازان نیروی دریائی جزیره مالت شهرت دارد و محال است که یکی از سربازان و شرالیده‌های مالت بدون کشته شدن دست از جنگ بردارد و یا تسلیم شود.

وقتی سلطان سلیمان قانونی سوار بر اسب از کوچه‌های قسطنطنیه می‌گذشت ترکها مقابل او بخاک می‌افتادند و می‌گفتند ای سلطان العالمین ما را از دست دریانوردان جزیره مالت نجات بده و تهوور دریانوردان جزیره مالت بقدری زیاد بود که گاهی برای دستبرد تا نزدیک استامبول میرفتند و بچشم خود گلدسته‌های مساجد استامبول را میدیدند.

در موقع جنگ پاروزنان که همواره يك پایشان مقید بزنجیر است از همه بدبخت‌تر می‌باشند زیرا قدرت حرکت ندارند و اگر مورد حمله قرار گیرند نمیتوانند از خود دفاع کنند.

در جنگ دریائی بزرگ (لپانت) بطوریکه خواهیم دید در بعضی از گالرها پاروزنان زنده سوختند زیرا وقتی کشتی‌ها آتش گرفت کسی نبود که آنها را نجات دهد و پاهایشان را از زنجیر بگشاید.

ولی اگر اقبال مساعدت کند و پاروزنان زنده نسوزند و یا کشتی غرق نشود میتوان گفت که در موقع جنگ خطر دیگری آنها را تهدید نمیتواند. چون جنگجویان که روی

صحنه کالر «تالار» می‌جنگند به پاروزنان که زیر صحنه هستند کار ندارند و از آن گذشته غیرت و مردانگی اجازه نمی‌دهد که سلحشوران پاروزنان بلاذفاع حمله‌ور گردند.

در موقع جنگ گاهی جنازه‌های مقتولین از بالای صحنه کالر پائین و نزدیک پاروزنان می‌افتد و آنها بی‌درنگ مجروحین و مقتولین دشمن را لخت می‌کنند و لباس و پول آنها را برمی‌دارند و رؤسا با این که از این عمل مستحضرند معهذا چشم خود را روی هم می‌گذارند و گاهی بطور استثناء با آنها اجازه داده می‌شود که مقتولین دشمن را لخت کنند و جنازه‌های آنها را بدریا بیندازند.

عبدالرحمن بربروس ناخدای معروف عثمانی هنگامی که پاروزن و مقید بزن‌بیر بود در یکی از جنگها در کالر عیسویان از جا برخاست و با يك ضربت شمشیر که از یکی از مقتولین گرفته بود سر یکی از مجروحین را قطع کرد زیرا آن شخص باوی خصومت داشت و با این که هر دو دارای يك مذهب بودند معهذا عبدالرحمن بربروس فرصت را غنیمت شمرد که يك حساب خصوصی را در آن موقع تصفیه نماید و رؤسا در جنگها این تصفیه حساب‌های خصوصی را نیز از طرف پاروزنان نسبت بهم‌مذهبان آنها می‌بینند و چشم رویهم می‌گذارند.

ولی اگر یکی از پاروزنان مسلمان نسبت بیک مسیحی (در کالرهای عیسویان) و یا یکی از پاروزنان مسیحی نسبت بیک مسلمان (در کالرهای مسلمین) مبادرت به يك چنین عمل بکند بعد از نماز جمعه اورا مهمل به مشعل جاندار می‌کنند یعنی دو کتف اورا سوراخ می‌نمایند و فتیله‌های کلفت در سوراخ‌ها جا می‌دهند و سپس در فضای خالی کتف روغن میریزند و مشتعل می‌کنند تا وقتی که گناهکار بعد از يك دوره طولانی شکسته جان بسپارد و واضح است که این سختگیرها امروز بنظر ما وحشیانه جلوه می‌کند ولی مقتضیات آن عصر، خصوصاً در کالرها این گونه اعمال وحشیانه را ایجاب می‌کرد.

زیرا رؤسا جز بوسیله ترس از مجازات بهیچ نوع نمی‌توانستند که پاروزنان خشن و بی‌رحم را که اکثر عقیده و ایمان درست نداشتند مطیع کنند و فقط ترس از مجازات سبب میشد که آنمردان ماجراجو و بیرحم و بلکه خدانشاس رام گردند.

امروز هم که چندین قرن از آن تاریخ می‌گذرد اگر قدری چشم بگشاییم می‌بینیم که بیشتر از مردم اگر ترس زندان و اعدام نباشد موجوداتی درنده خواهند شد که هیچ عاطفه و مقررات اخلاقی نمی‌تواند جلوی آنها را بگیرد.

در گالریهای مسلمان و مسیحی زن بهیچوجه یافت نمیشود و اگر رئیس و فرماندهی
زنی را وارد گالر نماید ممکن است که نه فقط فرماندهی بلکه جان خود را روی آن
بوالهوسی بگذرد زیرا حضور زنان طوری پاروزنان و سربازان و ملوانان و رؤسا را
تحريك میکند که بکلی رشته انضباط گسیخته میگردد.

بخش سوم

انتخاب فرمانده کل نیروهای دریایی

اکنون که خوانندگان قدری با گالار آشنا شدند و دانستند که در جنگهای دریایی آندوره سلاح اصلی جنگ چه بوده دوباره بر سر مطلب میرویم و میگوئیم بر اثر مساعی پاپ پی پنجم روز ۲۰ ماه مه پیمان اتحادی دیگر بین دول مسیحی امضاء شد و مقرر گردید که تمام کشتیهای جنگی دول متفق در بندر مسین واقع در شمال جزیره سیسیل متمرکز گردند که از آنجا بجنک عثمانیها بروند و هشت هفته بعد از امضای عهدنامه روز ۲۳ ماه ژوئیه اولین دسته سفائن دول متفق مسیحی وارد بندر «مسین» گردید.

آنها گالرهای دولت و نیز بودند که فرماندهی آن بیک دریا سالار سالخورده موسوم به (ونیهرو) واگذار گردیده بود (ونیهرو) چهل و شش گالر تحت فرماندهی خویش داشت و امر کرده بود که شصت گالر دیگر هم از کورت به سیسیل بیاورند ولی ۵ هفته طول کشید تا آن شصت گالر وارد شد و گالرهای حکومت و نیز همگی سبک سیر بودند و بر اثر مبارزه متمادی با دزدان دریائی دریای یونان در جنگهای دریائی و رزیدگی داشتند.

چهار روز بعد گالرهای پاپ به فرماندهی کولونا وارد مسین واقع در شمال جزیره سیسیل شد و کولونا پانزده گالر تحت فرماندهی خود داشت و قبل از اینکه بسوی سیسیل حرکت کند با ناخدایان گالرهای خود بحضور پاپ پی پنجم رسید و پاپ گفت فرزند من از

خداوند میخواهم که تو را در جنگ پیروز بگرداند ولی بخاطر بیاور در این جنگ که ما می‌خواهیم با عثمانیها مصاف بدهیم بزرگترین عامل پیروزی ما انجام مقدرات مذهبی است و تو باید دقت کنی که سربازان و ملوانان تو همه وظائف مذهبی را انجام بدهند و هر کس کفر بگوید بیدرت مجازات شود و اگر در صفین، اقراد فاسد الاخلاق باشند باید قبل از حرکت آنها را از صفین اخراج نمائی.

از آن گذشته من بقدر کافی کشتیش‌ها و وعاظ را به بندر مسین خواهم فرستاد که بین صفین تقسیم شوند تا در هر يك از گالرها اقلایك روحانی وجود داشته باشد و شما را در انجام وظائف مذهبی کمک کند.

کولونا بعد از دریافت این سفارش‌ها با گالره‌های خود بطرف مستین حرکت کرد و نیروی دریائی ونیز ملحق گردید.

در یکی از گالره‌های کولونا سربازی بود که سپس نامش جهانگیر شد و امروز همه او را می‌شناسیم این سرباز که قبل از سوار شدن بر گالره و شرکت در این مسافرت در ایتالیا نزد کاردینال «آکوا بوا» خدمت میکرد بنام میشل سروانتس خوانده میشد و میشل سروانتس اصلا اسپانیائی بود و در سنوات بعد کتاب معروف دون کیشوت را نوشت و نام خود را در جهان باقی گذاشت و حال گذشته یعنی در سال ۱۵۷۰ میلادی همچون سرباز در مسافرت نیروی دریائی حکومت‌های مسیحی که گفتیم بدون نتیجه شد حرکت کرده بود ولی در سال ۱۵۷۱ میلادی دوباره قصد عزیمت کرد و این مرتبه توانست که بجنگ دریائی بزرگ (لیانت) را ببیند.

روز پنجم اوت گالره‌های جزیرا مالته به نیروی دریائی مسیحی ملحق گردیدند اما بیش از سه گالر نبود ولی ادوئس جنگی پانزده گالر داشت زیرا هر يك از گالره‌های مالت می‌توانست با پنج گالر بجنگد زیرا بطوری که گفتیم دریانوردان جنگی مالت بسیار شجاعت داشتند و چشم ناخدایان تركه که بصلیب سفید رنگ بادبان یا ته گالر آنها می‌خورد بر خود می‌طرزیدند زیرا میدانستند که گالر مالت محال است تسلیم شود مگر اینکه جنگجویان آن تا آخرین نفر کشته شوند.

ولی هنوز نیروی دریائی اسپانیا نیامده بود ویژه آنکه فرماندهی عملیات جنگی تمام قوای دریائی دول متفق به دون ژوان برادر فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا گذاشته شده بود و دون ژوان برادر فیلیپ دوم با اینکه از اول ماه ژوئن خود را آماده حرکت کرد موفق نگردید که از اسپانیا عزیمت نماید زیرا شهرهای اسپانیا چون صبیحیدند که او در داس قوای دول متفق بجنگ تركها می‌زود یکی بعد از دیگری با آنها او جستن میدادند و در آن احوال هفته‌های خوش سال، بزرگت میگذشت و پائیز که بتزانی

دریانوردی مساعد نیست نزدیک میشد

عاقبت روز بیستم ماه ژوئن دون ژوان با چهل و هشت گالر از بندر بارسلون واقع در اسپانیا حرکت کرد و منزل اول او شهر ژن بود و تازه بعد از ورود به ژن جشن و شب نشینی با افتخار دون ژوان که در آن موقع بیست و چهار سال داشت داده شد و دون ژوان بعد از خروج از ژن راه مسین را پیش گرفت و همین که گالریهای فرمانده کل بنظر دیدبانهای مسین رسید کولونا فرمانده گالریهای پاپ برای استقبال از فرمانده کل با گالریهای خود از بندر خارج گردید و در دریا باو رسید و آنگاه بعنوان جلودار در قسمت مقدم ناوگان قرار گرفت ولی همین که بمدخل بندر رسیدند بر حسب فرمان (کولونا) دو ستون چپ و راست متوقف گردیدند که گالریهای فرماندهی کل قوا اول وارد بندر شود. در محوطه بندر آبهای آبی رنگ بقدری آرام بود که تمام شهر مسین در آن منعکس میگردد.

شهر مسین را آئین بسته بودند و ناقوس کلیساها طنین انداخت و در تمام گالریها توپهای کوچک شلیک کردند و توپهای دژ بآنها جواب دادند و در هر گالر طبل و شپور و سنج بصدا درآمد و حوزه بندری از دود آتشبارها سیاه رنگ گردید. بزودی کشتیها لنگر انداختند و همین که هوا تاریک شد و فرمانده کل قوا دون ژوان در کاخ حکمران بندر مورد پذیرائی قرار گرفت يك گالر کوچک وارد حوزه بندری گردید و مثل این بود که جستجو می نماید که مکان مناسبی را برای انداختن لنگر و توقف انتخاب کند.

اول گالر مذکور از کنار گالریهای پاپ و آنگاه از کنار گالریهای ونیز عبور کرد و سپس از کنار گالریهای اسپانیا عبور نمود و بعضی از ملوانان آنرا صدا میزدند و بهم می گفتند و، ناخدای این گالر چقدر ناشی است و چرا نمیتواند محلی برای لنگر انداختن پیدا کند.

ولی گالر (قره خواجه) ناخدای عثمانی که سیاه رنگ بود آهسته حرکت میکرد و سپس بدون آنکه توقف کند از حوزه بندری خارج گردید و وارد دریاشد و ناخدای گالر مذکور یکی از زبردست ترین ناخدایان عثمانی بشمار می آمد و مخصوصا با آن تهور خود را ببندر مسین رسانید که گالریهای عیسویان را بشمارد و از چند و چون آنها واقف شود.

اما (قره خواجه) ناخدای زبردست و جاسوس ترك در شمردن گالرها اشتباه کرد و عبارت بهتر حساب او بعد دست در نیامد زیرا در آن روز هنوز گالریهای ونیز که باید از جزیره کرت بیابند نیامده بودند و لذا جاسوس عثمانی نیروی دریائی مسیحی را کمتر

از آنچه بود فرمانده خود گزارش داد.

وقتی که تمام سفایندول مسیحی در بندر مسین حضور یافتند روز دهم سپتامبر دون ژوان فرمانده بیست و چهار ساله نیروی دریائی دول متفق مسیحی در گالر بزرگ خود یک مجلس مشاوره آراست و در آن مجلس متخصصین تاکتیک دریائی ایراد می‌گرفتند و می‌گفتند که فصل عملیات جنگی گذشت و یک مرتبه دیگر ترسوها یا آنهایی که راحت طلب بودند سعی می‌کردند که نگذارند آن نیرو بحک ترک‌ها برود ولی دون ژوان برادر فیلیپ دوم و پسر شارل کن امپراطور اسپانیا که جوان و خواهان نام و افتخار بود در بساطن میخواست بجنگد.

کسانی که در آن مجلس مشاوره حضور داشتند عبارت بودند از (دون ژوان) بیست و چهار ساله و فرمانده کل قوا که جوانی مغرور اما با جرئت بود و میل داشت که بتواند با دارا بودن سن جوانی شخصیت خود را بنظر دیگران برساند.

۲- کولونا فرمانده نیروی دریائی پاپ که سی و پنج سال از عمرش می‌گذشت و خود بیوگرافی خویش را چنین نوشته:

(کولونا دارای قامت طولانی و برازنده و سری طاس و پیشانی بلند است و صورت او بیضی شکل می‌باشد و چشمانی درشت و سیل‌های بلند دارد و در هوش و ذکاوت و سخاوت سرآمد اقران است)

کولونا یک مرد سیاسی لایق و خطیب قابل بود و گرچه در جنگ‌های زمینی هنر خود را بثبوت رسانید اما از جنگهای دریائی اطلاع نداشت.

۳- دیگر از رؤسای دریائی «دوریا» بود که در آن جلسه مشاوره حضور داشت و فرماندهی گالرهای اسپانیا را برعهده او گذاشته بودند یعنی وی تحت فرماندهی مستقیم دون ژوان قرار گرفته بود.

دوریا سی سال داشت و مردی تندخو و مجبل محسوب می‌گردید و همه کس را با نظر بدگمانی مینگریست.

خانواده دوریا از سال ۱۲۸۴ میلادی در دریاها پیکار کرده بودند و چند دریا سالار بزرگ از آن خانواده بیرون آمد و دوریا از اسم و رسم آنها بهره‌مند می‌گردید ولی خود وزن و لیاقت نداشت.

ما در جنگ دریائی لپانت خواهیم دید که این مرد بجای اینکه بجنگد فقط متوسل به مانور می‌شد و نیز مشاهده کردیم که سال گذشته چگونه این مرد بر اثر لجاجت و نخوت خود سبب برهم خوردن اتحاد دول مسیحی گردید و نیروی دریائی آنها را واداشت که بدون اینکه یک فیر توپ خالی کنند از جزیره کرت مراجعت نمایند و در نتیجه سکنه

شهر فاما کوست قتل عام شدند.

۲- دیگر از رؤسای حاضر (ونپرو) فرمانده نیروی دریائی ونیز بود که با وجود سالخوردگی روح جوانان بیست ساله را داشت و این مرد و هکذا معاون او بارباریگو که وی نیز در آن جلسه حضور داشت در جنگ دریائی لپانت شجاعت بسیار بخرج دادند. از کشور فرانسه هم دربانوردی متهود بنام (رومگاس) در آن جلسه بود و بیست مشهور حضور داشت و هنگامیکه دون ژوان فرمانده کل قوا از او پرسید عقیده شما چیست آیا باید بجنگیم یا نه؟

رومگاس گفت والا حضرتنا اگر اعلیحضرت خلد آشیان پدر بزرگوار شما شارل کن یک چنین نیروی دریائی عظیمی داشتند نه فقط با نیروی دریائی ترك مصاف میدادند بلکه قسطنطنیه را نیز میگرفتند.

دون ژوان گفت از این قراد به عقیده شما باید جنگید و رومگاس گفت بلی والا حضرتنا باید جنگید.

اما (دوریا) بر حسب عادت خود متوسل به معاذیر استراتژیکی شد و بکمترتبه دیگر اشکالات دریائیمائی با نزدیک شدن پائیز را مطرح کرد اما جرئت نمود که صریح با جنگ مخالفت کند. سایر سران اسپانیائی که در جلسه حضور داشتند وقتی احساس کردند که دوریا با جنگ مخالف است جرئت یافتند و گفتند پائیز نزدیک است و انقلابات هوا عنقریب شروع خواهد شد و بعلاوه آذوقه بقدر کافی نداریم و یکی از آنها اظهار نمود جنگیدن با ترکها در دریا دیوانگی است زیرا مجال است که کسی بتواند در دریا بر ترکها غلبه کند و در آن مجلس عده ای دیگر بودند که از جبن و ضعف نفس همین عقیده را داشتند.

ولی بعد کولونا فرمانده نیروی دریائی پاپ و خصوصاً اسقف بزرگ سفاین جنگی (که از طرف پاپ اعزام شده بود) رشته سخن را بدست گرفتند و اسقف گفت که حضرت قدوسی مآب پاپ در عالم میکاشفه برای العین پیروزی ما را مشاهده کرده و ما حتم داریم باید بجنگیم و نائل به تحصیل پیروزی شویم و بطوری که اشاره کردیم در بین صاحبان آراء مخالف بیشتر طرفدار دفع الوقت بودند و بعضی بطور کلی جنگ با ترکها را در دریا صلاح نمیدانستند ولی جوانی و نامجوئی دون ژوان بکلمه او آمد و در پایان جلسه مشاوره گفت آقایان صحبت تمام شد و اینک باید متفرق شویم و همه در تهیه حرکت و جنگ باشیم و ارواح شهدای (نیکوزی) و (فاما کوست) منتظر ما هستند که انتقام آنها را از عثمانیها بگیریم

نیروی دریائی دول متفق مسیحی از دو بیست و هشت گالر و بیست و شش ناو

(با همین کلمه در زبان لاتینی زیرا کلمه ناو در زبان لاتینی هم بمعنی نوعی از کشتی جنگی بوده است مترجم) و شش گالاس تشکیل شده بود.

راجع به گالر صحبت کردیم و خوانندگان دانستند که چیست و راجع بنا و صحبت نمی‌کنیم زیرا ناو عبارت از کشتی بادبانی مدوری بود که فقط با بادبان حرکت میکرد و بواسطه بادهای مخالف ناوها نتوانستند که در جنگ پانث حضور بهرسانند.

و اما (گالاس) عبارت از کشتی‌های عظیمی بود که ظرفیت زیاد داشتند و پانصد پاروزن بازحمت آنرا بحرکت در می‌آوردند و هنگام راه‌پیمائی پیوسته از طرف گالرها پندک کشیده میشدند.

ولی فایده گالاس‌ها این بود که هر يك از آنها سی توپ و هجده منجنیق سنگ انداز داشتند و بطوریکه خواهیم دید در جنگ دریائی پانث این شش گالاس برای مدت پانزده دقیقه بتنهائی جلوی تمام نیروی دریائی ترکها را گرفتند.

در این دوپست و هشت گالر و شش گالاس و بیست و شش ناو جمعاً هشتاد هزار مرد جنگی و پاروزن زندگی میکردند و این‌عه در سفاین مزبور چنان انباشته شده بودند که بنا بر مثل معروف اگر سوزنی را میانداختند پانث نمیرفت.

آنهم چه جور مردنی که علمای از آنها از بین پست‌ترین و ماجراجوترین و بیرحم‌ترین افراد گویبی دست چپن شده بودند و هر يك يك کشور و منطقه تعلق داشتند و فیما بین بعضی از آنها به مقتضای وراثت و شوائر گذشته دشمنی‌های بزدک وجود داشت مثلاً سربازان ناپل با سسیل و سربازان ونیز با روم و هکذا سربازان ونیز با اسپانیائیا دشمن خوننی بودند و خود حیرت می‌کردند که چگونه در يك جا مجتمع شده و یکدیگر را هنوز پاره نکرده‌اند.

بعضی از آن اشخاص سوابق دزدی و آدم‌کشی داشتند و در هر لحظه مترصد بودند که هستی همقطارهای خود را به تاراج ببرند و هر ساعت بساط قمار را پهن میکردند که بوسیله قمار دیگران را لخت نمایند و همین که مشاجرهای در میگرفت یگانه دلیل مثبت آنها کارد بود.

حال فکر کنید که این افراد ماجراجو و اوباش و فاسد وقتی در کشتی‌ها با بندوها بیکار هم باشند اداره کردن آنها چقدر دشوار است.

راجع به پارو زنان چون صحبت کرده‌ایم چیزی نمی‌گوئیم و خوانندگان میدانند که آنها کسانی بودند که هر لحظه در پی فرصتی برای شورش می‌گشتند و چون بسیاری از پاروزنان سفاین مسیحی، مسلمان و غلام بودند از صمیم قلب آرزو میکردند که عیسویان شکست بخورند و آنها آزاد شوند.

ولی در سفاین جنگی چنان انضباط حکمفرما بود که بی‌بالاترین ماجراجویان مثل بره رام شده بودند و هر کس کفر می‌گفت آنقدر شلاق می‌خورد که بحال اغماص بیفتد و اگر تجدید می‌کرد بدار آویخته می‌شد.

هر کس بساط قمار پهن می‌کرد و یا در قمار شرکت می‌نمود یکصد تازیانه می‌خورد و اگر تجدید می‌نمود بدار آویخته می‌شد.

در تمام ساعات بیکاری همه موظف بودند که تلاوت انجیل را گوش کنند و با فرائض مذهبی بجای بیاورند و بهر يك از جنگجویان برای ذکر، يك تسبیح داده شده بود و وای بحال کسی که ذکر نگوید و تسبیح خود را مورد استفاده قرار ندهد.

هائیت صبح روز شانزدهم ماه سپتامبر سال ۱۵۷۱ میلادی سفاین جنگی مسیحی فرماندهی دون‌ژوان از بندر مسین لنگر برداشت که برای جنگ با ترکها اول بجزیره کورفو برود و از آنجا بهر نقطه که محل توقف نیروی دریائی عثمانی است حمله نماید. صبح روز شنبه ۱۶ سپتامبر سال ۱۵۷۱ میلادی سفاین جنگی مسیحیان براه افتاد و بعد از ده روز بجزیره کورفو رسید.

دون‌ژوان قبل از حرکت برای هر يك از گالرها دستور صادر کرده بود که جای آن‌هنگام راه پیمائی و جنگ معلوم باشد.

گفتیم که گالرها از طرف دماغه بسوی دشمن می‌رفتند و از طرف دماغه می‌جنگیدند و بنا بر این وقتی يك دسته گالر با دسته دیگر می‌جنگید ناچار بود که در کنار هم قرار بگیرد و مثل اسبهای اسب‌دوانی که در يك ردیف برای تاخت می‌ایستند گالرها هم در يك ردیف افقی بطرف دشمن بروند.

ولی در دوره‌های بعد که آتشبارهای سفاین جنگی در ظرفین آنها قرار گرفت وقتی که میخواستند بجنگند در قزای یکدیگر قرار می‌گرفتند و باستون عمودی و مثل دانه تسبیح بطرف دشمن می‌رفتند.

اما گالرها مثل مردانی که کمر یکدیگر را بگیرند و پهلو پهلو و آرنج به آرنج بدهند بسوی خصم حمله‌ور می‌شدند و قرار شد که در موقع جنگ گالرها در سه ستون افقی بطرف دشمن بروند از این قرار:

اول جناح چپ مرکب از پنجاه و سه گالر که تمام گالرهای آن مأمور شدند که يك پرچم سبزرنگ و بلند (معروف به شعله) برنک‌زرد از دکل بیاویزند و فرماندهی جناح چپ هنگام جنگ به بارباریگو معاون نیروی دریائی ونیز داده شد.

دوم قلب نیروی دریائی که شعله‌های آبی رنگ از دکل آویزان کردند و قلب نیرو مرکب از شصت و دو گالر بود و فرماندهی آن را دون‌ژوان برعهده گرفت.

سوم جناح راست مرکب از پنجاه و سه گالر و مقرر شد که تمام گالرهای آن پرچم مثلث شکلی برنگ سبز از دکل بیاویزند و فرماندهی جناح راست به دوریا واگذار گردید. و نیز مقرر شد که شش گالاس مهیب که وصفش گذشت مقابل این سه ستون حرکت کنند یعنی مقابل هر يك از جناحین و قلب نیروی دریائی دو گالاس حرکت کند. طلایه نیروی دریائی را بوسیله ده گالر تشکیل دادند و فرماندهی آن به (کاردونا) رئیس نیروی دریائی جزیره سیسیل واگذار شد.

و بالاخره سی گالر دیگر هم ذخیره میدان جنگ را میبایست تشکیل بدهد و مقرر شد که تمام گالرهای ذخیره پرچم مربع شکل از تافته سفید از دکل بیاویزند و فرماندهی قوای ذخیره به مارکی (سانتا کروز) افسر عالی رتبه اسپانیائی واگذار شد. برای اینکه خصومت داخلی از بین برود دون ژوان مقرر داشت که قسمتی از افسران مشهور و عالی مقام مثل کولونا و ونهرو در ستون قلب تحت فرماندهی خود او بیکار کنند که نگویند چرا ما را در جناح چپ و راست تحت فرماندهی دیگران که کوچکتر از ما هستند گذاشتند.

این گونه صف آرائی فقط برای میدان جنگ تعیین شد ولی در راه پیمائی گالرها مطابق شماره بخش های خود حرکت میکردند زیرا ممکن نبود که در موقع راه پیمائی صف آرائی میدان جنگ را حفظ کنند.

طلایه همواره بیست میل دریائی (هر میل دریائی ۱۸۰۲ متر میباشد) جلو حرکت میکرد ولی شبها فقط هشت میل جلوتر حرکت مینمود.

هنگام روز طلایه وقتی که دشمن را دید باید بوسیله پرچم های رنگارنگ و هنگام شب بوسیله روشنایی چراغ های رنگارنگ که شرحش گذشت خبر بدهد و نیروی ذخیره میبایست همواره يك ميل عقب تر از نیروی دریائی بیاید.

برای حفظ قوای پاروزنان مقرر گردید که تا وقتی که در راه هستند بوسیله بادبان طی طریق کنند ولی بمناسبت اینکه پاروزنان خام نشوند ۳ ساعت قبل از ظهر و سه ساعت بعد از ظهر پارومی زدند که تمرین نمایند و ورزیده باشند.

در نیروی دریائی مسیحیان فقط يك گالر پادشاهی وجود داشت که دون ژوان سوار آن شده بود و گالر پادشاهی بزرگترین انواع گالر بود که پانصد پاروزن آنرا بحرکت در میآوردند.

رؤسای درجه اول هر يك در گالری موسوم به (کاپیتان) جا گرفته بودند و کاپیتان گالری بود که قدری پیش از چهارصد نفر پاروزن داشت.

وقتی که نیروی دریائی مسیحیان به جزیره کورفو رسید با کمال وحشت فهمیدند که

یکماه قبل سفاین جنگی عثمانی، جزیره کورفو را تاراج کردند و جز شهر بزرگ آن جزیره سایر نقاط دستخوش قتل و غارت گردید.

بمحض اینکه وارد جزیره کورفو شدند فرمانده قوای مسیحی عده‌ای از گالرها را برای آذوقه و آوردن سرباز و پاروزن امدادی پاشنه چکمه شبه جزیره ایتالیا فرستاد و در نتیجه چهل کالر از نیروی دریائی مسیحیان کم شد و اگر در آن حال سفاین ترکها به مسیحیان حمله میکردند کار مسیحیان زار بود ولی جوانها چون شانس دارند گاهی خبط آنها به سودشان تمام می‌شود خطای بزرگ دون ژوان بطوری که خواهیم دید به نفع او تمام شد زیرا همان شب يك دریا نورد بهار متهور ترك موسوم به قره جلی خود را در جزیره کورفو به نیروی دریائی مسیحیان رسانید و گالرها را شمرده و در بازگشت حساب او با حساب قره‌خواجه که در شهر مسین نیروی دریائی عیسویان را شمرده بود درست درآمد و ترکها غافل از این بودند که در مسین هنوز يك عده از سفاین جنگی به نیروی دریائی عیسویان ملحق نشده و در کورفو چهل گالر برای آوردن آذوقه و قوای امدادی رفته‌اند.

۱- کشور ایتالیا در نقشه اروپا شبیه به يك چکمه است و قسمت جنوبی آن کشور (روی

نقشه) پاشنه چکمه شباهت دارد- مترجم.

بخش چهارم

نیروی دریائی عثمانی در لیانت

در جزیره کورفو فرمانده کل قوای مسیحی نمی دانست که نیروی دریائی ترك در کجاست و لذا یکی از دریانوردان جسور خود را مأمور کرد که با چند کالو سبك سیر برود و تحقیق کند که سفاین جنگی ترك در کجا هستند؟

مأمور اکتشاف براه افتاد و شروع بنحقیق کرد ولی او نتوانست که سفاین جنگی ترك را ببیند و بطرزی مبهم از سکنه جزایر مغرب یونان شنید که سفاین جنگی ترك بطرف لیانت رفته اند.

وقتی که مأمور اکتشاف مراجعت کرد و این خبر را بفرمانده نیروی دریائی داد باعث ناامیدی همه شد زیرا فهمیدند اگر چنین باشد نیروی ترك از بغاز کورنت گذشته و دسترسی بدان امکان ندارد.

اگر نقشه یونان را مقابل خود بگذارید می بینید که بغاز کورنت که ترکها بنام داردانل کوچک میخوانند بین یونان و شبه جزیره «موره» واقع شده و در طرفین این بغاز دژهائی نیرومند مسلح بتوپ های سنگین وجود داشت که در آن زمان هیچ کشتی جنگی نمی توانست از وسط آتش آن توپها عبور نماید.

هر وقت نیروی دریائی ترك در مغرب یونان از بغاز کورنت یا «داردانل کوچک» می گذشت و وارد خلیج کورنت می شد مثل این بود که يك حصار پولادین اطراف آن بوجود آورده باشند.

ولی لپانت در مدخل بغاز کورنت می باشد و لذا يك امیدواری كوچك برای عیسویها باقی ماند که شاید نیروی دریائی ترك از بغاز عبور نکرده است. اما اگر نمی خواست از بغاز عبور کند چرا بطرف لپانت رفت و برای چه این راه را انتخاب نمود.

همانطور که عیسویها نمی دانستند که محل حقیقی نیروی دریائی ترك کجاست ترکها هم راجع بشماره حقیقی سفاین عیسویها (برای راپورت دو جاسوس که ذکرشان گذشت) در اشتباه بودند.

از قضا يك واقعه دیگر روی داد که ترکها را در اشتباه خود ثابت کرد و شرح واقعه از این قرار است.

مقارن ظهر روز دوم اکتبر نیروی دریائی عیسویان چند سرباز اسپانیائی را برای آوردن آب شیرین بساحل «آلبانی» فرستاده بودند و اگر بنقشه مراجعه کنید می بینید که ساحل آلبانی مقابل جزیره کورفو واقع شده است.

ولی سربازان آلبانی که مطمع ترکها بودند آنها را دستگیر نمودند و مستقیم به لپانت نزد فرمانده نیروی دریائی ترك بردند زیرا نیروی دریائی ترك برآستی در لپانت بود.

علی پاشا فرمانده نیروی دریائی ترك آنها را مورد استنطاق قرار داد و آنها بدو خواستند چیزی نگویند ولی بزودی فهمیدند که در قبال ترکها نمی توان مقاومت کرد و سربازان اسپانیائی راپورت قره جلی را تأیید کردند و علتش این بود که آنها ندیده بودند که چهل کالر عیسوی از کورفو برای آوردن آذوقه و پاروژن بطرف پاشنه چکمه شبه جزیره ایتالیا رفته است. از آن گذشته آن سربازان اسپانیولی هرگز گالاس های مهیب را ندیده بودند زیرا گالاس ها از بس کندرو بودند همواره چندین روز در راه پیمائی تأخیر میکردند و در این استنطاق علی پاشا تا آخرین لحظه ندانست که عیسویها دارای گالاس میباشند.

سربازان اسپانیائی نزدیک ظهر از طرف سربازان آلبانی توقیف شدند و همان شب که شب سوم اکتبر باشد گالاس ها و هم چهل کالر که به پاشنه ایتالیا رفته بودند به نیروی دریائی عیسویها ملحق گردیدند.

سربازان اسپانیائی در حضور علی پاشا واقعه دیگر را هم که صبح روز دوم اکتبر و قبل از توقیف آنها بدست سربازان آلبانی در نیروی دریائی مسیحیان اتفاق افتاده بود برای علی پاشا حکایت کردند و علی پاشا از شنیدن آن سرگذشت مشغوف شد و شرح حادثه در چند سطر دودتر بنظر خوانندگان خواهد رسید.

صبح روز دوم اکتبر، دون ژوان فرمانده کل نیروی دریایی مسیحیان امر کرد که گالرها برای حرکت آماده شوند.

آماده کردن گالر هنگامی که در بند لنگر انداخته‌اند برای حرکت کارمشکلی است زیرا باید چادرهایی را که روی صحنه زده‌اند (که زیر آن زندگی کنند) جمع‌آوری نمایند و دکلهای اقی را بدکلهای عمودی بسا درخت ببندند و بآن دکلهای اقی بادبان بیاویزند و دو قایق کشتی را بالا بکشند و روی صحنه بیاورند تا کشتی روزدیگر برای حرکت آماده شود.

حال اگر گالرها پر از جمعیت آنهم پر از سرباز باشد این کارها دشوارتر می‌شود چون سربازها که جنگجوی خشکی هستند مثل ملوانان بدریا معتاد و مانوس نمیباشند و دائم وسط دست و پای ملوانان می‌روند و مزاحم آنها میشوند.

در آن روز هم سربازان اسپانیایی که بر حسب امر فرمانده کل قوا در گالرهای و نیز جا گرفته بودند مزاحم ملوانان و نیز می‌شدند و مثل اطفال توی دست‌ها و پاهای آنان بودند.

در گالر موسوم به (مرد مسلح) ملوانان و نیز می‌شدند که فطرتاً به اسپانیاییها بدین بودند وقتی دیدند که آنها مزاحشان میشوند ناسزا گفتند و اسپانیاییها جواب دادند و از این طرف «یعنی از طرف و نیزیها» کاردها از غلاف بیرون آمد و از آن طرف سربازان اسپانیایی قنداق‌های شمشال را روی مغز و نیزیها کوبیدند و یکوقت از اطراف دیدند که در گالر موسوم به «مرد مسلح» و نیزیها و اسپانیاییها یکدیگر را مقتول و مجروح میکنند. پاروزنان مسلمان وقتی دیدند که عیسویها یکدیگر را بقتل میرسانند اظهار شادی میکردند زیرا کمتر از این نوع فرصت بدستشان می‌آمد که اینگونه تفریح نمایند.

وقتی که خبر به «ونیه رو» فرمانده گالرهای و نیز رسید بقدرت رئیس ضبطیه ناوگان و نیز را بوسیله يك قایق با چهار نفر مأمور فرستاد که برود و فرمانده سربازان اسپانیایی را در گالر مرد مسلح توقیف نماید زیرا معروف بود که فرمانده اسپانیایی سربازان اسپانیا را تحریک به قتل و جرح و نیزیها کرده است.

فرمانده سربازان اسپانیایی موسوم به (موزبو) بجای این که تسلیم شود با يك گلوله شمشال رئیس ضبطیه ناوگان و نیز را مجروح کرد و سربازان او دونفر از همراهان رئیس ضبطیه را کشتند.

ونیه رو بیکی از ناخدایان و نیز امر کرد که با گالر خود برود و نزاع گالر مرد مسلح را خاموش کند.

ولی ناخدای مزبور وقتی با گالر خود رفت اسپانیاییها زیادتر جسور شدند و

تهدید کردند که با گلوله‌های شمشال تمام سرنشینان آن کالر را که آمده است خواهند کشت.

این مرقبه خون در عروق «ونیه‌رو» فرمانده ناوگان ونیز به جوش آمد و فریاد زد لنگر بردارید و گالر بزدک او از جا حرکت کرد و به گالر مرد مسلح نزدیک شد و با گالر بزدک و بلند خود گالر مرد مسلح را تحت الشعاع قرار داد و بیست نفر از افراد ضبطیه که سراپا مسلح بودند وارد گالر مرد مسلح شدند و در چند لحظه (موزبو) را دستگیر کردند و ونیه رو اشاره به دکل اقی گالر خود کرد و گفت او را حلق آویز کنید و چند لحظه دیگر موزبو مصلوب شد.

سه نفر دیگر از ملوانان را نیز که مقصر بودند دستگیر کردند و بر حسب امر ونیه‌رو آنان را از دکل اقی آویختند و نزاع خاموش شد.

دون‌ژوان فرمانده کل نیروی دریائی وقتی که دید که چهار جسد از دکل اقی گالر ونیه‌رو آویزان شده هیرت کرد و گفت این کیست که در حوزه فرماندهی من مردم را بدار می‌آویزد و این کیست که بدون اطلاع و تصویب من دیگران را تنیه میکند؟

دون‌ژوان بعد از چند لحظه وقتی از روی علائم پرچم، گالر را شناخت گفت این ونیه‌رو کیست که خود را بالاتر از من میداند و چه رتبه و مقام و حسب و نسبی دارد که تصور میکند می‌تواند بدون کسب اجازه از من اجرای عدالت نماید.

جمعی از اطرافیان که از فرمانده متکبر ونیز دل‌خوشی نداشتند زبان بیدگوئی باز کردند و سعی نمودند که بیش از پیش خشم دون‌ژوان را تحریک کنند و حتی توصیه کردند که بی درنگ ونیه‌رو توقیف شود و تحت محاکمه قرار گیرد و سرش را با یک ضربت تبر قطع کنند.

ولی توقیف کردن ونیه‌رو بزبان آسان می‌آمد بویژه آنکه فرمانده ناوگان چون میدانست که دون‌ژوان خشمگین خواهد شد احتیاط را از دست نداد و بدوستان اشاره کرد که اطراف او جمع شوند و یکمرتبه تمام گالره‌های ونیز لنگر برداشتند و براه افتادند و اطراف فرمانده خود ونیه‌رو جمع شدند.

گالره‌های اسپانیا و گالره‌های پاپ نیز اطراف فرمانده متبوع خود جمع شدند و همه توپ‌ها و شمشال‌ها را پر کردند و بین سربازان نیزه و شمشیر و تبرزین و گرز تقسیم می‌نمودند و یک واقعه کوچک کفایت می‌کرد که بین عیسویها جنگ برادرکشی شروع شود و همه نابود گردند.

کولونا که همواره میانجی و واسطه بود خود را به گالر پادشاهی رسانید و مقابل دون‌ژوان فرمانده کل قوا زانو زد و گفت والاحضرتا شأن و مقام و حسب و نسب شما

بالتر از این است که عفو و بخشایش شما کوچک باشد. من ازوالاحضرت استدعا دارم که نه در این موقع، نه بعد از این ونیهرو فرمانده ناوگان ونیز را تنبیه نفرمایند زیرا اگر این مرد تنبیه شود جنگ برادرکشی آغاز خواهد شد و تمام زحمات دول مسیحی بهدر خواهد رفت و بزرگترین فرصت برای تجلیل و بقای نام والاحضرت بعنوان فاتح جنگ از دست می‌رود. من از والاحضرت استدعا میکنم بخاطر بیاورند که نیروی دریایی دشمن در هر لحظه ممکن است که از افق سر بدر آورده بما حمله‌ور شوند و اگر ما با یکدیگر نفاق داشته باشیم کار ما زار خواهد شد.

دون ژوان دست دراز کرد و کولونا را بلند نمود و همین لحظه بارباریگو معاون ناوگان ونیز خود را به گالر پادشاهی رسانید و گفت والاحضرتا ما تصدیق میکنیم که ونیهرو از حدود اختیارات خود تجاوز کرده است ولی اگر او بسرعت نمی‌جنبید و شورش گالر مرد مسلح را بطوری که برای دیگران مایه عبرت شود خاموش نمی‌کرد اکنون شورش بنام گالرها سرایت کرده بود و کسی نمی‌توانست پیش‌بینی کند که چه نتایج وخیمی بیار می‌آورد.

دون ژوان گفت بسیار خوب من از تقصیر ونیهرو صرف نظر میکنم ولی او دیگر حق ندارد در جلسات عالی مشاوره حضور بهم‌رساند. ولی دون ژوان که این را می‌گفت می‌دانست که دوره جلسات مشاوره تمام شده و دوره جنگ فرا رسیده است.

در جنگ لپانت هم بطوری که خواهیم دید گالر ونیهرو دوشادوش گالر پادشاهی فرمانده کل قوا در میدان جنگ پیکار میکرد.

این بود شرح جنگ برادرکشی عیسویها که سربازان اسیر اسپانیائی برای ترکها بیان کردند و ترکها این را نیز یکی از علائم ضعف مسیحی‌ها دانستند با این وصف علی پاشا مؤذن زاده فرمانده نیروی دریائی ترك صلاح دانست که در شهر لپانت شورای جنگی را منعقد کند و با ناخدایان خود صواب اندیشی نماید.

شهر و بندر لپانت که هنوز هم هست در ساحل شمالی بقاژ کنستانتین در مغرب یونان واقع شده و خود شهر در دامنه تپه بالنسبه مرتفعی بنا گردیده و در آن تاریخ هفت مسجد داشت که گلدسته‌های آن از راه دور بنظر دریانوردان میرسید.

در خارج از شهر تا چشم کار میکرد باغهای مرکبات و درختان چنار و سدر مشاهده می‌شد و نهرهای آب صاف و زلال از وسط جزیرها در باغها میگذشت.

گرمای هوای تابستان بانتهای رسیده بود و نسیم خنک پائیزی موزید و مقابل بندر دوپست و هشت گالر نیروی دریائی ترك و شصت و هفت سفینه کوچک دیگر لنگر انداخته

بودند و غیر از ملوانان و پاروزنان در آن گالرها ۲۵ هزار سرباز مبیاست بمیدان جنگ
بروند که دوهزارو پانصد نفر آنها از سپاه ینی چری محسوب میشدند.

در موقع جنگ کالرهای نیروی دریائی ترك مثل گالرهای مسیحی يك خط افقی
عظیم را روی دریا تشکیل می دادند که قدری انحنا داشت و به دو جناح راست و چپ
و يك قلب سپاه منقسم میشدند.

جناح راست ترکها مرکب از ۵۲ گالر بود که محمدسیروکو فرمانروای اسکندریه
فرماندهی آنها بر عهده داشت.

جناح چپ مرکب از شصت و دو گالر بود که اولوچ علی بآن فرماندهی میکرد.
خود علی پاشا مؤذن زاده نیز فرماندهی قلب سپاه را داشت و ۷۷ گالر تحت
فرماندهی او قرار گرفته بود در موقع جنگ این گالرها روی دریا طوری قرار میگرفتند
که يك هلال را (که علامت رسمی پرچم ترك بود) تشکیل بدهند و طرفین هلال بطرف
دشمن متمایل باشد که جناحین دشمن را در بر بگیرد.

در هر حال بر حسب دستور علی پاشا مؤذن زاده جلسه مشاوره تشکیل گردید و افراد
برگزیده ای که در آن جلسه شرکت داشتند از این قرار بودند.

محمد سیروکو حکمران اسکندریه - پرتو پاشا فرمانده قوای نظامی که در گالرها
حضور دارند - اولوچ علی بیگلر بیك الجزایر - جعفر آقا بیگلر بیك تریولی - حسن پاشا
ناخدای معروف ترك و فرزند خیرالدین هربروس - رسول آقا بیگلر بیك ایالت ناپولی -
قره جلی بیگلر بیك ایالت والونا - عزیز آقا بیگلر بیك ایالت منیلین - حسن بیك حکمران
اناطولی جنوبی و غیره.

رو بهمرفته هشت نفر بیگلر بیك و سی نفر از سرداران و حکمرانان بزرگ ترك در
این جلسه مشاوره که در گالر پادشاهی فرمانده کل قوای ترك منعقد گردید حضور داشتند.
در بالای دکل گالر پادشاهی پرچم فرمانده کل قوا را افراشته بودند.

۱ - برای اطلاع دانش آموزان و دانشجویانی که ممکن است خواننده این کتاب باشند
میگوئیم که کلمه (الجزایر) که نام کشور معروف شمال افریقا است برخلاف آنچه بعضی تصور
می کنند جمع کلمه (الجزیره) نیست بلکه تحریف شده کلمه (سزاره) است یعنی (قیصریه) و
لذا هرگز نباید اسم کشور الجزایر را بشکل (الجزیره) تلفظ کنند یا بنویسند منتها از چنددی
باین طرف برای این که بین اسم کشور و اسم پایتخت تفاوت وجود داشته بنام پایتخت کشور
الجزایر را بشکل (الجزیره) میخوانند و می نویسند و در هر حال خود کشور را باید (الجزایر)
خواند و نوشت که قلب کلمه (سزاره) است - مترجم.

متن آن پرچم سرخ رنگ بود و حواشی ابریشمین زرد داشت و آیات قرآن را روی حواشی پرچم نوشته بودند.

در وسط پرچم نامقدس پادشاه باین شکل (سلیم-سلیمان) با خط طبری نگاشته شده و دو شمشیر منحنی آنرا در بر گرفته بود.

قبل از آغاز جلسه شیخ الاسلام نیروی دریائی بنام خداوند و رسول خدا و آنگاه سلطان سلیم خطبه خواند و سپس محمد سوروکو حکمران اسکندریه که قدیم ترین و سابقه دارترین سردار دریائی بود آغاز سخن کرده گفت: (من نمیدانم که شما برای چه میخواهید با عیسویها بجنگید منظور ما این بود که قبرس را تصرف کنیم و تصرف کردیم ما میخواستیم غلامان و کنیزان و غنیمت بسیار بچنگ بیاوریم که در قبرس و کورفو و سایر جزایر عیسویها بدست آوردیم. ما دو قلعه مستحکم آلبانی را متصرف شدیم و دولت و نیزه را بلرزه در آوردیم و خداوند در همه جا بما پیروزی داد و ما نباید اکنون بایک جنگ جدید نتایج این پیروزیها را از بین ببریم. من هیچ موافق با جنگ با مسیحیان نیستم بلکه عقیده دارم که آنها را بحال خود بگذاریم زیرا عنقریب فصل پائیز و زمستان می رسد و آنها ناچار متفرق می شوند و تمام مخارجی که برای تهیه و بسیج نیروی دریائی کرده اند بهدر خواهد رفت.

بعد از آن «پرتو پاشا» فرمانده قوای خشکی در گالرها بسخن درآمد و گفت من صرفاً یک سرباز خشکی هستم و در فنون جنگ های دریائی اطلاع ندارم ولی معتقدم که جنگ ما بانیروی دریائی سه دولت و نیزه و پاپ و اسپانیا دیوانگی است بویژه آنکه شنیده ام که سردارانی بزرگ بین آنها وجود دارد که یکی از آنها ونپه رو میباشد و این پیرمرد خون آشام آنقدر متهور است که اگر او را بحال خود بگذارند بتنهائی با ما میجنگد. از آن گذشته سربازان ما که در گالرها متمرکز گردیده اند باستثنای دو هزار و پانصد نفر بنی چری همه تازه کارند و متأسفانه اسلحه خوبی ندارند و بیشتر از آنها مسلح به تیر و کمان هستند و فاقد زره و خفتان و چهار آئینه میباشند. ضمناً فراموش ننمائید که تقریباً تمام پاروزنان ما غلامان مسیحی هستند که جز پیروزی عیسویان هدفی ندارند.

البته پادشاه ما سلطان سلیم «که خداوند او را در کنف خود محفوظ بدارد» بما امر فرموده که برویم و با عیسویان بجنگیم ولی دیگر بما فرموده است که برویم و خود را در معرض قتل عام قرار بدهیم و وسائل شکست نیروی دریائی و زمینی خویش را فراهم نمائیم و در هر حال من هم مثل محمد سوروکو عقیده دارم که نباید اکنون با عیسویان جنگید. محمد بیک حاکم ولایت (نگرپون) این گفته را تصدیق کرد و گفت متأسفانه سربازان ما از بس تازه کار و ناشی هستند نمیتوانند خود را در گالرها نگاه دارند تا چه رسد به

اینکه در گالرها با سربازان خصم بجنگند ولی حسن پاشا فرزند خیرالدین بر بروس ناخدای معروف ترك كه قبر پدرش اکنون در ترکیه هر سال گل باران می شود خطاب به محمد یك گفت ای محمد، خداوند مرحوم صالح رئیس پدر ترا بیامزد که یکی از دریانوردان ما بود و من یقین دارم که اگر اینجا حضور داشت گفته ترا تصدیق نمیکرد.

من مرحوم پدر ترا چهل سال قبل از این هنگامی که کوچک بودم مشاهده کردم و دیدم که چگونه لرزه بر اندام ناخدایان اسپانیا انداخته بود و پدر من بیش از همه به پدر تو اعتماد داشت در صورتیکه ناخدایان بزرگ دیگر با پدرم بودند که بنام طغرل رئیس - طبق رئیس - مراد رئیس - شعبان رئیس - رمضان رئیس - وغیره خوانده می شدند و هر يك در شجاعت شهرت داشتند و در هر حال من از پسر صالح رئیس انتظار ندارم که از جنگ با عیسویها پرهیز نماید.

محمد یك گفت ای حسن خداوند مرحوم پدرت خیرالدین بر بروس را بیامزد که مردی فوق العاده شجاع و هم با حزم و احتیاط بود و تو گرچه مثل پدرت بی باک و شجاع هستی اما حزم و احتیاط و مآل اندیشی او را نداری.

در این موقع اولوچ علی به سخن درآمد و گفت آیا خجالت آور نیست که ما در قبال يك عده از کالر مسیحی بر خود بلرزیم در صورتیکه همه میدانیم که شماره گالرهای آنها از یکصد و شصت کالر تجاوز نمی نماید و دو مرتبه ناخدایان پر جرئت ما آنها را شمرده اند.

اگر فرمانده ما اجازه بدهد من خود حاضرم که با یکصد و شصت کالر بروم و آنها را غرق یا وادار بهزیمت نمایم.

ولی اگر ما از لحاظ حمله به عیسویها تأخیر کنیم، ناوهای مدور آنها که با بادبان حرکت میکنند به گالرها ملحق خواهند شد و نیروی آنها نسبت فوق العاده زیاد میشود و ممکن است که از فرط نیرومندی بخود جرئت بدهند و به اینجا بیایند و در همینجا با حمله ور گردند و آنوقت ما شکست خواهیم خورد و روی مسلمانان سیاه خواهد شد.

این گفته را رؤسای جوان و با حرارت بامسرت بدرقه کردند ولی بر حسب اشاره

علی مؤذن زاده فرمانده کل قوا سکوت بر قرار گردید و علی مؤذن زاده گفت:

من حیرت می کنم که چرا رؤسای بزرگ ما باید از عیسویها وحشت داشته باشند در صورتیکه همه می دانیم که شماره کالرهای آنها از یکصد و شصت عدد متجاوز نیست و ناوها هنوز نتوانسته اند بکالرها ملحق شوند علاوه بر کالرها ما دارای عده ای زیاد سفاین جنگی کوچک هستیم که خیلی سریع و چابک هستند و دشمن را از هر طرف مورد حمله قرار خواهیم داد و او را پریشان و شکسته حال و خسته خواهیم نمود، صحیح است که

قسمتی از سربازان ما در دریا تازه کار هستند ولی ما آنها را بین سربازان قدیم تقسیم می‌کنیم که رسم جنگ را از آنها یاد بگیرند و صحیح است که عیسویها خیلی شمشالچی دارند ولی تیراندازان ما که با تپو کمان می‌جنگند چابک‌تر هستند و تا شمشالچی‌های عیسوی یک تیر خالی کنند تیراندازان ما سی تیر پرتاب کرده‌اند و بعلاوه در جنگ تن به تن شمشال و تپو کمان بی‌فایده می‌شود و باید بسا تبرزین و شمشیر و تسوار جنگید مہگویند که سربازان ترک خفتان و چهار آئینه ندارند در صورتی که در بسیاری از جنگ‌ها سربازان ما بدون داشتن خفتان و چهار آئینه بر سربازان پولادپوش دشمن غلبه کرده‌اند زیرا چست و چالاک‌تر می‌باشند. ایراد می‌گیرند که پاروزنان ما مسیحی هستند و ممکن است شورش کنند ولی به محض تماس دو کشتی متخاصم، ما به پاروزنان مسیحی امر می‌کنیم که روی نیمکت‌های پاروزنی دراز بکشند و هر کس سر بلند کرد فوراً به قتل خواهد رسید. ما مسلمان‌ها مثل یک فرد واحد برای یک منظور می‌جنگیم در صورتیکه بین عیسویها اختلافات بزرگ وجود دارد و همین دیروز نزدیک بود که یک جنگ برادر کشی بزرگ بین آنها آغاز شود.

در هر حال من عقیده دارم که باید لنگر برداریم و بسوی عیسویان برویم و با آنها بجنگیم و آنها را تارومار کنیم زیرا شاعر و افتخارات ما اقتضا دارد که ما در جنگ پیشقدم و مهاجم باشیم.

این گفته مورد تحسین تمام مجلس قرار گرفت و مخالفین ناچار سکوت کردند و از آن پس محقق گردید که نیروی دریائی ترک باید با نیروی دریائی عیسویان بجنگد. ساعت چهار بعد از نصف شب روز چهارم اکتبر سال ۱۵۷۱ میلادی است و نیروی دریائی دول متفق مسیحی برای مبارزه با نیروی دریائی ترک از روز قبل براه افتاده است.

پاروزنان دیگر قادر بادامه پاروزدن نیستند زیرا هشت ساعت متوالی است که پارو میزنند و وزش باد طوری است که مانع از افزایش بادبان‌ها می‌باشد یعنی باد طوری میوزد که خط سیر آن برعکس خط سیر نیروی دریائی عیسویان است.

در اولین روشنائی صبح کوه بلند جزیره سفالوتی واقع در مغرب یونان و در مدخل بغاز کورنت نمایان شد و پاروزنان آخرین قوای خود را بکار بردند و گالرها را بجزیره سفالونی رسانیدند و بعد روی نیمکت‌ها دراز کشیده خوابیدند زیرا بکلی از حال رفته بودند.

دو روزان فرمانده کل قوا نیز در گالر پادشاهی خود بخواب رفت زیرا شب تا صبح برای انجام وظائف فرماندهی بیدار بود.

ولی از قدیم الایام مرسوم بوده که فرمانده کل قوا باید پیش از همه بیداری و زحمت بکشد و تازه دو روزان خوابیده بود که صاحب منصب کشیک گالر او را از خواب بیدار کرد و گفت والاحضرتا یکی از گالره‌های پلیس دریائی ما يك كشتی کوچک یونانی را توقیف کرده و اینک ناخدای آن برای دادن اطلاعات بحضور رسیده است.

دو روزان ناخدای کشتی یونانی را احضار کرد و راجع نیروی دریائی ترك از او توضیح خواست و او گفت عالیجنابا من از لپانت می‌آیم و دیدم که نیروی دریائی ترك در آنجاست ولی وضع خیلی بدی داشتند و تمام گالر های الجزایر و افریقا از علی پاشا قهر نموده و به افریقا بازگشته‌اند و من یقین دارم که علی پاشا قدرت مبارزه با شما را نخواهد داشت و ما منتظریم که شما با گالره‌های ترك بجنگید که ما نیز جزایر ترك را در سواحل یونان مورد دستبرد قرار بدهیم.

دو روزان با اینکه جوان بود میدانست که باظهارات این گونه دریانوردان نیابستی ترتیب اثر داد زیرا اگر ناخدای یونانی مذکور بدست ترکها افتاده بود نیز همینطور برای خوش آمد گوئی دروغ می‌گفت ولی از بیم اینکه مبادا جاسوس باشد دستور داد که بادبانها و پاروهای کشتی کوچک وی را ضبط کنند و بعد از اینکه نیروی دریائی حرکت کرد باو بدهند.

دو روزان دوباره خوابید و در این موقع دو ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود. نیمساعت دیگر صاحب منصب کشیک دوباره او را از خواب بیدار کرد و گفت والاحضرتا در همین لحظه يك كشتی سبك سیر از جزیره کرت وارد شده و میخواهد راجع بقبرس گزارش خود را بعرض برساند.

ناخدای کشتی که اهل جزیره کرت بود بحضور رسید و داپورت سقوط شهر فاما کوست و قتل عام سکنه شهر را بدست سرعسکر قه‌مصطفی بطوریکه در این تاریخ نوشتیم باطلاع دو روزان رسانید.

فاما کوست روز هجدهم اوت سقوط کرده بود و دو روزان تازه در روز چهارم اکتبر یعنی چهل و شش روز دیگر خبر سقوط آنرا می‌شنید.

دو روزان از استماع فجایعی که قه‌مصطفی در فاما کوست کرده بود بغایت متأثر شد و گفت قسم بخون حضرت مسیح که ما انتقام این مصائب و شکنجه‌ها را خواهیم کشید. آنگاه بکلی از خواب صرف نظر کرد و دستور داد که نیروی دریائی برای حرکت آماده شود.

لیکن در ساعت ده صبح بادی شدید از قلل کوههای یونان وزیدن گرفت و روی دریا فرود آمد و بقدری باد شدید بود که کفهای امواج دریا را میر بود و مقابل نور آفتاب متفرق میکرد و الوان سرخ و آبی و زرد و بنفش از آن بچشم میرسید.

«پساول» یعنی فرمانده پاروزنان بحضور دون ژوان رسید و گفت والاحضرتا پاروزنان که دیشب نخواهیده اند بقدری خسته اند که اگر آنها را زیر شلاق به قتل برسانیم نمیتوانند در این دریای منقلب گالر را جلو ببرند.

دون ژوان گفت بسیار خوب پس امروز همه استراحت کنند و امشب در اول غروب آفتاب حرکت میکنیم.

اول غروب نیروی دریائی صلیب حرکت کرد و وارد بغاز کورنت شد ولی درمدخل بغاز باد شدیدی از مشرق (یعنی درست نقطه مقابل) وزیدن گرفت و آنها را بطرف گالر راند.

پاروزنان هر چه زور میزدند نمیتوانستند بر امواجی که از جلو میآمد غلبه کنند و بین دو ضربت پارو گالرها راهی را که آمده بودند بقهقری «بر اثر فشار امواج» طی میکردند.

قطرات ریز آب که از روی امواج ربنده میشد بقوت باد مثل دانه‌های سوزن بصورت ملوانان و پاروزنان میخورد و ناچار نیروی دریائی مراجعت کرد که در ابتدای کانال نزدیک ساحل در بندر کوچک ساموس که نباید آنرا با جزیره ساموس واقع در دریای «اژه» اشتباه کرد لنگر بیندازد.

آن شب مقارن طلوع بامداد بود که سفاین جنگی صلیب در پناه جزیره «ساموس» واقع در مدخل بغاز «کورنت» لنگر انداختند و بعد از دو ساعت روز دید ولی کماکان باد میوزید و تمام مدت روز وزش شدید باد ادامه داشت و وقتی شب فرود آمد و نصف شب شد و روز ششم اکتبر از نیمه شب آغاز گردید باز هم باد می وزید صبح روز دیگر که صبح روز ششم اکتبر بود وزش باد شدت کرد و مقارن ظهر کشتی‌های طلایه عیسویان ناگهان دیدند که دو گالر سریع السیر مثل تیری که از چله کمان جستن کند از وسط بغاز کورنت بطرف نیروی دریائی عیسویان می آیند و عجب آنکه پرچم «ونیز» را برافراشته اند آن دو گالر چون بموازات خط سیر باد جلو میآمدند خیلی سرعت داشتند ولی عیسویها که میدانستند که تمام گالره‌های ونیز اطراف فرمانده خود ونیه رو هستند فریب نخوردند و دانستند که اینها گالره‌های ترك هستند که برای فریب دادن آنان پرچم ونیز را برافراشته اند.

فوری علامت خطر داده شد و یکی از گالره‌های طلایه توپ خالی کرد و فره‌خواجه

که با سرعت نزدیک می‌شد بادبانهای دو گالر را پائین آورد و به‌قوت بازوان پاروزنها دور زد زیرا این دو گالرتحت فرماندهی قره خواجه بود و باز هم او مأمور شد که از باد موافق استفاده کند و بیاید و یکمرتبه دیگر نیروی دریائی صلیب را بشمارد اما یکمرتبه دیگر اشتباه کرد و یکمرتبه دیگر گزارش خطابه علی پاشا داد زیرا قره‌خواجه که در وسط کانال کورنت جلو می‌آمد نمیتوانست آن قسمت از نیروی دریائی عیسویان را که در پناه جزیره ساموس بود مشاهده نماید. بالاخره عصر آن روز باد ملایم شد و بی‌درنگ دون‌دون فرمان حرکت را صادر کرد و گالرها بزور پاروزنان وارد کانال گردیدند و قدری بعد از غروب آفتاب توانستند از گلوگاه تنک کانال کورنت بگذرند و وارد دریای وسیع گردند.

ولی بزودی شب فرا رسید و هوا تاریک شد و نیروی دریائی صلیب توقف کرد زیرا بیم آن میرفت که اگر در تاریکی جلو برود ناگهان با نیروی دریائی ترك تصادف نماید و در ظلمت شب دوستان یکدیگر را گم کنند و متفرق شوند.

شب تاریک و بدون ماه بود و رؤسای دریائی فانوس گالره‌های خود را روشن کرده بودند که دیگران اطراف آنها جمع شوند.

پاروزنان بخواب رفتند ولی مقرر شد که يك ثلث آنها بنوبه پشت پارو باشند که اگر امواج آب کالرها را بطرف خشکی برد با پارو مانع از رفتن گالرها شوند.

در نیمه شب گالر پادشاهی فانوس خود را خاموش کرد و گالره‌های دیگر نیز از این حرکت تبعیت کردند زیرا بیم آن میرفت که تركها که در آن نزدیکی هستند از روی روشنائی بتوانند بمواضع گالره‌های عیسوی پی ببرند.

باد بکلی فرو نشست اما امواج دریا باقی بود و گالرها روی امواج بچپ و راست متمایل میشدند و دکل‌های آنها در هوا بر اثر این حرکات قوسهای بزرگ ترسیم میکردند

۱- حرکات آب دریا هنگامی که باد سریع میوزد یا باد متوقف میگردد در زبان فرانسوی و انگلیسی اسامی متعدد دارد ولی ما فارسی زبانها همه را باسم موج میخوانیم و آب دریا حقی هنگامی که باد متوقف می‌شود تکان می‌خورد و آن تکان در زبان فرانسوی موسوم است به (هول) و در زبان انگلیسی (سارج) خوانده می‌شود و لذا وقتی در این صفحه میخوانیم (باد بکلی فرو نشست اما امواج دریا باقی بود) منظور نویسنده تکانهای آب - است که در زبان فرانسوی موسوم به (هول) می‌باشد و در ضمن بی‌مناسبت نیست بگوئیم در دریا (نه دریاچه) حتی در روزهای تابستان که هوا صاف است و خورشید می‌تابد يك باران‌ریز ←

هیچ صدائی جز صدای لطمه امواج که بنه گالرها میخورد شنیده نمیشد و نیروی و نیروی دریائی صلب انتظار صبح پنی صبح روز تاریخی هفتم اکتبر سال ۱۵۷۱ میلادی را می کشید.

→
از سطح دریا روی مسافران پارانی میبارد که مسافران کشتی‌های بزرگ بمناسبت دیوار مرتفع کشتی ریزش آن باران را احساس نمی‌کنند و این باران که از سطح دریا بوجود می‌آید در زبان فرانسوی و انگلیسی اسمی غیر از باران آسمانی دارد. مترجم.

بخش پنجم

دو نیروی دریائی بسوی هم رفتند

بالاخره صبح آن روز تاریخی دمید و گرچه با دمیدن صبح بادی از طرف جنوب شرقی وزیدن گرفت مهذا (دونژوان) فرمان حرکت را صادر کرد و گالرها بطرف مشرق براه افتادند.

از آن طرف علی پاشا فرمانده نیروی دریایی ترك از لیانت حرکت کرد و روز ششم اکتبر از بغاز لیانت عبور نمود و شب هفتم اکتبر لنگر انداخت که پاروزنان و ملوانان او بخوابند و فردا که با احتمال قوی روز جنگ است تازه نفس باشند.

صبح روز هفتم علی پاشا مؤذن زاده نیز فرمان حرکت بطرف مغرب را صادر کرد. دو نیروی دریائی ترك و مسیحی از دو جهت مخالف بسوی یکدیگر روان شدند و بطوری که در سطور آینده خواهیم دید بعد از دو ساعت بهم رسیدند. یکساعت و نیم دیگر در بالای دکل گالر پادشاهی دیدبان فریاد زد که دو بادبان در طرف مقابل دیده می شود.

و بلافاصله دیدبان بانك دیگری زد و گفت بادبانها متعلق به گالر است.

یکمرتبه دیگر (و برای آخرین مرتبه) قره خواجه آمد که نیروی دریائی مسیحیان را بشمارد و یکمرتبه دیگر «و برای آخرین مرتبه» اشتباه کرد زیرا هنوز قسمتی از نیروی دریائی مسیحیان بنظر رس قره خواجه نرسیده بودند و برآمدگی زمین در کنار ساحل

آنها را از نظر پنهان میداشت.

قره خواجه سرعت بازگشت نمود و بیست دقیقه دیگر دیده بانان سفاین عیسوی چشمشان به ده‌ها کشتی جنگی گالر افتاد و روی تمام دکلهای فریاد (ناوگان اسلام، ناوگان اسلام) بلند شد.

جلوداران نیروی عیسوی مراجعت کردند و بقسمت اعظم نیروی دریایی ملحق شدند و در تمام سفاین پاروزنان پاروها را از آب بیرون آوردند و تمام چشمها بسوی گالر پادشاهی متوجه گردید که ببینند چه علامتی میدهد.

چند لحظه دیگر پرچم سفید رنگی بر فراز دکل گالر پادشاهی افراشته شد و یک تیر توپ شلیک گردید و بدین وسیله فرمانده نیروی دریایی بتمام گالرها امر میکرد که صف جنگ را بیارایند.

سه فرسخ و نیم دو نیروی دریایی اسلام و صلیب را از یکدیگر جدا میکرد که برای طی آن باید دو ساعت پارو بزنند ولی چون هر گالر باید در صف جنگ در جای خود قرار بگیرد سه ساعت و نیم تا چهار ساعت وقت لازم بود که صف سپاه دریایی مسیحیان بمسلمانها برسد.

پاروزنان مسیحی پارو می‌زدند و گالرها به آهستگی می‌رفتند که جای خود را در صف جنگ اشغال کنند و در حالی که گالرها موضع خود را در جناح راست و قلب و جناح چپ اشغال میکردند هر گالر برای پیکار آماده می‌شد در هر گالر روی تالار که شرحش گذشت سه دژ کوچک بوجود می‌آوردند و این سه دژ بوسیله پاروهای یدکی بوجود می‌آمد.

یعنی مقداری پارو را کنار هم می‌گذاشتند و در قفای آن هر چه که ممکن بود جلوی گلوله را بگیرد جامه‌دادند که جنگجویان در پناه حصارهای مذکور بتوانند ایستادگی کنند.

از تمام آن حصارها متین‌تر حصارى بود که منتهی پرچم گالر می‌شد و در آنجا پایدارترین سربازان و ملوانان می‌ایستادند و وظیفه‌شان این بود که کشته شوند، اما نگذارند که سربازان دشمن از آنجا عبور کنند و پرچم را بدست بیاورند.

این سربازان و ملوانان نیزه و شمشیر و زوین و شمشال و گرز و تبرزین و نارنجک قسمت میکردند و افسران خفتان و چهار آئینه و سربازان نیم‌تنه‌های زره در بر میکردند. پاروزنان مسیحی را از زنجیر گشودند و نیم‌تنه‌های کج آکنده یعنی نیم‌تنه‌هایی که درونش پر از ملاس ابریشم بود «و شمشیر بدان کار نمیکرد» بدانها پوشانیدند و سپس

آنها را پشت پارو نشانیدند که بعد از تصادم دو گالر شروع به جنگ نمایند زیرا تا آن موقع ناچار برای حرکت گالر میبایست پارو بزنند.

مقداری زپاد نان و گوشت و آب جهت پاروزنان آوردند که بخوردند و سهرشوند و با شکم سهر و بدن پر حرارت پیکار نمایند.

چون وقت کافی داشتند توپها و شمشالها را باهستگی پر کردند و به همه دستور دادند که قبل از آخرین تانیه نباید شلیک کنند.

دوون ژوان از سالخوردهگان و سرداران کهنسال شنیده بود که هرگز نباید توپهای گالر را قبل از توپهای حریف شلیک کرد زیرا اگر شما توپهای خود را شلیک کنید دیگر فرصت نخواهید داشت که توپها را پر نمائید و در عوض خصم که توپهای خود را نگاهداشته و بشما نزدیک شده تلفاتی سنگین بر نیروی شما وارد خواهد آورد.

ناخدایان بزرگ می گفتند که توپها و شمشالهای دوست باید هنگامی شلیک شود که وقتی خون از بدن سربازان دشمن جستن مینماید روی سربازان دوست بریزد و بعضی از ناخدایان عقیده داشتند که صدای شلیک توپها باید با صدای بهم خوردن دو گالر توأم گردد که از فاصله نزدیک حد اعلا ی آسیب را به حریف بزند.

هنگامی که همه مشغول تدارک وسائل جنگ بودند در قلب سپاه از گالهای عیسویان صدای هورا بلند شد و بتدریج از این گالر به گالر دیگر سرایت کرد تا به گالهای جناح راست رسید.

زیرا دوون ژوان فرمانده کل سپاه سوار یک قایق سبک سیر شده از این گالر به گالر دیگر می رفت و جنگجویان را تشویق میکرد و فریاد میزد ای عیسویان روز همت و غیرت است و اگر امروز از انجام وظیفه خودداری نمائید جامعه مسیحیت تا ابد در جهان تنگین و شرمسار خواهد بود و دروازه کشورهای عیسوی بروی نیروی دریائی ترک گشوده خواهد شد.

در همین ساعت در شهر روم پاپ پی پنجم پشت میز خود نشسته بارتیس حسابداری دربار پاپ پژوهنده های حسابداری را مطالعه میکرد و یکمرتبه پاپ قلم را روی میز گذاشت و از جا برخاست و گفت حالا موقع کار نیست زیرا نیروی دریائی ما می رود بانرویی دریائی عثمانی پیکار کند و از طرف من بهمه ابلاغ کنید که در نمازخانه حضور بهم رسانند و دعا بخوانند و خود پاپ هم با طاق مخصوص خویش رفت و زانو بزمین زد و شروع بدعا کرد.

وقتی که دوون ژوان از ترغیب و تشجیع جنگجویان فارغ شد بگالر پادشاهی باز گشت نمود و دستور داد که پرچم مقدس را در بالای دژ آخری گالر پادشاهی برافرازند.

آن پرچم که هنوز در بالای محراب کلیسای شهر «کانت» واقع در ایالتاها موجود است، حضرت مسیح را بالای صلیب نشان میدهد و در زمین دو نفر از حواریون در طرف چپ و راست او قرار گرفته‌اند.

وقتی که پرچم مسیح بالای دژ آخری گالر پادشاهی عیسویان باهتر از درآمد علی مؤذن‌زاده فرمانده نیروی دریائی ترك نیز پرچم حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله یعنی پرچمی را که بنام آن حضرت از مکه آورده بودند در بالای دژ گالر باهتر از درآمد و با احترام افراشتن پرچم يك تیر توپ شلیک شد.

اکنون یکساعت بظهر مانده است و در گالره‌های ترك بواسطه وقفه باد تمام بادبانها را فرود آوردند و گالره‌های ترك بنیروی پاروزنان صف جنگی آراستند.

سرعت و چابکی ناخدایان و دریانوردان ترك در آراستن صف جنگی بقدری زیاد بود که در ظرف نیم ساعت صف بزرگ آنها مرکب از دو جناح و يك قلب آراسته شد.

ناخدایان ترك و الجزایر و بربرستان برجسته‌ترین و ورزیده‌ترین دریانوردان دنیا بودند و چون میدیدند که عیسویان نمیتوانند بسرعت آرایش جنگی را احراز کنند قاه قاه می‌خندیدند و سربازان و جنگجویان گالره‌های ترك با آهنک طبل و سنج و نی لبك و بربط آواز میخواندند و میرقصیدند زیرا در موقع جنگ روح شادی و امیدواری باید در جنگجویان دمیده شود و از غم و غصه و ناامیدی برکنار باشند.

دو نژاد وقتی دید که گالره‌های عیسوی دیر می‌جنبند و نمیتوانند با سرعت خط جنگ را بیارایند چنان خشمگین شد که بانك زد لعنت بر شیطان و کشیش مخصوص او و پرا متنبه کرد و گفت والاحضرتا رسم شما این نبود که دشنام بدهید.^۱

در آن طرف گالره‌های ترك وقتی که دیدند عیسویان نمیتوانند با سرعت صف جنگ بیارایند امر کردند که پاروزنان را وادار به کار کنند و نهیب به یساولان زدند و شلاق مباشرین پاروزنان بلند شد و پاروزنان گالره‌های ترك تا سرحد مرك قوای خود را بکار انداختند که با سرعت جلو بروند و بتوانند عیسویان را در بحبوحه آراستن صف جنگ غافلگیر نمایند.

۱ - در آئین مسیح دشنام دادن بهر شکل که باشد ممنوع است و شاید به همین جهت باشد که ملل عیسوی از دشنام دادن کم اطلاع هستند. مترجم.

زیرا اگر بتوانند که مسیحیان را غافلگیر کنند رشته انتظام عیسوی ها پاره میشود و گالریهای عیسوی نمیتوانند یکی با دیگری مساعدت نمایند و نیز نمیتوانند که مانع از عبور گالریهای دشمن بین دو نفر شوند و در نتیجه هر گالر عیسوی بدست چند گالر ترك مهاجمند و سرعت از پا درمی آید.

دو نژوان که دید گالریهای ترك با سرعت نزدیک میشود امر کرد که در قلب جبهه پاروها را بیرون بیاورند و تمام پارورها از آب بیرون آمد و حرکت قلب سپاه متوقف شد که جناحین بتوانند صف جنگ را بیاریند.

فایده این فرمان آن بود که هنگام تلاقی نیروی ترك با نیروی عیسوی بتأخیر میافتاد و بگالریهای عیسوی فرصت داده می شد که خود را منظم نمایند.

ولی طولی نکشید که گالریهای جناح چپ عیسویان بفرماندهی بارباریکو خود را منظم کردند و بارباریکو طوری حرکت میکرد که گالریهای او به ساحل چسبیده بودند که مبدا جناح راست ترکها از کنار ساحل عبور کنند و نیروی عیسویان را دور بزنند و از قفا حمله ور شوند.

جناح راست مرکب از ۵۳ گالر بفرماندهی دوربا نیز مرتب شد و قلب سپاه بفرماندهی دو نژوان با ۶۲ گالر منظم گردید و حالا نیروی دریائی عیسوی يك خط مستقیم را تشکیل میدهد که از شمال بجنوب کشیده شده است.

هر چه نیروی دریائی ترك بعسویها نزدیک می شد حیرت آنها زیادتر میگردد زیرا برای اولین مرتبه چشمشان بگالاسهای عیسویان میافتاد در صورتی که تصور نمیکردند که عیسویان گالاس دارند.

مقابل قلب سپاه عیسویها دو گالاس و مقابل جناح چپ نیز دو گالاس حرکت میکردند ولی جناح راست گالاس نداشت زیرا آن دو گالاس که باید مقابل جناح راست حرکت کنند بر اثر عدم لیاقت دوربا فرمانده جناح راست که همواره دم از استراتژی و تاکتیک میزد نتوانستند که خود را مقابل گالرها برسانند و عقب ماندند.

میدان جنگ که آبهای خلیج پاتراس باشد (و اگر خوانندگان محترم نقشه اروپا را در دسترس خود دارند خوب است که در مغرب یونان بخلیج پاتراس واقع در مدخل خلیج کورنت مراجعه نمایند) بطور کامل در آن موقع آرام بود.

۱- دماغه (لپانت) که جنگ دریائی بزرگ عثمانیها و حکومت های متحد اروپا مقابل آن در گرفت در مشرق خلیج (پاتراس) قرار گرفته و امروز هم در نقشه های یونان اسم لپانت در قسمت شرقی خلیج پاتراس دیده می شود مترجم.

هیچ باد از هیچ طرف نمی‌وزید و يك لکه ابر در آسمان نبود و آسمان آبی فصل پائیز در بالا و دریای آبی در پائین گالره‌های رنگارنگ را در بر گرفته بود و در آن موقع برخلاف امروز سفاین جنگی را با پرچمهای الوان و قرمز و سبز و بنفش و زرد و غیره ملون می‌کردند و در هر کشتی ده‌ها پرچم رنگارنگ (برای دادن علامت و مخابره) آویزان بود.

آن دریای زیبا دو ساعت دیگر معرکه چنان پیکاری شد (بطوری که عنقریب خواهیم دید) که هنوز ترکها خلیج پاتراس را بنام دریای خون‌آلود می‌خوانند.

جبهه نیروی دریائی ترك پنج هزار متر درازی داشت و پاروها مرتب در آب فرو میرفت و بیرون می‌آمد و هر گالر يك شهاب سفید رنگ در قفای خود می‌گذاشت و همین‌که ظهر شد و آفتاب بوسط السماء رسید از گالر پادشاهی عیسویان شیپور مخصوصی که همواره هنگام ظهر دمیده می‌شد بصدا درآمد و سایر گالرها هم آنروز بطور استثنائی شیپور زدند و جنگجویان یکمرتبه دیگر شمشال‌ها و نیزه‌ها و زوین‌های خود را از نظر گذراندند و از دور برق نیزه و شمشیر و زوین بنظر میرسید.

در گالره‌های ترك هنگام ظهر مودن بالای دکل گالرها شروع به اذان کرد و صدای لاله‌الا الله روی دریا منعکس گردید ولی برخلاف روزهای گذشته کسی به نماز نایستاد زیرا هنگام جنگ، نماز را موکول بوقت دیگر میکردند.

در آنجا نیز سربازان ترك که بیشتر کماندار بودند کمانهای خود را آماده کردند و تیرها را در ترکش‌ها رسیدگی نمودند و کماندارهای ترك بقدری چابک بودند که در یکدقیقه دوازده تیر رها میکردند و میتوانستند با هر تیر يك نفر را در فاصله شصت متری از پا درآورند.

صدها پرچم در پرتو آفتاب موج میزد و هر پرچم يك رنگ داشت.

گالره‌های قسطنطنیه که متعلق به باب عالی بود پرچم‌های زرد داشتند و روی آن سه ماه (سه هلال) نقش زده بود و پرچم گالره‌های تریپولی در افریقا برنک قرمز بود و دو هلال داشت و پرچم گالره‌های الجزایر دارای رنگ سفید بود و روی آن مردی سیل کافت را که عمامه بر سر داشت نقش کرده بودند.

(رئیس)ها یعنی ناخدایان در پست فرماندهی خود ایستاده و البته رنگارنگ و گران‌بها در کرده بودند اما برخلاف افسران عیسوی خفان و چهار آئینه نداشتند و بهمین جهت بود که بسیاری از آنها در جنگ کشته شدند.

در گذشته رسم بود که در دقایق قبل از جنگ تا میتوانستند برای سربازان و جنگجویان بوسیله موزیک و سائل طرب ایجاد می‌کردند که مبادا روحیه خود را بیازند زیرا دقایق

قبل از جنگ جز برای مردان جنگ دیده و کارگشته خیلی وحشت آور است و لذا سکوت دقایق قبل از جنگ را باموزیک و طبل و کوس پر میکردند.
و بهمین مناسبت روی قایقهای ترك و عیسوی، غریب شادی با آسمان میرفت و سربازان ترك مقابل رؤسای خود میرقصیدند.

بخش ششم

آغاز جنگ

پس مرتبه سکوت مطلق بر نیروهای دریائی غلبه کرد برای اینکه گالاس‌های عیسوی شروع به شلیک کردند و جنگ را آغاز نمودند.

چهار گالاس عیسوی که در مجموع یکصد و بیست توپ داشتند گالره‌های ترلا را بیاد گلوله گرفتند.

یکی از گلوله‌ها از کنار گوش علی پاشا موذن زاده عبور کرد و قسمت عقب گالره پادشاهی او را درهم شکست و گلوله دیگری يك ردیف از سربازان ترلا را که در تقای بکدیگر ایستاده بودند درو کرد و از آن طرف کشتی خارج شد.

دو گالره ترك در يك لحظه غرق شد و گالره‌های دیگری چنان از گلوله‌های توپ گالاس‌ها پریشان حال شدند که در يك لحظه آرایش جنگی عثمانیها بهم خورد و چهار گالاس عیسوی جلوی تمام نیروی دریائی امپراطوری عثمانی را گرفت.

رئیس‌ها بوسپله سوت‌های خود فرمان دادند که پاروها را از جلو بطرف عقب در آب فرو ببرند.

باید دانست که در احوار گذشته محال بود که ناخدائی فرمانی صادر کند و قبل از آن سوت نزند و فایده سوت زدن این بود که حواس ملوانان را جمع می‌کرد و بآنها اطلاع میداد که ناخدا می‌رود فرمانی جدید صادر نماید.

پاروزنان بر حسب اوامر ناخدایان پاروها را از جلو بطرف عقب در آب انداختند.

فرو بردند و در نتیجه گالرها که بطرف جلو میرفتند مثل اتومیلی که با دنده عقب حرکت کند بقیه عقب نشستند و خلاصه ناخدایان شجاع و مغرور ترك عقب نشینی کردند و گالاسها بآرامی و سنگینی جلو میآمدند و مرتب گلوله های توپ را خالی می کردند و گالرها یکی بعد از دیگری هدف قرار میگرفت و باز گالرهای ترك عقب می نشستند.

علی پاشا نظری بگالرهای عثمانی انداخت و بانك زد ای بی غیرت ها آیا از چند گلوله توپ می ترسید و آنگاه به ساول پاروزنان امر کرد که با حداعلائی سرعت گالر پادشاهی او را بجلو براند و برای گالرهای خود علامت داد که هر چه بادا باد بجلو برانند.

پاروزنان با سرعت شروع به پاروزدن کردند بطوری که پاروها در هر دقیقه بیست و چند مرتبه در آب فرومی رفت و بیرون می آمد.

سرعت حرکت گالر علی پاشا بسوی خصم رئیسها را بغیرت در آورد و شلاق یساولان روی پشت پاروزنان فرود آمد و گالرهای ترك تا آنجا که می توانستند با سرعت بجلو راندند و گرچه باز هم تلفاتی دادند مع الوصف توانستند که گالاسهای سنگین را در فضای خود بگذارند و از آنها بگذرند و از این بیعددیگر گالاسها که عقب مانده بودند نمی توانستند کاری بانجام برسانند مگر در آخرین ساعات جنگ (بطوری که خواهد آمد).

گفتیم که اسلوب جنگ گالرها فقط تصادم بود و دو گالر بساید بهم جفت شوند و دزم آوردان روی صحنه (یا تالار) بجنگند.

نخستین مرتبه گالرهای جناح چپ عیسویان با جناح راست ترکها بیکدیگر برخوردند فرمانده جناح چپ عیسویها که موسوم به بارباریگو بود ۵۳ گالر داشت و فرمانده جناح راست ترکها که (محمد سیروکو) خوانده میشد و دارای ۵۲ گالر بود.

يك عده از ناخدایان مشهور ترك مثل قره قباد - عثمان چلبی - عثمان ارخسون - درویش آقا - در این جناح بودند و فرمانده جناح محمد سیروکو بجای این که مستقیم با گالرهای عیسوی تصادم نماید از کنار دریا و آنجائی که فقط خود ناخدایان ترك میشناختند و از عمق آب خبر داشتند گذشت و خود را پشت گالرهای بارباریگو رسانید و يك وقت بارباریگو دید که گالرهای ترك در فضای او هستند و از عقب او را مورد حمله قرار خواهند داد.

هر کس بجای بارباریگو بود دست و پای خود را گم میکرد و نمیدانست در قبال این مانور غیرمنتظره چه کند و هر کس بود از عقب ضربت میخورد و بزودی از پا در می آمد ولی بارباریگو برای تمام گالرهای خود علامت داد و این فرمان صادر شد پاروهای

طرف راست از عقب بجلو و پاروهای طرف چپ از جلو به عقب.
بر اثر این فرمان گالرها يك نیم دایره را طی کردند و در نتیجه قسمت مقدم آنها مقابل گالرهای عثمانی قرار گرفت و آنگاه گالرهای جناح چپ مسیحیان طبق روش جنگ دریائی (در مورد گالرها) با گالرهای جناح راست عثمانی تصادم کرد و چند لحظه بعد از تصادم، سلحشوران دو طرف، در هر جا که توانستند خیز برداشتند و خود را بصحنه و بقول عثمانیها به تالار گالر دشمن رسانیدند و آنگاه جنگی هولناک و بدون امان بین طرفین در تالار گالرها در گرفت.

هنوز بیست دقیقه از جنگ نگذشته بود که طالار گالرها پسر از کشته و زخمی گردید و بارباریگو فریاد زد کشته‌ها را بدریا بیندازید ولی سربازان و ملوانان زخمی‌ها را هم بدریا می‌انداختند و چنان خون جاری بود که مثل ناودان از اطراف تالار روی آب دریا فرو میریخت و اطراف کالرها تا چندین متر آب دریا ارجوانی شده بود.

بارباریگو برای این که سبک و چالاک باشد خفتان را دور انداخته صورت پوش کلاه آهنی را بالازده بود و در هر نقطه که میدید جنگجویان او علائم ضعف از خود نشان می‌دهند در آنجا حضور بهم میرسانید و با فریاد و ضربات شمشیر شجاعت جنگاوران را تحریک می‌کرد.

بعد از بیست دقیقه یکدسته از سپاهیان معروف ینی‌چری از گالرهای ترك با تلوار و تبرزین روی گالر بارباریگو جستن کردند و فریاد الله اکبر ... الله اکبر ... از آنها برخاست.

نگاه کنید و شجاعت این سربازان مخوف را ببینید. سیل‌های کلفت آنها که از بنا گوش در رفته بود از فرط خشم میلرزید و صورت و دستها را ارجوانی کرده بودند که علائم خون روی آنها نمایان نشود و با هر ضربت تلوار یکی از عیسویان را از پا در می‌آوردند.

وزن تلوارهای برنده و دودم آنها از ۸ کیلو گرم متجاوز بود و مدت ۷ سال ورزش کرده بودند که بتوانند آن شمشیر و درحقیقت آن ساطور دهشت‌انگیز دودم را به آسانی حرکت بدهند.

عضلات بازوی هر يك از آنها پس از هفت سال ورزش مرتب در سپاه (عجمی اوغلان)

۱- جنگ بی‌امان ترجمه دو کلمه (بدون کارتیبه) فرانسوی است یعنی جنگی که در آن تسلیم شدن سرباز دشمن را نپذیرند و اسیر نگیرند و تمام جنگجویان خصم را بقتل برسانند. اما در بعضی از جنگ‌های دریائی مسلمین و مسیحیان اسیر میگرفتند - مترجم.

همچون تهِ یك درخت بزرگ قطور شده بود و گاهی با یك ضربت تلوار از بالا به پائین و یا از راست به چپ یکی از عسویان را بدو نیم می کردند.

تمام آن سربازان مهیب، در آغاز عیسوی بودند و در سن هجده سالگی بر طبق قانون معروف (دوشورسه) یعنی قانون گل چینی آنها را از خانواده های عیسوی جدا می کردند و وارد سپاه عجمی اوغلان یعنی (پسران عجم) مینمودند و مدت هفت سال قنون جنگ و ورزش و دیانت اسلام را بآنها میآموختند و بعد از هفت سال آنها بکلی خانواده و دین سابق خود را فراموش مینمودند و وارد سپاه «اجاق» یعنی سپاه پنی چری میشدند و پایداری آنها در جنگها بقدری زیاد بود که تا به قتل نمیرسیدند عقب نمی نشستند و تلوار دوم آنها سلاح مرك آوری بود که جز خودشان هیچ کس نمی توانست آنها را تکان بدهد. بر اثر فشار سربازان پنی چری عیسویان مرتب عقب نشستند و حصار اول و دوم از دستشان بدر رفت و در همین موقع تیری بچشم بارباریگو خورد و وارد جمجمه او شد و بارباریگو به عقب در افتاد و او را به اتاق عقب گالر بردند و جراح پیکان را از چشم او بدر آورد لیکن بارباریگو همان روز قبل از غروب آفتاب فوت کرد.

از پا در آمدن بارباریگو سربازان عیسوی را مست نمود و طولی نکشید که سربازان ترك بنزدیکی دکل وسطای گالر رسیدند.

اما همین وقت فریادی شنیده شد و یکی داد میزد ای دلوران و شجاعان کجا هستید .. مرا دریابید و در يك لحظه عده ای زیاد از سربازان عیسوی که همه خفتان پوشیده بودند از اطراف وارد گالر بارباریگو شدند.

شخصی که فریاد می زد یکی از ناخدایان و نیز موسوم به کوتاری لی بود که بعد از غرق دو گالر تركها با دو گالر دیگر به هواخواهی فرمانده جناح چپ مسیحیان بارباریگو آمد.

ورود سربازان خفتان پوش وضع جنگ را در گالر بارباریگو تغییر داد زیرا دیگر تلوار مهیب سربازان پنی چری در خفتان و ساق بند آهنی سربازان و افسران مسیحی کار نمی کرد و در عوض شمشالها و زوبینها و شمشیرهای عیسویان مرتب افراد پنی چری را از پا میانداخت و عیسویان قدم بقدم سربازان اجاق را فرود می آوردند و خود جلو میرفتند. دهها مجروح از طالار بطرف پائین یعنی نیمکت های پارو زنان می غلطیدند و پارو زنان فقیر و بی رحم در يك لحظه آنها را لخت مینمودند و گاهی هم در صدد قتل آنان بر می آمدند و مجروحینی که جنگوله و خسته شده بودند و قدرت حرکت نداشتند فریاد میزدند که از تشنگی سوختیم و کسی بداد آنها نمیرسید.

چندی بعد برای تركها كمك های جدیدی رسید و گالره های پرویز رئیس - یوسف

مجارستانی - اصغر رئیس - حسن معروف به حسن چپ (زیرا بیش از يك دست نداشت و دست راست او قطع شده بود) بكمك آمدند و دوباره مسیحیان را عقب راندند. اما يكدهسته از گال‌های عیسویان رسیدند و به خود گالر محمد سیرو کو فرمانده جناح راست ترك حمله ور گردیدند بطوری که محمد ناچار شد که سر بازان خود را از گال‌سربار بارینگو فراخواند.

ناخدای ونیزی موسوم به (کانالتو) در حالی که خفتان را دور انداخته بود شمشیر دودم خویش را بدو دست گرفت و با همراهان خود از يك گالر به گالر دیگر تركها جستن میکردند و مثل فرقه شمشیر را اطراف سر بحرکت در می‌آوردند و سر بازان بدون خفتان و زره را بزمین میانداختند.

پنج ناخدای مسیحی با تمام سر بازان خود به گالر محمد سیرو کو حمله ور گردیدند و فشار آنها بقدری شدید بود که در انلك مدت خود را به دو آخری گالر ترك رسانیدند و دیدند که محمد سیرو کو چند زخم مهلك برداشته و بزمین افتاده است.

(کانالتو) بانك زد که او را راحت کنید که بیش از این رجز نکشد و بی درنگ او را راحت کردند و جنازه اش را در آب انداختند و پرچم ونیز بسالای برج گال‌سربار فرمانده جناح راست ترك بالا رفت.

در هر گالر از جناح چپ عیسویان و جناح راست تركها مرکه‌ای از این قبیل که گفتیم بوجود آمده بود و بعضی از گالرها بر اثر کوزه‌های پر از بادوت که پرتاب میکردند و منفجر میشد دچار حریق گردیدند و پاروزنان بدبخت که پاهایشان در زنجیر بود و قدرت رهائی نداشتند در وسط آتش میسوختند و نعره میزدند و بعضی از آنها بقصد اینکه نجات پیدا کنند یکدیگر را بقتل میرساندند.

گال‌های ترك وقتی دیدند که پرچم ونیز بالای گالر محمد سیرو کو و هکذا بالای گالر فره مصطفی باهتزاز درآمد ناگهان روحیه خود را از دست دادند و چون میدانستند که زمین نزدیک است و اراضی مزبور بدولت عثمانی تعلق دارد تصمیم بفرار گرفتند که جان خود را نجات بدهند و بزودی نزدیک بیست گالر از جناح راست تركها جدا شد و بطرف شمال باکمال سرعت بحرکت درآمد و خود رئیس‌ها شمشیر بدست بسالای سر پاروزنان ایستاده آنها را وادار میکردند که باکمال قوت پاروهای خود را بکار اندازند که زودتر از مرکه قتال خارج شوند ولی بعضی از آنها قبل از وصول بساحل بخاك نشستند و طولی نکشید که گال‌س‌های عیسویان بدانها نزدیک گردیدند و توپهای مرگبار خود را متوجه گال‌های بی‌حرکت مزبور نمودند.

گال‌س‌های مخوف که گفتیم از میدان جنگ عقب مانده بودند متر به متر و باهنگی

نزدیک می‌شدند و هر چند دقیقه یک مرتبه سی توپ سنگین آنها روی گالرهائی که بخاک نشسته بودند خالی می‌شد و عده زیادی از عثمانیها را بقتل میرسانید.

گالرهائی بخاک نشسته در قبال این خطر مهیب و غیرمنتظره هیچ وسیله دفاع نداشتند و چون دماغه تمام آنها بطرف زمین بود (زیرا همه بسوی ساحل فرار میکردند) حتی یکی از آنها نمی‌توانست که بوسیله یک تیر توپ جواب گالاسها را بدهد زیرا بطوریکه اشاره شد آتشبار تمام گالرها در قسمت مقدم و دماغه آنها واقف شده بود. و ناچار تركها خود را در آب انداختند که بوسیله شنا بتوانند به ساحل برسند.

از این ساعت بعد تمام جناح راست تركها از بین رفته بود و جناح چپ عیسویها که کاری نداشت بطرف شمال توجه کرد که بازمانده فراریان را اسیر نماید و دو گالر عیسوی هم مأمور شدند که در ساحل نیرو پیاده کنند تا فراریانی را که موفق شده‌اند بساحل برسند اسیر نمایند.

تمام گالرهائی جناح راست عثمانیها بفرماندهی محمدسیر و کو غرق گردید یا آتش گرفت یا بخاک نشست و حتی برای نمونه یکی از آنها نتوانست صحیح و سالم از کارزار بدر رود و خود را بسایر قسمت‌های نیروی دریائی عثمانی برساند. و در سطور آینده خواهیم گفت که در قلب سپاه بفرماندهی علی موذن زاده (از طرف تركها) و دون ژوان از طرف عیسویها چه وقایعی اتفاق افتاد.

علی پاشا موذن زاده طوری سرگرم جنگ بود که فرصت نداشت بداند که جناح راست او شکست خورده است و دون ژوان نیز طوری سرگرم جنگ بود که نفهمید جناح چپ او پیروز شده است.

زیرا از دقیقه اول جنگ دو قلب سپاه ترك و عیسوی با هم شروع به پیکار کردند و نبرد بین شصت و دو گالر عیسوی با هفتاد و هفت گالر ترك در گرفت. عده‌ای از رؤسای بزرگ عیسوی و مسیحی در قلب سپاه بودند.

در طرف راست گالر پادشاهی دون ژوان دو گالر متوسط معروف به (گالر کاپیتان) حرکت میکردند و در طرف چپ دون ژوان نیز دو گالر متوسط حرکت می‌کرد که یکی از آنها متعلق به ونه‌رو فرمانده ونیزی بود.^۱

۱- در قرن شانزدهم و هفدهم میلادی چهار نوع گالر وجود داشت اول گالر پادشاهی (بزرگان اسپانیایی گالر ریال- و همین کلمه ریال است که واحد پول ایران شد) مخصوص حمل سلاطین یا رؤسای درجه اول نیروی دریائی- دوم (گالر کاپیتان) مخصوص دریاسالار

در اطراف گالر پادشاهی موذن زاده نیز چندین گالر کاپیتان متعلق به محمود حیدر بیگ - پرتو پاشا - مصطفی ادریس - محمود رئیس و غیره حرکت می نمودند. دو گالر پادشاهی مستقیم بسوی یکدیگر می آمدند ولی گالر پادشاهی ترك قدری از گالر پادشاهی عیسویان بلندتر بود و گویی دو پیکان هستند که آب را میشکافند و بهم نزدیک می شوند.

در فاصله سی متری گالر پادشاهی ترك مستور از دود شد و توپ های خود را شلیک کرد و گلوله های آن بیست نفر از پاروزنان بدیخت را بقتل رسانید. ولی پاروزنان حق نداشتند که فریاد بزنند و موظف بودند که روی (تاب) فشار بیاورند و تاب عبارت از يك قطعه چوب پنبه بود و در جنگ با آنها میدادند که بین دو ردیف دندانهای خود بگذارند و هر وقت وحشت کردند روی آن فشار بیاورند. ولی پاروزنان همواره در آغاز جنگ از این حکم اطاعت مینمودند و همینکه رشته انتظام می گسیخت تاب ها را دور می انداختند و فریاد میزدند و فریادهای مخوف چهارصد و یا پانصد پاروزن گاهی حواس جنگجویان را پرت می کرد و تولید تزلزل روحیه می نمود.

وقتی گالر پادشاهی دون ژوان بدومتری گالر ترك رسید توپهای خود را شلیک کرد و گلوله های آن نزدیک بجهل نفر را در گالر ترك بقتل رسانید و همان موقع صدای (قرچ قرچ) مخصوص تصادم دو کشتی بطرزی مخوف شنیده شد و مهمیز دماغه هر دو در هم شکست و همان لحظه جنگجویان قلابها و چنگکها را انداختند که دو کشتی را محکم بهم متصل کنند که مبادا یکی از آنها فرار نماید.

در گالر پادشاهی دون ژوان چهارصد سرباز بود و در گالر پادشاهی ترك نیز چهارصد سرباز وجود داشت که سیصد نفر از آنها از سربازان شمشالچی بینی چری و صد نفر از تیراندازان یعنی کمانداران سپاه پولداش بودند و آنها چنان با سرعت و مهارت تیراندازی مینمودند که اگر عیسویها خفتان وزره نداشتند در دقایق اول از پا در می آمدند

یا دریادار - سوم گالر متعارف که (پل شاک) در این تاریخ آن را وصف کرده و هر يك لنکه پاروی آنرا پنج پاروزن بحرکت در می آوردند - چهارم (گالیوت) یعنی گالری کوچکتز از گالر متعارف و دول دریائی قرون شانزدهم و هفدهم میلادی علاوه بر این چهار نوع گالر و کشتی های جنگی بادبانی از نوع نساو زورق های جنگی هم داشتند و از قرن هیجدهم بعد کشتی های سریع السیر بادبانی مخصوص ارتباط و اکتشاف و حمل نامه نیز جزو نیروی دریائی شده مترجم.

چند نفر از رؤسای بزرگ مسیحی هم که در گالریهای اطراف بودند به گالر پادشاهی آمدند که در بهیوچه جنگ باشند و این افتخار نصیب آنها شود که در گالر پادشاهی جنگیده‌اند. یکی از افسران ارشد خود را به دون ژوان رسانید و گفت والا حضرتنا استدعا می‌کنم که بقایای دژ تشریف ببرید و وجود شریف را هدف شمشالچی‌های ترک نسابید ولی دون ژوان امتناع کرد و گفت هیچ کس بهتر از خود من از پرچم من دفاع نخواهد کرد و افسر مزبور تعظیم نمود و شمشیر خود را از نیام کشید و کنار دون ژوان ایستاد. دو مرتبه عیسویها در گالر پادشاهی ترک پیشروی کردند ولی هر دو مرتبه بسر اثر کملک‌هایی که از گالریهای اطراف به موذن زاده می‌رسید عقب نشستند و در بازگشت عده‌ای زبانی از آنها بقتل رسیدند و آنگاه نوبت ترکها شد که به گالر پادشاهی عیسویان هجوم بیاورند و سربازان اسپانیائی سعی کردند که جلوی ترکها را بگیرند ولی نتوانستند و قدم بقدم ترکها جلو می‌آمدند بطوری که بیش از ده متر با پرچم فاصله نداشتند و در آن موقع دون ژوان باتفاق یک عده از شوالیه‌ها که لباس پولادین داشتند با شمشیر بترکها حمله ور شدند و دون ژوان فریاد زد که یا باید بکشیم یا کشته شویم.

علی پاشا موذن زاده که از آغاز جنگ فقط بتهران‌دازی اکتفا کرد وارد گالر عیسویها شد.

علی پاشا در دست راست یک شمشیر و در دست چپ یک گرز داشت و فرمانده سپاه ترکها مردی بود بلند قد و خوش قیافه که ریش خود را بشکل بیضوی اصلاح نموده و عمامه سه شاخه مرتفع بر سر گذاشته بود و در وسط سه شاخ عمامه او یک هلال از جواهر جاوه گری می‌کرد.

در طرف راست و چپ او چند تن از آقاها که از بزرگان ترک بودند می‌جنگیدند و افراد گارده مخصوص علی پاشا که از بین تاتارها انتخاب می‌شدند با تیر و کمان و شوشکه در قفای علی پاشا می‌آمدند.^۱

۱- تا آنجا که مترجم در تاریخ خوانده در امپراطوری عثمانی عنوان (آقا) مخصوص فرمانده سپاه یعنی چری بود که (آقای اجاق) هم خوانده می‌شد و اینک از قلم (پل‌شاک) می‌خوانیم که در طرف راست و چپ علی پاشا موذن زاده چند تن از آقاها می‌جنگیدند و آیا می‌توانیم حدس بزنیم که در هر یک از کشورهای امپراطوری عثمانی که قسمتی از سپاه (پنی چری) پادگان داشته عنوان فرمانده پنی چری محلی (آقا) بوده و در امپراطوری عثمانی آقایان متعدد وجود داشتند مترجم.

آن تانارها چشم‌های کوچک و مورب و گونه‌های برجسته داشتند و لباس و کلاه آنها از پوست گوسفند بود و چکمه‌های بلند نمدی پیا میکردند.

آنهايي که زمین میخوردند بوسیله خنجر عضلات پای سربازان بینی چری و (بولداش) را قطع می نمودند و چنان جنگ مخوفی در گرفت که گاهی يك نفر ده ضربت شمشیر و نیزه میخورد و خون مثل جوی آب از هر طرف روان بود و بدریا میریخت.

یکی از شوالیه‌های نیروی دربائی مالت که مدتی در کالر ترکها پارو زنی کرده بود صدای سقاها و آب فروشهای استامبول را تقلید می نمود و مجروحین بینی چری و (بولداش) را بدریا می انداخت و بالحن مخصوص سقاهاى استامبول میگفت ای کسانی که تشنه هستید بیائید آب خنک و گوادا بنوشید.

علی پاشا که وضع را مشکل دید با يك عده از محارم خود در اطراف پرچم تصمیم بمقاومت گرفت و آنها يك حلقه بزرگ را تشکیل دادند و هر کس از هر طرف بآنان نزدیک میگردد با ضربات شمشیر از پا در می آمد.

ولی (کولونا) به شمخال چپهای خود دستور داد که علی پاشا را هدف سازند و يك گلوله شمخال به وسط پیشانی علی پاشا خورد و علی پاشا بزمین افتاد و غلطید و از صحنه گالر فرود آمد و مقابل نیمکت پارو زنان بی حرکت گردید.

عده‌ای از پارو زنهاى گالر پادشاهی عیسوی بودند و انتظار داشتند که بر اثر پیروزی عیسویها از اسارت و بردگی نجات پیدا کنند و یکی از آنها شمشیر یکی از مجروحین را برداشت و با يك ضربت سر علی پاشا را قطع کرد و يك سرباز اسپانیائی سر را به نیزه زد و نزد دون ژوان برد و گفت والاحضرتا ... این سر بزرگترین فرمانده دشمن است.

دون ژوان گفت بدرد من نمیخورد و سرباز اسپانیائی سر را بدریا انداخت اما ترکها با اینکه دیدند فرمانده کل آنها بقتل رسیده مردانه اطراف پرچم مقاومت میکردند و مقاومت آنها بقدری شدید بود که عیسویها ناچار شدند دوباره بوسیله شمخال حمله ور گردند و این مرتبه بمحض این که شمخالها از فاصله چند متری شلیک شد عیسویان حمله نمودند و توانستند که پرچم گالر پادشاهی ترك را تصرف کنند و بجای آن پرچم دون ژوان را برافرازند و باین ترتیب گالر پادشاهی ترك بعد از يك جنگ خونین که در طی آن تمام عثمانیها بقتل رسیدند از پا درآمد.

در تمام قلب سپاه سی، چهل معرکه از نوع آنچه در سطور قبل گفتیم در گرفته بود و بدون هیچ ترحم یکدیگر را بقتل میرسانیدند.

در دنیا جنگهای دربائی بسیار بوقوع پیوست و در بعضی از آنها عده زیاد تلف

شدند ولی در هیچیک از آنها خشم و بیرحمی بدرجه این جنگ که معروف به جنگ دریایی (لپانت) میباشد نرسید.

(سروانتس) نویسنده معروف اسپانیایی و مؤلف کتاب دون کیشوت که در این جنگ شرکت داشته گرچه مشاهدات و خاطرات خود را راجع به جنگ دریایی لپانت نوشت ولی در بعضی از موارد اشاره‌هایی بوضع آن جنگ کرده و از جمله گفته است. هیچ یانی قادر نیست که وحشت و بیرحمی این جنگ را توصیف نماید در صورتیکه میدانیم سروانتس افراتر گو نمیشد.

در قلب سپاه آئین و آرایش جنگی بکلی از بین رفته بود و هر کس با هر کس که میتوانست می‌جنگید.

قبل از جنگ، دون ژوان به ناخدایان عیسوی گفته بود که هر ناخدا باید برای خود پنج جانشین تعیین نماید که هر یک از آنها که کشته شدند دیگری جای او را بگیرد و هر گاه هر پنج نفر بقتل رسیدند هر کس از حیث رتبه دریایی بزرگتر از سایرین است باید فرماندهی گالر را بعهده‌دار گردد. و نیز گفته بود که وظیفه شما در موقع جنگ این است که بمحض مغلوب کردن گالر حریف بکمک رفقای خود بشتابید و هر کس که حریف ندارد باید خود را به اولین گالر دوست که در حال پیکار میباشد برساند اعم از اینکه وی محتاج کمک باشد یا نه؟

زیرا وقتی دو گالر دوست با یک گالر دشمن پیکار کردند جنگ زودتر از این تمام میشود که یک گالر پیکار نماید و وقتی دو گالر باشند شانس موفقیت نیز زیادتر است.

اگر مورخی بخواهد شرح پیکار آن روز را تنها در قلب سپاه توصیف کند باید صدها صفحه را سیاه نماید زیرا در هر گالر معرکه جنگی بوجود آمد که در تاریخ منازعات دریایی کم نظیر بود.

و نیهرو فرمانده نیروی ونیز که گالر او در کنار گالر پادشاهی دون ژوان حرکت میکرد تصمیم گرفت که با دو گالر ونیزی دیگر به پرتوپاشا حمله کند و شلیک سه گالر ونیزی در لحظه اول نصف از گالر پرتوپاشا را در قسمت‌های فوقانی طالار ویران کرد و بعد از آن شلیک شمشال‌های سه گانه ونیزی تمام سربازان بنی‌چری را در گالر پرتوپاشا فرو ریخت و خود و نیهرو با وجود سالخوردگی و با اینکه از پا مجروح شده بود مرتب نارنجک بدرون گالر ترك میانداخت.

ولی در همان لحظه که و نیهرو میخواست با سربازان خود وارد گالر ترك شود. پرتوپاشا خطاب به یساول پاروزنان فریاد زد از عقب حرکت کنید و پاروهای عظیم

چهاردهمتری از جلو به عقب آب را شکافت و در نتیجه گالر پرتو پاشا به قهقری حرکت کرد و گالر ونیهرو نتوانست با آن تماس حاصل کند.

ولی پرتو پاشا نتوانست که خیلی دور شود زیرا یکی از گالسرهای عیسوی متعلق به جزیره سیسیل بفرماندهی کاردونا چنان با کالسر پرتو پاشا تماس حاصل کرد که بر اثر تصادم، دکل عظیم گالر ترك فرود آمد و سی نفر از پاروزنان را بقتل رسانید و پرتو پاشا که زخمی مهلك روی شانه برداشته بود طی رخم شعایر و رسوم دریانوردان ترك خود را در يك قایق سبكسیر انداخت و فرار کرد و میخواست بگالر محمود رئیس برود اما هنگامی که چشمش به گالر پادشاهی ترك افتاد و دید که پرچم عیسویان روی آن افراشته شد دانست که موذنزاده فرمانده کل قوا مقتول یا دستگیر گردیده و لذا تصمیم خود را تغییر داده مستقیم بطرف خشکی رفت و پیاده شد و باین طریق یکی از بزرگترین رؤسای دریائی حریف از میدان جنگ فرار کرد ولی کاردونا بعد از فرار پرتو پاشا، گالر او را متصرف گردید.

رفته رفته علائم فتور محسوس در قلب سپاه ترك آشکار گردید و گالرها یکی بعد از دیگری بلمست عیسویان میافتادند یا غرق می شدند یا اینکه آتش می گرفتند و در وسط زبانهای آتش که بارتفاع دهها متر بآسمان میرفت صدها پاروزن مسلمان یا عیسوی که مقید بزنجبر بودند فریادهای مامعه خراش میکشیدند و زنده میسوختند و بعد از دو ساعت از قلب سپاه ترك دیگر کسی باقی نماند که اسیر عیسویها نشده باشد.

شکست عجیب ترکها در قلب سپاه و جناح راست آنها تا مدتی مورد بحث مورخان دریائی جهان بود و میخواستند که با علل نظامی آن را توجیه نمایند در صورتی که بعقیده نویسنده (یعنی پل شاک- مترجم) علل روان شناسی سبب گردید که عثمانیها در قلب و جناح راست شکست بخوردند و غرور فوق العاده و ضعف شمردن دشمن ترکها را در قلب سپاه و جناح راست از پا در آورد زیرا ترکها که بر اثر پیروزیهای گذشته مغرور شده بودند فکر نمیکردند که اگر عیسویها نیروئی را بهم گرد بیاورند ممکن است بر آنها غلبه نمایند و تصور می نمودند که عمامه و کلیجه های پشمی آنها میتواند جلوی گلوله و ضربات شمشیر را بگیرد و بهمین جهت از تهیه خفتان و زره و چهار آئینه غفلت کردند.

دیگر اینکه ترکها که پیوسته عیسویها را در جنگ دریائی شکست می دادند در آن روز از فرط اعتمادیکه نسبت بخود داشتند روی گالرها، مثل گالرهای عیسوی حصارها و دژهای کوچک بوجود نیاوردند که از گلوله عیسویها آسیب نینتند و تقریباً نود درصد از ناخدایان ترك از اخذ این احتیاط مقدماتی غفلت نمودند.

بعضی از ناخدایان ترك بقدری مغرور به حیثیت و شهرت خود بودند که تصور می نمودند همین که گالر آنها وارد میدان جنگ شد عیسویها فرار خواهند کرد. بواسطه همین غرور بود که ترکها در گالره‌های خود جنگجویان زیاد نداشتند و بعضی از گالره‌های ترك بیش از چهل سرباز نداشت و حال آنکه در گالره‌های عیسوی حداقل ۱۵۰ سرباز می جنگیدند.

در روز جنگ، فرمانده جناح راست عثمانی وقتی نظر انداخت و دید که مقابل او هیچیک از گالره‌های جزیره مالت نیست بانك بر آورد و بجنگجویان خود گفت بچه‌ها بشما اطمینان می‌دهم که ما در ظرف نیم ساعت کار این‌ها را (اشاره بگالره‌های عیسوی) خواهیم ساخت. زیرا ترکها در دریا فقط جنگجویان جزیره مالت را سرباز بمعنای واقعی خود میدانستند و برای سایر عیسویان قائل بارزش نبودند.

علت دیگر شکست ترکها در قاب سپاه و جناح راست و بعد در جناح چپ (که در سطور آینده راجع بآن صحبت خواهیم کرد) این بود که ملل عیسوی در ساختن کشتی نائل بترقیات شدند ولی ترکها هنوز گالره‌های خود را مطابق اسلوب گذشته میساختند کشتیرانیهای منظم ملل اروپائی در خطوط آمریکا و هندوستان (از راه دماغه امیدواری) از آغاز قرن شانزدهم میلادی فن ساختمان کشتی‌ها و از آن جمله گالرها را قرین تکامل کرده بود^۱

۱- بر اثر بکار افتادن راه دریائی هندوستان (از اروپا به هند و برعکس) و رواج راه دریائی آمریکا که بازرگانی بین مشرق زمین و اروپا (از راه دریا) و همچنین بازرگانی بین آمریکا و اروپا را توسعه داد ظرفیت کشتی‌ها که در اروپا میساختند بزرگتر شد و برای این که جانوران دریائی قسمت‌های تحتانی کشتی را که همواره در آب بود فاسد نکنند قسمت‌های تحتانی سفاین را با مس پوشانیدند و بر شماره دکل‌های عمودی و دکل‌های افقی (برای نگاهداری بادبان) افزودند بطوری که در پایان قرن هیجدهم میلادی بعضی از کشتی‌های اروپائی تا چهل بادبان میافراشتند و بموازات افزایش ظرفیت کشتی‌ها و بادبان‌ها تکنیک دریابیمائی با استفاده از نیروی باد خیلی پیش رفت و دیگر ناخدایان آزموده هنگام بحریمانی از طوفان بیم نداشتند و کشتی بادبانی در دریا غرق نمی‌شد مگر بندرت و اگر يك کشتی بادبانی در يك طوفان غرق میگردید با احتمال قوی بر اثر مانور اشتباه جانشوان بقعر دریا میرفت و هنوز در نیروهای دریائی اروپا و آمریکا برای پرورش ملوانان و افسران کشتی‌های جنگی

در جنگ لیانت هر وقت که يك گالر عيسوی با يك گالر ترك تماس حاصل ميكرد گالر ترك درهم می‌شكست و در بعضی از موارد مهميز دماغه گالر عيسوی طوری تهنه گالر ترك را می‌شكافت که تا نزدیکی نیمکت پاروزنان جلو ميرفت.

تمام گالره‌های عيسوی از چوب بلوط و دكل‌های آنها از درخت كاج شمالی اروپا بود که از راه دریا به بنادر اسپانیا و ایتالیا می‌آوردند درصورتیکه گالره‌های ترك با چوب‌های متوسط ساخته می‌شد و حتی دكل بعضی از آنها از چوب درخت‌های چنار و تبریزی برپا شده بود.

گالره‌های مسیحی در قسمتهائیکه زیر آب قرار میگرفت مستور از برنز بود و پیکان‌های دماغه گالر (یا مهمیزها) را از آهن می‌ساختند و وضع گالرها نشان میداد که صنایع کشتی‌سازی ملل مسیحی از صنایع ترکها جلو افتاده است و ترکها هنوز مهمیزهای دماغه گالر را از چوب می‌ساختند و بهمین جهت در تصادم زود درهم می‌شكست و فقط معدودی از آن پیکان‌های فلزی داشتند.

دیگر این که ترك‌ها (آربالت) نداشتند درصورتیکه عيسویان دارای آربالت نیز بودند و سربازان ترك از تیرهای آربالت خیلی آسیب میدیدند.^۱

اکنون بسراغ جناح چپ ترکها که مقابل آن جناح راست عيسویها قرار گرفته بود مبرویم.

جناح راست عيسویها دارای ۵۳ گالر بفرماندهی دوریا بود که دیدیم سال گذشته با لجاجت و نخوت خود چگونه باعث برهم زدن اتفاق دول مسیحی گردید.

آن مرد که خود را بزرگترین متخصص تاکتیک دریائی میدانست در روز جنگ لیانت هیچ نمانده بود که پیروزی مسلم عيسویان را مندل بشكست نماید «۱۱»

از کشتی‌های بادبانی استفاده می‌شود در صورتی که در این دوره تمام کشتی‌ها با موتور حرکت می‌نمایند- مترجم.

۱- آربالت بسکون راء و کسر لام و سکون تا عبارت از يك کمان آهنین بود که بجای زه فتر نیرومندی بان بسته بودند و این فتر تیرهای کوچک را با قوت زیاد پرتاب می‌کرد بطوریکه برد تیرهای آربالت به طور متوسط دو برابر برد تیر کمان بود. و اگر دو دسته جنگجو، یکی مسلح به آربالت و دیگری مسلح بکمان، در يك جلگه مسطح به یکدیگر میرسیدند و بین آنها یکصد متر فاصله بود آنها تیکه آربالت داشتند میتوانستند با فراغت خاطر حریف را آماج قرار بدهند بدون اینکه تیر حریف بانها اصابت نماید- مترجم.

به دوریا گفته بودند که هنگام جنگ قدری از قلب سپاه عیسوی کناره گیری کند که گالرهای قلب سپاه بتوانند در يك خط کنار هم قرار بگیرند که تمام قوای خود را علیه ترکها بکار اندازند.

چون بطوری که گفتیم گالرها در میدان جنگ می بایست مثل افرادی که پهلو پهلو و آرنج به آرنج در کنار یکدیگر ایستاده اند کنار هم قرار بگیرند که هر گالری با يك گالر حریف بجنگد.

دوریا که دستور فوق را دریافت کرده بود فکر کرد که اگر آن را مطابق النعل - بالنعل اجری کند از مقام و حیثیت او کاسته خواهد شد.

چون او خود را برجسته ترین متخصص جنگ دریائی میدانست و میاندیشید که در دریا، بصیرتر از او برای جنگ وجود ندارد و چرا از بصیرت و تخصص خود استفاده نکند و آن متخصص تاکنیک جنگ دریائی اینطور فکر کرد که چون جناح راست ترکها دارای ۵۲ گالر وسی و دو گالوت میباشد لذا درصدد برخواهد آمد که جناح چپ عیسوی را محاصره نماید و برعهده اوست که طوری مانور بدهد که بتواند بکمک قلب سپاه و جناح چپ خویش برود.

(گالوت عبارت از گالرهای کوچک بود و ما در این تاریخ همه جا گالوت را گالر کوچک ترجمه کرده ایم - مترجم)

حالا چرا اینطور فکر کرد درست معلوم نیست و از آن گذشته در جنگ اگر مقرر باشد که هرکس هرطور فکر میکند مانور بدهد دیگر فرماندهی واحد معنی ندارد و بطور کلی پیروزی در هر جنگ وابسته بدین است که تمام رؤسا و افسرها مطیع يك برنامه باشند.

خلاصه بر اثر این فکر و برای اینکه بتواند در موقع لزوم به کمک قلب سپاه و جناح چپ عیسوی برود بکلی جای خود را در صف جنگ خالی کرد.

برای اینکه مطلب فهمیده شود مثالی میزنیم:

فرض کنید که پست فرماندهی شما در مشرق است ولی فکر میکنید که پست فرماندهی مغرب را میخواهند محاصره کنند و شما لازم میدانید که خود را بکمک آن برسانید و طبیعی است برای اینکه بکمک پست مغرب بروید جای شما در مشرق خالی میماند در ضمن توجه نمائید تا وقتی شما تمام قوای خود را بمغرب ببرید مدتی طول می کشد و در حالیکه هنوز نصف قوای شما در مشرق است شاید طرف حمله قرار بگیرد.

در جناح راست عیسویها همین طور شد و اولوچ علی وقتی که دید گالرهای دوریا

یکایک دور می‌شوند و بطرف جنوب یعنی قلب سپاه و جناح راست می‌روند در آغاز تصور کرد که دوریا می‌خواهد دامی برای او بگستراند ولی بعد دید که گال‌های دوریا وارد جنگ نمی‌شوند و مرتب دور می‌گردند و مثل اینست که مأموریت دارند که پشت خط جبهه تفریح کنند.

این بود که اولوچ‌علی فرمانده جناح چپ ترکها با تمام قوای خود وارد جناح راست عیسویها گردید.

مانور ابلهانه (دوریا) آن قدر برخلاف دستور فرمانده کل ناوگان و هم مصلحت جنگ بود که بعضی از مورخان دریائی فکر کردند که شاید دوریا وقتی مبادرت بآن مانور کرد دوچار جنون موقتی شده بود.

فرمانده کل ناوگان متوجه مانور غیرمنطقی و ابلهانه دوریا نشد زیرا دیدیم که وی در قلب جبهه دریائی سرگرم جنگ بود.

در خود جناح راست عیسویها عده‌ای از ناخدایان گال‌ها وقتی فرمان دوریا را دریافت کردند متوجه مصلحت آن فرمان نشدند و بعضی از آنها، مثل (اولوچ‌علی) فکر کردند که شاید دوریا می‌خواهد برای دشمن دامی بگستراند و او را فریب بدهد. اما چون اجرای دستور فرمانده در جنگ، و بخصوص در جنگ‌های دریائی ضروری بود ناخدایان با این که از مصلحت فرمان دوریا بی‌اطلاع بودند، اطاعت کردند و بسوی که وی می‌خواست براه افتادند.

در آن موقع يك ابر نازك، روی خورشید قرار گرفت و دنك دریا بر اثر این که خورشید زیر ابر رقیق رفته بود تغییر کرد اما روشنائی روز، زیاد کاهش نیافت.

بطوریکه در مثال فوق گفتیم هنوز عده‌ای از گال‌های دوریا نتوانسته بودند بر رئیس خود ملحق شوند و در جناح راست باقی ماندند و بعضی از آنها هیچ معنای مانور رئیس خود را نفهمیدند و فکر کردند که شاید دوریا ناگهان دیوانه شده است.

گال‌های جزیره مالت جزو گال‌های باقیمانده بودند و عثمانیها به هیئت اجتماع بآنها حمله‌ور شدند و فکر کردند بهترین موقع برای گرفتن انتقام از آن شوالیه‌های دلیر فرا رسیده است.

هفت گالر ترك به گالر فرماندهی نیروی مالت حمله نمود ولی وحشتی که عثمانیها از شوالیه‌ها و سربازان جزیره مالت داشتند بقدری زیاد بود که حتی هفت بر يك جرئت نمی‌کردند که با شمشیر بجنگ شوالیه‌های مالت بروند و گرچه هر هفت گالر به گالر مالت چسبیده بودند ولی یکی جرئت نمی‌کرد که قدم بصحنه گالر مالت بگذرد.

تیراندازان ترك از هفت گالر باران تیر را روی شوالیه‌ها و سربازان مالت باریدند

و وقتی مطمئن شدند که عده زیادی از شوالیه‌ها را با تیر شمشال و تیر کمان از پا انداخته‌اند قدم به گالر مالت گذاشتند.

«گوئیستانی‌نی» فرمانده گالر با تمام شوالیه‌ها و سربازان و ملوانان و تمام پارو زنان بقتل رسید و حتی يك نفر از سرنشینان گالر مالت باقی نماند و وقتی عثمانیها آخرین سرباز را کشتند آنوقت توانستند پرچم گالر را پائین بیاورند.

درعین حال که در گال‌های مالت شوالیه‌ها کشته می‌شدند در سایر گال‌های عیسوی که در جناح راست باقی مانده بودند قتل عام عیسویها بدست عثمانیها آغاز میشد زیرا هر يك گالر عیسوی بدست پنج شش گالر ترك افتاده بود.

دو نفر از ناخدایان عیسوی که اهل ونیز بودند وقتی دیدند که عنقریب پرچم گالر آنها بدست ترکها می‌افتد انبار باروت گالر را آتش زدند و خود با گالر و تمام پارو زنان بفر دریا رفتند.

تمام گال‌های عیسوی که در جناح راست باقی مانده بودند غرق شدند یا بدست عثمانیها افتادند و خلاصه يك وقت (اولوچ علی) فرمانده قوای عثمانی متوجه شد که در جناح راست عیسوی فاتح است.

ولی (کاردونا) که دیدیم در قلب سپاه با (پرتو پاشا) می‌جنگید با سرعت خود را بجناح راست مسیحیان که خالی بود رسانید و خواست رخنه خالی را پر کند که مبادا (اولوچ علی) بقلب سپاه عیسوی حمله ور گردد.

در واقع اولوچ علی که خود را در جناح چپ خویش و جناح راست عیسوی فاتح میدید هیچ خیال نداشت جز اینکه بقلب سپاه عیسوی حمله کند و با تمام گال‌های خود آماده حمله بود.

ولی کاردونا با شش گالر دیگر که تحت فرماندهی او بودند وارد جناح راست شد و بیست و دو گالر ترك باو حمله ور شدند.

کاردونا که وضع جناح راست را بسی مخوف دید یکی از گال‌ها را برای آوردن کمک فرستاد و خود با پنج گالر دیگر ایستادگی کردند و هشت نفر از برگزیده‌ترین افسران ایتالیائی که منسوب بهشت خانواده درجه اول ایتالیا بودند در کنار او روی طالار می‌جنگیدند.

کاردونا برای وصول کمک دفع الوقت میکرد ولی (اولوچ علی) و گال‌های او فرصت نمیدادند و بزودی از پانصد افسر و سرباز گالر کاردونا بیش از پنجاه نفر باقی نماند که آنها نیز کم و بیش مجروح بودند و خود کاردونا پنج زخم برداشته بود

و لحظه به لحظه يك گلوله شمشال بسینه او میخورد ولی چون خفتان در برداشت تأثیر نمیکرد.

در پنج گالر دیگر هم اوضاع بهتر از گالر کاردونا نبود ولی ایستادگی و درحقیقت فداکاری این شش گالر سبب شد که از اطراف کمک رسید.

در یکی از این گالره‌های شش گانه سربازان الجزایر بقدری جلو رفته بودند که به نزدیکی دکل عقب رسیدند ولی مقابل دکل مزبور يك افسر بیمار اسپانیائی بادوازه سرباز جوخه خود مردانه ایستادگی میکرد و با اینکه بیمار بود و يك ضربت شمشیر دست چپ او را بکلی ناقص کرد رضایت نمی‌داد که تسلیم شود و کماکان بسا سربازان خود می‌جنگید. علاوه بر آن ضربت شدید آن افسر دو زخم دیگر برداشته بود و وقتی که بالاخره کمک رسید و سربازان الجزایر را از گالر بیرون کردند افسر مجروح را برای زخم‌بندی بردند و ناچار شدند که دست چپ او را قطع کنند. آن افسر که بعد از آن واحد الید شد سروانتس نویسنده معروف اسپانیائی و مؤلف کتاب دون کیشوت بود که در جنگ لپانت دست چپ را از دست داد اما دست راست او بعد از این که قلم را در انگشتان گرفت توانست نام وی را در جهان جاوید نگاهدارد.

(اولوچ‌علی) بعد از این که آماده شد تا بقلب جبهه عیسویان حمله کند. قدری جلو رفت تا این که گالر پادشاهی مسیحیان را دید لیکن در آن موقع نیروی امدادی عیسویان رسید و اولوچ‌علی که متوجه شد نمیتواند با آنها بجنگد تصمیم گرفت از میدان جنگ خارج شود و عقب‌نشینی نماید اما عیسویان که از اطراف رسیدند يك عده از گالره‌های او را تصرف بسا غرق کردند ولی خود اولوچ‌علی باسیزده گالر فرار کرد و نزدیک زمین نسیمی میوزید که اولوچ‌علی از آن استفاده نمود و بادبان بر افراشت و باقوت بادبانها و بازوهای پاروزنان بزودی ناپدید شد و یگانه غنیمت جالب توجه که با خود برد پرچم گالر فرماندهی نیروی مالت بود که سلطان سلیم دستور داد آن پرچم را در مسجد ایاصوفیه حفظ کنند.

از آن لحظه که اولوچ‌علی فرار کرد پیروزی عیسویها در جنگ دریائی لپانت مسلم گردید.

بر اثر آن جنگ سی‌هزار نفر از جنگجویان عثمانی اعم از ترکها و سربازان شمال افریقا و غیره تلف شدند و دوازده هزار غلام مسیحی که پارورن ترکها بودند آزاد گردیدند از عیسویها هم هفت‌هزار و ششصد و پنجاه نفر مقتول و ۷۷۸۲ نفر مجروح شدند.

وقتی که خبر شکست لپانت بصدراعظم عثمانی رسید گفت گرچه ما در این جنگ شکست خوردیم ولی جزیره قبرس را که در واقع يك کشور میباشد از عیسویان گرفتیم و شکست ما در این جنگ بمنزله تراشیدن ریش است در صورتی که تصرف جزیره قبرس از طرف ما بمنزله این میباشد که يك دست عیسویها را قطع کرده باشند.

اگر ریش را بتراشید دوباره بیرون میاید ولی اگر دست کسی را قطع کنید دیگر نخواهد روئید و ما با تصرف جزیره قبرس دست عیسویها را قطع کرده ایم ولی صدراعظم عثمانی در مورد نتیجه جنگ لپانت اشتباه میکرد زیرا شکست دریایی لپانت طوری به دولت عثمانی لطمه زد که برای همیشه سیادت دریائی را در دریای مدیترانه از دست داد و بکلی از جرگه دول بزرگ دریائی خارج گردید و بعد از چهارصد سال هنوز بر اثر لطمه جنگ دریائی لپانت نتوانسته است که سیادت دریائی خود را تجدید کند.

از روزی که جنگهای دریائی بوجود آمد، جنگهای بزرگ دریائی همواره در سرنوشت دول دریائی جهان اثر قطعی داشته است.

در همین منطقه که جنگ لپانت در گرفت در دوم سپتامبر سال سی و یکم قبل از میلاد جنگ دریائی (اکجیوم) وقوع یافت و سبب شد که تغییر بزرگی در اوضاع اروپا حاصل شود.^۱

باز در همین منطقه، و روز ۲۷ سپتامبر سال ۱۵۳۸ میلادی نیروی دریائی سلطان سلیمان معروف به (قانونی) بفرماندهی خیرالدین بربروس نیروی دریائی دول مسیحی را شکست داد و سبب شد که دولت عثمانی فرمانروای مطلق دریای مدیترانه شرقی شود.

و این جنگ، یعنی جنگ دریائی لپانت که منجر به شکست نیروی دریائی عثمانی

۱- (آکجیوم) اسم دماغه ای بود در همین منطقه که قسمتی از آن میدان جنگ لپانت گردید و امروز دماغه (آکجیوم) را با اسم (آرتا) میخوانند و در سال سی و یکم قبل از میلاد (اوگوست) امپراطور (روم) و برادرزاده سزار معروف (که بعد از سزار زمامدار روم شد) در يك جنگ دریائی بزرگ در (آکجیوم) رقیبان خود را شکست داد و از آن پس امپراطور بلامنازع روم گردید و از عمر (اوگوست) در جنگ (آکجیوم) سی و دو سال میگذشت و تاریخ (روم) از اوگوست به نیکی یاد میکنند و دوران زمامداری او را از دوره های خوب زندگی مردم (روم) میدانند و اوگوست در سال چهاردهم بعد از میلاد زندگی را بدرود گفت مترجم.

گردید برای همیشه سیادت دریائی را از دست دولت عثمانی گرفت.
بعد از این جنگ (کولونا) فرمانده نیروی دریائی پاپ گفت بالاخره ما فهمیدیم
که عثمانی‌ها هم مثل آدم‌های دیگر هستند و آنها را نیز میتوان شکست داد.
(سروانتس) نویسنده اسپانیائی که گفتیم خود در (لپانت) بود مینویسد (تا آنروز
تمام دنیا تصور میکردند که عثمانیها شکست‌ناپذیر هستند و در آن روز این فرض تغییر
کرد).

وقتی که به پاپ خبر دادند که نیروی دریائی مسیحیان فاتح شد از جا برخاست و
دست‌ها را بلند کرد و گفت: (خداوندا از تو سپاسگزاریم که مردی موسوم به دون ژوان
اطرفی را برای ما فرستادی که در این جنگ فاتح شود).
جنگ دریائی ترا فالکار که منجر بشکست دولت فرانسه شد تا امروز دولت فرانسه
را از ردیف دول درجه اول دریائی خارج نمود. و جنگ دریائی روس و ژاپون که منجر
بشکست روسیه گردید بنوبه خود دولت روسیه را از جرگه دول بزرگ دریائی خارج
کرد. و هرچه بزمان حال نزدیک میشویم جبران يك شکست بزرگ دریائی دشوارتر
میشود زیرا برای تجدید نیروی دریائی باید صنایع مهم را بکار انداخت که در دسترس
هر دولتی نیست و از آن گذشته تربیت دریانوردان قابل که در روز و ساعت معین خود
را نیازند و بتوانند انجام وظیفه کنند سالها وقت میخواهد و دولت‌ها تنها که کنار دریا
هستند همه این پشت‌کار و حوصله را ندارند که نیم قرن کوشش نمایند و مردان دریا
را تربیت کنند تا دریانوردان بزرگ از بین آنها برخیزند.

پایان تاریخ جنگ دریائی

۱- (پل شاک) نویسنده فرانسوی این تاریخ را زمانی نوشت که هنوز حکومت روسیه
(حکومت شوروی) وضع امروز را نداشت ولی اکنون بطوری که مطبوعات اروپا می‌نویسند
و گاهی ترجمه مطالب آنها در روزنامه‌های این کشور چاپ می‌شود. حکومت شوروی دارای
يك نیروی دریائی قوی است (اگر نوشته روزنامه‌های اروپا را مورد استناد قرار بدهند)
ولی کشور فرانسه بطوری که (پل شاک) می‌نویسد پس از این که در سال (۱۸۰۵) میلادی در
جنگ دریائی ترافالکار از انگلستان شکست خورد طوری از لحاظ نیروی دریائی لطمه دید که
تا آغاز جنگ جهانی دوم (در این قرن) نتوانست خود را بیای دول بزرگ دریائی جهان
برساند و مترجم ناتوان تاریخ جنگ دریائی ترافالکار را بقلم (پل شاک) فرانسوی در ۵۰
سال قبل ترجمه کرد و همان زمان در روزنامه کوشش چاپ تهران منتشر شد لیکن جداگانه
بشکل کتاب منتشر نگردید. مترجم.

